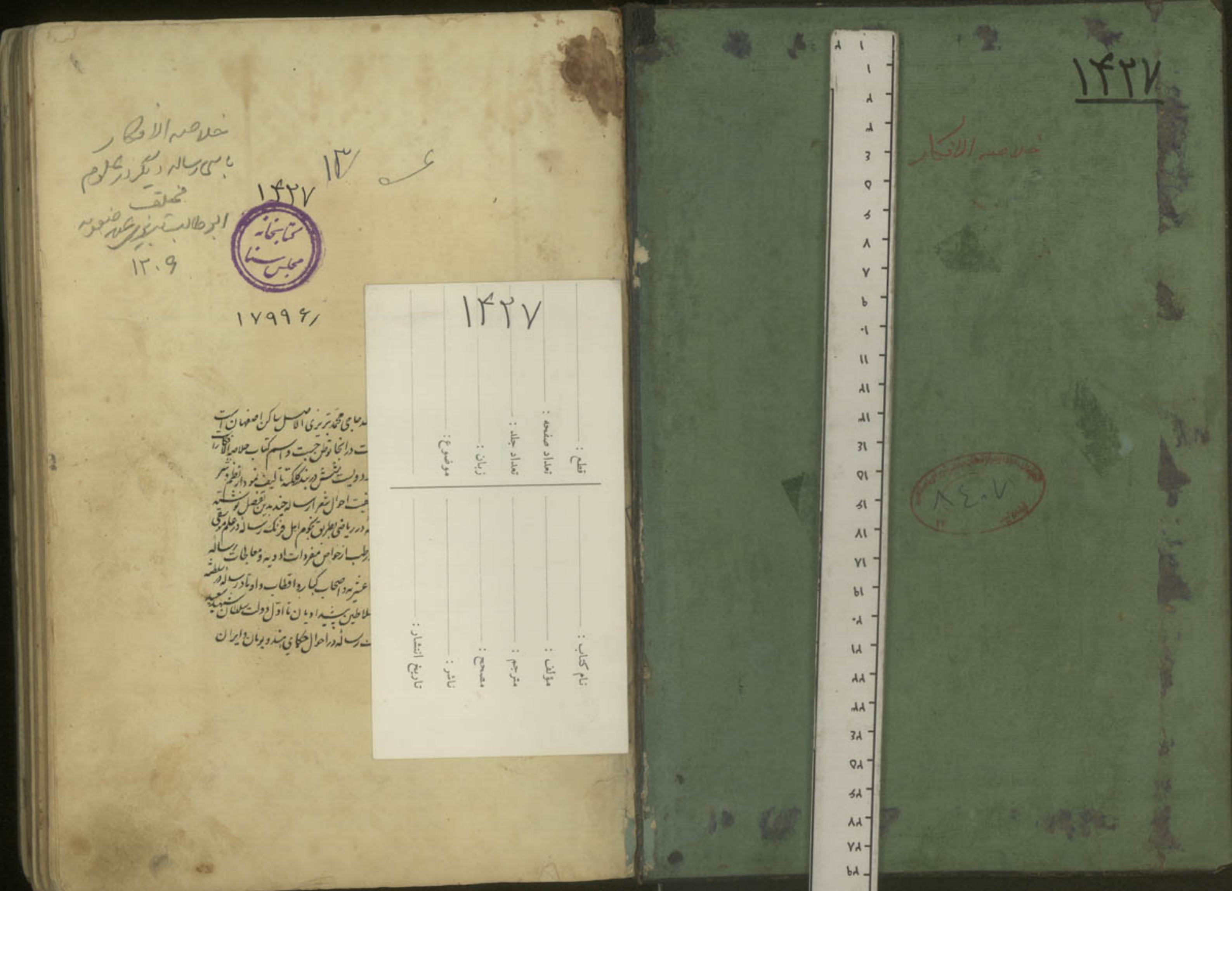
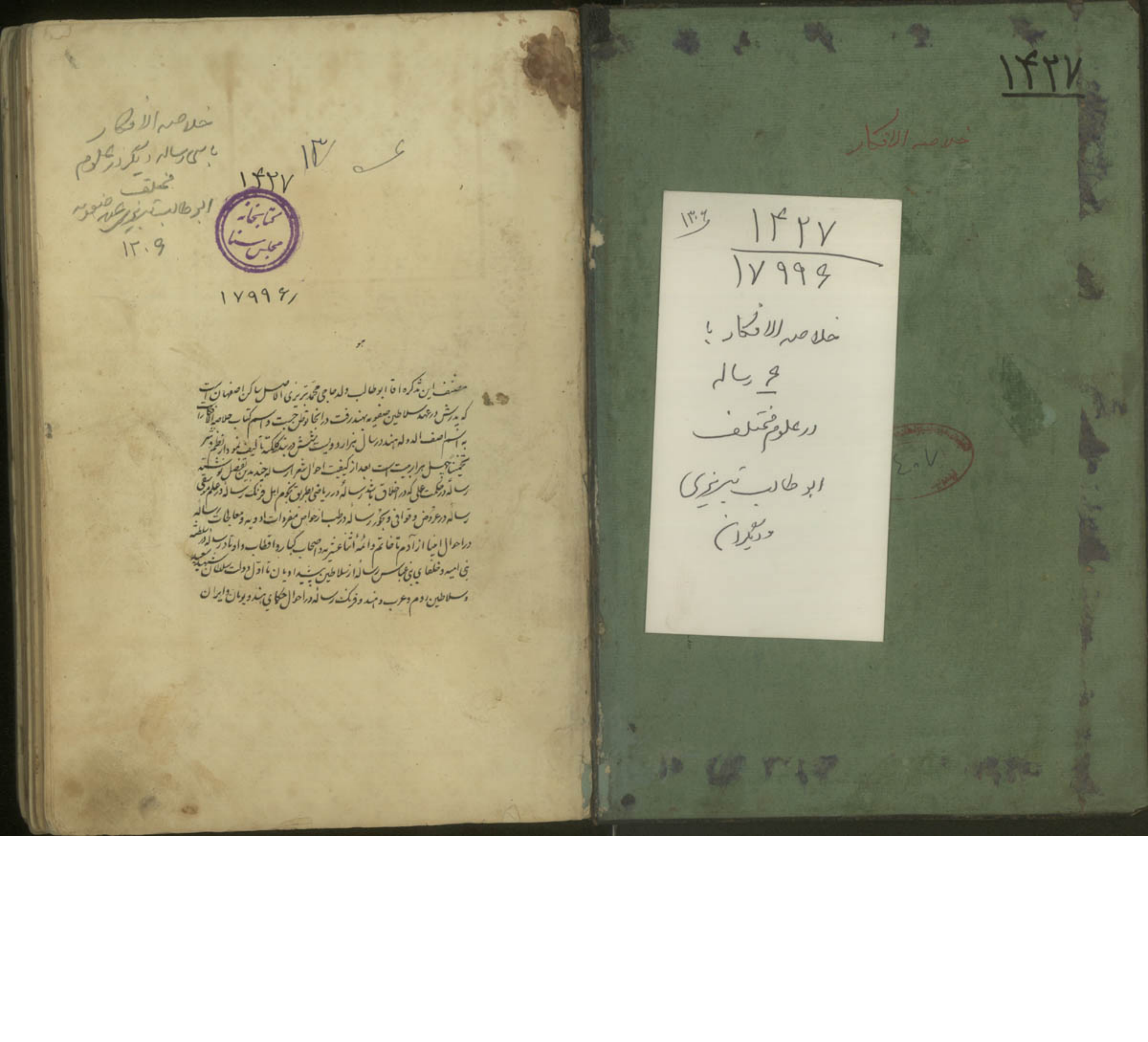




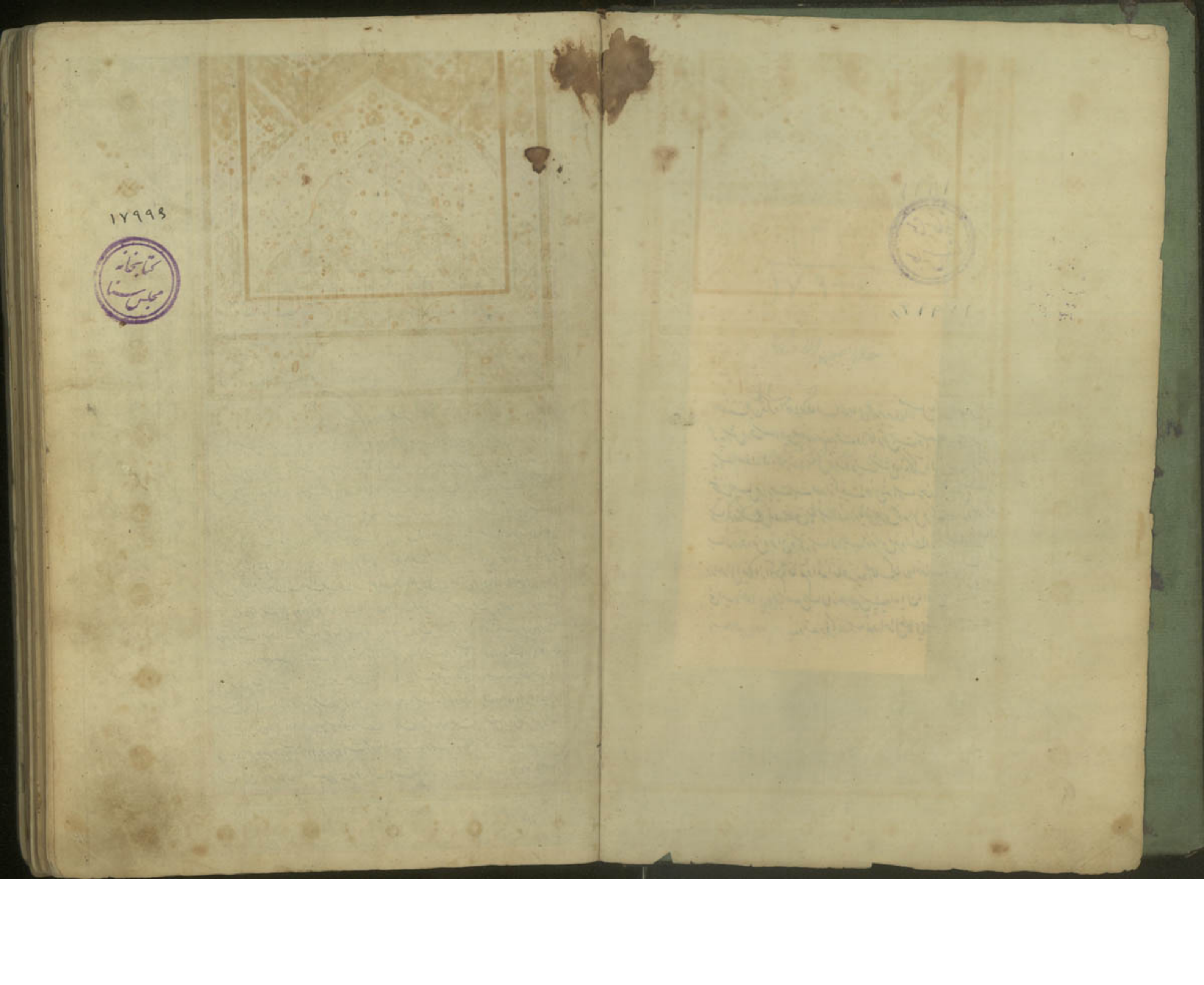
۱۴۲۷
خلاصه الافکار
۱۷۹۹۶/
نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :



خلاصه الافکار
با سی رساله دیگر در علوم
مختلف
ابوطالب تبریزی
۱۳۰۶
۱۴۲۷
۱۷۹۹۶/
کتابخانه مجلس سنا
له حاجی محمد تبریزی الاصل ساکن اصفهان
ت در انجا توطن جست و اسم کتاب خلاصة الافکار
ر دولت بخشش در بنگاله تالیف نمود از نظم و نثر
یف احوال شعرا است که چند بین فصل نوشته
له در ریاضی بطریق نجوم اهل فرنگ رساله در علم موسیقی
در طب از خواص مفردات ادویه و معالجات رساله
اعشریه و اصحاب کبار و اقطاب و اوتاد رساله در سلطنه
سلاطین هندوستان تا اول دولت سلطان سعید
ت رساله در احوال حکمای هند و یونان و ایران
۱۴۲۷
نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :
۱۴۲۷
خلاصه الافکار
۸۴۰۷



مصنف این تذکره آقا ابوطالب ولد حاجی محمد تبریزی الاصل ساکن اصفهان است
که پدرش در عهد سلاطین صفویه بهند رفت در انجا توطن جست و اسم کتاب خلاصة الافکار
به اسم آصف الدوله هند در سال هزار و دویست و شش در بنگاله تالیف نموده از نظم و نثر
تخمینا چهل هزار بیت است بعد از کیفیت احوال شعرا رساله چند بدین تفصیل نوشته
رساله در حکمت عملی که در اخلاق باشد رساله در ریاضی بطریق نجوم اهل فرنگ رساله در علم موسیقی
رساله در عروض و قوافی و بحور رساله در طب از خواص مفردات ادویه و معالجات رساله
در احوال انبیا از آدم تا خاتم و ائمه اثنا عشر و اصحاب کبار و اقطاب و اوتاد رساله در سلطنت
بنی امیه و خلفای بنی عباس رساله از سلاطین پیشدادیان تا اول دولت سلطان شهید
و سلاطین روم و عرب و هند و فرنگ رساله در احوال حکمای هند و یونان و ایران


۱۷۹۹۶
کتابخانه
مجلس سنا

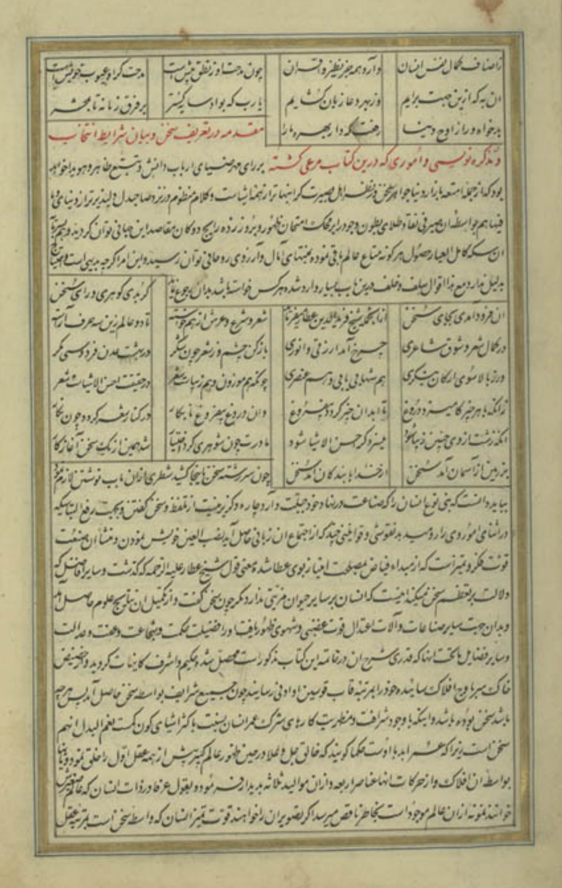


چ گرفته باعث بر تحریر این اوراق گشت بنا بر آنکه از مدت بیست و پنج سال اندک اندک اسباب آن مهیا میگردید در مدت قلیل این مجموعه بقانونی که در مقدمه خواهد آمد بر یک مقدمه و بیست و هشت حدیقه و یک تذییل و خاتمه که مجموع سی و یک چمن(?) بانجام رسید و چون خلاصه افکار اکثر فصحای عجم موجب قوام آنست بخلاصة الافکار مسمی گردانید امید از مطالعه کنندگان این کتاب و متتبعان این فن مستطاب آنکه بنظر انصاف و تأمل درین اوراق نظر فرموده دعای خیر از این حقیر دریغ نداشته و هر جا خطائی و زللی مشاهده شود بکثرت التزاماتی که درین اوراق بر خود گرفته محمول داشته بقلم عطوفت اصلاح فرمایند. **لمؤلفه**

شکر لله که این حدیقه نغز	که خزان را درو نباشد بار
بشد آراسته بصد زینت	همچو باغ ارم بفصل بهار
گل و ریحان ز هر سویش زده جوش	از معانی و لفظ سبزه شعار
بر سر شاخ سطرش همه فصل	صد هزاران هزار در گفتار
همچو سرو و کنار جوی بود	مصرع و کاغذش که دیدار(?)
بر خیابان او چو باغ بهشت	حور ابکار فکر در رفتار
تا ابد از کناره گردد(?)	گر یکی زان کشد کسی بکنار
شاخ(?) تر او در نظر چه عقد گهر	نظم او دلربا چو یار و یار(?)
حرف حرفش چه مردم دیده	منظر صد اندک و بسیار
بهر معانی سخن سنجان	از ورق گسترانده سفره هزار
بر ضمان مطالب هر کس	از دو دلبهای جلد در اقرار
نه همین حصه مذاق دهد	...یف را میکند اولوا الابصار
گر چنین صنعتی ندیده بسی	ور کسی دیده گو بیاد و بیار
گر بنقش طلا دهندش زیب	زیب یابد طلا ازین معیار
کوزه در بحر بس بدیدی لیک	بحر در کوزه هم ببین یکبار
گل بنجاره و گنج هر کنج است	سال اتمام این مجسته نگار
ور تو از مبداش بخواهی گو	جمیع یکجا خلاصة الافکار

اما اتمام حقیقی گاهی صورت خواهد گرفت و رنجی که کمترین در گردآوری این مجموعه کشیده از آن فتح راحتی خواهد گشت که منظور نظر کیمیا اثر خداوندگار دو و مقبول طبع مشکل پسند الجناب اقدم جهد امروز بفضل الهی در عالم معیار جمیع هنرهاست بلکه ذات کامل صفاتش قایم مقام تمام قدرشناسان ماضی و این کمینه با انتساب عتبه گردشه سر افتخار بر سماوات میرساند و چون تربیت شده که باضطرار از خدمتش دور است این مقدمه را از قبیل خدمتگذاری غایبانه میداند. **لمؤلفه**

این نامه بنام انجناب است	گر خاوه(?) دهر را مآب است
ذاتش غنی از بیان اوصاف	محیطش بگرفته قاف تا قاف
آبای کلانش جمله شاهان	جد و پدرش وزیر و شاهان(?)
گر آصف دولتش ناش(?)	صد تحفه بر خیا خلامش(?)
شاهان جهان و زار ضاجوی(?)	او بر در فقر در تکاپوی
ملک دو جهان مسلم او راست	هر چیز بگو ز عالم او راست
با حشمتش آب جم بریزد	دارا بدر عدم گریزد
بر درگهش از سپاه جا لاک	پیش است ز اختران بر افلاک
از مجلس بزمش اندکی دان	سرمایه عیش آل ساسان
ادنی قصرش به از خورنق	خود قصر سپید را چه رونق
آنجا که برد ز باربد نام	صد مطرب بهتر از دلارام
با اینهمه وضع ساده دارد	رغبت به کتب زیاده دارد
صد پیل بگیرد او ز یک دشت	دو شیر شکار او بیک گشت
از صیدگهش شده در امثال	صیادی کو را لعب اطفال
زانا زنگو بفضل داور	او را شده الف در حیز
گشت عشر عشیر آن سلف را	بود آرزو و نشد مهیا



اول و تحقیق بجای ابای علوی و علوم که نتایج سخن است قایم مقام امهات سفلی و فضایل در برابر موالید ثلاثه خواهد بود و چنانچه تناسب اعضا
حسن نامند حسن کلام عبارت از تناسب اجزای نفس بطوری که قایم فکر و تمیز افتد و ضرب انرا بلاغت نامند و پاره از بیان آن در رساله
فن بدیع که درین کتاب مدرج است مسطور و شرح ان درین مقام از مقصد دور است باین تقریر قیاس چنین میخواهد که چنانچه تمام بنی نوع در
قوت تمیز و نطق مساهمند در فن بلاغت هم مشارکت باشند چه هر جا قوت تمیز باشد اعتدال آنهم ممکن خواهد بود و نهایتش اینکه بمرتبه کمال و بهترین
زبان فارسی که زبان ماست و عربی و هندی که فی الجمله بران اطلاع داریم نموده باشد و اما درین سه زبان انچه بتتبع و موازنه معلوم شده
در زبان هندی بسبب کثرت و بهاکا بسبب قدامت و تکمیل ان مراتب تمام و کمال است و در فارسیان اگرچه فصاحت و بلاغت از چند
از چند هزار سال رواج داشت اما طریقه نظم اشعار و صنایع که درین زمان بجهت تزیین آن زبان مروج است با ایشان نبود بلکه انرا
از عرب اخذ کرده اند و باختراعات لایقه و تصرفات پسندیده مخصوص و ممتاز نموده ازان جمله است در اقسام شعر رباعی و در صنایع صنعت
ردف و حاجب و غیره و طریق ظهور انرا درین مثال نشان میدهند که روزی بهرام گور ساسانی بشکار رفته در شکارگاه شیری را
بدست خود کشت و از غایت بشاشت در مقام افتخار نفس این ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله بخواند بر زبانش گذشت و دلارام
چنگی محبوبه اش که در همه وقت حاضر میبود و هر سخنی که از بهرام سر میزد مناسب آن جوابی بهم میرسانید بر زبان آورد ع نام بهرام مرا و پدرت
بوجبله این اول شعر فارسیانست که به پیوستن چنین دو مصراع در ایشان شیوع یافت و در عهد اسلام اول کسی که شعر فارسی گفت بقول
اکثری خواجه عباس مروزیست و او دانای زبان فارسی و عربی هر دو بود و در مدح مامون عباسی که فی شهور سنه یکصد و نود و هجری بحکومت
خراسان نامزد شده و برو آمد قصیده نجا نوع عرب در زبان فارسی ایجاد کرده در حینیکه بمرو رسیده بود او در تحفه گذرانید و مورد تحسین گشته
بصله هزار دینار و تقرر همان قدر وظیفه مسرور گردید و این ابیات از ان قصیده است که ثبت افتاده است

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین — گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را — دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین
کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت — مر زبان پارسی راهست با این نوع بین
لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت — گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

اما در باب اختراع رباعی چنین روایت
کنند که روزی پسر یعقوب بن لیث صفار که در شهور سنه ۲۵۱ دویست و پنجاه و یک هجری در عرصه خراسان رایت استقلال می افراشت
با کودکان همسال خود جوز بازی میکرد و یکی بروی افتاد و یکی بیرون ماند پسر نومید شد تا گاه جوز بیرون غلطیده بگو رسید و این کلام که ع غلطان
غلطان همیرود تا لب گو از غایت مسرت بر زبان وی جاری گردید یعقوب را ازان سخن خوش آمد و انرا با فضلا در میان نهاد و بعد تامل کلام
مذکور را مصرعی از بحر هزج یافتند و مصراعی و بیتی بدان ضم ساخته دو بیتی نام نهادند رفته رفته لفظ دو بیتی بکلمه رباعی تبدیل یافت اما در عرب
بانکمال نزاد و بیتی گویند از زمان عباس مروزی تا اواخر مائه ثالثه شعر فارسی حال اطفال داشت و روایت شده و در اوایل مایه چهارم استاد
رودکی بعرصه ظهور آمده بنای اقسام شعر گذاشت و بند وی دیوان سخن و تنظیم اقسام بجور و شعر پرداخت و دران وقت بلاغت اشعار
عرب بحد کمال رسیده و چون متنبی و سایر معاصران او کوس فصاحت و بلاغت در میدان سخنوری مینواختند در عهد سلطان محمود غزنوی
بسبب قدر و عزت نهال شعر فارسی نمو و قوت گرفت و تا اواخر سنه ششصد و پنجاه روز بروز ترقی و اختراعات دران فن ظهور می نمود

و تا زمان

و تا زمان مسطور اکثر کلام شعرا قصیده و قطعه و رباعی بود و قصیده را بیشتر از دیگر انواع شعر مشتمل بر تشبیب بهاریه و تغزل و ذکر رطبیات و بر
که عرب انرا تشبیب و نسیب گویند یعنی ذکر جوانی و ثنا کردن و گریزگاه که اعراب انرا مخلص نامند و ان واسطه ربط تشبیب و نسیب با مدح
و مشکل ترین مواضع قصیده است با اقسام مدح از ذات و امور خارج ذات ممدوح و بعد ازان اظهار احوال و حسن طلب و فخریه و خاتمه
و دعاییه متضمن انواع صنایع معنوی و لفظی انشا میکردند و تغزل چندان التفات نبود لهذا این تاثیر و لطف و نمک که متاخرین را
میسر آمده در غزلیات ایشان مشهود نمیشود و شیخ سعدی علیه الرحمه در عصر خود بتکمیل غزل پرداخت و ان تصرف مرغوب طبایع افتاده و تا
شیخ در حیات بود که غلغله غزل سرائی امیر خسرو و خواجه حسن دهلوی و امثال ایشان شور در آفاق انداخت اگرچه طرز تازه در سخن پدید آمد اما
ان متانت کلام و تنوع معانی و صور شعر فارسی رو بنقصان آورده ازان باز اکثر کلام شعرا غزل است و خواجه حافظ علیه الرحمه و بابا فغانی
شیرازی و میرزا صایب صفاهانی مطلع و صاحب شیوه غزل گویانند و تا آخر سنه هزار هجری تحصیل علوم و اکثر مقدمات شرط سخنوری
بود و روز بروز عوام دران دخل داشت و وحشی یزدی این خصوصیت را هم ازان دور کرده و معاصران ان ظهوری ترشیزی بعرصه ظهور رسیدند
از خیال و نازک بندی او مجال فصاحت بیشتر از پیشتر رو به تنگی آورده و در اوایل مائه دوازدهم میر نجات مرحوم خود روز مره اوباش
و اجامره و دخل شعر کرده یکبارگی انرا ابتذال ساخت تا اینکه درین عهد مطلق علم و زبان خاص و تتبع کلام فصحا موقوف علیه انکار نیست
و با وجود عدم اطلاع بر اصول و قوانین زبان هر کسی دعوی از شعر است بدانکه زبان فارسی چون بسیار السنه محدود و بنای ان بر اصل
وضع و سماعت در لفظ و محاوره ان تصرف درست نیست مگر انچه سابق بسبب اختلاط عرب با عجم بعمل آمده و ان بر دو قسمت یکی بعضی
کلمات عربی است که انرا فارسیان بسبب عدم اطلاع بر قوانین عرب تعریب کرده اند و اسما و افعال قانون فارسی از کلمات عربی بنا نموده مثل
میطلبم و فهمیدم و امثال ان و دخل کردن یا و تای مصدری چون گساوی و افتی که اصل ان گساد و امن است و تبدیل چون از تسلی تسلا
و از تمنا تمنی و ساختن جمع منتهی الجموع از کلمات جمع عربی چون عجایبها و نظایر ان و آوردن الف لام چون فلان بن الخان و فکر
و کتبخانه و اولیتر و از مسلم مسلمان و سلطان و غیره و دوم کلمات که عرب در کلام فرس تصرف کرده چون از زلف مزلف و در نقش
و امثال ان که معرب نموده اند زیاده ازانچه بر زبان فصحا جاری گشته بنوعی تصرف جدید جایز نیست الحاصل چون سخن را دستگاه وسیع
بهم رسیده هر واحدی از سخنوران را دران باب بلکه در هر نوع ان طرزی خاص است و او افاضل سلف اختراع قانون مذکور نموده اند بلی
وسیله خلاصه سخن و انتخاب کتب الکابر فن یکجا فراهم آورده متتبعان و جدیدیان را بجهت حصول هر نوعی ازان که مطلوبشان باشد
تفرقه دست نداده هر یک از مطالعه کنند کاوی هم که بحسب مذاق مختلف السلیقه جا باشند بسبب جامعیت ازان بی بهره نماند تا هر چند
باین قصد و اراده کتب بسیار تالیف و تصنیف شد الی الان اشتباه خیال این مدعا همچنان در پرده خفا مانده و قصور که در استعداد ارباب
انتخاب و انحصار در ذوق بلاغت بیک یا دو نوع و یکجا نشدن شروط ان کار و دیگر اغراض همواره مانع ظهور این مطلب نموده چه انتخاب کننده را
لازم است که استعداد و مذاق او قابل همه انواع سخن و قوت حفظ او معتبر بوده باشد و بعد از وجود این اصول سالها به تتبع و مطالعه سرای
کتب پرداخته شروع بکار و فریب انجام ان امر نماید و دران اثنا دلت شکسته تامل و تانی و کثرت نظر را بکار برد و همچنین در تصنیف مطول

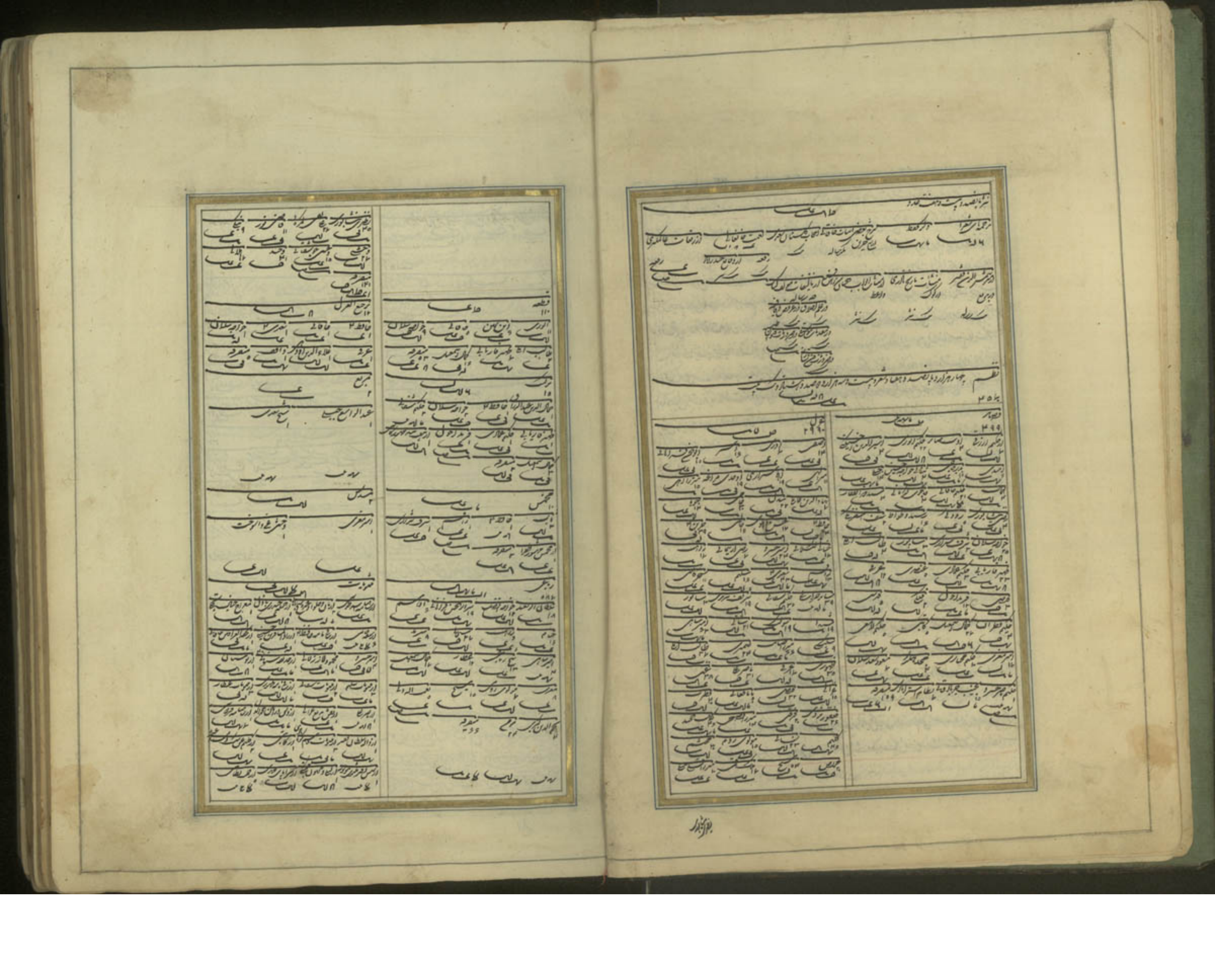
منتخب قواعد و قوانینی چند وضع نموده بدان قاعده کتابت کنند چه اکثر کتب قدما بر رعایت تصنیف ترتیب یافته قصاید و غزل و قطعه
و هزل و هجو و مراثی همگی درهم است و ترکیب ترتیب بدستور حروف تهجی اسم که در دیوان غزل میان متاخرین مروج است در آن ملحوظ
نیست لهذا مبتدی پی انس با مطلوب خود رسیدن از آن کتب بسیار مشکلت و منتهی را نیز پیدا کردن مقصود از آن میانه اندک دشوار
و شرایط مذکوره وقتی صنا اثر تواند گشت که صاحب انتخاب را بر کتابخانه دسترس و یا اینکه عمری در تلاش کتب صرف نموده باشد
پس چون فراهم آوردن و آمدن این شروط یکجا امر اتفاقی است این کار چنانچه باید صف انجام نیابد علاوه نقصان انچه بالیست امور دیگر
چند که بنا بر آن ایراد شد و کتب این فن را چیزی از چیزی از مطلوب دور افکنده و آن اینست که بسبب ذکر اسامی شعرا و اهل کمال باقی مباقی
آن متحصل اند و ضروریست مجال مانده هر کس که از دو چند شعر سر زده اسم او را بنا بر اغراض شامل کردند و این را جامعیت کتاب
دانسته از حکایات سلاطین و امرا داخل کتب افسانه و بجهت ذکر هر قال و علاقی اصل فن را بحیثیت نموده کار بجائی رسیده که مقصود
بالمره در میان ابهام گم شود و همچنین بعوض ضبط اسم و لقب و مولد و معاصر معروف شاعر و تاریخ وفات و تعداد آثار و سایر ضروریات
توصیف زاید و بیان انبساط خاطر با سخنان لاطایل فرستوده اند و در مواد کتاب بحث نثر و منشآت و رسایل معقده را بالمره گرفت
داد و از اقسام نظم اکثری به غزل فقط اکتفا نموده اند و بعضی که پا پیش گذاشتند بداخل کردن چند رباعی و پاره از قصاید و چند قطعه جای
موتهای سخن تصور نموده اند و حال آنکه سوای انواع نثر اقسام مشهوره نظم منقسم است بقصاید و غزل و ترکیب بند و ترجیع الغزل و قطعه
و رباعی و مثنوی و مربع و مخمس و مسدس وغیره و هر یک از این اقسام بحسب معنی منشعب است بر توحید و نعت و منقبت و مواعظ و مدح
مردان و صفت زنان و بیان رزمیه و بزمیه و عشقیه و هزل و هجو و مرثیه و افسانه و تمثیل و وصف اسب و قلعه و کوه و تعریف حسن
وغیره و هر یک از نظم و نثر مصنوع و ساده میباشد و در مصنوع چون تاریخ و لغز و معما وغیره اقسام بسیار است و همه اینها بر وقت خود
ضرور و مطلوب شده و نبودن یکی از آن انواع و انتخابی و عدم ترتیب موجب نقص کتاب و اشکال پیدا کردن مطلب میگردد و چه آنکه
این مراتب مقصود است و الا کتب اشعار بی ترتیب و خوب کم در هر بسیار رهمه جا و همه مکان موجود است بحمد الله و توفیقه که این
حقیر درین کتاب برعایت اکثر مقدمات موفق گشته بجز اینکه چون کتب بعضی از شعرای کهن چون اسدی طوسی و رودکی و امثال آن
و بعضی از سخنوران متاخر در ممالک هند خصوص کلکته کمیاب است و اشعار ایشان بنا بر شهادت مقال از تذکره ها نوشته شده بحسب
سایر محسنات قصوری ندارد و اگر تحقیقاً سی چهل کتاب دیگر بدست آمد بقدر سه چهار جزو از شعر دیگر بطور معهود از آنها انتخاب نموده داخل
میتوانست کرد و این خدشه هم از خاطر رفع شد و اسم خلاصة الافکار که بحسب مجاز برین کتاب صادق است بنا بر حقیقت نیز درست می آمد
چه در تحریر ترجمه با اختصار بترجمه شعرای صاحب رتبه و دیوان شده و گر چند نفر از مشایخ عظام و حکمای ذوی الاحترام و جوقی از نسوان اگر چه از سلک
شعرای پر مایه محسوب نبودند اما در معنی کلام ایشان پایه والا داشت و در توضیح اسم و لقب و مولد و ذکر معاصر معروف و تاریخ وفات
ایشان و سایر ضروریات از کتب تذکره و تواریخ و هر جا که بدست آید و ترک الاطایل تا مقدور دست رس خود را معاف نداشته بنا بر آن
که از جمعی بذکر فقط و قلیلی اشعار اکتفا و در ذیل حدیقه الیا بترتیب حروف تهجی مجلسی جدا از آن اسامی مرتب ساخته شده و اکثر مواد این کتاب

در

در تحت بیست و چهار ... همان اسلوب و قانون که گذشت تبانی و تامل و دیگر از نظم اهم و اشمل از همه اقسام نثر و جمیع انواع نظم انتخاب
نموده ام چنانچه در اقسام نثر سوای منشآت رسایل عروض و قافیه و فن بدیع و اخلاق و موسیقی و تاریخ و طب وغیره که اکثر ضرور میشود درین باب
موجود است و از انواع نظم که سابق تعداد آن گذشت نیز همه اقسام آن انتخابی بترتیب درین مجموعه فراهم چنانچه اگر بهم تفرقه نبودی
میتوانستم که از هر نوع و طرز آن بابی جداگانه تصنیف اهم و هر کس از متتبعان که اجتماع هر نوعی از آن خواسته باشد با اندک توجهی بمطلوب خود
میتواند رسید چه درین کتاب بعد ذکر اسم شاعر این ترتیب که مسطور میگردد التزام شده است اول انتخاب کلام نثر و بعد از آن قصاید بترتیب
حروف تهجی و بعد غزلیات بهمان ترتیب و بعد قطعه بهمان روش و بعد از آن ترجیع الغزل و ترکیب بند و مربع و مخمس و مسدس وغیره و بعد
آن رباعیات ایضا بترتیب حروف تهجی و بعد از آن مثنویات و بعد اشعار مصنوع و مراثی و هزل و اهاجی و در اینها اسم رعایت ترتیب
حروف مرعی است در هر کتاب که همه این اقسام انتخابی مشهود نشده بترتیب مذکوره انتخاب نموده و هر جا چند قسم از آن لایق انتخاب
نبوده بهمین ترتیب فرو گذاشت شده و جائی که منحصر بیک یا دو نوع از آن انتخابی بوده بهمان اکتفا رفته پس متتبع از اول کتاب
بهمین ترتیب مطلوب خود را از نام شعرا هر جا که باید نقل بر دارد تا آخر کتاب چند هزار شعر مشتمل بر اقسام معانی و ترتیب بدین نسق
خواهد داد و بجهت توضیح انواع معنوی نیز سرخی جابجا ایما شده و سرخی این کتاب هم تماما بقانون و کاتب را در تغیر و تبدیل آن دخل
نیست زیرا که در هر قسم شعر که رعایت ردیف در نشست تا بردیف دیگر نرسد و اله نوشته شده و چون آن ردیف تغیر یافت الحرف که خواه
لفظی است و این امر در قصاید و قطعه و غزل و رباعی وغیره همه جا مرعی شده و چون از نوعی بنوعی دیگر رسید خواه صوری خواه معنوی اسم آن نوع بسرخی
مرقوم گشته اگر کسی غلط نماید این مراتب همه بر وی ظاهر خواهد شد دیگر آنکه در همه جا رعایت ایجاز و اختصار ملحوظ بوده والا این جامعیت و سایر امرا
بسیار بسط میافت و موجب ملال کاتبان میشد اما نه آن قدر که رتبه شعر مفهوم نگردد بلکه رعایت این معنی که از هر گونه کلام او داخل
انتخاب شود مقدم داشته لهذا از دواوین اکابر شعرا که متضمن تنوع کلام و اشعار طیبه در آنها بکثرت است بقدر چهار صد و پانصد بلکه
تا هفتصد بیت درین مجموعه اندراج یافته است و مصلحت در آن اینکه چهل پنجاه کتاب نظم و نثر که در نهایت مرتبه مقبول طبایع و اکثر در دست کسان
میباشد این مجموعه مردم را از داشتن آن کتب مستغنی سازد و خاطر را از تشویش حمل و نقل آنها باز دارد و بر همین بنا است اطنابیکه در انتخاب
هشت بهشت امیر خسرو بکار رفته و داستانهای شاهنامه و حمله و بعضی مثنویات که متضمن افسانه و حکایت است چه اکثر در اسفار و بایع [illegible]
نشینی با استماع این نوع کلام مردم را رغبت می افتد و ارباب آواز بمقام حدی و رستاخیز داستان و حکایات را بسمع اهل ذوق میرسانند
و بدان واسطه محافل [illegible] دیگر آنکه با وصف مراعات طبعی ابیات و ایجاز در قصاید و مثنویات رعایت
سر رشته کلام و حکایات منظور نموده چنانچه مصداق این دعوی که در نهایت صعوبت میباشد و بی اندک دخل و تصرف و تقدیم و تاخیر
صورت نمیگیرد از مطالعه مثنویات این کتاب بخوبی ظاهر میشود دیگر اینکه مواد این کتاب و اقسام لفظی و معنوی آن هم در کل و هم در جزو
منضبط است [illegible] نیز در ترجمه ها آمده و درین حساب داخل نیست و فهرست کل بدین صورت است که تحریر کرده شده است

فهرست

کما فصلت









آمد ملکی روح زان خاک فرزین بود
آمد که گرمی نفس او جهان ...
کشتگان خنجر تسلیم را
عشق تو و سینه چو من کس
چشم که سرشک لاله گون آورده
نه نه بنظاره اش از خون شده ام
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی

... از غزل

جز داغ بندگی نوازش چه جبین بود
خورشید را ز بام منور نشین بود
آمدم که ما بار امانت ...
منزل عشق از جهان دیگر است
هر زمان از غیب جان دیگر است
ای محرم حرف آشنائی
طاوس و سرای روستائی
در کوی مجردان درگاه

از رباعیات

از روز ازل ... سر برون آوردم
در گردش ... آشنای تو منم

جبرئیل ... رحمت امین بود
مرد این ره را نشان دیگر است
بیرون شده از منی و مائی
برگشت تمام چنو مائی
بر هر مژه قطره‌ای خون آورده
با درد ... چون دوای تو منم
شکرانه بده که خونبهای تو منم

شیخ ابوالقاسم

این ... از معاریف علما و اکابر عرفا است مولد وی ... بوده و شیخ ابوسعید ابوالخیر در صحبت وی ... استفاده نموده و شیخ مقامات ... زیاده از آنست که درین مختصر گنجد و این رباعی از آن جناب است که ثبت افتاده است رباعی

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

ابوالوفا از خلفای شیخ نجم الدین کبری و خلاصه عارفان با صفا مولدش ... خوارزم و این دو رباعی بر علو شانش دو گواه عادل است

از رباعی

هر گردی ... دعوی وجود و دعوی قوت و ... رو در طلب که علت ...
لا حول و لا قوة الا بالله
در ... کسی که ... نفس ...
چون ... ولی جانش ...
... در مانش ...

خواجه افضل الدین محمد

کاشی ... فیلسوف اسلام نصیر الملة والدین است جمعی از فرقه علیه صوفیه ... منسوب ... عالیه ... رباعیاتش ... از رباعیات

بازا بازا هر آنچه هستی بازا
... و بهاری بود ...
زنهار درین زمانه کم گیری دوست
... بهشت
... حکمی که حکم ... نیست
... که ... تو شود
... است در سینه بود
ای ذات تو بر کل ممالک ...

گر کافر و گبر و بت پرستی بازا
گردنده فلک ز بهر کاری بود ...
با مردم این زمانه یاری ...
حکمی که فزون ز حکم حق ... نیست
وز هر که ... تو شود
درسی نبود هر آنچه در سینه بود
سر بر خط فرمان تو دارد ...

این درگه ما درگه نومیدی نیست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کانکس که ... بر دوست
... چهار ارکان و سه روح
هر چیز که ... باید ...
... دستگیری ...
صد خانه پر از کتاب سودی ...
گر جمله کاینات کافر گردند

صد بار اگر توبه شکستی بازا
کان مردمک چشم نگاری بود ...
چون ... دشمن جان ...
... چون ...
وان چیز که ... جهان ...
کان دست گرفته دستگیر تو شود
باید که کتابخانه در سینه بود
بر دامن کبریات ... کرد

خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر
روی چون حاصل نکو کاران
تا یکنفس از حیات باقیست مرا
کاری که من اختیار کردم این بود
اندر دو جهان نه هیچ دلها خواهد
چشم و دل من ز هجر تا ای در جوش
تا چرخ چنین ظالم و بیباک بود
چشم از من در تو بدان سان نگرد
تقصیر مکن که بد جا خواسته‌ام
گر بسته چرخ جز تو کس نگشادی

عدو دولت دین پاسبان کند پرچم
زلف چون نامه گنه کاران
اسیر بوده او بی نفس چو سنگ سپید
غمزه مانند آرزوی سفر

از رباعیات

باقی همه کار را تفاوت مرا
جز وصل تو آرزو نبود است مرا
صحرای پر آتش است دریای پر آب
آسوده کسی بود که در خاک بود
چون دیده مردم که پس جان گردد
تا خود بر جا چرا بلا خواسته‌ام

عشق از همه کار را بود است مرا
از زهر فراق های لب شکر باب
هر تیر که در جعبه افلاک بود
چون دیده من بسوی جانان نگرد
ای عشق بخویشتن بلا خواسته‌ام
ای بنده دولت تو هر آزادی

رقیم کرده ادبی عجب چو در میم
در کمینگاه جان بیماران
در سر هوس شراب و ساقیست مرا
جان کاسته لیک غم فزودست مرا
نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
آماجگهش این دل صد چاک بود
ترسان ترسان ز خلق پنهان نگرد
ای که آید زو ترا خواسته‌ام
شاکر و کفایت تو هر شادی
امید مرا پس تو نفرستادی

حکیم ابوبکر ازرقی

هروی از قدمای فصحا و منسلک در سلک فحول حکما است ندیم و مداح طغانشاه سلجوقی بوده در کتب تواریخ مسطور است که وقتی در قوای شهوانی پادشاه مسطور فطوری راه یافته بود حکیم موصوف غلامی کثیر الشهوت را با یکی از کنیزکان بعقد بسته در مکانی که خوابگاه پادشاه بران مشرف بود نگاهداشت و هر روز بشکلی خاص تصویر کشیده و بدان روش هر دو را بجماع امر مینمود تا اینکه بسبب ملاحظه آن حرکات حرارت غریزی قوت گرفته سده مانعه شهوت را منحل ساخت و مثل هر با چیزی از موضع بول پادشاه بر آمد [illegible] از اشکال آن مجالس ترتیب و حکیم مزبور بعوض این نیکو خدمتی نوازش حسب یافت و ایضا منقولست که روزی طغانشاه نرد بازی میکرد و در اثنای بازی تفال بحجت خود نموده از طاس دو شش خواست و حسب اتفاق دو خال آمد این معنی موجب کدورت پادشاه و حضار مجلس گردید حکیم این رباعی را بدیهه انشا کرده خواند طغانشاه چنان از جا بر آمد که برخاسته چشم وی را بوسید و آن کلال و ملال بمسرت و ابتهاج مبدل گردید دیوانش مشتمل بر چهار هزار شعر از کتب حاضر است **رباعی** گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد آن نقش که کرد رای شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد **از قصاید**

بجز می و سعادت بخواه جام شراب
بشاخ سوسن نازک قرین شده قمری
سکندریست صبا کز میان تاریکی
بهار ابر سیه فام شد سپیده
شگفت نیست که ز ابر بهار
برنگ عنبر است شاخ او بدرست

که باز باغ برید از بر نو سبز ثیاب
ز برگ گلبن چابک سر ز بیک گشت عقاب
بکار روشنی آورد گوهر سیراب
بجای آفتی اندر دهان پر آتش آب
که همچو لاله بشنجرف و برف چون سیماب
اگر شدست ترابش ببوی عنبر ناب

ز رنگ تیغ و ز برگ شکوفه پیدا کرد
چو دست مردم غواص دست باد صبا
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب
اگر ز مرد صحرا ز آورد باد بدو
کمان بری ز گل ارغوان حجاب یافت
بعون گل و سبزی زمین باغ کنون

زمین جواهر اصل پوشید آسمان سحاب
بباغ گوهر روشن داد ز ذیل سحاب
عجبتر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب
ز روی دایره چرا بر زمین فشاند آب
بجای خون ز نشانش بروید عناب
چو بخت خواجه عمید آمدست روز شباب

بفال همایون

بفال همایون و فرخنده اختر
بباغی خرامید خسرو که او را
یکی بر که از رفعت صحن تبیان
قضا و یرا و دشت طبع مانی
بر او مگر صحن او در اسپالی
شبی بس دولت کزین کیفیت
کسی کو ندیدست مرناوکش را
بنام خلاف تو گر گل نشاند
ملک از نهیب سنان تو خواهد
زهی بر کت آن بازه کوه پیکل
بچشم و بموی و بسیم و بسرین آب
بآب اندرون همچو لولوی شهوار
جهان پهلوانان یکی جادو مرتن
هر نیزه جوش تیغ برق گل زرد
کمان برد که از دست و بازوی جستی
دل صدو تو مانند سنگ فلاخن
همایون عید و جشن ماه آذر
خداوندی که گاه کوشش نه آید
اگر آید بزمین باران جو دشمنان
ز بانگ کوس غران چشم کودک
الا تا هر درختی جنت طوبی
ایا از مکرادگان مخترعه عالم
همین پیش چشم من آید که گیتی
دم نای رویین تو چون بر آید
توان پادشاهی که گر زند بوری

رابعه

بهار و بهشت مولا و جاکر
چو جان خردمند و طبع سخنور
تماثیل او حیرت جان آذر
مهندس باندیشه عقل شبهر
ملک بو الفوارس طغانشاه صفدر
در آتش مرکب ندید است مر
سنان جگر دوز و خنجر

چمنهای او باز نزهت ریاحین
روان اندر و ماهی سیم سیما
تو گوئی مگر جام کیخسرو ستی
بصفه درون پیکر پیل کنجی
بشمسه او بازیست گیتی
ز لف سنان تو ما زاده دشمن
ز خنجر کمی چشمه زندگانی

وصف آب

که با آب و آتش بپوید برابر
چو چرخ و چو سنگ و چو پولاد و مرمر
با آتش درون همچو یاقوت احمر
چه خوش رعید و زنور و زبود در آذر
چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار

هنگام تندی بهنگام نرمی
به تیز و پلنگ و بر قار شاهین
چه خوبتر زنی اهم رسید عید و بهار
ز روی ابری کلند ز خون زنیج بود
لطف [illegible]
ابوالفوارس دوران طغانشاه

وله مدح

خجسته باد بر شاه مظفر
بجلش هر شود این خط محور
بجای سبزه روید از زمین زر
شد احوال میان ناف مادر
الا تا هر غدیری هست کوثر
تراو ترا ملک عالم مسلم
بگیری بخنجر سپاری بجام
بد اندیش را بر نیاید یکی دم
زمین بوسه داری ترا سام نیرم

امیر انشاه بن قاورد چغری
اگر خورشید بودی دست او
مه سجستان انچه او کرد
ز بیم جان چو ذمیک
چو کوثر عیش عشرت باد شیرین
نه در طالع دشمنان تو یک عز
بریح چو افعی کنی مر عدو را
وزان هندوی تیغ زهر آبخورده
توان شهریاری که از تیغ تیزت

بروزی که بستاند او بعدا گیر
روشنهای او از خوبی صنوبر
چو ماه نو اندر سپهر منور
منقش در او صورت هفت کشور
بشمسه در او صورت شاه صفدر
عرض بازیست الا بجوهر
چو سیماب بگریزد از ناف مادر
اگر نام خود بر نویسی بخنجر
بخواهد شکری پر و بال از کبوتر
سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بقعه هیون و بنیروی غضنفر
نمود چهره خوشتر ز بار آزر
دعای یوسف شد آب از در کلنده
که در سماع در یدست جامه صوفی
که شاهی از اثر جاه او بر نعقد
کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار
که دارد پای بر ارکان و محور
شدی دشت و زمین یا قوت احمر
علی کرده از دل و بازو و خیبر
چو در باغ از پس خشم غضنفر
چو طوبی شاخ بخت صاحب
نه اندر دل دوستان تو یک غم
رگ وی در اندام افعی و ارقم
چو پیچ بعشر در عروق عدو دم
فرو شد بر آورده از ال در سم

بدین نامه نامست دیم بر فرودی
الا تا بهر خانه باشد چه کجه
روان چو اندیشه از آب نعت
مهرگانی در تو آمد بس مبارک مهرگان
گر نباد مهرگانی ابر نوروزی بداد
نوبن چو چون طلق حل گردد از ابر
بستر دریائی غادر روی او بر موج نم
زان شرابی بایدا کنون خرم و یاقوت رنگ
کیمیای جود و مردی شد ازان مرغی کرد
الحذاوندی که در دو گوهر افشاند همی
همچنان کز خشم وخصمش از خون خواهی
خوابناکی را که شور تیغش بیدار کرد
در میان نقش خاتم در برد مانند موم
گفتم که چرا ماه تو در منع کر بخت
گفتا که مشاطه رخم می آراست
چندین بنها ز روز روز دست ناکام

بسی شادی دشمنان کرده کم | زشادی واز خرمی مست گشتم
الا تا نه هرچاه باشد چه زمزم | خصال تو باد او نام تو بادا

توشیه

فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان | برگ چون دینار زرد ناشد بر شاخسار
از خط قوس و قزح خاکش چو ادرنگ از ان | مهرگان قارون دیگر گشت از باد خنک
تا از و بر کیمیا صنعت نماید مهرگان | گر زهره بی تب نیزی ز سوسمار است
چون ز آسیب صبا در جنبش آید نیم ز آن | راست گوئی چون فرو دامد ز تیغ کوه یخ
گر فرو غش بنگری یا خود شود آتش نشان | از بکی بنگرس او چون نو بر دست ملک
بوی دست شاه یابد برو ز بر برش بر آن | سنجر تیغ و قبای بشیر پیر الفونسین
خامه او در بنان و گنج او در بیان | خانه و راح اکر دیده بود هر هیچ سیم
مال او از جود دست او همی خواهد امان | در جهان کز قوت بخشش مکان گیرد همی
از شام او بجای موی بر وید زعفران | آفرین بر هر کی گز تا به یک دم بخل او
بگذرد بر چشمه سوزن چو تار ریسمان | تیر از و همچون سپهر و بارکش همچون زمین

که هرگز مبادی بجز شادی و خرم
چو زمزم مطهر چو کعبه معظم
با آتش درون همچو فرزند مریم
آب چون سودای سیم اندوده شد در آبدار
الحمائی ساخت گردی برگ زر شاخ بار
برابر تیغ سنگ باز بشکل و رنگ زر انداز
کرد و افضا فرو ده آمد همین ابداشیان
دست بیرون کرد و بنداری کلیم از باد
شمس دولت زین ملک گوهر
در جهان بیا بر گشتی نام کهن بانگ
صحن گیتی پس نبودی نقش و نقش زر
پیکرم خاکی بر سپهر شکوه آز
راه داران همچون قضا و در برق همچون
و زرشک سیه غالیه بر مهر که بخت
بر تو رخسار و روزه زنجی است
بر گل نهو در روزه و بر سرو نه

رباعیات

از هوس برف و سر مه بر آینه گرفت | انگشتی نخ سرو قامت ایا به ناز

شهاب الدین ادیب صابر

ترمذی جامع فضل و هنر بوده و حکیم اوحد الدین انوری تتبع طرز و روش او نموده و در خدمت سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و هم بدین
اتسز خوارزمشاه که با سلطان سنجر عناد و بغی میورزید او را غریق بحر شهادت ساخته از سلطان سخنوران است بعد اشعارش معلوم شد

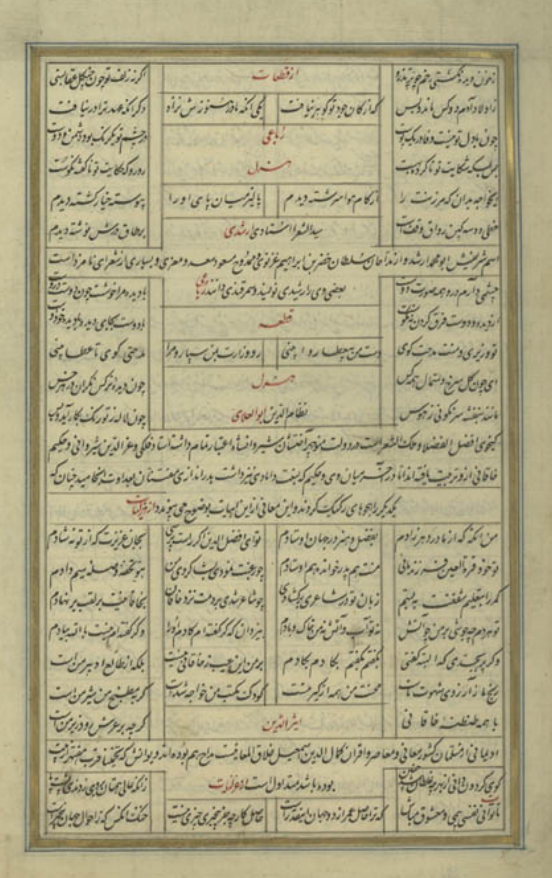
از قصاید

قی تشبیه بحران

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را
اندر زمانه جود تو شکی اربکرد
درین برف و سرما چه خیزست لایق
یکی باده صاف چون روی عذرا
ز لطف او فروماند بلبل من با یک
فزاینده و اندر معانی معانی
تو متتبعی و هنر تو در فضل نابع

شراب مروق ز عشق موافق | رفیق موافق شراب مروق
برین ابر گر بیند و چون چشم وامق | اگر گل برف و شقایق نیامد
چو بلبل بیبع عدا و عذر ناطق | ولی النعم صدر احرار عالم
گشاینده و اندر مکارم و دقایق | بدو تازه گشته رسوم اوایل
تو ثوقی و جسم تو در جود لاحق | اگرچه صورت تو روی آفتابی

رخ تو تیره کند آفتاب تابان را
بجز این سخن و دهن و چشم تنگ
همیشه بنده و هموار لایق
می لعل و آتش گلت و شقایق
اسیر جا کیست گزین خلایق
وز روزنده ماند علوم حقایق
بنامی تیره شب اندر جهان خبر اپی



زخون دیده گشتی جشم چو پر نزاد
زاد و لاد آدم دو کس ماند و بس
چون بدل تو جنت و فادار یک دوست
بس ایک شکایت تو تا کرده ست
بگو اجه بدان که سر زنت را
منفی دو سه کبن رواق و حفت ات

از قطعات

کمر از کان جود تو گوهر نیافت | یکی آنکه مادر سوزنش نزاد

رباعی

جدول

از کام هوا سرشته دیدم | با لبر میان ها می اور

سید الشعرا استاد ی رشیدی

اگر نه زلف تو چون چنگل عقاب بنی
دگر آنکه عهد تر ادر نیافت
در چشم تو بکر یک بود دشمن و دوست
روزی که حکایت تو ناگفته نکوست
چو دسته خیار کشته دیدم
بر طاق و رش نوشته دیدم

اسم شریفش ابو محمد رشید و از ندمای سلطان خضر بن ابراهیم غزنوی ممدوح مسعود سعد و معزی و بسیاری از شعرای نامدار است

چشمی دارم درو همه صورت دوست
از دیده و دو دوست فرق کردن نه نکوست
تو وزیری و منت مدحت گوی
ای چون گل سرخ و شمال همه کس
مانند بنفشه سر نگونی زهوس

بعضی وی را رشیدی نویسد و سمرقندی دانند

قطعه

دست من بیعطا رود چنی | رو وزارت بمن سپار و مرا

جدول

نظام الدین ابو العلای

با دیده مرا خوش است چون دست و دوست
با دوست نگاهی دید و دیده خود او دوست
مدحتی گوی تا عطا بخشی
چون دیده نرگس نگران از هوس
چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس

گنجوی افضل الفضلا و ملک الشعرا است در دولت منوچهر آخستان شیروانشاه اعتبار تمام داشته استاد فلکی و عز الدین شیروانی و حکیم
خاقانی از و تربیت یافته اند اما در آخر میان وی و حکیم که بنت داماد ی نیز داشت بدر انداز ی حاسدان بعداوت انجامید چنان که
یکدیگر را هجوهای رکیک کردند و این معانی از این ابیات بوضوح می پیوندد **از ابیات**

من آنکه که از مادر دهر زادم
تو خود و قرة العین قبه زندگانی
کمر را بتعلیم شفقت به بستم
تو هردم چه جوشی بر من چو آتش
و گر پر بجد می که ابنه کفتی
رنج ما ز آرزوی شهوت بات
با همه طنطنه خاقانی

بفضل و هنر در جهان او ستادم | تو ای افضل الدین اگر راست گوئی
منت هم پدر خوانده هم اوستادم | چو رغبت نمودی بیت کردی
زبان تو در شاعری برگشادی | چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان
نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم | بیزدان که گر گفته ام کار دم او را
بگفتم بگفتم بگادم بگادم | بر من این عیب ز خاقانی نیست
محنت من همه از گهر تست | کودک مکتب من خواجه شده است

اثیر الدین

بجان عزیزت که از تو نه شادم
بتو تحفه وصله سیم دادم
بخاقانیت بر لقب بر نهادم
و گر گفته ام زنت با قحبه یادم
بلکه از طالع او دهر من است
گر بمطبخ من شیر من است
گرچه بر عرش بود وزیر من است

او میانی از سلطان کشور معانی و معاصر و اقران کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی مراح هم بوده اند و بدانش که تحقیقا قریب مشهور است

گویی گردون ز آفاق از پر چه غلطان
تا توانی تفی همی وحشوق میباش

بوده باشد مسند اول است **از غزلیات**

که ترا حاصل عمر از دو جهان بیعقد است | حاصل کار چه جز بی خبری چیزی نیست

زانکه عالی همتان را همی زندگی
حکمت آنکس که ز احوال جهان

یاد و بیدار که ازمات می آید یاد
عافیت خواستی از من خبر انده خبرک
در میان روی من گرد خیالات کسی
مرگ حاجتمندی از مرگ طبیعی بتر است
بنوشد دل سنگین بجز زان پیش
از بوی تو باده مشکبو شد
چشم که ز غم چو ابر بهمن گرید
جز باده و نبید که کسی که گرید بر ما

ای امید من وعده تو سرسر باد | تو گفتی که وصالم بر سانم بخود
از حکایت عجب حرف که عشق تو برداشت | کو وصل تو یا هجر تو میکردم دوش
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز دل | وصل ملاقات کسی بقیامت بیرون
ز آنکه این هر لحظه باشد دل من بجای | حکم وصف میان تو که این یار یکی
که گوی بیم سخن است غیر من گرد | تو از آن زمان زبی عشق من مرغ خودی
وز روی تو هر بدی نکو شد | با تنگ دلان تو دل من

راستی تنگ رسانید که چشمش مرساد
که بشد عمر و از وهیچ بجز غم نگشاد
گر ز تو عمر رسد در عوضش عشوه بداد
هم دل آن تو که یاری سخن نزدیکت
که بوفائی حسن خودت یقین گردد
از بسکه نشست بجوا شد
در ماتم من اشک بدامن گرید
من بر تو گریستم که بر من گرید

مرثیه

ابوعلی

فیلسوف الاسلام ابن عبدالله حسین سینا ملقب بشیخ الرئیس و مناقبش اظهر من الشمس است اشارات و قانون شفای مرضای جهل بود و آب حیات سخنانش مردگان معانی حکمت یونان را زنده می نمود آن جناب در اوایل شهرت بسبب سطوت قهر سلطان محمود غزنوی از ملک خراسان جلای وطن نموده بعراق شتافت و سلاطین دیلمی وجود شریفش را مغتنم شمرده بنا بر التماس آن جماعت مرتبها بکار وزارت پرداخت و چون که علاء الدوله دیلمی از مقابله سلطان مسعود بن محمود هزیمت یافته وی را در حالت مرض همراه خود بهمدان برده بود از صدمات نقل و تحویل و غلط کاری دوا ساز برحمت رب جلیل پیوست و از آن حکیم عدیم النظیر در اکثر فنون خصوص حکمت و جامع تصانیف معتبره موجود و متداول است رباعی

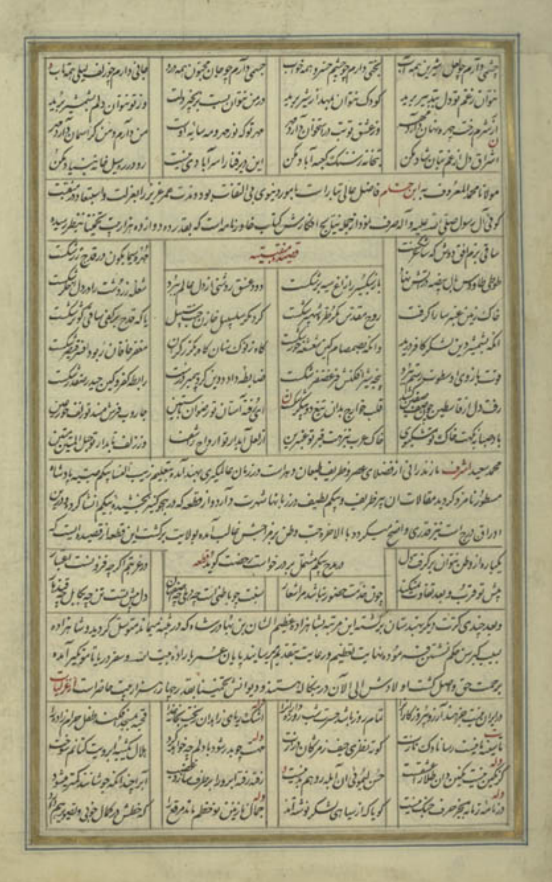
تا باده عشق در قدح ریخته اند
با جان و روان بوعلی مهر علی
در دهر یکی چنین و آنهم کافر
خورابش که این جماعت از غم دیر
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
آنجا که عنایت تو باشد با شد
یک لام و دو عین او دو یا معکوس

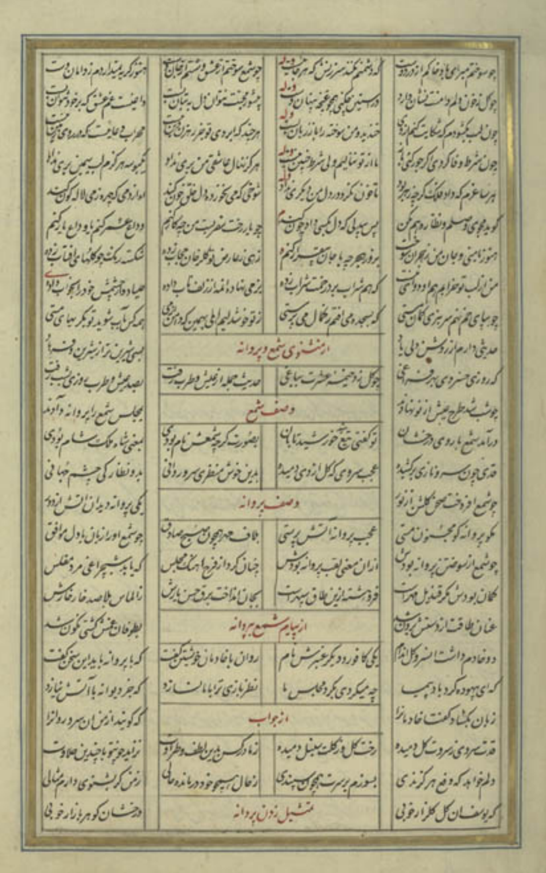
چون من شیر و شکر بهم برآمیخته اند | کفر چو منی گزاف و آسان نبود
پس در همه دهر یک مسلمان نبود | با این دو سه نادان که چنین میدانند
هر گونه خرافات که فرش میخواهند | از قعر گل سیاه تا اوج زحل
هر بند گشوده شد مگر بند اجل | تا یم بلطف حق تولا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده | بر صفحه چهره قدرت لم یزلی

واندر پی عشق عاشق انگیخته اند
محکم تر از ایمان من ایمان نبود
از جهل که دانای جهان ایشانند
کردم همه مشکلات عالم را حل
وز نیک و بد خویش تبرا کرده
معکوس نوشته است نام دو علی
از حاجب و عین و الف با خط جلی

قدوه فضلای حکمت بنیاد میر محمد باقر متخلص باشراق

والد میر شمس الدین شهیر بداماد است و وجه لقب آن جناب بداماد اینکه حضرت شاه ولایت منقبت مجتهد عصر شیخ علی عبد العالی را در عالم رویا ارشاد کرده بود که دختر خود را بمیر شمس الدین بدهد تا از نتایج این وصلت فرزندی عالیشان متولد گردد و آن سید عالی نژاد ثالث المعلمین است صیت جاه و فضیلتش روی زمین را فرو گرفته این مختصر گنجایش آن ندارد و حضرت میر در اواخر ایام حیات با تفاق شاه صفی صفوی بزیارت عتبات عالیات رفته بود در نجف اشرف بجنت عدن شتافت و در جوار امام عالیمقام مسکن و آرام یافت وی نیز در اکثر فنون تصانیف عالیه دارد | از رباعیات | و مجموع زلالی و اکثر شعرای عصر است





قطعه

مولانا اهلی شیرازی از شعرای مسلم زمان خود است در صنایع شاعری سحر سامری و اعجاز عیسوی بکار برده چنانچه بقوت بازوی طبع قصیده مصنوع خواجه سلمان ساوجی را جواب گفته و مثنوی مجمع البحرین و تجنیسات مولانا کاتبی را که یکی در صنعت ذوقافیتین و ثانی در دو بحر خوانده میشود در مثنوی مسمی بسحر حلال یکجا پیوسته در عهد شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه طنطنه فصاحت بگوش اکابر و اصاغر میرسانید و در اواخر عهد آن پادشاه برحمت حق پیوسته در صفه خواجه حافظ شیرازی قدس سره در مصلای شیراز مدفون گردید کلیاتش قریب ده دوازده هزار بیت خواهد بود

از غزلیات

ای حیرت صفات تو بند زبانها
انگشت حیرت زبان در دهانها





نغمه شوق دل عشاق راست
در کشش آنکه ره بد روز ما
با همه بیچاره و سرگشته ایم
بر دل درمانده بیچاره ساز
چون کشد آن بخشش شاهانه خوان
احمد مرسل گل این کشته زار
هر سر موییش شب و شبهای قدر
ای شده در خانه جان منزلت
طلعت صد صورت حیدر کرات
هر که بر آن شه دهد از جان درود
پیرو حیدر شو و هر نکته آل
جوهر او کو همه حق آفرین
یافته عزت فلک از شاه دین
چون علی اندر ره دین پیشوا
هر که سر اندر سر پاکان شدش
ساقی از آن باده منصور دم
نامه من کامده و کسر بلیغ
از پی گور آمده بهرام گور
خواجه دلا بر پشم و ماه گلیم
رفو و ترا این وادی یکسان نورد
بر دل تو جنت تن این جامه هاست
نقش تو چون نخو همه سود و زیانست
ساقی از اغیار دل امشب ببند
نکته تر بسته نظم آوران
کاتبی آویخت دو محکم کمان

از مناجات

شب مکن از رحمت بد روز ما	چون ده احسان تو رحمت فشان
وانده جرم از همه سرگشته ایم	گر کنی آمرزش مسند روات
رحم کن از لطف تو ای کارساز	لطف تو انداخته هر گوشه خوان

از نعت

دشمن او در ره دین کشته زار	گیسوی او باده دریاکشان
روز مه او بر سر خورشید قدر	ست دمی از ساغر جان باده خوار
خانه جان یافته زان منزلت	چشمه خور طلعت رخشان تو
خوبی تو دیگر و مه دیگرات	روی تو آیینه خورشید تاب

از منقبت

تا دم از روی تو هر نکته آل	رهرو حق آمد و سر راه حق
با دبران مظهر حق آفرین	تیغ وی آن رهبر جان برقدم
دعوی او را ملک از شاه دین	منع دل از رمز من او دانه چید
نیست جز آل علی این راه بر	پیرو ایشان شو و در آن جهان

از موعظه

در رگ و در ریشه من سوز دم	آتشی از من فکن اندر روان
حق شمر آن نامه و شعر بلیغ	بند دنی حجت و تیر اجل
پس دل وحشی تو به رام گور	پیش از مرگ خود آنچه پیر
عاقبت ای دل همه کیر گلیم	دانه امید در آن خانه کار
زانکه نگارش بود از مانده درد	هیچ که اندر سر عمر آزیست
بگسل از این جامه و ایجاب ماست	در ره حق گر شوی از زره روان
آهوی جان در پی این خم براست	با همه آن آهوی شهبازیست

از سبب تالیف

در کش و در رشته نظم آوران	قافیه سنجان همه عیسی دمند
کامده در قبضه رستم کمان	انگرت صاحب خرد از هوش کار

آمد از آن نغمه عشاق راست
آتش مهر از دم رحمت فشان
بر در تو رایج و کاسد روات
بر سر خوان بنده ای توشه خوان
یاد کن از آن ای افسانه خوان
مستی او در دل دریاکشان
خصم وی از خار غم افتاده خوار
یوسفی از صفوت رخ شان تو
مهر دارد ز ره تو آن شید تاب
کشته آمرزش و غفران رود
هم حق از او ظاهر و هم راه حق
آتش قهر آمد از آن برق دم
جبل جان هم گل از آن خار چید
رخش دل اندر صف مردان جهان
خاک ره اندر ره پاکان شدش
تا شود این نکته چون در روان
هر دو شد افکنده به تیر اجل
تا نشوی از ترک خود آنچه پیر
کام دجاوید در آن خانه کار
رخت ابر سر عمر آزیست
یوسف جان بر کشی از چه روان
صید دل این ره به ره بارزست
رخنه دیوار دل امشب ببند
در دم خود جان پی احیا دمند
گرد و از آن هر دو صد آهو شکار

بانوی او

بانوی او ساخته دامن کشان	ختم شده هر دو به یک اهتمام ان	گر گل او باقه بلبل هزار	گلشن من باقه زان گل هزار
راستی آن کین قدر و نسبه بود	غنچه من زان دل زردی بنود	مانده وش هم در خوی برکشا	همت شاه این در خیر گشاد

شیعهای اثر از لطیف طبعان و سخن سنجان معروف شیراز است شعرای عصر با استادیش اقرار داشتند هجایش قایم مقام شمشیر تیز و زبان تیغش ترجمان تیر خونریز بود با اینکه در اوایل شباب بسببی از اسباب چشمش از حلیه نور عاطل گشته بود اما سهام کلامش در اصابت تا اوج معانی گذر خطا نمیشود و کلیاتش بقدر بیست هزار بیت دیده شده و فوتش در اوایل عهد شاه سلطان حسین صفوی بوقوع پیوست در مدح شاه سلیمان قصاید

خط گرد عذار آن دهن غنچه رنگ است
حیرانم از لب تو که با دهن تنگ
نساز دحق شناسان را بعید زبور دنیا
ولـه
نیشکر بیداد از شکر آب دیده
بر وحدت وجود تو کثرت گشته آیات
نپسندید چشمش قرنگی نباشد
چه روی بر فغان برده مژگان شوخ
بود در زیر راهم یاد یا بی
چو برق از کرم رقص آتش انگیز
شدم هر که به وصفش صفحه آرا
ز شوخی خیزد و انگیزد بار
اگر زنجیر نبود در طویله
زبس نرمی که او را در شتابست
زبس در پویه دارد بیقراری
ای اشک و آه مردم و اما بدید گشت
از خانقاه و مسجد و در بر نشان تاج
صدری که در خرابی او قاف قاف گشت
امر قضا بصد جنین در جهان نیا
اوصاف عیب زدانش و تقوی غیر
روزی ز روی لطف بحکم قضا گرفت

غرا دارد **از غزلیات**

یک کاسه کرد دست چو گل آب و رنگ را	گذار روی فلک در شک دیگرم
زانگشت شهادت مست کوی خانم	ده زنهار ره بیگانه او مجمل الفت
لب بگشید سر فرازی نرگس خواهد	دو ساز فلک نگه دار بو شاد خدا
عالم برای ذات تو توحید خانه ایست	روزی رسان ماهی و مرغی ز آسمان
نکاهش آرام جنگی نباشد	مکانی برای به او دل مذارم

مثنوی در وصف اسب

نداسبی بکه شوخی دلربائی	اسیر کاکلش خوبان دلجوی
ندیده آتش او خار مهمیز	روم هر که بفکر جستن او
نبودم سطر او چون موج دریا	دو ند چون خیال نکته سازان
بجای آب گو فی خورد سیماب	بود از تندی این طرفه توسن
نمی استد چو مجنون در طویله	مرا اعتقاد وش دارد حیرانشان
بصد زر او محمل بخوابت	بوقت پویه تیزی برگ شادات
اگر بر صفحه وصف او نگاری	شود حرفش جدا از نوک قلم دود

از اوست ترکیب بند

ای روح شیخ و زاهد و خام در گشته	از خار روض هر صفا رشح

بند دوم

از آنکه نصب کرد به تصریف عدل داد	از بیتی شعور سند کهنه که دید
خواند استان هوا زده فتح عقاد	از رحمت تا بر فلک خسرو
از من بپرس آنچه ترا مشکل او فتاد	اول ز رابع حساب سوال کرد

در کار بود حاشیه این تن سک
بسک که کین کند از هم جدا باد القوم
که چون بمعترض غیر از هم جدا سازد دود
شاه مجید بنجاه خلعت پوشیده
هر قطره کز سحاب چکد آب دو دیده
اگر عیبان خانه تنگی نباشد
که این رسم مژگان جنگی نباشد
گرفتار چشم فراکش آهوی
نماید معنی بر جسته رو
پرنده همچو رنگ عنقا زان
چراغ دود مان برق افکن
که نتوان زد گره بر باد آسان
کند چون جمع خود را گردباد
روان گردد بروی صفحه چون نور
وی عاکفان کعبه دل دیده
یعنی بگشتش بنجف آمد گشت
استادگی کشتن او وقف گشت
جوان داد و وقف بر سر ایستاد
وز شاهنامه تا بدم گشاد
گلستان چهار بار بود فرو ریا

بند سوم

بند چهارم

بند پنجم

بند ششم

بند هفتم

مثنوی هجو حمام و آب

حکیم اوحدالدین علی ابن اسحاق انوری

از قریه بدنه ابیورد است که آن سرزمین را دشت خاوران گویند و از اساتین شعرای عالم و کبار حکما و ریاضی دانان بنی آدم محسوب میشود اوایل حال در مدرسه منصوریه طوس بکسب علوم میپرداخت و در آخر بشعر توجه نموده و در آن باب هم داد فکرت از همگنان در پیش آخت و مداح و مقربان سلطان سنجر و وزرای او است در هجا و بدیهه گوئی دست تمام دارد و در آخر عمر به بلخ افتاده در سنه ۱۶۹

رفت سفر از این عالم نیز زیبت و کلیاتش قریب دوازده هزار بیت خاطر است و این رباعی بر لطف شان آن جناب گواهی میدهد

در شعر سه تن پیمبرانند | قولیست که جملگی برانند | فردوسی و انوری و سعدی | هر چند که لا نبی بعدی

جسا بیس [illegible] باغ دنیا را | نوید گشت زمین مرغزار عیسی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن [illegible] | طلوع داد بیک شب هزار شعرا را
چه طعنهاست که اطفال [illegible] | دعای خلافت دستور و صدر دنیا را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست [illegible] | ما ثر ید و بیضا ست موسی را
نمود نقش نگین تو چشم دشمن ملک | تواند شکر آرد مزاج کسی را
حرارت غضبت با گران [illegible] | زمان صوت سوال و صدای دای را
زهی رواج جودت زر ما ستعداد | زخصم یا بر حلق سر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند | دهر کیسه سالش عطای کبری را
ای قاعده تازه ز دست تو کرم را | وی مرتبه نور زبان تو قلم را
ای صد رهبانی که تو در شارع تعظیم | کردون سر افکند بعد از صنم را
با داریه عفو تو بخط الف کرقند | تخوانر تر از کرگ شبان رخت غنم را
سودان فلک تا که [illegible] شکوت | آماده تر از ابر بود زادن یم را
یک ناله که کوس تو کند در [illegible] | از شصت کمان تا لده [illegible] نجم را
سا به [illegible] قضا [illegible] | در هیچ عمل منصب و پیش سر دم را
باز این چه جوانی و جمالست چمن را | وین حال که نو گشته چمن تا و زنرا
هم جمره [illegible] | تا خاک [illegible]
از غایت تری که هوا راست [illegible] | یاران سوی او از چه گشادست [illegible]
ور لاله [illegible] | از خون دل [illegible] لعل [illegible]
پیر ور شه عادل و منصور معظم | البته کمان [illegible]
کر بار دکشد [illegible] | جزو [illegible]
کر شو چو عقرب [illegible] | هم کیسه [illegible]
جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیستی | آبستنی تا رده [illegible]
زر ناصیه کار [illegible] | گیتی که بتدبیر [illegible]

از قصاید

ببرد آب همه معجزات عیسی را | چمن بگر سرطان شد که شاخ [illegible]
بگونه گونه بلاغت طبوع طوبی را | چنار پنجه گشادست و نی کمر بسته است
زظل رایت فخش سپهر اعلی را | زهی جنوبیت [illegible]
چنانکه عکس زمرد بچشم افعی را | رواج کرمت با ستیزه روی [illegible]
زبول کار و دو کوه دهها فرعی را | بسا رکاره تو دایم بیک شکم زاید
امید شرکت احیا نکند موتی را | زخرخ چشمه تیغ تو آتشی است سراب
بکام چشم و رضا [illegible] | تر اعطیه عمری چنانکه [illegible]

در مدحیت

همراه دوام گشت حدوث تو قدم را | بر جای عطارد بنشاند قلم تو
چون ناف بریدند شعار او الم را | انصاف بده تا دو انصاف تو [illegible]
بیرزنی شو آمد که دهد خار ستم را | دودی که سر از مطبخ جاه تو برآرد
انجا که عدو [illegible] | با فایده [illegible] همه سال [illegible]
شریان حسود تو و شریان [illegible] | جمرات کر خصم تو ریزد [illegible]

وله بهاریه

هم فاخته بگشاد و فرو بسته [illegible] | تو شکوه [illegible]
کر خاصیت ابر [illegible] | کر ابر نه [illegible]
روشن [illegible] | فی ربع بهارست که [illegible]
کر عدل [illegible] | شاهی که چه [illegible]
جز خارج [illegible] | و [illegible]
در قبضه شمشیر [illegible] | جز [illegible]
هم کاسه [illegible] | کر ابر [illegible]
سعی تو فرو شوید [illegible] | تا بار دکر سبز و جوان [illegible]

گیتی همه در دامن این پیر جوان باد | آخر کند دامن هر چیز میان را | باقی برواهی که دراهاد و شیش | ساعات شمارند الوف و ورانرا

می بیاور که جشن و سور است | جشن عالی سرای معمور است
ونه کر نوای مطرب او | که بجشن امر اینه کافور است
تری و خشکی سواد او را | تابش آفتاب با جور است
ما او از نسبت سقفش ایوان [illegible] | خالیست از خسوف و [illegible]
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | چون اجل صد هزار [illegible]
کار فرمای امر و نهیش را | که در دور و زکار مقصور است
جود او که خدای آن کشور | که بتعقیب سایه [illegible]
ای ملک [illegible] | ملکی که قدر قدرت [illegible]
بازیست که [illegible] | چون ابر [illegible]
دستور خدا و نه خراسان [illegible] | چو ناکه [illegible]
یا ابر کفش [illegible] | حلمش [illegible]
قهرش [illegible] | آن چیز که [illegible]
از معرکه [illegible] | اکنون [illegible]
بیدار و جوان [illegible] | بخت جوان [illegible]
در اثر [illegible] | زخمه زهره [illegible]
نفح [illegible] | بر سر کوی اجل [illegible]
وین جانی [illegible] | دل و دست خدایگان باشد
شاه [illegible] | بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر چه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش از حامی زمین نشود | زندگانی در این جهان باشد
ور مصافی که [illegible] | فلک از کشته [illegible] باشد
ای قضا قدری که با حلمش | حال کردان عیب [illegible] باشد
کو بم از رای و رایت شب [illegible] | کز قضا تیر در نهان باشد
رایت فتنها [illegible] | که چو اندیشه [illegible] باشد

ثانیه در صفت قصر

کوه را در سر از صدا سور است | صورتش با فضای [illegible]
آب چون آفتاب مزدور است | آفتاب بروج سقفش را
بگذرد بر سپهر [illegible] | که زمحو و ظل او همه سال
بر [illegible] و هوش مقصور است | باد و خنجر خلافش را
چون [illegible] صد هزار مجبور است | قهر او [illegible] این عالم
که از و احتیاج مهجور است | رای او نور آفتابی [illegible]

وله در صفت قلم

شاهیست که [illegible] | چون موج [illegible]
در سبعت [illegible] | این [illegible]
با بحر دلش واسطه بحر [illegible] | [illegible]
خورش که [illegible] | در ملک کمال تو [illegible]
ملکی که کنون در کف آن [illegible] | آدمی مثل [illegible]

وله

خار عقرب چو گل [illegible] | بر فلک [illegible]
نفح صوری [illegible] | کان [illegible]
کشته [illegible] | کر دل و دست [illegible] باشد
در جهان پادشه نشان باشد | پادشاه جهان که فرمانش
هر که [illegible] جان باشد | وانکه با جهر [illegible]
امن برون ز آسمان باشد | [illegible] سایه بر زمین فکند
تیغ را با کفش قران باشد | صد قران [illegible]
کوه مهتاب و [illegible] باشد | من نگویم که جز خدای کسی
دو اثر در جهان عیان باشد | رای تو را [illegible]

وله مدحیه

آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد
بر کنار باد کاهش در صف حجاب باد
هر که همچون دانه انگور با او شد دو دل
کر بجز کام تو زاید شب که آبستن بود
بند میگوید مبادش مرکب [illegible]
باغ دولت را که ابر [illegible]
وی چو شکست شعشاع فلک [illegible]
بر زه بود سبکروح دهری [illegible]
باز بر طارم دیگر ضمنی سیم اندام
توامان با وتد و فاصله موسیقی
گر نبی کردی همی دامن ابراز گوهر
خواجه بود از اینان همه بر زر [illegible]
عدد انجم بسیار سپهر هشتم
آنکه دهر از نقرات فلک از دل
چو ادوار دوران حنبلی [illegible]
درخت مفلس از کنج طبیعت
ز نور دانه انار کشیده
ز شکل بربط و وزن دسته او
و گرنه برج ثور و شاخ انگور
اگر نه شاخسار و جام نرگس
چمن را شاخ چندان زر فرستاد
ظهیر دین یزدان بوالمناقب
بود در پیش حلمش خاک [illegible]
ای بخوبی و خرمی چو بهشت
عرصه صحن تو بهشت هوا

جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
وای عقرب که بر بسته چون زنبور [illegible]
ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد
شب عنبر وزر شفقور قد کافور [illegible]
همچنان معزور زین دار الغرور زور باد

ملک از رایت اقبال و رای روشنش
آفتاب از کلبه جو خواهد در روشن کند
هر کجا گنجی نهد در کان و در یا آفتاب
شاعران از دست ممدوح چون [illegible]
لیکن از جاه تو هر درهم زیر داغ [illegible]

رائیه در فلکیات

وز سر پرده شب کرد جهان کرد چهار
معنی انزروق بیع همی کرد [illegible]
لکهی بربط سغدی بدکر جام عقار
همنا با وتر و زمزمه موسیقار
کاو بر کرد همی کیسه کان از دینار
مردمی کف و عیسی دم و یوسف [illegible]
بود چندانکه برو چیره همی شد مقدار
وانکه چرخش ز نوالید جهان [illegible]

روی بنمود مه عید زنیکی که گشته
مضمر اندر بخشش هر چه قضا را مقدور
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
حضرتی بود بر از طارم او بخت رفیع
باز میدان دگر بود در و شیر دلی
براز دهر صفه بود در و شده دهر
راست گویی که ز بسیاری انجم هستی
چرخ زیبا شرفش تنگ فته [illegible]

وله در صفت بهار

تو اگر شد با نوع جواهر
به چنی در دل آبی همین سر
اگر فکرت کند مرد مفکر
دو موجود از یک مایه صادر
بباغ اندر شرابی و اخگر
ز دار الضرب دی پنهان فکنده
نصیر ملت اسلام ناصر
بود در جنب حلمش باد صابر

چنان شد باغ گر نظاره او
تو گویی برگ سیب و سیب الوان
همان سیبات که از امروز [illegible]
چراس خوشه انگور [illegible]
چرا چونانکه مستان شبانه
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ
کمال فضل او با فضل کامل
برانگر دون تابع کرد [illegible]

وله در صفت قصر

فرو دو سقف تو سپهر عیار
گشته باطل ز عکس دیوارت

تا که نور و سایه باشد سایه با دو نور باد
روز و دوران از کسوف کل شب [illegible]
مه که پیش لا ملال او دارد تو را [illegible]
رسم را گوینده کر قدرا جل مقصور باد
کاندر و روز حق شمارد هرک را [illegible]
با نمای عید [illegible] حاصل [illegible]
قوسی از آب طلا بر طبقی از زنگار
مدعیم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
وز اشارت رخ نیکوش همین [illegible]
تنگ منظر و نو بافته خاک [illegible]
که از وی شر فلک خیره شود در پیکار
مدت عرش برون شده از حد شمار
در که خواب ز بیداری شاهان [illegible]
کوه را با بخش [illegible]
زمانه داد ترکیب عناصر
همین خیره بماند چشم ناظر
سپیدیست و برو اجرام ظاهر
شود حاصل در آید شان بخاطر
یکی صورت پذیرفت از مصور
توانند و نگو [illegible] زنده و خاتر
که خوابست با او بخشش [illegible]
وفور علم او با علم وافر
ز قدر او [illegible] گردون [illegible]
گشته در دیده بهار نگار
آن دو زنگی که داشت لیل و نهار

معتدل عالمی که در تو طیور
تیغ ترکان رزمگاه و ترا
شیر کاو توبی نزاع و غضب
رستنیهات چون نبات الشب
سوسنش همچو منهیان گویا
در عالیش بر زبان صریر
ناصر الدین که شاخ نصرت و دین
ز معالیش پایمال عکس
رایت او بجنبش اندک
تا جهان لاف بند کیش [illegible]
فلک مجلت ز زهره [illegible]
ای برفعت ز آسمان برتر
دهر در مدحت کشاده زبان
چون بخوانی خلاف چرخ بها
ای برای تو مملکت معمور
هر کجا صولت فشرد قدم
چون صدف [illegible] نقش ترنم
آنچه بر داشتم حساب مرا
بو سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامه [illegible] آه عزیزان [illegible]
خسرو عادل خاقان معظم [illegible]
باز خواهد ز خزان کینه که واجب باشد
بو بزرگان زمانه شده خوردان [illegible]
از تو رزم ای شده [illegible]
حضرت [illegible] و اکنون [illegible]

همه پسم ساکتند و هم طیار
آسمان کرده ایمن از زنهار
ابد الدهر مانده در پیکار
فارغ از گردش خزان و بهار
نرگسش همچو عاشقان بیدار
مرحبا گوی زائران هموار
مذهبی بهار عدلش بار
نه ایادیش زیر دست شمار
خانه پرداز فتنه [illegible]
سرو مانده است و سوسن [illegible]

بوالعجب عرصه که در تو [illegible]
جام ساقی بزمگاه ترا
باغ میمونت را حوال عرش
طارم قصر تو چو گردون نه
پنجه سرو او بخنجر [illegible]
تا بشود در روز باس وزیر
آنکه بفزود ملک را رونق
کار عرش بیافتن آسان
روزگار رش بطوع گفته بگیر
تا بود برزم رهروی را گل

وله [illegible]

نور رای تو آفتاب دگر
چرخ در خدمت بسته کمر
چون برای قبول [illegible]

کمترین آستان درگه تست
ای جهان لفظ تو در معنی
پاسبان سرای ملک تو اند

عرض حال

زور بازوی آسمان شد [illegible]
با کلاهی چو لولو منثور
کان نشد چون حساب ضرب [illegible]

لاف مردی زند حسود و لیک
حال من بنده در ممالک هست
مرد باش ای حمیت [illegible]

شکایت غزان

نامه در شکنش خون شهیدان [illegible]
پادشاهیست جهاندار بهفتاد پدر
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
برگزیدان جهان گشته لیمان [illegible]
از تو خرم ملک از ملک العرش ظفر

[illegible] کرده هم صوت [illegible]
وانیش [illegible] بدین است که در ملک [illegible]
خبرت هست که زین [illegible]
شاد الابد زمرگ نه چنین مردم
زن و فرزند و زر جمله [illegible]

وله

همه پسم تا قند و هم سیار
می پرستان ز مست و نه هشیار
همچو مرغان نشسته بر دیوار
چمن صحن تو چو ارکان چار
پیکر بر دریده سینه نار
سر زلف بنفشه دست [illegible]
وانکه شکست تیغ را بازار
غور حرص بیافتن دشوار
هر چه رایش بگیم گفته بیار
تا بود سبزه عنبری را خار
باد چونانکه بشکفد گلزار
برترین بام گنبد اخضر
هم از و پیش و هم [illegible]
نه فلک چار طبع هفت اختر
وز رسوم تو مکرمت مشهور
نام زنگی بنسبی بود کافور
حال ان [illegible]
خاک خوارای طبیعت از زور
نامه اهل خراسان بر خاقان [illegible]
خون شود مردمک دیده [illegible]
پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
[illegible] کین ز خراسان که فتنه [illegible]
[illegible] در شکم مام [illegible] دختر
برد سالی همی سال [illegible]
مسند [illegible] اصلی است و اکنون [illegible]

کمر بازگشت اندر پیشه عزت بجم

خصم اگر گوید که من هم چون تو ام گو آب [illegible]

صاحبا صدرا خداوندا اگر [illegible]

گر فطیری [illegible]

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق

حساب کرد [illegible]

کهی آب کند تا ز چهره [illegible]

دوات و طلب آب لطف تو [illegible]

آسمان [illegible]

فکرتش [illegible] وجود آمد

[illegible] سبع المثانی [illegible]

[illegible]

خون [illegible]

جرم خورشید چو از حوت [illegible]

سبزه [illegible]

باد با آب [illegible]

[illegible]

بلکه از هر علم کز اقران من دارد کسی
از الهی آنچه اقلیدس کند فصل صریح
وز ریاضی مشکلی چند مخلوط حل
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم

ای بزرگی که از شمایل و قدر
روزی خلق تا بیوم الدین
ای سلامت بصحت تو ...
نزد سیمرغ تب از آن خوشتر
خواجه اسفندیار میدانی
خر دزال را بپرسیدم
باده چون دم سیاوشان
همچو ضحاک تا کمان بچم
کردن و کوشش آفرینش را
چون که از تابش تو در نوشد
خداوندا من حصمت الدین همیشه
ز کل جهان کس نظیری تو را نیست
چو گردون به بیداد بر خواست کین
معادی مبادت اگر چاره بنود
راست آوردی بچه انه تو کار ...

ولـه
ای کریمی که از نوال کفت
کوه می بخشد و همی گرید
عمری که تر و خشک درو بود گذشت
ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
در منزل دل غم تو می آید و بس
می خواستم و لیکن مستی نکنم

خواجه جزوی کیر از اجزاء کلی قادرم — منطق و موسیقی و هیات بدانم اندکی
گر تو تقصد نقش کنی بر شرح و بسیطش ازم — وز طبیعی ... چندی ...
واندران مجز و اهب توفیق ... — چشم بیگانه از احکام و اعمال نجوم
چون سنائی هستم آخر گر نه همچون عمارم — قدر من صاحب قوام الدین حسن داند که
ملک را زیتی و دین را زین — قدر رای تو فالق الاصباح
کشته در ذات سخای تو دین — ز آسمان تا بپایه شرفت
چون آب حیات ذو القرنین — خواستم تا بخدمت برسم

... در طلب شراب

که بر انجم زرخ روزین تن — من نه سرابم و لی با من
عالمم را چه حیلت است و چه فن — گفت کاخر اسباب وقف شوی
سرخ ... تیره چون چه پیشان — گر فرستی تو نی فرید دهم
مارهای هجات برگردن — ای جهان زاد فیض بدست تو در
رسمهای تو گشت پیرایه — افتابی و در مراتب جاه

... در مدح ...

سخر شاکر شکر نعمت مبادی — بنعم شادمان باش کو خواب دشمن
از آنکه که اندما در کل نزادی — چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون
تو بیتر از غایت فرا ایشادی — نشاید فراموش کردن کسی را
ولـه
مبادی تو هرگز بکام معادی — صاحب عادل نظام الملک ای ...
مثل خط استوا از تو ... — ای شد ... ظلم از فرد ...
آزر اهتلاف خورسندی — گر با برت کسی کند ماننده

از رباعیات

وان مایه که کردمی از سود گذشت — افسوس که روز ... در رسید
وی حبیبی گرفته پای از من باز — وی دست ز آستین برون کرد ...
در گوشه دل غم تو جا باید و بس — تا صبح وصال فتنه رانی تو ...
الا القبیح ... از دستی نکنم — دانی غرضم ز می پرستی چه بود

راستی باید بگویم با نصیب وافرم
کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ظالم
گر بیش ... شوش عالم
صدر را ... ناصر الدین طاهرم
کف کلک تو مجمع البحرین
از زمین تا باسمان ...
حرزم گفت این شاه من این
که عبادت کند خواب البیش
رستنی میکند مه بیمن
گر بدست آوری زبان دو سه من
ورنه روزی بنود با قصه من
چون معادن هزار سرمایه
افتاب کمین ترین پایه
همه آفاق و بنده در سایه
تو از بخت میدار خورسند و شادی
چو بد خدمتانم بصحرا نهادی
که در هر شاد و عیش یادی
فتنه در کنج عدم از سهم تیغت ...
بنده را فریاد رس ز دست تا ...
من گویم که ابر مانندی
تو همی بخشی و همی خندی
بس چون شب وصل دلبران زود گذشت
دامن ز کشید پای درد من تا ز
کوئی که ز شب غم تو میزاید و بس
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

انوری راست دختر و پسری
ان یکی دست میدهد بزمین
ای کریمی که در زمین ...
انچه از پارسی و تازی او
باز چون بار بارسیش افتاد
مرمرا در شبی که خدمت تو
بده ار بچه شد و گرنه نی
تا جهان است کیر در کس او
قسم قلتبان و تیر دو روی
شرح آن دیگران همی پرسم
ای برادر پند من بشنو اگر خواهی صلاح
گر اسیر شهوتی باری کنیزک خر بزن
بشنو اهل زمانه پیش کن بگزین غلام
این قدر دانی که آخر چون نگیری مادر
از موالید ممکنات وجود
از تف تیغ فتنه باد تهی
طبع خصم با سر سنگ سیماش
عزت ترک و دولت هندو
ای دریغا که طینت آدم
خیمه کاران کارگاه وجود
کارشان سال و مه منی و توی
همه را هوش سوی چشم غزال
شاد از آنم اگرچه نیست مرا
مدح گفتیم ناسزائی را
تیز بر ریش اینچنین مادح

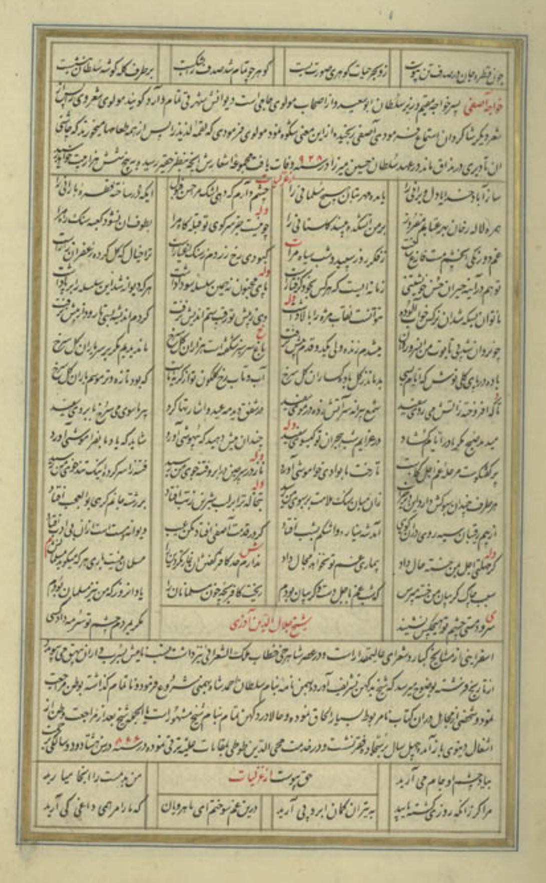
از هزلیات
شاعر

هرچه راست از سخای است تو راست — انوری که گفته ام که ...
چون مرکب کنی دو حرف بخت — در زمان هر که ... کوید
درکس مادرش چه بخت و چه پشت — و آنچه از تاریش بجا ماند است
روی بختم تا برو ی تو نشست — داده ان ... که بر کف راست
ولـه
تو نه در بصره و من در بلخ — انوری را زغیبت ...
ای دریغا که این جهان فانی است — جفت مه بر مه بر فلک شد
که زند بر سیاه جفت سپید — افتابی که کرش دست رسد
که فرو ماند وزیر از خورشید — تیز کیوان ... بر ...
در معاش خویش کن قانون ... — مردی باش و ترک زن ده ...
سرو قد ماهروی سیمای کلعذار — ور بکس ... آری بر ...
در حضر پیش خاتون در سفر ... — گر بود بد طبع یاری خوشتر ...
روی ماه ... به که روی عالم ... — ای تو دیرین عزیز دوستی خواه
چون تو چشم قضا نهند تیز — زانکه گشت از تو ...
دشمنت را ز باغ چون کشتیز — زیر سنگ اجل شکسته چو کوز
طبع ز نگار دیده که و ارزیز — سبلتش ... چو ...
بر دو چیز مخالف آمد و بس — دولت هندو از بریدن ...
بباغ و ... گشت بدل — آدم آدم همی کنند ...
خار زنان ... چل — صنعت فرع آدم و حوا
پیشان روز و شب جدال و جدل — سبلت کنده رامسطر زرق
همه را گوش سوی قول و غزل — روی کرد بر زمین ...
نزد اینها درین زمانه محل — که یکی را همی بخواهم دید

از ...

کیر در کون ایجان ممدوح — گر اندک ... بخشید ایرث

هر دو شان بر خلاف اهل دعا
وان یکی پای میکشد بهوا
هست احوال ... تو چست
یکی از تاجهای دشمن تست
هست همچون شمایلش بر دست
پشت ابهام از کو هش خست
که از و هرچه در جهان زشت است
چون اجل جمله قاطعان امید
نفع پیروان بروز سایه بید
کیر بهرام در کس ناهید
زان نگوید ... با تبیر مردم ...
کاندر و کت ... مضرت ...
ور جدل کرد و مراجعت ...
خار شد هر کت او نداشت ...
اتهامش عظیم و آیا خیر
هر که با تو دو دل بود چو موی
روز و شب سر بر استانه تیز
عزت ترک از در بیدان ...
نه بعلم آدمی و نه بعمل
حشو معلول علت اول
استوا او و چون خط جدول
پر کنند آسمان بگنبد بغل
در قیامت ز اکثر و ز اقل
ز ... بدید صبح فتوح
از و بستان کز او بسیار باش



عطای او بود چون تشنه کردن
چند گوئی خواهر من پارسا ست
ولی
ننگ مردیست آن علی ساباط
گر چه پستان خایه را دیدم
کرم استاینکه او بپرده کون
خاطر خاطر مبارک را
وله
آن طبیبی که روز و شب او را
ملک الموت گوئیا و آرد
مرا باری ازین مضر و شش باپیش
انوری نام هجو می بنشد
اینچو شاکر قاضی کیر نمک
رک او همچو شاخ آهن سخت
بر لبش کف چو ماک محلوج است
شکل او چون مناره مخروط
نیست چون بخت بخردان خوابش
کودکی را که خشک بسپوزد
جز او بر و شتجان شد
جنذا کیر قاضی کیر نمک
پوست بر پشت او زسختی چاک
هر و هفته بنا به صبح
که رود در نشیب چون ماهی

که اندر غم او یکبار باشد
وله
لب مزن گر حدیث او نکرد
کمتر ز نقف نمی تو شد
هر دو دستش همیشه می آید
وله
عورت مردمان همی پوشد
یکزمان اجتماع فرماید
از سر ریش او همین بیزد
بر سر د آروئی که آمیزد
که بر باد منی ابخو اجه حر
گر تواش چشم بر عطاست هنوز

قلتبانی هم بخواهر هم بزن
بارسا در خانه تو مانده ست
زن او را جلب مخوان که جماع
تو مبر ظن که خواجه بابونست
طبیبتی طرفه طرفه خواهم کرد
زن خود با از آن همانیه
دست بر نبض هر کسی که نهاد
مرا گوئی بایستم ز زر شو و خاک
که صدره رو کرده شتش تهی زاب
دست فرنام میبرد لیکن

نیست پنهان گر چه کس بپ اکره
ز آنکه مانده را نه زن چند نه مرد
و بدآرد او دو اره و فقر و شد
این سخن کو شش عقل فیلو شد
سعد دین استماع فرماید
بنده را یک جماع فرماید
ریح او ز غم و ق بکر یزد
چنانکه اندر صدف باران شود در
ز آنکه هر که را کرد می شکم پر
می بگوید که درکجاست هنوز
که ندارد ز سنگ خار ا تنگ

مثنوی

چشش از محکمی چو پیچ درخت
گو بیار ان عاج بن عوج است
مفتی مشکلات امت لوط
پخته شد نان قاضی از آتش
کونش تا روز حشر میسوزد
قحبه کان را برابر جان شد

آسمان ز ریش کاو کشته بدو
آنچی کان ز جان تو اند بود
جلق نتوان زدن مرد و اری
زود چینی نه دیر در کیر نمک
فتنه او هزار زن باشد
گرده هر ساز کار آهنکش

گیر خر عیده و تو شته بدو
هر که را جان بود تو اند کاد
گر خیو کم بود شتر داری
سراو گرده پای قاضی لنگ
در سخی شرار من باشد
مطربان میزنند بر چنکش
که ندارد ز سنگ خار ا تنگ

غزل

جامه بر جرمش از نازکی تنگ
هم در قلعه با کشاده بجنگ

عرق اندر مسام او شد باد
جستن باد با از و شتاب

منی اندر عروق او شد سنگ
رفتن باد با از و بد رنگ
که جهد بر فراز همچو پلنگ

امامی هروی

از علمای نامدار و شعرای عالی مقدار است در کرمان نشو و نما یافته وقتی جمعی از سخنوران در سخن امامی و سعدی مجد همگر یزدی را

ما گر چه بنطق طوطی خوش نفسیم
در شیوه شاعری با جماع امم
شکر نه بهر چه بر رو نهایه آن امد است

حکم کردند مجد در جواب گفته

مصنف

رباعی

بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم
هرگز من و سعدی با مامی نرسیم
که روز من بشب تیره در مکان آمد است

سموع آذری چو خان عام است
فرد احساب شرح بنا بجیش
چشم خواب آلودت از مستی بهر سو فتنه است
اگر بپرسش جان امیدوار آئی
ولہ
قیمت گوهر وصل تو اگر جان بودی
اگرچه پیش تو از ان نغز گفتار
هر شب همه وصال است و بند
ای شب اگرت هزار کار است برو
زان گشته ام از ضعف خیالی که گهی
نه نام من گذاشت عشق و نه نشان

بگو مطرب به بزم او نی آرید ولہ	ما حسرت ال بتر ال حیرت کشیده ایم
در حسرت فرقی که نوبت کشیده ایم	سوی [illegible] شود دل ما چون گل حسین
گر بسوی حافظ یارب چه نیکو سعیتم	گر دانند [illegible] چون رفت در رود قول باب
من از میانه روم چون تو در کنار آئی	ز هول روز جزا او زبی چه بیم هستی

قطعه

رنگ کامند در بزم سخن نیست	ولی بر باد و بعضی حریفان

از رباعیات

وی صبح گرت هزار شادیست مجنب	اهم که فغان ز ناتوانی نکنم
گر بکند رو ش بدل گرانی نکنم ولہ	من گریه ز آتشین نبیند التم

خطا بر سواد خط راحت کشیده ایم
ولہ
هر جا حدیث واقعه کربلا رود
همه از انتها تر سند و من از ابتدا ایم
تو گیتی که در ان روز در شمار آئی
کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی
فریب چشم ساقی پیر هوست
می را ز فیض چاشنی داده بند
هرگز گله از درد نهانی نکنم
من سوز دل حزین نبیند التم
من عشق تر از حسن نبیند التم

میرزا جلال اسیر

از سادات شهرستان و مصاهرت شاه عباس ماضی مغفور بلند نشان و طرز امور خیال و نزاکت طبعان شعرای جهانست بعلو همت و سمو فطرت انصاف داشت و بسبب دوام شرب مدام در عنفوان جوانی فی سنه ۱۰۴۹ بعالم جاودانی شتافت در سخن تتبع فصیحی میر[illegible] می‌نمود و کلیاتش بقدر شش هزار بیت دیده شده مرغوب طبایع خصوص ارباب ذوق و بین الناس متداول است **از قصاید**

تا شد می هوای ترا ساغر آفتاب
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من
از ذره شعله [illegible] آفتاب چکید
شمع خلاف دین تو ام مهر آسمان
خیالیست در خاطرم جلوه گستر
چراغیست در خلوت جان فروزان
اگر چشم نامحرم آید شود کور
شب تیره از پاکی عصمت او است
کند مو برش تیغ تیز از شوق نگاهش
چه شوخیست [illegible]
چو شد گر جان بیارم [illegible]
گردانی ان [illegible]

دیر زد بکام تشنه لبان کوثر آفتاب	گردد اگر بهار هوای تو شعله تاب
در روز حشر داغ کند دختر آفتاب	ترسم که ذره ذره ز منصور دم زند
گیرد ز خنجر تو اگر جوهر آفتاب	پرواز اوج تیغ تو عنقا ابتر است

در مدح [illegible]

که کوثر شود گر کنم می به ساغر	خیالی که الکن بگوید با طرش
که خورشید را کرد اظهار مضمر	چراغ و بهاری که فانوس باغش
و گر گوش بیگانه باشد شود کر	حریرش همه فرش بال ملایک
که مه میکند بر سر از هاله چادر	نهی نور پاکی که وقت تحیش

ولہ تشبیه

[illegible]	همین [illegible] بهارستان محشر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چون گل بزم سایه کشد ساغر آفتاب
از خون گرم ما چو کشد ساغر آفتاب
ای آسمان قدر تو را چید ز آفتاب
بزم مطیع شرع تر مجمر آفتاب
داد دم جواب سؤال [illegible]
نه پروانه دیدانه چشم [illegible]
اساسش همه [illegible]
کند لیلی معنی ز الفاظ [illegible]
دود چون خون [illegible]
غبار [illegible]
غبار گلشن [illegible]
بکام قطره گر خورشید [illegible]

بشیر لطف عامش گر کند رهبری گردد
چو برگ خشک از باد خزان [illegible]
مقیم ال بر قی گر نیت حمله در میدان
چه آبستن [illegible]
گر چون غنچه در خون [illegible] چاک جگر غلطد
این شمشیر چون خورشید در صبح ازل [illegible]
تذرو اندیشه گلگونی که از رنگینی [illegible]
[illegible] جلدی [illegible]
غبار [illegible]
[illegible]
صبح کشید از میان [illegible] زر افشان
خون بیاد و دش [illegible] صبح و گر [illegible]
چون گشاید دل ز خنده گلهای او
هر نفس صبحدم میکند دیگر است
رفت بیاد و فا هم چو گل [illegible]
ای گلشن از بهار خیال تو سینه ها
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible] نرگس [illegible] نگاه
شب که خیال چشم او خواب [illegible]
چند روزی گشته [illegible]
بی تماشای [illegible]
ولہ
ای عارض [illegible] تو رنگ گل [illegible]
ولہ
دل رمید [illegible] آب و تاب میسوزد
[illegible] عکس [illegible]

چه غم تا کی در محشر که عاصی [illegible]	بنگر [illegible]

وصف شمشیر

بدرد پرده گوش فلک [illegible]	منقش موج [illegible] جلوه [illegible]
ز هر سو چشمه چو هم [illegible]	[illegible]
اگر چون برق [illegible]	[illegible]

وصف اب

نماید در نظر [illegible]	نوید صبح [illegible] عالم [illegible]
اگر در دیده [illegible]	[illegible]
[illegible] صحرای [illegible]	[illegible]

ولہ در وصف صبح

شب [illegible] خاور [illegible]	[illegible]
ظلمت افراسیاب [illegible]	صبح [illegible]
[illegible]	سینه صد چاک [illegible]
ساغر [illegible]	دام [illegible] دیدن پنهان او

از غزلیات

برگ گل از نظر او [illegible]	هر جا [illegible]
ولہ از نقش پای [illegible]	جنون [illegible]
[illegible]	اسیر [illegible]
[illegible]	[illegible]
ولہ [illegible]	[illegible]
[illegible]	ولہ صبح [illegible]
[illegible]	عالم [illegible]
بس [illegible]	جان [illegible]
گهی ز صبر و گهی ز اضطراب میسوزد	[illegible]
دلم ببادہ ولبهای آب میسوزد	[illegible]

ای [illegible] گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده ام [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر جا که میروم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میسوزد

وله چو من بخیز کشت این چه مرکان که من [illegible]
وله دیوانه ما بار تحمل نتوانست شد
امشب که خیال رخ او شمع نظر بود
وله در حیرتم از بر کرشس بر مکافات
سپند اشک در آتش [illegible]
روزی که خیال منصب [illegible] زدم
همی بجالم از کمر عشوه ساز کن
الکاهی بهت سرو نیاز کردن
جون مهر سفر کن که بود کار زمانه
در حشر بامید زلال کرمت

کی کار زلف کین که آتش در [illegible]
گر رنگ رسد [illegible]
یا دو لب لعلش نمک داغ جگر بود
بر تاک خط ار رفته ثمر بید ندارد
گر آفتی تیز را می پیش رس [illegible]
زنجیر سیه گشت پی استغاثه رم
خواهی کرشمه خواستم خواه نازکن

وله بد رهمی که چه در کوی [illegible]
خاموشی ما بسکه اثر کرد درین باغ
بنسیم چو چتر سفر از کوی [illegible]
وله بهار و خشکی ز طراوت [illegible]
مشغول [illegible] دوست دل پاره دارم
خورشید را چو عارض او گفته ام ابر
بحر موج کس گره نگشود از دل حباب

نسیم را خبر از سرگذشت من کیست
کس بوی گل از ناله بلبل نشناسد وله
خبری که فراموش اول عشق سر بود
اگرچه گل چمن آراست [illegible]
مقصد ز شوق بر سر مژگان [illegible]
شرمنده کرد دوری این استخاره ام
زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن
ای ملکت وجود سودا کردن
در سایه رحمت پناه آوردیم
چون نامه خود روی سیاه آوردیم

رباعی

از سرمه سایه دیده چیا کردم | هرچند که سر بسر گناه آوردیم

اثیرالدین اخسیکتی

از استادان معروف و اقران حکیم خاقانیست در اواخر عمر از اخسیکت که من اعمال فرغانه ترکستانست برآمده در آذربایجان سکونت اختیار فرموده مداح اتابکان آن ولایتست و در شهر خلخال وداع عالم هستی نموده تاریخ وفات و تعداد کلامش معلوم نشد از قصاید

بهار چون خط ابطال کشید بر [illegible]
ز نیر زاغ سیه جامه [illegible]
مفرح جگر گرم راست کرد اما
کنون ز جمله جهان [illegible]
کریم طبعی و آزاده خیری که [illegible]
و لاش [illegible]
بنا شود در فرمان تو قضا [illegible]
ز عزم [illegible]
همیشه تا که [illegible]
جو شاه شرق در آمد [illegible]
کر ارتباط [illegible]
ز عکس سبزه [illegible] زمین فلک [illegible]
زهی تعالی [illegible] جلال حضرت تو

صبا کلید بساطین نهاد [illegible]
رسیده [illegible]
چو بر عذار بهی دیده [illegible]
چهار ماه بخانه فرو [illegible]
بدو حواله [illegible]
دلی نماند در ایام [illegible]
بنا نمودن همتای تو جهان [illegible]
هوا نشاب [illegible]

دولت آب [illegible] دل نظام
بی نکند سرو زرد روی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] معلول [illegible]
ز جیب [illegible] دست [illegible]
زهی [illegible] قدر تو آسمان [illegible]
[illegible]
چو خلا [illegible]

سرشت [illegible] چون [illegible]
جو عاشقی که ز معشوق خویش [illegible]
جو ترک [illegible]
[illegible] منصور شاه [illegible]
[illegible] دامن [illegible]
بر آستانه حکم تو اختران [illegible]
سخن نکرده [illegible]
جو کعبه حصن [illegible]
[illegible] در ایام تو مباد [illegible]
ز تیغ او [illegible]
[illegible] همه جان [illegible]
[illegible] چشم انجم [illegible]
[illegible]

وله شکاریه

ز نیر [illegible] که خسرو [illegible] | ز نیر [illegible] گشت [illegible]
که [illegible] آب آتش [illegible] | پرنده کمان همه سر برده [illegible]
ز نور شعله جاهش [illegible] | [illegible] موکب دولت کوش [illegible]
بصد هزار دل [illegible] عاشق [illegible] | همین لیوزان [illegible]

بر اوکنم [illegible] سلطنت بر تو
و [illegible] چشم [illegible]
زمانه تا [illegible] تو [illegible]
همیشه تا که برین گرد خوان [illegible]
ای [illegible] ز خلعت [illegible]
جهان [illegible] ابوالفضل [illegible]
جناب [illegible] ز جو [illegible]
چو دولت [illegible]
فلک [illegible]
اگر بحدت [illegible] که بنا [illegible]
همیشه تا که عقول [illegible]
چو رفت شاه کواکب [illegible]
محاسبان قضا و قدر ز خامه [illegible]
جان [illegible] کنون [illegible]
کیا کرشمه کند با هزار رنگ [illegible]
پناه دوده سلجوق رکن دنیی و دین
نظام ملک [illegible]
هر آبرویی که از خاک بارگاه [illegible]
شرق مه دو رکریبان [illegible]
یوسف دلها [illegible]
گرچه سوکند [illegible]
وله از آنکه چار گوشه [illegible]
انتهای حسن تو [illegible] چشم خود
دیدی چگونه ما را [illegible]
بر [illegible] عمر عزیز

چو شعر برین [illegible] محتار | ز تیغ تو [illegible] مضطرب [illegible]
دلی که رفت [illegible] چو [illegible] | [illegible] خیال تو [illegible]
[illegible] | برین قصیده [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله حبسیه

بنا فتاده ام [illegible] | [illegible]
وجود [illegible] | بجان [illegible]
نهاد [illegible] ز صلب عالم [illegible] | سماع [illegible]
بود [illegible] | بوقت [illegible]
بجان تو که [illegible] | شعاع [illegible]
همیشه تا که [illegible] | شاهی [illegible]

وله بهاریه

کشند [illegible] بوستان [illegible] | ز تیر [illegible]
مثال گلشن فردوس جلوه [illegible] | بزور [illegible]
درخت جلوه کند [illegible] | [illegible] شاه [illegible]
که در جهان [illegible] عالی [illegible] | اگر [illegible]
نظام [illegible] اول | هزار [illegible]
[illegible] | هوای [illegible]

از غزلیات

کشیده در [illegible] | [illegible]
من [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] نمی بینم | گرچه [illegible]
[illegible] | چشمم [illegible]

از قطعات

سکون [illegible] سیماب [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
هزار نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اساس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وله هرچه [illegible]
گر مرا [illegible]
[illegible]
[illegible] نمی بینم
[illegible]
اگر [illegible]

اگر به یک عذاران کهنه چادر سیاه — سیاه کردم من موی بالبوکت شباب

ازرباعیات

روزم بفغان شبم بزشتی گذرد | برمن چو فراق تو بهشتی گذرد | دوراز تو چنان اشک ز چشمم ریزد | گر نار کم آسمان بکشتی گذرد

ولـه یارب دگری مهر قرابت برباد | بی زین نظری باین گدایت برباد | خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال | داری همه جبر و خاطر ایت برباد

ایضا امروز مستی برکف و یاری در پیش | دستی بزن از حدیث فردا اندیش | وانروز که چشم برکنی ای درویش | بر رحمت و کرم بر کرده خویش

ولـه دیوانه ان دو چشم ساحر باشیم | جو [illegible] ز ان خاطر خاطر ما | در خاطر همه تو نی لیکن ترا | چیزی که نمی‌رسد بخاطر ماییم

کز طعنه موروار زه یابی سازی | گاه از پر شه همانی سازی | برهم شکنی کاسه صد کسری را | تا دسته کوزه گدائی سازی

استاد ابو شکور از قدمای شعرا و مردم بلخست و کلام او سند ارباب سخن بوده و با وجود کثرت دست فرسود انقلاب زمان و کمیاب شده ظهور وی در اوایل مائه چهارم هجری بوده مر زوه گی گشاده **رباعی**

ای کشته تن اندهم فراوان توست | شد قامت من ز بار هجران توست | ای شسته من ز فریب دوستان تو دست | تو خود ز همگی بسیرت نشان توست

ابغی بخاری نام او عبد الرحمن و از مردم بلخ بوده و معاصر فردوسی و عنصری در مدح محمود غزنوی اشعار نظم نموده از شعرای نامدار است **از قصیده**

زره پوش ترک من اماه پیکر | زره دار آرد از مشک بر ماه انور | گه دیدت مشک مسلسل زره سان | گه دیدت ماه متور زره در

فلک خوانده‌ش زان کجا بود تابان | رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر

شیخ ابوحامد اوحد الدین کرمانی

از پیشوایان صوفیه و مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست صحبت شیخ محی الدین عربی را نیز دریافته بود اگرچه صاحب دیوانست از چون درویش بحریر این اوراق منظور بود این دو رباعی اکتفا نمود **رباعی**

این هستی تو هستی هست دگراست | گیرم که تو آتشی ز دست دگراست | **ولـه** ای قبله هر که مقبل آمد کویت | این هستی تو هستی هست دگراست

رو سر بگریبان تفکر در کش | محراب دل شکسته کان ابرویت

امروز کسی که زو نکرد اندر روی | فردا بکدام دیده بینم رویت

شیخ اوحدی مراغه

از مریدان شیخ اوحد الدین کرمانی و اصفهانی الاصل است بهمین نسبت تخلص اوحدی میکند با سلاطین ایلخانی معاصر بوده در سنه ۷۳۸ هجری رحلت نموده

دیوانش از شهرت محتاج بذکر نبود **از غزلیات**

من بگویم جفا و جنگ ترا | چرم راه وار و عذر لنگ ترا

ای نوازش کم و بهانه فراخ | لب لعل و دهان تنگ ترا | هرکس ببیند آب دو چشمم کباب شد | بر آب دیده دگه دل کس شود کباب

پیداست حال مردمت آنجنان که هست | خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست | ای انکه یاد من نبرد بر زبان تو | از بهر یاد وقت مرا این زبان که هست

ای محتسب تو دانی و شرع و کتاب آن | قانون عشق را بگذار آنچنان که هست | مومن ز دین بر آید و صوفی ز خرقه‌ها | ترسا مجوری شد و عاشق همان که هست

چو دستها که ز دست غم تو بر سر ماست | هزار جامه ز بر میرزد و چشمم ز شوق | نظر ز روی تو بر دو خط جبین | چشمها که ز دیده بکون ...

از عشق تو جان نمیتوان برد | وز وصل نشان نمیتوان برد | داری دهنی که از لطافت | ره بر سر آن نمیتوان برد

دارم طلب تو جا حتی لیکن | نامش بزبان نمیتوان برد | **ولـه** عرق چو از رخ تا بسر دلستان بگید | ز خاک لاله بروید ز لاله جان بگید

از آن حدیث لبش بر زبان نمی‌آرم | که نام تو مباد که از زبان بگید | چه سود چاره ز تحد آن سرکون که ترا | چو قطره تگذاری که رایگان بگید

بسوی دیگر نو ز سیح باب ندهد | هزار نامه نوشتم کی جواب نیامد | خیال روی تو گفتم شبی بخواب ببینم | گذشت صد شب و در دیده هیچ خواب نیامد

ولـه هرچه تو خواهی بگو لیکن همه دشنام تلخ | چون بیت میرسد شیر و شکر شود | گر بنگری در آینه روزی صفای خویش | ای بیکه بخبر مروی از قفای خویش

وقتی دوای مردم بسیار کرده‌ای | اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش | گردان همین خدنگ تو گوئی بپای خویش | اصحاب شهر زر تو دانند بهای دل

دل پیچی آنست بسته بر و همه کرها | وین عشق و نطق و جان همه با گشته‌ای خویش | ابداد سوز من زدورکه مستم | با تو نه خود باش که من تو نیکستم

دست من و دامان شما هرچه بیاید | جز حلقه آن در بستانند ز دستم | شب می بینم اندر خواب بیکوم خیالت | به بیداری جو دم هر گز نمی‌بینم چه حالست

دهن یاوش قد یا سرو تن با سیم جانست | جبین یار زهره رخ یا ماه رو یا بالا بلندست | ورهر چه دیده‌ام تو به بیدار بوده | ای کم نمود روی تو چه بسیار بوده

ما بار کرده رخت دل ملکها بردی | وانکه تو ز سینه اندیش باید | آن که بکریان ز تو ما را گریخت | هر جا که بوده‌ایم تو نا چار بوده

ولـه چو آتی ز بخواب اکنون توان دید | گر تن بجواب گشت ز نا توانی | چو کرک از گله بر بود انچه مخواست | درین صحرا چه سود اکنون که بیمار است

ولـه اگر چه ز بر ما بار و چو شیر یحیی | هم آهوم کشیدی و چو کمان بشکستی | تو با کمال بزرگی و احتشام مدام | که چهره روان از تنگ‌ای بگو نیستی

فرزند چند دایت خدا از اعش مجوز | تو کیستی که به خدا شده پروری | گر مقبلی گنج سعادت برای تو | وزهر براست رنج زیادت چه میبری

و چون من بهر تو دارم وا مانم از که باشد | هر دم تو میبر ستی در مانم از که باشد | جوان بو به بزاری هر گز نمیدهی تو | گر بعد از این بر درت ببینام از که باشد

هرچه دارم هم دل و دانش و دین گر خوام | بر هم دا انچه مرا هست گدائی گیرم | صبر کو بیند بکن صبر دل یار کرد | چون مرهمیت ای صبر گیمای بکنم

ولـه تراز باقتن زلف منع میکردم | **رباعی** | چنان شدی که کنون بای بیز بر ما

زلفی که نبازد و در سر داشت اینش | بر دوش کشیده و بر داشت اینش | در پای اگر سر بنهد پاکی نیست | گر خاک هزار بار بر داشته بیش

ولـه ای کشته تن من چو الالی هیتو | اینجا تو مرا گر دخیالی هیتو | ای ماه دو هفته رفتی و دست مرا | روزی چو شبی ببی چو سالی بیتو

فخر الدین امیر محمود المعروف **بابن یمین** از ارباب توحید و عرفان و مشاهیران زمره و افراغت و دانشای شعر تسلط بوحی داشته و در عصر سربداران سبزوار بیاغ بعیم شتافته دیوانش کم یاب و اشعارش اکثر قطعه است که ملاحظه شده **از قطعات**

گر شوی گوشه گیر چون ابرو | بر سر دیده‌ها نشانندت | بر در کس مرو ز بهر طمع | تا ز در همچو سگ نرانندت

اینهمه جد و جهد واجب چیست | انچه روزیست میرسانندت | **و** طالعی دارم انکه گر پی آب | بروم سوی بحر بر گردد

ور بد و زنخ روم پی آتش | آتش از تیغ فسرده گردد | ور بکوه از برای سنگ روم | سنگ نایاب چون گهر گردد

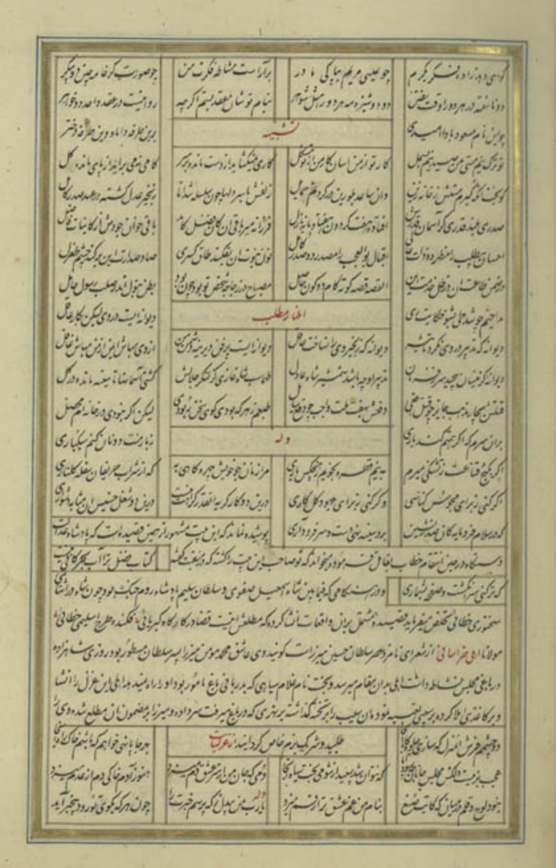
همه حال شکر این بین | که صبا وار بد بتر گردد | **ولـه** در اقبال و او بار گردون دون | رگ جان بستر پر اگر بگسلد

گر آید توانش بهوئی کشی | چو بر گشت زنجیرها بگسلد | از قضای دور گردون که بیند | چند روزی ایجهان قول و فعلی

بشنو از این بین بندی نجابت سود مند | با سلامت عمر اگر بر دن امیدواری | بد بگوی و بد بکن با هیچکس در هیچ حال | تا نه بد گوید ترا نی باشدت بیمی

و ای دل صبور باش ز احداث روزگار | نیکو شود بصبر سر انجام کار تو | همت بلند دار که نزد خدا و خلق | باشد بقدر همت تو اعتبار تو

ای گی که مرکب تقریر آزمانه کنی | سخن بصرفه کن ایدوست تا زبان نگنی | زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد | بهوش باش که سر در سر زبان نکنی



خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح ملایک همه رو با تو کنند
با هرچه رضای او در آن جهد مکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

رباعی

مولانا امیدی رازی

از اکابر شعرای متاخر و اعاظم بلغای سخنور بوده و مداح خاندان نبوی و متوسل با ذیال دولت سلاطین صفویه با الاجمعه و در باغ امیدآباد که در کنار شهر طهران بنام خود تعمیر کرده بود از دست شاه نعمت الله پدر شاه قاسم نوربخش حاکم آن بلده شهید گشت و کاریان ... از تیغ قهر شاه طهماسب ماضی مرحوم در گذشت ع آه از خون ناحق من آه تاریخ وفات خود را گفته است کلیاتش قریب ده هزار بیت

خواهد بود از قصاید

زهی طلعت بر فراز رکاب
حریم ترا حاجبان برحواشی

خضاب ترا قدسیان بر جواب
رخ ساقیان تو در جام تابان

فروزان چو بر آسمان انجم ثاقب
چو از زورق روضه روی کواکب

[illegible]

میر ابوالحسن فراهانی فاضلی عالیشان و شاعری فصیح بیان است در عهد شاه عباس ماضی صفوی عرصهٔ جهان را بوجود خود روشن داشت و دیوانی مشتمل بر شش هزار بیت بر صفحهٔ روزگار بیادگار گذاشت بسیار شیرین مقال است و خوبی در اشعارش کمتر یافته میشود

از غزلیات

[illegible]

قطعه

[illegible]

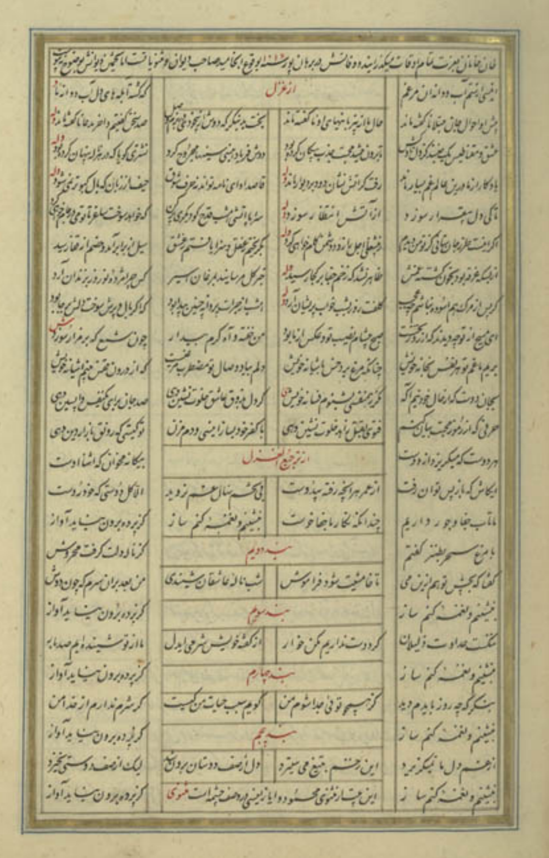
از رباعیات

[illegible]

از رباعیات

[illegible]

میر محسن



از شعرای هند است معاصر اکبر پادشاه بوده با آنکه هیچ از حالش معلوم نشد بطلع این رباعی اسم شریفش درین اوراق داخل نموده است رباعی

خوبان زمانه جنگجو سیم طلب / عشاق فتاده در طلبهای عجب
احسن اهل علم و فضل و کمال / افسوس که از گردش گردون [illegible]
احمقان [illegible] / در حسن جفا نموده در عشق ادب
همه از دست مرگ اهل [illegible] / از شوق [illegible] خویش شدند

قطعه

حاجی احمد خان

پادشاه والا جاه [illegible] است بهمه اوصاف که سلاطین کبار را باید موصوف بوده و در رعیت پروری و رعایت ارباب کمال [illegible]
مقرر چنین است که بغیر از شعرای معروف کثیر الشعر صاحب دیوان اسم دیگری درین اوراق ثبت کرده اما رباعی پادشاه مسطور [illegible]
[illegible] رقم را برین داشت که این صفحه [illegible] گردد و ازین قبیل باید دانست هر جا که اسامی مشایخ کبار و حکمای عالی
[illegible] غیر شعرا اند درین کتاب [illegible] آید رباعی مسطور [illegible] پادشاه [illegible] که در قلعه [illegible] بطریق شکایت نظم فرموده

رباعی

میر عماد الدین الهی

از گردش چرخ واژگون میگریم / با قد خمیده چون صراحی شب و روز
در جور زمانه بین که چون میگریم / در قهقهه ام ولیک خون میگریم

همدانی سعدآباد [illegible] است و [illegible] صاحب خیال است در عصر شاه جهانی بهند آمده [illegible] در سنه [illegible] هجری بعد از
[illegible] آخرت شتافت [illegible] ابیاتش [illegible] از غزلیات

دل چو [illegible] کار جوانی کباب بود / [illegible] رنگ تازه و حسن [illegible]
هر گل [illegible] / لاله [illegible]
[illegible]

موی سفید شد نمکی بر کباب دل / [illegible] آفتاب [illegible] چهره [illegible]
[illegible]

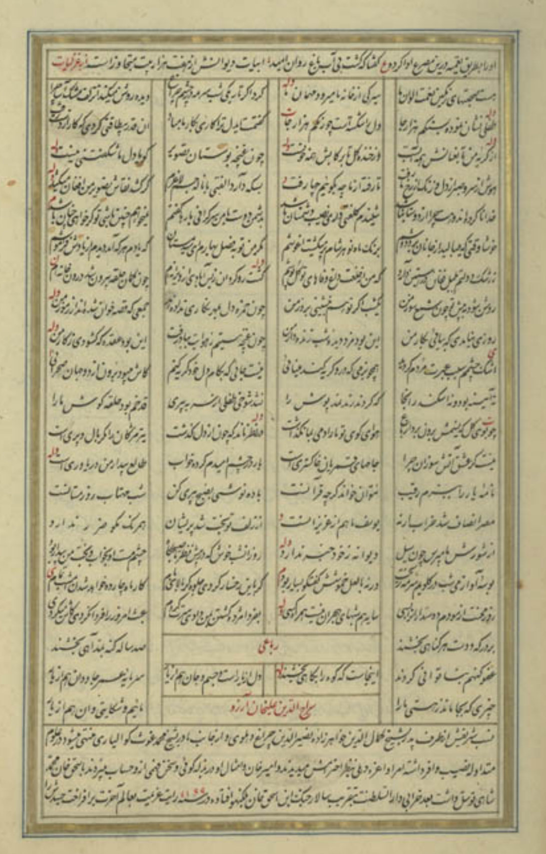
[illegible]

رباعیات

زلف تو [illegible] / چون غنچه [illegible]
[illegible]

تا همچو بهار در گلستان رفتی / [illegible]
[illegible]

[illegible] رفاقت



بحری هر دو گزیم رفته ون
وصل تو کجا و جان مهجور کجا
من مست محبتم شرابم چه بود

رباعی

نقاش کجا و رو یت تو کجا
در آتش افگنید و آیم چه رسید

هر چند ز سوختن تر شد حسرت
گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم

بیمار و بکس هر دو ی غوطه خوران
پروانه کجا و آتش طور کجا
با دوست حدیث من جوابم چه رسید

میرزا ابراهیم ادهم خلف میرزا رضی ارتیمانی و نسلاً بعد نسل از اشراف و صاحب کمالان ایران است طبعی در غایت شوخی و لطافت و ذهنی در نهایت رسائی و جودت داشت لفظهای شیرین از روی مزه با نهایت از آنجمله اینکه میرزا و حیبانه صدر خالوی میرزا اهواره بتکلیف اهل بوی بغیر بود بعد تکرار راضی میشود و شرطی که طعن فلان حلوائی را برای من بخواهی نواب صدر روز اول از آن نوع سبقت منع و اصرار بنابر فرط محبت بکار حلوائی قدم بجا کرده اظهار مطلب بیغیر باید حلوائی از روی قسم عرضه داشت که بغیر از این پسر که در خدمت حاضر است ولدی ندارم لهذا نواب صدر میرزا را از روی عتاب فرمود که بی تحقیق چرا مارا و این عزیز را بخجه نمودی میرزا میگوید بنده کی عرض کرده بود که دختری دارد غرض من همین پسر است نواب لاحول گو و شرمسار بخانه مراجعت میکند و چون در عصر شاهجهان بهند آمد دختر پادشاه جهت پروریش کرده بوی داد اما در میان زن و شوهر ساز کاری نبود بحسب اتفاق میرزا روزی بسواری بیگم دوچار میشود بیگم پیغام داد که شما نیست بلاخیه خود چرا بی شغفته میرزا میگوید بسبب اینکه عزیبله ندانید بیگم باز می پرسد که عزبیله چیست او دستار بر زمین زده فریاد میکند کرای وای حضرت بیگم اسم عزبیله راهم نمیدانند بالآخره بسبب بی اعتدالی زبان محبوس گشت و در سنه هجری از نور الاعیرت زندان هستی را

بدرود گفت **از غزل**

از رباعی منتخبه

چه آورده بودم بجز دست خالی	کنجایش بحر در سبو ممکن نیست	من ذات علی بواجبی نشناسم	همان بردم اکنون که آورده بودم
برای خسارت زنشر منده کیسه	زین کوه زبایاب نخواهیم گذشت	هر چند که این آب گذشت از سر ما	اگر جان بنید اشتم مرده بودم
اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست	لب بسته و گوشه گوشه که نشد	منت کش دهر چند می آخر کار	لیکن دانم که مثل او ممکن نیست
زاید زمی ناب نخواهیم گذشت	راهی بنما که پی بمنزل ببرد	یا رب ای که دل ز رشک بر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت
او هم که چو نشد نگو نشد گو نشد	همراه تو گر بدر رفته خیامم	من خود نتوانم آمد از ضعف ولی	کاری که نگو نشد نگوشد که نشد
یا رب برسان جنبی که با عقل ببرد	شومست بجنون رسد خوابیدن	این تشنه که در بی سبو چینی	یا تصفیه که زنگ از دل ببرد
در روز وداع تو که در دم از غمم			یکدم خبیس که گریه ام می آید
او هم صبحت وقت می نوشیدن			زنجیر که در خواب نخواهی دیدن

قزلباش خان امید مولدش همدان و نام اصلی او محمد رضاست نشو و نما در اصفهان و تخلص از میرزا طاهر وحید یافته و مدتها با میر نجات و سایر موزونان دار السلطنه نرد معاشرت میباخته در اوایل عهد بهادر شاه بهند وارد شده بمنصب هزاری یافت چنانچه در شکایت گوید

همچو بلبل همیشه نالانم	این بود منصب هزاری ما

و آخر بواسطه آصف جاه بدولت و حشمت لایق رسید بعد مرحمت نادر شاه ترک رفاقت نظام الملک کرده در دهلی اقامت گزید و قریب دوازده سال بفراغ و بکمال عیاشی در دهلی بسر برده و در سنه ۱۱۵۹ بعلت فالج از دنیا بجهت خوشحال کردید در علم موسیقی ولایت کمال مهارت داشت و در اکثر هند هم مناسبت تمام بهم رسانیده بود و میر شمس الدین فقیر تاریخ فوت

نور الهی

بشاه جهان آباد برده و بحیاتش قریب بسی هزار بیت نشان میدهند او را تذکره ایست بر اعیان است مسمی بمجمع النفایس بر صحت تصرفات میرزا بیدل و امثال او که در زبان فارسی کرده اند و در آن اعتراف و تقویت مینماید معهذا بر اشعار شیخ محمد علی حزین مرحوم که بعضی بانفر بعضی بر غلام علی آزاد در حضور عام رد جواب او و تنبیه الغافلین قلم نمود و با این همه دعوا و مهارت در علم نطق لب لباب نتایج فکرش اینست که نوشته آمد

عشق ورزی که بدل خفت سود بخشید / جامه داری بیا ز دامن صحرا بخشید

خجل از چشم حبابم که بدین ظرف تنگ / جلوه جیبی که یکجا آب و یکجا آتش است

ولد

دم عیسی که به بیمار شفا می بخشد / آنچه در خواب بدیدات تماشا میکرد

توفیق خودشناسی ورزی یکسان باد

آنچه در کاسه خود داشت بدریا بخشید / سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری

از لطافت لب تسخه اعجاز گرفت / گر برد بوی تو زلیخا مژه را وا میکرد

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است / نازل شده سوره بستان حسن است

خطت که بروشنائی خوبی ختم است / پیغمبر آخر الزمان حسن است

از غزلیات

در گره بستیم چون تخم حنا / چند روزی چشم تری داشتیم همچو شبنم

شوق پابوسی که ما را برلب است / این تخم دل ز بس شدت در جگرم

این دل که هست باعث خاموشی لبم / سبز نمود کرم ابر بهار سوختم

قلقلی بود که برلب خود از درون خم / بیفت چو تخم لاله امام طاقت [illegible] کسی

راحت درین چمن گل خیر فتادگیست / شد جدا یار و نمردیم در فراقش [illegible]

چون سایه خاکسار شو و پا دراز کن / آرزو به خلاص از غم عجب تقریب بود

ای ز تو چشم مهربانی دگر ای فلک ندارم / هر که ز دیدن مرتبی کند ش حق [illegible]

شب هجر بود ممکن که سحر کنی گردی / داشت [illegible] بیکار از همه عالم [illegible]

میر غلام علی المتخلص بآزاد بلگرامی از شعرای نامور و فضلای مشهور است فضیلت و سخنوری را با فقر جمع کرده و وجودش با حدت طبع و معلومات بسیار و علو همت بهم آورده نسبش بموتم الاشبال عیسی بن زید شهید رضی الله عنهما منتهی میگردد و سید محمد صغری جد اعلای جمیع سادات حسینی بلگرام جد او هم میشود و سید از رفقای سلطان شمس الدین التمش بوده و بحکم او با فوجی از اهل اسلام به بلگرام شتافته بعد مقهوری سرداران کفر اختیار توطن دران مکان نمود و تحصیل مقدمات علمی از جد مادری خویش میر عبد الجلیل بلگرامی که از معاریف و اعاظم زمان خویش است نموده بود بعد سیاحت لاهور و هندوستان و دکهن احرام طواف حرمین بکمر جان بربسته عربیت و حدیث را از علمای آنجا فرا گرفته شد نمود و پس از دو سال معاودت به هند کرده در اورنگ آباد دکهن رحل اقامت انداخت با آنکه اکثر اوقات صحبتش با اولاد آصف جاه کوکب اقتدار [illegible] بمورد نمودی بپرداخت و بر جهان منوال النفس عزیز و دل آگاه فی سنه ۱۲۰۰ هجری بجوار خالق بیچون و سیاه امید از [illegible] مرحوم است دیوان اشعار فارسی و کتاب قصاید عربی و مثنویات که عدد ابیات آن تخمینا بقدر ده هزار خواهد بود و تذکره ای مسمی بسرو آزاد مشتمل بر چهار فصل در شرح حال فقرا و علما و شعرای فارسی و هندی بلگرام و دوم خزانه عامره و در آن التزام ذکر شعرای که صله یافته اند موصول شده نموده بر کمال اطلاع و تتبع او در زبان فارسی و عربی و استحضار بر علم عروض و قوافی و فن بدیع و سایر محسنات کلامی این دو کتاب دو گواه عادلند و در وقت جمع نمودن تحریر این اوراق در نظر این حقیر بوده فایده بسیار بخشیده اند از قصاید جنت نگار او

ماه نو سر زده یا آینه پرداز ازل / پیش آینه سپهر فلک متصل

جبهه شاه نجف است که بر آینه رفت / بسکه از غلبه صفرا است دماغش مختل

طوطی سبز فلک خواند از بس اسم کریم / طوق سیمین بگذارید بگلوش متزل

زهره بتپد درین [illegible] قدر بی [illegible] / نصف خلخال مهی [illegible] آل

بخور ز ذیر کرم بر سر شاخ گردون / یا ازین شاخ شکست است اراکت و بدل

با گرسوزش کج گشته مسیحا نکند / جنبه‌ای تیم مهر انس ازین بیته محل

هیچ ز چشم فراوان بود و آبروی / یا دو کار است ز معراج نبی مرسل

یا بود قوس عطارد که رسولش آورد / قاب قوسین پس بود ز خدا و نزایل

گه درین معرکه رود او یکی ازین جنس / یا از آن پخته ز قصه نظر میباشد

که درآنجا بشود درشته انطوال امل / گرچه دولت ز ما جلوه چنان معمور

جلوه گیاه است در آنجا و خدا غزو جل / ماند به سینه گردون ز نعل براق

نعت

سر زده خاکی که ز روت علاج احوال / سایه او متوالت سیاهی گردان

گرد قطع درهم قلب ز گردون فعل / روز میلاد در آتشکده آبی افتاد

حیرت چشم جهان جلوه یکتائی او / بلکه این ذات علی است منزه ز بدل

وجه شق القمر حاکم منصف دریاب / روز محشر شفاعت کند الطاف بعمل

در مدح کعب

مرحبا ای که بدیده شرف چو والا گوهری / میکنی تابنده گلهای سلسبیلی کوثری

از تو آموزد خوبان راه و رسم دلبری / بوسه خوشتر یاقوت تو بر نامع [illegible]

قبل الله مژه مور سیاهی لشکری / میر ساقی فیض ساقی [illegible]

بر زمین آنکه از بابت آنه آذری / شاهدان [illegible]

در سحر خیزان صبح صادق پیغمبری / تیغی در خاندان عالیش آمد قدیم

میر ساقی راحتی آغوش را از سلیم / ختم شد بر جنس خلقت رسم عاشق پروری

مشت خاکی در نظر داشته صاحب قدرتی / هر که دارد حالت و دوری بقدر رهبری

بر تو واجب شکر مولائی که دست قدرتش / گرد حکمت از صفحه ایام نقش کافری

پیش آنکه که اول چشم او بیدار شد / شیر یزدان را اسد بود آنت حیدر با دری

از غزلیات

ای معالج دیده گر نرگس بیمار مرا / بر طبیعت بچو او بگذار بیمار مرا

هر که می بینم طلبکار است سار مرا / گل نکرد از شوخ افتادگی نقصان ما

ز تبسم رام هم شود بوی گل و ریحان ما / چهره لب گرد [illegible] عشق

تابدست آورد دام ما تا گل [illegible] / گم شده چون زلف خوبان [illegible]

حسن خلق ما شکر دود بداغ [illegible] / جنت از باب وصل یار [illegible]

ولد

حیران گوشه گیری سیماب گشته ام / یک فی سوار داد [illegible]

با وصف اضطراب وطن کرده جلوه ها / عشاق [illegible] طفل نورسی

ولد

آزاد و نداریم سر شکوه خاری / ز خامه ما ندرین نسخه سرخی سرآب

چون غنچه گل پاک برائیم ما / بروی [illegible]

نرگس کلاه بر سر خود و از کون [illegible] / ولد دل [illegible]

ولد

دیوانه های چشم ترا لطف [illegible] / بر پشت این براق [illegible] آسمان کوفت

گردم بیان سنگ نشان [illegible] / که راه داغ که ممنون باغبان [illegible]

روزی که تیغ قاتل من [illegible] / من [illegible] این گلستان [illegible]

مقیم دشت جنون [illegible] / که راه داغ که برچیده بو کند

که اهوان حرم [illegible] / ولد [illegible] گل [illegible]

ولد

دیوانه که کوی ترا [illegible] / فلک در آرام [illegible]

عاشق [illegible] / دل فرو کش [illegible] زلف او هر جا [illegible]

ولد

استاده کرد کعبه [illegible] / [illegible]

مژگان [illegible] / که یار [illegible]

که محو [illegible] / ما من [illegible]

امیدی [illegible] / گرم رفتی از نظر شمع شبستان [illegible]

ای [illegible] / جدا [illegible]

من [illegible] / کنایت [illegible]

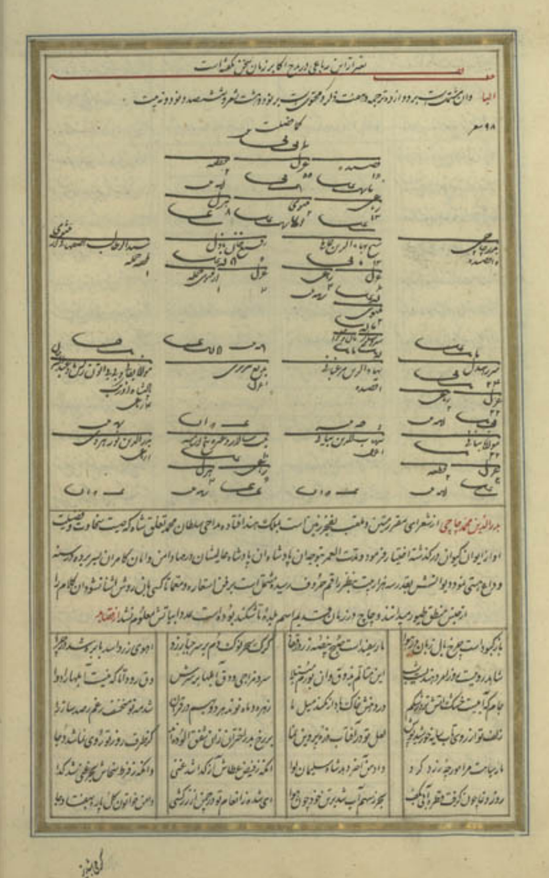
ولد

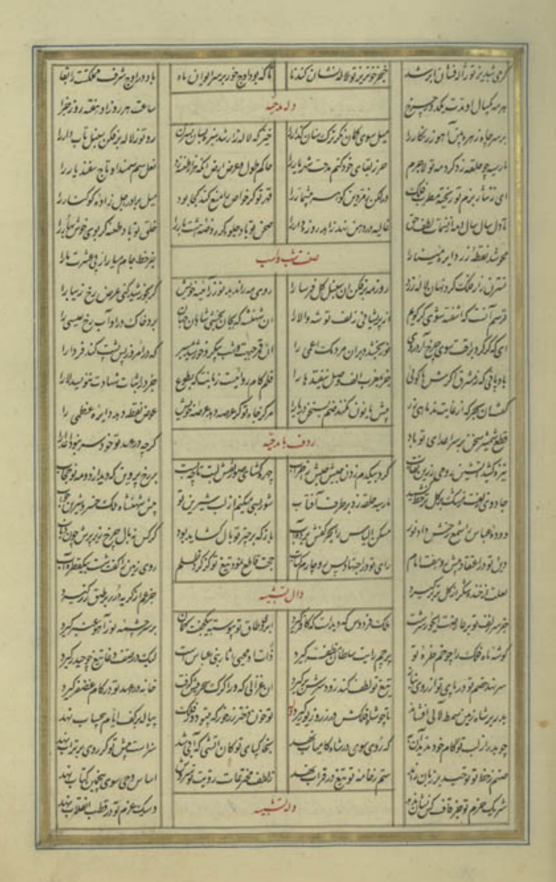
مرا از قبله [illegible] / که خضر راه شود [illegible]

رباعی

حق داد [illegible] آصف شایان / او تخت [illegible] سلیمان آورد

ای جامی این محیط جود و جهان / تو آل نبی را [illegible] رسان





رائیه در وصف قلم

وله

وله

قاف

مرخیات لامیه

نون

در توحید

در مرح خلوت

شیخ بهاء الدین عاملی مولد شریفش جبل عامل که از بلاد و نواحی جزیره عرب بوده و چون آن شجر باغ وجود در خیابان وادی تجدید نشو و نما یافته [illegible] نتایج افکار خوشش مذاق کام جهانیان شیرین نموده اتفاقی است که از قوم عرب مدعی فصاحت آنجناب بزبان فارسی تکلم کرده و از عجم چون شیخ سعدی کلام عرب را وفات حضرت شیخ در عهد شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۰ اتفاق افتاد نعشش را از اصفهان بمشهد مقدس نقل کردند تاریخ فوتش از پی بها شیخ بهائی گو مطلق بقیه [illegible] تحصیل نکرده و دیوان اشعار آنجناب و کشکول و در اکثر علوم تصانیف عالیه شهرت دارد

کامی بیابد این هر گز عروس توبه
ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
مایهٔ کلیمان را خضر بان شبانی
از دست علم تو ای ببر خور لقا
ای اهل طلب علوم در در رحیت
ای آنکه دلی عزیز جفا از تو مزید
ای دل که نه در رسیده بر افتادی
ایها اللاهی عن النهج القدیم
استمع ماذا یقول العندلیب
ای نواهای تو باز مهد
باز گو از مسکن و ماوای ما
از زبان آن نگار تند خو
ای خوش آن دوران که گاهی گرم
جان جیب از حسرت گشاده
فتنهٔ ایام و آشوب جهان
کاکل مشکین بدوش انداخته
کیف حال القلب فی نار الفراق
گفتمش کی بت ای خوش خرام
علم رسمی سر بسر قیل است و قال
سینه خالی زمهر گلرخان
دل منور کن بانوار جلی
با وقوف دنی دوش امروز عیب
فکر کم ان کان فی غیر الحبیب
ساقیا یک جرعه از روی کرم
هر که را توفیق حق آمد دلیل

شامش طلاق داده‌ام گر روز عجب نیستم
آدمی بیاسا بدین حجاب جهانی

باکافر و مسلمان در ساختم ولیکن
خوشم از وصف قطره قطره بر زد

از مناجات

فی ای ز سر دانم و فی سر ای ما
تحصیل علوم حکمت و هندسیت
وی گر تو حکایت دفاکس بشنید
وانده صفا ال ز ره خبر افتادی

گفتم دل ودین بازم و از خود برهم
هر چیز بجز ذکر خدا وسوسه است
قربان سرت شوم بگو از لطف
الحمد که کار روا ساختی تو بجای

از مثنویات عن زمان وعلوا

حیث برو ای من بجان عاشق حبیب
زد بهر بندم هزار آتشکده
باز گو از یار بی پروای ما
از پی تشکین دل حرفی بگو
در ره مهر و وفا بیرون شدم
دل پر از نومیدی دیده از او
خانه سوز همه چون بیجان و مان
ور نگاهی کار عالم ساخته
گفتمش والله حالی ما بطاق

مرحبا ای پیک فرخ فال ما
باز گو از بخت و از یاران جیب
آنکه از پای جیب افشاند دست
یاد ایامی که با ما داشتی
شب که بودم با هزاران گونه درد
آن قیامت قامت پیمان شکن
از درم ناگه در آمد بی حجاب
گفت کای شیدا دل محزون من
یکدمک بنشست بر بالین من

در نکوهش علوم رسمی

فی از وکینی حاصل زعال
کهنه ابنائی بود بر استخوان
چند باشی کاسه لیس بو علی
وه چه خوش میخواند با ساز عرب
مالکم من تشاء الا طرب یا طبیب
بر بهائی ریز از جام قدم

علم نبود غیر علم عاشقی
چند چند از حکمت یونانیان
از هیولی تا کی این گفتگو
ایها القوم الذی فی المدرسه
فاغسلوا یا قوم من لوح الفؤاد
تا کند نقش پرده پنهان ارا

در صفت عزلت

یکدمک چون بهائی از نرگس پر بیتم
کش پیچ ممرم این بود کل افتادی
بر سر بهائی بریز هر جا که بتوانی
این هر دو بساختم و عشم مانده بجا
شمع را نغذا بدار این وسوسه چند
العلت بعلم چه گفت کز من بر سید
الحمد شکر که عاقبت بحیر افتادی
ایها الساهی عن العهد القدیم
مرحبا ای مایهٔ اقبال ما
تا در ودیوار را آری بوجد
عهد با بر بید و پیمان را شکست
گاه چشم از ناز و گاهی آشتی
سر بالین عشقش بنشسته فرد
اف دوران جای مرد و زن
لب گزان از رخ بر افکنده نقاب
ای جگرکش عاشق مفتون من
رفت و با خود برد هوش و دین من
گفت نصف اللیل لیکن فی المنام
ایها المغرور بالعلم الغریب
حکمت ایمانیان را هم بخوان
رو بمعنی آر و از صورت مگو
کل علم لیس ینجی فی المعاد
هم بچشم یار چشم بد مباد
عزلتی بگزیده و رستار از قال وقیل

عزلت اندر عزلت آمد ای فلان
اسم اعظم چون کسی نشناسدش
عزلت بیعین و علم آن ذات است
گر بنا شد جامه اطلس ترا
ور نباشد مشربه از زر ناب
ور نباشد دور باش از پیش و پس
عوض چیزی که باشد در جهان
بد لوا روا حکم با عاشقین
هر چون کشتی گران جانی مکن
کنج علم ما ظهر مع ما بطن
ز آنکه اندوهات این اوطان تمام
الغدر در شهر تن مانده اسیر
جهد کن این جیب از پا باز کن
ایها الماسور فی قید الذنوب
مان و علوا جهت فرزند و زن
بس باشد در ره فقر و فنا
ره قناعت پیشه کن در کنج صبر
عابدی در کوه لبنان بمقیم
روز ها میبود مشغول صیام
از قضا یکشب نیامد آن رغیف
صبح چون شد زان مقام بلند
عابد آمد بر در گبر ایستاد
در سرای گبر بد گرگین سگی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر
زان دو نان عابد کی پیش نگند

تو چه جوئی ز احتشام این و آن
سروری بر کل اسما بایدش
ور بود پیرای زهد آن حلت است
کهنه دلقی ساتر تن بس ترا
میتوان خوردن بدست خویش آب
دور باش نفرت خلق از تو بس

چون شب قدر از نظر مستور شد
عزلت از گنج مقصود ای حزین
علم زیب از فقر با بدای پسر
ور مقر خر مودت با قند و نمک
ور نباشد مرکب زرین لگام
هر چه بینی در جهان دار دعوض

ایضا منها

این گونوانی هوا ناصا دفین | در جوانی گنج از دوست جان

در تفسیر حدیث

گفت از ایمان بود حب الوطن
مدح دنیا کی کند خیر الانام
آن وطن یکباره و رفت الهجر

این وطن مصر و عراق و شام نیست
حب دنیا هست راس هر خطا
تا کی ای هر بد شهر بسا

در صفت حدیث

وانها المحروم من سر الغیوب
کاو وفا و هیچ غش درگرو نیست
گر رسد تن را تعب جان را عنا

نان و حلوا چیست گویم با تو فاش
چند باشی بهر این حلوا و نان
رنج راحت دان چو شد مطلب کلان

حکایت و تمثیل

در بن غاری چو اصحاب الرقیم
یک شبی نان میرسیدش وقت شام
شد بجوع آن پارسا زار و نحیف
سیر قوتی ادای عابد بزیر
گبر او را یک دو نان جو بداد
مانده از جوع استخوانی و رگی
خیز بند از دو هوش بیخبر
سگ بجوز دوان نان در پیش کرد

روی دل از غیر حق بر تافته
انصاف ایشان مش بری نفسی بجو
گرد مغرب را دادا که عشا
بود گبرکی قریه نعرب آن جبل
بستدان نان او شکر او بگفت
پیش او گر خط بر کاری کشی
سگ در دنبال عابد پو گرفت
عابد آن نان دگر دادش روان

لاجرم از پای تا سر نور شد
لیک اگر با زهد و علم آید قرین
فی زلانع و رایع و لب و کلاه جز
خوش بشو دو دو غ و پیاز و نان خشک
جوانی زر و بهای خویش کام
زان عوض کرد و ترا عاصی عوض
عمر باشد عمر قدر ان بدان
رو هوای من ولکن را بخوان
گوسپند هر قربانی مکن
این وطن شهر بیت کاو را نام نیست
از خطا کی بشو ایمان عطف
در غریبی مانده باشی بستهٔ پا
بر فراز لا مکان پر واز کن
اینهمه سعی تو از بهر معاش
زیر منت از فلان و از فلان
گرد و کلاه طوطیا ی چشم گرگ
چند خود گیر از سکان پیرگبر
گنج عزت را ز عزلت یافته
وز قناعت داشت در دل صد سرور
دل پر از وسواس از فکر عشا
اهل آن قریه همه گبر و دغل
ور وصول طعمه اش خاطر شکفت
سگ آن چند بیر دار جو شکی
اعلاش از پی و رخنا و گرف
تا که از آزار او یابد امان

که خوردن نان و درد بنال مرا
صاحب تو جز دو نان چیزی نداد
سالک خلق آمد که ای صاحب کمال
گوسپند من را شبانی میکنم
گاه غافل گردد از اطعام من
چون که بر درگاه او بر بردوم
از در رزاق رو بر تافتم
نان و حلوا چاشتای خورده ام
خوردن نان تلخ زرق و شید
بر سرش داخل نگردد لا و لیس
بود در شهر هری بیوه زنی
با بها معشوقه فی الدارین
نام او بی بی مستوره خالد
از ته هر کس که بر جستی نیاز
این جنابتهای پی در پی که است
نان و حلوا چیست این هدیه ...
جمله سعیت بهر دنیای دنی است
سعی تو از بهر دنیای دنی
عارفش گفتا که هر شی ...
آنچه زو میخواستی واصل نشد
چون نشود چیزی ترا حاصل از آن
نان و حلوا چیست این اعمال تو
ظاهرت چون گور کافر پر حلل
رو بسوزان جامه ناپاک را
یا مغنی حق فان العمر ضایع

شد روان و روی خود واپس نکرد	گفت عابد چون بدید آن ماجرا
آن دو نان دلبندی ای برهنا	دیگرم ای ... دو بدن ...
سیما من نیم گوشت بال	هست از وقتی که من بودم صغیر
خانه اش را پاسبانی میکنم	گاه گاهی نیم نانم میدهد
ور تغافل تو گردد گاه گاه	هفته هفته بگذرد کین نا توان
رو بدرگاه دگر تا ... بردم	تو که نامد یکشبی نانت بدست

در نکوهش ریا

منتی خود را نمودن بهر زر	با همه خودبینی و کبر و منی
گاه جنت عمر گاهی خلد ...	وین عدالت با وجود این صفات
این عدالت هست کوه بو قبیس	می نیاید اختلال از هیچ چیز

در تمثیل

رجلا مر فوعة للفاعلیس	در جهسازی او باش و رنود
در نمازش بود در جنت بشمار	گشته خالی دواتش از ظلم
میشدی فی الحال مشغول نماز	گفت با او زندگی ...
هیچ ناید در وضوی تو شکست	این وضو از سنگ و رو قایم ...

در تنبیه

بهر عقبی ... سعی ...	عارفی از سعی کرد این سؤال
تا چه مقدار است ...	گفت بیرون از عدالت ...
حاصلت ...	گفت عارف ...
مدعای تو از آن حاصل نشد	دارد عقبی کان ز دنیا ...

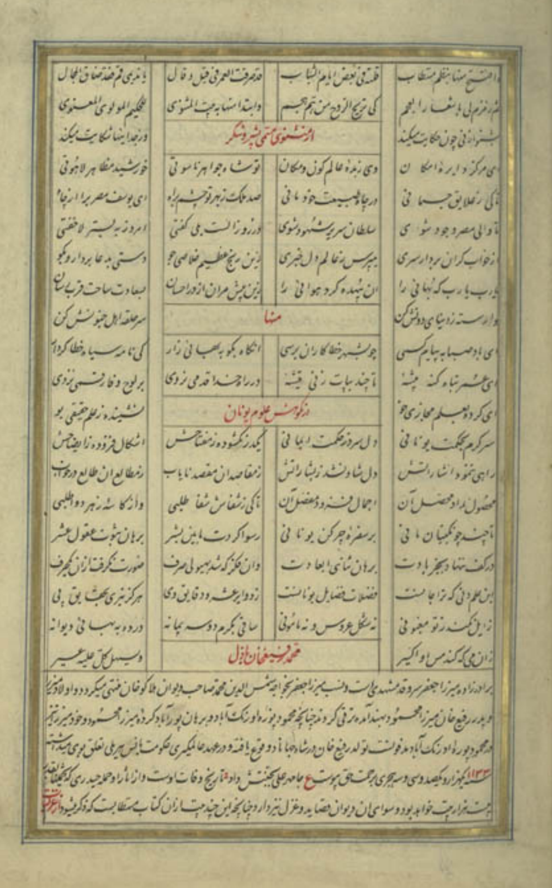
در نکوهش تلبیس

جبه پشمین ردای شال تو	زین دو او جبه‌ات ای کج نهاد
واندرون مهر خدا عز و جل	از درون طعنه زنی بر ...

در خطاب مغنی

لا یطیب العیش الا بالسماع	قم و زمزم لی باشعار العرب

من یکی چون تو ندیدم عجب
... ریختم در بدن ...
مسکن من خانه این کبر ...
کاو هشت استخوانم میدهد
فی زمان ... استخوان
... آمد شکست
بر در کبری روان ...
لاف تقوی و عدالت ...
هست دایم بر قرار و بر ثبات
چون وضوی محکم بی بی ...
گشته زندی حیله سازی ...
دایما طاحونه اش در کردوکو
بر مراد هر کسی ...
حیرتی دارم از این کار تو من
این وضو بود ...
کاو سرمایه تلبیس تو
که ترا دل ... و مثال
کار من ... دلیل و نهار
... تحصیل ...
... سعی خواجه ... است
من بگویم خود دگو ... نکته دان
این دو ... مولوی آمد ...
... میدارد ...
... عصا و شانه و مسواک ...
... الخلافة والطرب



واقتبس ... منتظم مستطاب	... ایام الشباب	قد صرف العمر فی قیل و قال	یا ... قم ... المجال
... بالاشعار ...	کی ترنح الروح من ...	وابتدا ... المثنوی	للحکیم المولوی المعنوی
... چون حکایت میکند			ور جدایها شکایت میکند

از مثنوی مسمی بشیر و شکر

ای مرکز دایره امکان	وی زبده عالم کون و مکان	تو شاه و جواهر ناسوتی	خورشید مظاهر لاهوتی
تا کی ز علایق جسمانی	در چاه طبیعت خود مانی	صد ملک ز بهر تو چشم براه	ای یوسف مصر برا از چاه
تا والی مصر وجود شوی	سلطان سریر شهود شوی	ور روز الست بلی گفتی	امروز به بستر لا خفتی
ز خواب گران بردار سری	... عالم دل خبری	زین رنج عظیم خلاصی جو	دستی بدعا بردار و بگو
یا رب یا رب که بهانی را	... گرد هوانی را	زین پیش مران ... احسان	بسعادت ساحت قرب رسان
واراسته ز دنیای دونش کن			سر حلقه اهل جنونش کن

منها

ای باد صبا به پیام کسی	چو شهر خطا کاران برسی	آنگاه بگو بصبانی زار	کی نامه سیاه خطا کردار
ای عمر تباه کنه پیشه	تا چند بیابت زنی تیشه	در راه چند قدمی نزدی	بر لوح وفا رقمی نزدی

در نکوهش علوم یونان

ای کرده بعلم مجازی خو			نشنیده ز علم حقیقی بو
سرگرم بحکمت یونانی	دل سرد ز حکمت ربانی	یکدر نگشوده ز مفتاحش	اشکال فزوده ز ایضاحش
راهی ننمود اشاراتش	دل شاد نشد ز بشاراتش	ز مقاصد آن مقصد نایاب	ز مطالع آن طالع در خواب
محصول نداد محصل آن	اجمال فزوده مفصل آن	تا کی ز شفاش شفا طلبی	واز کاسه زهر دوا طلبی
تا چند چو نکبیان ...	بر سفره چرکن یونانی	رسوا کردت این بشر	برهان ثبوت عقول عشر
در کف تنها دیگر بادت	برهان ...	وان فکر که شد هیولی صرف	صورت نگرفت از آن یک حرف
این علم دنی که ترا جانست	فضلات فضایل یونانست	ز دوایر ...	هرگز نبری ...
زاین نگذر تو مجنونی	نه ... عروس و نه ...	ساقی بکرم ده پیمانه	در ده ... دیوانه
زان می که کنه مس او اکسیر			وسیل کل علیه عسیر

محمد رفیع خان باذل

برادر زاده میرزا جعفر ... مشهدی است و نسب میرزا جعفر بخواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان هلاکو خان منتهی میگردد و والد میرزا ... و پدر رفیع خان میرزا محمود بهند آمده ترقی کرده چنانچه محمود پوره اورنگ آباد و برهان پور آباد کرده میرزا محمود و خود میرزا ... محمود پوره اورنگ آباد ... تولد رفیع خان در شاهجهان آباد وقوع یافته و در عهد عالمگیری حکومات ... و در سنه ۱۱۲۳ یکهزار و یکصد و سی و سه هجری برحمت حق پیوست ع جا مهر علی بخشش داد تاریخ وفات اوست و از آثار او حمله حیدری که ... است ... خواهد بود و سوای آن دیوان قصاید و غزل نیز دارد چنانچه این چند بیت از آن کتاب مستطاب که ذکر ... است

از مثنوی حملهٔ حیدری

خرد بخش و دین بخش و دنیا بخش
همه کام دنیا و دین کرد کار

از نعت

که باشد محمد علیه السلام
کشایندهٔ گنجهای قدیم

فلک را ز رفعت بود سایه اش
پس از مصطفی مدح شیر خدا

فروزندهٔ شمع دین رسول
درآرندهٔ عمرو و مرحب ز پای

نبی را ز لطف خدا داد او
هزاران درود و هزاران سلام

از داستان احد

بدینسان شنیدستم از راستان
که آن شهسواران یکتا سپاه

ز فضل خدا پشت بر کوه داد
[illegible]

[illegible]

میرزا عبدالقادر بیدل از قوم برلاس والوس جغتاییست نشو و نما در مملکت هند یافته و لیاقت و [illegible] خداداد از عالم مثال [illegible] خویش قدم بالاتر گذاشته بود و حال در سلک ملازمان محمد اعظم شاه منسلک بود و قوت جسمانی بافراط داشت چنانچه روزی در رکاب شاهزاده شیری را بزور سرپنجه و شجاعت ذاتی مغلوب ساخت در اواسط عمر دامن از علایق دنیوی برچید [illegible] خلایق بیشتر از پیشتر گشت آستانهٔ کاشانه اش مرجع امرای کبار گردید [illegible] نظام الملک [illegible] در جواب نوشت • دنیا اگر دهند نجنبم ز جای خویش • من بسته ام حنای قناعت بپای خویش • بالاخره در [illegible] شاه جهان آباد [illegible] یکهزار و یکصد و سی و سه هجری بعالم باقی توجه فرمود [illegible] ارباب دنیا [illegible] میرزا در زبان فارسی اختراعات میکند [illegible] اوزان که گفتن شعر فارسی در آن دشوار است اگر غزل موزون [illegible] در بحر متدارک

چه بود سر کار غلط سبقان بهم علم و عمل [illegible]

و امثال این ابیات در بحر کامل

[illegible]

چو دید اشرف خلق کز پردلان
نشد جز علی هیچکس جانفشان

رخ ماه را کرد انجم نگار
بنالید پس پیش پروردگار

که ای آفریننده نه سپهر
فروزندهٔ مشعل ماه و مهر

همه بندگانیم فرمان تراست
توانایی ناتوانان ز تست

نگهدارش از شر این اهرمن
ظفر بخش بر دشمن خویشتن

پس آنگه ببندد کمر ذوالفقار
بلب برد و بسپردش پروردگار

کسی را که بندد بجنگش کمر
بود گر فلک خصمش آید به بر

برون رفت ایمان بمیدان کفر
که این جان ایمان بدان جان کفر

پیاده بمیدان شد آن شهسوار
پیاده رود شیر در کارزار

قدم زد چو در دشت شیر خدا
بجنبش درآمد زمین و سما

چو دریا در آن رزمگه کوه کوه
بر اوج فلک رفت موج شکوه

هم از نقل آن شاخ کاو دمش
چو شاخ قوی نخل خورد صبح

هم آورد او عمرو چون نگریست
بخندید و پرسید نام و نسبت

پیاده برای چه کار آمدی
هلا تا بی زنیف ار آمدی

چنین داد پاسخ نگهبان دین
که ای کبر بر خویش چندین مچین

سواران ما را بود ننگ و عار
که جویند با چون توئی کارزار

نباید مرا اسب بر دشت کین
که کوه گران راست مرکب زین

ستیزنده آید پیاده بجنگ
گریزند چه چید سمند و سرنگ

تو بر بارهٔ خویش چندین مناز
که یکباره گردی از روی نیاز

چه پرسی از نام من ای سوار
مرا شیر خود خواند پروردگار

که گر برنسی سرو گلنار و بن
گرازی که کند تیز دندان کین

چو شیران بتنش را بدرم ز هم
سرش را ز تن بدن بر کنم

علی کرده نام رسول خدا
که بر خصم باشد شب دی مرا

شنید این سخن چون ز شه آن پلید
برآشفت و شمشیر کین برکشید

بسوخت از غضب کافر کینه کیش
زوان تیغ را بر پی اسب خویش

از رزمیه

بس آشفته چون تیر خورده گراز
زکین کرد دست برید و دران

بیفکند آن تیغ بر فرق شاه
بزوری که بودی ورا دستگاه

سپر را ز دم تیغ بر هم درید
عمامه ببرید و بر سر رسید

بجست از دم تیغ شیر خدای
چو شیر جیانه بگرداند جای

بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
به ننگ عدو رفت با کبر و دل

چو بر فرق او تیغ شد پادشاه
بدر رفت از زیر تیغش چو باد

چو بنمود رخ شه به آرزو
بهم حمله کردند باز از دو سو

نهادند آوردگاهی جهان
که کم دید چشم زمین و زمان

هوا چاک چاک از دم تیغ شد
جهان تیره از گرد چون میغ شد

تو گفتی که ابر سیاه تیره کرد
که باریدی از آب تیغ تگرد

ز بس تیغ بارید بر روی تیغ
هنوز آید از رزمگه بوی تیغ

در آن دشت رنگی که افتاده بود
بر آن رزمگه دیده بگشاده بود

پی از نظارهٔ آن مصاف
بسی زد پر و بال عنقا ز قاف

ره خاور از هول گم کرد مهر
ز هول کشتار آن دو خصم سپهر

ز شمشیر آویخت چون اژدها
سپر تخته تخته جدا شد ز سم

زره لخت لخت و قبا چاک چاک
سر و روی مردان پر از گرد و خاک

زبانه دوان تیغ کین متصل
زمین گشت از آن بیشه شیر گل

چنین این دو ماهر در آداب حرب
ز هم رد نمودند صد جا دو ضرب

چو شد دیر پرخاش مردان کین
دل شیر کوش آمد از درد تنگ

برآشفت پس دست خیبر گشای
پی سر بریدن بیفشرد پای

چو شیر خدا راند بر خصم تیغ
به سر کوفت شیطان دو دست از دریغ

دم تیغ بر گردنش تا رسید
سر عمرو و صد کام از تن برید

چو غلطید بر خاک آن زنده پیل
بزد بوسه بر دست شه جبرئیل

نگه دید کفر و بنالید دین
جهان گشت پاک و طوق زمین

ز شادی جهان ارض و سما
نگه زند دستار با بر هوا

از داستان خیبر

بیا ساقی از طاق پیمانه آر
بیاور خم آور خمخانه آر

چه آید ز مینا و جام و سبو
فرو ریز خم خم می مشکبو

بده رطلهای گران پیر پس
که دارم سر مستی بی قیاس

دو بالا بکن تا ز نام رجند
که خواهم ز خیبر فلک را بکند

جهان سخن پر ز شور و فتن
که این داستان رشک زردشت

درین داستان جوش مستی زنم
حسام سخن را دو دستی زنم

برآرم ز ظلمات آب حیات
سخن را دهم جان ز رشح دوات

چنین گفت راوی که موسائیان
چو رفتند سوی قموص آنچنان

زن و مرد و پیر و جوان گشت
ز شادی همه دشت کوبان بدست

نشستند غافل ز انجام کار
دل از استواری در استوار

وزین سو چه تابید و یان دین
شه انبیا سید المرسلین

بفرمود تا نامور پردلان
ببستند در برگشودن میان

چه بشنید مرحب که آمد حشر
بگفتا رود حارث نامور

بعهد آن و حارث نامدار
جهان جست از جا که آنکه شرار

سیه دل یهودان تیره روان
چو دیدند او را بیان فرو شان

گرفتند فیروزی خود بفال
برافروختند انظرب چون زغال

بیامد بمیدان تفاخر کنان
مبارز طلب کرد ز اسلامیان

ولی هیچکس پای نگذاشت پیش
بماندند استاده بر جای خویش

که از تیر چنگالی آن یهود
دل اهل اسلام رم خورده بود

چو شیر خدا دید در رزمگاه
تقاول زد و هیچ هراس از سپاه

بدان تابش از غیرت دین نماند
عنان را بپیچاند و مرکب جهاند

چو دید آنچنان حارث رزمخواه
بینداخت شمشیر بر فرق شاه

بزد تیغ او را به پشت سپر
سپر را بگرداند آنگه ز سر

برآمد ز زیر سپر ذوالفقار
چو برقی که گردد ز ابر آشکار

هنوز او به سر راست نا ورده بود
که آورد شیر تیغ و بازو فرود

بوقت زدن برد نام خدا
گذر برق و قت فتادن صدا

چنان خورد بر تارکش ذوالفقار
که بر شاخ تر غنچهٔ آبدار

ببر خورد و چون با زمیان دو تا
شد آن هیکل کوه پیکر دوتا

بخاک سیاه آن تن پر شکوه
فتاد از دو سو چون دو برگ از کوه

برزید آنان صدمه دشت ستیز
یهودان گرفتند راه گریز

شده گریه آن خنده‌های رب
چو سیماب لرزان ز سر تا به پا

چو مرحب شنید آنکه از شیر دین
فتادند دلاور بمیدان کین

ز بس غصه آتش بجانش فتاد
بپوشید آن دل چو قلزم زبا

درآمد ز جا چون ز کین شده
بگرداند سر ... دم زده

نخستین بغیرت ... پس از دم
دو جوشن بپوشید بالای هم

شد از پیکرش بر زره عرصه تنگ
که در چشمه کنجد ز تنگی نهنگ

نهاد از برش بر سر پر غرور
یکی خود سنگین چو دندان تنور

برانگیخت اسپ آن نامدار
کمر بست مانند کوه از حصار

بروی کمر تیغ را داده جا
تو گفتی برآمد ز کوه اژدها

سپر بست بر هیکل پر شکوه
برآمد به ابروی از پشت کوه

وز آن پس تبرکش میان کرد تیت
بیفشاند از پهلوی کوه رت

بیازو کمندی مثل استوار
برآرنج و خم چون ره کوهسار

بیازوی دیگر کمانی فکند
چو شاخی که افتد ز نخل جبل

چو خود را بیاراست آن پیلتن
طلب کرد کوه و دگر کام زن

برآمد ز در آنچنان پرشکوه
تو گفتی برون آمد از قلعه کوه

درآمد بمیدان تبختر کنان
بنیروی بازوی خود در گمان

چو بر حارث افتاد او را نگاه
که افتاده بد کشته در رزمگاه

بدیدش دو پاره فتاده بدشت
دلش چون تن او بدو نیم گشت

[illegible]

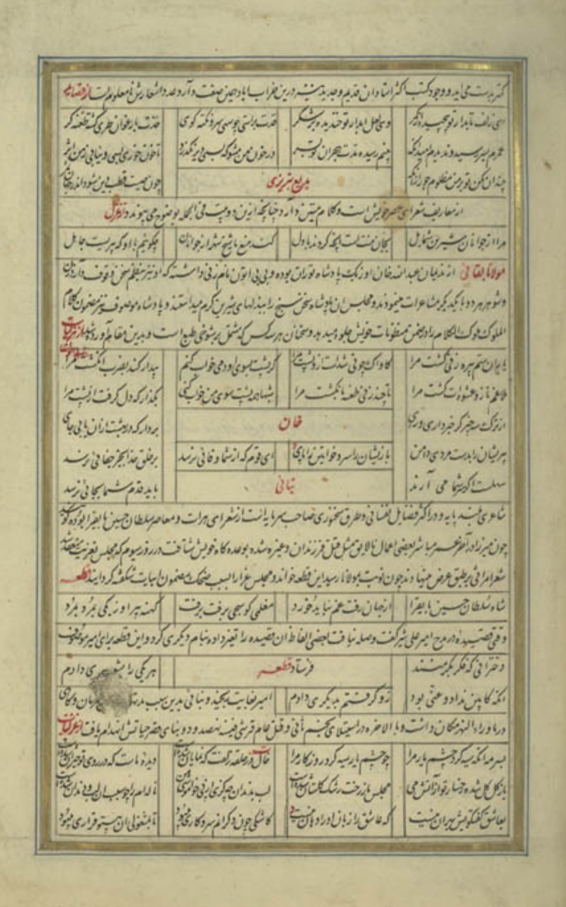
از غزلیات

[illegible]

از رباعیات

[illegible]

بهاء الدین مرغینانی از مشاهیر شعرا و مداح قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است دیوان مبسوط در اشعار جید دارد و از آن در مجمع چند [illegible] کتاب



[illegible] اکثر استادان قدیم و جدید [illegible] علوم است **از قصاید**

[illegible]

بدیع تبریزی

از معاریف شعرای عصر خویش است و کلام متین دارد چنانچه این دو بیت از آنجمله است **از غزل**

مرا از جوانان شیرین شمایل | [illegible] | [illegible] | چگونه [illegible] جاهل

مولانا بقائی از ندیمان عبد الله خان اوزبک پادشاه توران بوده و بی بی [illegible] نام زنی داشته که او نیز به نظم سخن وقوف داشت و شوهر هر دو با یکدیگر مشاعرات مینمودند و مجلس آن پادشاه سخن سنج را به بذله‌های شیرین گرم میداشتند و پادشاه موصوف نیز مضمون کلام الملوک ملوک الکلام را در بعضی منظومات خویش جلوه میداد و سخنان هر کس که مشتمل بر شوخی طبع است و بدین مقام آوردیم **از رباعیات**

[illegible]

خان

[illegible]

بنائی

شاعری بلند پایه و در اکثر فضائل و در طرز سخنوری صاحب سرمایه است از شعرای هرات و معاصر سلطان حسین بایقرا بوده گویند چون میرزا در آخر عمر مباشر بعضی اعمال نالایق مثل قتل فرزندان و غیره شده بود [illegible] روز سوم که مجلس تعزیت منعقد شعرا مراثی بر طبق عرض مینهادند چون نوبت بمولانا رسید این قطعه خواند و مجلس عزا به سبب ضحک مضمون ابیات شگفته گردانید **قطعه**

شاه سلطان حسین بایقرا | از جهان رفت [illegible] | [illegible] | [illegible]

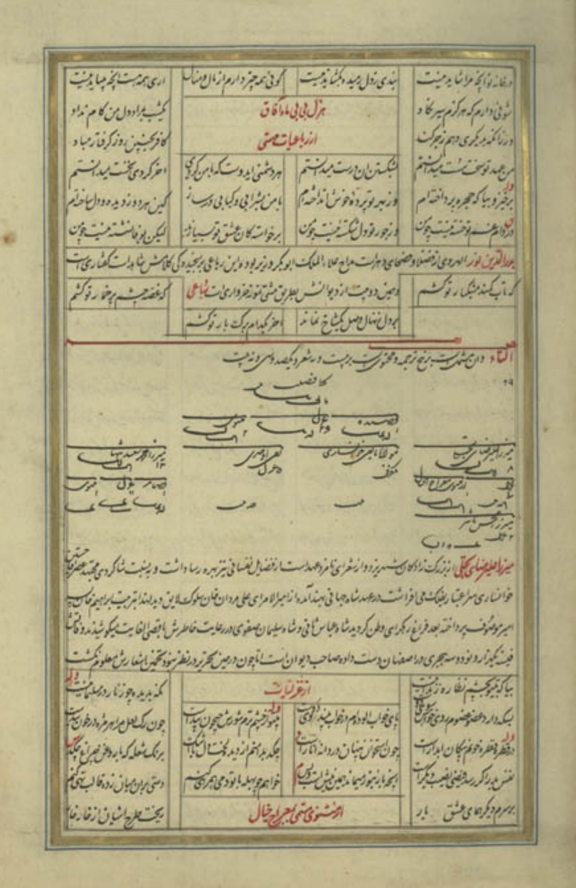
وقتی قصیده در مدح امیر علی شیر گفت و صله نیافت بعضی الفاظ آن قصیده را تغیر داده بنام دیگری کرد و این قطعه برای امیر [illegible]

فرستاد قطعه

[illegible]

در ماوراء النهر مکان داشت و با الاخره در استیلای [illegible] در قتل عام قرشی [illegible] کشته شد **از غزلیات**

[illegible]



شهاب الدین یابانی

مستجمع فضایل و هنر بوده و در انشای نظم و نثر و خوش نویسی و نواختن ساز بی نظیر و مشغول میبوده وی نیز در همان عصر و صاحب دیوان اشعار است

از غزل

بنت حسام سالار

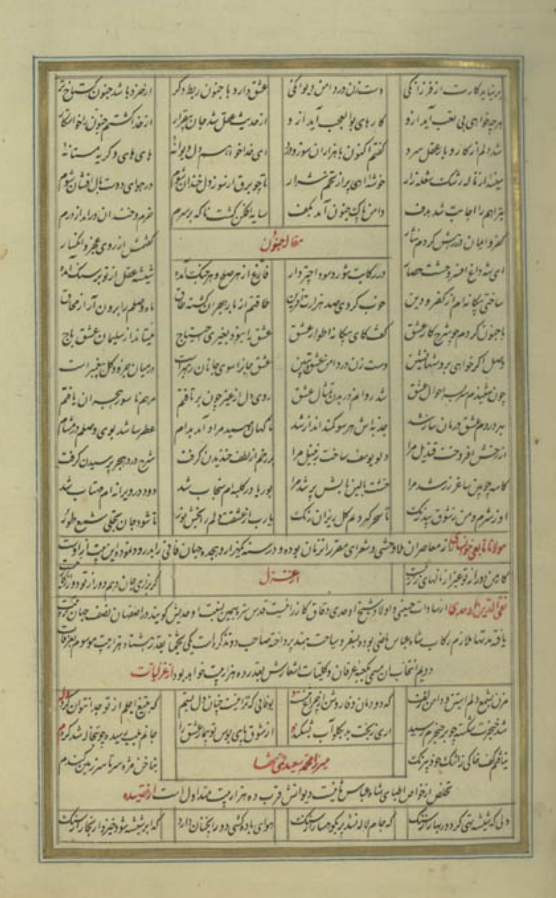
زنیست که در میدان سخنوری از مردان جهان سبقت ربوده معاصر شاه عباس ماضی بوده هر چند که التزام شده که بغیر از شعرای معروف صاحب دیوان اسم دیگری درین کتاب درج نکرده اما این رباعی او که در غایت متانت و بلاغت است موجب این معنی گشت و چند اسامی دیگر هستند که سخن نظم ایشان که پایهٔ عالی دارد چون بیچه شاهی از خواتین هند و عایشه سمرقندیه و بی بی مهری جلایریه و منیژه گوهرشاد بیگم زوجه شاهرخ و ماه آفاق حرم امیر درویش علی کتابدار برادر امیر علیشیر و بیچه خانم همشیره معشوقه سلطان سنجر سلجوقی که در خیل نساء سخنوران نتایج افکار ایشان

مقام تجربه بوده رباعی

از غزل شاهی

رباعی عایشه

از غزل بی بی مهری



مقالات جنون

غزلیات

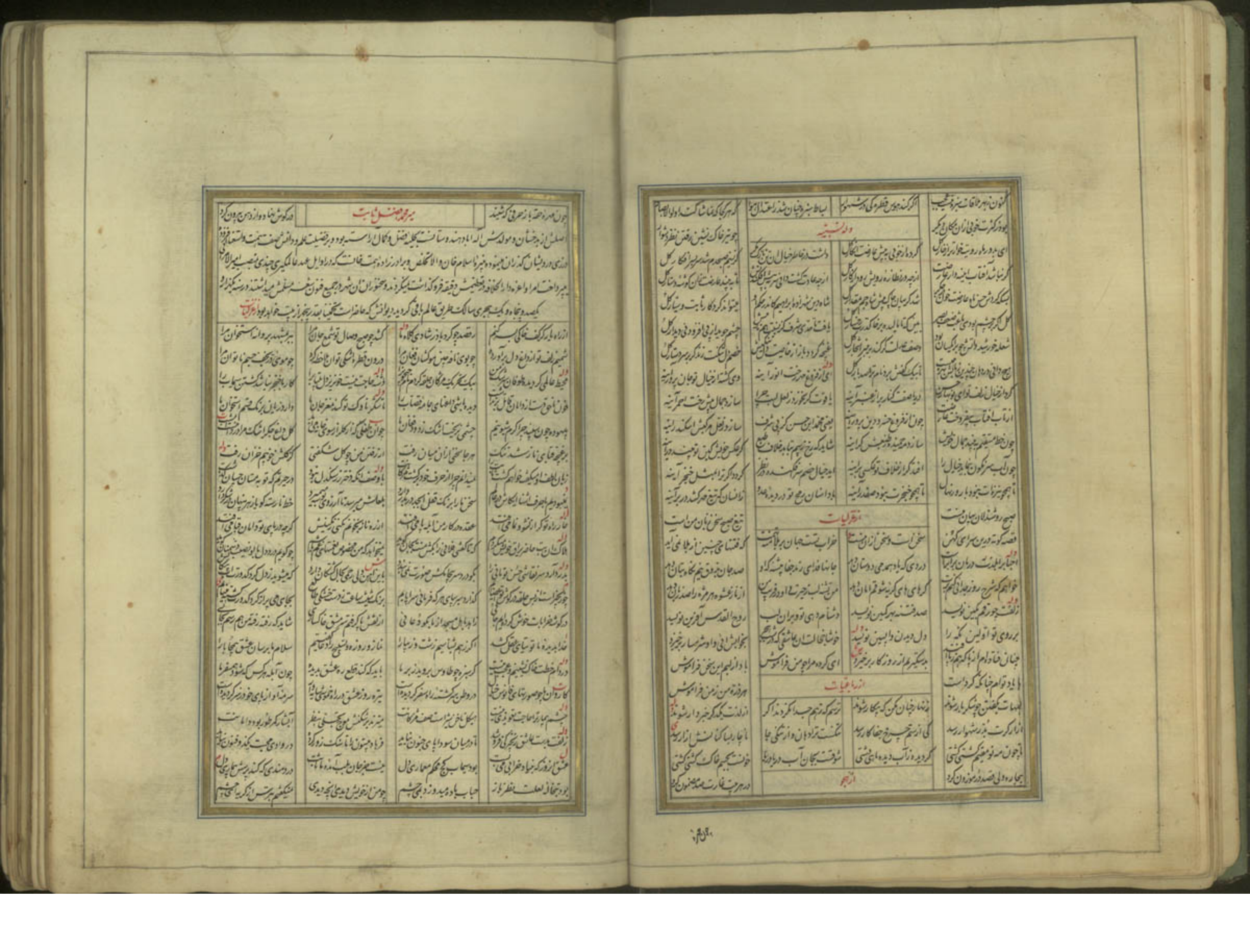
وصف سراپا

از مقالات هوس

مقالات عقل



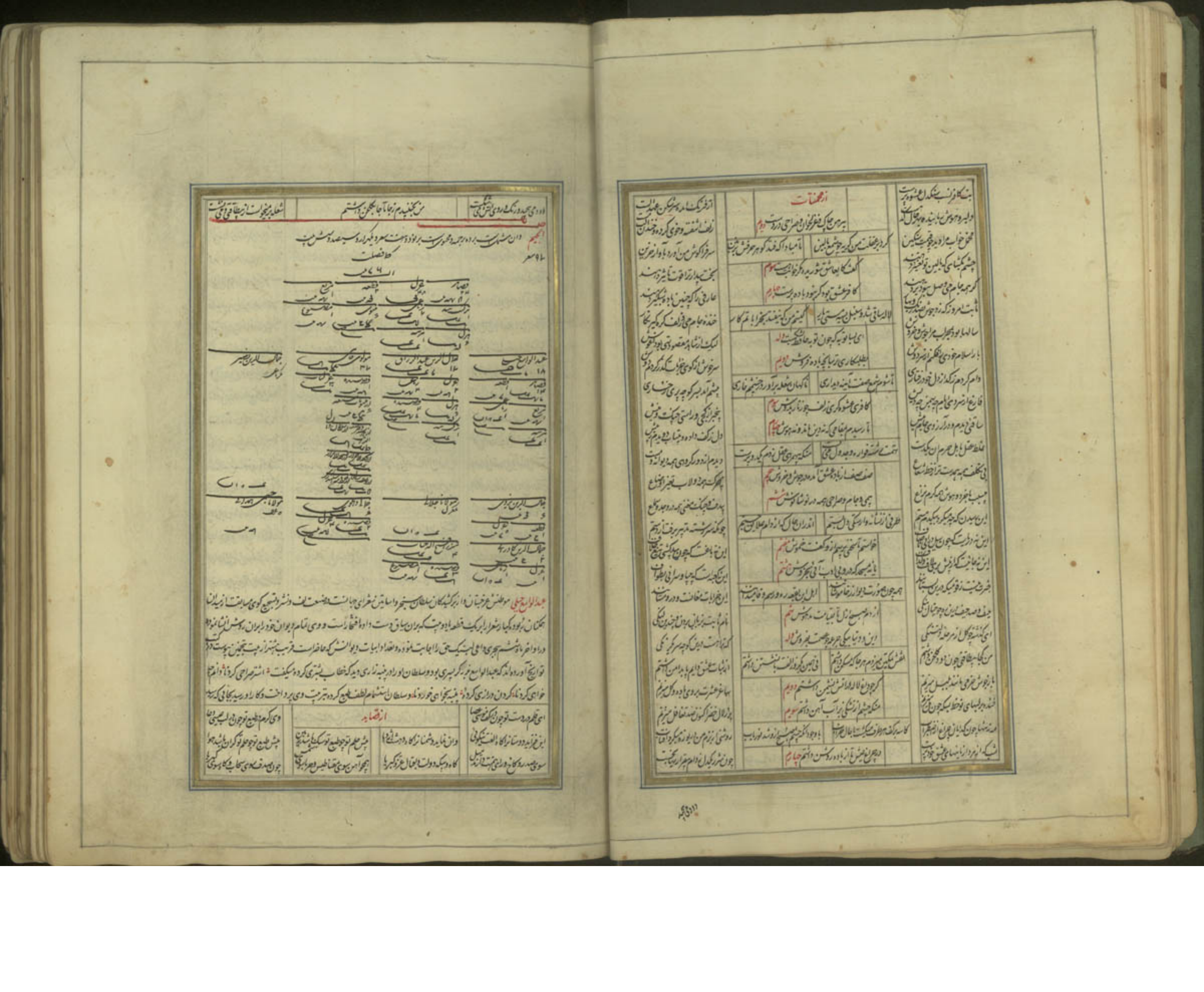
خواجه حسین ثنائی از شعرای متین و فضلای با تمکین و مولدش مشهد مقدس است در ولایت سلطان ابراهیم میرزای جاهی تخلص توسل داشته و اوایل عهد اکبری بهندستان وارد شده و شیخ فیضی مشهور بفیض صحبت وی تکمیل یافته بالاخره در دار السلطنه لاهور برحمت حق پیوست نتایج افکارش از غایت عذوبت و آبداری طعنه بر لولوی آبدار میزند و تخمینا قریب ده هزار بیت ازوست



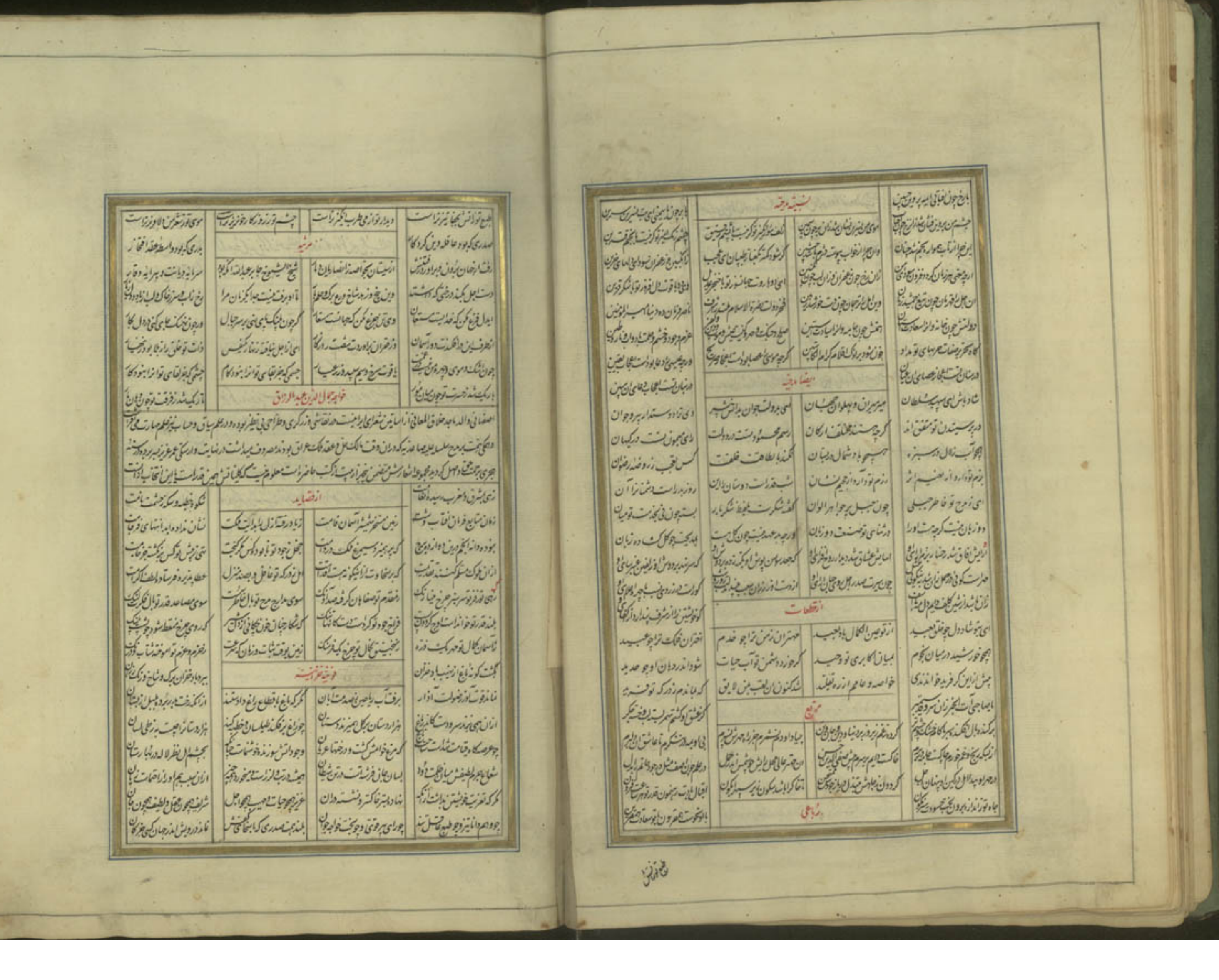
چون مهر دهد باز حریفی که شنید — دل گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

میر محمد افضل ثابت

اصلش از بدخشان و مولدش اله آباد هندوستانست بکلیه فضل و کمال آراسته بود و بر فضیلت علم و دانش صرف همت والتفات فرمود ... درویشان گذران مینمود و میرزا اسلام خان والا تخلص و برادر زاده همت خانست که در اوایل عهد عالمگیری چندی منصب میرالامرائی ... امرا و اعزه دار الخلافه در تعظیمش دقیقه فرو گذاشت نمیکردند و سخنوران آن شهر در جمیع فنون شعر مسلمش میداشتند در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و یک هجری سالک طریق عالم باقی گردید دیوانش که حاضر است تخمینا بقدر پنجهزار بیت خواهد بود از غزلیات







بحر و برق همی افزون آل وحشت
همیشه رونق بدیع بود از محمود خان
چو من دو دیوان از سخن بلند حجت تو
ای ملوک جهان مسخر تو
بارها بحر گفته پیش کفت
ظلم بیرون از ای روشن بخت
هرچه در غیب از ای پوشیده است
کس ز پیش تو برگشته تهی
تا شود هر مهی چو زرین نعل
دستگیر ایجان که ز دست دادند
روی چون خورشید بنما از نقاب
چند گویی سرگذشت دل بگوی
حکایت از آنکه گویی که نیست ترا
ای افسر صدر و شاه راهت
ای طاق نهم رواق بالا
این چرخ کبود ژنده دلقی
چرخ ارچه رفیع خاکپایت
خورشید قدر ز روی تعظیم
ای نام تو دستگیر آدم
فراش در تو کلیم عمران
نابوده بوقت خلوت تو
ای مسند تو ورای افلاک
تو کرده اشارت از سر انگشت
هرچیز آن سمت حدوث آرد
ای خاک ز خاک برگرفته

یا بر ماند و خورشید پنهان و بیان
کسی که با تو نباشد بطبع همچون تیر
مگر که رسیدش بحبس و گه کند احسان
بهر روزگار تو الحق همین عجب دارم
چراست نام من اندر جریده نسیان
روا بود ز پی این قصیده صد ترا

واویه

من غلام دل تو آنکر تو
نقش طوطی عقل دانی چیست
از فربه زنگلک لاغر تو
خشم تو آتشی است گرد و دو نیم
همه در ذهن تو مصور تو
چرخ سرگشته از قضا از کیست
جز مگر روز بزم ساغر تو
آسمان مانده بر قص جسته
مه ز شوق سم نگاور تو
چتر تو سایه بان گردون است

از غزلیات

کام از سر سیمو پیلو درگذشت
ای لبانگ زهر تاب چشم من
کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
از دو لعلت بوالعجب ترا بیخ است
ای دریغا گر ترا وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره

از ترکیب بند نعتیه

ای کنگره ز گوشه کلاهت
ای اسم محل و دیده در رکابت
در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت
عقل ارچه مسیح طفل راهت
جبرئیل مقیم آستانت
سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رقیب جان خرد کرد

بند دویم

چاوش رهت مسیح مریم
تو در عدم و گرفته قدرت
نه عرش و نه جبرئیل محرم
کونین نوالهٔ وجودت

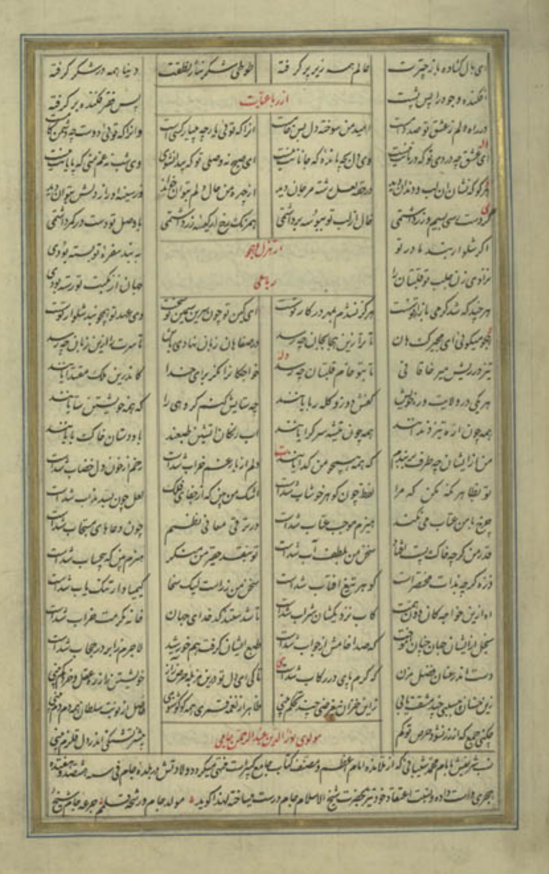
بند سوم

مه قرطه پرنیان زده چاک
طغرای جلال تو لعمرک
در دیده خدمت تو خاشاک
ای کرده بزیر پای کونین

بند چهارم

شود سیاهی چشمش چو دیده در پیکان
که برامید ری راه بر دو هرمان
که خاک سیاه زمین زنگ آرد و با فغان
آدمیزاد و جمله لشکر تو
ای بختای همچو شکر تو
واندر و جسم تو سمندر تو
که چرا خیمه زد برابر تو
که از و نور میرد اختر تو
زیر چتر تو هفت کشور تو
پا بردی کن که آب از سر گذشت
همچو باد مهرگان بر زر گذشت
کار چنین لحظه بر شکر گذشت
اگر این حسن را بقا بودی
وی قبهٔ عرش تکیه گاهت
هم شرع خزیده در پناهت
شب طره گیسوی سیاهت
افلاک حریم بارگاهت
نام تو ردیف نام خود کرد
وی خلق تو پای مرد عالم
اقطاع وجود زیر خاتم
افلاک طفیلی وجودت
صدر تو و خاک تو ده خاکت
منشور ولایت تو لولاک
بگذشته ز نه قباب و تیین
وز روی تو نور برگرفته

افلاک



ای دل گشاده باز چترت
افکنده وجود را پس پشت
در راه الم ز عشق تو صد داغ است
وله ای عشق چه دردی تو که درمان نیست
هر کو که نشان آن لب و دندان دید
ای گر دست رسی بسیم و زر داشتمی
اگر شلوار بند ما در تو
نزدی زن جلب تو قلتبان را
هرچند که شد گرهی باز از تو سخت
او چو میگویی ای مجیر کدان
تیز در ریش میر خاقانی
هر یکی در ولایت و ز خویش
همه چون از ره تیز ذم داشته
من ز ایشان چه طرف بربندم
تو نظامی که مکن که مرا
چرخ با من عتاب می‌نکند
قدر من گرچه خاک پست افتاد
ذره گرچه بذات مختصر است
وز این خواجه کان و دو همت
بخل ایشان جهان جهان تو جفت
دست اندر جهان فضل مزن
زین خسان مسیحی چند شفقتی
حکمی جمع که اند نشود حرص تو کم

عالم همه زیر پر گرفته
طوطی شکر نثار نطقت

از رباعیات

امید من سوخته دل بس خامست
از آنکه تو ئی یار چه حیار کسی است
وای آن بچه مانده که جانانت نیست
ای صبح نه وصل تو که پیدا نشوی
در خاطر لعل تشنه مرجان دید
از چهره من حال دلم بتوان خواند
حال از لب تو میوه برداشتمی
هم رنگ رخ ار که شد زرد داشتمی

از هزلیات

رباعی

هرگز نشدم مهر در کار تو سست
ای گلشن تو چون هرین سمن تو
تا تر از این هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی باز
وله تا بتو خانم قلتبان چه رسد
خواجگان زانکه برای چندا
کهش دور و کله ربا باشند
چه ستایش کنم گروهی را
همه چون تیشه سر گرا باشند
ابر نکان آتش طبعند
که همه همچو من گدا باشند
ظلم از بار غم خراب شده است
لفظ چون گوهر خوشاب شده است
اشک من بین که از جفای فلک
هنرم موجب عتاب شده است
در ترقی معانی نظمم
سخن من بلطف آب شده است
تو نبینی که در سخن شکر
گوهر تیغ آفتاب شده است
سخن من ز دانت لیک سخا
گاب نزد یکسان شراب شده است
تا شد سفید که خدای جهان
که صدا خامش از جواب شده است
طبع ایشان گرفته هم خورشید
ای که کرم پای در رکاب شده است
تا کی ای دل تو در این منزل
زین خران شعر ضحی چند نگم منی
ظاهر از نغمه قمری همه کوکو گویی

مولوی نور الدین عبد الرحمن جامی

دنیا همه در شکر گرفته
پس فقر فکنده بر گرفته
وانکه تو ئی دوست چه دشمن کار
وی شب نه غم منی که پایانت نیست
در سینه و ز دلش بتوان دید
با وصل تو دست در کمر داشتمی
به بند سفره تو بسته بودی
جان از کمیت تو رسته بودی
وی چند تو همچو بند شلوار کوست
تا سر تا الیز زبان چه رسد
کاندرین ملک مقتدا باشند
که همه خویشتن ستا باشند
با دوستان خاک پا باشند
چشم از خون دل خضاب شده است
لعل چون لبید مذاب شده است
چون دعاهای مستجاب شده است
هنرم بین که چه حجاب شده است
کیمیا وار ننگ یاب شده است
خانه کرمت خراب شده است
لاجرم زابر در حجاب شده است
خویشتن باز زر عقل و خرد کم گیری
قابل از نوبت سلطان همه دم دم زنی
بر شتر خشکی اندر دل قلزم منی

نسب شریفش بامام محمد شیبانی که از تلامذه امام اعظم و مصنف کتاب جامع کبیر است منتهی میگردد و ولادتش در بلده جام فی سنه هشتصد و هفده هجری واقع شده و بنسبت اعتقاد خود نیز بحضرت شیخ الاسلام جام درست ساخته لهذا گوید. مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ

الاسلامیت • ازان سبب در جریدهٔ شعرا • بر دولتخانه تخلّصم جامی است • سلطان حسین میرزای بایقرا پادشاه خراسان و امیر علیشیر اعتقاد عظیم بجانب
وی داشتند و اکثر شعرای آن پادشاه شاگردیش علم مباهات می افراختند تاریخ وفاتش آنکه در سنهٔ ۸۹۸ هشتصد و نود و هشت هجری روی نمود دیگر
محلی شیر کاشف سرّ آگه یافته و شاید برای سرّ اله را چهار صد شمار ساخته پنجاه و چهار عدد تصانیف مطابق عدد اسمش در اقسام علوم از وی
باقی مانده اند که اکثری متداول و مقبول خاص و عام است از آن جمله چهار دیوان و مثنویات سبعه و دیگر منظومات که حاضرات انجا...

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف
نو قبلهٔ دعائی و اول سبا زرا
خوشحالم از ملاقی خدام روضه است
برگشت سر لوکشف از آگاهست و دست
یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بالیتم از جدائی تو وسید می جوی
بدو رحسن تو از صره و فاره افزوخت

ولهُ
از بس فغان و شیونم چنگیست کشتم
بوداد و دل ازجستی من جو دهم غیرت بسی
دلت نشمرد و دست دلا ارخم تیغ را
دل داشت درانی الف سینه خاره از این بس
کفتی شبی بخواب توایم ولی چه سود
چشم سپید از خلقی دیدن روی تو

ولهُ
ای زلال ابرو برافتاب تابان
دشاهی انتز باشد مراد جامی
ان از کرمش بود که میخانه بنا کرد
اگر بدترتبه جامی شیخ جام رسد
جان کو هی که بردل داشت فرهاد از عشق شیرین

ولهُ
دلم میل کجی سرو سهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش

ولهُ
وه که ان ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد

حیث تعداد انها متجاوز خواهد بود و العلم عند الله الحبیر الودود و محمد بیده

روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
باشد کنم ملاقی عمری که شد تلف
گر دوست یار بر دیوانه تنها دست کشف
ای بوسه آستانه قصر جلال تو
مه بکلف و ندید کسی وین عجب که است
رفت از جهان کسی که ببنی بر بی تو رفت

از غزلیات

وین طرفه تر که تو نیم کنیقص جدا
شعبده فلکی چه باشی میشمار را
اشک آمده تا دامنم از هر سو چون دریا
یکبار زسیر دهر کسی بکار رجامی یار است
تو تیغ را بیس نگر کان ز دست
این عجب نباشد که دل خانه دوست داشت
چون من بعیر خویش مرا که خواب بچشم است
تا خود این دل نصیب دیده است
مشکین کمان کشیده من جان کشتم کمان است
یا از زبان آنکس کو گو بیاد ان زر است
میخواری با تنبیه ما بر کرم دوست

ولهُ
بکا بدو ولیش توبه از شراب کند
عدل مناکا اکنون بیند که دست
که در وصف عبارت کوتهی کرد
ازان سبب ذوق میل بهی کرد
اشنا با که از عشق و خرد بیگانه کرد

ولهُ
نیست کر بجانی وصال جو ما را
بترک عشرت امروز چون کنم کسی
ز زهد مسجد برونی جامی بپایان کرد جلی
باز این خمار در سرم از چشم مست کیست

ولهُ
طرف کلاه زنکشی و جهانی

ولهُ
گر مشت عرق آتش دایم ز شوق تو

ولهُ
ما بچشم خونفشان از لعل گوهر بار کیست
نام جامی چون بی طرب غزل از ین غزل
کمترین بیان کرده ام قصد من که ترسم

ولهُ
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل

ولهُ
مرا از دیده خون ان یاد تحیه بیگانی

فلهُ
چون بریزد خون من ای دین بس دیت که قتل
اگر چه بیرحی کرد آن ز حد بیرون
جفای تو همه با خویش خواهد
این همه بیهوشی و مستی نه عقد باده بود

هر شماره هر عدد تو نقد جان کیف
در ره عشک عذر تقصیر ما لطف
خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
لب پر تقیر ما اسفی دل پرازاسف
با دا هزار جان مقدس ترا فدا
از خون دیده کنم لعل یک بلی را
عثمان مشو از من حیات فردا
جائی که باشد نقش وحی بکار بیت این کار
وین نا وکی که بخت دلم را زنش کیست
از هر طرفی چشم بر این طرف کله داشت
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
اشک من ز نیکوی کلکون از گل خسارت
ترسم از نه شوی و گرد اندیشی که کشاکش است
تاب گره بنا بر دو از ما زکی ساست
جان طوف کنان که بر در حرم حرم دوست
ز حلق تشنه گذر شیر تو زاب کند
کر شد آب ز تیغ تا بروان که بر یاد
گاه گاهی جنت خونم بان قاتل کشید
بحمد الله که تنها بار بی کرد
نمیخواهد که فردا دست کس در دامنش
با هر طفلی بحبه گردان نرگس مستانه کرد



مهرت اندر جان و جان اول اندر بدن
ما بیاد تو زنده و میهمانیم

ولهُ
محتسب سوی کند از می داد و وقت کار
تن شده مو و مویت تیغ و دلم
کن بسوی جی ما را کف کار
جمال لب که صاحب شمع و طلسمات
شهر شد روشن از رویش بدان
زاهدکه جا بگوشه محراب میکند
بزلف میکشد رخت از تشنان خطی
سرو داشت تا که در رگ
دمی با سکان تا کشم از ین
گر تو نشینی پهلو این بس که نشیند

ولهُ
ای دلم از تو غرق خون و بیدلیهام
بتاریکی بجانش کش ای علم دمی دیگر
خوی که ز تاب می تراز چینه از جبین فرو
رفت ان سوار و صبر و خرد در رکاب او
نشد المحمد جل کل کلام
خامه چون تاج نامه آراید
از ید الله چو پنجه اندر این پنج
جامی از گفتگو بیند زبان
روی دل در قفای سر بپاش
نقد برشب سلا لطفا
از گذشت دفتر همه پاک
معده مشکین بجوات چون طعام
وصف خلق کسیکه قرانت

کردم وزین بیز بخواهم که پنهان تر بود
ورنه بجران مشکینت تقصیر
وه که جا بد بشکستن بار بشکند میگیرد
مو یکتان از غم موی میانان سنو
چو کشتن میتوانی بیکنیه
در وجه نقل و باده شد رخت خویش
که روزم تیره از زلف سیاهش
گر شد ابروی تو نماند بجای خویش
بس طرفه کاتبی که نوشید بر آب خط
ای یقین با الحکمه در شک
با ز اقامت می شدم اینک
روزی که شوم خاک بدامان تو کرم
چو لاله کو چهره کنام
بود کز بر تو خسارش این شب در سحرم
موج جانت آمده بر سر عقل و دین فرو
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

کفتیم کی بوسه خواهی یاد و دشنام ازیم
اب جوی سر و قامت شست
پر شدیم و بدل الغ جوانان شنو
کر تیغی هلاک جان یار را
گل خیتان ز شاخ درختان کرات

ولهُ
بجان دادن اگر تقصیر کردم
چه شد کر کرد جامی دعوی عشق
کوته فتاد رشته عمر خدای را
در خط شد افتاب نو روی تو تا کشید
اندر دو زلف دارم جشنه
دل شد مجاور انجا که جامی
جامی هوایت غزل کفتا دل اویم
وعده آمدن در شب هجر بس مرا
سر البین ندارم لیکن با تحقیق
داشت آن دم که وقت دل جان تخچی
سر بر نشان بایش فتادم ز غشوه گفت

از دفتر اول مثنوی سلسلة الذهب مسمی با خطاب نامه

درة التاج نام او باید
زان گرانمایه کنج کو هر سنج
هیچ سودی ندید چند زبان
الله الله چه طرفه نامه این
دیو را گر جلالش تو شافت
وصف حق حق بجود تواند گفت

از لغت

ای لوح خوان ما او حی
ور قی گرسیه نکرد چه باک
بر شکم سنگ بسته داشت مدام
خلق با لفت او چه امکانست
انکه شق قمر کند چو قلم
بر خطاوست انس و جان را
نه که او بود کار ابقد دو
لاجرم معترف بعجز و قصور

هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود
گرچه با دوش کشید و در زنجیر
ما زرین ازنگار روجان طالب جانان شو
غدار ابر شکن طرف کلاه
کش باغبان ندرشک تو زرد بر از خون
کنون سیم ارجان عذر خواهش
دو چشم خونفشان اینک گواهش
یکبار پیچش زلف دو تا
از رشک کرد گرد دایره افتاب خط
صبحی همایون شامی مبارک
هذا فراق حبی و جنیک
مضمون غزل انکه بود این فردم
بر سران قرن کی غصه انتظار هم
که وقت جان بیرون لسانش بر سرم
کاش بکند اشتی گیسوی عنبرین فرود
جامی بر و چه در پی ما سر نهاده
بصفات الجلال والاکرام
ورد دل هر زجان و تمامست این
هر بدین پنج پنجه نتوان آفت
این گهر را خرد نداند سفت
نقد جان زیر پای احمد پاش
بقلم کر بزد دست چو عم
گر نخواند خطی از ان چه خطی
کان چنین چون تواند بود
بیشتر ستم تجلی اند دور

و علی آله و اصحابه
حق چو داد از پی اطیعوا الله
خاصه این شهریار عالی جاه
هیچ در خدمتش رضاجوییست
بود او سیم را برانداز
وقت آنکه اند تیغ بران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ
از دمش بر دلی که می آید
قاطع از بهر دشمن است این تیغ
بود این گر خدای عز و جل
عصمت اینکه نیست سیم و زر
عصمت اینکه فیتی و آهنی
صد از این عصمت هر شی
ادبو النفس ابناء الاصحاب
مایه دولت ابد ادبست
بسکه در شان او غلو کردند
گفت در مدحت علی سخنان
خود علی را چه ننگ ازین اقران
هر شاهی لوای جاه افراخت
هیچکس دم نزد زبان نگشاد
ناگهان شهر بخیل و عزو
مرد شاعر چه سوی او نگریست
ترک تحسین پادشاه و سپاه
شیعه جوش سنی و حنبل
گفت کو رفتی از علی و ولی

از مدح پادشاه

باطیعوا الرسول ما را راه
کس بود بر سر معالی پای
بر دو دولتش دعا گو هست
کنجها را از آن سبب دارد

حرف دیگر نزد ز وجه الله
شاه سلطان حسین آنکه ببست
چون بود لفظ سیم گاه قسم
و تمنا را بقوت مولی

بیان قول

بر نگردد بدوای وای دریغ
ابد الآبدین همی باید
تو کشی دوست حیف باشد حیف
عصمت اند نصیب تو زازل
که شود آرزوی شور و شرت
گر چو باشی ز خواجه نا راضی
که ندارد دبیران شعور کسی

گرچه باشد که نشنفتی
چند کس کان اثر چنان باشد
وان دگر نکته که کرد ادا
کانچه خواهد دلت ز نقد و زادنی
مطرب آری بخانه می نوشی
مالش از حکم پایمال کنی
کردهم شرح آن دراز شود

در صفت ادب

پایه رفعت خرد ادبست
دین و ملت فدای او کردند
که بناید بجبهه دروغ زبان
کافرینش کنند مشتی دون
در صنایع قصیده در ساخت
داد تحسین آن قصیده بخواند
بانگ زد از جرم مجلس دوست
دست برد و نهاد و زار گریست
روی بخت مرا اگر سیاه

گوش کن قصه قضا را باز
رافضی را گر که رفض خرد
ایدا از مدح او علی را عار
شاعری در سخنوری ماهر
پای تا سر قصیده را برخواند
خواجه هنر در همینکه شد جانی
بارک الله فلان نکو گفتی
گفت نشکست از آن حدیثم پشت
آفرینی که این مغفل کرد

تمثیل

که ترا یافتم ولی علی
گفت گاهی در هوای من ماهی

وارث علم و آل او به
جز او لوا الامر منکم از پی آن
هیچ را عدلش از نقدی کابی
پیش اهل قلم شنیده ستم
میکند حرف افضل و اولی
که بود بی تو هیچ کند زمان
لیک تا ایران تو نیست بسی
که ترا آرزوی جان باشد
شافعی از زبان اهل بدا
اند هند است بران توانائی
شاه یادان را کنی همه خوشی
خون او بر کسان حلال کنی
دشت انگیز ال راز شود
طرز اهل عشق که هم آداب
اگر چه کرد و نه هم عیسی را
کرد بیرون نهاد پا از حد
و آفرینش بود علی را بار
در حق مدح گستری ساحر
حرف صرفش بگوش شاه رسید
کافرینش کند هنر دانی
گو هر مدح شه نکو سفتی
بلکه تحسین این خنیسم کشت
روز چشمم بشب مبدل کرد
گفت گاهی رهرو بحق واصل
از کدامین علی سخن خواهی

ای علی کش تو نی نصیر و معین
شرح این قصه را تمام بگو
پهلوانی بروت مالیده
بعد بوبکر خواست دیگر بار
در تکاپوی بهر این مطلوب
ای علی کش منم و رهبر و
گشته از غایت فتوت خویش
خود چه چیز که چنبر گردون
ناکسی بود از اطراف مصون
چون همه روی در نقاب شدم
از حرم حضرت شریعت را
لعن ایشان مکن که لعنت اوست
بود در عهد ملک بنام شام
اسلام مجبر از او پس دست
درک وبال و حلقه در ز
شامیی کرد از هشام سوال
بو فراس آن سخنور نادر
این کس است اینکه مکه و بطحا
جد او مصدر حقایق حق
خلق از او تیره دیده و خوابنند
شد بلند آفتاب بر افلاک
بشنوای گوش بر فنا عشق
ای خوش آنکس که شد پی این شوق
عشق چون بر جمال ذات بود
گر بپرسی که کیست محبوبت

یا علی کش منم ری و کین
این کدامست وان کدام بگو
بهر کین دره غارا سکالیده
لیکن از بر عمر گرفت قرار
همه غالب شدند و او مغلوب
بلکه نقش شوم بر کنده
حالی از حول خویش و قوت خویش
پیش این دست و پنجه بود زبون
کاید آن کار را ز عهده برون
قره سان محو آفتاب شدم
منکشف شد آن ودیعت را

گفت من گرچه اندکی دانم
گفت آن گو بود گزیده تو
بخلاف دلش بسی ناهل
چون این در ره خلافت عمر
با چنان ظن و وهم نادانی
بر رخ اهل صنع باد ال صاف
قوت و حول حق از او زاده
دید از آفات خود خلاف را
بود با وی موافق و مشتاق
بجز از وی ز خاص و عام نبود
این علی در کمال خلق سیر

حکایت

در حرم رفت از اهالی شام
بهر نظاره گوشه بنشست
بحریم حرم نگشت عبور
کیست این با چنین جمال و جلال
بود در جمع شامیان حاضر
زمزم و بوقبیس و خیف و منا
از چنان مصدری شد مشتق
که صحابت نگاه نتوانند

میزد اندر طواف کعبه قدم
ناگهان دو حسنی و علی
هر طرف میگذشت بهر طواف
از جلالت در آن تعلق کرد
گفت من میشناسمش نیکو
هر یک آمد بقدر او عارف
گر خیال اندیشش پسندیده
در عرب در عجم بود مشهور

در بیان معنی مراتب عشقیه

از سر بر قلم ترانه عشق
بزبان کاری جهان که شنود
حاصلش آنکه بی ثبات بود
زین تکاپوی چیست مطلوبت

هم اینکه چونی بجز صریر
از دو عالم همین خدا طلبید
هم عبارت از آن بود کوتاه
در جواب سوال مانده لال

از دو عالم علی یکی دانم
چیست جز نقش تو کشیده تو
شد ابوبکر در میان حایل
شد خلافت نصیب یار دگر
اسد الله غالبش خوانی
بهر اعلای دین کشیده مصاف
کند و بجوشش در آن خیبر
به ضرورت نخواست اف را
در جنگ و مخالفت کش و
که تواند بر آن قیام نمود
بین بوبکر بود و بین عمر
زشت باشد ز دوست لعنت او
لیکن از زاد نام اهل حرم
زین عباد بن حسین علی
در وصف خلق سخا و شرف
وز ثنا ستایش تجاهل کرد
زو چه پرسی ببوی من کن یاد
بر علو مقام او واقف
که گشاید بروی کس دیده
گو بدانش مغفل و مغرور
بوم از آن بهره گر نیافت چه باک
قصه عشق میکند تقریر
دو جهان داده و یک خدا خواهی
هم اشارت بود در آن گمراه
دم بنیاورد از خجالت حال

تمثیل

داشت شاهی بدانش و جان عادت
دختری یکه اختری تا حب

حبشی زاده بدید از دور
دلربا همچو خال چهره حور

قدمتان سیاه چهره روان
چون الف کرد منزلش در جان

باسواد رخ و جبین و عذار
ساخت جا در دلش سویداوار

ماندش آن صورت پسندیده
چون سیاهی دیده در دیده

عجب افسانه و خوش لاغی
گه ز عنبر زره و زاغی

صبر و دین جست کان ستوده غلام
برد از آن ماه هرچه داشت تمام

هرچه از جنس صنعتش در دست
دیو بر روی بجای او بنشست

یکسر از رنج خویشتن برچید
غیر معشوق خویش هیچ ندید

یکدل و یکجهت شده یکروی
روی همت بتافت از همه سوی

دل پر آتش ز عشق دیده پر آب
مانده در هجر بی‌خور و بی‌خواب

رفت بر بزم عیش و شادی کرد
روی بدیوار نامرادی کرد

این یکی گفت زاد او زد دیو
ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو

وان دگر گفت یار پری شد یار
کارش از یاری پری شد زار

وان دگر گفت خوبی بتمام
داشت چشمش رسید از ایام

وان دگر گفت هیچ از اینها نیست
آفتش غیر عشق و سودا نیست

بود با وی حبیبه یک دایه
در فسون و فسانه پرمایه

چون لبش در فسون بجنبیدی
بر خود افسون گران فرو ریزیدی

پیش دختر نشست کای فرزند
وی بتو روح راشد و پیوند

حق چو بشنود نمای سرو تو چست
در کنار منش نشاند نخست

لب تو کاین چنین شکرشکن است
پرورش یافته ز شیر من است

ابروت را بوسمه جو بسته
نقش تو کلک صنع من بسته

تا بگزدم ببرمه دست دراز
چشم تو بر تهی ز سرمه ناز

بود روشن رخت چو صبح دوم
در شب تار موی مشکین گم

تا بشنم نغوله موی ترا
کس ندیده آشکار روی ترا

حق خدمت لبی گذارد و شد
تا هلال تو ماه چارده شد

باز دیگر مکن ز رنج و ملال
بدل این ماه چارده بهلال

محنت روزگار نابرده
گل رویت چرا است پژمرده

بود دل چون الف ز قد تو راست
این زمان قد تو خمیده چراست

دیده عمری برای تو خوش زیست
انچنین حال تو مشوش چیست

حال خود باز گو چه حالست این
اثر خواب یا خیالست این

بابه بیداریت کسی زد راه
از تو بر بود صبر و دین ناگاه

مهر خاموشی از لبت بگشای
سوی آن رهزنم رهی بنمای

گر بود سرو مه براوج بلند
آرم او را فرو بخم کمند

با چو ماهی بود بچه درون
آرم او را بمکر و حیله برون

ور بود زاهدی بجوی مغرور
یا بحکمی ز خود پرستی دور

آن بزبد از فسون من ترسد
وین بچیده از فریب من بجهد

دختر از دایه این فسون چه شنید
بهر آزارت هیچ چاره شنید

حال خود آنچه گفت واقع بود
بی تکلف بدایه باز نمود

دایه شد در کفایت آن کار
پس سر گنجش گرفت اول بار

کرد با او بدوستی پیوند
شد یکی مادر و دگر فرزند

کتف او را به پیش خویش نشاند
بروی از بهر خواب افسون خواند

برد چون تنگ مرده یا عنبر
یکسر او را بجا نه دختر

دخترش گفت خواب او کردی
تنگ شد جان ز خاطرم بزدای

خفته مرد است و عشق بیدار
... جز کار جان افسرده

چشم او فارغ از کرشمه و ناز
گوش او بی‌خبر ز عرض نیاز

نه زبانش بنطق گوهر ریز
نه دهانش ز خنده شورانگیز

قامت او که سرو آزاد است
بر زمین همچو سایه افتاده است

کار با سایه کس نساخته است
عشق با سایه کس نباخته است

دایه لب بر فسون عجب بنهد
حال او از فسون بگرداند

خواب او شد بدل به بیداری
مستیش منقلب بهشیاری

سرو آزادش از زمین برخاست
چون چمن صحن خانه را آراست

لب لعلش گشاد بار دگر
قفل مرجان ز حقه گوهر

گرد چشمش بروی مردم باز
در رحمت که کرده بود فراز

خانه دید همچو قصر بهشت
پس بدوشش بیان حور سرشت

از تحیر برو نشان پدید
دید در چشم خود همی مالید

کان مبادا خیال و خواب بود
آب بیدار و در سراب بود

تا دم صبح در کشاکش بود
گاه خوش بود گاه ناخوش بود

خوشیش آنکه در چنان جایی
فارغ از وحشتی و تنهایی

دید چیزی که هیچ دیده ندید
هیچ گوشی حدیث آن نشنید

ناخوشی آنکه آن جمال و وصال
بود در معرض فنا و زوال

دید کان راحتی که روی نمود
بغم و محنتی بخواب بود

آری آری درین سرای سپنج
هم آمیخته است گنج و رنج

شب چو نزدیک شد بوقت سحر
حبشی برد سوی بالین سر

چشم چون بست از این جهان آن گنج
داد فقد جزو بغارت خواب

دایه او را چو دید چالاک و چست
باز پرسش بخواب گاه نخست

بخود افتاد تا بلندی چاشت
چاشتگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و هر طرف کرد نگاه
زانچه شب دیده بود هیچ نماند

ره بمقصود خود ز پیر و جوان
جست چندانکه داشت تاب و توان

تا شده بر مراد خود فیروز
ماهی در گرفت عالم سوز

دوستی حال وی چو زانسان دید
موجب آنچه دید از و پرسید

گفت بس حال مشکلی دارم
غرقه گشته بخون دلی دارم

زد ره عشق من ناگاهی
دلپذیری بحسن دلخواهی

بی نظیری که شد زبان معال
عقل را در صفات حسنش لال

گر کسی نعت و نام او پرسد
یا محل و مقام او پرسد

مولدش خلعت با فرخار
مسکنش جنت است یا تاتار

چشم او سرمه ناک افتاده است
یا خود از سرمه پاک افتاده است

نخل قدش که صنع حق بسته است
معتدل یا بلند یا پست است

گیسوانش چو کمند یا فکند
یا پی دام و بند باز کند

رخش از نقش خال و خط ساده است
یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آب حیات تشنه لبان
یا هلاک مراد دل طلبان

ابروا او که در جهان طاق است
قبله عاشقان مشتاق است

شد ز بس تنگیش نهفته
بر جهان راه عافیت بسته

یا گشادات رخنه کاه بلا
باز کرده بروی اهل ولا

از دهان و میانش هیچ نشان
هیچکس وا داد آشکار و نهان

یا خود آن سر مخفی مرموز
هست مستور تر غیب هنوز

هرچه زین نکتها خیال کنند
در من خسته دل سوال کنند

جز خموشی جواب دیگر نیست
جز ندانم سخن میسر نیست

زانکه من در جمال آن دلبر
معنیی دیده ام برون ز صور

پیش من هیچ رخ ز خط ممتاز
زلف از روی می‌شناسم باز

تمثیل

با پدر گفت تا زمین پسری
کی ز هر ننگ و بد ترا خبری

چون بهم زان ستانه پاکی پرخون
شور و غوغا برآید از هر جای

این یکی آه درد ناک زند
جیب جان را چو غنچه چاک زند

وان دگر خون ز دیده افشاند
سوز دل آب دیده وی نشاند

هر یکی باز درد عشق و سوز جگر
بزبان دگر دهند خبر

می ندانم چه صورت انگیزم
از که امیزم از که بپرهیزم

گفت از هر یکی بپرس جدا
گر جمالم چه ره زد است ترا

آن یکی گفت زان رخ ساده
دل بخون غم منقش افتاده



وان یکی گفت زان لب میگون / چشم من پرنم است و دل پرخون
وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت زان قد و رفتار / برده است از دلم سکون و قرار
وان دگر گفت کان چشم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وان دگر گفت ازان چه غبغب / جان شیرینم آمده است بلب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت ازان دو گیسو پست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی چون / دیدم از پرده صورت بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از بیم / می ندانم چه چیز همچو یم
پدر آن قصه از زبان پسر / چون بنوشید گفت جان پدر
هست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پیش عرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از روی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همین ز روی رونق / رو و از روی لطافت همه حق
نرگس چشم او شود بی آب / لاله روی ازان شود چو سحاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش واپس عمر درو
ذقن باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
آنچه میخواهیش چه تو بینی / چینی او را بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه / ور ز غم بول از آن دمیده گیاه
رو و القصه حسن و ماند ریش / گل دهد جای خویشتن بکنش
پس باین خال و خط شود مغرور / باش ز آلایش رعونت دور
کین همه زیب از خط صورت است / حال صورت زمان زمان دگرست
چون صورت هست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان باید / عشق آن لعبتا را شاید

ایضا بیان یکی از مقامات عشق

همچو پروانه گاه مجلس جمع / هستی خود فنا کند بر شمع
بهر جانان فدا بکن خود را / پیش رویش فدا بکن خود را

تمثیل

از صف صوفیان یکی پیری / در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت در دیر را گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم / با میانی چو رشتهٔ مریم
بود پاکیزه دختری ترسا / برگل از زلف عنبر ترسا
خرمن عافیتش بباد برفت / هرچه چیز بود از یادش رفت
حیله ها کرد و مکر می انگیخت / سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت
بود آنجا مصوری نادر / در میان مصوران نادر
عشقش هر لحظه بیکم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست
شکل یارش چنانکه بود کشید / جان دختر ز اضطراب رهید
کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
که برو دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی
تا که از دور چرخ نافرسا / امد از رنج تن جوان از پا
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این سان چو دید از غم و درد / شرح دادن نمیتوان که چه کرد
ماتمی داشت کین خراب آباد / اینچنین ماتمی ندارد یاد
یکشبی گفتگوی او کردیم / هم سخن هم و روبروی او کردیم

با غمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند چینی بخون دیده نگار
کی دل اکنون ز مرگ بیغم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
رنگ او بار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
چشم دارم که در ره نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان روبروی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و ز فرصت اندک / میروم من تمام از قفا اینک
روز دیگر چو سر نهاد بگاه / چون سوی چیستان فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر / زیر ان چیستان چاره دگر
که عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانان ازین سفر بودم
بعنایت رضای من جسته / نامه های خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داده در پیشگاه قرب جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم این حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بدان گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام

حکایت

نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهد نوخیز / از ترنم زبسته شکر ریز
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
بود شان همه نگاهبان بر / مانع وصلشان زیکدیگر
طاقت او بپرده کی شد طاق / زاتش اشتیاق و داغ فراق
کرد قولی بعشقبازی ساز / بهمان قول بر کشید آواز
کاخر چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمرسائی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرمم می آید ز روی تو شرم
که بیکدم بخویش پردازم / چاره کار خویش را سازم
بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده ساز و زاری کر
گفت هر سوکسان بنغمه سازی / چاره خود چگونه جانبازی
پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی در آب دجله نشین
بود استاده آن غلام عجب / جانی از عجب تحکم انجا
خویشتن را چو دید در آب فکند / کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردنش بهم آورد / رخ نهفتند هر دو در پرده
نوجوانی بخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم

حکایت دیگر

روز و شب در سرای عم میبود / در مقام رضای عم می بود
دیدم روی دخترش مه پیکر / میوه از باغ نوبرش میچید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او کج باز
لیک دلغش چو سینه سوز افتاد / نگه او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان شکوه ای / که بدیدار یار بودش روی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب آثار روی دید آرش / گرد منزل بیام دیوارش
خواست از شهر روی روشن او / که در آید چو مه بروزن او
تا کمانش کمند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / وزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادان بشاه دوران برد / داد خواه آن بپیش سلطان برد
شاه پرسید از و که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در رهِ خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن نمرادی کام

شاه بغداد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست پیر مدین
واقفی از حقیقت آن حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کی ز حشمت بخسروان خایی / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنون است / کار مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون حال را دانست / حال آن دلفکار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را که بس بجهت و درد
رسم و راه ستمگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کاو نه لایق است مرا / تو حریف موافقت مرا
شاه گفت آنکه ننگ و نام تو است / دستار نام و ننگ بهر کوست
زو موافق تری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کاو فقیر دست تهی است / مرد را داغ فقر روسیهی است
شاه اسباب کار هردو بساخت / بر زر و مال هردو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت کیقعدان دو گوهر را

حکایت دیگر

معتمر نام مهتری ز عرب / رفت در روضه نبی یکشب
رو در آن قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ناگه آمد بگوشش آوازی / که همی گفت غصه پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوه است / وین چه بار گران تر از کوه است
مرغی از هر طرف ناله کشید / بر تو داغی لبان ناله کشید
و اندرین تیره شب ز ناله زار / ساخت از خواب خوش ترا بیدار
با نه یاری درین شب تاریک / از بران دور و از دوران نزدیک
بر تو درهای محنت ان گشود / خواب از چشم چو نفسان ربود
بست بجز رش گر آبگینه ترا / سنگ غم زد بر آبگینه ترا
قیر شب قیدهای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد
دست دوران در پرده گوش / تیغ گردون بریده نامی خروش
کو رفیقی که بشنود رازم / و اندرین غم شود هم آوازم
ز آتش غم چو موی پیچانم / موی پیچان و مور چبانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی ز شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو هوس است / شانه ام فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه چند
هر که اینم گمان نبود بخویش / کایدم همچنین بلای پیش
ریخت بر سر جفای دهر مرا / داد او از موده زهر مرا
هر که تا آزموده زهر خورد / چه عجب گر رود بلا سپرد
آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
رفت آهسته از پی آواز / تا شود آگه از حقیقت راز
دید موزون جوانی افتاده / روی ز نجابتگاه نهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه شیرین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
چهره رخشنده در میان ظلام / همچو پرتو ز آبگینه شام
گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکر خایی
بر رخش از دو چشم اشک فشان / اند ما ز رشحه جگر دو نشان
وان دو خط گرد رخش هویدا بود / گو نیابد و دل مشتی بود
که کشیده از شفق دو چهر سپهر / رفته از موج صفحه مهر
داد بروی سلام و یافت جواب / کرد باوی ز روی لطف خطاب
گوهری رخ که قبله طلب است / بگدایش قبولات نسب است
دلت اینگونه بیقرار چراست / بهمدت ناله های زار چراست
گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
روزی از رو ترا که جاست / رو نهادم بمسجد اخراب

بهای در قبله دعا کردم / حق سبحانه که بود اکردم
دیدم اندر رکیت گروه زنان / سوی آن جلوه گاه گام زنان
بود یکتن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
پاک از آن جمع بر کنار رهنما / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای حبیبه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری / گر غمش بر دلت بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
زینت نی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
بگزین آن هیچ جا قرارم نیست / بی آن خاطر هیچ کارم نیست
معتمر چون شنید از وی این باب / چاره جو شد بمسجد اخراب
در طلب روز را بسر بردند / تا که معلوم حال او کردند
که برون راند رخش از این منزل / جست حی بنی سلیم محل
چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام رعنا چو اندرش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
کی دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر من بشکست
در دلم خون نماند در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق هوا وفاداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیده خار زیست و بدخو ناب
معتمر گفت با وی از دل پاک / کی عیینه مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملک و مال کنف / گرچه اسباب حشمت و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت و پس غمخوار / برد او را بمجلس انصار
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
تا بتر لگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت ای تو خال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدف / اختر برج عزت و شرف
با عیینه که فخر انصار است / نیک کردار و راست گفتار است
گوهر ملک انفصال شود / راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار رو با راست / واندرین کار اختیار او راست
این سخن گفت و از زمین برخاست / عقب امیر و خشمگین برخاست
چون در آمد بخانه رعنا گفت / گرچه رو خاطرت چنین آشفت
گفت زانرو که جمعی از انصار / سوی ابیات کشید و اندر ظلم
همه یکدل بدوستداری تو / یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند / در حریم حرم مقیمانند
بر مقالات شان مگردان پشت / رد ایشان مکن بقول درشت
لیکن از منع کامشان برحذر / چون نیابد ترا گران کین مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / گم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان / گفت کای زمره وفا کیشان
گرد رعنا قبول این پیوند / لیکن او گوهری است بی مانند
مهر او رسم بقدر او باشد / تا سر او بدان فرود آید
خواست چندان زر تمام عیار / تا نهاده مشک و عقد گوهر بار
معتمر گفت حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو مهجوران را
این شنید پوشیده مرهم داغ / وان شد او را بجنت و گلخ باغ

شب با هم چو غنچه شب نخفتند
همچو گل صبحگاه بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار
شغلشان بوسه بود و کار کنار

بعد چل روز کز نشاط و سرور
حال گفتندشان بیکدیگر شور
داد اجازت بدو که زیبا را
ماه شهر و غزال صحرا را

بعروسی سوی مدینه برند
از غریبی سوی وطن سپرند
معتبر با جماعت انصار
تیر بر کار خویش شکر گذار

که دو عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار
بر چه خواهد گرفت کار قرار

ماند چون تا مدینه یکفرسنگ
جمعی از رهزنان با فرهنگ
تنگ چشمان قحط سالی جوع
صیدشان ضیب شکارشان بیجوع

تاقلش از گوشه کمین کردند
رو دران قوم پاک دین کردند
چون عشیقه هجوم ایشان دید
غیرت عاشقی در جنبید

چند تن را بسینه چاک فکند
چون ملکشان بخون و خاک فکند
اخر از زخم تیغ صاعقه بار
داد آن قوم را چو دیو فرار

لیک نامقبلی ز کین داری
ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا تن فتادش چاک
مرغ او کرده رو بعالم پاک

گوش تا چه این خروش شنید
مو کنان بر سر عروس دوید
زندگی بی وی از وفا شمرد
روی بر روی او نهاد و بمرد

ترک هجران سرای فانی کرد
روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری
برگرفتند نوحه و زاری

دیده از غم پر آب و سینه کباب
پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند

اندر فرح [illegible] بعدالت شاه

بعد حمد حق و درود نبی
جفت پوشیده بزرگی و عجبی

که ظلال اله پادشهان
راحت رنج دیدگان جهان
عدل ایشان کند بدانش و داد
خانه ملک را قوی بنیاد

تمثیل

شاه غزنین چو واقفی ز علوم
گرد هیتیس باج خواهی روم

گفت با آن که گر کنند سوال
از توان صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود
از کجا این خیال روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت
وین غبار از ضمیر ایشان شست
گفت شاها چو این سوال از تست
به که کرد و جوابش از تو درست

گفت بر گو که آری آن بنده است
لیک از بندگی نه شرمنده است
زانکه دادی خدای ارشاهی
کو کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن
گوشمال فزون تران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس
چشمه ظلم از تو زاد و بس

رومیان این سخن چو بشنفتند
متعجب بیکدگر گفتند
که مرا او رسد امیری ما
بهره جستن ز باج گیری ما

ایضا تمثیل

بر ترازوی چو شهریار نخست
باج او کرد سیم عارضی هست

پور کسری که داشت مهر بنام
دل عدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه
این منادی زدی بهر سر راه

که عنان در کف هوس منهید
پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه ای شکند
بر کاهی ز خرمنی ببرد

هیچو خوشه بتیر دوز تنش
خورش از برق تیغ سوز تنش
از قضا انکه نایب سپهش
بودی و راه بر بچرد و سرش

روزی از همرهی سلطان شد
اسب در کشت زار دهقان زد
زین جنایت خبر بشاه رسید
بسیاست کرش گوش برید

یعنی آنکس که گوش با ما نیست
بنیادی ماش بر دو نیست
بهر عبرت گرفتنش که وی
گوش گر بر سرش نباشد هم

بعد از آن

بعد از آن گفت تا کشد ز احسان

تمثیل

پسر او غرامت دهقان

خسروی را که بود صاحب هوش
بسته شد از سماع روزن گوش
جرعه پیپاسش ظاهر کرد
فرع چشمش ز جشن آورد

بیخواهی بفضل و علم و حلم
گفت کی خسرو ستوده شیم
گر زده جس یکی گفت ترا
دل طبیبانه عمت ترا

رستی از رنج تا خوشی و از آن
جستی از دام کید غمازان
گوش اگر رفت هوش باقی باد
گفتگوی سروش باقی باد

شاه گفتا بلی بدانش بکوش
وز نور روشن ضمیر دانش ورش
نه مرا گوش بهر آن باید
که بدان بانگ مظلوم آید

گوش شنیدن ازان بود در کار
که اگر بر کسی رسد ازار
برود بارگاه پاسر راه
داد خواهد ز من بناله و آه

در فواید ترک غضب

بهم گوش خود بغضب یادش
بدرسم هیچو عادلان دادش

غضب جان بیچکس مخراش
حرف آسایش از دولت متراش
غضب آمد خراش گر چه اره
از یاسان بی دلی دو سره

زانکه گر غضب بر افروزی
اول خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم از کنار و بر
زانش دود یا شراره رسد

تمثیل

اصل آن دولت فروخته است
که از آن حزمن تو سوخته است

بشنو این قصه را که نوشروان
روزی از باده خواست نوش روان
ساقی برگرفت ساغر زر
برد تا شاه معدلت گستر

دست او سست شد ز هیبت شاه
خلعت شاه شد ز باده تباه
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت
هیچو جرعه بخاک ره ریخت

ساقی از شه چو این وعید شنید
وز روی امضای ان بعید نیم
برگرفت از میان صراحی را
ریخت بر روی روان صراحی را

شه بر او بانگ کای تباه سیر
چه بود عذری از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار
از من این ظلم خالی از هنجار

وان نبود اینکه با که بستیزی
بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن فزودم
بخت و تاجت بباد آلودم

تا چو در خشم بر آری تیغ
کس نگوید بکشور تو دریغ
کاین شهنشاه معدلت پیشه
تاخت از روی عدل اندیشه

شاه گفتا بر آتشم زد آب
طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از تخت بد کارت
عذر کار تو خواست گفتارت

در فواید جود

عفو کردم جنایت تو تمام
شکر این عفو را بگردان جام

هش سود آنان تخت جلال
نیست جز تاج جود راس المال
گر ز سرمایه تاج جود کنند
کی ز سودای خویش سود کنند

تمثیل

ز حکیمی بحکم جود قدم
ریخت در جیب زر هزار درم

چند روزی کزان گذشت حکیم
خواست از زن حساب آن زر و سیم
گفت هر جا که سائلی زده بانگ
رفت در کارشان همین یک دانگ

واکه دیگر بمیهمانان رفت
بر فقیران دهر با نان رفت
وانچه ماند از همه ذخیره خویش
کردم از بهر روز تیره خویش

گفت وانا بشرع جود و عطا
آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هر چه دادی همان ذخیره تست
روشنی بخش روز تیره تست

وانچه از بهر خود نهادستی
جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار روا ری بر اوج
پاکند دست حادثی تاراج

در فواید نوازش شعرا

شعر چبود نوای مرغ خرد
شعر چبود مثال ملک ابد

چند اشاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان زبخشش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
رودکی آنچه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
زنده از نظم خویش میدارد / نام ممدوح خویش تا با بد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / گم چو اونی هنوز عنصر خاک
رودکی آنچه زآل سامان یافت / او زمحمود بیشتر زان یافت
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
گرچه صد گنج دست شاه افشاند / بهره زین طغر مدح شاه نماند
انوری چونکه مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در بوصفش سفت
کرد دل و دست بحر و کان پاشید / دل و دست خدایگان باشید
بحر شد خشک و کان بزرگ گریخت / وان در از رشته بجا گسیخت
با همه مطراق خاقانی / بهر تاج اوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / شعرهای هزار دیناری
نقد اهل جهان زد عیارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رف سعدی و دم ز زنگی / زدی او ز سعد بن زنگی
به ز سعد و سرا و ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش
از سنائی و از نظامی وان / که ندام او وفا و کان جهان
چون درین و انگاه یاد آرند / از دو بهرام شاه یاد آرند
کز طبیران بموج نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
حیف اکنون زجا بپوسی او / بوحدیث رکاب بوسی او
از کمال و گروه ساعدیان / جنت خبری بکر سخن بیان
بوده سلطان درین خراب آباد / مدح گوی اویس با دل شاد
بزبان آنچه مانده زان یادست / چند جنتی ز نظم سلمانست
یادگاری درین رباط کهن / بیت بهتر ز نظم و نثر سخن
جمله اش هر دو از و چیزی نمان / با مثال مخنف کرده قران

از مثنوی سلامان وابسال بصدر یوسف حسن سلطان

سعیش زیر مثال منخسف / درمیان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار / جلوه گاهش درمیان لاله زار
تازه بیتش میوه باغ بهشت / افزون بر دست و کین میوه گشت
ساعدش را از بیاض و از بسین / جانفشانی نقد جان در آستین
بجوابش گزروی شکسته سیم ناب / دست هر مولاد بازو داده تاب
لطف طبعش از نخل موشکاف / لفظ نشنیده معنی می‌شکافت
خط او چون خط خوبان دلفریب / خوش نویسان زمان چو خامه

بیان فریب ابسال

چون سلامان را شد اسباب جمال / از حاجت جمع در حد کمال
خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن چشیدن خواستش
شاهد حشو و بود ابسال نیز / کم شد زاسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوه جولان گری آغاز کرد
کاو برسم نقوط جنس سم / یافتی زنجیره از مشک تر
تا بدان زنجیره دام افکند / ساختی پای دل شه را به بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زان دو گیسو یافتی
یعنی از روی کام دل یافتن / تا کیم خواهد پریشان داشتن
که نهادی چون بتان القره / برکمان ابروان از وسمه نور
تا زجان او بر نگاری کمان / صید کردی پایه امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تا شدی زان سیه کاری تباه
وانه مشکین نهادی بر عذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار
که بکاری دست سیمین برزدی / زان بهانه آستین بالا زدی
تا نگارین ساعد او آشکار / دیدی و کردی بکجان چهره نگار
که چو مهر خدمتی کردی قیام / سخت تر بر داشتی از جای کام
تا ز بانگ جنبش خلخال او / فرق با ناهش شدی پامال او

هیچ و شاهش بودی در خود داشتی / یکدمک غافل نخود نگذاشتی
تا سلامان با همه علم و وقار / گردد در وی عشوه ابسال کار
نرگس جادوی او خوابش ببرد / حلقه گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد / عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دیده های بحرار شش بر عذار / زار زوی وصل او شد بیقرار

از بیان وصال هر دو

چون سلامان با بل ابسال شد / طالع ابسال فرخ فال شد
فرصتی میجست تا بیگاه و گاه / یابد اندر خلوت او را راه
تا بشی سویش بخلوت راه یافت / نقد جان بر دست پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد / وز تواضع رو بپای او نهاد
شد سلامان نیز با صد عز و ناز / کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگش اندر آغوش گرفت / کام جان از چشمه نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکه بوسه آمد قفل و ز کنار
بسکه بر سودند با هم لب بلب / شد لبالب هر دو را جام طرب
هر سودائی که در سر داشتند / پرده شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود / منحصر شد عقده پیوندی که بود
داشت شکر ان یکی شیر ان دگر / شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان پر شیر و شکر بود شان / تا شکر خواب سحر بر بود شان
چون سلامان شد حریف ابسال را / صرف وصلش کرد ماه و سال را

از نصیحت پدر و حکیم

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان گهر
منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران بمیدان تاختن
تا کی رقص زلف چوگان بدست / پهلوی سیمین بران کردن نشست
ترک این کردار کن بهر خدا / ورنه خواهم زین غم افتادن ز پا
چون شنید این پند سلامان شد خموش / شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کی نوباوه باغ کهن / حرز بن نقش بدیع کلک من
قدر خود بشناس و سر بر سری / خویش را از هرچه گویم برتری
پاک کن ز نقش صورت سینه را / روی در معنی کن آن آیینه را
با خرد بس ان تاجداری سرفراز / آن موذن گفت در وقت نماز

تمثیل

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / از فوات وقت نهراسد چو تو
با جهان دانائی ای داستان سرا / کنگره وشت همین آیت جا
ماکیانی چند را کرده کله / چند کردی در ته هر خر بله
گفته بود اول مرا پای بند / شهوت نفسم درین پایه فکند
چون سلامان از حکیم اینها شنید / بوی حکمت بر مشام او وزید

جواب

گفت ای جان افلاطون زتو شاد / صد ارسطو زیر فرمان تو باد
عقلها بودند در آغاز ده / ساختی اکنون تو او را پاینده
هرچه گفتی همه حکمت یافتم / در قبول آن بکجان بشتافتم
لیک بر رای غیرت ره شکن است / کاختیار کار بیرون از من است
بلکه هست از قدرت فاعل برون / بر خلاف او برون دادن اثر

تمثیل

راه مردی شد جدا فرسنگ بیش / هر دو را بر یک خر گیسا بسفر
بود پا از محنت ره ریشان / بر سر ره کوهی آمد پیش شان
کوهی از بالا بلندی پرشکوه / موج زن دریائی اندر زیر کوه
برسران کوه راهی سخت تنگ / کز عبورش بود پای وهم لنگ
هیچکس زانجا براستی گذار / تا گذر
هرچه افتادی از آن باریک راه / قعر دریا بودیش آرامگاه
تا گمان شدن آن خر که زانجا جدا / زو پسر یک از قفایش کی خدا
شد حزم زانجا خطا کند ارش / هرکجا باشد سلامت و ایش

هر گشا با کمکم زن ای پسر
جامی از بن بیره دلی پیش باش
پیش نگاری بشو آیینه نه
یوسف کنعان چو بمصر آرمید
ره بسوی مصر جمالش برد
در طلبم رنج سفر برده ام
آینه بهر تو کردم بدست
تحفه افزون ز لقای تو چیست
بر بصر اهل نظر عرض داد
خواست یکی کور زنی زشت روی
کبشی از نار زبان کور گفت
نرگس من چشم و چراغ چمن
کور چو افسانه او گوش کرد
دامن تو دیده وری داشتی
میکنم از نم این آب حیات
تر زبان خامه مشک افشان را
لب چو از افسون سخن آراست
گنجها ز ربعه آوردند
حمله کردند سر اندر سر تیغ
گفت کی داور فرمان فرما
سپردیم ره احسان لیک
چه زنا رسم ستم ورزیدن
اف بران طایفه مرده دلان
کاشش اول ز تو بودی این کار
والی مصر ولایت ذوالنون

کاغبار از دست او هم شد بدر | گر تو حکم راست خواهی خیر رست

از مثنوی تحفة الاحرار

حکایت

حیف دری از مصر کنعان رسید | بود در آن مملکت دوستش
آینه بهر ره آورد و برد | یوسف از آن کرد نهانی سؤال
زین سفرم تحفه چه آورده | گفت بهر سوی بسی تاختم
پاک ز هر گونه غباری که هست | تا چو باو دیده خود وا کنی
گر روی از جای بجای تو کیست | جامی اگر نقد کمالیت هست

مثال

گنده دری طعنه زنی زشت روی | گوش کج و پشت کژ و چشم کاش
حیف که ماند از تو جمالم نهفت | طلعت من خواسته از مه رواج
لاله من داغ نه یاسمن | از صفت قامت من کوتهی
خون دل از سینه او جوش کرد | گفت اگر حال چنین بود نیست
تخم هوایت دگری کاشتی | چشم من از کور نبودی چنین

از مثنوی سبحة الابرار

تا معطر کند این عنوان را | سخن از چشمه جان گیرد آب
ان گروه دغلی کیشان | ظلم حجاج جفا پیشه چو رسید
کهنسان خاک بسر بر کردند | همچنان حیله گری ساز کرد
سرنهادند در آتش خور تیغ | بجز آن باز پسین نکته که داد
کار بر مانده با حسان فرما | تا تنی چند که از جور دی
تر ز دی کام تو هم چندان لیک | از که گرچه بدی شیوه تست
چه ز تو سر زکوم چیدن | طبع حجاج از آن نکته شکفت
در هوا و هوس افسرده دلان | که از آن قوم فزون تا کسی
تا ز تو یافتی این کار شتاب | کار هر یک ز تو سنجیده شدی

قول

انفجار از انجا که ان بردن خطات
صیقل آیینه خویش باش
گرش نبود هیچ ز آیینه
پژمرده مغز و فا پوستش
کی شده محرم بحریم وصال
هیچ متاعی چو ز تو شناختم
طلعت زیبات تماشا کنی
ورنه عجب عیب جمالیت است
در نظر بی بصران نقش تنه
خواهشیش ببدیه گفت از اثر
حرف جمالت زده بر لوح طلع
یافته آوازه هم سرو سهی
دولت اقبال قرین بود نیست
تو در دعوی نگشودی چنین
زندگی بخش دل اهل نجات
زر رخشان ز مشر یا بلاب
تیغ بر تهمتی چند کشید
کارشان روی به بهبود نکرد
که چو آمد بسرش نوبت کار
کار ما نیست بجز شغل بدی
ز که احسان ز تو هم این حضرت
داد فرمان بخلاص وی گفت
بر بنیاد ورد چنین خوش نفسی
جرم هر یک ز تو بخشیده شدی
این ز اسرار حقیقت مشحون

گفت دریکه مجد و ر بودم
لاغر و زرد شده همچو هلال
گفت ای پسرم شور که ایست
گفت در خانه او دیدم همه عمر
گفت بستیم بهر شام و سحر
ساز کار تو بود در همه کار
محنت غرب ز بعد از فرقت
چنین گفتار سخندان سخن سنج
که در مغرب زمین شاهی نهاد
نکته در بیان وصف جمالش
قدرش نخلی ز رحمت آفریده
ز ظرف لوح سیمینش نموده
ز حد نون او تا حلقه میم
زنخدانش که سیم پر کالست
دو پستان هر یکی چون قبه نور
کفش راحت ده هر محنت اندیش
نیارستی که از موی میانش
ز دست افشار زرین بس خجل شو
سخن را هم ز ساق او که چون است
لب چون نرگس سیراب خفتی
شبی خوش همچو صبح زندگانی
در آمد ناگهش از در جوانی
فروزان لمعه نور از جبینش
دو لعلش از تبسم شکر ریز
گرفت از قامتش در دل خیالی

در حرم حاضر و ناظر بودم | تا که گفت جوانی دیدم
کردم از وی ز سر مهر سؤال | که کر عاشق ای شیفته مرد
گفت چو من عاشق و شیدای تست | گفتمش یار تو نزدیک است
خاک کاشانه او دیدم همه عمر | گفتمش که حال دگر دست تو
همدم انجمه چون شیر و شکر | گفتمش یار تو ای شیفته
لاغر و زرد شدی چون ای | گفت رو رو که عجب بیخبری
بگر از محنت قربم خونست | هست در قرب همه بیم زوال

از مثنوی یوسف زلیخا

همی زد کوس شاهی نام طیموس | زلیخا نام زیبا دختری داشت

صفت زلیخا

ز بستان لطافت سر کشیده | دو گیسویش دو هندوی رسن باز
دو نون سرنگون از مشک سوده | ابرویان دو نون طرفه دو صادش
الف واری کشیده و بینی از سیم | فزوده در الف صفر دهانش
در و چاهی پر از آب حیاتست | قرار دل بوده نایاب آنجا
حبابی خواسته از عین کافور | دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
نشاده مرهمی بر هر دلی ریش | بدست آورده زانگشتان قلمها
گران مو بود دستش هم کشتن | سر انگشتش گوهی تا سیم ساده
بیا دو سیم دست افشار بشنو | بدان نرمی که گر افشرد بشکست
بنای حسن را سیمین ستونست | بود دو عاشق و معشوق کس را

بیان خواب وصف یوسف

نشاط افزا چو ایام جوانی | زلیخا هم طبیعی شکر خواب
چه میگویم جوانی بلکه جانی | کشیده قامتی چون تازه شمشاد
مه و خورشید را در بر نشینش | گل نرگس از نسرین ناز
دهانش از تکلم در شکر ریز | زلیخا چون بر ویش دیده بگشاد
نشاندار دوستی در جان مثالی | ز رویش آتشی در سینه افروخت

نه جوان شیفته جانی دیدم
که بدین گونه شدی لاغر و زرد
یا چو شب روزت از او تاریکست
یا ستمکار و جفا جوست بتو
هست همواره بود در هم خانه
به گزین گونه سخن در گذری
نیست از بعد جز انده وصال
که در گنجینه بودش از سخن گنج
که با او از همه عالم سری داشت
کنم طبع آزمایی با خیالش
ز تمثال درس بازش رسن باز
نوشته کلک صنع اوستادش
یکی ده کرده آشوب جهان را
گرچه چاهست و هم گرداب آنجا
کف امید شان بیسود گستاخ
زده از مهر بر دلها رقمها
چه گویم گر نگر زیر او فتاده
روان دفتی همیز آسا ز انگشت
نداده ره بخاطر این هوس را
سحر چون غنچه خندان شکفتی
شده در نرگسش شیرین شکر خواب
بآزادی غلامش سرو آزاد
ز مژگان بر جگر تا دیگ انداز
بیکدیدارش افتاد آنچه افتاد
وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

خیال یار چون دیده و بنشاند
هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
بدین صورت چو می‌بگذشت سالی
پس از سالی که شد بر پرش ثالی
ثال آسایشی پشت خمیده
نشسته چون شفق در خون دیده
همین گفتی که ای فلک این چه کردی
رساندی اضطرابم را بزردی
بدرت سرکشی دادی عنانم
گر او جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی
تجلی میکنی با من بخوابی
به بیداری نکرد و هم نشینم
نیاید هم که در خوابش ببینم
همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه در لب
هنوزش تن نیاسوده به بستر
که اندر آرزوی جانش از در
زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم جسم از دل بردی هم آرام
گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر چتر کرم بادی و زیش
نه در پا هر کرم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی
هزارم خار در بستر نهادی
بدان صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت
قدت را همچنین بستان جان ساخت
لبت را مایه قوت روان ساخت
تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت
بگو با این جمال و دلستانی
که وا از گدای این خاندانی
بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من
بگویم گر بدین کارت ملامت
عزیز مصرم و مصرم مقامست
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه دار
به بخشی رضای من نگه دار
ترا از من اگر بر سینه داغی است
نه پنداری گران داغم فزاینست
زلیخا چون بدیدار مهربان
هم از لعلش شنید این نکته دانی
یکی صد گشت سودایی که بودش
رها کن بگذشت غوغایی که بودش
ولی زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جوشد ز دانایان درگاه
بهر موزد بجان ماری از زرش
که باشد چهره وار از لعل و گوهر
نپیمود ساعتش آن مار کمر بیخ
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
چو زرین مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره‌ها بارید و گفت
مرا با این دل اندر عشق بند است
همان بندم ازین عالم پسند است
بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من ربایم
نباشد در نظر چندان درنگش
که چشم سیر روی لاله رنگش

بیان حال زلیخا با یوسف علیه السلام

اگر یاری دهد بخت بلندم
بپای زنجیر زر پایش ببندم
چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر زان آرزوهای جهان بست
بخدمت کاری یوسف میان بست
بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو تاج زر بفرقش بر نهادی
هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاکپایش تاج سر باد
براوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او
تنم بکشی ز تو یکتا رها دا
وزان تن چون تو بر خوردار باد
قبا بر قد آن سرو دلارا
چو کردی راست گیتی مرقبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
که چون تو در آغوشش کشم تنگ
زلیخا بود و یوسف را ندیدی
بجوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجو فی
ببند افتد جو در آرزو ئی
چو دیدار دیدن او بهره‌مندی
ز دیدن خواست طبع او بلندی
بدان آورد روی جستجو را
که آرد در کف زان آرزو را
زلیخا وصل را می‌جست چاره
ولی میکرد از او یوسف کناره
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
با هر گفتا ای من خاکپایت
سرم خالی مباد از هوایت

خیال تست جان اندر تن من
گذشت طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست
وگر تن بجان طبیب آوردست
ز حال دل چگویم خود که چونست
ز چشم خونفشان یک قطره خونست
ز من هفتاد هر رگ را که کاوند
بجای خون عشق بیرون تراوید
چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زو کین گریه زبیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم
که چشم جوش را از گریه جیحوم
بگفت از گریه زانم دل شکسته
که بود عشق کس بر من خجسته
چو ز دعه برآه مهر من کام
بدردی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند
بخاک مصر چون رم فلک شد
شود دل دشمنم خون در پی کین
که تا عشقت چه آرد بر سر من
بی سلطان معشوقان عزیزت
ز شرکت ملک معشوقیش دورا

از حیله دایه و ساختن [illegible]

نمیخواهد چه زانجام و چه زاغاز
درین منصب کسی را با خود دلنواز
چو با آن گشته سودای یوسف
ز حد بگذشت استغنای یوسف
بگفتش درنهان یکروز دایه
که ای حور از جمالت بر ده آیه
مرا در خاطر افتادست کاری
گران شاید ترا خیزد قراری
بسازم چون ارم دلکش بنایی
بگویم تا دران صورت کشانی
بموضع موضع از طبع هنر کوش
گه سنگی تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند
در آغوش چو دوست یکجا ببیند
بیجنبد در دلش مهر جمالت
شود از جان طلبکار وصالت
چو شد خانه تمام از سعی استاد
تبرخیش زلیخا دست بگشاد
همه با تیغها ساخت انجا
ب... طرحی انداخت اینجا
بران شد تا که یوسف را بخواند
بصد رغبت و جاهش نشاند
ولی اول جمال خود بیاراست
وز آن میل دل یوسف بخود خواست
بزیور را بنودش احتیاجی
ولی او رو واز آن خوذ روا جی

از بیان تزیین زلیخا

به پشت او بخت مشکین گیسوان را
ز عنبر داد بستی ارغوان را
نهاد از عنبر تر جا بجا خال
بکانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست
بران آتش دلم همچون سپندست
بهر خطی کشید از نیل چون نیل
که شد مصر جمال باد از آن شکل
نگو نشاط دیدن نرگس مست
فتاد انجاش میل سرمه از دست
بر نشان داد سیمین پنجه را رنگ
گران دستان دلی آرد فرا جنگ
بصنعت ده ثال مرغ قفار را
ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از خار رم دولت جلالی
نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشوارا
قران انگشت مه را با ستاره
که آن دولت دنیا دو نیش
بگلزار افراز افتد فرتیش
ز سینه دو ساعد دیده رونق
ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی
که حسنش کرد ازمه تا بماهی
ز نقد خود روان گنج طرب کرد
بقصد آن خریداری طلب کرد
گرفتش دست کی باکره و پیرت
چراغ دیده اهل بصیرت
بنا میرد چه میگو بنده‌ام تو
بهر احسان و لطف ارزنده تو
بپا انجم نشانت با شم امروز
زمانی در سیاست باشم امروز
بنیرنگ و فسون کرد بردگی
با دل خانه زان منقش درون بود
سخن بنیان گفت کای مقصود جانم
که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی
بطفلی خواب از چشمم ربودی
نظر بگشا و در نظاره تو
بدین کشور شدم آوازه تو
بدین دستور زافسون و فسانه
بمهر دلش درون خانه بخانه

از حالات هفتم خانه

چو نور چشمش نهفتم خانه‌ای داد
زلیخا را زجان برخاست فریاد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت
ازان صورت روان صرف نظر کرد
رخ خود در جدار آسمان کرد
زلیخا زان نظر شد تازه امید
که ای خود کام کام من روا کن
بکشا داغ من این دو خیز است
زهی حجت که در روز قیامت
زلیخا گفت ازان دشمن میندیش
تو میگویی خدای من کریم است
فدا سازم همه بهر گناهت
خدای من که سلطان حق گذاریش
دلم شد تیر محنت را نشانه
بعشرت دستم اندر گردن آویز
عزیزم پیش تو چون کشته باشم
بگفت این و کشید از زیر بستر
چو یوسف آن بدید از جای برجست
زمن خواهی رخ مقصود دیدن
ز دست خود روان خنجر ازو جست
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی
همانا پیش چشم او نکو جست
زلیخا چون شنید آن داستان
چو خوان بر داشتند از پیش ایشان
پریشان گفت پس کی نازنینان
اگر دیده ز روی پرتو دارید

زبیم فتنه سر در پیش میداشت
نظرگاه خود از جای دگر کرد
بسقف اندر تماشای همان کرد
که تا بر روی آن تابنده خورشید
ز وصل خویش دردم را دوا کن
عتاب ایزد و قهر عزیز است
که افتد برتر از کاران خواست
که چون روز بر ترسیدم پیش
همه بر گنه کاران رحیم است
که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بر شوت کی سزد امر نگاریش
ز بس کاری لعبان بر نهاش
وگرنه بر سرش از خنجر تیز
بکشتن عاشقان سوی تو آیند
چو برگ بید سبزه رنگ خنجر
چو زرین مایه بگرفتش سر دست
ز وصل من بکام دل رسیدن

بفرش خانه سر افکند در پیش
اگر در را و گر دیوار را دید
فرو و شد میل ازان سوی زلیخا
با وفا و زاری بر آمد
ندانم با تو زین مصلحت جست
عزیز این کج نهادی گر بداند
سزای آن جفا کیشان نویسند
دهم جایی که با جانش ستیزد
مرا از گوهر و دُر صد خزینه
بگفت الکس هم کافدم پسندم
زلیخا گفت کای عبری عبارت
مزن بر روی کارم دست رد را
نهم بر تن ز جان داغ جدائی
پس از کشتن بزیر پرده خاک
ولی از آتش غم پرتب و تاب
گزین شدی جا آرام ای ملیحت
زلیخا را [illegible] داستانی

مصور دید با او صورت خویش
بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
نظر بگشاد بر روی زلیخا
ز چشم و دل بگو خونباری اندام
که شوالی بین یک لحظه خوش زیست
بس صد خفت و خواری بسازم
مرا سر دفتر ایشان نویسند
ز رستی تا قیامت بر نخیزد
درین خلوت سرا باشد دفینه
که افتد بر کسی دیگر گزندم
که بر روی زبخ و قهم بغارت
که خواهم کشتن از دست تو خود را
ز رنجت گفت یابم رهائی
بتو پیوند این جان هوسناک
بحلق تشنه بردان قطره آب
ورین ره باز کش کام ای زلیخا
زیوسف چون میدان جدائی
بقصد صلح طرح دیگر انداخت
ملامت را ازو الکا گشتند
ز دمسازی و همرازیش دور است
ز ناو دیگر کجب شبانشستی
زنان مصر را آوازه کردند
ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بطعن عشق عبرانی غلامم
بدین اندیشه کردم رهنمونش

استمالت زلیخا دوستکاران خود را

جهانی شد بطیبش طبل آواز
ولش مفتون عبرانی غلامی
و از آن خاطرش را میل او جست
فضیحت خواستان تا زنتاش
زلیخا شکر گویان مرغ خواهان
بصد ریشکوی بالا نشینان
ببیدارش مراد معذور داشت

زنان مصر از او آگاه گشتند
عجب کان غلام از روی مغرور است
گران دلبر کهی با ما نشستی
روان فرمود جشنی ساز کردند
نهاد از طبع حیلت ساز برفن
بجز او ارید ز ایشان نغ کامم
اجابت گر بود آرم بر ایشان

بر گفته گر چه گفتگو نی
بر بدن پر حرش بگو بیاید
بدستش داد زرین افتابه
بیکدیگر کار از دستان رفت
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
همه چنگ محبت ساز کردند
مدید ارش که را آهنگ باشد
زلیخا را ز نهانی چو جان کاست
بر آن کردند بی بستی حواله
چو بی یوسف رسیدی جنگی از زار
بدل زین طعنه مینیدید عنم
بگفتندی که از یوسف خبر نیست
بهی کش شاه ملک دل توان داشت
زدی افغان که من عمریست دوم
در آخر مرکب آن مهرپان کش
بفرق بنده مسکین محتاج
بکاخ یک تیک کین بسبح خوان را
گران تسبیح چون شور و شغب کرد
چو رخشان یافت همچون ذره رقاص
ز بس خندید نقش یوسف عجب کرد
فشاندم گنج و گوهر در بهایت
چو یوسف این سخن ز انسان گوئیست
بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از حسن تو هر کس سخن گفت

بحجر دوست مارا آرزو نی
نپنبرد کسی تا او نیاید
کنیزی از پیش بتر پس عصابه
زمام اختیار از دستشان رفت
بدل حرف وفای او رقم کرد
نوای معذرت آغاز کردند
که غم هر دل اگر خود سنگ باشد

تو بکی گر تو اکنون برکت است
زلیخا دایه را پیش فرستاد
بدر خسان هر که دیدش جان بکشاد
چو هر یک زادران دیدار دیدن
یکی برساخت از کف صفحه سیم
که یوسف خسرو اقلیم جانست
غمش گر مایه رنجوری ماست

پی صفرانیان دارو سودات
که بگذر پیش پای سروآزاد
سخن از جان شیرین بیست خودت
تماشا شد ترنج خود بریدن
کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بران اقلیم حکم او روانست
جمالش حجت معذوری ماست
براه یوسف از نی خانه ساخت
چو صید که ایشر ما گردش نشسته
نیابم نشان ای نازنینان
گر ایشان در دل افتادی شکوی
قدوم دوست را از من بپوشید
ز جاووشان صدای دور شو دور
بصد محنت درین دوری صبورم
ز ذل عجز گردش سر فکنده
برفت از هیبت او هوش یوسف
بکو لا لکای اخلاص من آور
کلامش را بگاه تاثیر باشد
دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ترا از جمله عالم برگزیدم
مرا یکبارگی کردی فراموش
ترحم کرد و بر روی زار بگریست
بگفت از بسکه چون غرق خون است
بفرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگوهر پاشیش یاد اش کردم

در بیان فراق [illegible]

چو مو سیه تار پر فریاد و ناله
بطعنش کودکان کردندی کاو
که تا بید بوی یوسف درد ماتم
درین قوم از قدوم ار خبر است
قدومش را که پنهان توان داشت

وران نی بست بود افغان [illegible]
زلیخا گفتی از یوسف در ایشان
چو یوسف در رسیدی تا کردی
بگفتی در فریب من بکوشید
چو کردی گوش آن حیران مهجور

در سبب وصال

گرفت افغان کنان روزی سر راه
نهاد از عزو جاه خسروی تاج
که بردار جان من تاب و توان را
عجب ماندم که آن شرع عجب کرد
در آمد شادمان در خلوت خاص
زوی نام و نشان و بی طلب کرد
دل و جان وقف کردم در هوایت

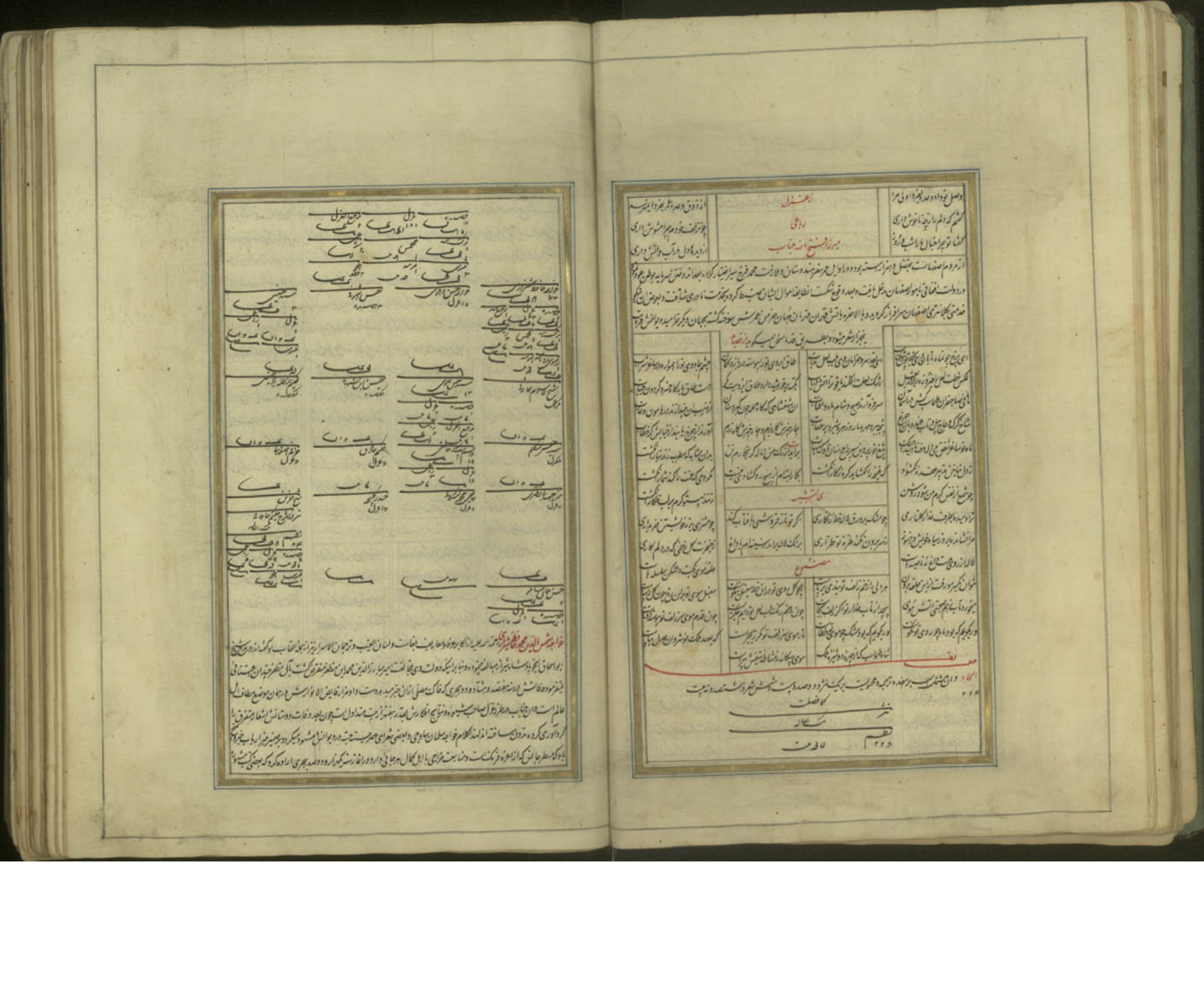
که با کشت آنکه شه را ساخت
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
بخلوت خانه خاص من آور
گرش دردی نه دامن گیر باشد
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
بگفتا آنم که چون روی تو دیدم
گرفتی شاه ملک اندر آغوش

[illegible]

بگفت از دست شد دوران جوانیت
بگفت از بار هجر جان کدازت
ز وصف بر سر من گوهر افشان

بگفتا چشم تو چون نور چون رفت
بگفتا کو زر و سیمی که بودت
سر در زر را نثار پاش کردم





وصل تو داد وعده بهجر داوری مرا
کشتم که دلم را بچه ناخوش داری
گفتا تو چرا خیال او را شب و روز

از ذوق وعده عمر بهجر داین سر
چون زلف خودم چرا مشوش داری
از دیده ها دل در آب و آتش داری

از غزل

رباعی

میرزا فتح الله جناب

از مردم اصفهان است بفضل و هنر آراسته بوده و در اوایل عمر سفر هندوستان و ملازمت محمد فرخ سیر اختیار کرده بعد از وفتش سرمایه بوطن عود نموده در دولت افغانی با مردم اصفهان در خلل یافت و بعد وقوع شکست انطایفه اموال ایشان ضبط کرده بخدمت نادری شتافت و بعوض این خدمتی بکلانتری اصفهان سرفراز گردید و بالاخره باتش قهر آن جهان جهان جرمن عمرش سوخته گشته بجهان دیگر خرامید و دیوانش قریب بچهار هزار بیت میشود و بطریق قدما سخن میگوید از قصاید

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی رحمة الله علیه از اکابر عرفا و معاریف بلغاست و لسان الغیب و ترجمان الاسرار نیز از جمله القاب او گشته اند و در عهد شیخ ابو اسحاق اینجو پادشاه شیراز مبالغه نموده و بنابر اینکه دولت وی بخلاف امیر مبارز الدین محمد ابن مظفر منقرض گشت آل مظفر چندان عنایتی بشعر ننموده وفاتش در سنه هفتصد و هشتاد و دو هجری که خاک مصلی از آن خبر میدهد روی داده مزار فایض الانوارش در همان موضع مطاف اهل عالم است و آن جناب در طرز غزل صاحب شیوه و نتایج افکارش بقدر شهره آفاق متداول است چون بعد وفاتش اشعار متفرق را گردآوری کرده مدون ساخته اند لهذا کلام خواجه سلمان ساوجی و بعضی شعرای همعصر جسته جسته در دیوانش مشهود میگردد و بر ضمیر منیر ارباب خبرت هویدا باد که مسطر جالش که از اعوزه فرنگ است و مناسبت مزاجی با اهل کمال هر جائی دارد و در آغاز سنه یکهزار و دوصد هجری اراده کرده که بعضی کتب مشهور



ولہ
مجلس بزم و بهار و درس عشق اندر میان
ولہ
زان زمان کز چشم ابروی تو تا یاد آمد
زیر بار اند درختان که تعلق دارند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
مریزاد دستی که انگور چید
ولہ
الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار
خوش ار چه چند نقد کاینات است
ازین افیون که ساقی در می افکند
ولہ
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
میخور ربابِ چنگ و مخور غصه گر کسی
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
می دو ساله و محبوب چارده ساله
چه در کار است رز آب طربناک اندر
ولہ
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
هیچ در نزدم بعد از این بحضرت دوست
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
ولہ
چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
زر کنیا باد ما صد لوحش الله
که نام قند مصری برد آنجا
با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام
ولہ
مگر که بلبل عاشق که گل شد یارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
ای دل تو شاد باش که آن زلف خوب
لطف خدا بیشتر از جرم ماست

نستدن جام می از جانان گران جانی بود
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
ولہ
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
ولہ
چه بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
قوی باد و پای که در بسم فشرد
مبادا خالیت شکر ز منقار
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
حریفان را نه سر ماند و نه دستار
کلاه کج نزد که چشم مه از طلعت تو دو
گو دیگر که زاهد بادهٔ مخور که هو العفو
ولہ
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
همین لب است اما حجت صغیر و کبیر
چشم ازان دم که شود کاسه سر خاک انداز
که گرد نرگس مستش ز پیش بر افشان
چو کعبه یافتیم آیم زانکه پرستی بابت
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
به هر رنگ که به بیت تازه شد جانش
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
که عمر خضر می بخشد زلالش
که شیر شیرین نداد از انفعالش
ز کثرت نجمی ... [illegible]
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
ولہ
برد جام اگر آشفته شود دستارش
ولہ
بیار تا بدر روی نشیند ز رنگ خویش
گلبنهٔ سر بسته چگویم خموش

من آن عاشق که از می خواستم توبه نکرد
تو عمر و سال نباتی همه ز نور ستند
نمیخشی خسرای شمع وصل پروانه
هزار آفرین بر می سرخ باد
شود دست وحدت ز جام الست
سرت سبز و دولت خوش باد و جاوید
بروی ما زن از ساغر گلابی
ببستوران که اسرار مستی
ای گل بشکر آنکه تو پادشاه حسن
ولہ
ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا
ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
عاقبت سر از وادی خاموشان آ
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
دعا مجوی ازکس در سخن بنشستی
بحاجت مستغنی که شرح غصه مپرس
ولہ
خوشا شیراز و وضع بی مثالش
میان جعفر آباد و مصلی
ولہ
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
حافظا آستان که بر جود کار ما گر زود
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
دو شم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
با تقی از گوشهٔ میخانه دوش
این خرقه خام میخانه تنها بر

گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
گر این معاشق صحبت نخواهد ماند
که از روی ما رنگ زردی ببرد
هر آنکس چو حافظ می ناب خورد
که خوش نقشی نمودی از خط یار
که خواب آلوده ام از بخت بیدار
حدیث عاشق مپرس از نقش دیوار
بر طبل بلند مکن پیش از این غرور
گو بیا این طلسم و خانه ز بنیاد بیر
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
خالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
لیلم زلف تو میخواستم عمر دراز
بوی گل نفسی همدم صبا میباش
به هر زه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
که دل چو مینکشد از روزگار هجرانش
که داد او بداند که داد از زردوانش
عبیر آمیز می آید شمالش
ز انگه بکار حواله اعتصام چشم ... [illegible]
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
گل کوش ... گرده ز شاخ درخت [illegible]
گفت آهسته بنده که می بنوش
تا می لعل آورد رش خون بجوش

جهان [illegible]

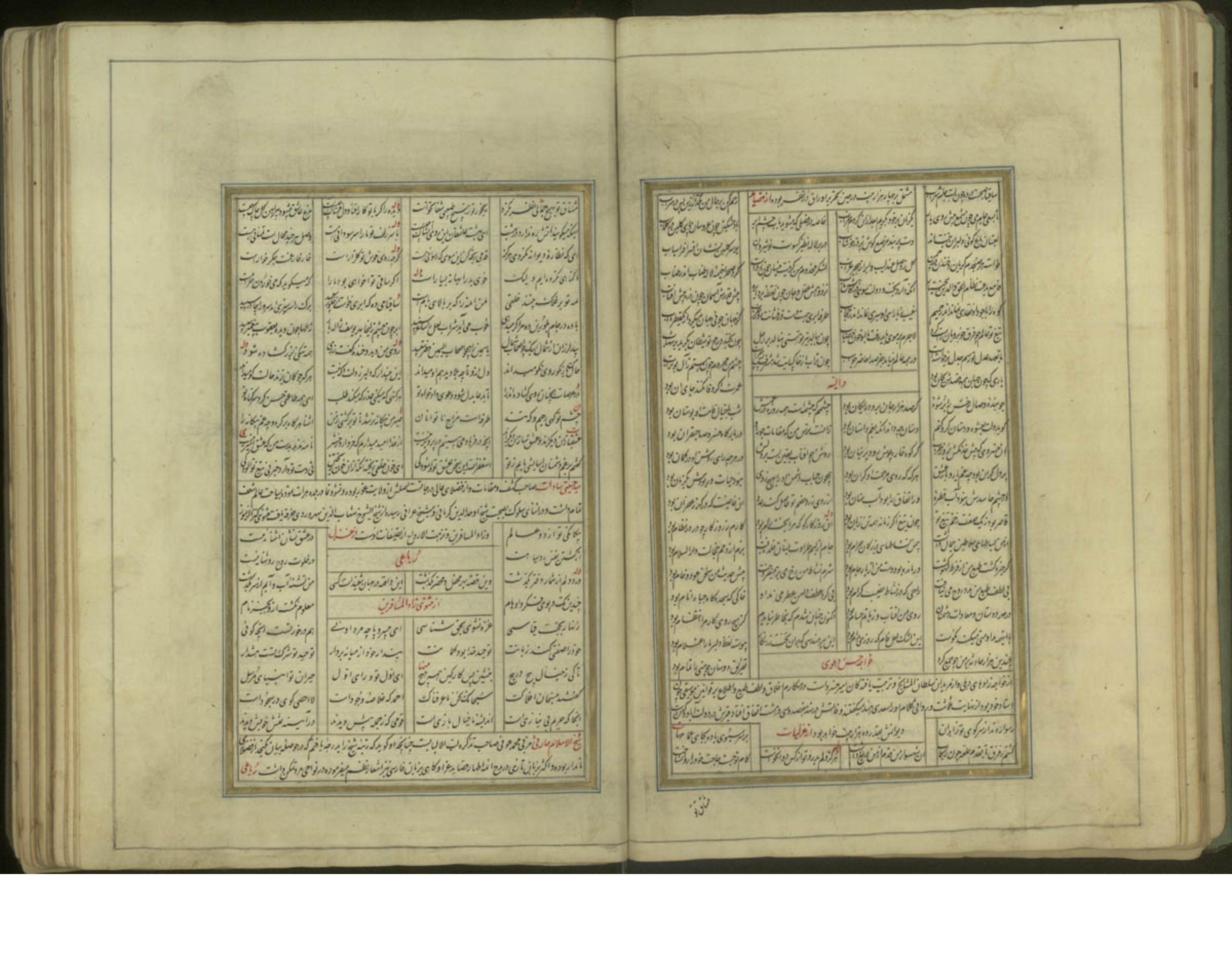
گرچه وصالش نه بکوشش دهند
پاکیش بچهره و نیش عاشقی
معجز است این نظم یا سحر حلال
علاج بر سر دارد این نکته خوش سرانجام
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
ز غم برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
گر خلوت ار ابتدای انجم قمر وزی
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده ای
ولہ
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
قدح پرکن که من از دولت عشق
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
پیر مغان حکایت معقول میکند
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
و
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
گفت لعل لبم کی بوسه داری آرزو
خوشم نیچو رکیب هلاک یا چنین بر
یک برافروخت کردم کنین جیب
بشنیدم زدو باکس نگفتم
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت
مں
بر روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
ولہ
ندیده در مغان هیچ چو من پشیدی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
بگذر زکبر و ناز که دیدست روزگار

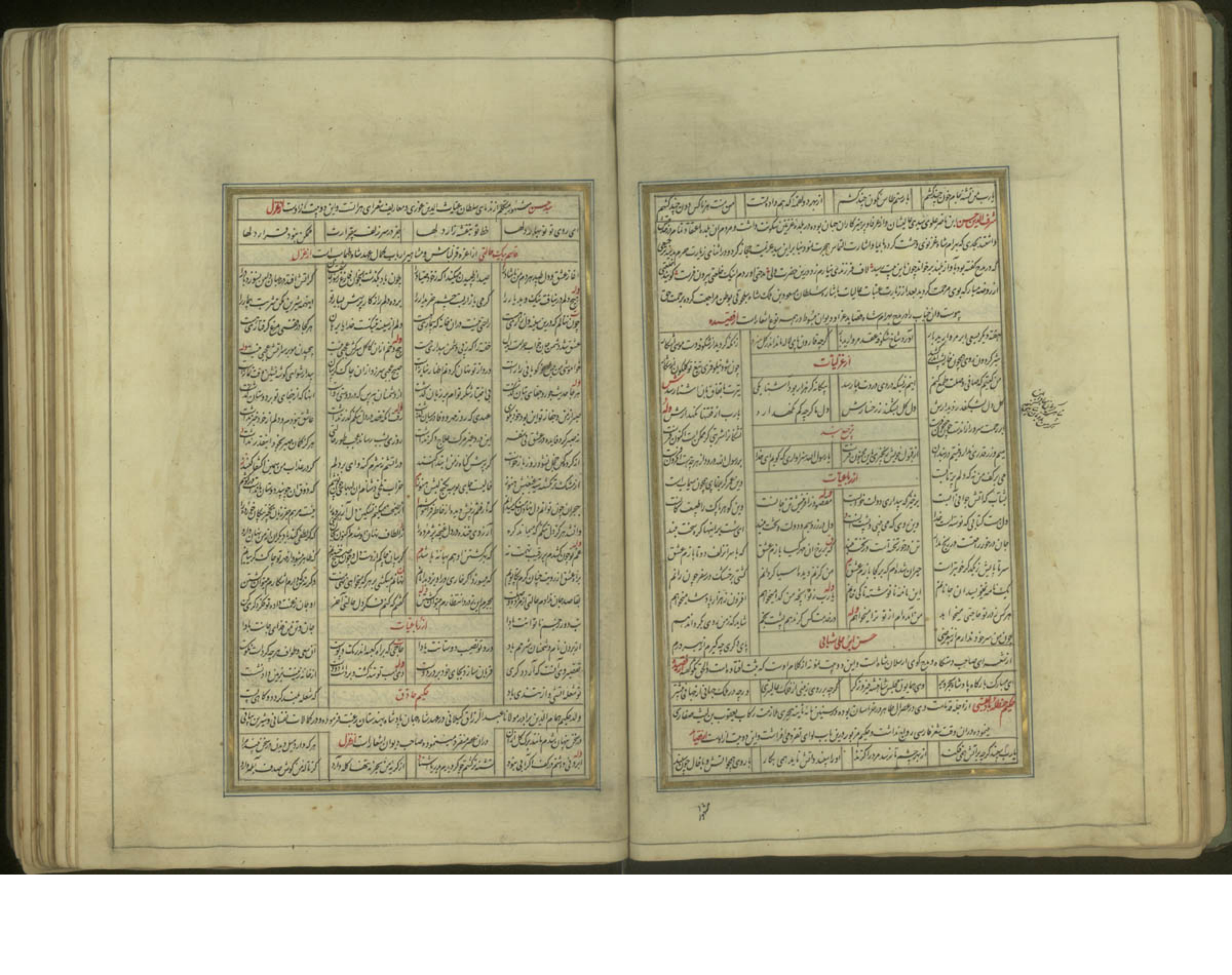
انقد ای ال که توانی بکوش سل
با قر و برجامه تقوی بشبل
ولہ
با قصه آورد این سخن با جبرئیل
ارشاد فی ... سید اشعال ابن منابل
م
که بر دو دل پرخون بیوی او ندیم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
چون زمین صبح در افق جهان سحر زدم
بفرمان نشاید که بود مجرم رازم
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
که پیش چشم تو جان ببرم
جوان بخت جوانم گرچه پیرم
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
معذورم از محال تو با ور نمیکنم
گر من با لبش بوسه میکشم دارم
ما را ز جام باده گلگون خراب کن
کلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
کو
مردم ازین بموس ولی قدرت اضطرار کو
از دل بیا بدش که نویسد گناه تو
تاج کاوسش بود و کمرکیخسرو
که راز دوست از دشمن نهان به
گاه این کمین که گشاد دکان ... کشیدم
گر بمیرم مبر باغ ببند بالای
خرقه جای گرو باده و دفتر جایی
وای اگر از پس امروز بود فردایی
بس قبای قیصر و طرف کلاه کی

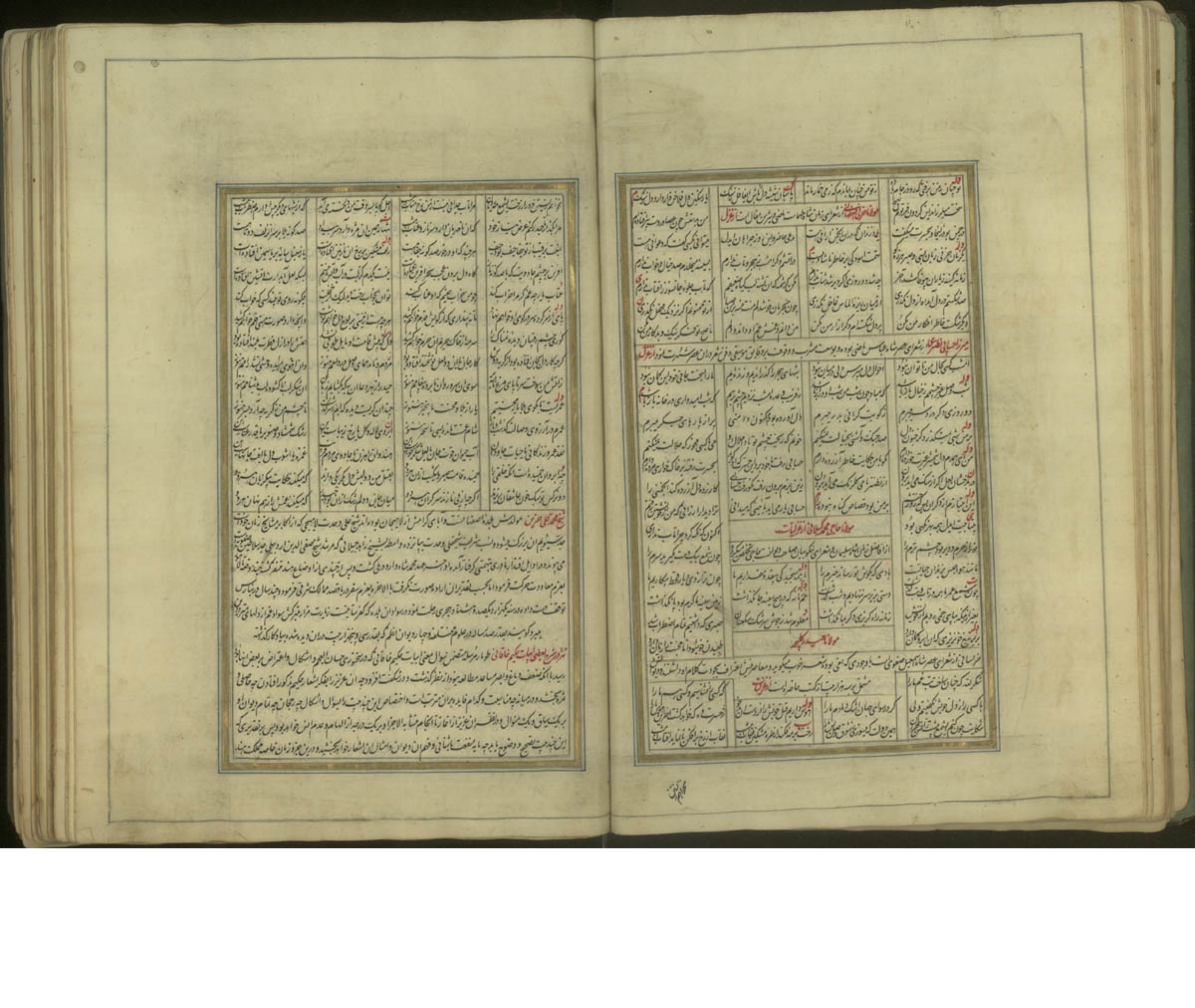
اب چشم من کی آرد در حساب
آفرین بر کلک نقاشی که او
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
کی چشم سیاه تو بود و ناوک تیغ
ولہ
زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ولہ
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
محمود بود عاقبت کار درین راه
ولہ
بر تابی کمان ملامت کشیده اند
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
انصاف حسن در حد کمال است
ولہ
من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
ولہ
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
ان
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ولہ
مرغ بستر فلک دیدم و داس مه نو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو
طلب
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
جای من دیر مغانست فروغ و طمی
ولہ
ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان

آنکه کشتی را ندید برخوان مستیل
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
از لوح سینه نقش هر کیک در لب
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
تا ز جیاد و مکن تا نکنی بنیادم
در دست سر موی از آن عمر درازم
کو سر بیرود در سر سودای یارم
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
ز کوی تو در دکه مسکین و فقیرم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
که من درک ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
ای کاین فدای شیوه چشم سیاه تو
یاد م از کشته خویش آمد هنگام درو
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
ولہ
کاین سیب زنخ زان بوستان به
چه باشد ار نچه باشد چون قدمی نمیدید
که حیف باشد از دهر اوقاتانی
راستی من زابی نبات میبارکت زانی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
ولہ
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

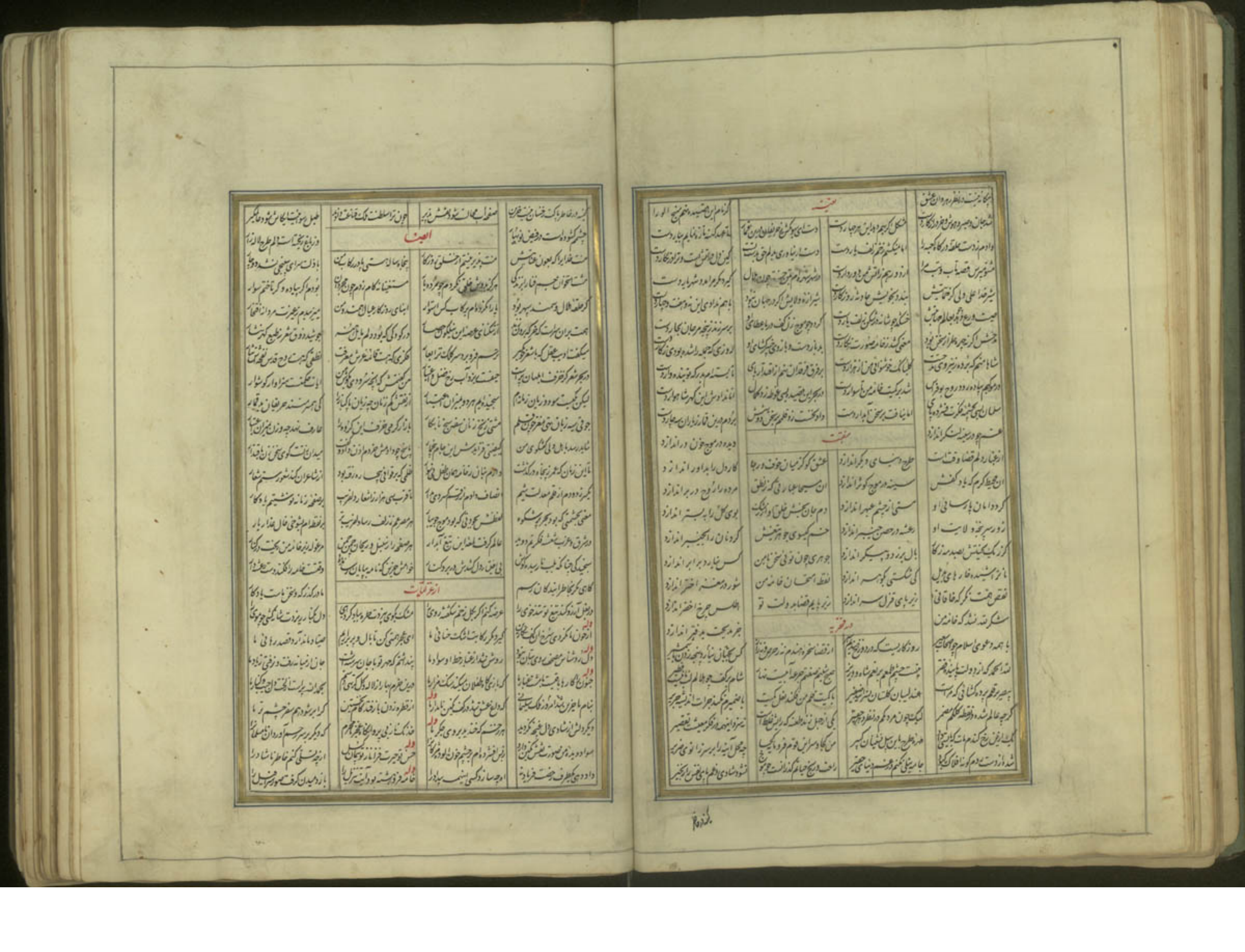














که بگذار بیهوده گفتار را
بساحل اگر بحث شد رهنمون
اگر بر نیاید سیوم بر درست
نگارندهٔ قصهٔ باستان
که از پور سینا شنیدم که گفت
که یونان برای شدم با مراد
مقاو نقش اینکه ای عقل ازان
شگفت آمد از وی مرا این کلام
که گرد بر روی من خیره خیر
ندانسته عزت خود ز دل
شنیدم که در عهد بهرام گور
بخیلی نمود ابر بر کاینات
تظلمی چو بستان پشیر شد
بفرمود بهرام فیروزمند
ذخایر گشوده و خزاین فشاند
شنیدم بنا بر چه سالی چهار
یکی مرد صحرا نوردی ببرد
گزین ناتوان بنده تقصیر شد
شنیدستم از راوی باستان
گذر کرد روزی بدهقان پیر
عجب ماند سلطان برای و بهش
جوابش بداد و گفت جاندار را
هنوزت درین تنگنای محل
نیم بندهٔ فرمان آز و امل
کنون هم مکافات را کاربند

بگنج نغمه گشای سفت دُرا | مراست درین راه شگرف
وزین نکته رخت من آید برون | ندارم زبد گفتن ... پاک
شود در شتاب جنبه و کار رست | از انعام نکوتر نکو به کسی

حکایت

در ایام خود اشکار و ... | نگر دیده دام هرزم از مجلس
گذر بر یکی از مزابل ... | بشغل خود اندکی مشغول بود
بعزت ترا داشتم در جهان | که شایان عزت ترا یافتم
بدو گفتم ای یاوه گفتار خام | ندانسته چون زگوهر خزف
بگشا که ابله تو نی نی ... | تقاضای روزی ز شغل خسیس

حکایت دیگر

نمود از قضا قحط سالی ظهور | سحاب سیه دل نشد مهربان
بعهد زمین سوخت طفل نبات | ز تاب فروزنده مهر بلند
ز تشنگی چو پیکان گلوگیر شد | برید آب سرچشمه آسمان
گر انبار را برگشاینده بند | نه در ده نه در شهر و نه در سواد
باب کرم آتش رانش ... | کف شه چو کیال ارزاق شد
وز احسان او بود گیتی نهاد | رساند نوش را جمه منهیان
همانا با انعام شه رهبر | بپاسی پیر گرد چون سوگوار
ز بیداد دش داد او دیر شد | نگیری باین غافل ناشناس

ایضا حکایت

که هر سوی او بود چون جوی شیر | بصورت گمان بود از خسته حال
نهال بر در سخت کوشش | حکیمانه پرسید از و کین نهال
که خواهد ثمر سال بسیار را | جوابش گفتش زهی حرص و آز
فراخت میدان طول امل | تبسم کنان پیر روشن روان
که دل بیخ اشتم بذوق عمل | بیک ثمر در گشت زار جهان
بکاریم تا دیگران بر خورند | شهنشاه گفتش زهی زنده پیر

بصد حیرتم غرق دریای ...
بکاکیر دالودگی جان پاک
سزاوار تا خوشترم زان بسی
رقم کرد بر دفتر داستان
نگر بایکی کبر کناس و بس
تفاخر کنان غنچه ... بیرون
بیر حلقه عزت ... فهم
سزد گر تلافی بعز و شرف
بسی بهتر از داستان رئیس
سفیهانه بر باچه خندی چو گل
بحال لب تشنهٔ خاکیان
زمین هجر و دانه بودش سپند
ز گردش فتاد آسیای دهان
کسی بدل بگذرد فکر زاد
بر برای حاجات آفاق شد
که در دشت تقیدهٔ خاوران
بیزدان چهل روز گریت زار
که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
که سلطان عادل انوشیروان
کرمی گشت با قامت خم نهال
ثمر میرساند پس از چند سال
که طی کرده ره عمر دراز
بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نخوردیم بر کشته دیگران
مرا ز نده گردی باین خوش ضمیر

چو کان هرزه دیده دو پیکرش
بدین حیثی و جایگی از محال
شد این نکته بشنید چون گل شکفت
کس ندیده بوطن مردن کشمیری
ای یک جبه دانند و شایان عشق
پارساشان چو شود بادیه بهای حجاز
سبب چیست اگر دوستی اظهار کنند
نشوی شیفته ظاهر این قوم دو رنگ
ای صاحبی که دایم تفریح عالمی
بیگانه زنده دل ناهمزبان خویش
بانگ کلاب باید تا بنده تا زنند
رنگین افاده و خرافات مضحک
غزلی برده رندکی از من
گرنه آئین امتیاز بدی
دزد و شاعر بیک گیان ماند

بجنبید یکی چیل با آزرش | چو انعام شه دید پیر ترش در
ثمر یافتم دولت مهمال | بدین زودی ای خسرو کامگار

ازجود لطایف

درجهان چون صف موزه روان ... | یک از این قوم هدایت ...
تر دوایشان ... و قدم ... | از تقاضا ... و ... چک
بیر طوف حرم ذوق ... | افل و ... که ندارد ...
بعداوت چو دارند مجوید سبب | اگر کند ارزق زارت ...
که بظاهر همه روزند و بباطن ... | تا ... دنیای دنی کشمیری

وله ثانیه

گویا بیا فلک ... | باگردان جهای ... کهنه است
... | واژونه است کار ...

وله [illegible]

گر نگویم زرنگ و ناخوش باز | سخن عاشقان فنا باشت
سحر ... | لیک ... چنگ ... آمده است
گر برنبرشت ... | بجکانش ... بجگر ...

بخندیدگی شاه فیروزمند
که این نهالست کاید ببار
دو چندان زرش داد و بدرود گفت
بگردد خور سو رخ براید عقرب
صبح ار سرد شود گرمی نگیرد خوب
وان اناری که ندارد ...
و ... لکت ... چه ... و ...
کاش این ... سترون ...
ذات مبارکت سبب کامرانی است
بر باز ... اسمانی است
چشمه ... و ... ثنائی است
طامات ... مشکل ... است
بوالهوس کی شدست محرم ...
یادم از باستان ...
او بگون در بیده ماند باز

حسنخان شاملو ولد حسین خان عبد الله از امرازادگان قزلباش است بعد از پدر بحکم شاه عباس ماضی صفوی مدتها حکومت هرات ... سلاطین اورنگ تعلق بوی داشت و در شجاعت و فرزانگی و بلاغت و سخنوری علم تفرد بر جراید روزگار می افراشت عدد ابیاتش ... که اکثری از آن انتخابی است یکبار ... میرسد **از قصیده منقبه**

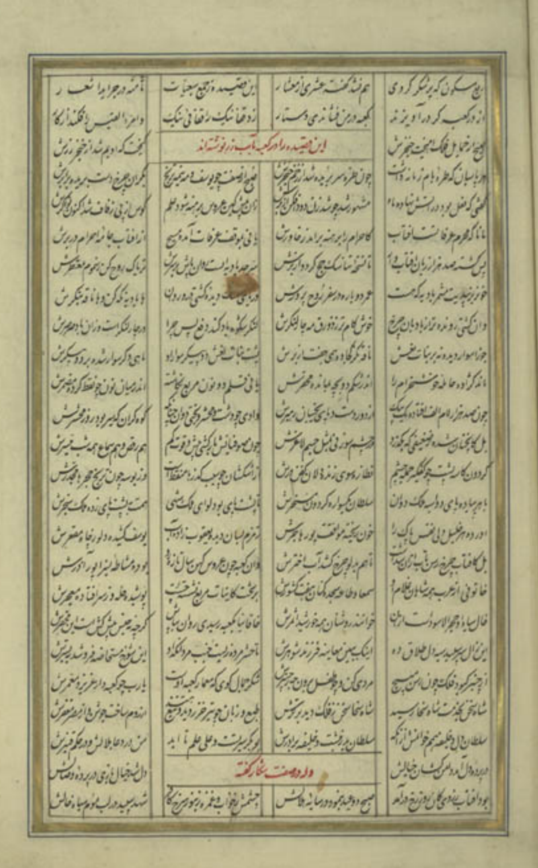
عذر که قصه خوابیده باز شد بیدار
رنجور ... چرخ ... خود ارم
فلک چو عود قماری ... حجت
فلک زیاده ... دلم ... گرد
ز ... قانون شرع ... ش
در ... گرد ... است علم
... گشتی عالم شدست طوفانی
تبارک الله ... گیتی ... خیل

ولی ... شکست چو نطع ... | شد از جلای دل ... روشن ...
ز ... صندل گرشه باد | ... سباهم ... هنری
اگر تو ... ندار ... | در مدینه علم نبی ابوالحسنین
قدم ... نگذارد ... | ... ماهیان ... حکمت
بحسب ... تو ... | سواد ... خاک ... گرفته
چو ما خدا تو ... | نظر ... تو قابلت منزل ...
نموده کار جلوه گیر ... | لسان تیر قضا ... قدم

نگاه ... شیر ... سوار
باین وسیله شدم ... در صبا
چو خال چهره ... نشسته ام
سواد ... لافتی ... ابرار
شمیم خلقش اگر بگذرد ...
رمد چو آهوی وحشی ...
قسم بالف ... ابرو
چو ... کرم ...







از رنگ حسنت بجز رنگ رخام چو ... | شهری بکمل ارقم با صد هزار جهره

وله ایضاً

چشم خانش چین خانه کش ... | عالم جانها نبرد کشت صفر ...
گنبد جو او رنگ سوخته هر تو ... | از فرع انکه ... تو نسل بر
گرچه برین مرتبه عز تو شد کا ... | ملک شی بازار ...
عالم العظم توفی از بس ... | صبح پس از شب ... بر کر آسمان

وله ایضاً

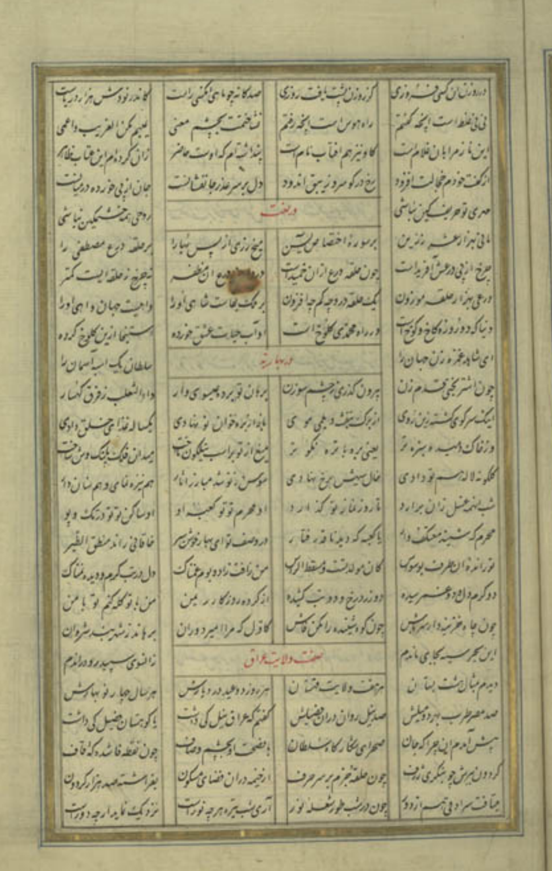
یاری از خود شدی چو باد ... | جام فرعونی اندر ارکه صبح
ریخ از باده سرخ ... بکار | عقل اگر دم زند ...
هست می شیر افتاب ... | جرعه کو با آسمان بخشی
کرده از مستی آسمان ... | تیغ خونین کشد می کافر
هست از آب کار او ... | ... انجام
آب را رنگ در ... | چند خواهی ز اهوی سیمین
حیض ... پس ... | چون جهانی ز خندق ...
سیبا شد ... | چون ببین عمر شد چه باید کرد
مست لعل بندی ... | بکند یاد عقل از مولد
بشکند خورده ... | همچو کوهر شکستنش ...
دهر او ... کهن بازار | خود ببین ... برف ...
... بخشی دستار | ... خدای ...
تو برین سر سرم کرفته ... | عقل بخواند ... زهی بالغ
بیکی سال دیده و دیدار | این چو رکن ... الطاف ...
چار ارکان جسم را معیار | ... ان رکن چون ...
وان زری عالم فلک ... | دو علی ... جعفر جاه
بر یکی از آل خویش ... | این مرا ز ایران مرا ...
بسلام برهمنی درغار | سمش ... اسد ... دوایم

در درده کوزبان ... روح ... | چشم ...
دولت خوارزمشاه ... | خصم تر آب ... سنگ ...
... | کل پس ...
التأثیر ... یار | دست موسی ...
چون زره برد ... | شود از خستگی زمین ...
زخمه کو ... الکفار | باده ... خمار
... | کاتیش خندق ...
... | ... سیم ...
هر چه سود ... | هم وفا ...
... | وان چو رکن ...
... اركان شرع را معمار | وان یکی صادق ...
این مرا مخلص ... | روح ...

... ما و دار و شال ... | چون که میدان ...
... | ای که امتحان ...
... سلطانی ... | عالم ...
الصبوح الصبوح ... | کاری از روشنی ...
در کف ... | افتاب ...
و رزین ... | بس ...
سنگ را آب ... | شیر ...
عقل کر ... | لاشه چون ...
عمر جام ... | ... عمر تو ...
چون سر ... | من ... سوی ...
که مراد ... | هم این رکن چون ...
این ز خوی ... | از سیم جعفر ...
چه عجب کا ... ذوالقرنین







دست قزل ارسلان گشاید | چرخ کبودران بداغش

بند ششم

همچون سم آهوان شکافد | بس سینه که چون زبان مجنی
پهلوی دو پهلوان شکافد | امروز زسم زبان عالم

از مثنوی تحفة العراقین

سرکرده عشم میگشاید | وقتست که مرکبان انجم
از ناخنه رویداست ... | گردون فقط چنگ گیرد
ازاد و میان خاطر ... | انصاف نشان شده دوا هم
در جام جهان نمای من ریخت | هر پرده ظلم کاسمان ساخت
بازیگه صد هزار اطفال | زان جمله نشانه خطابت

خطاب بآفتاب

وی زمزم آتشین جهان را | از فیض تو دردوکا جواره
چند در سر زنگیان هم از تست | زرباشی و ناکشاده گنجی
هم شاهد مجلس کیا را | زنگیش تو کشی کمان شیطان

در نکوهش زر

ظلمت که سرنج و زرد جویم | لعل ارچه سزاره لب خوش رنگ
یکمردی این دو روی پشت آید | بشکن بت اگر هوای دین است
دیدار زرست بت پرستی | ان شش سری که خلق خوانند

در شکایت

معشوق رایگان چرخ شد | ان روز که سبد ریغ بابی
من در کو سرد و سیر طاعات | پرخنجر هندوی دل از غم
نالنده زدست کوب چرخش | کو پای و خنوش بیدل و رای
قد الفی چو میم کرده | پس پر در خلق جا و دانی
در حلق چنین شود دهن سوز | پس چون بهمه شود علی الحال
امانگمی کرد کشتی | میل تو بروز غم چرا نیست

هر عقده که روز کار دید در
سندان بنیان چنان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان
شیر دو فلعش بیک زخم
با نیم نفقار کان غمناک
کین حقه و مهره تا بجا شد
در دیده ابن جهان تا ...
ونیک زغلامی که سیدست
هر زهر که دست عالم آمیخت
این بام نگر بچشم ابدال
ای مهر دهان روزه داران
ای کعبه رهرو آسمان را
ذکی طرب اهل عالم از تست
هم عارض لشکر بهار را
با فضل زرانه توفریح استر
مرواری لعل و زر بخونیت
از دست بتی دو روی طرار
خاقانی را بچشم هستی
از زر در دهرش کسی گذر کرد
ای دایه مهربان چرخش
شروان نه توکرم و روشن اوقات
مانند حلقه درم پس
...ت دیده و زخم یک خورده
این حلقه آتشین همه روز
توکر چه در خشنا خاقانی

افسرده و مزیران دولت
چون صور که آسمان شکافد
زان تیغ نهنگ سان شکافد
تیغ تو شهان زبان دولت
زین حقه سبز و مهره خاک
هم طفل بخنده و هم سم
گیتی نفس نهنگ گیرد
هم جنس غمانه و آشنا هم
خاص از پی جان خواجگان ساخت
طفلی که خلیفه کتاب است
جان دار و علف بهاران
دو هند و طفل شیر خواره
تب داری و ناکشیده رنجی
چون طاق مقرنس سلیمان
با مهره لعل کردن خر
خونیت عزرده در دل سنگ
کان بت که سنگ انداخت
جز صفت سراه و ... ندارد
کوه در رنج این نفقه کرد
از دیده من دریغ داری
بر آتش پارسی لب از دم
جنبان و جهاد و مهره بازی
از شای سرای رایگانی
دریای نجات نفس خلخال
در روز غم احتراز دادیست

چون آتش طور سوی کوسی
بر طرف یک استان دو صد شاه
کای خاصه کیان سخن شمارت
میگفتم و کس شفیق من نی
صدری که ز علم و جاه مالش
جعفر کرم و نظام بخشش
ما اشرف قدر کی افلاک قدر
ای سر کرمانه تو عقد جان
دو راست اصد هزار دوران
ای زال علیم کشته فرزند
پس نطق صدف کشای کشا
کشا چه کسی وجیت نامت
بودم چو خلیل جد اول
در بتکده هوا رسیده
و اخر ز برای قرب یزدان
گفتم که دران دیار پرشور
میبودیم با جوار درگاه
جانی که نکین حشر تمامی
شاهنشه ما شناسد زبرات
گفتم سخن دراز کردم
گفت اندره که به پایی برگیر
این مهر ز رخشم و دیو ریمن
کردم رکعات شکر چون وش
این مهر به شهر مشتهر شد
چون بر در قاصدی خبر شد

نزدیک ولی رسید تا نی
آلوده لبان ز خاک درگاه
تعریف هم از شما توان خواست
در راه طلب رفیق من نی
صد آصف برخیا عیالش
بل هر دو الکلام دار خویش

... نامی وزیر

بل واسطه عقد این جبابره
غولت ز تو چون غذا ز سلطان
از فر ز ذات با فروزند
از ذره‌خوانش بحر با زاد
اصلت زکجا کجا مقامت
فرزند دو رود کر معطل
بر هم زده هر جهان که دیدم
فرزند ضمیر کرده تا سران
نان شیرین به دو آبها شور
بر بوی قبول حضرت شاه
هم جلوه کری چو موم باید
اما بسخن دقیقه کیراست
حاصل چه برم چو باز کردم
این خاتم من بهدیه بپذیر
میراث جبت ماند و برکن
راندم صلوات بر دو گوش

بر ورکه او صد استان پیش
من پیش چنین سران کردن
از چنگ و بال واخریدم
تا بخت دو چار کار رم افتاد
چون دست کلیم پای کلکوش
چون موکب او فرا تر آمد

ای فر تو بر جهان فرتوت
اولاد تو از کمال جنبش
بر نظم گزین عقیل بشنود
دیدی که ز بحر در فزاید
گفتم متعلقی سخندان
در خار بلا گزیده آرام
لبس ساخته از پی منازل
گفتا بعراق چون فتادی
ان خطه بدست قطا ایرات
کان بارگه ار چه معز آرد
کفشا تو هنوز نا تمامی
صفری تو و شاه جامع از علم
اخر چه برم کم از ره آورد
کامروز نگین خاتم ماست
گر شهر تو قطا یافت منازلش
بهزادم از حد قهستان

هر یک ز هزار آسمان پیش
گشته متمکن و ممکن
در بارگه شرف بریدم
کان خواجه بر بگذارم افتاد
هارون وزیر گشته بار دوش
ای بس زمن این ندا برآمد
ما اشرح صدر کی ای جهان صدر
چون قرصه خور در آخر خوت
او تا دسرای آفرینش
راندش رقم قبول بستود
در طرفه که ز وحی ار زاید
میلاد من از بلاد شروان
انگشت حزد گزیده مادام
در وادی عشق کعبه دل
زان ناحیه چون برون فتادی
جایش نه محل دلپذیر است
وارد همه چون منی ندارد
برگرد نه مرد این مقامی
طفلی تو و شاه بالغ از علم
خواهم که دیار قطا بپرورد
این خاتم زمردین که بالات
زین خاتم کن ذخیره خویش
در وادی شهر سوادی شروان
خاقان بزرگ را خبر شد
جمشید بنقش نکین مراده

از عتاب خاقان

تهدید عذاب ... هدم داو
گفتا که رضای من ترا به

گفتم شه ما بعدل پیداست
گفت از مثل بهاش چونی
پندیوم اگر بجا فرستی
در روی زمین نظیر من نیست
جولاهه نژادم از سوی جد
زان چیده گشته دریسمانم
شاید که بخواست ...م
وز سوی پدر درودگر مدان
چون وهم بچرخ بر کارم
هستم ز پی فدای جان در
دودی که ز مطبخم برآید
وز سوی عم طبیب گوهر
زان ادویه‌های صحت انگیز
از شربت لفظ من قویدان
گر سوخته‌ام چو سیم از آب
وز طالع خود بسان تقویم
انگشته‌ام از نشیب آفات
کارم ز مزاج بر ... تستی
از رابعه در صیانت افزون
که با تو بود و چون زلیخا
از بتکده شد بصلیب و دشمن
الحق همه نقش قدیم است
بر بافی و هندسی مقالش
او سیمرغی نمود در حال
چون دید که در سخن تمامم

این ظلم بود نه بابت هست
شهریت و هم بهاچه کوبی
شاهان بطریق عدل پویند
گفتم و قنت چون فروشم

از تحریر و بیان نسب

کس با جهان چنین سخن نیست
دیشت من کمال انجید
از مد بکار کاه جانم
گر آتش و آب جامه باقم
استاد سخن شناس دوران
چون کوه بجلش اندر آرم
طباخ نسب ز سوی مادر
در مغز فلک معنبر آید
بقراط سخن بهفت کشور
هستم بسخن مفرح انگیز
شریان حیات اهل شروان
گر گشته بدست غم چو سیماب
یکسال فزون نه دیده تنفیم

زین پس همه از سخن بپرس
هر شب که شود بهر کناری
از آتش گرد آب خاطر
جادو ... این شعار موزدن
در شعبه نطق در نشانه
رندی که ز زر اندوام برایم
خورشید جهان کند تکاپوی
مریم صفتان که روح زیند
همراه دیه کارم از جان خورد
نظم که شفای غم کنانست
با این همه پس فتاده ام پست
چون کاو خراس تنگ میدان
طوطی معانی افزیم

در مدح مادر

گر نه برکات مادرستی
بل رابعه بنات گردون
برده شده باز یوسف آسا
در خط شده از صلیب روزان

آن پیرزنی که مرد دهیست
مریم سکنات کاو هستان
تا مصحف و لا آله دیده
گرد دلی حرب دشمن من

در مدح عم

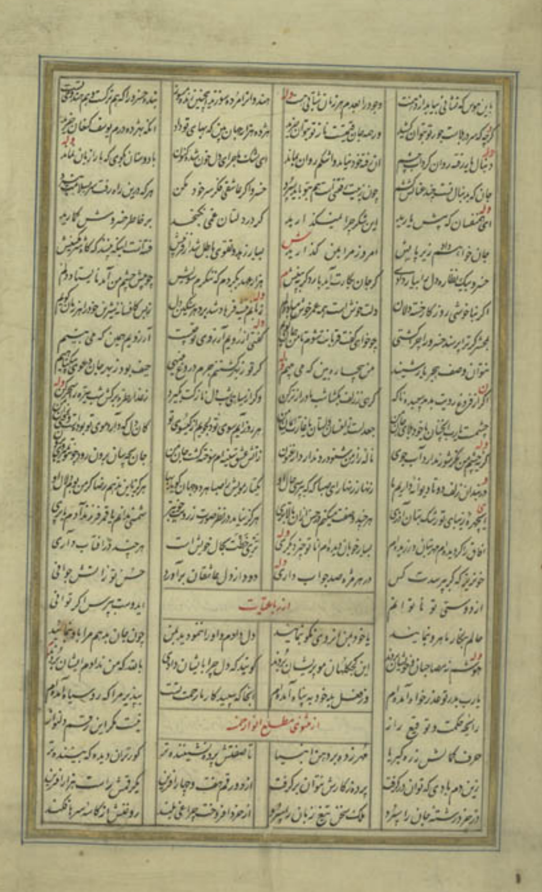
افلاطون ارسطو عیالش
در زیر پرم گرفته چون زال

سکین پدرم زجور ایام
با من به یتیم داری آن مرد

در مدح پدر

از شاه بعدل باز گویند
خورشید بجلی چگونه پوشم
گر خود همه کیمیا فرستی
اسرار سخنوری ز من پرس
اطراف فلک چو جنبه زاری
با فر هر شب شعار فاخر
بر فرق سه خواهران گردون
از قوس و قزح کنم کمانه
بر عارض حور جعد شاید
گر نظم من بدان رسد بوی
روز و بابای من کشایند
تحسین بزین طبع آورد
طاعون روان طاعنانست
حیران چو صدف نه پا و نه دست
گرد نقط و بال گردان
شروان قضیات اخشیم
سنگی بقرابه قرابات
آن رابعه که تا حنش نیست
زهرا حرکات و قف احسان
ز انجیل و صلیب او بریده
از نا و کت صبح جوشن من
همچون حسنات عم عمیم است
انگشته مرا چو زال با سام
آن کرد که عم مصطفی کرد
حسان عجم نهاده نامم





دون ابلهان دارند بره ...
اهل بغداد او از نان چینی
ماده بر ماده او فغان دو بدر
چون طبق بر طبق زنند افغان

هزل

طبقات طبق زنان چینی
همچو جوزاه او فرقدان چینی
در طبقهای آسمان چینی

دون سیم زعفران سایان
چار بالش ...
کوس کوبیت این ...

... کس ...
بروت روبهان دارند بر کن
فارغ از دست گران چینی
در فتاده به پریشان چینی
که جهان زو پر از فغان چینی

خواجه امیر خسرو دهلوی از قوم اتراک است در خوردسالی همراه پدر خود سیف الدین لاچین از هزاره بلخ بهندوستان آمده و در مجلس شاهزاده سلطان محمد ابن غیاث الدین بلبن انسلاک یافت و بعد از وفات پدر و پسر بکیقباد بن ناصر الدین بلبن توسل کرده بانشای مثنوی قران السعدین پرداخت و در عهد سلطان جلال الدین و علاء الدین و قطب الدین خلجی مثنویات خمسه در تتبع خمسه نظامی باتمام رسانید و پس از انقضای دولت خلجیه بغیاث الدین تغلق شاه پیوسته مثنوی تغلق نامه بنام نامی او مرقوم گردانید و او اول کسی است که بتتبع خمسه پرداخته ... در اوایل سلطنت محمد ابن تغلق شاه ... طوطی شکر مقال تاریخ وفات و در پایین پای شیخ خود نظام الدین اولیا مدفون گشت و در اکثر فنون و فضایل خصوص صنایع شعری و علم موسیقی در عصر خود نظیر نداشت چنانچه کتاب اعجاز خسروی که یکی از مصنفات اوست بر این معنی دلیلی است واضح و قول و عمل مخترع او که الی الآن ... هندوستان بر این دعوی ... است ... دیوان مسمی بتحفة الصغر و وسط الحیات و غرة الکمال دارد ... همه افکار او قریب صد هزار بیت خواهد بود والعلم عند الله العلیم الودود

از قصاید

ای تماشای خواب من برده ...
گرم ...
باز میگیری جوابم ...
لب می آلوده ...

وی سر ... آب ...
همه در سایه ماند ... آفتاب
یا کرفته میشود ...
ای مسلمان ...

از غزلیات

...



هر که دلش بود و دلش را بهشت / شاه چو دیدان شغب در وا کت
طشت ذکر کرده برو کیج ریز / گفت باو ما غم خود سور کن
مرد ز یزدان نه یکی دو بری / این سر و این طشت مسلم تر است
تحفی اران بجودی آمد عجب / زان زر و پولاد که پیوسته شد
سکه بعد اگشت چون بود / تره غذا هم تو با چیز باد

از مثنوی قران السعدین

هفت فلک مختصر او را بهشت / نور جدا از جهت او تافت
اظهر من الشمس جد و کرمش / ناصر حق شاه فرشته سرشت
مالک فرمان ز عرب تا عجم / هر سه جدش کعبه ارکان جود
تاج ده و تخت ستان شهان / سکه او مهر درم ساز کرد
کوفته کیسات بروی درم / سرمه که هر چشم بران در فشاند
خاک طلب کرده ولی سرمه یافت / سوی فلک رفت ز میدانش گرد
زیر زمین چون ز بر آسمان / ناوک پیکانش بهیجای جنگ
لیک نرفته ز خطا پیسکه / تیر روی از شیر جهد گاه کار

در صفت دهلی

جنت عدن است که آباد باد / از ره حصارش دو جهان کام
که شود طایف هندوستان / در کمر سنگ میان دو کوه
کور تواند بدل شب شمرد / تا خضر آب خوش او نوش کرد
تر نمی این آب و خلقت بری است / موج بلندش که رسد تا بماه
گشت پدید از ته آب آسمان / بسکه زمین رفت بهمراهیش
خوشدل و خوش خوئی چو اهل بهشت / بر همه نزدیک دل اکرم خوان
آمده در موی شکافی بسر / بیشتر از علم و هنر بهره مند
از رگ ناهید بناهید رود / بجهزار از فلک نامدار

در صفت قصر

با فلک هفت سرش سر یکی / آینه گشت از گچ صاف خشت

او چنان کرد که صحرا بهشت
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز
ار کنم را بغلط رهبری
زان که دیدان روش عدل و رحی
گفت غلط زخم زنی خون بود
سلک سخن را که درافشان کنم
برج شرف چون فلک از هشت
شمس جهانگیر جد مادرش
جد سیوم شاه غیاث امم
شاه جوان بخت معز جوان
درکفش از سکه ضرب کرم
زال بصر هر که بران در شتافت
دشمن او را ز رفعت مکان
اند و تیرش ز خطا چند ره
درکشش تیر چو شد سخت کوش
حضرت دهلی کنف دین و داد
گر شنود قصه این بوستان
در ترابش ز صفا ریگ خورد
آب که خلق ز برای تری است
رفت زمین را چو حجاب ایمنان
مردم او جمله فرشته سرشت
هر سر مو بر تن ایشان هنر
زخمه ورانی که بکام سرود
قصر نگویم که جهان فراخ
با همه هشت درش در یکی

زود فرود جست ز توس بخاک
وام خود از گردن من دور کن
این دو اگر شهر بود هم تراست
راه خصومت لمیان برشده
من ز تو راضی شدم آن نیز باد
چنگ کش حضرت سلطان کنم
فر جدا از فر جد خود یافت
خوی خوشش نسخه باغ بهشت
کرده دو عالم سه جدش را سجود
بخشش او مهر درم باز کرد
خاک همه کم شد و آن سرمه ماند
هم بفلک ماه زمین بوس کرد
این ز خطا دور شده آن ز رنگ
شیر ز تیرش بجهد در شکار
زه ز کمان خودش آید بگوش
از دو جهان هر نفس و سلام
آب که در صفوت دریا شکوه
آب خود از چشمه فراموش کرد
بازده هر آب باز بر سیاه
گاو زمین شد علف ماهیش
رفته چو جان در تن مردم درون
واهل سخن خود که شمارد که چند
لشکریشان بیشتر از صد هزار
رفته طوبی در او را شاخ
دیده درو صورت خود در بهشت

جنت آباد

بسکه شد از عکس کمان زو نما / طرفه خرامی شده داراسته

از صفت چتر

چتر سفید اسلام از او روشنید / داشت ابری ببستون در سما
سایه روش سپیدی چو ماه / چتر دگر همچو فلک سبز رنگ
بر زده بر چتر که بر شاه هوا / کل او گشت چو با چرخ جفت

از صفت شمشیر

بگذارد از گردن و آنکه زرفت / او بجوش جفت میان نیام

از صفت اسپ

بر سر یک تیر دو پیکان که اول / از جهت آراسته پا تا بفرق
کار کند از خود قدمی بیشتر / از رو جولان بفلک داستان

از صفت پیل

چار ستون زیر که بستون / پیچش خرطوم لبان کند
مار ز سر غار زدن پا ساخت / گر بدل غار بود جای مار
گشته دو گوشش ز دو سو بادبان / گوش که با چشم همی کرد جوغ
هیچ گزندی بجز اعضش نداد / روی چو در حمله نهد کاه کین

از صفت روشنی

کاب پر از شعله آتش نمود / عدل شهان بقیه انگیخته
کش از دود نماند از چراغ / روشنی گشت بعالم پدید

از صفت مجلس

بر فلک تخت چو مه بر شده / گشت به برجی دو قمر جایگیر
آینه خاک دو پیکر نمود / بود دو سرو آمده هر دو ببار
ورد دو قمر یافته پروین شرف / بسکه فشاندند گلاب نشاط
گاو زمین شد همه تن عنبرین / نقل فشاندی طبقهای زر
خشکی داشت نکنی نمود / شد طبق پسته شکر شکن
سرخی خود کرد فرون دمبدم / هیچکسی آب ز آبی نخورد

هست فرو حاجب اقلیم جفا
همچو دو آیینه مقابل ز تاب
چتر سفید آمده چرخ امید
سایه ز خورشید بود و رو سیاه
طرفه درختی که چو آید ببار
چرخ زا عیب که شد چتر شاه
قطره آبی که بهنگام عرق
آب ورا گوهر لطفت بیشتر
تیز تک و گوش چو پیکان بدید
سم قشان از تکشان بیشتر
صورتشان خامه ندانند نوشت
پیل چو کوهی که بود شکوه
هر زمین انجا که سر افراخت
کشتی حاجت تو کوهی روان
طرفه که آن مروحه را سیب باد
خصم ترش رو چو بدندان گزید
پرتو آن نادره خوش سموده
گشت عیان ظلمت شب کم فروغ
نور دو خورشید شده همقران
هر دو بیکی جای و پیکر شده
مصقله چرخ دو خنجر نمود
گرد شده خاصگیان هر طرف
بسکه شد آلوده عنبر زمین
دیده ما دام که بخشش بود
سر همی داشت ز عنایت کم

آینه از آب روان خواسته
آب در و عکس نما او در آب
قطره معلق بمیان هوا
بسته از او چشمه خورشید رنگ
در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر شاه ایست که شد چرخ ماه
طواب مخالف شده با زوی حرم
آهن او را ندر عالم بهشت
گاو روش ابر در جستن چو برق
سنبله چرخ چو کاهستان
باد صبا را که تواند نوشت
اژدری افتاده ز کوه بلند
زو بدل مار شده جای غار
مردمه بود بپیش چراغ
زاد میان حامله گرد و زمین
زان ترشی کندی دندان پدید
کاتش و آبی بهم آمیخت
کاول شب صبح دوم بردمید
انجمن انجم کلش از هر کران
گشت قرین آمده سلطان بهر که
سرو دو دیده بلش ایشان چهار
شسته شد از روی همه روی بساط
میوه ز هر جنس چه خشک و چه تر
هر زمین لبالب لولوی
سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد

قهقهه بی او بان کرد آغاز / شد همه دندانش بدامن نثار
بهر دهنهای چو انگشترین / ساخته از لعل مصفا نگین
بود بر آتش قدمش زیر پای / زانش دمید آبله سرتاپای
شکل پیاله چو فلک گاه دور / نو همه بر مردم هشیار جور
بسکه چو زد باده ندانند ساغر / تاتش کیفری نتواند ساغر
می بدل آب فرو ریخته / واب بی هیچ بپا میخته
باده تو گویی که در او صفا / هست معلق بمیان هوا
ساقی صوفی کش زاهد فریب / برده بیک غمزه ز عالم شکیب
نرگس نازنده او نیم باز / نیم او خواب و دو کرشمه ناز
گرچه که جنبش همه با خواب جست / لیک کی خفته جنبش نخفت
در شو مست حریف از شراب / روی نماید که ببیند خراب
ساقی از مستان و حریفان بغز / دور شده آواز ترنم بمغز
چنگ سر افکنده سر افراخته / موی بپوشش هنر ساخته
نیم نگاهی و زهی پشت و جای / زخمه بیک ناخنش یکجای کرده کار
گرچه چو معشوق کشندش بر / هم دید از ناله عشاق اثر
بغض کمربندش در بجور زنه / پرده به پیوندش و مسطور زنه
مقرئی کرده معلم مثال / طفل صفت ساخته گوشمال
نای دهن بسته بسیار گو / نای گویش بفسون مارگوی
جست دهن نایش بگوئی سخن / جست سخن نایش ندیدی دهن
سر فکند پیش تو گر دم زنی / دم نزند تا سر او نفکنی
رود زنانی همه باریک سنج / پرده نوا بر ابریشم باریک رنج
که غلط انداز بهر مست را / تنگ شده عرصه نهاوند را
کاوبر چنگ چو معشوق تنگ / در زده در پرده عشاق چنگ
گه چو دل سوخته گان ... / ساز فغان کرده براه عراق
دور قدح چون بدو سلطان رسید / نور دو خورشید بدوران رسید
دور قمر رفت فلک را ز سر / گرد و قمر گشت مقابل بهره ور
هرچه تهی گشت زمی جام پر / باده بزد نکر پر ز در
چون اثر باده در آمد بمغز / طبع گشاده شد بغدادیان
گرم تری کار گذاران خوان / باده کرده ز مطبخ روان
صد قدح از شیره آب نبات / در مژه همشیره آب حیات
شربت لب گیر گران آنچه زد / جان گسسته بتوان وصل کرد
مانی تنگ صاف بدان گونه بود / کز تنگی رو به کرسو نمود
دیده فلک گرمی هر قرص نور / قرصه خود گرم زخوان کرد دور
در تن هر کان مزه داری شناخت / مانده هم روح نباتی شده
مایده خوان چون ز میان رخت برد / نوبت تنبول بمجلس سپرد
تیزره تنبول که صد برگ بست / چون گل صد برگ درآمد بدست
تیز چو گوش فرس تند خیز / صورت و معنی الصفت هردو تیز
بر رگ و در رگ نه نشانی ز خون / لیک هم از رگ و دوش خون برون
سیر چو زد گرسنه در دم شود / گرسنه را گرسنگی کم شود
گرچه که از آب شود زرد روی / لیک ز زر دیت ور آب روی
شاه چو زین تحفه تهی کرد لب / بار روان کرد رحیق طرب
شد زنی مطرب جو ابر پروری / انجمن پر زهره و مشتری
رقص در آمد هنر نم زنان / زمزمه بر خواست ز مطرب مغان
پرده بر انداخته از آفتاب / کرده بیک غمزه جهان را خراب
از درخشان که آمد مقنع فرود / رفت بچه ماه مقنع فرود
زابروی خم پشت کمان ساخته / تیر مژه بهر کشش انداخته
از کف خود آینه بنهاده پیش / دیده رخ خود بکف پای خویش
موی میان بر سرشان فرق جوی / شکل میان آمده فرق موی
جعد که پیچیده و پا در خرام / ماهی ساق آمده در پای دام
قامتشان سرو ولی راستین / پر زگل از ساعدشان آستین

بچه زنی

سینه بی خسته و دل کرده ریش / هر کس از تیزی تو از خویش
رقص کنان چون پرتن باز دهد / درج ناهید نکند باز دهن
هر که در این شعبده هشیار بود / مست شد از می که زده بیدار بود

در صفت موسم برشکال

گرد چو رود در سر جان آفتاب / چشمه خورشید فرو شد بآب
ابر سراپرده بپا لا کشید / سبزه صفت خویش بصحرا کشید
سیل عنان بسکه بتندی گذشت / باد ز بو بحر نگاهش نداشت
قوس و قزح گشت کمان دار کوه / از دو طرف خشک پی و سرخ توش
برق صفت شیر در آورد آب / گشته زره پوش سواران آب
ابر شده کوه بلند از شکوه / برق شده بر سر او تیغ کوه
پر شده فواره چرخ از کلاه / خیمه نهاده بهوا نش سحاب
خاک یکی بیضه طوطی شمار / بیضه یکی بچه بهد هزار
سبزه نورسته تو گویی اگر / بچه طوطی است که شد بیخ پر
سبزه بصحرا شده چون نوخطان / ملک جهان گشته بکام بطان
زاب زمین شوی بهر شاخ رسید / زاغ شده قمری جا برسید

در صفت خضرخان و دولرانی

چو خوش باشد در آغاز جوانی / دو دلبر را بهم سودای جانی
که از ابرو بهم یاران راز گردان / که از مژگان عتاب آغاز کردن
گهی از گوشهای چشم خواندن / گهی از دور باش غمزه راندن
می تخت بود گلعذاران / که هر چندش جوری باشد گوارا
چو عشق آرد لگدکوب خطرناک / چه خسرو بلکه گنجه رو شود خاک
بگندم کوفت میل آدمیزاد / تحت این فتنه آدم کرد بنیاد
ملکه انی به تنگی چون آل نور / ملک چندان که در عالم فتد شور

منها

بیا لا سرو چون قامتش هم / بحری از قامت قامتش کم
رخی اندک بسبزه میل کرده / بهاری از کف خضر آب خورده
نقش پرداز این کهن پرکار / نقش پرداخت کشید کار

از فنون هشت بهشت

گرچه بهرام گور از پی گور / ماند از آسایش تمام امور
پور منذر که بود نعمان نام / در سبق هم چو بهرام
بر لب جوی مرغزاری جست / گز هنرش نمونه بود درست
جایگاهی کز اعتدال هوا / یافت بیجور چند ساله شغف
پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
هر چه سرمایه عمارت بود / همه ترتیب کرد نو و داد
برو جیاد هر نمونه آب / تا کرد و دگر ز آب خراب
هفت خشت و گل چو گشت تمام / نوبت آمد بزیب جامه و جام
انکه تو شد رسته آمیزش / چون زحل بت زرنگ مشکینش
وانکه کیفیتش رسانده نوید / رنج از این کرد چون خورشید
وانکه بود از دو شنبه ورا راه / ساخت ریحانش بگونه ماه
وانکه تو گشتش از شنبه نام / کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه بهفت بچار شنبه داشت / رنگ هرمزش هفت وار نگاشت
وانکه از هر پنجشنبه بود / کرد چون مشتری بصندل سود
وانکه از دو شنبه داشت معوری / رنگ داودش چو زهره کافوری
پس شدان هفت قبله جمشید / مطلع ماه و منزل خورشید
هفت دختر ز هفت صاحب تخت / بسته و جای کرد شان زان هفت
هر بتی در نگارخانه ناز / که غزل گوی که سراید و خواند
سحر پر بود دیده خواب آرند / خواب تیز از دو دیده برد ارم
چون اسباب هفت خانه تمام / از گذشته قصه با بهرام
خانه پر آهوان شیر شکار / شاه را با شکار دشت چه کار
شاه کاین مژده فشانی شنود / میل طبعش عنان زدست ربود

ترک پوشیدن شکار گرفت — بر سکونت دلش قرار گرفت
وانکه از احتیاط طالع روز — شد بهر گنبدی نشاط افروز

بیان جشن روز شنبه و گنبد مشکین

روز شنبه که باد مشک آمیز — شد بدامان صبح غالیه بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد — خانه زو پر ز نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی — داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر — خواست از خوابگاه نا مهر
کرد چون ساقیان برعنائی — نقل ریزی و مجلس آرائی
تا که شب هم برسم او از دور — کرد عنبر فشانی بر کافور
زان پری پیکر بهشتی وش — خواست افسانه شاه با سر خوش

حکایت

گفت روزی بروزگار نخست — بود شاهی بشهریاری چست
سه پسر داشت هوشمند و جوان — هم توانگر بعلم و هم بتوان
خواند روزی نهانی از اغیار — هر یکی را بآزمونش کار
گفت اول باولین فرزند — که مرا شد بنفشه سرو بلند
قوت برگشت پادشاهی را — رونق ماه تا بماهی را
بوده اما بخاک سود کلاه — گفت جاوید باد دولت شاه
مور با آنکه با سر برشود — کی سلیمان تخت گیر شود
خواند فرزند دومین را پیش — خاص کردش بآزمایش خویش
روی در خورده کاردان آورد — خورده بازنده میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس — که ز خوردان کو نیاید پاس
شاه چون دید کان سه گوهر پاک — بشناسند گوهر از خاشاک
پسر دو روزه گشت پیرو بن — ایمنند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش — لیکشان هر سه را بر اندیشش
زین سخن هر سه رهگرای شدند — توشه بستند و رهگرای شدند
کرد راه و بوم و که بجز آب — شهر بر شهر میشد از شتاب
روزی از گردش ستاره و ماه — ساربانی شده دو چار براه
گفت کی رهروان زیبا روی — شتری دید کس دوان زین سوی
زان سه برنا یکی زبان بگشاد — نقش نادیده را عیان بگشاد
گفت یک چشم کور بود اورا — گفت آری که عور بود اورا
دومی گفت چون خردمندان — گر دهانش گشت یکدندان
سیمی هوشمند با تمییز — گفت کش پای لنگ داد و نیز
پس از ایشان یکی که پیشین گفت — گفت دیدم چون نوانش بنهفت
هستم ای بار آنده دوش برو — روغن ایضو و انگبین انسو
دومی کرد روی کاروان — هست گفتار تو نیز درآن
سومی گفت کان گرانبار است — وز گرانیش کار دشوار است
زان نشانها که بود بیکم و کاست — شبهت از پیش ساربان برخاست
جانب برده سبک بداشت آن — لکی چون نداشت در خور آن
هم بران اتفاق چو نهم — حکم جویان شدند سوی حکم
انکه زان ایشان کجاست افزون — پیش شه برد ماز سخن برداشت
ما سه برنا مسافریم و غریب — ور نکشت و پوی زراب خور و نصیب
اشتر حب و ما بجا به و لاغ — تازه کردیم نقش او را داغ
ما که کار این قدر زهی ستیم — که دروغی بروی او بستیم
لیس دروغ کو خویش بجوست — اتفاقی مقابل افتد و راست
گفت شه گر دروغ یا فرجام — رالت افتد یکی ز صد تمام
برده را بانده و بهانه مکن — خویشتن را بهدیه شانه مکن
این سخن گفت و چون ستمکاران — بندشان کرد با گنه کاران
شب چو برتافت محمل خویش — مه بکار رسید دادمنزل خویش
شتر یاده گشته با همه ساز — بر در ساربان رسید فراز
شاه زان راز بیگناهی چند — از جگر بر کشید آهی چند

پس بپرسیدشان که قصه خویش — باز باید نمود از کم و بیش
زان سه تن اولین زبان بگشاد — گفت باشی همیشه خرم و شاد
همه یکسوی دیدم اندر راه — خوردنش از درخت و شاخ گیاه
نقش دیدم که یکطرف کور است — که بیکسو چرا ازو دور است
دیگری گفت زانش گفتم لنگ — که یکی پای میکشید به سنگ
سومین گفت چون خردمندان — من که گفتم گمش یکی دندان
هرچه تا خورده میشود در راه — برگ یکیک درست بود و راه
شاه گفتا که از سه چیز نخست — هرچه گفتید راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمییز — روشن و راست گفته باید نیز
گفت اول دمی که از من رفت — بار او را انگبین و روغن رفت
انچنان بد که در جنوع خاک — دیدم آلایشی فتاده بخاک
مگس افکنده بود یک سو شور — سوی دیگر قطار لشکر مور
روغن از مور زان مگس ز موم — بر است شد انگبین معلوم
دومین گفت شد بروی با — دیده بوئیدم از دو سوش گیا
نفس از آن بوی در گداز آمد — دیگ شهوت در اهتزاز آمد
سومیم انجا که نقش پایش بست — گفت دیدم بخاک نقش دو دست
گفتم این حامل و گرانبار است — گر زمین خواستنش دشوار است
شاه کز هر سه تن شنید جواب — بنده شد زان فراست صواب
زان نمودار دور بینی شان — کرد رغبت بهم نشینی شان
دل چو کشتیش فارغ از همه کار — تازه کردی نشاط را بازار
گوش کردی دم نهانیشان — هر دم جستی ز کاردانیشان
شه فرستاد نزدشان یکروز — بره و میوه در و نشف روز
همه با هم نشاط جو نشستند — شاد و خندان بباده بنشستند
انکه بد بود جامک اندیشه — باز گفت از دل خرد پیشه
کین منی کادمی گشت درو — کو نیاخون مرد مست درو
دومی کاردان رازشناس — گفت زاندیشه درست قیاس
کین بره کو نیانه پاک رگ است — پرورش یافته ز شیر سگ است
سومی گفت بنده کار گشای — باز گفت آنچه دیده بود زرای
کین ملک نی ز شاه آزاد است — بلکه از نطفه مطبخی زاد است
ملک اندر کمین دیواری — گوش میداشت سوی گفتاری
زان سه نکته که گوش گیر شدش — دل نازک گمان پذیر شدش
رفت در ماجرای باده دوش — باز جست انکی ز باده فروش
گفت تاک ایغ بود گورستان — که بر افکنده ساختم بستان
ازشبان بازجست حال بره — گفت او نیز راستی و سره
شه ز مرمی دو زان بدید درست — نقش بوم زمام گرد درست
شد بخلوت سرای مهمانان — شیر بانگ کشته زان زبانی ایش
چون گذشت از شراب دوری چند — راز را بر گرفت مستی چند
گفت کانچه از شما شنیدم راست — همچنان یافتم چو جستم باز
اینهمه راز که پنهان بود — بچه دانسته شد که زین سان بود
گفت کین که چون بچو ز دم می — دیدم افزایش غم اندر وی
رو شدم گفت کان شراب چه گونه — دارو از خون خاکیان سرخوش
دومین گفت خورده شد چو کباب — از دماغم روانه گشت لعاب
سیومم از روی خجلت و زنهار — گرد بروی پدید رشته کار
آمد سومی که سخن بزبان — که بود اندران حکایت نان
کرد روش فراستم بضمیر — کز خیر است نیست نه سر سیر

صفت روز دوشنبه و گنبد سبز

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش — داد گل را بساط مرزنگوش
کرد خسرو به سبزپوشی رای — گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با هم نشین روحانی — سوی گنبد سرای ریحانی
چون شب تیره گشت گوهر سنج — در زمین شد آفتاب چو گنج



باده نوشند نشاط فرماید
خسپد و خیزد و فرود آید

گلفروشی است نیز منظر ساز
گر رود سوی آن چمن گذار

گل برد پیش سرو بنشیند
گل دیگر ز باغ برچیند

این جوانان ز رهنمونی بسر
باز دیده ز رخنه راه بسر

پرسش پرسان بدان فرازنده
چاره چاره و بچاره ساز شده

باغبان زاده هنر پرور
بنده در خان گلفروش فکنده

چون ببین گلستان که پنهانی
بنده شد زال زان زرافشانی

پیش دلکم هرچه بود در دل ریش
وانمودندش آن حکایت خویش

گلفروش از جهان نوازش کرد
سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم

گفت من گر برای حیلی و رنگ
گر دهد کوی مینرام گلبانگ

چون نوازش ز حد برون آمد
شکر آنم ز حد فزون آمد

یا در آرم سرش بحجره خویش
یا ز پیکر جدا کنم سر خویش

بامدادان که گل بباغ شکفت
غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد مرد گل پیرای
شد ز گل دسته بند و ناوکشای

داد کین تحفه جهان افروز
بر آنجا که میروی هر روز

چون که آن نوبهار باغ جهان
لطف گل ندیده بود چنان

در تماشای آن زبر تا زیر
مانده انگشت در دهان تا دیر

گفت کو کین نگار کرد که هست
ز آنکه این نقش صد هر کس نیست

زال گفتش که کار برنائی
میهمانم رسیده از جائی

هنرش از هزار بیشتر است
اینکه دیدی فروترین هنرست

بروت نگار شکر خنده
ریخت در دامنش درستی چند

گفت چون رهبری بیاری او
این دهی مزد دستکاری او

سینه باغبان چو گل بشکفت
روز دیگر جواهری نو سفت

گرد از گل نمونه بر کار
نقش آن بت که دیده بود آوار

تحفه چون شد بماه تحفه شناس
حیرتش باز شد برون ز قیاس

درد ماغش چو ماه یافت نسیم
گفت جانش ز عاشقی بدو نیم

گفت با گلفروش مهرانگیز
آگه از بت این نمونه نوخیز

یکره آنجا رسان بهنجارش
تا تماشا کنیم دیدارش

پیرزن کرم دید چون بازار
خواست پیمان و گفت حال نهان

باغبان داد ماه سیم اندام
کی چو من آهوئی گرفته بدام

جش زان کز دماغ سودائی
پرده بالا کنم برسوائی

پرده ساز کن درین جستی
بو که دستی زنم بهمدستی

مهربانان ز مهربانی دوست
بشکفند همچو گل در پوست

باغبان گفت کز دل و مانش
هرچه من داشتم نمودم باز

لب زن گفت من بدولت شاه
زین نگار ماستون گشایم

تیشه زن گفت اگر رسی بستون
در ستون من روم بحیله درون

گفت با زارکان و ریادل
چون که ما را گشت دل بادل

از شما رنج بردن اندر کار
و ز من افشاندن زر و دینار

گر از بهر کار جست کمند
سکه دوستی درست کنند

با همه جان و دل دهیم بباد
یار سازیم دوستی بر داد

لب زن باز و هنر بگشاد
خاک را سر حیت و در بگشاد

رفت در رخنه تیشه زن حالی
ز آهنین تیشه شد ستون خالی

نزد بانی درون او تا بام
پایه بر پایه راست کرد تمام

تا زمین کرد رخنه را سر تخت
بر فرازش نهاد جامه و رخت

گفت امشب ز انتظار ازم
دوستان را ز دوست آرام

چون بگوش شه این سخن در شد
بحجر بود و بجنب تر شد

پای کوبان بوجد و حال آمد
در شبان خانه وصال آمد

پیش از این خود دخول است مطیر
خواب عز گوش داده بود بشیر

لاجرم عشق روی جانان دید
تشنه گوئی که آب حیوان دید

در که ماه آنچنان کشیدش تنگ
کز بر خون شدش نهال خدنگ

جانی خواست زال از می و شیر
پس جدا کرد چند از هر بر

پسته را از شکر خراج نهاد
میل در سرمه دان علاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس
کرد آن شاه بود دوست عروس

صبح چون ماه چاره ده در کاخ
ماند و رفت آن شاه ساده از آن سوراخ

هم بر جهان نگاه فرصت دکان
گرم بود آن دو فتنه را بازار

چون بر آن شکوه رفت روز چهی
گفت مگر دو دوست را پیوند

پادشه زاده گفت با یاران
که فزون بر شما و فا داران

کار من چون که پخته شد تمام
باز کوشید تا کند و خام

گفت بازارگان که دل خوش دار
سینه ز اندیشه تا شود خوش

انکه ای بزرمه بمردی نام
که بر دو ای گشیم خرام

بلکه گنجی بیار بنهاده
بار بنهیم و گنج بر بائیم

ما جرا چون درست شد با ماه
رفت بازارگان بحضرت شاه

برد از جنس تحفه چندانی
داد و شه را صلای مهمانی

نقل و می یک بیک مهیا کرد
خانه از موج در چو دریا کرد

بانگ طنبور و چنگ در گوش
میز بود از دماغ مردم هوش

چون شد از جوش باده سر ا خوش
گشت هر دلکشان بهره کش

ماه بالانشین رقص و خواندند
تخت از اطلس نو بپوشاندند

فرق تا پای در حریر سیاه
هم بر آن سان که در شب آید ماه

غمزه اش غارت هنرمندان
تشنه خون آرزومندان

شاه را کان صنم بیاد جشن
گم شد اندر دو چشم دلجویش

نوش میکرد باده پی در پی
وان صنم مست ساغش ازمی

تیکست ار چه شیر زر نجیر
لیک نگشت پنجه در زنجیر

تا بر انداخت باده شبگیری
از رخ صبح پرده قیری

خواست از جای خویش مستانه
دل ربا کرد و رفت در خانه

شب چو خورشید روی پنهان کرد
میهمان عزم میزبانان کرد

ساقی شب رسید خنداخند
بستر پوشیده همچو سرو بلند

باز شه از قطار و همچو گشت
آرزوی دلش یکی صد گشت

او بد اندر طرب فزائی خویش
وان جوانان بکار سازی خویش

بود از آنجا بقدر یک فرسنگ
لب دریا و کشتی با آهنگ

چون همه راست گشت بر کجا
بود واقع ملک شد ز فراز

گفت هر یک که شاه دولت و بخت
جاودان باد بر سر ما تخت

چون که ما راز لطف منعم دهر
تا گریز است بودن این شهر

هرچه داریم مال و تحفه و چیز
وانکه شه دید ساقیان عزیز

سیکذاریم امانت اینجا باز
تا کی آید خدای ما را باز

یک از نام ساقیان چو شنید
گفت زانشان که جامه خواست دید

ور کر قفس هوای دل بشتافت
خود بدریا روانه گشت چو آب

گشتی انسو بودیم همچون باد
شاه از جنو غنان بر کب داد

ماه اندر سرای مهمانان
در هوای پری فسون خوانان

چون که در خانه رفت خالی دید
عشق را تیغ لاابالی دید

گشت کاخ و رواق و حجره و بام
زان تذروان یکی ندید بنام

گام میزد درون درون گستاخ
تا برآمد ز نردبان بر کاخ

رفت در برج و برج همه دید
زهره و مشکافش چو نا که دید

ماه با شاه نو چنان شد شاد
گفت شاید ز شاه کهنه بیاد

بود ماه اندر نشاط باده و جام
در غم زال گلفروش دلم

گرده بود از دو فاو یاری او
جامه گلگون بیاد کاری او

روز چهارشنبه در گنبد بنفش

چار شنبه که برکشید نوا
مرغ صبح از بنفشه زار هوا

با قبای بنفش بوقلمون
شاه شد کشیده نقش درون

وقت شب کرد شاه عشرت گوش
آب حیوان ز آب حیوان نوش

ماه چین برکشید از ابرو چین
گفت مرغ پیش شاه روی از زین

بود بازارگانی اندر روم
در عجبهای عالمش هوسی
چون گذشت از شراب دوری چند
کرد یار فرنگ منش سر راه
گفت گوینده زوضع حکیم
یا بمیرد در آمدن فی الحال
چون سخن را برو گشاید باز
راه رو کان فسانه در وی خوانم
تا در آن کارگاه پر خیال
رفت و در شد در آن طلسم آباد
چون از آن سو برفت میلی چند
خواجه زامید زر گانی طاق
چون ز شب رفت نیم پاس تمام
از سر لطف ماه تخت نشین
چون سر خواجه گرم شد ز شراب
گر فرشته در آمدی زان باغ
با تو با خوان ز سر مستی
عاشقانه بپای یار افتاد
هر که بود از خبر شنیدن من
لیک مشتاب تا کنیز ام
هر که زنبار ترت بود نظر
زمان خود کردش از فسون فراخ
صبح چون شد ز جفت ظلمت طاق
تا شب اندر خیال مجلس دوش
تازه شد بزمگاه دوشین باز

حکایت

وا زمون زمانه دیده بسی
درج لبها گشاده شد از بند
هست شهری ز مردمان چو ماه
سیمیا خانه شهره و تقسیم
یا بماند چو خوش تا ده سال
همه گوید که رفت افسانه
بازپرسنده را قرار نماند
در رسید او از پس یکسال
عالمی دید هر دری که گشاد
دید قصری برآورید و بلند
تا شب گشت گرد طاق و رواق
باغ پر گشت از پری اندام
خواندش از خاک بر سریر بنا
آرزو را ز سر برون شد خواب
همچو پروانه سوختی بچراغ
هر زمان بذله ای گر بستی
کار با بوس و با کنار افتاد
مرد هم در هوای دیدن گشت
نشناسد راز چشم غم
خواهد عفت و سکینه و ب
تا دلش را نماند جای شکیب
دید خالی ز ماهرویان طاق
چون پری دیدگان نبودش گوش
شد بنا و شراب نوشش باز

همسرم روز با مداد پگاه
چون مهمان تو رسید سخن
نیمه گویا و نیمه خاموش
آدمی کاندرو درون آید
اندران خاموشی بود مدهوش
وانکه در شد در آن تماشاگاه
هر دو با هم ز عیش فرد شدند
بعد چندی جوان شعبده جو سی
سو بسو از درخت میوه قطار
هر کجا کام زد عجب نی دید
دل ز تنهاییش پریشان گشت
غایت ساقی و باده گشت روان
گفت سیب است میزبانان را
مجلسی چون بهشت و عالم نور
هر طرف لعبتی بر ابریشم ساز
لاجرم شوق دل ز خویشش برد
گفتش آهسته ترک زان تو ام
چون تو بر ما غریب و مهمانی
ور نیاری ز میل رغبت خویش
وانگهی از غمزه گفت پنهانی
همه شب بابت بهشتی خویش
زان تحیر که جان خراب شود
در پر زاغ چون نهان شد مهر
تا به یک هفته مرد شعبده سنج

در دلش را شمار نامعلوم
تا که اندر مسافریش ز راه
گفتا جو یار چرخ کهن
خواهشان کسوت بنفشه بدوش
از پس سالکی برون آید
بهر ماتم بنفشه کرده بدوش
یار دیگر درون سیاه بدراه
شهر پر شهره نورد شدند
سوی گرمابه رفت و پایان پوی
شاخ سر بر زمین نهاده ز بار
پیش هر صفه بوستانی دید
رفت در منظری و شهمان گشت
خوردنی از رسید خوان بر خوان
که نپرسند میهمانان را
رقعه رضوان میهمانی خور
گشته زاهنگ خوش حریف نوا
شاد زسر بر زده شهوتی که برد
نوش کن می که نقل دان توام
محرم ما شدی بما ساقی
تا دهی گوشمال شهوت خویش
که نگاری چو سرو بستانی
راند در جوی شیر کشتی خویش
بیم بود که زهره آب شود
بال طاوس باز کرد سپهر
بود شب در نشاط و روز برنج

هر شب از نازنین عشوه فروش
تا بشی شد ز جوش شهوت مست
پاسخش داد شوخ عالم سوز
لیکه جانش ز خوشدلی بشکفت
خویش را دید در بیابانی
چون نبود اش خرابه جای قرار
شد بره اندرون ز بد حالی
در دو دلها و چشم بر فن او
زال را با هزار زاری
که در او بختی بر لف بچو شست
وار سیدی عروس کبک خرام
پاسخش داد پیره زن که رواست
غار زن کنج چون بران شد باز
خانه گیر در ده دگر م
که بر فتش ز دارسیم دستوری
وانکه شد جفت او بعقد و جوان
خواست در دم عروس فتنه سگال
سوی خر شد جوان که پردازد
چون بهوش آمد از چنان خطری
در بلندی آن کوه و کلکاه
هر چون دید کرد از تفتیش
هر چه پیش تو باغ و بستان بود
هم ازین زاویه بکام فراخ
هر کی چون که بال بگشاید
تا یکی روز تاخت مردم خوار

برد گر عشوه نهادی گوش
رفت یکبارگی عنانش ز دست
کاشب اندر بر تو ام تا روز
باده چند خورده و برجا خفت
شد پدیدش سری نه پایانی
زان خرابه روانه شد ناچار
گرد منزل بخانه زالی
چون صد بکیسه بگردن او
بنده گشت از خیال و ماده
گاه بر گنج ساده سودی دست
گه سبالای دامنم بحرام
گل ز گلها گشت بلبلان بنوات
که کند دست بر خزانه دراز
تا کشی از مراد خود بسم
تا که از زحمتم کنی دوری
جفت خود را چه اگذاردیا
کرد گریان وداع مادر زال
باردم را بدم در انداز
دید خود را بروی که کری
عرفه دید برکشیده بماه
خواجه گفت از گذشت تا خوش خوشی
آنهمه سیمیای دیوان بود
تحر امی بهر طرف گستاخ
کور دا هو زد شت بر با بنید
ناگهان دور بودش از منقار

سوی آهوی خود فکند ی چنگ
ماند در پای دلبر افتاده
خواجه گین مژده یافت از بت دوست
نوبت صبح زد چو نالۀ زار
خاکش از ناخوشی هلاک انگیز
پویه میزد براهی اندر آن
زال را بود دختری چست
خواجه گر ز ترسته تر میراند
تا دل ماه مهربانی یافت
چون شدی کاو آن که از هوش
خواجه در پیش پیره زن ناچار
لبت کابین عروس زناچار
گفت اینجا ز چشم بد در خویش
خواجه لعلش برین امید بسفت
زال بگریست از غم فرزند
گفت زنهار چون نبودش سود
وانگهی گفت سوی راه الان
جفته زد خر از کمین ناگاه
کوه کرم از بلندی آتش پاش
بر سر عرفه شد بحیلت و زور
گفت کین خاک جای دیو و پری است
وان عروس جوان و مادر او
کین دره هر کجا در و غار است
آن جوان دل نهاد کرد سکون
چون رسید از هوا بغاری تنگ

لیک صیدی دگر زدی بجنگ
چون گیا زیر سرو آزاده
در نگینه بسوی بستر دوست
مست دوشین ز خواب شد بیدار
خار با برکشیده و دشنه تیز
تا بدیهی رسید ناکاهان
دلبری چو صد هزار نگار
ناوک غمزه خورده بر جا ماند
طمع با اهلیش همخانی یافت
درج سربسته را گشاید بند
آرزوئی که داشت کرد ادا
کرد پیوند مشتری با ماه
می نهم محجاب بستر خویش
بعد چندی بزال زرین گفت
گفت چون دل گشایم از دل بند
کرد ناچار مرد را بدرود
که خرک را بپشت نه پالان
که بجنبش جهان نمود سیاه
آسمان را بسینه کرد خروش
دید پری لبان پاره نور
تشنه خون مردم گذریست
غول دشته دیو مردم گیر
پر ز مرغان آدمی خوار است
دیر دیر آمدی ز کلبه برون
مرغ دیگر بر او نمود آهنگ



واد فرمان برد افسون گیسه
تا بپژوهش کند بجان وزیر

رام چون دید حال خواجه چنان
گرد بر خود لباس پرده زنان

فرصتی جست و رفت پیش وزیر
گفت این فتنه را بود تدبیر

گفت با او بجا چرمی دستور
کانچه خواهی کنی ار بود دستور

خواجه بنشست با هزار خوشی
از جبین رومی از سرین حبشی

خانه بود پر هزار پری
هر یکی چون ستاره سحری

برنشستی بدیو دیوانه
وامدی سوی آن پری خانه

دختران تن به تیغ در دادند
خواجه خانه را خبر دادند

چون که عاجز بد اندران هر سه
جست یاری گری ز مادر سه

لیک باید که خواجه ناید پیش
تا نه چندی دگر فگار از پیش

شب چو پرده دود شد سپهر فراخ
رام در چشم کرد سرمه زاغ

دختری نازنین چو گل بحجاب
دلفریبی بصد هزار نگار

زلفش افکنده عالمی در تاب
نرگس مست در کرشمه خواب

رام کاول شد آن صنم را جفت
گو هر سفته بار دیگر سفت

آتش از هر طرف زبانه بزد
دود از آن سر تا بجانانه برد

همه در هم شدند از سر جم
سخت بستند دستهای چو سیم

هیچ در نگریز کرده ز پیش
گرچه خورده از قفا و طبیعه خویش

درد دیده ز خونیان بستیز
از پی خون کشیده خنجر تیز

آنکه چون ابلهان برهنه شدند
ابلهی بین که در میان خفتند

وانگهی دست خود باستره برد
سبلت و ریش جمله را بسترد

اسمان چون ستره د طره تار
خنده بگشاد صبح سیم عذار

چون درآمد به پیشگاه وزیر
دید یک خانه پر ز مرد چو تیر

پرده بر هر یکی چو غنچه دریده
خود چه گل زیر پرده خندیده

بفرمیش کشت دکر دنش
گفت اندیشه نیست زین پس

جست دعوی گری مخالف و جنگ
وانهمه رفت باد و بر گفت

لیک ممکن نشد کزان خانه
دیو بیرون شود با فسانه

صندل الو در وی بر قع بست
ورنشانند کان صورت جست

لیک آنکه بود امید فراغ
که توان کرد بر سرین تو داغ

سوخت چون خواجه را ز طنازی
دیو را باز داشت از بازی

محرم پرده نهانش کرد
کارفرمای خانمانش کرد

چون جهان سرمه گون شدی هر شام
سرمه را خود بچشم کردی رام

هر یکی را که خاص کردی روز
شب شدی بر مراد خود فیروز

کافی چند درین سرا پیدا
بتر پیدا او وست ناپیدا

گفت باید که چشم و زمین
همه جا مردمان کشند کمین

صنم امشب بکنج خانه درون
درع این فتنه را کنم بیرون

رفت در کاخ دختر دستور
گنج پیدا و نقب زن مستور

غمزه را تیغ کافری داده
نازرا شغل دلبری داده

خانه ویران کن هزاران دل
کبر زنار بند سجده گسل

لیک برکرد ماه آتش روی
از کمینها کشاده شد هر سوی

سرمه خود شسته شد ز دیده رام
گشت پیدا رخی چو ماه تمام

مژده بردند سوی خواجه اطاق
خواست تا سر بر آن کشند ز روی

گفت آتو نشش بر زمین بزنند
خاک باخون او در آمیزند

چون جهان دید راه مرد جوان
فتنه خواب در دمید بدان

رام بگشاد بند خویش از دست
همه پیشند کان جوان را بست

چون سزا کرد شان طرفی
طرفی که گریخت زان خانه

شد دگر بار رام بر قع پوش
رفت در پرسش حکایت دوش

همه را دود رفته بیخ ماند
ریش کم کرده و زنخ مانده

باز پرسید خواجه زان راز
بر نیاورد هیچ سر آواز

چند که دادش از کرم آزاد
باز تو کرد فتنه را بنیاد

گفت از آن داغهای دود اندود
خواجه را داغ چند کی ننمود

مرد ورزی طلب بزاری و زور
چنگ در زد بدامن دستور

مرد عاجز جواب گفت که من
شیرخوار و هزیدش پیش

چون جوان گشت و خواهش انگیخت
حقه بازی و مهره دزدی ساخت

گر بود برکو آه من
داغ او بس قبالهٔ من

خواجه چون دید کش پدید آمد
نامه بازات و جز جهانما ز

لیک با اینهمه کش چو بود
در حرم با حریف خوش بود

تا یکی روز بود هم در پی
خواجه با میگسار روشنای می

پیش از این خود بیاری دستور
شاه را گشته بود خاص حضور

راستواری که داشتند برو
دیده هرکس که داشتند برو

کان دو تا را که خفته اند بجنب
آورد در حضور شاه بتخت

محرمان سر بجوی فرو بردند
محرمان خود زهیر کی مردند

گر تو در پرده بازنی سازی
لعبت ابرو داری من بازی

چون چنان دید رام بر قع بست
برگرفت از قمر نقاب بزد

راه هم خواست باد و دیده تر
رفت غلطان بزیر پای پدر

شد دو سر فتنه را بگین کهن
هم بر او داد کانچه خواهی کن

داشت زان پس همه صبح بچنگ
عطر و چتر و جامه صندل رنگ

کار داران شاه و او پرست
به پژوهش نوزند در دو میست

پرورش کردش چو فرزندان
نامش نوروز عمر شد خندان

چون بهر جا که کرمتش خفته
گردش داغ جست بر جبهه

خلق از آن خار خار بی آزرم
سر فکندند چون بنفشه ز شرم

بنده کشتنش زراه دانائی
سیم داد و خرید رسوائی

شحنه در کوی هیچ و خراج
در روی کرد قلعه را تاراج

بر قع افکنده رام فرصت خواه
خنده خندان ببند مجلس شاه

گفت شاها ببین که من بفسون
بازنی میکشم ز پرده برون

در فسون شد عروس شیده ما
داد مرد نو پیش او آواز

چون نکه کرد شه چو چند بانو
حرمش با وزیر خفته بناز

شاه در خشم شد ز مادر بر
گفت کای زرق ساز پرده در

این سخن گفت کرد شاه رو تیغ
تیغ زن در رسید همچون میغ

نعره زد شه چو سوخته جگران
گر بیافتاد هر سه بر دگران

وان همه قصه را زسر تا پای
خواند بر روی شاه ملک آرای

بود صندل چو سر آرایش
صندلی شد نمونه کارش

چون زلب بخت سرد صندل بود
صندلی شربت و گوارش جود

شاه بهرام گور ساخت ز چوب
صندل الو و سینه را و جنب

کمال الدین محمود خواجوی کرمانی

از مادحان شیخ ابو اسحاق اینجانی و مریدان شیخ علاء الدوله سمنانی است شاید صحبت شیخ سعدی هم رسیده و او را بجهت اینکه در تزئین الفاظ و تحسین عبارات جدید طبع سیفر مایه افاضل عصر خود نخلبند شعرا ساخته اند در سنه هفتصد و پانزده هجری بعالم باقی انتقال فرموده برادر الله اکبر شیراز دفن نموده اند نخلبند شعرا مثنویات خمسه در تتبع پنج گنج نظامی دارد که مقبول ارباب سلیقه و یکی از آنهاست سام نامه کتابی

چند بیت مشهور از آنست از قصاید

وجه برات شام بر اختر نبشته اند
اموال شام بر سر خاور نبشته اند

مستوفیان خسرو کشور گشای مهر
بر باختر مواجب لشکر نبشته اند

دیباچه ظلمت آنچه خضر نقل کرده است
در گرد بارگاه سکندر نبشته اند

مضمون روزنامه خورشید خاوری
بر کارنامه مه انور نبشته اند
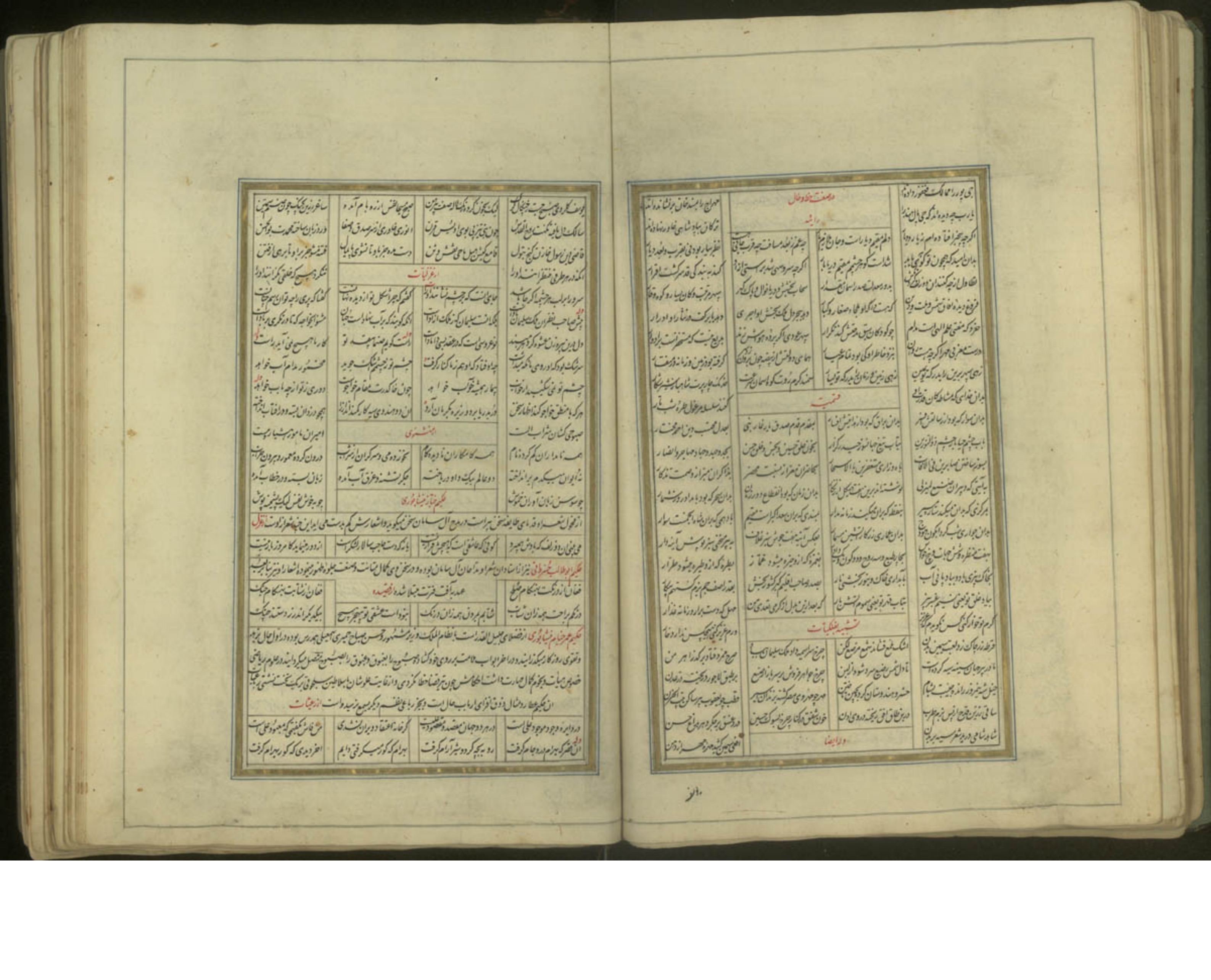
وادی که هست آنکه قطبیان اسمان
بر هفت و چار پایه منبر نبشته اند

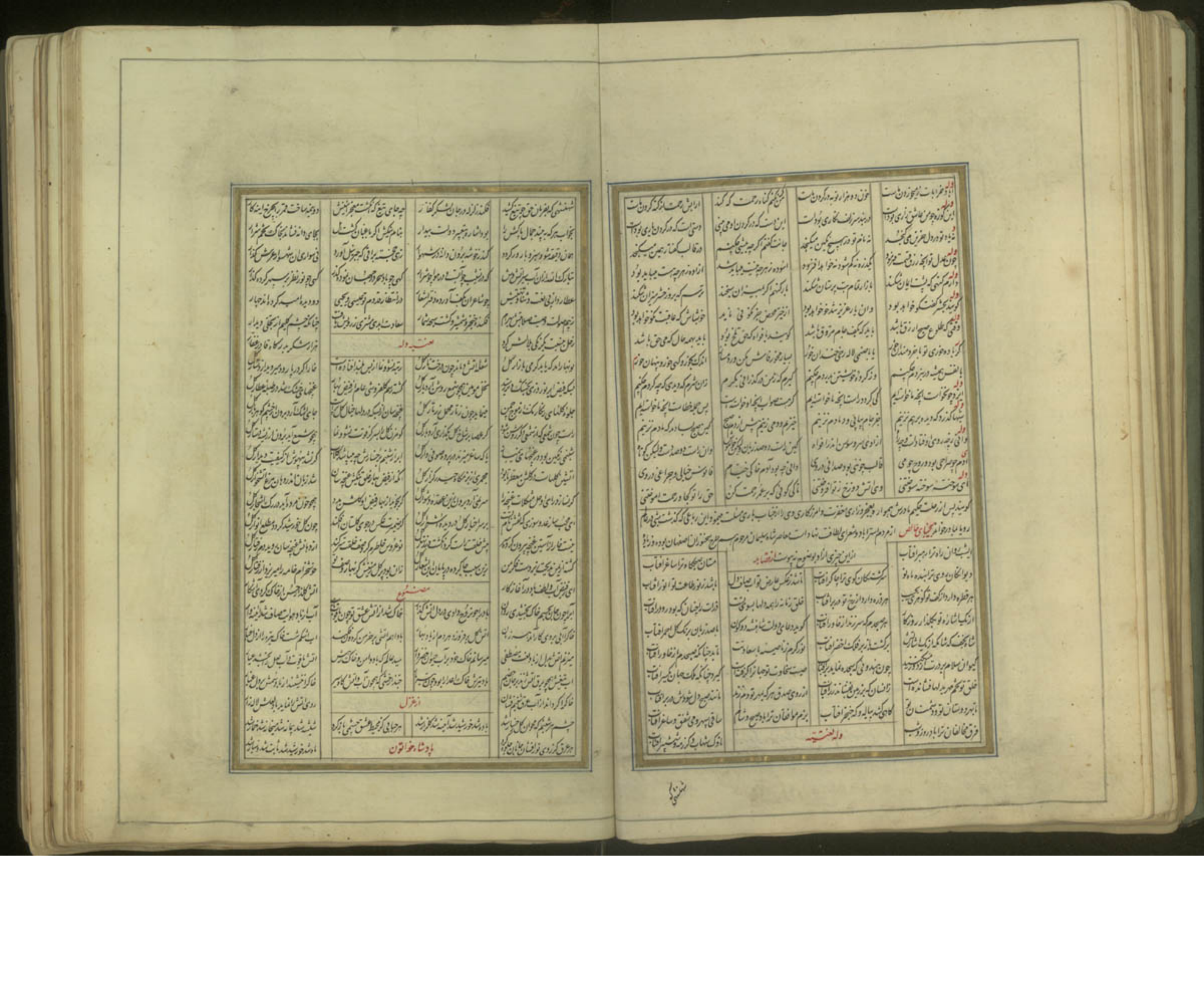
گلشمه از مکارم اخلاق مرتضی است
کان را درین کتابه بعنبر نبشته اند

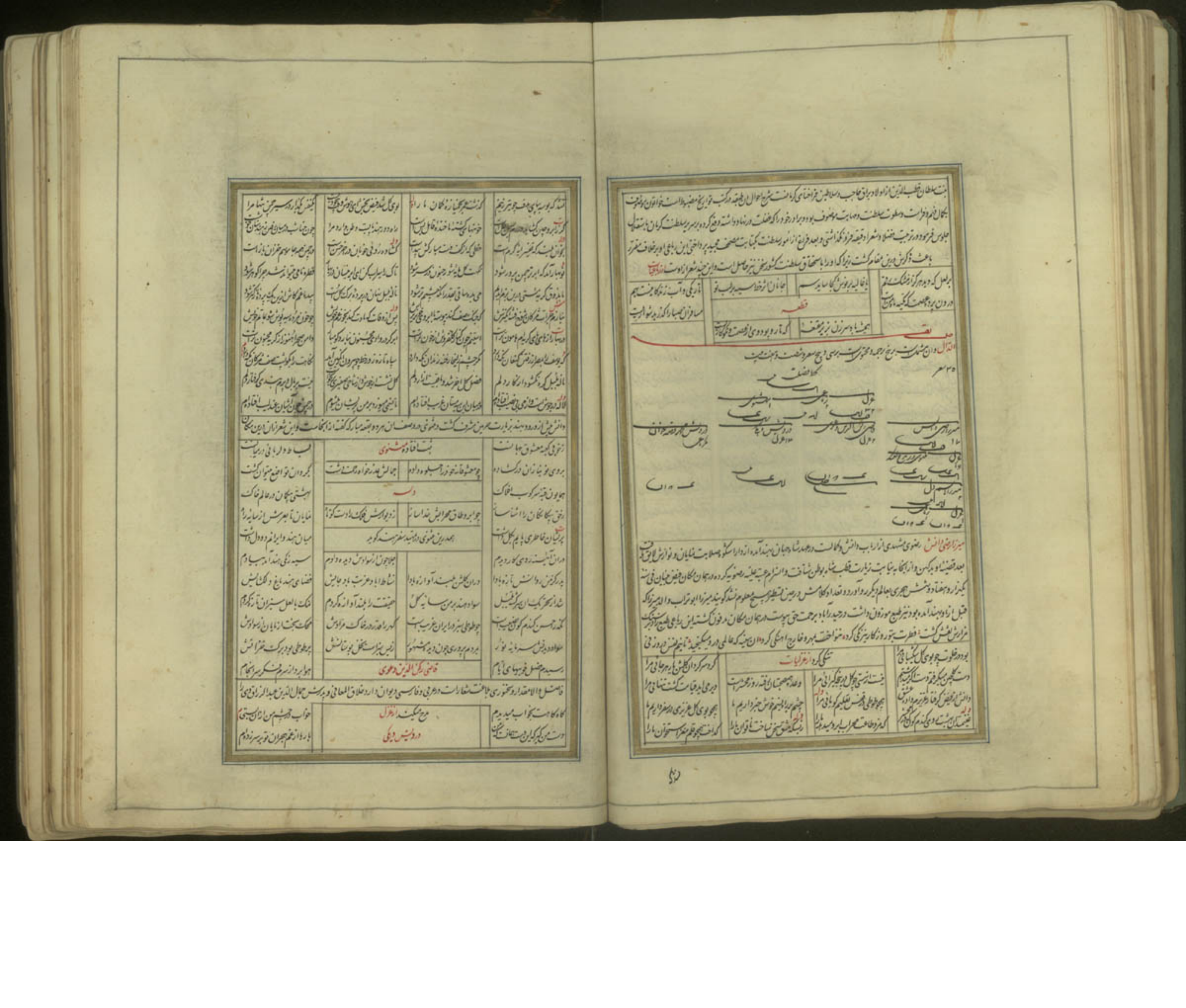
دو شیرکان پر دانش محرم
نام تو ول بر سر معجر نبشته اند

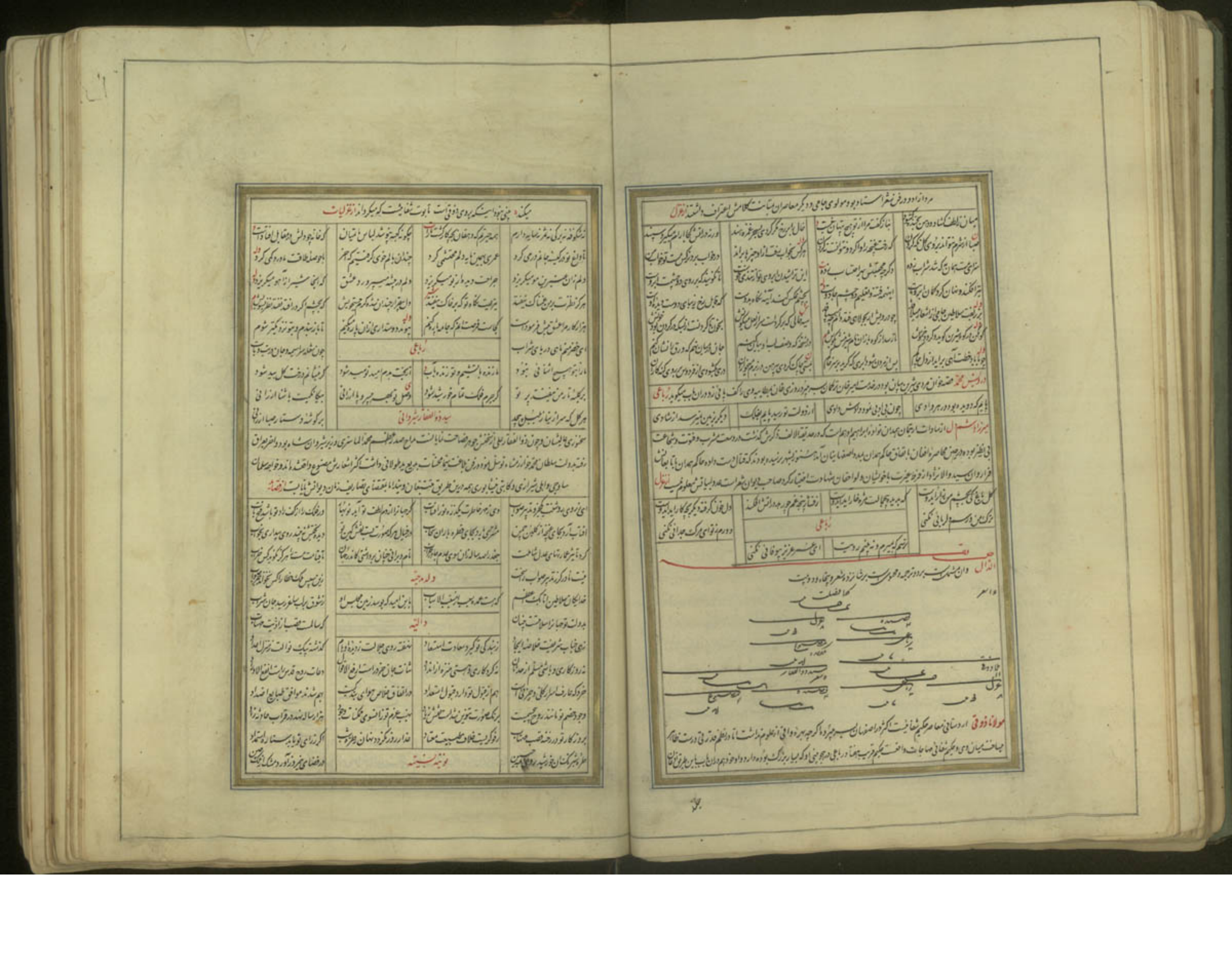
از دست و پنجه اسدالله کنایت است
حرفی که بر جبین غضنفر نبشته اند

وصف غذنگ چار بر جان
مرغان معنوی همه بر پر نبشته اند





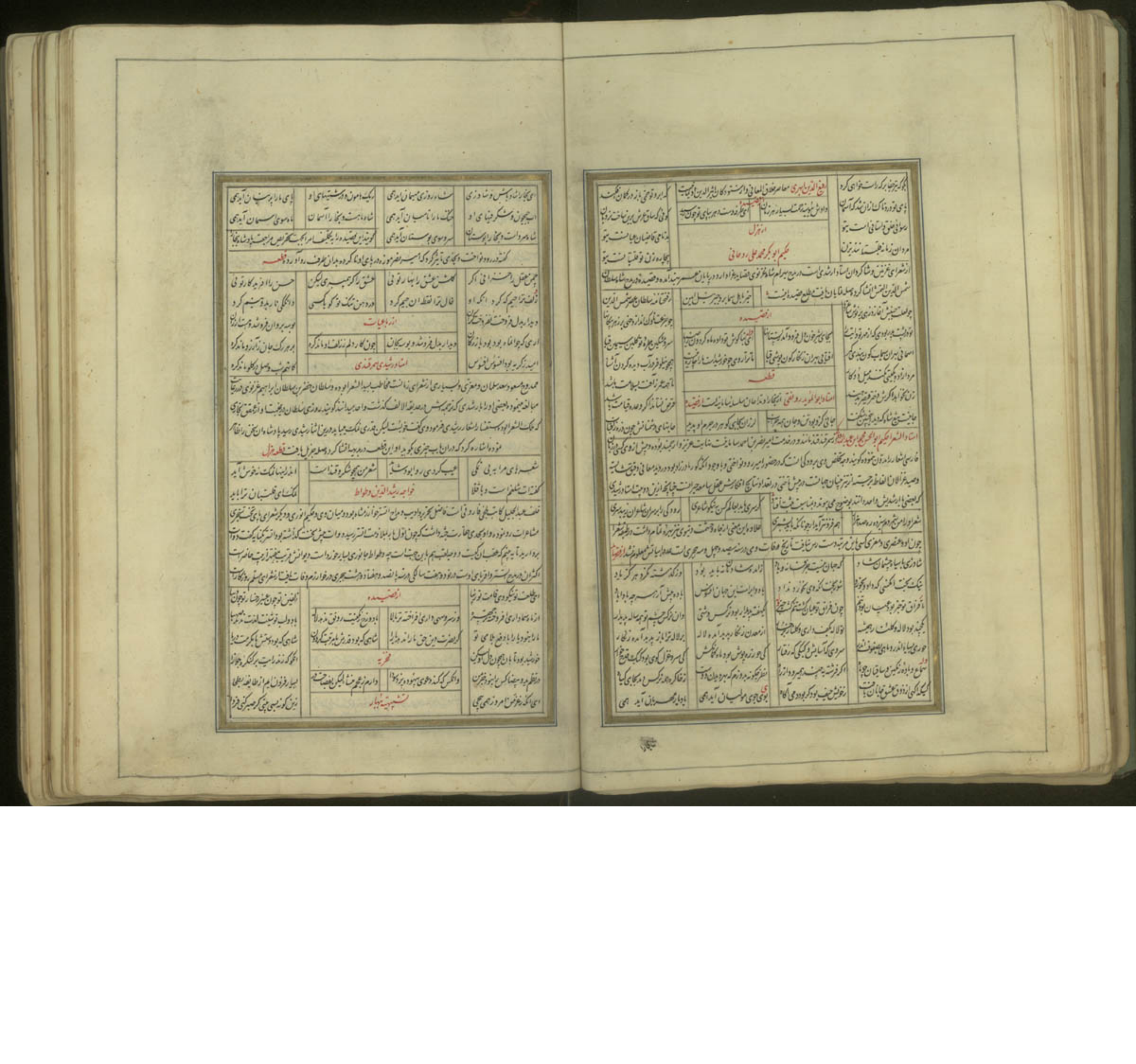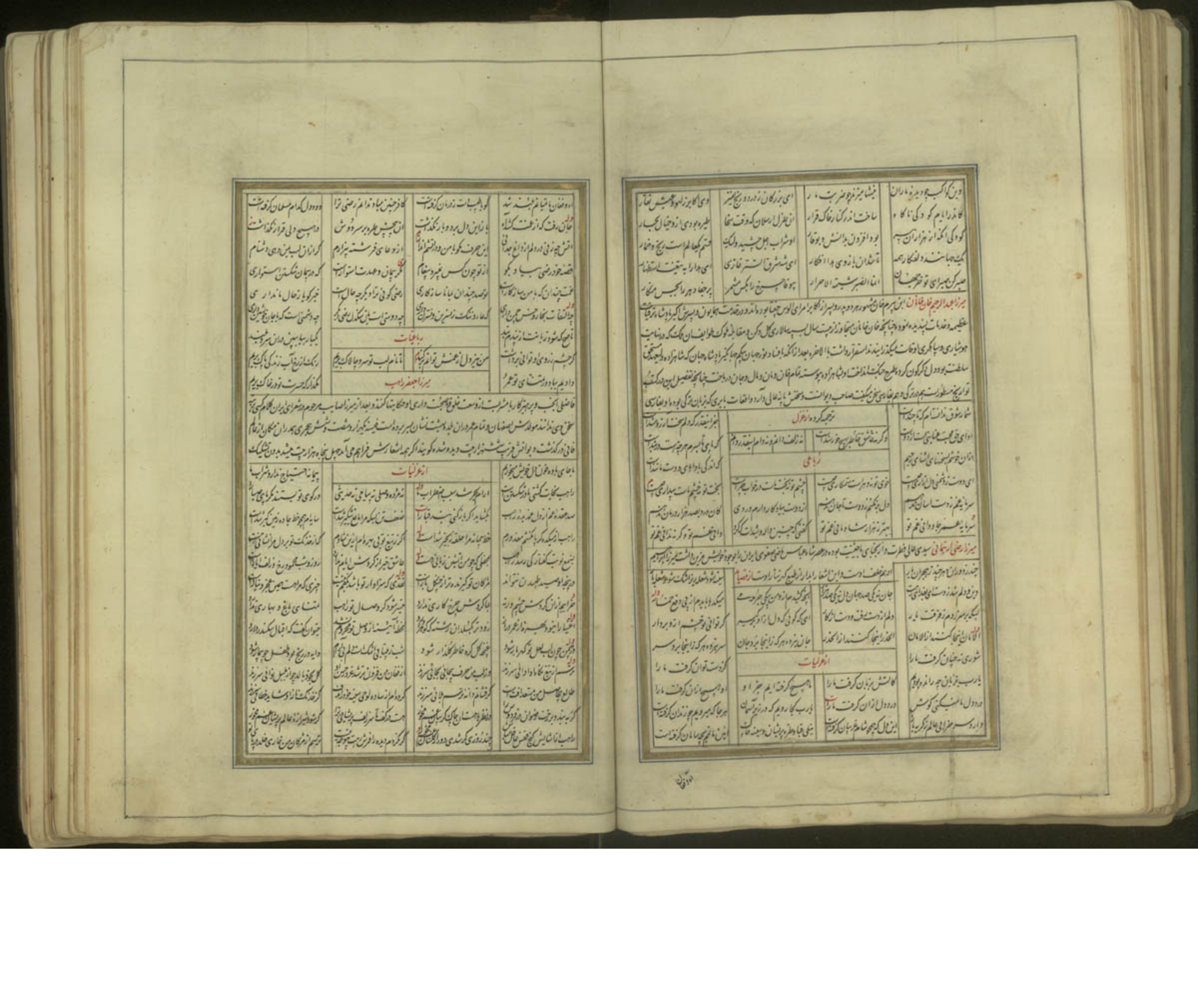






چند شعر از اوست از قصیده

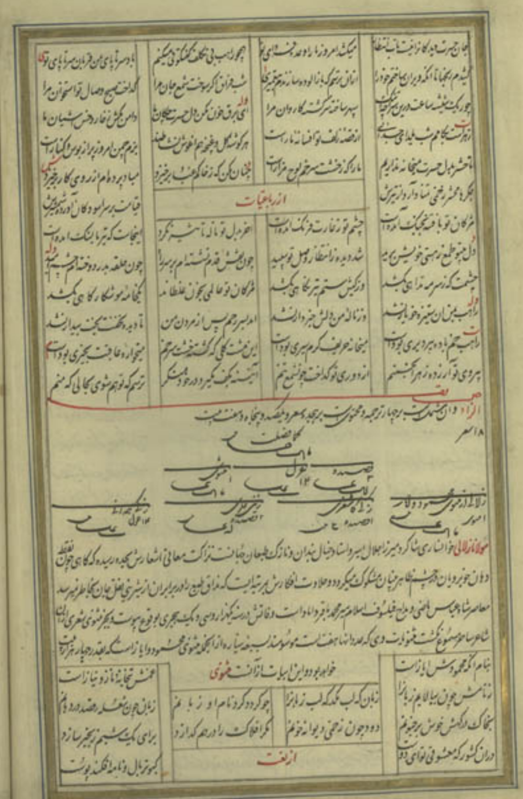
از غزل

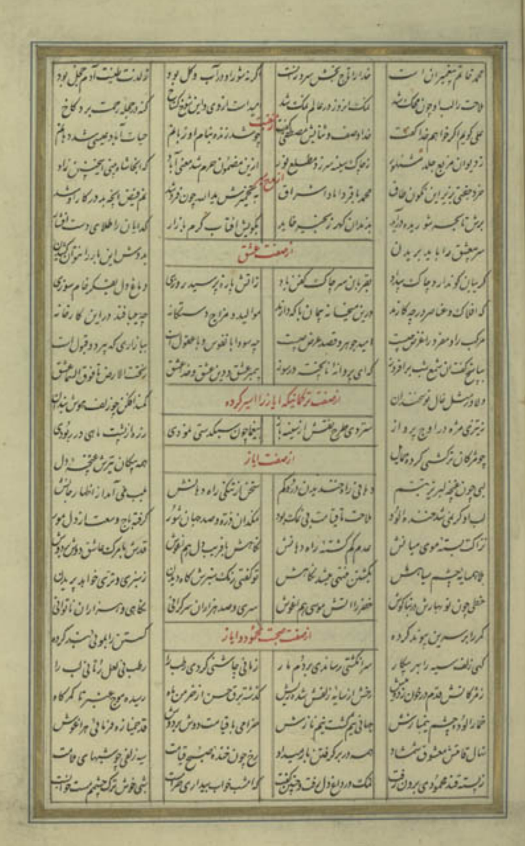




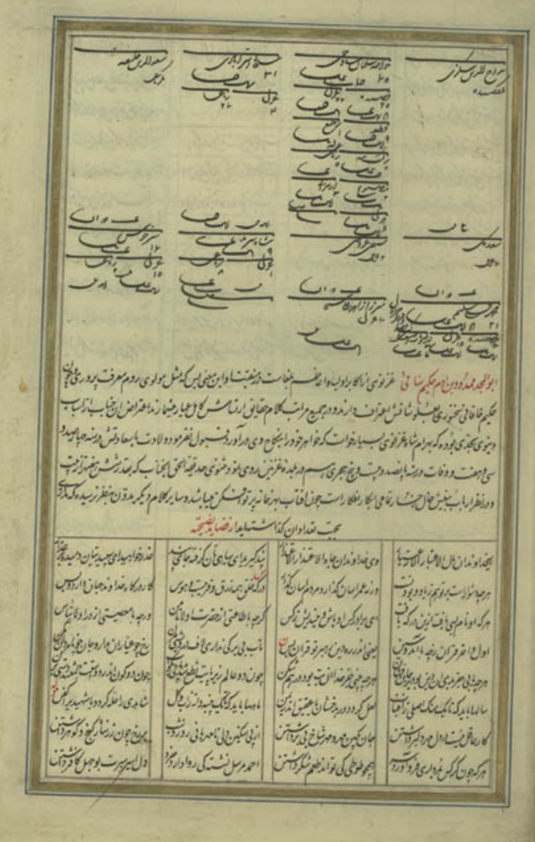














از صفت شکار محمود و ایاز

از صفت اسب

حکایت دختر

از صفت پیر زالی

از صفت حسن دختر

عشق را جان بوالعجب داند
گفت آخر بوقت جان دادن
اصل هزل و مجاز دل نبود
دل یکی منظریست ربانی
هرکز جنبش ستاره بود
روزی آخر ز چرخ ساینده
باوان ارچند چرخ را سایم
تن فدا کن که در جهان کهن
داشت لقمان یکی کریچی تنگ
با دم سرد و چشم گریان پیر
در یکی جنبش یک مکان فلک است
صورتش بر تن سلیمان بند
عارفی شد بخواب در گلگری
کرد ازوی سوال کامی زنخ
هرکه نامرد بود خواست مرا
او بآزردت چنین مایل
ال گر بال خزان شدی
خواست وقتی ز عجز چند ای
گفت این هست سنگ و دنیا بد
مور حرص اندرون خویش برآ
هرکه بسیار خوار باشد او
هست کاهل سوی شراب شدن
شاهان زمانه خورد و بزرگ
ای سنائی بگیر در صفوان چوی
نام او گر گشت بکام کند

زانکه تقصیر شد لب دانم	عاشقی را یکی فسرده بدید
همچنان خنده و خوش استادن	گفت خوبان چو پرده برگیرند

از صفت دل

حجره دیوار را چه دل خوانی	خانهٔ تنهای جسش ازاین جا نرا

بیان انجام حال موت

هم تو ساتی و هم سباینده	گر برا از حواس مرگ برآید
هم بسوده شود چو وقت آید	در جایی که عقل و ایمانست

متثیل

چون کلوکهٔ ماهی وسینه جنگ	بوالفضولی سوال کرد ازوی

در نکوهش دهر

هر با فعل گوددکان فلک است	چون کتابست صورت عالم
معنیش بر دل حکیمان بند	دینی ارچه ز حرص البرست

متثیل

بگرچونی با این همه شوهر	گفت دنیا که با تو گویم راست
این بکارت از و بجاست مرا	دل منه بر جهان کاین نه نکوست
تو بدو بسته دل زهی غافل	آب شورست نعمت دنیا

متثیل

از یکی مالدار دینار ی	گفت اگر حق پرستی ای تن زن
سنگ از و خواهم و بداز تو بد	که مرا گفت اندکی دل

از فضایح تنعم

وانکه بسیار خوار باشد او	جامه از بهر عورت عامه است
او کش بشر و اخر آب شدن	منکر در جهان که آخته کامه
دیده را بوسند و دل ماکرک	شاه هیچ هیچ را چه کنی

از مدح بهرام شاه

راست چون گل کنده بان بزند	میوهٔ شاخ جود او همواره

که همین مرد خوش همین خندید
عاشقان پیش جان چنین میرند
دوزخ خشم و آز دل نبود
جوب دارایش دور و زه مهار را
پیر بود که شیر خواره بود
مرگ هم مرگ خویش خواهد دید
مردن جسم زادن جانست
جان شود زنده چون بمیرد تن
چیست این خانش بدین سان
گفت هذا لمن یموت کثیر
اندر و بنده و بنده هر دو بهم
دست زی او ببر که ما را دست
دیده دنیا بصورت بکری
که مرا هر که مرد بود نخواست
او شوی دشمن و تو او را دوست
چون بود آب شور و استسقا
حلقهٔ فرج استران نشدی
دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
حق ز حق جوی و باطل از باطل
زانکه این مور زود گردد مار
خواهد کان را بر هنگی جامه است
اگر سش گرسنه آرد باز
ای کم از هیچ هیچ را چکنی
در آن از رضای سلطان جوی
بهجا رسیده و طوبی وار

کشتی از آب ساخته مفرش
سوی پست از فراز همچو فر
زخم گرز شش بود و در یکدم
ای سب رایت عدو شکنان
نرکس ز خواب ساران عدو
با جهان رای زن ز بهر بهی
آن شنیدی که گفت دمسازی
گفت این راز را نگو بی باز
در زمانه سخن سرای شدم
کس نگفت این سخن چنین بجهان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار
زین نکوتر سخن نگوید کس
خاطرم بنده است حکم پذیر
معنی بکر زان سوی تو شتافت
بت اندر جهان و نقش نقش
آب نایافته گران باشد
دو سبب را امید میدارم
آن یکی حب خاندان رسول
مر مرا زین سبب نجات دهی

وصف اسب

سوی بالا ز پست همچو شرر	پای او دست مرگ را مانند
مرده و گور کنده هر دو بهم	عدل کن زانکه در ولایت دل
سرنگون از دعای پیروزان	شاه را خواب خوش مباد جفت
که چنین پاسبان تاج زر دارد	ملک چون بوستان بخندد خوش
گرد و عقل ز حیله باز رهی	گر تن دوست در سرای مجاز

متثیل

گفت خودکی شنیده ام زتو راز	سر ربی بود کز هوا برمرد

از فخریه

ور کسی گفت گو بیار و بخوان	زین نمط هرچه در جهان گفت
نیست کس را بدین نمط گفت	تر می خویش حرف پنهان داشت
تا بحشر این سخن جهان را بس	هزل من هزل نیست تعلیم است
هرچه گویم بیاره گوید کیر	بحث دار بزیر چرخ کبود
که هی مرد جست و مرد نیافت	همه یاران این جهان پیرند
باز بیشیزه گیر چون من کس	همچو آبم بهر کجا باشم
چون بیابی بنده رایگان باشد	آب چون کم شود بجان جویند

از مناجات آخر کتاب

حب آن شیر مرد و زوج بتول	وان دگر بغض آل بوسفیان

شیخ مصلح الدین سعدی

اسب او کشتی است در یاکش
کر کسی زو گریخت خوانم
در جنب بی زند عادل
فتنه بیدار شد چو بخت
ملک بر بستان چون آتش
جان برون آید و نیاید دانش
با قرین از ان خود رازی
از خود او بخود او ان و از بس مرد
تن بگفتار رانهادی شدم
گر رگی در هزار زان منت
ور نه کافذ چه طاقت ان داشت
چه من چست عیب اقلیم است
چون بنی هست و بود و خواهد بود
پای فخوارد و پلکس گیرد
چون نیابی گران بها باشم
چون بیابند کوی بدان شوند
زانکه بنده ز کنه کارم
که از و گشت خاندان ویران
در جهنم مرا برات دهی

شیرازی ثالث رسل خانه شعرا و از اعاظم مشایخ و علمای در عصر پادشاه شیراز اتابک سعد ابن زنگی بعرصه آمد لهذا تخلص خود سعدی نهاد و در
نسبت ارادت بشیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی میرساند گویند صد و دو سال عمر یافت چنانچه چند سن تیر تبی اشان در الکتاب علوم و سی
در سیاحت و سی اخرا بعزلت و طاعت صرف ساخته و فاتش در سنه ششصد و نود و یک هجری در شیراز روی نموده در کانیکه همین مصطف
تعمیر شده و حالا بعدیه شهرت دارد و فوق گشت حضرت شیخ واضع طرز غزل است دیوانش با کشور انگیزی ارباب حال میکند مکمان شعرا که کلیاتش
که بوستان و گلستان و سه دیوان غزل و کتاب و قصاید و غیره هست و یک رسایل در انست و نحو یکه در ترجمه خواجه حافظ مرحوم بیان کرده شد در
شهر کلکته بدستور کتب فرنگ بخط نستعلیق چاپ شده متجاوز از بیست هزار بیت شماره کرده اند **از گلستان** منتخب خدای را عزوجل که طاعتش

موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه
فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که
با دشمنان نظر داری **نعت** در خبرست از سرور کاینات مفخر موجودات رحمت عالمیان و صفوت آدمیان احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله
علیه وآله بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله که هرگاه یکی از بندگان گنه کار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
بدرگاه حق جل و علا بردارد حق سبحانه و تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار
در سبب تالیف کتاب در فصل ربیع که از صولت برد آرمیده و دولت ایام ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان ایکی از دوستان
بوستانی اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گوئی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **روضة** ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر بر باز آمدن قرار گرفت دیدمش دامنی از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی وفایی
نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران کتاب گلستان توانم تصنیف
کرد که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیع او را بطیش خریف مبدل نکند **نظم** بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این حکایت بگردم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد و از گل بوستان دستور نصیبی بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده
اتفاق افتاد والله المستعان وعلیه التکلان **از باب اول در سیرت پادشاهان است حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد
بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت که هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید ملک پرسید که
چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از خون او درگذشت وزیر دیگر که
ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گویند این ملک را دشنام داد ملک روی ازین سخن در هم کشید
و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی زیرا که او را روی در مصلحتی بود و تو را بنا بر خبثی **بیت** هر که شاه آن
کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید **حکایت** ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و
از خلیفه بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن
که وقت حاجت باز ماندگی باشد **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که جمع آید
ترا هر روز گنجی موافق طبع قبولش نیامد و گفت خدای تعالی مرا مالک این ملک گردانیده است تا بخورم و بخشم نه پاسبانم که نگاه دارم
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی نمک
حاجت شد غلامی را بروستا فرستاد و فرمود که نمک بقیمت بستان که تا رسم خراب نشود گفتند ازین قدر نمک چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید **بیت** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ بنیم بیضه

که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **حکایت** درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش التفات نکرد سلطان
برنجید و برو بزرگش رفت و گفت اینجا آمد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگو که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت
از تو دارد و ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **فرد** گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست **از باب دوم در اخلاق**
درویشان دزدی بخانهٔ پارسائی رفت چندان که بجست چیزی نیافت نا امید بازگشت پارسا خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه گذار دزد انداخت تا محروم نگردد

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان را نکردند تنگ	ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت وی بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت وی بود
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت چیزی نخوردم که بکار
آید گفت نماز را هم اعاده کن که چیزی نکردی که بکار آید ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز
درماندگی بسیم دغل **حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم
در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی با او در میان بود بر من گذر کرد و بشناخت و رحمت آورد و بده دینارم
از قید فرنگ خلاصی داد و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد بدخوی زشت روی زبان دراز گردن کرفت و گفت تو آن نیستی که
پدرم بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینار باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد **حکایت** پادشاهی پارسائی را دید گفت اگر انجام
این بر آن بیش ازین درهم ز بر برادر سیم چون عاجتش بر آمد یکی از بندگان خاص را گفت درم داد که بزاهد ان بخش کند گویند غلام عاقل بود همه روز
بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت چندان که گردیدم زاهد نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد
زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست **بیت** زاهد چو درم گرفت و دینار زاهدتر ازان کسی بدست آر **از باب سوم**
در فضیلت قناعت جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود
کر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند
باری خواستن ازو زهر کشنده است **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده
بودم با امرای عرب در آن حال بگوشهٔ صحرائی بحاجتی رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او
گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد **از باب چهارم در فواید خاموشی است** جالینوس حکیم ابلهی را دید
دست در گریبان دانشمندی زده بی حرمتی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین مرتبه نرسیدی **فرد** دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانا ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی
صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواست که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم هستند هر یکی از ایشان را پنج دینار
مرسوم مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بیرون کردی اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت

زنهار ای ... که بیچاره و بیمارم رحمتی بنشو حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت پس از بهر چه میخوانی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی حکایت بازرگانی را
هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست ولیکن خواهم که بر فایده آن مرا اطلاع کنی گفت تا مصیبت دو نشود
یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه فرد مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان از باب پنجم که در عشق و جوانی است جوانی پاکباز پاکرو
بوده که با پاکیزه روئی در گرو بوده شنیدم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندر آن حالت بمیرد جوان
از میان موج میگفت مرا بگذار و دست یار من گیر چنین گفتند ایشان زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی حکایت سالی که محمد خوارزمشاه با ختائی برای
صلح کرد بکاشغر در آمدم پسری دیدم در غایت اعتدال و نهایت حسن و جمال مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا
صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم قطعه طبع ترا
تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو زید بامدادان که عزم سفر کردم کسی گفتش فلان سعدیست دوان
آمد و لطف نمود و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم را بخدمت میان بستمی گفتم بیت با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر چندی درین
خطه بیاسائی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم آنکه نظم بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بند
از دل برگشائی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند حکایت یکی را زنی صاحب جمال بود در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین
در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان برنجید و بحکم مجاورت چاره ندید گروهی از آشنایان به پرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت
نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند در باب ششم که در ضعف و پیری است
پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و دل در وی بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها گفتی و لطیفها آوردی باشد که مؤانست گیرد و وحشت نپذیرد از جمله
شبی گفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی جهان دیده و ... نیک و بد دانسته و شرط مودت بجای آرد نه گرفتار
آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر روز رایی گیرد و چندان ازین نمط بگفت که گمان برد که دلش در قید وی آمد
ناگاه زن نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابله خویش زن جوان را اگر تیری
در پهلو نشیند به که پیری از باب هفتم که در تأثیر تربیت است موعظه حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد
را نشاید و سیم و زر ... خواجه بتجارت بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده بیت وقتی افتاد فتنه در شام هر یک از گوشه فرا رفتند پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند حکایت سالی نزاع در پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود در روی
یکدیگر افتادیم و داد جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت بوالعجب پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آنکه بود
گردد و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بدتر شدند بیت از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد از باب هشتم که در بیان حکمت و نصیحت و آداب صحبت است موعظه مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت فایده مران هنری که داری ...

در میان منه چه دانی که شاید وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که دوست گردد حکمت در میان دو دشمن چنان سخن گوی که اگر دوست گردند شرمسار
نگردی حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر باشد چنانچه عرب گوید آخر الحیل السیف حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
ولیکن شنیدن رواست تا بر خلاف آن کار کنی حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد فایده آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه
بخصم رسد یا نرسد حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بگوید حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در حال ناتوانی سختی بیند حکمت
نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه حکمت دانا
چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای ... حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند حکمت خلاف راه صوابست ... و دستگاه ...
و راه نادیده بی کاروان رفتن فایده یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای بسازی حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند
مایه جهلش بشناسند حکمت دروغ گفتن بضرورت هم لازم نباید چه اگر جراحت به شود نشان آن بماند حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی‌هنر
سروری را نشاید نصیحت هر که با ادب دیبا را صواب نگیرد بعقوبت تعذیب گرفتار آید نصیحت هر که بر زیردستان رحمت نکند بجور زبردستان گرفتار
گردد حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پند پذیر شوند و بدبختان بعد از خرابی کار هشیار گردند از قصاید

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست	پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست	
بباش غره و غافل چو میش سر در پیش	که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست	
کدام باد بهاری وزید در آفاق	که باز در عقبش نکبت خزانی نیست	

از غزلیات

بر فرق آفتاب ندیدم کلاه ...

ای دیده عاشقان برو بیت
زمین بپرس که از دست او دلت چون است
وله روز وصلم قرار دیدن نیست
وقت بیچاره چون بجان برسد
سعدیا ترک جان بباید گفت
گر به گور بلاکت من کشید
وله خیال وصل تو تیغ امید بنشاند
وله ای آشنای کوی محبت صبور باش
وله بخت ...
همه از دست غیر مینالند
برمن اگر حرام شد وصل تو نیست عجب
...
وله اگر گویند که سروی سرو بچمن نباشد
سروی اگر میانش باشد بدین لطیفی
...
برخیز که چشمهای مست
وله گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
شب گر بوقت میخواند این خروس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
سحر است کمان ابروانت
وله گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
وله کس به آرام جان من نرسد
وله دست یکان نمیرسد تا بتو برفشانمش
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
جماعتی که نظر را حرام میدانند

ز دست صبر که از دستبرد عشق کنم
...
چو روز با شب اوروده‌ام ...
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
...
دوستان در هوای صحبت دوست
...
شبی خیال تو گفتم ...
ای آنکه محبت تو کوئی
وله صبر از همه چیز و هر که عالم
هرگز نشنیده‌ام که کردست
بیمار فراق به نگردد
هر که بکویش رود ...
گفتم آز آسیب ...
لعلش چو عقیق ...
وله اول نظر که جادو ...
شهری بگفتگوی تو در تنگنای عشق
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
وله من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
از هر کس ... تا بتو آرمیده‌ام
وله تعالی الله چه دولت ...
شبان خوابم نمیگیرد ...
وله همه گل برود چون تو بگذاری
سپر از تیغ تو در روی کشیدن ...

از قطعات

از ترجیعات

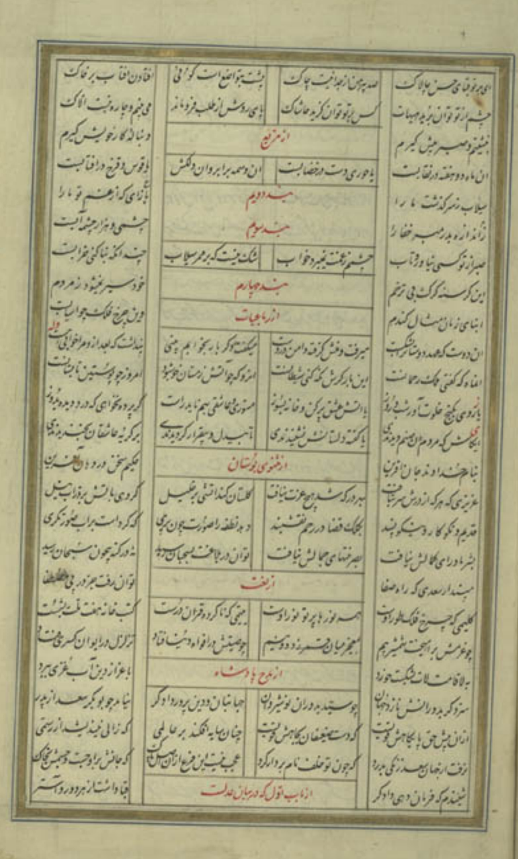
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بند دوم

بند سوم

بند چهارم

بند پنجم



از مربع

بند دوم

بند سوم

بند چهارم

از رباعیات

از مثنوی بوستان

از نعت

از مدح پادشاه

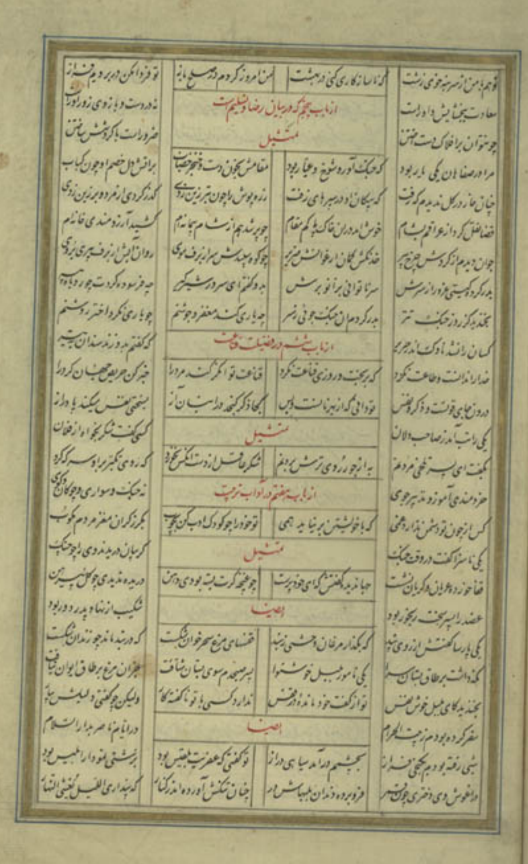
در قافیه نعم

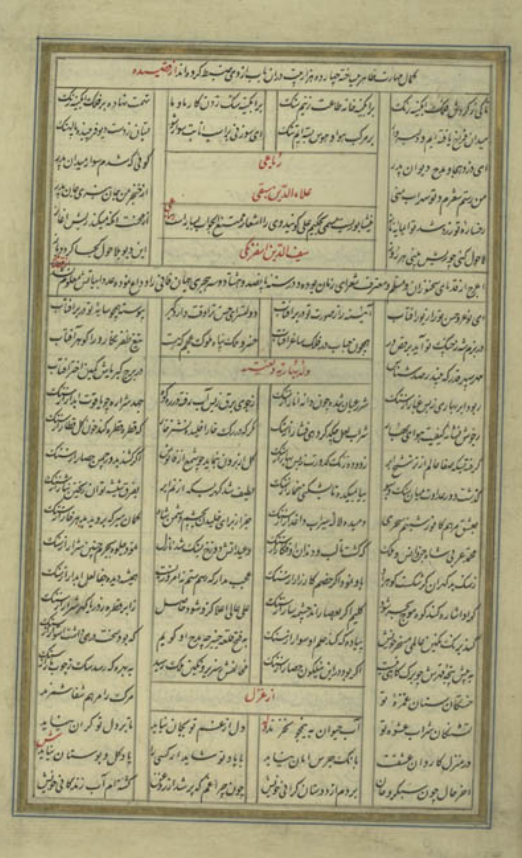
صنف لفظ

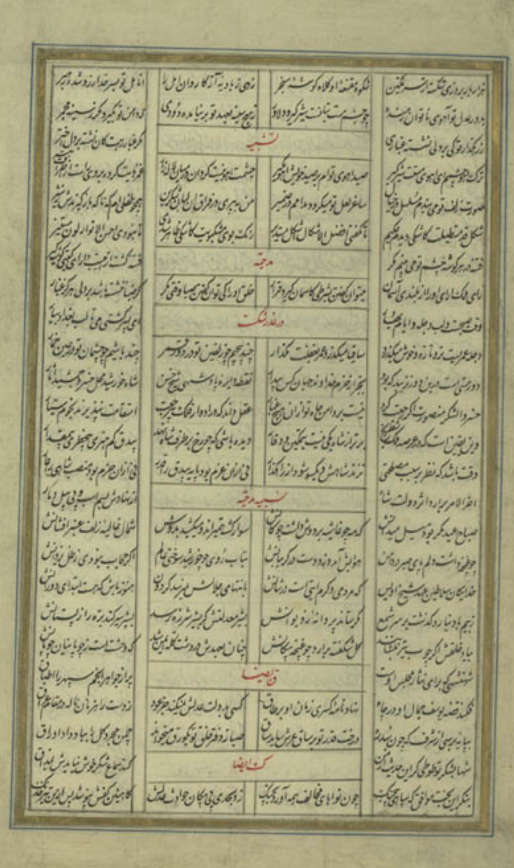
مثنوی

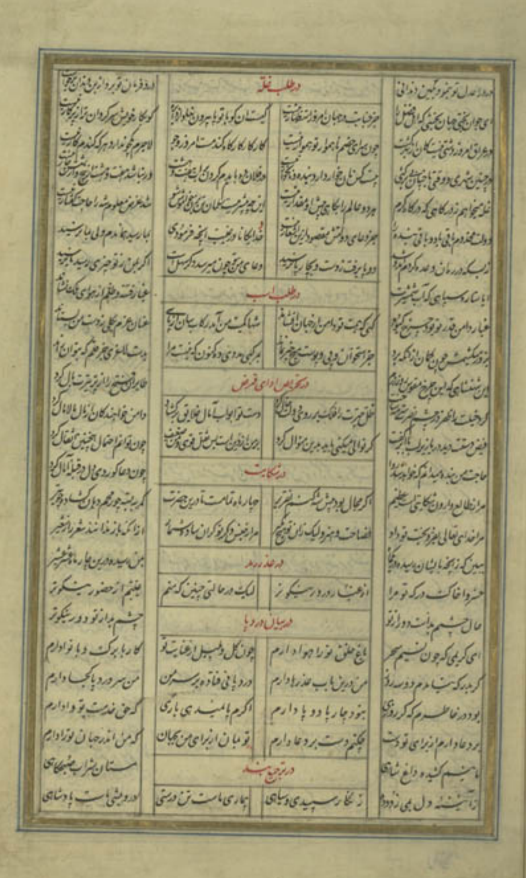
بیت

بیت









هرچیز که غیر عشق و مستی است

گر عرض کنند هر دو عالم

ساقی بگذر ز ما و از من

در مذهب ما است نیستی

بر من که کدام ازین دو خواهی

من دست بزد امنش بدارم

مرغ دامن آن نگار گیرم

بند دوم

گوهر هست در همه حق

از خویش کشیده دار دامن

تا کاه بخیره دامن من

من زین غم بجستوی جانان

تو زاید رنش مکن چو چرخه

من دامن آن نگار گیرم

بند سوم

در خانه ما است مرغ خانه

درده می باقی شبانه

آن زلف سیه مزن بشانه

عشقت که جاودانه اوست

ما با تو یکی شدیم و کردیم

فردا که کشنده را شهیدان

بند چهارم

زان باده که هستو رنشا هست

از دام قضا نمیتوان جست

با عشق تو در نمیتوان بست

از او ز هر دو کون بودیم

روی تو چه تشنه‌ای که اینجا

بر زان نبود که گر بود بخت

بند پنجم

ز امید دراز و عمر کوتاه

گیسب دل من ز زلف او رفت





این منتخب قطعه ایست که از حروف موشح اوایل این قصیده بر می آید

این منتخب قطعه ایست که از حروف حشو مصاریع اول این قصیده بر می آید

این منتخب قطعه ایست حشو مصاریع ثانی و از نقطه خالی است

باید دانست که ازین قطعات هم رباعی ها و از رباعی مصاریع بر می آید که بجهت اختصار ترک اینها نموده

ترکیب بند

بند دوم

بند سوم

بند چهارم

بند پنجم

[illegible]

رباعیات

[illegible]

محمد افضل سرخوش خوش فکر و مشهور با شعار لطیف صحبت بسیاری از اهل کمال دریافته بود چنانچه موسوی خان فطرت در تذکره‌اش گوشش و با شیخ ناصر علی سرهندی کمال جوشش میبود و بیاضی دارد و کلمات الشعرا که تذکره خود اوست توان گفت مقبول طبع اکثر مردم است و در سنه یکهزار و یکصد و بیست و شش هجری در بلده دهلی برحمت حق پیوست نتایج افکارش قریب دو هزار بیت خواهد بود و دیوانش حاضر نبود و کمیاب است از اوست

[illegible]

رباعی

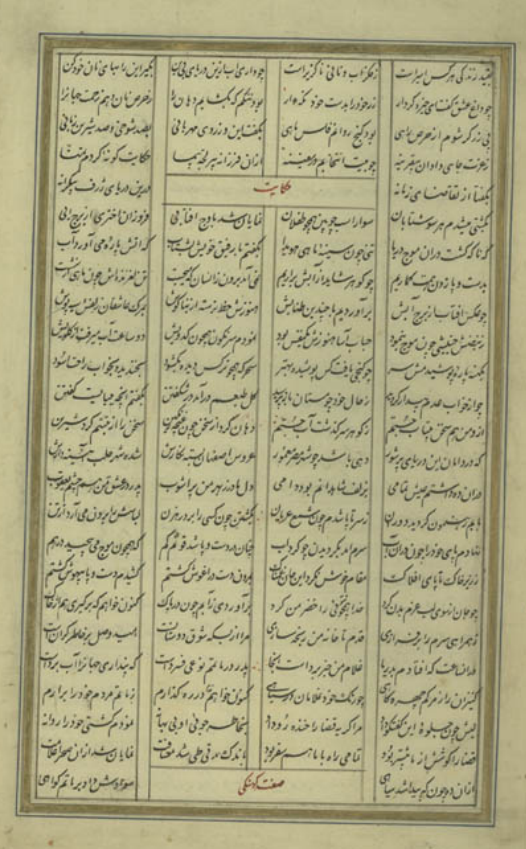
[illegible]

محمد قلی سلیم

[illegible]

رباعیات

[illegible]



از مثنوی تعریف کشمیر

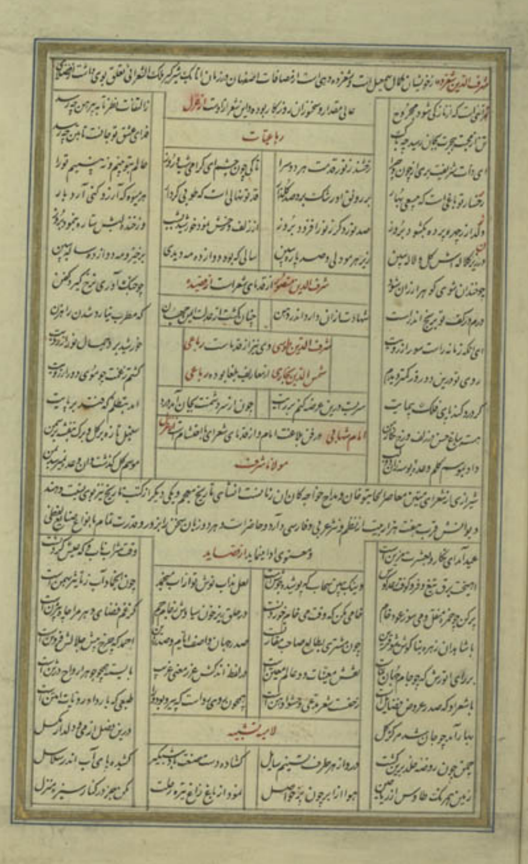
صفت کوه

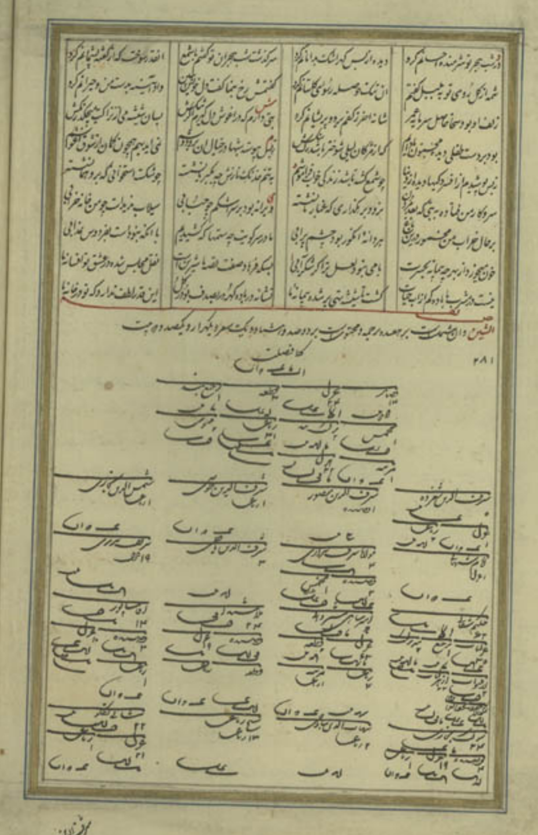
دم اسب

از مثنوی قضا و قدر

از صفت رود نیل

صفت پری





عنادل چون کشد نغمه سحرگاه
شقایق در میان سبزه گویی
سر شاخ شکوفه گشته جنبان
عقال عقل باشد عنبر روح
مقالید طرب بر ساز [illegible]
بکامی ای چو جان و زندگانی
بیاد ساغر لعلت روانست
بدانستی که هستم که گفتم
چو خاکم داده بر باد جفا
رشید دین و دنیا صاحب [illegible]
زبان [illegible] تیغ [illegible]
بعون [illegible] پایان شایان
جهان [illegible] ذات تو درج است
همیشه تا بود فانی و باقی
از سرو حدیقه در قطارست
باغست چو خلد عدن حاصل
انس است بوقت صبح شامل
بارید گلاب ابر آذار
ای دل [illegible] بهرزه خاموش
تقلید مقلدان [illegible]
اندر گل و رفت موسم دی
شد خسته تیغ دهر کرده
[illegible]
دل گشت ز غم خراب ساقی

شود فارغ ز هر رنج و عنا دل
فروزانست اندر شب مشاعل
چو یار من که شد در خنده و دل
برون شو از مشغله‌های باطل
خرافات و مقالات اراذل

چو بلبل بر گل از گلبن سراید
مراحل شد ز لاله مشکل عشق
بنفشه سر بر نسرین بر نهاده
چو حاصل [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] شرف [illegible]

تشبیب ثانیه

ز چشم من شراب ارغوانی
[illegible] کلاه خود گفتی [illegible]
بآب آتش من کی نشانی
[illegible] صاحب قرانی
[illegible] سوسن ده زبانی
[illegible] آشیانی
[illegible] در جهانی

[illegible] گردی
[illegible]
[illegible]
عدیم المثل و فیاض العطایا
[illegible]
عجب [illegible] از دیوان [illegible]
[illegible]

لبالب کن پیاله [illegible]
کز دل از خون کشد در هر مراحل
چو کرد عارضش از زلف حایل
[illegible] حاصل
دعای دولت دستور عادل
غلط کردم تو جانی جان جانی
[illegible]
شمیم خوشش میکند روز جوانی
چو لطف صاحب اندر بیکرانی
جزیل الفضل خلاق المعانی
[illegible]
[illegible]
اگرچه برتر از حد بیانی
تو باقی مانی اندر [illegible]
نرگس دم صبح دیده [illegible]
سرو است چو قد یار مایل
وز باد شمال خوش شمایل
با زلف [illegible]
سالوس [illegible] مفروش
با یار نشین و باده مینوش
با چنگ و رباب و بربط و نی
[illegible]
زیرا که در این جهان [illegible]
بنمود رخ آفتاب ساقی

ترجیع

وز بلبل و گل [illegible] کارست | وز غنچه همه حدیث یارست
تا کی چو او که میگسارست **بند دوم**
گل بر سر عاشقان نثارست **بند سوم**
با سوخت عبیر [illegible] | با همت [illegible]
با بوی نسیم نوبهارست **بند چهارم**
چون حاصل عمر این دو کارست **بند پنجم**
[illegible] | [illegible] قدح [illegible]
کین آب و هوا [illegible] **بند ششم**
هر جا که گلی است [illegible] **بند هفتم**
کو ساغری از شراب ساقی | [illegible] ساقی

با حسن [illegible]
ای یار اگر تو میتوانی
دستور مؤید مظفر
نظام جهان برای انور

کامروز شراب خوشگوارست **بند نهم**
در حضرت آن خدایگانی | باید که بمجلسی رسانی
در گوش خرد چو گوشوارست **بند دهم**
از [illegible] یا بیارست

در [illegible] عیش چون [illegible]
این شعر شرف که ارمغانی
مخدوم کریم فضل پرور
[illegible] کرم که هفت کشور

مولانا شرف الدین [illegible] فاضل [illegible] خوش تقریر بوده و مولانا شرف الدین علی یزدی صاحب تاریخ ظفرنامه با او شاگرد [illegible] استاد

این [illegible] قدم بر سرم نهاد
[illegible] لطف
هر لحظه ز لطف دگر نازم

و باقی از منتخبات [illegible] **از غزل**

رباعی

هر دم [illegible] دگر [illegible] | گویم که شدم خلاص [illegible]

[illegible] که سبزه [illegible]
بر خاک من که صد [illegible]
چون [illegible] نظر کنم گرفتارم

مولانا شریف تبریزی پایه جهتش عالی و شاگرد مولانا فغانی شیرازیست شاید سهو الکاتب [illegible] استاد خود جمع کرده بود گویند بسبب [illegible] استاد در حین عنفوان جوانی فی سنه نهصد و پنجاه و شش هجری از سرای فانی درگذشت **از غزلیات**

[illegible]
بعمر [illegible] بکام من [illegible]
نصیبم گشته [illegible]
بخط [illegible]
[illegible]

برای کشتن [illegible] تیغ مژگان
[illegible] بکام من [illegible]
که [illegible] بکام من [illegible]
[illegible] غنچه خندان [illegible]
[illegible]

خبر کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که کنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از خود بیرون ز غیر بریدن چه فایده
هجوم آورده غم چون خان بیداد
جانم جدا ز غم و درد جدائی

جان پاره ساز جامه دریدن چه فایده
مراوق و داعی این غم آباد
بهزار مرا زین زندگی ای مرگ کجائی

چون کس نشسته ناوک و جان نخیزد
چنان از حسرت لاله بوی درد
مردم چو شرابی از تحت زند مرا

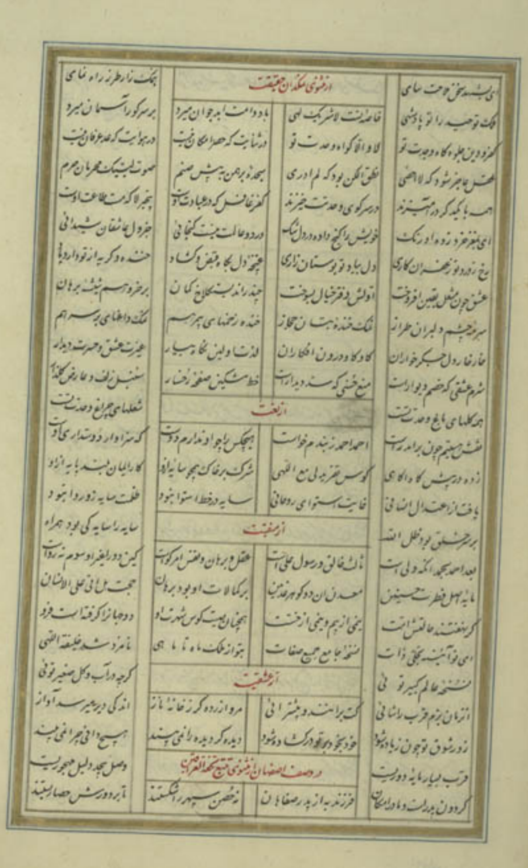
ای صید تیر خورده دویدن چه فایده
که آب در رنگ او از خون فرهادش
گر چند قدم از پی تابوت بیائی

مولانا شهیدی قمی مسلّم سخنوران عصر خود است بعد سلطان یعقوب بگجرات هند آمده و از آنجا به بیجاپور رسیده و در خدمت اسمعیل عادلشاه تقرب تمام پیدا کرد محمد قاسم فرشته روایت کند که چون عادلشاه بشهر رسید [illegible] کرده بر خزاین سلاطین بهمنی دست یافت مولانا را حکم کرد که بخزانه رفته آن قدر از زر احمر که حمل مقدور او شود بردارد مولانا بعرض رسانید روزی که از گجرات متوجه این درگاه شدم دو چندان حال قوت داشتم چه شود که عود توانائی باین خدمت روح افزا مأمور شوم پادشاه تبسم فرمود و این مصرع بر زبان راند ع که آفتاب در تأخیر و طالب ارزانی [illegible] که دو دفعه در خزانه رفته آنچه از دست برآید تقصیر نکنی مولانا شکفته و خندان بخزانه رفته در دو دفعه همیانهای چند [illegible] چون که [illegible] بوده باشد بیرون آورد چون این معنی بسمع پادشاه رسید از نهایت علو طبع با شوخی بر زبان آورد که مولانا راست میگفت که من قوت ندارم وفاتش در صد سالگی در سنه [illegible] هجری هم در گجرات بوقوع پیوست و دیوانش از هفت هزار بیت متجاوز است **از غزلیات**

رباعی

در روی تو هر نگاه تماشای گل است
هر جام شکفته تر ز جام دگری

حکیم شرف الدین حسن شفائی از اجله فضلای جهان و اکابر بلغای دوران است شهرتش قاف تا قاف جهان را گرفته و در نظر پادشاه و گدای عصر خود بعزت و احترام میزیسته در فنون حکمت خصوص طب نظیر نداشت و با آن همه دانش و فضل بفرمان جودت و شوخی طبع در هجو و هزل اشعار بکثرت منظوم میساخت قول میر محمد باقر داماد مرحوم است که فضایل شفائی را طبابتش و طبابتش را شاعری و شاعریش را هجو پوشیده است فوتش در رمضان سنه یکهزار و سی و هفت هجری روی نمود و کلیاتش که حاضرات العهد بیست هزار بیت خواهد بود از آنجمله است کتاب [illegible]



در معرض بی نیازی تو
کر نغمه دلنشین ندارم
از من سر بر کت لغت کفش
ور کف دارم چراغ آهی
کر در نکشد ستایش مهر
بیار رحت اندکی تو
چندکه مشغل برم باز
ساقی بر آتش روان ده
زان می که از وست باده هم
تا شهد شود شراب تلخم
با تو به تنم روان بگنجد
خورشید اگر مرا به چند
تا مت چو برم ز شادی ان
گلدسته باغ پادشاهی
ای شعری آسمان دولت
قایم بتو چون عرض بجوهر
عهد تو مصاحب جهان است
چون قهر تو تیغ بر کمر بست
بر قهر تو چون پر و که دهشت
بر روی دعای بد سکالت
با شعله قهر تو مدام
معدن ز تو خانمان خراب
دوران تو بر سبوی غم زد
از فقر دمید بی نیازی
ایران بهار دولت تو

خوا موشی بهترین ثنا فی
بیند زیر صفیر اشنا فی
از نفت تو وحی لب فرو بست
از طبل خانه زاد بستان

بند دهم

چون تحفه برم ببر را این
سازد مقدار خویش روشن
یکدانه بود ز مور خرمن
این خاک سیه بسوی گلشن
خود ذات تو هست حاش لله
پیداست کزین قدر نکرده
بپذیر اگر چه بس حقیر است
ست یدکه ز لطف مصطفائی

وله در مدح پادشاه

پر کن قدحی بجا کیسان ده
بر یاد رخ شه جهان ده
از مریم بگر خم بتان
میزان جلال شاه عباس

بند دوم

در خور که آسمان نگنجد
در کام و دهان زبان نگنجد
همت چو رسد با ستوانم
شکر غم تو چو مدحت شاه

بند سوم

روشن بتو دودمان دولت
جمعیت خاندان دولت
بازوی شجاعت تو اوجیست
از ماه و روزگار زاد است

بند چهارم

اندیشه ز بیم ان پر بست
بر مرغ خیال بال و پر بست
دربان فلک در اثر بست
چون در رحم صدف گهر بست
هر جا که سمند تاخت عدلت
در دیده شکوه کبریایست
بر کار کشان آسمانی
از رشک گشت روئیده کان

بند پنجم

ان سنگ که بر سر ستم زد
هر جا که گشت دم گرم زد
صد طعنه بگلشن ارم زد
ابستن افتاب شد صبح
بر راهی خیال لب صد کوه
ای مهر سپهر پادشاهی

این زمزمه کی رسد بکانی
یک ناله به از هزار دستان
دعوی بلاغت و الکن
محتاج این فضولی من
افزون بچراغ مهر روشن
یکقطره بدستگاه بهمن
حسان عجم شود شفائی
بلحظه ام از خودی امان ده
همشیره عیسی روان ده
معیار کمال شاه عباس
در یکقالب دو جان نگنجد
در پوست ز ذوق ان نگنجد
در چار حد جهان نگنجد
مخصوص عواطف الهی
بر منع زحل کمان دولت
اقبال تو تو امان دولت
پیرایه آخر الزمان است
بر حلقه زین سر خطر بست
صد جا سر راه بر نظر بست
فرمان تو دست خیره سر بست
صد قطره چکید و خون جگر بست
شرمنده ز روشن افتابت
از مهر ضمیر تو چو دم زد
چون عزم تو پا بگت برقدم زد
از لطف تباب بر شغافی

[illegible]

ترکیب بند مشهور

[illegible]

بند دوم

[illegible]

بند سوم

[illegible]

بند چهارم

[illegible]

بند پنجم

[illegible]

بند ششم

[illegible]

بند هفتم

[illegible]

بند هشتم

[illegible]

بند نهم

[illegible]

بند دهم

[illegible]

از رباعیات

[illegible]

امیر شاهی سبزواری

[illegible]

از غزلیات

[illegible]

زو فرقه نیام هرکسی عشق
شاهی چو صبا دمی نیاسود
ای دل چو قیامتش فتادی
هرکس که شبی نشست با تو
کشتم رسد میان تو آهم باز دکنار
ولە عیدست خلقی هر طرف [illegible]
[illegible]
توانم برد جان از بند زلفت
ولە مبارک [illegible]
[illegible]
بهار اوج دل چشم او بس تبود
ایندم که در رکاب توام خون [illegible]
ولە جان بهار [illegible]
[illegible]
گر بهای گرم [illegible]
اگر چند ترا با زلف [illegible]
هرکس گرفته دامن [illegible] خویش
ولە ایام وصال خوش زمانی است
شاهی همه عمر می کشیدی
ولە بس جلاست که تیر هران توان کردن
ولە دل [illegible]
[illegible]
ولە زمانه روزی من کرد [illegible]
ولە دو دامن دل [illegible]
[illegible]

ما را ... توانا مرد کرد
ولە تا میل بتان سرو قد کرد
ولە دیدار تو با قیامت افتاد
بسیار بروز ما نشیند
کشا بره که [illegible]
[illegible]
اگر چشم توام غافل بگیرد
[illegible]
که آیین جهان [illegible]
لبش [illegible] بخون میبرد
[illegible]
ای طبیب [illegible]
گل [illegible]
گل برویش خنده [illegible]
کن صورت کر [illegible]
با هم گوشه دل [illegible]
کو محبت [illegible]
ولە روزی دو سه تیر [illegible]
[illegible]
در باده لبش [illegible]
زبسکه خنده [illegible]
[illegible]

ما را بجنون چه جای جنون است
کشتم چو من ندیم عشقت
سرو تو نکرد پا نشیند
من بودم و دل تو بردی از ما
[illegible]
ولە اگر [illegible]
[illegible]
ولە گل [illegible]
اگر شاهی از لعل او برد جانا
[illegible]
ولس واغ جان [illegible]
تو با گل جام [illegible]
زاهد بکوی [illegible]
ای زاهد [illegible]
[illegible]

پیش تو که دعوی خرد کرد
خود عاقبتش ندامت افتاد
ولە کین دل [illegible]
خود گو که عشقت کجا نشیند
[illegible]
من [illegible]
کسی [illegible] لا یعقل بگیرد
[illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
کشاهی [illegible]
روی تو و [illegible]
[illegible]
کو پامال حوادث [illegible]
ولە که میخواهم [illegible]

بر جان [illegible]
[illegible]
ولە بسوز عشق [illegible]
ولە [illegible]
شاهی [illegible]
ولە بلبلان چمن [illegible]
ولە چشم تو خورده باده [illegible]
[illegible]
ولە لعل ترا لطافت [illegible]
[illegible]
ولە [illegible]
دامن چون تو نگاری [illegible]
[illegible]
عیش مباش که از دل قرار شد شاهی

[illegible]
شاهی هر که [illegible]
[illegible]

از قطعات

[illegible]
چو کار [illegible]

در جمع ماهرویان هم مجتبی لب دارا
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و شاهی
زلبیار خوردن [illegible]
بهای خودت [illegible]
شام رمضان [illegible]
ولە ای روی تو در لطافت آیینه [illegible]
ولە از لاله و سبزه [illegible]
ولە ای عشق دگر روی بما آوردی
در ماتم تو [illegible]
گل جیب قبای ارغوانی [illegible]

کاسباب [illegible]
از دور چون صراحی گردن دراز کرده
خود اندک خوری گر غم جان خوری

ازبادوای [illegible]
ولە [illegible]
چو [illegible]

از رباعیات

با نغمه تکبیر [illegible] صلوات
خواهم که [illegible]
شگرف [illegible]
با دل [illegible] دوستی بجا آوردی

[illegible]
در دیده [illegible]
برلب [illegible]
ای شعله آه خانه روشن کردی

رباعی در مرثیه

آقا شاپور نیشابوری

نامش [illegible] فاضل مسعد [illegible] خواجه نور الدین وزیر خوارزم شاهیان بوده گویند اول بار که شاپور [illegible]
که [illegible] مشغول است [illegible] رباعی [illegible] فرستاد رباعی [illegible]
با هم [illegible] حال [illegible]

چون [illegible]
که روزی [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چون آب خضر [illegible]
[illegible]
چون انجم ثابت و سپهر سیار
[illegible]
لاله همه خون دیده در دامن کرد
قمری [illegible]

معلوم شد از قصاید

[illegible]

تشبیه بهار

[illegible]

زین [illegible]
[illegible]
از شراب شبانه [illegible]
فتنه [illegible]
[illegible]

تشبیه

از غزلیات

[illegible]

رشید اصفهانی

از شهر [illegible] است [illegible] شاعران [illegible]
[illegible]

[illegible]
عالم از [illegible]
[illegible]

کرده [illegible]

و ایضا [illegible] ابوطالب کلیم این قطعه نظم کرده است [illegible]

[illegible]

از غزلیات

رباعی

مولانا محمد اسحق شوکت بخاری

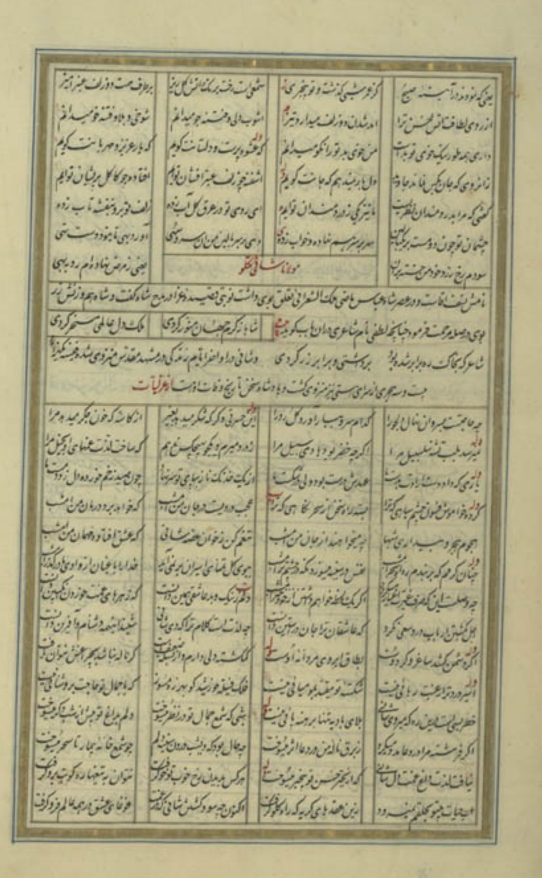
چون آینه گرچه رو نمایی همه ام | در خویش کم چو سایهٔ آب در آب

قوم جادو روش در صورت گری معانی سحر طراز از شعرای متاخر تیز ادراک ... و در تکمین خیالی ممتاز است علاوه فضل و هنر طبع رسا و علوم ... و ... میرزا اسعد الدین محمد راقم وزیر خراسان ... بعد از آنکه ... اصفهان ... در ... خراسان ... روز ... آمده بود ...

بعد رحلت از جهان کهن ساختند از قصاید

از قطعه

از غزلیات





[illegible]

توسن در لعب کرد

رشته از تار و پود جامه ابریشم ... [illegible]

از عرفیات

[illegible]

صبری ... ۲۵ سم

مولانا صبری اصفهانی از روشن ضمیران عالم و در عصر خویش بین الانام مسلم بوده و در پای تخت شاه طهماسب ماضی صفوی بمنصب ملک الشعرائی نامزد و سرافراز بوده کلیاتش قریب بیک کتاب و قصاید و مجموعه را بقدر هشت هزار بیت نشان میدهند دیوانش موجود بود از قصاید

بسر بالین ... [illegible]

ولی معذورم میدارم که در راه تو ... [illegible]

که در پای طواف پادشاه ... [illegible]

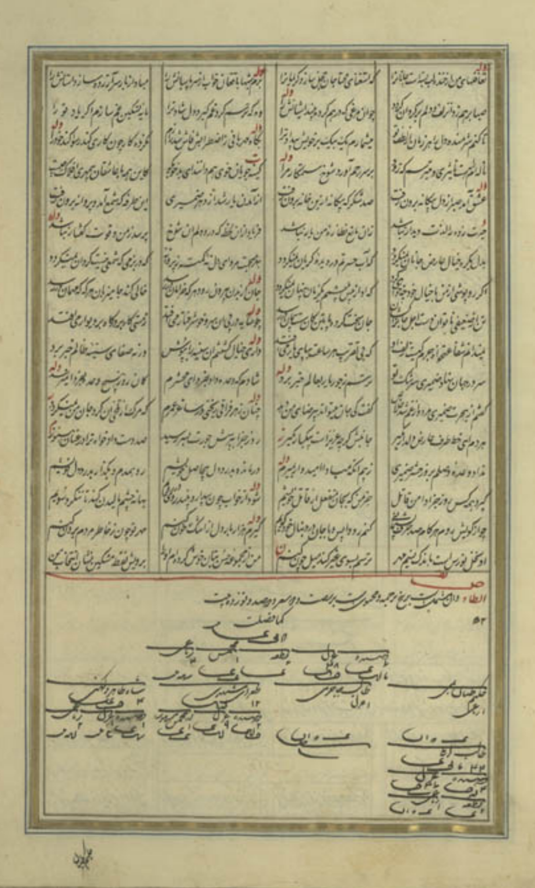
غلط کردم ... [illegible]

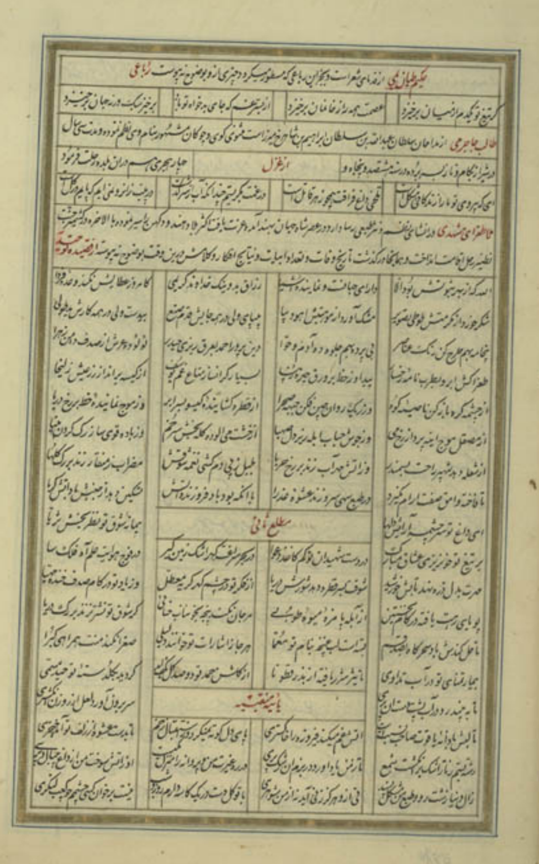
از غزلیات

سوی جان کآورد جان کز ... [illegible]

گناه از جانب من بود ... [illegible]

چنان بودم که ... [illegible]





منع ارشیشه جوی اخضر کند علی | آفاق را بجسم منور کند علی

جبریل کار پیمبر کند علی **بند دوم**

تا از برای موعظه منبر کند علی **بند سوم**

الفاظ رنگ روی نماینده میشود | معنی روان جسم فزاینده میشود

زاب حیات نطق چو لب تر کند علی **بند چهارم**

از قبضه اش بصورت اژدر کند علی **بند پنجم**

هستم امیدوار که باور کند علی

شاه طاهر دکهنی از فضلای کامل و عرفای صاحب سعادت شوامل است اصلش از اسمعیلیه مغرب بود وکه در شاهی مدید بخلاف مصر میرداختند و خود در موضع خند از مضافات قزوین متولد گشته از سطوت شاه اسمعیل صفوی بدکهن افتاد و مذهب اثنی عشری در ان ممالک سبعی جمیل و سعی بر بران نظام شاه بحری که در خدمتش اعتقاد تمام داشت رواج یافت و در نهصد و پنجاه و شش هجری در احمد نگر کهن

ر و جشن با نیان جهان شاف التواتر ز بکر بابی معالی انتقال کرده و در اکثر علوم و صناعات ید بود و دیوان قصیده و سایر اشعار از ان جناب ...

از قصیده مشهوره

یارب که باز دلی برسا یدت | صد گونه حال که نبایدت

ال مرغ سنگ بال و شاهین تو تیز | با اینهمه از هر دو طرف ...

از غزل

از رباعیات

طالب آملی شاعر متین و یکی از فصحای بلاغت آئین است در کلامش متانت سخن قدما و نمکینی متاخرین هر دو یافته میشود علاوه دران خط طرازی خوش مینوشته و در فن مصاحبت و اکثر جنبات انسانیت کمال مهارت میداشت در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد و نوکری پادشاه و خودداری ... در عنفوان شباب فی سنه ... بعالم آخرت شتافت و در مرتبه ملک الشعرائی ... دست داده و با حکیم رکنای مسیح ... خاله زادگی داشت ...

از قصیده در تشبیه و توصیف قلم

[illegible]

از قطعات

وصف اسب

از رباعیات

[illegible]

بناخن نه با تیغ از روی خود / چه سر کلکه گردن تراشید می
زر و این گیاه خدا کشته را / بر سر برهمن تراشید می

الف — وان مسمط بر چهار ترجیع و یک ذکر و محمود است یا بیشتر و هشت شعر ... و هشتاد و شش بیت



ظهیر الدین فاریابی از اساتین شعرا و بسبب کمال فضل ملقب بصدر الحکمات است بعضی از سخنوران وی را بر انوری ترجیح نهاده‌اند و جمعی طرف مخالف را گرفته‌اند این شعر از علو مرتبه او ... دیوان ظهیر فاریابی در مکه بدزد اگر بیابی و وفاتش در سرخاب تبریز فی سنه ... و نود و هشت هجری روی نمود و دیوانش که اکثر قصاید و بعضی قطعه و رباعی و غیره در مدح قزل ارسلان و دیگر اتابکان آذربایجان آنچه که موجود است

[illegible]

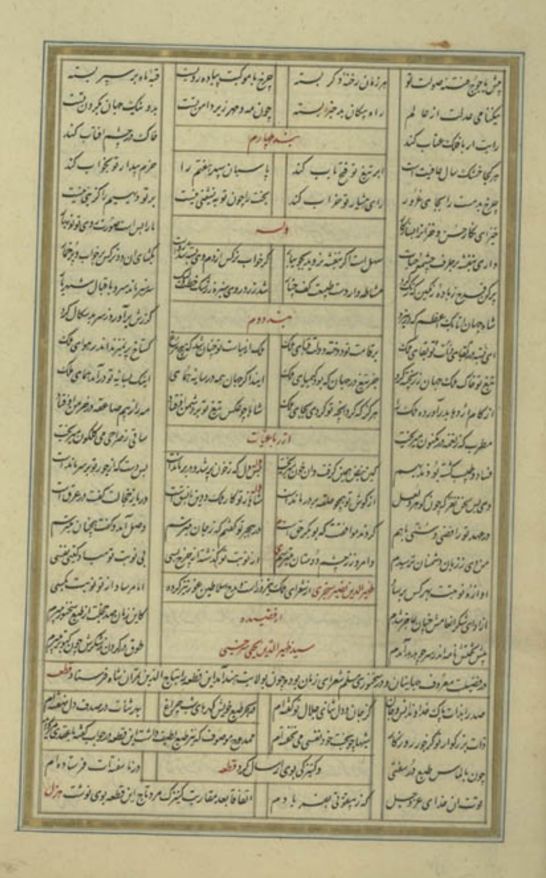
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد | تیغش بکله سر ... دشمنان
آن به که هر نوبت خود با جوان دهد | هر ... که بر سر ... کشند رواست

تشبیه

چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد | بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد | دانم یقین که ...
بر چرخ بر مسند بخت جوان نهاد | دست زمانه کو ... شاهی ...
در چشم ... و دل ... | دست ... مخالف ...
در چشم دشمن تو ... | ... که چشم ... [illegible]

در شکایت

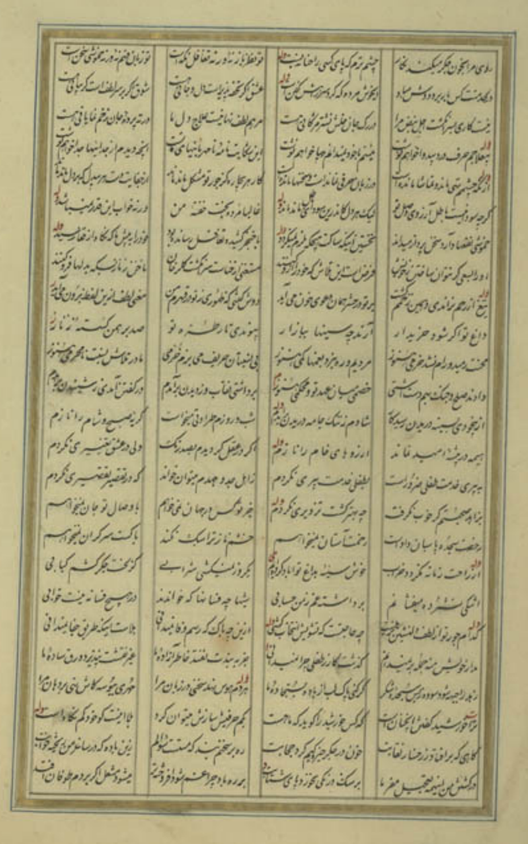
گر آتش از چه ... در دل ... | ... در جهان ...
گر چند کوه ... از دست این ... | ... که ... هر که ...
[illegible]



خدایگان جهان کرم رحمی الدین

زو عده تو ندانم که آنچه خواهد زاد

در طلب شتر



علوی کافران هندی را
وعده کرده مرا شاه
بیقین غزو کافر ا ه ه

ز و وزرا سلام سیر خواهی کرد | بهر دست غزو کردی آن شیر

او این قطعه را در جواب گفت مرا

ملا ظهوری ترشیزی

تو غزا را بکیسه خواهی کرد
بسخن دور رو و بر نتوان کرد
جز بشمشیر کیسه نتوان کرد

از فصحای دوران و بلغای زمانست جمال تجدی را بشلاث و ولایت ترشیز ساخته اکثر شعرای مابعد تتبع آن طرز روش شده اند هرگز اما هرگز گرد وی نرسیده در ایام جوانی از راه دریا بملک دکهن آمده باقبال دولت ابراهیم عادلشاه بیجاپوری متوسل گردیده و در مدح او غزها غزا در سلک نظم کشیده تا آخر عمر آن سررشته را از هم نگسلانیده در میان او و شیخ فیضی همواره مشاعرات و مکاتبات می بوده و فاتش در سنه یکهزار و بیست و پنج هجری روی نمود این قصیده او که متضمن مدح حکیم محمد یوسف بیجاپوری و مشتمل بر بعضی مصطلحات طب شهرت تمام دارد و کلیاتش معه مثنویات بقدر بیست هزار بیت دیده شده

قصیده

[illegible]

از رباعیات

[illegible]

از مثنوی ساقی نامه

بهاریه

[illegible]

از وصف میخانه

[illegible]

از صفت می فروش

[illegible]

از صفت ساقی

[illegible]

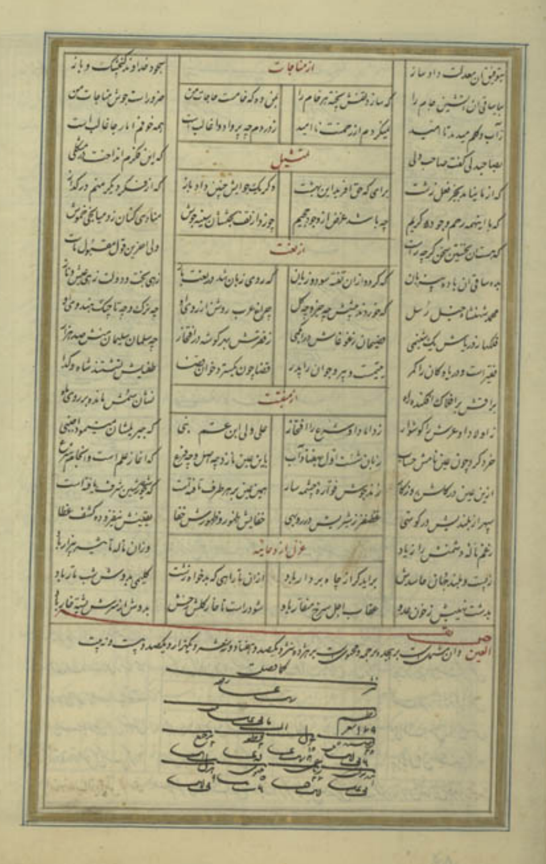
در نکوهش دنیا

[illegible]

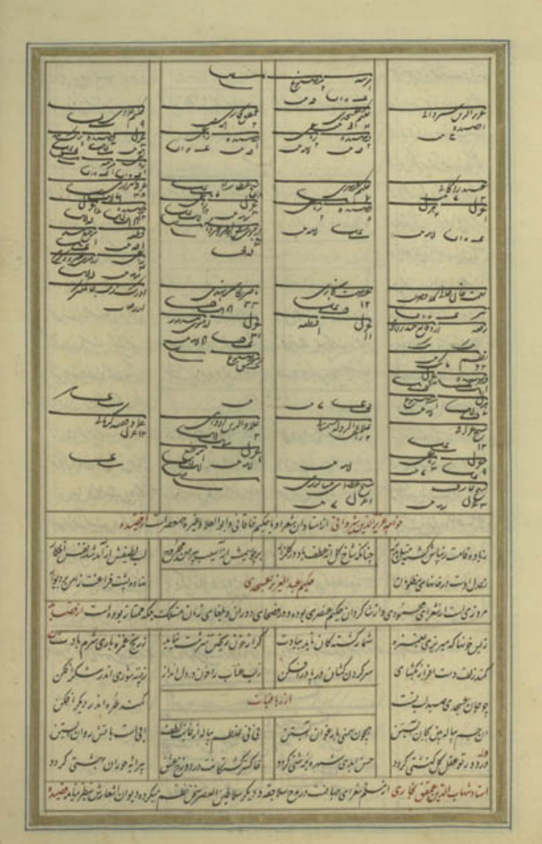
در نصیحت

[illegible]

در خطاب مطرب



از حکایت



خواجه عزیزالدین شروانی از استادان شعراء و با حکیم خاقانی و ابوالعلاء و غیره معاصر است از قصیده

شاد و قامت رعنایش گشته سیلی تیم / چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار

بر رخ ایمنش از آسیب چشم مجروح / ای لطیفش از آن شده نفس نگار

شد دل دست در خانهای مظلومان / شاد و دست فراغت زهی زهی دیوار

حکیم عبدالعزیز عبهری

مروزی است از شعرای مسعودی و از شاگردان حکیم عنصری بوده و در صفهای دوران و طغیانهای زمان منسلک بلکه ممتاز بوده است از قصیده

ز بس خونها که میریزی بغمزه / شمار کشتگان آید جنایت

گر از خون عکس تیر شست نیابد / ز ریح غمزه باری شرم باد ست

کمند زلف دست افزار گشای / سرگردن کشان در پا فرو افکن

ز لب عناب را خون در دل انداز / ز پسته شوری اندر شکر افکن

چو جان عبهری صید لب است / کشته طره اندر دیگر افکن

از رباعیات

از جسم چاله [illegible] آتش / همچون [illegible] آتش

ای نی [illegible] / ای [illegible] آتش

ورد و [illegible] تو عقل گل کشتی کرده / حسن ابدی [illegible] کرده

خاکستر [illegible] عشق / پیرایه حوران بهشتی کرده

استاد شهاب الدین عمعق بخاری از سلطان شعرای [illegible] در مدح سلاجقه و دیگر سلاطین العصر سخن نظم میکرده دیوان اشعارش بنظر نیامده قصیده

خیال این صنم سرو قد سیم ذقن / هزار چشمه حیوان گشاده چشم من

بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن / هزار شعله آتش فروخت در دل

بگفت نرگس سیراب من ندیده جهان / تو در کنار سمن همچکان لاله بسیم تن

هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن / کنار پر گل من رفته در کنار زمین

بنفشه بوی مرا خاک برگشاده گره / تو با بنفشه عذاران گره زده دامن

رباعی

هر دیده که عاشق است خوابش ندهید / گر آید و زنده جوابش ندهید

هر دل که در آتش است آبش ندهید / دل از بر من رمیده از بهر خدای

حکیم عمادی غزنوی از اکابر شعراء و از خاصه ملازمان عماد الدوله دیلمی بوده و بهمین نسبت عمادی تخلص میکرده دیوانش مشتمل بر چهار هزار بیت است

عاشق است از قصیده

چون نوبت حسن تو در آمد / فریاد ز عاشقان برآمد

تا عشق تو روح پرور آمد / طوطی جمال را لب تو

پرورده غم شده است گیتی / در دامن عشق شکر آمد

در بحر غم تو لنگر آمد / کفی که بخنده چون شد غم

کشتی نیاز را دل من / این رسم کنون بگو بر آمد

آنکس که ز غم تو اکبر آمد / اندیشه تو مرا مبارک

درویش نشاط و خنده باشد / چون عید شده منظر آمد

با همت او مختصر آمد / با همه ما ز بخت او

عید از جمن که آو زنش / تا این صفا بگو تر آمد

دور زنده چشم اختر آمد / در لفظ فروغ آتش آرد

ای آنکه مهر که ساخت / آنجا ز کرم تو بر زر آمد

در کردن و گوش زیور آمد / آنجا که ساخت طالع تو

رای تو عروس مملکت را / تاریخ سعادت اختر آمد

منشور ظفر مزور آمد / دست از سر هر که بر گرفتی

و آنجا که زرهت بر اوج تو / هر سو که بتاخت در سر آمد

این هر دو چو شیخ چنبر آمد / من با تو چنیم برابر

شمشیر ترا سخن برادر / شمشیر سخن برابر آمد

بر روی زمین سخنور آمد / خسرو گردون کنند شاه جهان

اندیشه مکن که چون عماری / آنکه کند کوه را جیب او

رزم نشانی مدار بهتر از او / ای اثر کین تو بشکن تر زدم

بزم کمانی بیزد بهتر از او کامران / وی نظم خشم تو مرد فلکن

و ز علم رنگ رنگ باد نماید / دوش فلک را فعل کرده

جاشنکی کر تفروش خاک کیکوشد / گوش بلا را ز شعر گر زده

تا وک پران در وک طیبان / تیر کند عزم راه و ز پی رسم وداع

بر کف کشتگان دام نماید زره / قامت او را کمان آورد اندر کنار

بر خط پیمان او نیزه نهد سر / تا شود اندر صورت ضمان

کوس چو افسون گران در عرفت کند / در سر پیکان کمی صورت مرگ آشکار

گر سپاهی پیش تو گیرد حصار / باد و گل و آب و نار چه را بید

صف معالی بود بس بد جواب / گر بود بخت تو قابله هر چهار

ز آنکه در این شعر گرد خاطر من / ای نرگس تو طبیب بیمار

گرد معیش مرا بر کرمت [illegible] / وی لاله تو این چه آزار

طراز این تو هیچ ندار / در پایه دلبری بیکروح

بیمار طبیب تو چیا نگیر / وز پایه نیکوئی گرانبار

با نور تو خاک بر سر نار / سودای تو از برای قربان

با لطف تو باد در کف آب / بیداست زمانه را پر وار

کفار خیند زشت کردار / و آنجا که نمود خرج تو قهر

آنجا که فشاند لعل تو لطف / باشند پیمبران که کار

عشق تو و قدر شه بیکبار / قهر ملکان عماد دولت

بس تحفه بقهر بردو عالم / گر دولت او ست لاف احرار

پیوسته ترنج عدل پر بار / بادی که چو من لقا بصد دل
وی کین تو خال صورت عالم / در زیر رکاب تو بیک جات
بجز در هنر تو لفظ بسیار / سید فتر مدح تو زمانه

از غزل

هر دم که چنین بود حلالت / عشق تو زبان من فروبست
کاری بجت بر نمی آید / خیزانده دست چون توام بخت
روز صبرم بسر نمی آید / صد تیر ز شست چرخ بنهادم

از ترکیب بند

پیروی تو زندگی وبال است / طفلی تو و درد داغ کیستی
از خال مپرس کین چه حال است / دولت یاری چو تو ندیدم

بند دوم

در حلقه زلف تو چو شصت است / با رنگ رخ تو لاله عشق
از دامن طره تو جسته است / از عشق تو هیچ زنده کی رست
از آنکه ز تیغ عشق خسته است / زنده شدن هزار مرده
چون عید خدایگان خجسته است / شاهی که چو دشمنش بجنبد

بند سوم

در جنب شکوه بارگاهش / فرخنده وکیشا و سپهریت
با طوبی سر زند گیاهش / دوران نکند زمانه هرگز

بند چهارم

همواره بنازکی جهانی / بر کشته پرای تنها و
از نام تو هست کاروانی / بر مدحت تو روان بباشم

بند پنجم

از قوت بخت باد راست / از بهر شاهی مراد است
با داسر تیغ بتا خاست / هر خواجکی که نه فلک راست

رباعی

شاهی که بود … باغ ملکش
ای فال مهر تو سوره …
بیرون بنود ز خدا اندکت
حشمت آسمان ملکت
بر باد تو میخورم می ناب
بخم از خواب در نمی آید
سال عمرم بسر رسید و هنوز
دشمنان تو با تو برنا شید
رخسار تو روز عید فال است
بد حال شدم ز عشق زلفت
محمد الدین کز بزرگواری
دستی که میان … است
بادی که کلاه صبر بربود
الا حق تو جست مرهم
شادم بغم تو زانکه رویت
جز دیدت باقصای جهانش
نقصان شکوه … هیچ
هر مرز که شد چرا که او
در معرکه چون کمر ببندد
ای دولت تو با … جاودانی
جانی نرسید و هم کجا …
مه باد ز آسمان …
گردون که جوشنی است معروف
بند بند فای گردن سیل
اقبال چو سنگ نگارد

بر دولت دوست عاشق زار
با خنجر همت بخت بیدار
از بیت شکم کند چو طومار
کی باز زمین کشد ز رفتار
یعنی که زبان عشق لال است
این از من خبر نمی آید
تیر جفر بر جگر نمی آید
زان که با خویشتن بر آمده
سودای ترا هزار سال است
گر روی تو شاه بی همال است
تن در ندهد به جدایی
در دولت زمانه دسته است
کاکلش که بر دهم … است
در یک سخن تو … است
در ماتم آرزو نشیند
خورشید ز گوشه کلاهش
هلال شده و چهار ماهش
الا بر او نیک خواهش
خورشید بر آسمان بجنبد
از بخت تو خوبتر جوانی
وانکه که جز این کسم نباشم
… باد ز آفتاب حاجت
کم باد عدوی نا تمامت
اقطاع ده داد یک غلامت
مشهور مباد جز …

الادبا

وین چشمه دلم که بسته است بین / ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی

مرثیه

خواجه عبید زاکانی

از مشاهیر نجبا و صاحب قصه موش و گربه است با خواجه سلمان ساوجی معاصر بوده **از غزل**

عید است که مرا طاق جدایی بست / عبید پیش کس نیکو عشق مورزید

از هزلیات

گنده دهان بکه چو کوه شت جنم / چون کار زد کر بر نجیبیل انجامد

حکیم ابو القاسم عنصری

مولدش بلخ است از اکابر حکمای زمان محمود بوده و در پای تخت آن پادشاه که چهار صد شاعر عرصه الدهر حاضر بودند کوس ملک الشعرائی و استادی مینواختند و بسبب لطف سرشار سلطان از اسباب نکبت و جاه انقدر داشت که چهار صد غلام خدمت وی میکردند و چهار صد شتر حوایج سفر وی را بار میکشیدند هم در غزنین بسنه چهار صد و سی و یک هجری وفات یافت کلیاتش کمیاب است این بعد ابیاتش بوضوح پیوست

از قصاید

از آن چه بچه مردم شناسد برگ جان / سیاست و کرم خواجه گردش فلک
ز ابر آب پدید آید و ز خاک غبار / نایستند بزرگان چو پیش او برسند
اگر چه هست پدیدار چو در اعتقاد / مثالش آنکه سخن خیزد از حروف هجا
نگردد هم نکند جز برای دین بکار / بنقش پیر شاد … کرده شد معنی

وله

یکی را لاله خود روی بستر / یکی بید و دو سال و ماه تیره
دو معنی هر یکی را زو همی بر / یکی لولوی و عمانی و پروین
که اندر نقطه های اوست مضمر / شدالست از مدح ادهر ز لف اهو
وانی کو مشک از هر کز نشو … / چون تو اندل بردن …
آنجا نباشد همین … / اینجا نباشد ولایت …

توشیحیه

پیوسته او ز نامش مدح در عنوان / اجل چو تیر تو چند براید شش جنگال
برون چند ز قضا دیده … / مبارزان …

اورده که مرا از رنج … بین
اکنون که همه دولت در خاک آسود
در خاک نهاد … چون توانم دیدن
جهانگیر که چهار رسم الربانی هست
چون کیر همیشه نکوهست
چون کس که حیض …
فارغ که کار …
عید دولت ابو القاسم ابن خواجه
چنانکه دعا شود …
ز خواجه جود پدید آمد و ز گردون گل
کفش معاینه فرموده جود در اخور دل
بمود و هم بجود …
غنود … بر ماه منور
یکی را …
…
زبهر آن …
…
…
زبهر …
فرو …
چو دید دشمن کو تیر در کمان بپوست

برخیز و بیا و گرده … بین
از دیده من خاک شود چون آلود
از آنکه مرا از خاک بر داشته بود
شب وصال کم …
چون خایه …
و احوال …
دور از من …
که بخت طاعت …
گر و سوار پیاده شود پیاده سوار
چو وا رسند …
اگر چه هست حروف اندک و سخن …
بنام مدحت او …
خطا …
یکی …
یکی یاقوت رمانی …
دو آن شاعران …
که برون …
و آنچه …
…
قضا چو تیغ تو چند براید …
از آنکه …

ولیکن بگفته بهران کشد که چرا
امروز که زلف یار در کاستن است
گر زلف تو سال و ماه افزون بودی

از رباعیات

همجامی هم نشستن و خواستن است
عنبر به بها همیشه ارزان بودی

هنگام نشاط و وقت می خواستن است
ور نی رخ تو زلف پنهان بودی

هر از بهر تو لهو زهست او هجران
کار استن مروز پیراستن است
روز و شب عالم همه یکسان بودی

گویند تو بتی سلطان در عالم مستی زلف ایاز را ببرید و صبح پشیمان شده در تاب بود از مقربان کسی را یارای سخن نداشت عنصری رباعی اول این انشا کرده بنظر رسانید فی الحال تسکین شد و فرمود که دهن عنصری را سه بار پر گوهر کردند و مشایخ کبار ابو حامد شیخ فریدالدین عطار قدس سره اسم مبارکش محمد ابن ابراهیم و مولد و مرقدش شهر نیشابور از غایت جلالت شان احتیاج بتعریف بیان ندارد در عهد سلطان سنجر سلجوقی در سنه پانصد و سیزده هجری قدم بعالم وجود گذاشته صد و ده سال بسیر عالم مجاز پرداخت و در سنه ششصد و بیست و دو در قتل عام فتنه چنگیزی شهید گشته مجلدات تالیف دیوان غزل و رباعی در قریب چهل مجلد مثنوی که تخمینا بقدر یکصد و شصت هزار بیت خواهد بود از آن حضرت در میان مردم موجود است و سخن انتخاب

سخن عشق جز اشارت نیست
عشق پنهان و خویشتن بفروش
راحت بدو زود رده ...
ای روی تو شمع بت پرستان
گردان بهزار چشم هر شب
جانان چو زسر آمدت جمله کو
گفتم که ز راه عقل ما نابان گشت
گو چشم که ذره وار کالات چند
هر کو رخ تو بدید حیران ماند
با هستی خویش داوری خواهم کرد
امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح
از ضعف رخ چو کهربا آوردم
گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم
در عشق رخت علم و خرد باختم
تا کی نفسی از سر صد درد زدن
از بسکه بهر کوی دویدم چون تو
پروانه شمع گفت چند افروزی

تا زبانه اهل سلوک گویند از غزلیات

که از این خوبتر تجارت نیست
من دیده را بهر ندارم
با دوست تو دوست سنگدل نشان

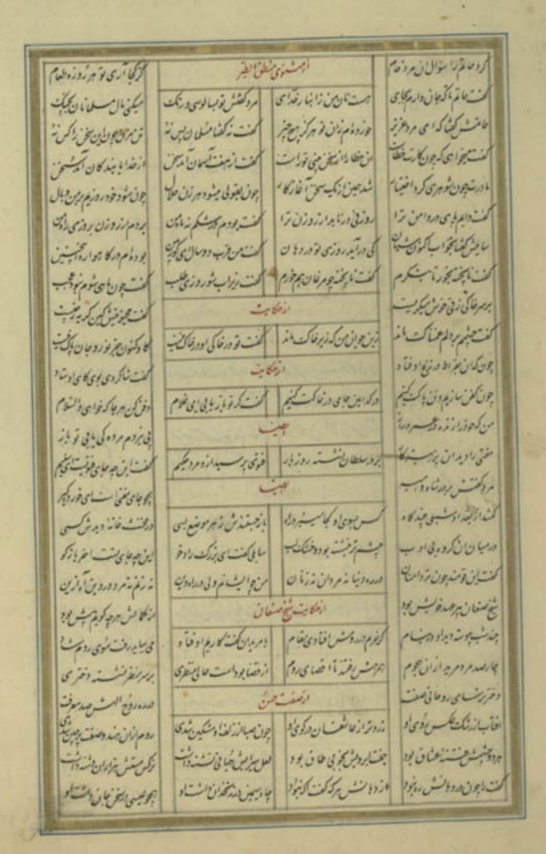
دل رفت و ز جان خبر ندارم
خورشید همه جهان گرفت
زلف تو و صد هزار حلقه

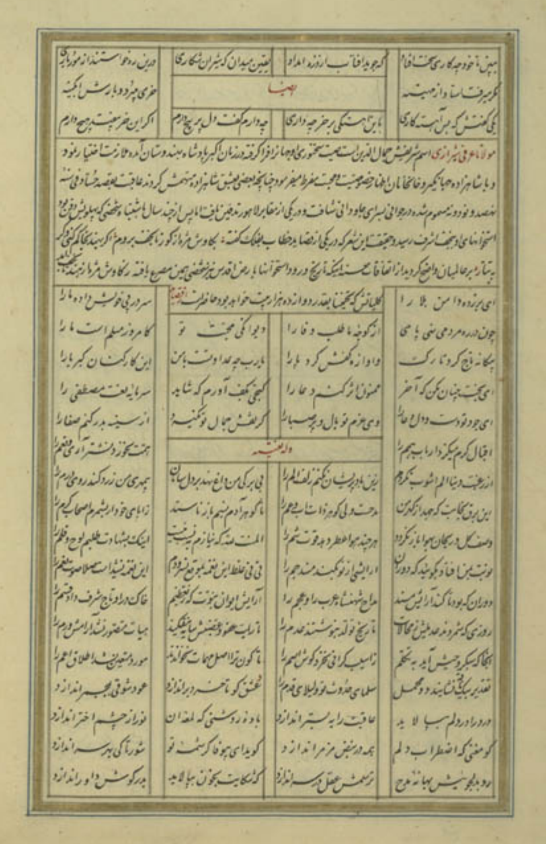
از رباعیات

سرتا قدمم تراکجان دارد دوست
گفتا که ز دیوانگی با قصان گشت
کو عقل که شد و جلالت چند
وز لعل لب تو لب بدندان ماند
وز هر بن مو نوحه گری خواهم کرد
وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح
وز عجز تنی چو سر و پا آوردم
گاهی ز نگیست نگاه نگاهت ترسم
چه علم و خرد که جان خود باختم
خوناب سرشک بر رخ زرد زدن
وی بسکه بهر سوی پریدم چون تو
خوش سوزی اگر سوزمن آموزی

من با همه کین مهر تو دارم در مغز
گفتم که میان ما نشاید بگوی
گر همه ذرات جهان دیده شود
آنکس که سر زلف پریشان تو دید
چون با تو کمال است برابر بودن
چون از پس پرده هر دو با هم است
کسی که به پیش من دل کجا است
گفتم پنهان بر تو آیم امشب
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر
چون هست دل چو آهنت بر من سرد
چون روز قیامتم شبی جانانم
هر لحظه سری دگر در آری در سوز

عشق در پرده استعارت نیست
این بود و سخن که نگر ندارم
من سوخته دل نظر ندارم
چشم تو و صد هزار دستان
واله شده در تو چون مستان
تو با من چو ما چه داری در دوست
گفتا که سخن درین میان تو گفت
ممکن نه که ذره و جهات چند
کافر باشم اگر سلطان ماندم
با خاک رهت برابری خواهم کرد
از پرده در دمیدن تو ترسم ای صبح
خواستم بنشت دو تا آوردم
از روشنی روی چو ماهت ترسم
در باختم و ستور زبد باختم
بیهوده بود براهن سر و زدن
تا با تو بگویم آنچه دیدم هم سوز
ای شمع برو که سر سری میسوزی





چون شب تاریک در شعر سیاه
هر چراغی کان شب از خور گرفت
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
صبر کو تا پای در دامن کشم
یار کو تا دل دهد در این غمم
شیخ گفتش تا شب از خون جگر
گفت اگر بت روی من اینجا نشستی
گفت اگر زین سا بجه خوشدل بود
گفت من بر آستان این نگار
دخترش گفت ای تو مرد کار نه
گر قدم در عشق محکم داری
شیخ را می کهنه و عشق جوان
گر بسیاری بگشتم بت پرست
تا چو سالی بگذرد زین سر دو بهم
عشق از این بسیار کرده است و کند
شیخ را دیدند چون آتش شده
قصه کوته میکنم زان جایگاه
آفتاب آن گاه بگشاد این زبان
گفت از تشویر تو جام خوشت
پس بگفتا طاقت من گشت طاق
روا باشد انا الحق از درختی
شب حلاج را دیدند در خواب
چنین گفت که سلطان نکونام
یکی پرسید از آن شوریده ایام
دری هر پیر و زن نیز هم بر

از زبان عشقه

ازو دل این بر غم خور در گرفت	گفت یا رب امشبم را در جنت
می ندانم روز تا چون بگذرد	شب دراز است و سیه چون موی او
با چه مردان زعل مرد افکن کشم	پای کو تا باز جویم کوی یار
دست کو تا دست گیرد یکدمم	همنشین گفت کای شیخ کبار
کرده ام صد بار عشق ای بیخبر	وان دگر گفتش که تا کی این سخن
سجده پیش روی او زین پستی	وان دگر گفتش که یاران قدیم
دل ز فکر این و آن غافل بود	این یکی گفتا بزن زنار کن عزم راه

مناظره هردو

مناظره

مذهب آن زلف پر خم داری	همچو زلفم نه قدم در کافری
دلبرش گفت صبوری چون توان	گفت عاشق شدم ای ماه رو
پیش بت مصحف بسوزم مست	گفت کابین را کنون ای ناتمام
عمر بگذاریم در شادی و غم	شیخ از فرمان جانان سر نتافت

از زبان کار هردو

در میان بیقراری خوش شده	همچو گل در خون چشم آغشته بود
کرد با اصحاب خود آهنگ راه	دید آن شب دختر ترسا بخواب
کز پی شیخت روان شو این زمان	در دلش دردی پدید آمد عجب
پیش از این در پرده بودم سوخت	پرده را بردار تا آگه شوم
من ندارم هیچ طاقت در فراق	این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند

از مثنوی خسرو نامه

بریده سر بکف با جام جلاب	بدو گفتند چونی سربریده

منها

که تو چه دوست داری گفت دشنام	که هر چیزی که دیگر میدهندم

ایضا

شد نهان چون کفر در زیر گناه
یا مگر شمع فلک را سوز نیست
ورنه صد ره مردمی در کوی او
چشم کو تا باز بینم روی یار
خیز و این وسواس را عقلی برآ
خیز و در خلوت عذرا سجده کن
از تو بر بگوز نه ماند دل و دیم
در حرم بنشین و عذرا او بخواه
عذر خواهم خواست از من در
مدعی در عشق و دعوی دار نه
زانکه نبود عشق کار سرسری
از من بیدل چه میخواهی بگو
خوکبانی کن مرا سالی تمام
کالکه سر تا بر زجانان بر نتافت
سبحه را زنار کرده است و کند
در خجالت در عرق گم گشته بود
کاو فتادی در کنارش آفتاب
سفر ارش کرد آن در و از طلب
عرضه کن اسلام تا تازه شوم
نیم جانی داشت بر جانان فشاند
چرا نبود روا از نیک بختی
بگو تا عیب این جام گزیده
بدست سر بریده چه بدیدم جام
بجز دشنام مستی نشنیدم
که ای زن در دعایی یادم آور

میرابوالفتح کز سیاست او
پایه انتقام منظوم ازان
دشنه در سینه فلک شکند
حلقه را سایه افکند چلنگ

غمزه زهره خنجر اندازد
گر به امان صرصر اندازد
نیزه در ناف اختر اندازد
سینه بر روی محور اندازد

گر عنبر رش کند قبول نثار
آشیان خراب کرده پانه
الکه خشت در از سودن تیغ
شفقه مردی تو کر مرم

آسمان مهر انور اندازد
پیش برج کبوتر اندازد
بهرام مغفر اندازد
آسا آسمان لب در اندازد
باز در بطن مادر اندازد

در وصف کشمیر

گر مرغ کباب که بباغ بر آید
شکفته گل با سنبل بر برگ شاخی

در ترجمة الشوق

عرقی [illegible]

چهره [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] تشبیه بهاریه

دیده [illegible] روز [illegible] | خون [illegible]

می [illegible] | نامیه چون [illegible]

انکه از لطف [illegible] | چمن [illegible]

یاسمن شکفته [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

صورتش [illegible] از صورت آدم [illegible] | تا که چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] وصف لب

از ازل [illegible] | قطره [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ما خامه خیال که نقاش معنوست
بستم چون [illegible]
مصر ویران کرده و رود در دل وی بین نهاد
مستانه بچه حبشی کش پر حیات
مریم من فیض جبریل از فراغ خود گرفت
معنی پنهان من آرایش [illegible] الفت
نازش بعدی است خاک شیراز [illegible]
دیده اشکم غم صف کشد بیچون خواری
مریض عشق ترا انتها از آن پس است
شه سپهر سخاوت علی که بخشش
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق
شب عدل تو در طبع آسمان محیل
بعهد عدل تو گر [illegible]
گرفتم آنکه شب در خواب کردم [illegible]
زنجیر تب پیچ و تاب افتاد در گردن [illegible]
وله
تو شدار روشنائی عقل [illegible] جان ها
معنی از روش بر جان بجو شدم [illegible]
ای مدعی بگوش که محکم گرفته است
وله
[illegible] دادم [illegible] که بر دلم
وله
خیزد و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را
وله
نه گلشن باکی از اهل دل خود داد [illegible]
وله
جانب صید گهی بکشیدم شوق گرفت
کشا و بر مع و طوفان حسن عالم سوخت
بالعطش کشا لب کز خضر وادی عشق
از لذت امید تماشای تو مردان

مه تو بر صحیفه هستی کشد رقم — حضت که هست صورت عیسای [illegible]

[illegible]

روز وصل شوق یعنی گریه موسای من — آسمان دریوزه کرده و افتابش کرده‌ام
ارزش مردان مپرس از نقش مرکب [illegible] — مشک مستی کردن از خون جگر دانسته‌ام
مرهمی [illegible] زمن عیسی نمای من — این بهشت [illegible] گر [illegible]
گوشه دیر باشد صورت پیدای من — دود دامان عشق را از من گرامی تر زاد

[illegible]

دلم نهاده در منصب علم داری — هزار نرگس مستانه توام که نهد
که بعد مرگ بیا سایه از جگر خواری — ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من
بذوق دیده عاشق کند که یاری — اگر بعون سکندر [illegible] نقش
نگاه ترنج شود مایه سبکباری — جهان زجاه و جلالت [illegible]
گر سینه [illegible] لباب [illegible] — بسان زنگ [illegible]
کنند دل شکستان [illegible] — [illegible] تا کس [illegible]

از غزلیات

نهاده دست امید کسی دار و خانش را — دلم گم گشت و تنهای جهان [illegible]
در خمار [illegible] از دوران ها — فی الرضعت [illegible]
وله
در سیاهی نکنم چشمه حیوان را — داده‌ام چشم او دل [illegible]
عشق همیشه دامن حسن [illegible] — فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل
شب گر [illegible] — عرفی [illegible]
آب [illegible] — شرح جمال [illegible]
دلی که [illegible] پریشان را — [illegible]
سر آهوی حرم [illegible] — دعوی خون شهیدان [illegible]
متاع شادی [illegible] سوخت — فروغ حسن [illegible]
وله
گلوی تشنه آب حیات [illegible] — مانند لب چشمه حیوان نفس [illegible]
وله
در باغ تماشا [illegible] — گر گل [illegible] چشم تری [illegible]

گریان [illegible] چون علم
آسمان [illegible] قیامت کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوهر من گرد [illegible] گوهر آبای من
گر [illegible] مولد و ماوای من
هزار [illegible] مستی [illegible]
[illegible] نکوکاری
زطبع سلسله حادثات بر داری
که آسمان حرکت میکند [illegible]
[illegible]
[illegible]
ادب [illegible]
[illegible]
میکند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

هرچند رسد آیت یاس از در و دیوار
وله
ما از طرب [illegible]
یارب چه [illegible]
وا [illegible] دم و [illegible] خواندم
خاکم [illegible]
تا کی از گریه [illegible]
وله
[illegible] خاکی [illegible]
ای ساقی [illegible] از شراب تو [illegible]
ای دل [illegible]
شاهنشاه حقیقت [illegible] که داده
در [illegible]
همیشه [illegible] از صبح تا شام
ای حسن تو [illegible]
لعل تو فریب اهل ادراک
سرو از [illegible] بر خاک
از زلف تو کار ما پریشان
چون دست [illegible] وصالت
جان تشنه لعل تو [illegible]
بر عارض [illegible]
چون کوی [illegible] تو [illegible]
چون دست [illegible] وصالت
چون حسن و جمال تو پری را
بر خاک [illegible]
سودای [illegible] گردون
[illegible]

بر بام [illegible] — تا گشت [illegible]
[illegible] — در مذهب [illegible] کوثر
[illegible] — معلوم [illegible] شود
یارب [illegible] شود — جان [illegible]
[illegible] — تا بوت [illegible]
[illegible] — شود [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از قطعات

[illegible] — گر [illegible]
[illegible] — [illegible]

ترجیع بند

قد تو [illegible] موزون — شمشاد [illegible]
گل از رخ تو [illegible] — [illegible]
در خال تو حال ما دگرگون — [illegible] وصالت [illegible]

بند دوم

دل [illegible] — چشم تو [illegible]
[illegible] — تا زلف [illegible]
[illegible] — [illegible]

بند سوم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون دست [illegible] وصالت

بند چهارم

والله [illegible]
[illegible] چون قند [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دست من و دامن خیالت
آهوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست من و دامن خیالت
[illegible]
[illegible]
دست من و دامن خیالت
[illegible]

سر تا بقدم تمام ناز است
چند انکه نسیمه میزنم چنگ
خوشباش که عشق عافیت سوز
در معرض عشق [illegible]
پیوسته جفا مکن که عاشق
چون دست نمیدهد وصالت
دل بردی و در کمین دینی
برگرد تو بسته حلقه خوبان
چون دست نمیدهد وصالت
جمعی بدرت گریه و آه آورده
ای هجر بگو با دل پر خون چکنم
یارب بر عفوت به پناه آمده‌ایم
آنان که غم تو برگزیدند همه
خداوندا دلم پر شور و تنگ است
دلی دو چون محبت با گدایان
هران محنت که عشق از او گریزد
دماغم را نشاط تازه کردن
مزاج کاه و دو نا کام سیم را
زند عرفی صلای خوش کلامی
وگر عرفی بمستی نغمه سنجد
صباحی دلگشا چون خنده [illegible]
شکر بر سرو سودی بر سراب
صبا بوی گلش وادی ره آورد
گلی در گلشن آمد مست و چالاک
بدل گفتا که هنگام صبوحست

وز ناز نگس میکند باز | چوگان دو زلف او ببازی
جنگ علم پیشود ساز | چون دست نمیدهد وصالت

بند پنجم

حاضر شده محمل حیلت اندوز | تا دل ز تو در جا [illegible]
تا که نشود بدان بد آموز | داوم بخیال وصل جا را

بند ششم

با عاشق خود چرا چنینی | دل بردی و دین و جان شیرین
چون خاتم حسن را نگینی | ای آنکه نه کبر و ناز [illegible]

از رباعیات

جمعی همه دیده و نگاه آورده | جمعی دیدند خواهش [illegible] ترا
با درد تو ای که کرده‌ای اکنون چکنم | من بودم و همدمی که میداد دلم
سر تا بقدم عرق گناه آورده‌ایم | چشمی ز کرم بجنبش کز غایت شوق
در کوی شهادت آرمیدند همه | در معرکه دو کون فتح از عشق است

از مثنوی شیرین و فرهاد

دلی پاکیزه گوهر تر ز ایمان | دل ریشی که وقت کاوش خویش
نظر ما نا بجا [illegible] بر بستر زد | [illegible] را بس داغ من کن
لبم را دشمن [illegible] | چو شعلم شمع بیداری برافروز
بلند آوازه کن خوش ناسیم را | ایا بخت سحر از خواب برخیز
چه جنبی بر سر خاک نظامی | بخواب آلودگی کن جلی فرهنگ
ز نخل وادی بلبل [illegible] | بگو بیر داستان عشق فرهاد

از نقش شیرین [illegible]

چراغ برگ کشتی شاخ مهتاب | تنش می‌بست ابر نو بهاران
شکر خواب صبوحش قطع میکرد | نسیم باغ گلشن در دماغش
که هر گل صد گریبان راز [illegible] چاک | ز بوی گل در آورد عطسه در باب
نسیم باغ خود معجون روح است | اگر چه بر مشابند چشم غم نیست

دل چهره دو میدهد [illegible] باز
دست من و دامن خیالت
بر لشکر عقل گشت پیروز
در سینه من نهیب [illegible]
وصل تو نداد دست بگردون
دست من و دامن خیالت
وین طرفه که باز در کمینی
سوی دل مبتلا نه بینی
دست من و دامن خیالت
رفتند و جهان جهان گناه آورده
[illegible] بتو نامزد شد اکنون چکنم
[illegible] گناه آورده‌ایم
با آنکه سپاه او شهیدند همه
دل من سنگ و کوه طور سنگ است
[illegible]
شهادت را [illegible] من کن
چو شوقم گرم رفتاری در آموز
چو نخل طبع من شاداب بخیز
که وقت از چشم مالیدن شود تنگ
که مستان را سرودی میدهد یاد
که شادی مست بود اندوه مخمور
چمن مشتاق شیرین بود و باران
[illegible] در صحن باغش
بیک عطسه [illegible] جنبش از خواب
تماشای چمن از سر مه کم نیست

مرا تا [illegible] و تاب جوابست | گل از نرگس کلاه چشم [illegible] | صبا از خانه خود در موشکافیست | پریشانی خود از زلف کاهیست
فراشش کرد [illegible] روی | که در گلزار شوید بر لب جوی | دو وا شد ز گلگون [illegible] | فرید و آشنایی در نگاهش
پرستاران خواب آلوده مخمور | پریشان [illegible] نزدیک [illegible] دور | چنین رفتند تا نزدیک باغی | هنوز [illegible] نه از عطرش دماغی
فرو می ریختند دیوار گلشن | برنگ جامه فانوس روشن | درون آمد چو شمعی در شبستان | دمی استاد بر در کار بستان
[illegible] نقب پوش | ترش رو کرد چندین چشمه نوش | گر آید باغبان گوید چه سوز | که در باغ آتش افتاد است امروز
دگر بیرون شتابد باد غماز | بگیر [illegible] که بوی ماند بر باد | وگر از جستن جفا می آید | نشسته تا اجابت در گشاید
چو لعلش [illegible] از در فشانی | روان شد همچو آب زندگانی | رخش [illegible] سرو بوستان را | حلاوت داد لحن بلبلان را
چنان گلشن ز جنبش بهره ور شد | که رنگ گل شکست و تازه تر شد | [illegible] خنده آن لعل شاداب | تبسم در دهان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش | بر آمد گرد و هر برگی نگاهش | بهر سو جلوه گر زان چشم غماز | خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال [illegible] | | | دلی در راه ماند از هم خویش

نعمت خان عالی

اسم شریفش محمد و مولدش دار العلم [illegible] است نشو و نما در هند یافته و در عهد عالمگیر پادشاه خدمت [illegible] و وقایع نگاری عسکر و بعضی کارهای دیگر تعلق با وی داشت در عربیت و منطق و فن طب اظهار مهارت مینمود و در انشا نثر به تخصیص مصنوع بصنعت توجیه گوی مسابقت از [illegible] میر بود و در بذله سنجی و حاضر جوابی نیز نظیر نداشت [illegible] زیب النسا بیگم [illegible] داده بود [illegible] نوشته فرستاد رباعی

ای بندگیت سعادت اختر من | در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر چیز عزیز نیست پس گو زر من | در نیست عزیزی [illegible] بر سر من

[illegible] میرزا علی [illegible] اخبار عالمگیری که در میانه پادشاه و دیگر سلاطین اسلام [illegible]
[illegible] پادشاه نیز در همان ایام [illegible] از مفصل [illegible] در آن باب میگوید قطعه

امتحان [illegible] | [illegible] | [illegible] | روغنی چون بر زد و [illegible]
[illegible] | [illegible] | که هنان چون اشاره ابروست | گر کند این علاج کردن او
و ز راه [illegible] | | | [illegible] کرد یم

وفاتش در عهد بهادر شاه [illegible] یکهزار و یکصد و بیست و یک هجری بوقوع پیوست دیوان مبسوطی از منشآت و اقسام نظم از غزل و قصیده و رباعی و قطعه و مثنویات تخمینا بقدر پانزده هزار بیت [illegible] در ملک هندوستان [illegible] تمام دارد از منشآت

رقعه بعد عرض بندگی اعلام [illegible] شیخ مصطفی قاضی [illegible]
[illegible]

تیغ خلاف رسانیده و نوعی بکنند که زمین مذکور به دستور خندک بتقاضی وقت گذاشته شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده و ترقت **از وقایع دیروز**
دمی که در رس کشاف صبح در صفه صدق و صفا چون قاضی بیضا نشسته تفسیر والشمس والضحی بخطاب شعاعی آفتاب بر صفحه روزگار نگاشت و غایب شب
زننده دار ماه با سیمای پر نور و ضیا بسجاده سپهر گسترده ادای نافله شب نجم سوره نور کرده سر بسجده غروب گذاشت اول بهر روی را اجل مرحلی مسافت
حاجل از دور رجال آسمانمایان شد و باشاره ابرو ظاهر نمود که کلید قلعه را آورده و تا بینا مستعجلی را که کاشانه شهاب ثاقب در رسید خبر بجامع
مجامع رسانید که قلعه را فتح کرده اند غلغله نوبت از نقاره خانه دغد غه کوس و کورکه شادیانه بخوارش جیوایان ... انتظار بر خواست
و غبار که کدورت و کرد ملال شدت در میان گرفت نفس گرد او سر را در فضای خاطر ها به نور روان سرگردانی و اضطرار فرو نشست العقل ... عجب
شکوهی و طرفه ابنوهی بود دولت سرا اتفاق افتاد سواری و پوشش خاص فی الحال حاضر شد نصرت و اقبال حاضر آمده امید او زمان چون لب ورزبان

حاضران از گنجانی و خوشی ...	تو دید فتح و ظفر چون بهادر شاه رسید	نوای عیش و طرب تا بمهر و ماه رسید	یکی بجست که فال فتح آمد راست
تمام شد غم دل حالت رفاه رسید	یکی نشرطا که فردا است کوچ تا دهلی	توان بعرض چهل فرسخ و ماه رسید	یکی دو دانه پی ساربان خود خواهید
که علقی و حشت کرشه بگاه رسید	ز قلعه کوه افتاد و در همین ایشان	کشیده ناله اجل کشته که آه رسید	چو گل بخندید و یکی گفت بیکلی محنت
چو خوب شد که بدین دغا کو او رسید	سوز بر لب او بود این سخن گند و کو	گلوله و کر آمد حساب کاه رسید	یکی به پیشه برآمد که من به چشم ...
بلند شد دو سه گامی بقصر جاه رسید	مزبری بعجب ... و دور ... رسید	رسید و گفت شکستی باین سپاه رسید	در این معامله بودند تا جهنم آمد
که چشم زخم عظیمی بفوج شاه رسید			

چنین بدین مقال اگر به سالار دهر برافروخت لعل خان بهادر فیروز جنگ ساعی ... شبانه و اول ناس این همی ...
که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند الخاوه برسانی رسید حرزه خورده شناس گندی چند در نیز از عمر خضر و الیاس همراه گرفته باتفاق عسکر
افواج این بهادر بی بهادر چون دریای مواج روان شد چون بپای حصار نزدیک رسید در دامن کوه پای شد تخت سنگی بالکمال پایداری استقامت ورزیده
دوش از دلیران حقیقی و بهادران واقعی دست بر دامن جرات زده و پا بر نردبان گذاشته سر از چاک گریبان کنگره بر آورده حصار را یکی از قرار قصیل که باندازه
خوردن لاشی چند از روز گذشته نگاهان روز گذشته در خندق افتاده را توجه این هر دو شیر بیشه شجاعت دچار شدند و اغاز فریاد کردند چندان که حارسان
برج بیدار شده و کار را بالا رفته کان را ساختند و بالا رفتن میسر نیاید و همچنین دیدبانان دیگر در آن کرجی بنگاه مشعله دار از زجاجه چراغ و شمع ...
چون بر آن ظلمت سر شان روشن شد که آتش فتنه بسبب رشته چند همچون شعله شمع نزدیک است که بالاکبر و سر رشته قلعه داری را از دست داده و بر میدان
رشتها می کند قطع رشته حیات اینها که در بیمه را بوده نمودند و جمعی از سر گذشت کار را که پا بر نردبان داشتند بجهه سوختند انکه چه را ز چرخ ... ساز ظرف ...
بکار برده هر جمره که در قوت پنهان کرده بود از صرف پشت گرجی نمایان ساخت و از او قلاک غلط انداز عجب عهده بر طاس انداخت نقش ...
که آن شش جزاری ششهزار سوار زده بود بجال زیاده گلوله های آتشک را باخت و این محض عناد است که حاسد آتش میکوبند که از آواز نقاره ...
قلعه را الکاه ساخت و بر کرد المتعزله این چه سخن است هر چه کردن سنگ کرده چون وظیفه وقایع نگار شرح جمیع احوال و ضبط تمامی انواع ...
بقلم داده میشود که احوال هر یک از لشکر اردوی معلی چه اهل و چه اوباش کاهی معروف بخوف و احیانا منسوب بر جاشم لا یموت فیها ولا یحیی
که اطفال بی پروا و کودکان از بیم و امید همراه که دامن خنده و بازی بر زده کرده و حال از بیم و آمال میفشانند و قطره اضطراب فرا گرفته و در کتب ...

و داستان اقبال خوانند **تضمین**	سخن را بود در گفتار رب قبول	فعولن فعولن فعولن فعول	الآن آسه و رحمن چند ای
کرا او کند رحم بر فوج شاه	رحمت و غفار و امرزگار	ندانم چه شد حصه این سپاه	این و متین محکم و استوار
چو دیوار این قلعه بی اشتباه	ریشش ... و وجه روی	همه شد ز آسیب گوله تباه	شغل لب لسان چه زبان فم و دهان
همه گشته برفقر و فاقه گواه	غنی الله دار است و مسکین گدا	مساوی شده هر دو زین انتساب	فرس اسب و رس ... اما ندیه
... این ... روی گاه	رجل مرد و مرات زن و زوج شوی	جدا گشته از همدگر سال و ماه	**ایضا تضمین نصاب**
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	شعر دیگر رمل باشد باز آب حیات	...	کیمیا ...
فقر و فاقه حیله و حسرت صبوری ...	آنچه باشد پادشاه ... را در دو کن	حیمه ...	فرش ...
الثقیل و الغلیظ آبی که ...	الاجل ... المرض احوال تن	لم یقع ...	سهو ...
...	در خزانه گر رود هرگز نگوید این سخن	...	میکشند ...
کان ...	همچو ... در ...		

وقایع یوم اخری هنگامی که صبح محمد صادق بجوامع والصبح اذا تنفس
عالمیان را از قدرت ... تعالی شانه خبر داد و حجاره سوار سریع السیر گردون ندای الله نور السموات والارض در اظهار احوال
جانبیان ... کشاده روزان تصور سیاه بختان از برو بحر دور و نوبی بر برج مقابل نجم جاه و جلال آورد شعله بی ادبی و دود نابهنجاری ...
کرد ... چندی ... در شغاف جرم ... بر سکان بپای سراپرده خاص افتاد و بعضی برای استغنای خطای توپچی کرد ... ملک ...
کردید و مقاران خبر رسید که جمعی از متحصنان شقاوت آثار چون دانستند از برج حصار بیرون آمده کار ... سر ساخته ... سر خرو ... ورود آن
جان شیرین ثبات قدم ور زیده ... فلا ... علیهم ولا هم یحزنون ... شربت مرگ ... چشانیده ... خان که
... خلق ... تا پر تو شعاع ... شده ... چون شرار ... ترجمان ... غبار ... برآورده ...
کشتگان از طرف سردار ... معلوم ... از افق دشمن ... و مشرق
افق رسانی طلوع نموده ... جارسان ... اثر قرب ... اعتدال النهار ... خط استوای ...
و در زیر یعنی حکم جهان مطاع ... که توپی چند با بهدام این برج ... و دیگر ... فاسد و اجتماع ... کل
در کرده ... گرفته ... احداث دود ... ثو توپ ... در این روز حضرت پادشاه هفت اقلیم ... ملکوت
نا ظر رسید که بندگان درگاه سلاطین ... در بالا رفتن بر نردبان ... ارشادی ضرور است بنابر آن حکم ... نزول ...
... محکم چون اساس خلاف ... سلطنت ... چون کلیم که بر طور ... بر فلک عروج ...
مانند ... که بر ... ما ... مسعود ... عالم ... جهان
جهان آفرین ... آمد چون در ... بیان ... بر مذهب ... است برهان سلم مسلم شد حاضران ...
دل بر جمع ... و ناظران ... خوانده ... قاضی عبدالله ... آمد ...

سخن بر کرسی نشانده نظمی بدیعی الانتاج ترتیب داده بعرض اقدس رسانید صغری موجبه کلیه این وضع که ابوالحسن و لشکریانش همه مسلمانند و کبری توجیه
جزئیه حمل بر اینکه بعضی از اینجانب نیز مسلمند که هر روز بقتل میرسند نتیجه اینکه جدال مخالف شرع مبین و قتال منافی دین متین چون اخبار برد ذهن این کبرا
و ابیات التماس آنکه عفو جرایم ابوالحسن سراسر گناه معاف فرمایند زمانی که سخن بانجا رسید نزدیک بود که قضائی متوجه قاضی شود اما بخیر گذشت
الکفارف که ما بیدار نشستیم که فریفته شدن از زر خالصه نوع متناقل است و تو از جنس عالی خواهی بود داریش حکایت و رعایت معلوم شد که مشترک است
در جمیع افراد بهم سلطنت این بود که ترا بجاری رسانیم اما ترحم نموده بهمین حرفی اکتفا فرمودیم که چون اوسط قضایا افضل گرده اند این لشکر بیرون روی
و آخر حیوة اردو باشی و دیگر از وقایع امروز اینکه سر نقب که از بدو محاصره شروع بحفر شده بود امروز بحوالی برج رسیده نوید بر کران باروت
شرت کشید بعد از این اشعار رئیس مشایخ کبار از روی حال فی کمال خواهی دید در خلاصه واقعه آن بزرگ والا جناب که خوابش حیث بیدار بست و
بیداریش بعینه خواب ایست که چند بزرگواران ساعی مرتب سفر بود که بر آسمان رفتم و خدای را دیدم حقه مرصع من داد و رخصت فرمود ای فرزند
زود بیدار شو و بشارت رسان که در همین دو سه روز ما قلعه را گرفته بیدیم تا که خلیفه حضرت مبارک خود دوخته مناسب جنت که از خاک
بر کنده و در بر دست و پا انداز دید که بر زرگ و بعزر زنم در هر کار حضرت پیر و عده دو سه روز در تسخیر فرموده اند و دیگر چه ماند خصوص که حضرت شیخ هم
در القای نزد کاتش داده و آن جبه مرصع موروثی که چون تاج خروس فیدا و است بعد از اتمام بر خواهد آمد آری قطع نظر از اشارت پیری
با بشارت پیری شیخ فی حد ذاته پیری اند و بر سر خود پیری اند و رویای صادقه از حضرت شیخ بسیار منقول است از آن جمله یکی از مریدان یکی این نظم

شیخ در خواب دید شیطان را	رهزن دین و دزد ایمان را	ابلهانه عتاب پیش گرفت	بر سرش زد دمی و ریش گرفت
که چه میکنی تو ای مردود	شده از درگه خدا مطرود	هم و دیگر چو شیخ برد بکار	شد از آن ضرب مست خود بیدار
چون ز ریش رو ز خواب بیرون جست	دید ریش خودش بدست خود است	جنگ با دیو نفس آمد یاد	خنده زد و ریش خود سر داد

سرکرده منهیان اخبار که بجاسوسی محله و بازار مامورات چون مهره شطرنج خانه بخانه و مانند ورق گنجفه صنف بصنف وا رسید جاهای باین نظم آورده است

چو این حکم خواب امروز کس ایستاده ای	چو گنج افتاده اندر دل هنر در گنج ویرانی	بسر جای رسید خلق را فراط ادادی	که معنی هم ندارد این تمام حرف حیرانی
سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جوانی	بشمشیر و سپر دارد دم آبی ناب آنی	بیم را مانند عنبر از فلک از رفاه کسل	ز ضعف جوع چند قرص ماه گرده نانی
برین عطار مساف قوت لایموتی	بخشش آتش و نان آید چو نوسید افشانی	چو طفل و سوار زبیر روزی میدهد داد	زنگ خود و گیتی دارد و از صفوف میدانی
محاسبال انتوشت اردو زده قحط	برای آنکه معلومش شده سوال شعبانی	[illegible]	[illegible]
نماند خرجش شاهی بهای شیشه شمعی	مگر از عشق باز آن دام کبر در دست جانی	[illegible]	[illegible]
رسد با جان بیاری کار مبتذلی نیکی	برای مرغ رونقی چون ندارد سیر و بانی	[illegible]	[illegible]
نه قدری هست و نه مهتمی دالان بازاری	برای خود و فردوسی و آنکه هر روزه گدایی	چو کوه با آهن سر دار خاص ز تیغ لشکر	[illegible]
نه چند روی زر جام اگر اندیشه فضیلت	که یکمود در بساطش نیست غیر از جسم عریانی	بحضا کاغذی کو کاغذ ز تکمیل برکاری	که بندارم که باج شرع از خشخاش افشانی
کدام در کشتی کشکول آتی هم نصیب	ولی خواهی که تنها آبرویش کرده طوفانی	زر بهائی یکی پرسید [illegible]	بگفتا حوال اگر ... بهر ساقی آنی

صدای ماتمی از خانه پر خوف پسید	چه شد گشتند درین خانه دار بکیسه	رجائی طفل شادی شب مرگ حساب	که نجمی این شب مرد واقعه بر آید آنی
کودکان رکاب نظم انساب مشغول شدند بتکرار رضاب **مفعین مضاب**		بر خیز ای صاحب قیس بخر بحر از باد کن	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
سوم ماه محرم ...	فروغ و اثر اینها فرض ...	[illegible]	آن وقت بر تو نو کر ...
فلک کی راحت خوشی آورد طعام	خالی پیچ آن پر کیسه زر ده از زعفران	[illegible]	یک ساعتی در بار رو خود ...

وقایع روز چهاردهم شعبان هنگامی که رابع قواعد وجود حسن آفرین شهر بند عالم شود حصار رقدرت آثار و السماء ذات البروج را بچراغان وزینا
السماء الدنیا بمصابیح زینت بخشید ابوالحسن بقول شرب از روی لهو و لعب آیین شب برات عمل نموده از افراط آتشبازی و چراغ و مشعل
اشتعال لواهب صاحب اشتعال در زرده و چراغ عشرت منور سرور روشن کرده اند محصوران بغیرت آتش شوق شعله نشاطی افروختند و محاصران
از روی غیرت بنایر خشم و خشم ... تا که از مقتضیات عالم کون و فساد عنصر ناری ابائی منقلب گشته بارانی شده بنا نازل شده و رحمت بر حمت یتیمی
الغیث شامل حال آن ناپاک شر گشت بحکم شرکت و مجلس شعله شاد همه حال بی کشتافی عظیم واهی جسیم سکان اردوی معلی رسید عزاز
خیمه ابر که طناب باران محکم بود همه از باد پاره پاره شده و اره که سبب بادی بادی فساد انشا گردیده آب رفت و آرد بود باران تمام صرف رخت
باران گردید و تو شکی سیل همه را بر هم چیده از افواج سپید در جلد برجی که با را ضی لیست راضی شده و بسر میرود در زنجیر موج در باد و حوق گرداب در گردن
بر زندان حمات ساختند و جمعی که حبابا از باد و آب ناگرده هر چه بادا باد کوبان از شراب نگذشت آب از سر ایشان گذشت زمانیکه گرداب قرص
آفتاب از چشمه نور لبریز نمایان شد و قطرات انجم را بدم تسبیح در کشید و جام قضا تیغ خورشید رشته های باران بریده و حباب سحاب بساحل افق
رسانید محصوران فیل الفقدر کثیر المقدار روز و وار از برج و باروی حصار برآمده از موج شمشیر صرای غازیان را حباب بکرفا ساختند و ایجا از بنای
سیبه و مور جال باقی بود با بنای حیات ایشان هموار ساختند چون سیل بر سر کرده کان موج دویدند سالم خان حبشی در مغاک تاریکی حفره بد غار ...
بر غار رحجان داده از خلقان سیدالان سالم ماند و لطف الله خان بطایف الحیل از دریای قهار جمعیت آن مقهوران بکنار رسید و در آن ورطه غلوک
وجود دش بحبس حبس از کام نهنگ بلا خلاصی یافت یعنی بهیانه آنکه توپ ... خود را بنیاد اوهای توپ کشید کوبند او و دید و پس توپ ...

استغفر الله این غلطست ایجان بود	او حاجت دیدن و پنهان شدن نداشت	گر ابتدای معرکه خود در میان بنود	جمشید خان که بهانه پرورش از

مدام شور چون جام جم پر از باده و مدام در کنار رود مده سیحون مخمور دریای تم افتاده بود وقتی که شیاطین الانس مثال جوش و قرع دایره کشیدند ...
بهتر بر داشت برده اشارا و بدین سبب آن کمان بر گشت و گوشه گرفت بنوعی کیپی بیزد زنده و از اینجا که بجانب سیه عزت خان میر آتش گرم عنان شده
از زد و هم تیغ و سنگ چندان آتش فیه حبت که دود از دماغ حاضران بر آمد خان سطور فرار بر قرار اختیار نموده کوچه سلامت را اسم با مسمی ...
آن پیر و پایان بیبر و قتش رسیده و خواستند که سر از تنش جدا کنند افغانی که از معتقد شدن شاه عالم با باله و افغان بطلق العنان شده و در سلک نوکران ...
در آمده بود خان مشار الیه را شناخته گفت این عزت خانست که بجوار بی تمام دست بهم داده و میر آتش خاصه شریف است که بر بنگ ز غال ...
و آب و گل او نیکی افتاده بنا بر آن قرار افتاد که او را زنده بقلعه برند تا محصوران دیگر که از طول حبس دلتنگ شده هر روز جمعی بیرون اندیشه ...
او مشغول باشند اما میر آتش از این واقعه دلیل که جمعی بر دارش چون شعله جواله حلقه بستند زبان آتش از افسرده دلی فرو مرده و میر آتش افروخته کان

روشن شد که چراغ حیاتش بکلی خاموش شده بعشاشه باقی است برای تفتیش این معنی اختلاف آرا درمیان جمیع معرکه آرا بهم رسید یکی گفت شکنجه اجابت
زخمی از تیر نشاید که خون نشاید که خون بر آید دیگری بر زبان آورد که صریح حرف وخیالات مجاهده الله والکی داعی بر جنبش بهم باشد که بر خیزد متی آن
آلت تجربه بود تا تیر جوشی فتیله تفنگ بر پیشانیش رسانیدند زود بچون ماشه سر از جا برداشت واین نکته ظاهر شد که تیر آتشی بر رویش می افتد جلال
مخاطب بسر براه خان را که سر براه گریز شده بچون او در کل مانده بود تیر با دو ازده منصب داد و دیگر بعزت جشن انداختند و بقلعه نهاد و دمار از بیت و کشاد

کار شان چه سر انجام دراین باشد	ای دوستان بجنید این چه صلاح کرده اید
ما را چه بود در دل با جان ما چه کردند	راه و روش ما را ز دست کشش کشادند
بر کار رو او ساده در جهر او اجه کرده اید	

چون این خبر وحشت اثر بیار رکاب ظفر انتساب رسید حضرت خلافت منزلت از حال سپاه در قلعه و جنگ استقبال
فرمودند معروض گردید که خان معظم الیه در مسجدی که پایین اردوی معلی و قلعه واقعست بسبب طغیان سیل بران طغیان عنوان نجات
وکشتی که بواسطه عبور خانزادان مقرر شده بود از تنگ ظرفی حباب وار بیاد فنا رفته کمان پر زور موج عابران را هدف ناوک بلا ساخت فرمان
قضا جریان صادر شد که سرداران دیگر با فوج لب تشنه جدال وقتال بنیروی اقبال کوه مثال از آب بگذرند و بنیاد هستی آن بی پروایان بر باد
رسانند حیات خان که سر حلقه متصدیان فیلخانه است بعضا در زنجیر فیل عظیم پیکر ولشکری عزق آهن چون کنار آب برد چندی از فیلان دلاور که
دندان بر جگر افشرده از لب آب گامی پیش رفتند در کام گرداب اجل جا گرفتند واندکی که نشانه وار بر قرار ماندند از گلوله توپ بساحل بحر
زندگانی رسیدند اکثر فیلبانان با گلگت برگشته بختی موافقت فیلان مقتول بود و حیات خان چون آب حیات الظهوری کرده بمجرای آلم ترکیف

فعل ربك باصحاب الفیل رطب اللسان گردیده و بعرض اقدس رسانیدند که گذشتن از آب جیحون آب جو دکنی عصای موسی دارد که بر روی دریا
راهی پیدا کند یا سفینه نوح که از این لجه خونخوار بگذرد و الحاصل ان ظلومان جهول کامیاب مقصد و مامول شده سر کوچهای سلامت از سر کوی حیات
ساختند و سیه دهر جلوه دود مرانچه در کار قلعه گیری مفید بود از حیز انتفاع انداختند در مکانی که تشنه قبل ازاین انبار تهیه تسخیر حصار از انجا شاد بود
دشمنان بدوست کامی نشستند سبحان الله این ماجرای آب نکته بود از اسرار الهی یعنی چون یک بار دیگر کهی را بموجب وجعلنا من
الماء کل شیء حی آبی بر روی کار آورد و طایفه را بمقتضای فاغرقناهم فی الیم معامله چندان آبی گشت که کسی درهم اقبال و ادبار

بغیر از قدرت حق نیست مختار	یکی را ساخت شیرین کار دنیا
کز شیرینی تو شیرین کار کن کار	یکی را تیشه بر سر فرستاد
که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد	

از وقایع یوم دیگر سحرگاهی که قاصد بادشمار ایام مراحل را بعد دحروف بسمله رسانید نوشته بحضور لامع النور
رسید که خفاشان اهل کار رخود را تمام کرده اند و مردم توپخانه باروت بانجر های برج بر تنگ سر برده در صدد دیدبان کشید چشم براه اشارت
حضرت شد حکم جهان مطاع زود تر از صبح کاذب پرتو ورود افکند که اول انجماعت که در مورچل هر جا حاضر باشند بجوانب برج مغلوب کرده
دیده هوای کنند تا کور باطنان محصور که از بی آبرویی مانند رطوبت طلیدی در پس پرده عنکبوتی حصار زنده همچون حواس جمع شوند بعد از آن خود بیانی
نور نظر بطریقه انعکاس بر گنبد خطر باشند تا هر کاه بر جا باجوج شیم انجم بریزد زود تر از نگاه همه روان قلعه شده مامورانه بحث کشته بیانی بر جا
مانند اصابع بچوسته مقاران این معنی جمعی بر برج نمودار شده دامن جنبش جستکی زدند که انجه مطلع ظفر بود بعمل آمد در جوف عضد الخلافت باشاره
آتش زدن نقب انگشت نما شد در ان اثنا که شطرنجی قضا بساط تهیه حادثه در انجا گسترده بازندگان حرز احتیاط منصوبه مراجعت چنانکه مقرر شده بود

بافند لیکن سواران چند انگور آب نافهمید از گرم نازی نمایش کمی المحال فیل فی پاروت مادر خانه برج توده خانه و پیاده کلان هر چند گرم پی شدند از کجروی فرزین
سنگ باره که شهر آشوب سوم پیدا و بدید بر سپید ما وجهان پرده نیاقه هند طرفه بازی برج داده اولاکو شاطر قضا مهره ای سنگ را بالا برده کجانه زغل پیر حاینده بحی تکانه شامات
کشته رسیده و ماهران بساط امید این همه مات شدند محققی اینجمله که ودران زمان بصیغه النوم اخ الموت مفاد اخوت با خلف بسته بودند در میدان سنگهای گران
خوابشان سنگین چندان قدا بر داده سند و فریق مقتول که از قبیل جاءا اجتمعوا آذان حسن مقتول گردید از زیر ده حساب بشمار غوغا نموده اشاره با این معنی که
بورش امروز از غوغا داشت یکی از زیر سنگ استخوان پاره در کلاب فنا که سر نوشت هلاکش کل النفس فی الحجر بود از زخم رجم جان سنجی میداد و یکی کلاهی سنگ بر سر از
وکلاهی سر بر سنگ داد ابو الحسن بسنگدل قلعه شد بود و ضرب بر شکم خورده چون اسعا بر خود می پیچید که این سنگ مجاهدست برای لشکر که از آسمان میبارد
و سنگ بدندان رسید ولب بیکشود که سخن یعنی عالم الا معلوم شد من بیکطم سنگهای کلان در رسید رباد خواهیم یافت و دندان طمع بر الماس و یاقوت شستیم
مطلب من چو داین سنگ دلی دندان نبود و از ان جانب غایب باران سلطه قمار مجیبی بکار بردند یعنی اول مرتبه دو سربازی پیش برده پس نشستند و ان
برجها را هم چون خانهای بی پیاده شطرنج خالی گذاشتند و بهمین قدر تفاوت اکتفا ناکرده چوبهای کلان با جوالهای خاکدان که بشقت بیکران
در خندق افتاده شده بود بر داشتند و رخنه دیوار را که از بریدن برجها بهم رسیده بود با بنیا شتند چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار از خالی شدن خندق ما
پر شد واز پر شدن رخنه دیوار خالی اگر چه مرد وارحمله آورده کاه بر فتن وقت از دست دادند که خامی زندگی رنگی نداره و سر منه نظاره پی گشته نا
حکم والا را که شواره سریع طلوع کرده بود اسکی تمام بجلوه کاه یورش در آمدند بی تکلف مجلس عشرتی خوش اتفاق افتاده از یک طرف باران آر بر رباب
سحاب ب نغمهای ترمی انگیخت و از یکسو دار بجی برج آهنگی در پرده حصار ساخته از زیر غوغای بادلچ ورنای تفنگ رزبوهی بهم می انجست سازنده فرکی
که بر قلعه ارک نشسته بود گاهی زخمه زنتم بر قانون سینه میزد و دمی مو سیقار بیطور را بدم توپ میداد و طبیان را که بر آهنگ راست میزد سر بیرون کاه دوت
میکشید رنگ نوا زنتم هم بجنود ز گلوله زمزمه میکرد ولی از بنانی اینان فقط تا آنکه شعله آوازی نداشت بر همه چیره بید دم کش صاعقه شد طبندی گرفت
بود و هر دم نزاع می افتاد و خارج میزد چند انکه فیلی الحیث چهل هزار رو پیه سواری خاصه شریفه را رغبت صدای او بیزد و عطار قضا کیف ان بلا بگردنش
در آورده بیکان را تکلف نشانه سرشاری سربازی نمود یکی چو گلوله بندوق فی الحال خورده از خود رفت و دیگر بحکم خشخاش ساجمه تناول کرده بیا
کم بود اما خوب رسید و برخی از حرارت مزاج احتراز کرده والو پیکان بیز اختیار نمودند و کیفیا هم که از شده مستان نشانه بنور به هوش سکر سکرات
گردیدند بهر این جوش و خروش جنگ عظیم در یورش و شورشی قیامت علامت در معسکر هویدا گشت باین طریق که یکی گفت برج افتاده که دست
دیگری گفت بهان که از دور تماشا این گفت چگونه با این زودی درست شد آن گفت مگر کوری دمی بینی که چوبها و جوالها را برده بر هم چیده اند مناظره
بمنازعه کشید و کلمات درشت بر شنام انجامید بهادران غیور و سپاهیان پر زور الفاظ رکیک از هم آب بنا و رده بر هم زدند معاصران و همچشمان هم
نگاه از هر گوشه بر هم دویدند مقابله و مقاتله مردانه و نبردوان شایسته بظهور آمد تا زمانی که عینک دوربین از خانه سرداری آوردند لیکن چون شام
شده بود محسوس نگشت که صحیح دعوی از کدام طرف صادق است لا جرم جرم بر احد الطرفین نبست نداده و هر دو فریق را آشتی نموده مراجعت فرمودند
الحمد لله که این فتنه عظمی از یا نشسته باقی ماند قلعه ان خود بگامیرود و در دست عظیم نسیم محکم است جانش بر آید محافظت میکرده باشد تا ز انقب سوم
که بدایت یافته شود از وقایع یوم دیگر سیاق نگارش و سیاق گذارش ایفت که یافتن نقب سیم موقوف علیه یورش است و در روز کاعتراض

جهت تفتیح این مهم بکار بیرون نامبرده مذکور و با انفتاح میوت ایشان کشایش طبایع را انبساط وافر حاصل آمد چنانچه طبیعت که پادشاه ملک بدن است [illegible]

توجه بجهاد را بعرض عرض می آورد و مونس قواعد صاحبقرانی میشد مبانی جهانبانی [illegible] خلاف اقتدار [illegible] فی الغار خود بدولت تقدس آیات

با همه اعیان دولت ابد ثبات سوار شده متوجه تسخیر قلعه و استیصال ابوالحسن جمیع صفات گشته اول بهادران برسر نقبی که افلاطون اندیشه [illegible]

ادراک دران جا نشسته بود رسیدند و رصد طلوع کوکب فتح از برج [illegible] بسته چون فکر منجم [illegible] آتش دادن دویدند اما همچون حجت ارباب [illegible]

[illegible]

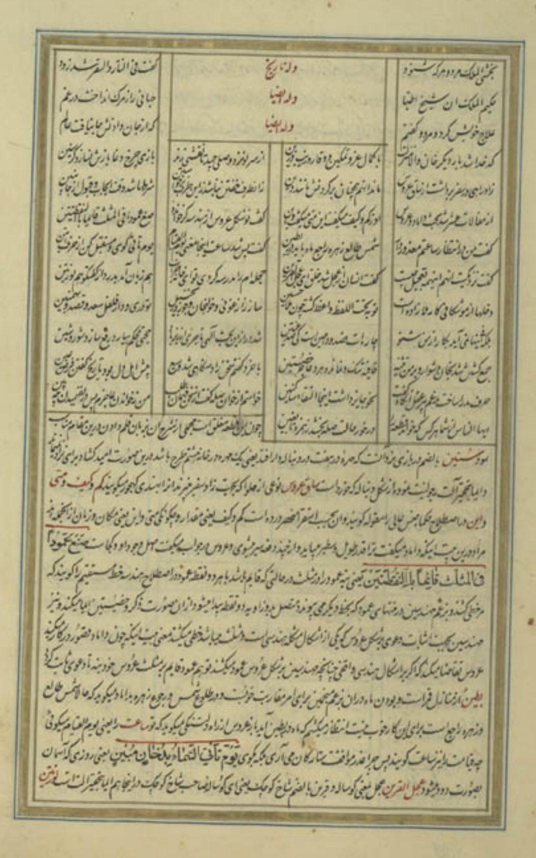
محلی که خبر از گفتار آن دیوانه نوبهار سخنوری بخانه زاد و رکاب معدلت گستری رسید جمعی فرستادم که آن پریشان کوی را بمجلس سیاست برند و از تنبیه و تعذیر حلقه
در گوش کشند تا هشیار گردد آن بحر جو چون این خبر شنفت گفت از کشتن که در زمان مصیبت خیانت هشیاران همه دیوانه شدند خدا کرد دیوانه هشیار شود
چه مضایقه که کم سخن مخالف دین و ورد مراجعات دیگر فی و غیری که بقصد ثواب بکشم گفتاری از آن زمان که حیدر ثمود سوم بدار الجهاد شد قلعه کیان
مفقود شده و تو طالب امر عزم مون كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ گفتم ای دیوانه چون با نحو لیاد داری بحکم لَيْسَ عَلَى الأَرْضِ حَرَجٌ مواخذه نیست
لیکن چند روز پیش من باش تا بهره که از طب دارم در علاج سودایت صرف کنم خندید گفت وقوف و طبابت معلوم که اعتقاد بر سودای من از طب موهوم
من کی تمام شب از وسواس بیدارم تا بسبب [illegible] مراق و سودا شود و [illegible] را از جنون و گلی بدون مصلحت باید بر کار [illegible]
نقصانی اخلاط بدنم را محترق سازد   ای مرد طبیب از چه رو بیدر یا   اگر می دل گفتی و خود دل سردی   هر حال کلام مجانین [illegible]
که گوش و هوش متوجه آن شود [illegible] وقایع [illegible] زمان کوتاه و آورد از وقایع روز دیگر در حینی که سلطان فلک تخت [illegible]
بعز فروغ عالم آرای منور ساخت حضرت ظل الله اورنگ جهانبانی را بنور فروغ زیب و زینت بخشیده وزرای عظام و امرای نواب جلال [illegible]
جاه و جلال بتقبیل سریر خلافت مصیر رسیده [illegible] خان را که مثال [illegible] در سرای [illegible] آب تهمت و نفاق [illegible]
با محصوران موفاق از برکت و نواحی [illegible] ریشه [illegible] درند دان [illegible] مردگی بر پا واشت [illegible] انتظار [illegible]
بر آمده بدستور سابق منصب [illegible] مقرر شده چون آتش [illegible] طبیعی رسید [illegible] سودا [illegible] گرفته [illegible]
اضطرابست وگاهی [illegible] ساختن از بنیای خواسته بخورد و خواب [illegible] بعد از این خدمت [illegible]
تفویض نظر نمایند بدستور مستحقان برسیده خدا کند مقدر معتد بهی باشد لطف الله خان از جناب اقدس مسئلت که چون این فدوی [illegible]
عزت خان تردد بسیار کرده امیدوار است که خطاب بهادری مرحمت شود مستدعی [illegible] زیرا که مجهول بر کذب [illegible] فی الحقیقت [illegible]
مذکور دروغ نگفته چه تردد [illegible] دیگر هم اطلاق میشود و رفقا میگویند در آن زمان از وکر [illegible] آمد [illegible] عزت خان [illegible]
ابوالحسن خلعتی و اسپی انعام نموده از [illegible] عریضه مصحوب [illegible] درگاه [illegible] فرستاده منصب عزت خان [illegible]
بود تنصیف فرموده بعد از الخطاب [illegible] صوبه بنگاله نموده [illegible] که وجه فرستادن بنگاله محض [illegible] لیکن [illegible]
میگوید چون امیر الامرا ناظم صوبه بسطور سر حد وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ رسیده مارا بآنجا فرستاده اند سعادت فرمان تفویض [illegible]
میرسد اگر بخشش مستبعد از عقل است اما چون بنده و مزاجدان سلطانت [illegible] که راست دیده باشند و استعجاب [illegible]
چه وقتی که میگفت ما امیر الامرا [illegible] میکنند همه استبعاد مینمودیم [illegible] اگرچه زود ظاهر شد در باب [illegible] خان حکم والا صادر شد که او غلام است
و کر بخشش بکار او سزاوار دهر [illegible] مدار و باری عتاب [illegible] خطاب تمام شد آری از منصب و وجه کم توان کرد که چهار صد [illegible]
جلال [illegible] بساط بوسان بارگاه مسئلت نمود که بموجب وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ آنچه در اینجا دیده و شنیده [illegible]
رسانند حکم والا بر قوصه در انداخت که [illegible] از شب رفته [illegible] سراپرده خوابگاه معروض دارد [illegible] غلام درگاه [illegible]
پس پرده آمده معروض داشت که ابوالحسن گفته [illegible] حضرت میدانم و از [illegible] ظاهر شده باشد که [illegible]

ابوالحسن

هرگاه حضرت قلعه [illegible] از بندگان [illegible] بدار الخلافه و تشریف شریف ارزانی خواهند فرمود [illegible] این بنده [illegible] هر ساله خراجی که [illegible]
مع شئی زاید ادا خواهم نمود [illegible] بشکرانه [illegible] پیشکش [illegible] معه آبو جود خاص [illegible] اضعاف [illegible] پیشکش [illegible] این خدمات [illegible]
میدهم که مسلمانان لشکر ظفر عادت در رکاب سعادت زیاده از این محروم از خان و مان نگردند و هیچ کار [illegible] بحرم عطاء از نوکری
بنده مطرود و در درگاه آسمان جاه منصب شش هزاری ممتاز میشود [illegible] خواه کرده [illegible] و اگر [illegible] دیگر [illegible]
محبت صفات [illegible] و ضیاع و عقار عالی جهات [illegible] کیمیا آیات باشد [illegible] ششصد هزار [illegible]
لشکر عظمت آثار ارسال دارد که از شنیدن خبر قحط [illegible] لشکر ظفر [illegible] که [illegible] خاک شده [illegible] افتاده [illegible]
دارد [illegible] این معنی [illegible] بر تکلف [illegible] جلال [illegible] را برای العین دیده [illegible] و خلال [illegible] استفسار نمایند [illegible] انجام
این خدمت [illegible] خلق الله [illegible] علی الرغم این [illegible] تبلیغ مقصد [illegible] اورنگ آباد [illegible] روانه شد که از هر جا [illegible]
[illegible] ارسال [illegible] خندق [illegible] رسیدن [illegible] رزق العباد [illegible]
این لشکر یاد [illegible] زمان [illegible] مطلق [illegible] بعضی [illegible] این حکم [illegible] این معنی [illegible] حضرت مناسب [illegible] ابوالحسن [illegible]
فرستادن غله [illegible] چون چوالها که از آن طرف میرسید بکار بر کردن خندق می آمد [illegible] بورش [illegible] مانده [illegible] ابوالحسن
دستگیر شده [illegible] اکنون [illegible] که تا رسیدن [illegible] شامت [illegible] طایفه [illegible] لشکر ظفر را مضمون فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ
الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ [illegible] مصایب [illegible] فی الواقع طوفان [illegible] باد و باران [illegible]
روز [illegible] شب [illegible] و خونریزی قتال [illegible] کم [illegible] البلاد [illegible] شده که اگر مزرع زندگی [illegible] اجل
یکبارگی [illegible] کرده و در برابر این مصیبت [illegible] باشد بضیافت جنود سلیمان و اگر لشکر چون [illegible] ابرهه [illegible] ابابیل [illegible] هلاک شود [illegible]
کثرت [illegible] جانوران باقی [illegible] ضفادع [illegible] بگوش [illegible] رسیده [illegible] آواز [illegible] صدای [illegible] بوده [illegible]
[illegible] از [illegible] یک [illegible] بوده و هجوم [illegible] و در هر محله محشر [illegible] زیاده [illegible] مبتلا بود
وجه قوم [illegible] رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا

از منظومات مصدر القصاید

سینه من گلشنی است چاک خیابان او ‌ ‌ هر الفی در فراق سرو نمایان او
لخت جگر نو گل است دود دل سنبلش ‌ ‌ شوق در و بلبل است ناله مرغان او
همگی کاینات از پی او بر کمات ‌ ‌ پیشوای مصطفی است همه قرآن او
نقل کتب علم سود میدان قدم ‌ ‌ بین که بگیرد هش وصف یاران او
اول از هر سه حضرت صدیق حق ‌ ‌ ما نصرفت شدیم جمله ثناخوان او
هم بخلافت گرفت جان رسول خدا ‌ ‌ گشت ز رد ولیش تابع فرمان او
ثانی ایشان عمر صاحب امان باک ‌ ‌ تخم ستم بر فکند عدل نمایان او
ایزد از او تا رضاست هر که بود دوستش ‌ ‌ چون رضی الله عنه [illegible] درشان او
بود ز جود و سخا فاضل فضل عطا ‌ ‌ پشت پناه جهان حلم فراوان او
کان زر و سیم داد همت و علم را ‌ ‌ داور کان بوده است [illegible] او
چون ز قضای قضا عمر شد تمام ‌ ‌ جای نبی را گرفت حضرت عثمان او
گرچه صفتهای او است همه بیحساب ‌ ‌ شرم نکوتر بود پیش محبان او
باز بیامد حکیم بر سر تخت رسول ‌ ‌ طرز سخن تازه کرد کلک زبان او
شافع محشر علی ساقی کوثر علی است ‌ ‌ یافت کمال که زد دست بدامان او



دگر که سوی عصا بشد اگر اژدها	روز غزا ذوالفقار اژدها جنبان او	شعر اشعار من باج خاقانی است	تحفه برد گر کسی جانب شروان او

از غزلیات

دوده گلگون شود سر در چشم کمال
پیوسته با دوش دل از غم خواب ما
هر قطره اشک شرری شد ز سوز دل
خواب سکین شب هجر مرا کو هم است
هر حرف ما توانی نقش سطرم پس است
ز خاک در که او سر بکوه بردارم
بوالهوس از غم عشق تو عجب تو و شاد است
ولہ
لبهای در فشانت در طرح عاشقان
اندروی بیکسها اندر افت
در وصل او ز شوق هزاران گناه من
ولہ
پس هر کس بمکلم ظاهر که ای ... گفت
هست عالی از عطیها در قول ...
جوش دل هم در امیدی کامیاب
کارم کنه زیس بسر افکنده کی کشید
فانوس فلک پیش ز یک شمع سحر است
من جام جهانم بکف ساقی مستم
در زلف تو گر هم سنگ است
بهار روی تو پرورش دلم را ...
خراب گردش پیمانه چشمی شدم
زهق الباطل است جاء الحق
بوالحق و ...

چسبید دست سخت یک بین کجا
آتش بجای آب چکد از سحاب ما
مژه آبد ز خجلت تشنه فرهاد مرا
ولہ
ازبرای یار پوشیده مکتوب مرا
دلم چو نقش قدم که پای بند انجا
لاله ساں داغ دل است که ...
بجا کسی چه گوید حرف تو در بیان
دشمن ترمی داریم زانکس که مهر با
اما برین گناه نکشتن گناه گفت
بسکه خوش حرف بیکو بد بگوید ...
زانکه از ره صد بود دیگ ...
پیش مهر برگ ما کی دست ساقی میشود
نقاش پیر روهم دشمن مند کی کشد
بس بود جمال تو اگر ماه ...
رفتم بر جنش باز کنم دیده شکستم
من خود بجا انگشتم این همه که ...
بجای سبزه ... زنگارم

شد از بیان ... نقش رخ آن نگار
ولہ
کار ما طره جفا پیشه افتاده مرا
ولہ
سر نوشت عاشق از خاک ...
هر کجا که تو جولان دهی ... انجا
اگر بکوی تو قدم رم شد بلند چه غم
داون جان برای دلبر خود ...
چون صبحی که باوت ...
رنگ پریده از رخ گل گرد ...
دل گر نه عشقباز تو بود ...
گر بگویم عیب دل که محرم ... عشق
پیش دشمن ... معنی میشود
مصرع ... که هر بر روی
شها عیشه دل وارد از تو داغ
شکر دهم شیر تو فرض است عاشق
صد شکر که غنچه ...
تو ابد کرد ترک سبب ...
سر سود شوری زلف کاکلش داد

تحفه برد گر کسی جانب شروان او
بدیه برد گر کسی سوی صفاهان او
مطلع شد است در دل شب آفتاب ما
کند یادم که ...
بحث ازان وارونه خواند نقش مطلوب مرا
بجای سرو شود بود گل بلند انجا
همین بس است که شد ...
تیشه در ختم عمل ...
بر لعل تو خط او سرخی ...
پنهان میان دیده نرگس نگاه ...
این چرخ سرنگون شده ...
زیر لب ... که با کو هر چه گفت
روز چون آینه شد ...
ولہ
مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود
ولہ
گل هم بگوش حلقه این ... کی کشد
بیچاره چه سیکرد اگر ...
چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم
گر چون ...
گر چون ...
عجب دارم که ...
قطعه گفت عاشق خوش تقریر
شاه او زنگ زیب عالمگیر

از کلام مصنوع

مغنی فتح شاه عالمگیر	سال تاریخ از خرد جستم
پرورش کرد از ان میان تقدیر	چون برون رفت او بجائش نشست

پوشیده نماند که اکثری از نظم و نثر نعمت خان عشق بر صنایع فن بدیع است درین مقام همین قطعه اکتفا کرده تتمه را در هزلیات نوشته شد

از هزلیات

وا دو نواب نسب نامه خود را بجبر			تا بیابم ز کجا این دز نایاب رسید
به خبغ ز تواریخ بجویم که بگه	نسب نامجهای کو هر خوش آب رسید	من بچاره نبودم چه قدر سعی کنان	تا با دم نسب نامی نواب رسید

دو پاره گوشت که در هر دو جانب سر حلقوم او بجسته میباشد [illegible] خطائی محشی مختصر معانی از مشاهیر است که نحو را [illegible]

[illegible] نسخه برای قوت باه تمام است [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] ساکنین [illegible]

[illegible]

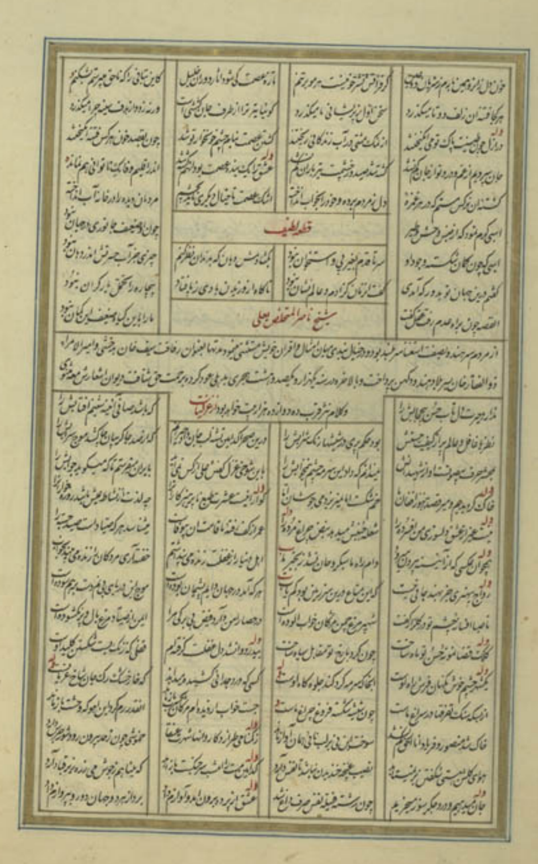
	صاحب خان رباعی	
ای یار علی بکار [illegible]	وله مثنوی	بر قول [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]

خواجه عصمت بخاری

[illegible]

[illegible] غزلیات

[illegible]



قطعه لطیف

[illegible]

[illegible]

گویند در صله این شعر ذوالفقار خان یک فیل و سی هزار روپیه بناصر علی بخشید و او تا رسیدن بخانه همه آن زر را برارباب استحقاق تقسیم کرد

از مثنوی شهود

از توحید دوم

آغاز حکایت و وصف عاشق

از وصف شوق

[illegible]

زنم دو باقیه از سبزه اش رنگ
صفای ... از گفتگو ...

از زبان ... عشق

که از معشوق گیرد تاج آرام
بخواب ناز کرده گرم بازار
ز یک زخم جدائی در فغان شد
اثر شد ... را و عقل کم
دل سنگین بتاراج اثر شد
بتر مژش جام ... خونین گشت
نگاهش سنگ ... شیشه ای
... یکجهان ... زیر ...
زبالین ... چشم ... خونریز
اجازت کرد ... چاره درد
از این جان را صلامی بید کی داو
چو از خنده ... داغ چمن شد
قضا میگفت وقت الوداع است
... داغ ... گرد پروانه

صفت اسب

چو مژگان بتان هم شوخ و هم تیز
چو تصویرش مصور بر کشیدی
برنگ گرد باد از جا جهیدی
سمش ... حباب از ... دوری
بپا یان آمدی چون پر تو ماه
... بر زمین ... غبارش
پری ... زنجیر موزون
غزالی دیده در خوابی ...

از صفت شمشیر

جهان یعنی چمن ... ز دل ریش
تماشا شد ز حیرت چاشنی گیر
که افتد ز دندان وحشی ...
رجا ... صید مضطرب حال
کمین اندیش ... اندا ... شد
... از دو دیده ... سیر
... سر ... شور جهان بود
چو آمد آفتاب ... کار
که بر بوی یوسف از کمین جست
دلش ... ساختی ... یاد
دماغ ... ساز بر داشت
... کوه ... سیماب ...
که دل را ... کاست
... شد این کار ...
رگ ابر ... با رانش همه ...
فنیماند ... آهنگ این ...
سر ... داد آخر ناله زار
خیالی دیده دور از خواب ...
چو می از شیشه ... استخوانش
... نقش ... حباب

برخی یافت پر از عشق و نیرنگ
بناسور دلش از بوی گل آب
در آمد از غنودن عشق خودکام
بهم حسن و محبت توأمان شد
بنای طاقتش زیر و زبر شد
دماغ آشفته شد از ناتوانی
دو روز از هم شد که مرگ آمد جلوریز
اجازت را طلب شد زندگی را
سخن زین بیشتر گفتن صداعست
بر آمد همچو خورشید جهان گرد
سمند جولان ... برق ...
قضا را ... گر نشستی
گذشتی از ... چون شعله آه
جنون ... رسید ...
برون آورد تیغ آتشین دم
رگ ابری کشید از قبضه ...
هوس شد حلقه ... ترکش
شکار افکن ... شد
رسید آنجا که آن ... بود
غبار از دیده ...
نشاطش ...
ندانم از کجا این ناله برخاست
دم تیغ است یا زخم جگر ریش
تفحص ... از گل و خاک
نمایان از گداز جسم و جانش

سیاهی کرده همچو سایه خویش
کنار ... فرمود عتاب
... از خواب بیدار
... پیدا و نشتر از میان کم
... طلوع صبح ...
... ز مکر ... کرد
زمین ... کان ... شد
ولیکن غافل از سرپنجه باز
به پشت باد پایی آسمان گرد
عنانش ... از سر کشیدی
برنگ حلقهای چشم آهوی
که از کف داد ... سوارش
بهم ... از خوبی نظر باز
که از آهو جدا ... رم
روان ... از خون نخجیر
چنان کز ... آیینه تمثال
... در نگاه نخجیر
ز خواب ... شد ... بیدار
که ... صید ... صیاد
... با خویش میگفت
کجایی ... جرس ...
ز حلق ... می آید آواز
... صد ... نیستان
چو عکس ... از ... آب

بلطف ... خواند پیشش
ندانم از کجا خاک سرشتند
... آمد ...
مصور از ... جلوه دوست
حکایت از دیار خویشتن کرد
وزان صدق ... صبح ...
نقاب ... دیده ... کرم
درین ... از پی ...
اشارت کرد با ... خطائی
توان کردن ...
چه دریا ... آلهی
ز ... خاک طوفان خورده او
چو کشتی ... در پر ...
در آمد ساقی ... پر ...
... سرخوشی شد
... از التفاتش ...
اشارت با اشارت ... بود
... پرور ... سرانجام
... که ... هم ...
... که ...
شنیدم ... از ...
... حسرت ...
مصاحب شد ... رسم و راهی
... آمد ... خویش

نگه کن ... کرد ریشش
که حیرت همچو دل در سینه گشتند

از ملاقات عاشق و معشوق

برون آمد ز صد جا چون گل از پوست
بیان کار و بار خویشتن کرد
که رو ... و راز ... غیب
برون آورد از خورشید آب
عرق بر چهره و خال ... شرم
ز خوشی ... تخاله دریا
چو صبح از فیض ... روشن ...
... کز ... و ضو ...

از صفت دریا و کشتی

نگها موج ساحل ... او
چه ابروی ... بکل ...
زمین ... و جامی ... داد
نگه دیوانه عاشق کشتی شد
چو آن مرهم که گرد ... ریش
نگهم این قند ... در میان بود
ز یارت ... ایام
دو ... آورد و سواد ...
زغم ... زبان ...

از ... معشوق

شکست ... از رنگ و بوئی
درین عشق صاحب ...
سرودی ...

گدای کلاه ... آفت دید ...
بشهر ... درین ...

جمال یار لطفش را بیان داد
از آن لطفی که بر دل ...
بشرح آورد هر معنی که رو داد
تغافل ...
شکفتن کرد ...
همه کنعانی گم کرده یوسف
هوس ... کرد ...
سخن ... که ... کرد ...

یک ... کشتی ... کشیدند
... اشارت ... میرفت
زمی چون ...
لب ...
...
... از ...
...
...

پس آن آواره ...
بدل آیینه ...
... حکایت ... کرد

بیابان مرگ ... کیها
مسافر ...
متاع ...
رخ آیینه ...
دو اندیش ...
پرستش ...
نگه ...
برنگ ...
همه قربانی ...
هوای ...
بدریا ...
اندود ...
که از ...
نفس ...
شکفتش ...
حیات جلوه عشق آفرین ...
ولی ...
حدیثی ...
خوشا حالت ...
وگر ...
رخ چون لعل ...
نمک ...
پس ...
گشاد ...
نفس ...

خیالی گر نجنبش این گون عهد — نشد طفلی بخواب تا زیم عهد — طرب را اختر دور فلک جست — بش انشای عیش از فلک جست

بورد الوده شد صفای شرایم — می افتاد و دور از آفت بم — ندارم تحفه در خورد هر کس — سن وکنامی عالم ازین پس

زنم هر ساعت از وحشت نهی او — چو ظرف خالیم لبریز فریاد — تو ای دامان پر از رنگ حوادث — شکن مشتاق دل هیچ باعث

جراحت بچکد از مرهم تو — رگ گل بگشاید شبنم تو — چو زنبور سیاهی نیش گستاخ — ز وحشت خود دلت سوراخ سوراخ

بچشم خواب راحت سوختن چند — بجان داغ وطن افروختن چند — ولی گر بوی گل گرد و زبر زیر — کجا بش میکنی باری خبر گیر

اثر زین گفتگوی آتش انگیخت — شراری در دل صاحب نفس ریخت — دل از نام وطن در سینه وطن شد — هوای مقصد اصلی فزون شد

زدل یک قطره چون شرر آورد — چنار کهنه آتش بر آورد — رگ برقی گشاد از قفس درد — بهار سوختنها گلفشان کرد

سراپا سوختن شمع الهی — وجودش مضمحل شد چون سیاهی — نه دود و چوب و نه خاکستری ماند — هوا شد شعله باقی اخگری ماند

بصورت اخگرا لعل خوش آب — گمان مفلسی با تیغ مهتاب — غرض کان سطری چو بید — گهر واشد و زا در راه خود کرد

بپیش شاه خود بردان گهر را — بحیرت مبتلا گردش نظر را — شهش از جود با وجی ان قدر را — گه زر را صرف در کیسه ماند

شبی در شادی جشن شهنشاه — جلا جل لب پر از درد — قضا را دور [illegible] — گشاد از تیزی ناخن رگ چنگ

نوای جان گداز از دل انگیخت — که حیرت آب شد از دیده اش ریخت — بتاج خسروان لعل جگر گون — چو نا سور کهن جوشید و شد خون

چکیدش برق بر رخساره شاه — چو اشک لاله رنگ از چشم آه — ز حیرت ماند شه را باد در مشت — چو شمعش برق دندان شد سرانگشت

تفحص صورت احوال بنمود

در مناجات

گه آن لعل از بدخشان که بود

مضطر چون شنید این نغمه زار — شب خوابیده اش کرده بیدار — ز جوش سینه یک فواره خون جست — چو مرغ بسمل از کشتی برون جست

دل معشوق تا رایج اثر شد — تنم بر لبش چون جگر شد — جگر شد اشیان مرغ بسمل — نفس سیخ کباب ماهی دل

بدریا تاختن رنگ پرواز — چو دود و نال سپید جستجو — ربودش جذب عشق از جا جنیدن — ز حیرت خشک ماندن بحر

خروش از بنده وا زاد بر خواست — زمین تا آسمان فریاد بر خواست — بسی از زردان سرو بهشتی — تهی کرد ند قالبها چو کشتی

گروهی غوطه زن در آب فرزند — پی آن گوهر نایاب رفتند — بر آوردند بعد از قطع امید — وجود نیم بر وجه خورشید

شبیه عاشق و معشوق زد فال — نژادش کرد از هم نقش و نقال — زنگیسو بدر کامل رو نموده — زنگیسو ماه نو برقع گشوده

زنگیسو گل ز گیسو سنبل — برون جوی محبت نقش — دلی گر آتش وحدت خورد جوش — جهان گردد بهار خود هم آغوش

چشم گشا زلف چنگی جان من

از کلام [illegible]

بهر شکین دل بریان من

این مناجات بنام علی و کمال صنعت آورده سم اعراب ازان حاصل شود محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه صاحب اشکاه ملک هندوستان پسر صاحبقران ثانی شهاب الدین شاه جهان است که مدت سی و دو سال در کمال عدل و داد درین بلاد بامر سلطنت مشغول بود و پسر او خیر الاعصار [illegible] هندوستان [illegible] جناب خلف الصدق جهانگیر بن اکبر پادشاه بود که قریب [illegible] سال با وجود [illegible] الکمال هوشیاری

امور سلطنت را منتظم نمود و اکبر پادشاه پنجاه و دو سال لوای سلطنت برافراخته در اوایل پادشاهی شعله فتنه بقیه سلاطین سور و امرای چغتای که دم از استقلال میزدند و بعد استقامت امور بفتح بلاد دور دست مثل بنگاله و گجرات و مالوه و بعضی صوبجات دکهن پرداخته و اکبر ابن همایون پادشاه است که قضایای فتنه شیر شاه و بموجب مخالفت برادران و دوران بسبب سفر ایران و بعد معاودت دوم بار فتح هندوستان در مدت [illegible] و نیم سال سلطنت او اتفاق افتاده و ان حضرت فرزند بابر پادشاه و غازی سر سلسله تیموریه هند است که در عهد آنجناب تسلط او بر کیه بر بلاد توران و بعد قتل و قتال فراوان بجاه بردن الوس چغتای بکابل و در سنه نهصد و سی و دو فتح دار الملک هندوستان دست داده و نسب بابر بحضرت قران میرسد بدین طریق که بابر بن میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بن میرزا سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور گورکان الحاصل عالمگیر پادشاه پنجاه [illegible] سال عالم فتح بوده و در اکثر کمالات انسانی [illegible] سلاطین [illegible] بی نظیر بود [illegible] در عرس [illegible] اموال دنیا هم [illegible] در اوایل [illegible] بحرکت شیخ [illegible] برادران و در باقی پنجاه ساله ایام سلطنت بقلع و قمع سلاطین اسلام و سایر اموری که مشهور است پرداخت و آن حرکت فتح [illegible] خروج مرهته [illegible] سکه [illegible] اجمیر و صوبه [illegible] دور دست [illegible] شاهزادگان خود [illegible] گردیده [illegible] دیگر [illegible] رسید [illegible] بعد از [illegible] سلطنت [illegible] شود [illegible] پادشاه که از انجمله باقی ماند از ضبط ملک عاجز آمده بعد [illegible] سال بملک آخرت روان شد [illegible] جانداز شاه [illegible] برادر [illegible] فرخ سیر بن عظیم الشان بن بهادر شاه [illegible] در اوایل سلطنتش [illegible] سادات [illegible] بعوض [illegible] آورده [illegible] بعد [illegible] سال سلطنت بنام [illegible] اعمال خود رسید و بعد از وی فردوس آرامگاه محمد شاه مدت سی سال [illegible] سلطنت [illegible] پس از [illegible] سلاطین تیموری [illegible] استقلال [illegible] کمالات و اخلاق [illegible] بعد از آن [illegible] شاه [illegible] احمد شاه [illegible] سلاطین [illegible] تسلط [illegible] احوال [illegible] خود لیاقت [illegible] از سلطنت [illegible] باقی [illegible] بوصف استعداد [illegible] تقویت و متانت مزاج [illegible] شعر [illegible] عبارت [illegible] میرزا [illegible] چندی [illegible] محمد اعظم شاه [illegible] درین مقام درج افتاد **رقعه** [illegible] از [illegible] و جان عزیز را جواب داد [illegible] در حضور [illegible] سواری [illegible]

ز یر قدمت هزار جانست		از شه حرام بلکه محرام

رقعه [illegible] دیوان [illegible] رعایت قرابت افضل [illegible] اگر تو [illegible] داد [illegible] محاسبان [illegible] عمال [illegible] احوال مظلومان [illegible] بخدمت میان عبد اللطیف قدس سره الشریف رفتم [illegible] کلام [illegible] اگر اجارت باشد چند دار [illegible] مصارف خانقاه مقرر کرده شود [illegible] رازق [illegible] گفتم همچنین است لکن بقدیم خدمت [illegible] برای خیر و برکت دنیا و عافیت و حصول [illegible] دولت [illegible] اگر [illegible] ارادت [illegible] باشد [illegible] مظلومان [illegible] گوشه نشینان [illegible] که زبان سوال [illegible] مقرر ساز [illegible] مظلومان [illegible] از حال [illegible] باشد پس افزونی [illegible] دولت را مشاهده نماید **رقعه** زاده [illegible] تا کی بحال [illegible] محروم [illegible]

وشما حقی دارد و آسایش هرچه کرده در نتیجه آن دیده متلف حق کسی در هیچ حال نباید بود باید دانسته باشند که روزی محمد فتح جنگ خان برادر فرزند محمد آورده
میر بدرالدین چه کار ساخته کرد و قبل از آن سوختی باز داشت و خلعت عنایت داده گرفت که حق خانه زادی بجا آورده مرد چرا اکبرم برای خدا و خاطر ما کشته
دیر بیت را از سینه بر آرند و ضعیف را که بجز از شما دیگری ندارد و مشمول عواطف سازند قدر ایشان خود را بیفزایند قدر که هرگز [illegible] رقعه
ظاهرا تا کی با طرف دریای [illegible] در صید کلنگ مشغول بوده اند اگرچه بیکار شغلی است که هم تماشا و هم [illegible] امید [illegible] صورت فراغ از امور متعلقه [illegible]
توان گفت خصوصا ادای حقوق پدرست که شرعا و عرفا واجب آمده و خبر از پرسش این از احادیث معتبر واقعه میشود بر جمیع کارها مقدم است [illegible]
شوق هضم [illegible] ذوق [illegible] شکنی و خروس [illegible] ناصح برای دیگران ناصح خود باشم [illegible]
عمر [illegible] میگذرد و کاری از دست برنمی آید خدا را جواب باید داد و کرم بخشای برحال ما رقعه اگرچه آن فرزند جوان مشتاق دیدار [illegible]
آمد پدر پیر مشتاق دیدار آن فرزند [illegible] رقعه [illegible]
ما که کسی [illegible] کند با کمال فهم و ذکاء و طبع رسا چنین [illegible] رقعه قصبه دوحد از مضافات صوبه گجرات مولد این عاصی پر معاصی است
رعایت سکنه آنجا واجب دانسته [illegible] فی قلوبهم مرض
وزادهم الله مرضا درشان اینها است [illegible] شعر
عنایت [illegible] ضعیفان [illegible] | بهر کوچکی خود لطف [illegible]
رقعه [illegible] شجاعت خان [illegible] حقوق خدمت [illegible]
صدق و کذب آن عند الله است [illegible] رقعه قاضی عبدالله [illegible]
و خلق [illegible] خدمت [illegible] احوال [illegible] عبدالمجید خان [illegible] قاضی [illegible]
اگر دارد [illegible] قاضی [illegible] فضلای سلف شیخ الاسلام [illegible]
و تشخیص صدق و بطلان چنانچه باید موفق [illegible]
داشته اند [illegible] فتوحات [illegible] اعلیحضرت [illegible]
پیش آورده با این همه [illegible]
قدم بجانب [illegible]
راستی و کاروانی آراسته [illegible] رقعه تفصیل سابق [illegible]
حالا ما دیدنی [illegible] الحمد لله [illegible]
عمل دارای [illegible]
و سلام این شرمنده [illegible]
از حسن عمل [illegible]
درمیان خانه کم کرده [illegible] رقعه اعلیحضرت روزی از سعدالله خان مرحوم پرسیدند که اسباب خوشنودی خالق و خیریت [illegible]

عرض کرد که عدالت و سخاوت که حضرت [illegible] ذات اقدس [illegible] موصوف گفت که مرد [illegible] وفادار [illegible]
کسند شاید منظور شما در آمده باشد جواب داد که زمانه از آدم جوهر دار [illegible] خالی نبوده مرد باید که دریابد و با انها پردازد و گوش بر حرف اهل غرض نگذارد
اعلیحضرت تبسم فرموده [illegible]
بیگانه دارد رقعه فاضل خان در گذشت [illegible] سامان [illegible]
سامانی خویش [illegible]
کار محمد حسن [illegible] رقعه [illegible]
اینه و چنین عمل [illegible] رقعه موسوی خان [illegible]
ایشان [illegible]
بتقدیم خدمت [illegible] مقلب القلوب [illegible] کند
رقعه دیانت خان عبدالقادر [illegible] رقعه سلام
علیکم و قلبی لدیکم ضعف قوی [illegible]
باقیست [illegible]
فرزند کام بخش [illegible] محمد عظیم [illegible]
[illegible]
وثمره [illegible]
[illegible]
[illegible]
الوداع الوداع الوداع شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی از اکابر مریدان شیخ الشیوخ و داماد خلف الصدق او شیخ ذکریای ملتانی است [illegible]
افتاده [illegible] شیخ محی الدین عربی [illegible]

عاشقانه [illegible] غزل

ایثار که در دیار جان بود
[illegible]
عشق که هردم بیکی رنگ برآید
نخستین باده کاندر جام کردند
بامید وصالت میرم جان
نشان عشق میخواهی عراقی

از بهر فراق زاد مارا
[illegible]
ز چشم مست ساقی وام کردند
وگرنه طاقت هجران که دارد
ببین تا چشم خون افشان که دارم

ساز طرب عشق که داند که چیست
[illegible]
چو خود کردند راز عشق را فاش
مرا گویی که فردا روز وصل است
[illegible]

برگوشه دل [illegible]
[illegible]
در کسوت معشوق چو آید [illegible]
عراقی را چرا بدنام کردند
امید زیستن چندان که دارد
[illegible]

ساقی صبوح می مغان کو
ما را چه ز باغ و بوی گلزار
آیا بود که بکنم چند کم آب مستی
محراب روی تو بهم دمی ...
در دیر با زوم شب زنده روان ...
ایزد که جهان را کف قدرت ...
ولهٗ
افسوس که ایام جوانی بگذشت
ای در طلب تو عالمی در شر و شور

مطرب غزل تر روان کو
بوی سر زلف دلستان کو
او در کنار و انگه من ... ز میان
شانی از همه عالم ز بسکه پیدانی

این مونس دل کجاست ...
در صومعه نگنجد رند شرابخانه
رخی جمال تو رشک بتان ...
ولهٗ
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند

وان راحت جان ناتوان کو
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
وصال تو هوس عاشقان شیدانی
که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی
که بیا بیا عراقی تو ز خاصگان مانی

از رباعیات

و دختر زاد او که این هر دو نکوست
سرمایهٔ عمر زندگانی بگذشت
نزدیک تو در دیش و تو انگه ...

هم سیرت آنکه دوست دارد کس را
تشنه بکنار جوی چند ... نشستم
ای با همه در حدیث و گوش همه کر

هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
گر جوی من آب زندگانی بگذشت
ای با همه در حضور و چشم همه کور

شیخ علاء الدین سمنانی از ملوک زادگان و اکابر عرفای جهانست در آغاز کار رسالهٔ ... نوشته ... بوی رسید و یکی بگذشت از باب سلوک و ...

این مرغ قوی دلم ... نمی بود
با همچو ابر ... دری ...
از سری ... تیز جفا با ... دانش دست مقصود ... از تن ... ای ...
... دوش سخن از من ... عشق مرا ... نبود
... از جو مرا ...
وین رقص که میکنیم ما زنی نبود
از من ... در صد هزار ... دانشی
از عمر ... که ... عشق ...

سید علاء الدین

اوده ... اصلش از بلاد خراسان بوده و از علوم عرفانی بهره تمام داشته ... ترجیع بندیست که بند ترجیع آن این بیت است که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهر اوست ... در مقام ... هندوستان ... اطفال ... آغاز ...

نداند آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد
نشاط باده پرستان ... ببیند
متاع دل ... بسیار ...
ما مقیمان کوی ... دلداریم
با سید ... خاک ...
در کاه ... بشارت ...
رخ تو ...
دلبر ...
برگ ریحان ترا ...
می نیارم زدن بوصف تو دم
بلبل شاخسار گلشن قدس

مستی کردوند و بند اول

هنوز ساقی ما باده در سبو دارد
که این متاع گرانمایه ... آورد
رخ ... نمی آریم
فارغ از ... ماییم
هر ... داریم

بحث ... کسی مراد دلی
کسی که منع هر ... گفتگوی او دارد
کسی مراد بیابد که جستجو دارد

این ابیات ... ترجیع بندیست که ذکرش گذشت ترجیع بند

مبتلاییم ... قضا و قدر
غم ... دل ... خواهیم
که بچشمان دل مبین جز دوست

او ... جدا ... ایم
... جانان ...
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

بند دوم

بر سر لاله عنبر افشانست
گوی خوبی ترا بچوگانست
وصف ...
این سخن هر صباح ...

صفحهٔ روی تو آیت ...
خط ... وسبلی ... دارد
...
که بچشمان دل مبین جز دوست

لب تو رشک ... مرجانست
عاشقان را ... قرآنست
جای طوطی ... شکرستانست
یارب این ...
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

مشکبو ... کو ... گلزار
عطر ... باد ...
گل نادان که ... میخواند
چون ... بستان ... در رفتم
باغ را مژده بهار آمد
هر طرف بانگ بلبلان ...
چهره گل بچشم ... گان
که بچشمان دل مبین جز دوست
تازه شد بوستان ... موسم گل
نظری کن ... نرگس مخمور
که بچشمان دل مبین جز دوست
ای ز مهر تو عالمی ...
ز مهر تو ... جام ...
بشنوی ... هر موجود
بجهان ... پیدانی
ای که ... جان ...
از جمالت که ... آمد
ای دل دوستان ...
گر ... لبان ...
گر ...
دی ... عشق ... رفتم
که بچشمان دل مبین جز دوست

بند سوم

خلق را ... عطار
... زینا ... عذاب النار
خود شنیدم من ... دیوانه

روشن ... ز نظارهٔ نرگس
این دم از باد ... صبح بهار
که بچشمان دل مبین جز دوست

بند چهارم

مرغ در ... آمد
چون ... باز ... آمد

چشم نرگس ... لاله
سرخ شد ... قمری از گل سرخ

بند پنجم

دارد ... سینه بلبل
که ... شد ...

... نافهای چین بر باد
باغبان ... باغ ...

بند ششم

جان هر ... ما پاک
می نخواهد از کسی ...
ساقی ... گردی ... باک

بر جمال جلال ... تو
ترک عشق تو عاشقان ترا
که بچشمان دل مبین جز دوست

بند هفتم

بو العجب مانده‌ام که هر جانی
محرم ... که پرده بگشانی

در لباس ... می کنی
که بچشمان دل مبین جز دوست

بند هشتم

نقش شیرین ز دل کند فرهاد
...
...

هر که از بند ... سر ...
پیش محراب طاق ابروت
...

گوشهٔ ... بگذار
مردم دیده ...
...
هرچه بینی بدان که مظهر اوست
...
باده ... دیده ... آمد
زاغ ... دیده ... آمد
هرچه بینی بدان که مظهر اوست
نکهت ...
دیگر ...
هرچه بینی بدان که مظهر اوست
همه ... دیده ...
...
هرچه بینی بدان که مظهر اوست
لیک ... چشم من ...
زانکه ...
هرچه بینی بدان که مظهر اوست
خانه شادی ...
در جهان ... بنده ... آزاد
سروری ...
از سر ...
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

شیخ عماد الدین فقیه کرمانی
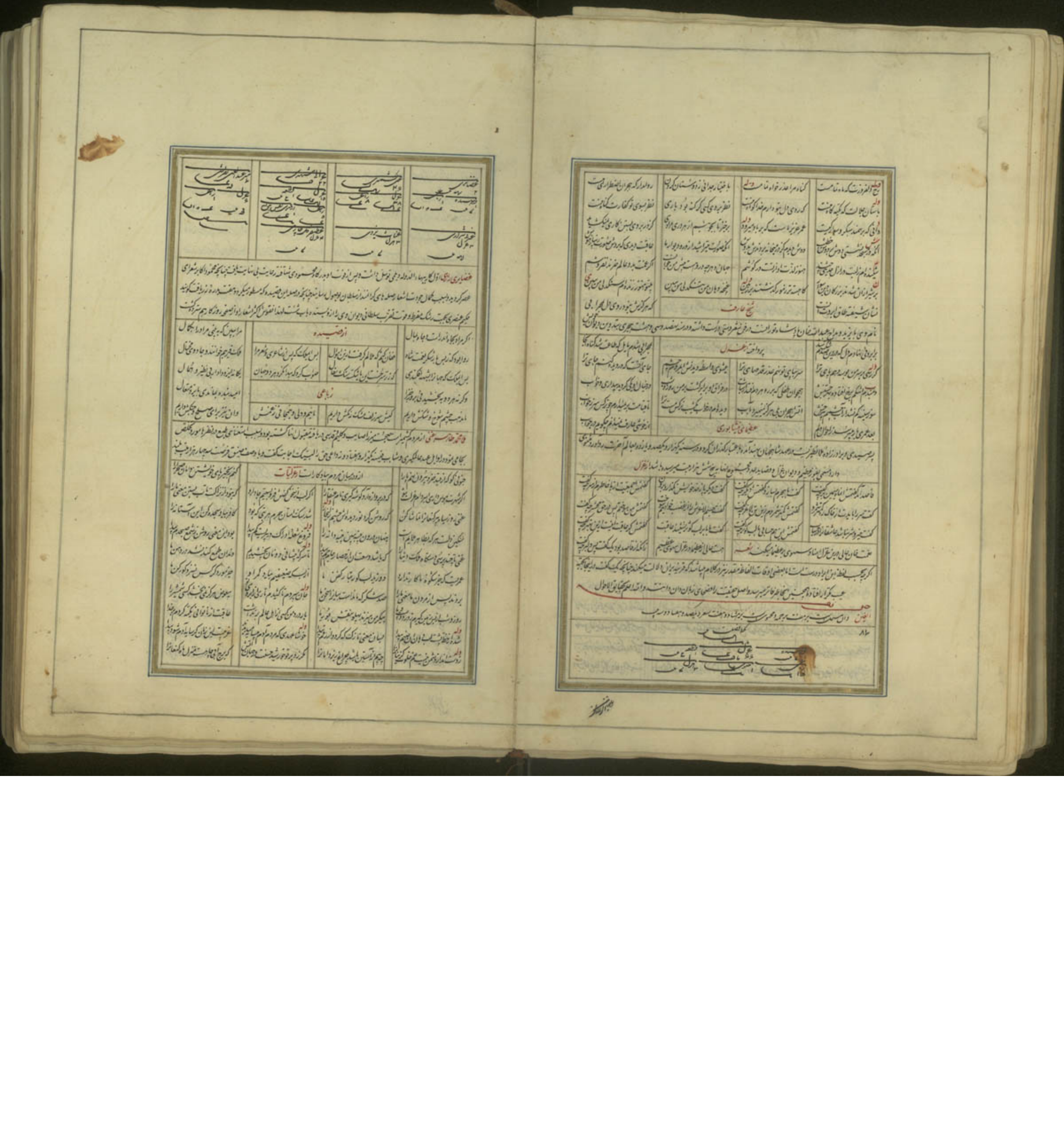
فاضلی عالیشان ... معاصر ... است محمد مظفر و شاه شجاع ... اعتقاد ... اشعار خواجه حافظ رحمة الله ...

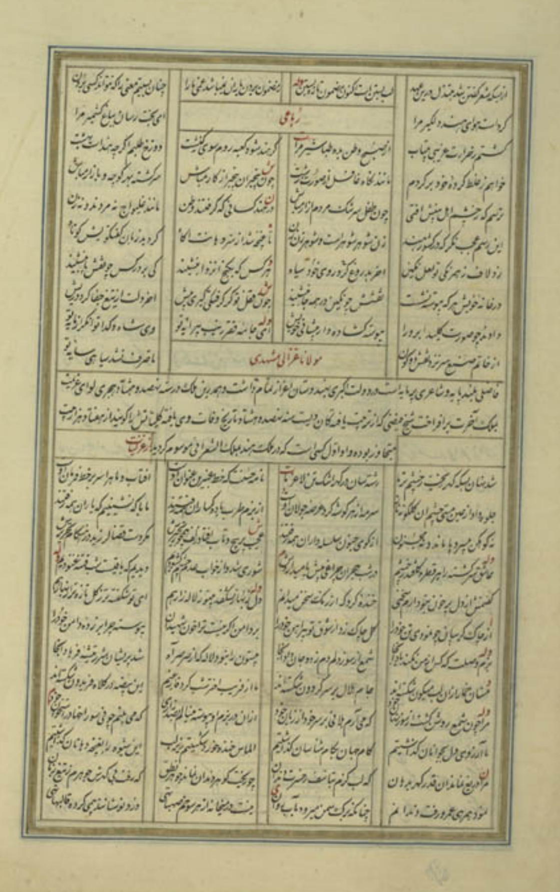
دیده چو خورشید ...
امید بلبل ... گل وفادار ...

رباعی ... از ... رباعیات

ولی ... شادی که باز ...
... دوستان ...

...
که انتهای جفا ابتدای ...





ای غزالی کز برم از باری — کر اگر بد کنم نکو گوید
من و آن ساده دل که عیب مرا — همچو آیینه رو برو گوید
کنم چون شانه با هزار زبان — پشت سر رفته مو بمو گوید

از رباعیات

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا — طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا
ور رو بحق و ساکن میکده — خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

از پیش اول ... بگذشت — این مایهٔ عیش و شادمانی بگذشت
گفتی که چه سان گذشت ایام بر تو — بگذشت چنانکه زندگانی بگذشت

آنان که درین بزم می ناب زدند — بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمونه است چو موج — نقشی است وجود ما که بر آب زدند

هر روز جهان نقش دگرگون آرد — گه جام می نشاط و گه خون آرد
در چرخ ... از فلک که از یک خم نیل — هر لحظه هزار رنگ بیرون آرد

ای حلقهٔ طرهٔ تو غارتگر هوش — صد حلقه سر زلف ترا سر در گوش
سر حلقهٔ فتنه‌اند در عالم هوش — هم حلقهٔ طرهٔ تو هم حلقهٔ گوش

غزالی را مثنویات متعدد است از آنجمله مثنویست مسمی بنقش بدیع و این ابیات از آنست **مثنوی**

خاک دل امروز که میبیختند — شبنمی از عشق بر او ریخته‌اند
دل که بآن رشحهٔ غم آمیخته شد — بود کبابی که نمک سود شد
بی اثر است چه آب و چه گل — بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
چند زنی قلب سیه بر محک — سنگ بود دل چو ندارد نمک
ذوق جنون از سر دیوانه پرس — لذت سوز از دل پروانه پرس
آنکه شرر تخم بخاکش بود — شعله باز آب حیاتش بود
سبحه شماران ثریا کسل — مهرهٔ گل را نشمارند دل
آهن و سنگی که شرارش دروست — خوشتر از آن دل که نه یاری دروست
خان زمان صاحب امن و امان — چشمهٔ مهدی آخر زمان

و همین مثنوی در مدح علی قلیخان گوید

آنکه خرد یافته منشور ازو — چشمهٔ خورشید بحق نور ازو
نی سخن از همه کس بیشتر — در همه فن از همه کس بیشتر
داد کرامت به تو جاوید باد — ظل تو همسایهٔ خورشید باد
بخت که القاب تو برزد رقم — تیغ ترا ساخته سکه ...

میر عبدالغنی تفرشی نادرهٔ زمان و در استغنای طبع وحید دوران بود و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از دار جهان بعالم دیگر انتقال نمود **از اوست**

اندم که از حیا رخ او بی نقاب شد — نور نظر میان من و او حجاب شد
قصاب اگر چه کرد رها نیم بسملم — تیغش بگرد گرمی چون من کباب شد

وله
گمان بری که ز تاراج ... می‌آید — ز بوستان جنش چون نگاه برگردد

وله
تو با این روی آتشناک اگر در بوستان آیی — بجای گل ز گلبن دود حیرت بر دوان آیم
ندانستیم سر و برگ ما ز ... — علاج درد سر خود ز ... سر کردیم
گل کل زاده چون پر طاوس گشته — اماده هزار دهن بوس گشته

وله
بگشود دیده دم حجاب از طرفی — برداشت کار من نقاب از طرفی
زلف و رخ او نمود در یکساعت — شام از طرفی و ماهتاب از طرفی
گرفت قیامت ... — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

رباعی

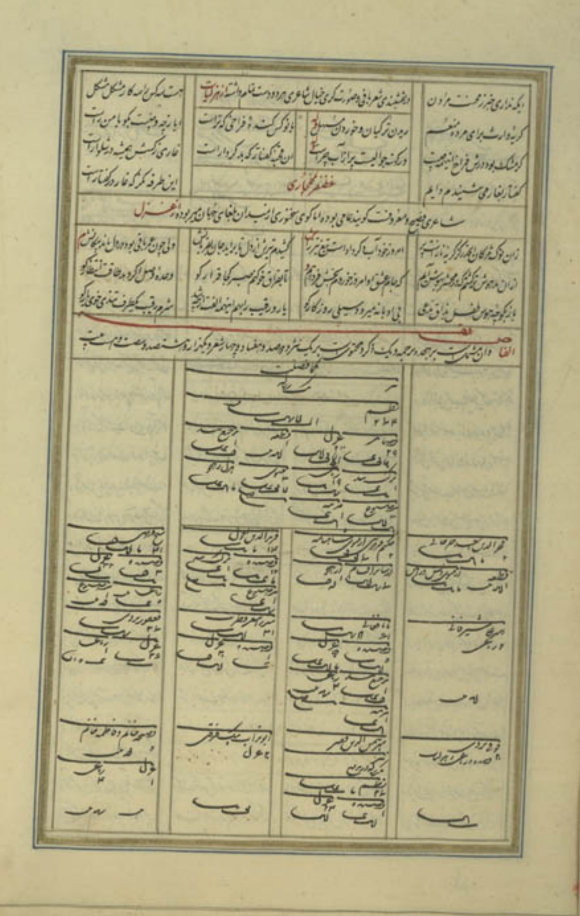
عمری بره وفا نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
در پیش تو قدر هر یکی بیش از ماست — ما پیشه احتراز بشکستیم عبث
ما خاکنشیم ...

مولانا حیرتی تبریزی که مداح اهل بیت و در شاعری ضرب المثل بود **از اوست**

در شرع ما شراب محبت حرام نیست
در عشق کفر محض بود گر ... — راضی شدن بچشم کم از انتقام نیست
هر ذره وصال نمیخرد شهید عشق — صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند

خواجه غیاث یزدی

چو غمزهٔ تو بخون ریختن کند آهنگ — لباس خاک شود در بر شهیدان تنگ



فخرالدین اسعد گرجانی از قدمای شعرای عالیجاه و در سلک اکابران طایفه صاحب دستگاه است اگر چه بغیر از قطعه و مثنوی که در تحت این سطور بنگرد و بقدر ششصد هزار بیت خواهد بود و سایر اشعار وی بتصرف زمان در دست خورد آفت فقدان گشته است اما حق اینست

بسیار شعر خواندم و گفتم بروزگار
شاخی تراز امید بکشتم بجد خوش
زو کاو وتر ندیدم و نشنیدم آدمی

که مثنوی موصوف از آن مقام صد دیوان توان گفت قطعه

این شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بر
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری

از مثنوی ویس و رامین قطعه در وصف ویس

که بودش تن ز سیم و دل ز پولاد
بچهره آفتاب نیکوان بود
بابر اندر چو زنده در گوشوارش
رخش گفتی نگار اندر نگار است
لبانش دارو صد شهر بیمار
بروی آشوب و الماس جوانان
دهان تنگ و خوش چون شکر میم
شکفته برگ نارجیم نسرین

چو بالا بر کشید آن سرو آزاد
چو ابر تیره زلف آمد ارش
دو زلفش با یصد طیلسان عطف بر
دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم
گل ار چه سخت نیکو بود بربار

یکی کت بجید بر فلک شریا
و انگاه کرد بر بنا داغی افتخار
درد و دلش عجب غلغلی کرد روزگار
بغمزه او استاد جادوان بود
تنش گفتی بهار اندر بهار است
بوی آسیب جان مهر بانان
نهفته در میان سیم پروین

از صفت رامین

نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافوری زنخدان
نیافت کشته کس را آرزومند
چنین روئی بدین زیب و بدین جم
امید از جان و از جانان بریده
گهی قرعه زدی بر نام یارش
بدیشان سر زنش ز انکار کردی
شمار او خود هزاران گونه بافت
شما با جفت خود بر شاخسارید
مرا باید که نالم گاه و بیگاه

هنوزش بود سیمین دو بنا گوش
ببید از آفت جان خردمند
ز رنج عشق جان بر لب رسیده
گهی با بلبلان بیکار کردی
نه چون من بسته دو لعل کاری

رخ رامین نکوتر بود صد بار
ز دو زلفش بر و مشکین دو چوگان
ز عشق ویس چنان گشت و بکام
که با او چون بود انجام کارش
مرا بر دل هزاران پیش و اعقت
که یارم جفت از دور من الکاه
ز جانش آتش جانسوز بخشت
بغمزه جادوان را جادوی تو
نه زین تیمار دیدم در جهان بخت
یکی از بخت بد دیگر ز دایه

از وصال ویس و رامین

بتو بیزدان بود و استادی
بگوهر بانوان را بانوی تو
خنک آنکس که تو بر روی بنای
بدو گفت ای نگار از جوان بخت
حیا و شرم را نابود کردم
ز دو کس باقیم این زشت پایه

چو با ماه جهان افروز جفت است
بدو گفت ای بهشت کام و شادی
تو از خوبی کنون چون آفتابی
تن پاکیزه را آلوده کردم

بگو تا تو چه خواهی کرد با من
سخت آزاد و زین جور و ستم
پس آنگه ویس با او خورد سوگند
چنین باد آنکه او گوید بالا
چو گل بگرو زنده با جان انس
در آورده بولیه دست روزی
ز تنگی دوست را در بر گرفتی
چو در میدان شادی سرکشی کرد
برین بیهوده حالش نایکی روز
نگاری نو بهاری نغز ساری
بنا گوشش چو دیبای پر از گل
تو گفتی دیده خورشید جهان تاب
چه نامی و زکه ای و این جایگاهی
اگر فرخ ترا باشد بها جان
مرا مادر بروی گل نزاد است
شود شسته ز جانت آن تباهی
دگر باره بنرمی گفت با ماه
دل آگاهی که یابم از تو پیوند
بود از ویس نیکوتر مرا یار
سراسر دل برافش برگشاید
بمهر آید مستی این شکفتی
بشادی باشی با وی که گلستان
گلی کو را و گردم با عبادت
بشکیبی کو دهرش بود دیرین
ندانستم که آتش آب خیزد

بکام دوستان با کام دشمن
بیزدانی که گیتی را خداوند
که هرگز نشکند با دوست پیوند
هر آنکو بشکند پیمانش از ما
که از ما بشکند پیمان از این پس
چو زرین طوق اندر سر کشیمش
دو تن بودند در بستر چو یکتن
کلید کام در قفل خوشی کرد

پس آنگه ویس و رامین هر دو باهم
نرگس یا دوست کرده یا سپند
برامین داد و یکدسته بنفشه
که من چون گل ببینم در گلستان
وز آن پس هر دوان با هم نشستند
لب اندر لب نهاده روی بر روی
اگر با باران بران هر دو سمنبر
بهترش خفته شد ویس گلندام

از عشق رامین بگل

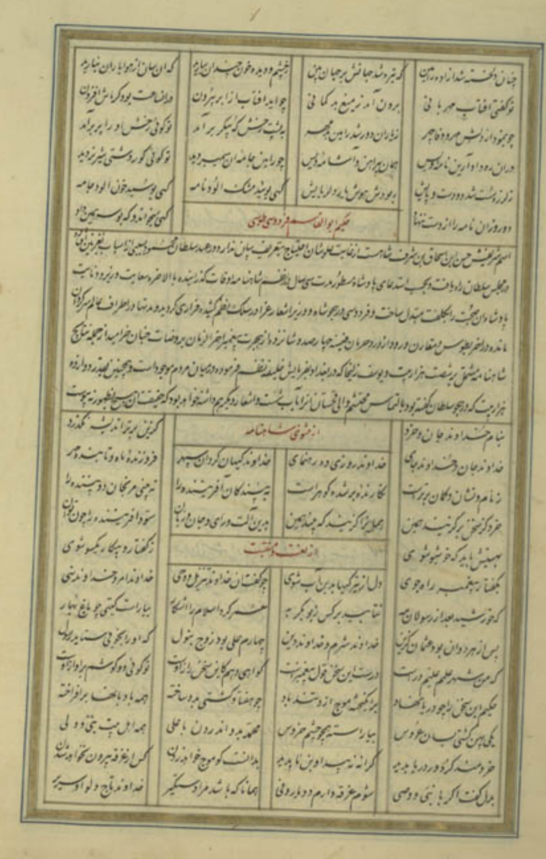
ستمکاری بدل بیدن سواری
طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
که از دیدار او چشمش گرفت آب
مرا خواهی بجفتی یا نخواهی
بجان تو که باشد سخت ارزان
گل خوشبوی نام من نهاد است
گر از زنگی شود شسته سیاهی
سحابی که برد او را دل از راه
خوردم بر راستی پیش تو سوگند
بدو گفتی شوم زر و سیم بها
بشادی ماه را برشاه داوند
چو گل شایسته گر کی گرفتی
نه تابستان پذیرفت نه زمستان

بباغ دلبری از آزاد سروی
چو رامین دید آن سرو روان را
بدو گفت ای جهان آرا نمونه
لب نوشین تو پر شهد و قند است
جوابش داد خورشید سخنگوی
تو رامینی شهنشه را برادر
چو زو شکیبی او را باش تنها
مرا بر سر زان کم کار زشت است
نگیرم جز تو یاری را در آغوش
بدین زیور کرد و گل این بهانه
همین گفتند رامی جادوان ز ...
کنون همواره گل بر بار داری
گلی کز رنگ او بر زرد جوانی

از نامه ویس برامین

همیشه راز دار ویس در مین
ز نوش ناب زهر ناب خیزد
بدو گفتا که مشکینا تو دیدی
مرا شمشیر جو هر سر بریدست

پرستنده از وفا پیوند محکم
ندارد بر روی ویس مهر پیوند
بیاد دست و از گفتار این جنبش
بیاد آرم این سوگند و پیمان
ز مهر و دوستی با هم شکفتند
در افکندم به میدان خوشی گوی
ببار بدی نکردی سینه شان تنگ
از آن جستن برآمد هر دو را کام
بر او بر دیده خورشید دلفروز
بدشت خرمی تا زان تذروی
شب با جان و سر و با روان را
ز تو چون ماه رویش جان برآید
نگوئی تا از آن قندی بخندد است
سر وش دلکش آن حور و پری روی
که مهر ویس با جانت برابر
تو ز نور سواد او تیرانز نور سواد
قضا بر من نگر چون بخت است
کنم از هر که دیدستم فراموش
گر از نقش دوست و بر دوش سوی خانه
بکام دوستان دور از بداندیشی
همیشه گل پرستی کار داری
چنان کز بوی وش آید زندگانی
گلی کو را دو نرگس یار سایه است
چو رامین بوفا هر گز نشیندی
مرا زو هجرش الی در میانست



حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

از مثنوی شاهنامه

بنام خداوند جان و خرد

خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر

نگارندهٔ برشده گوهر است

از نعت و منقبت

آغاز نامه

از ذمامت و مراجعت رامین

خداوند جوی می و انگبین
برین نامه من دست بردم فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید
ز خاور بیاراست تا باختر
به ایران و توران ورا بنده‌اند
چو کودک لب از شیر مادر بشست
تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بروز خجسته سر مهر ماه
بیاراست گیتی بسان بهشت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
نخستین بسلم اندرون بنگرید
دگر تور را داد توران زمین
برآمد برین روزگار دراز
بجنبید مر سلم را دل ز جای
فرستاد نزد برادر پیام
برفت آن برادر ز روم این چنین
گرامی جهانجوی را پیش خواند
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بآغاز گنج و بفرجام رنج
که هر چند چرخ از برش بگذرد
چو دستور باشد مرا شهریار
دل کینه ورشان بدین آورم
یکی نامه بنوشت پس با درین
برادر کزو بود دلشان بدرد
بدان کو بسال از شما کهتر است

جهان جفت شیر و ماه معین | اگر چشم داری بدیگر سرای

از مدح پادشاه

چو او مرزبانی نیامد پدید | ابو القاسم آن شاه پیروز بخت
پدیدار از فر او کان زر | رده برکشیده سپاهش دو میل
برای دلفروزیان او ز بند | جهاندار محمود شاه بزرگ
بگهواره محمود گوید نخست | به بزم اندران آفتاب وفاست
بکف ابر بهمن بدل رود نیل | جهان خسرو و تاج خسرو سپاه

از داستان فریدون

بجای گیا سرو و گلبن بکشت | رسانش چو یک پنجه اندر کشید
بهر چیز با شنده شهریار | لب بهره کرد آفریدون جهان
همه روم و خاور مر او را گزید | بر و داد کو را سزا دید تاج
ورا کرد سالار ترکان و چین | ازین دو چو نوبت بایرج رسید

نزد فرزندان

دگرگونه تر شد بآیین و رای | نیامد پسندش بخش پدر
که جاوید زی خرم و شادکام | بدین بخشش اندر مرا پای نیست
بزهر اندر آمیختند انگبین | فریدون چو بر راز بگشاد گوش
همه بودنی پیش او باز راند | اگر راست کار است هیچ کار
نگه کن بدین گردش روزگار | که چون باد بر ما همی بگذرد
پس از رنج رفتن ز جای سپنج | چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت
تنش خورد و بار کین آورد | خداوند شمشیر و گاه و نگین
سپهبد نگذرانم بد روزگار | نباید مرا تاج و تخت و کلاه
سزاوارتر آنکه کین آورم | بدو گفت شاها ای خردمند پور

از نامه فریدون

اگر چه ترا در کسی باد سرد | بپیکند شاهی شمار اگر چه
نوازیدن کهتر اندر خور است | چو از بودنش بگذرد روز چند

بیزدان بی و دهی کیسر جای
بنام شهنشاه کردم فراز
خداوند تاج و خداوند تخت
بدست چپش هفصد ژنده پیل
بآبش خورد همی میش و گرگ
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
همیشه بماناد خورسند و شاد
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
سه فرزندش آمد گرامی پدید
شگفت چو بیرون کشید از میان
همان تیغ مهر و همان تخت عاج
مر او را همه شهر ایران گزید
زمانه بدل اندرون داشت راز
که داد او بکهتر پسر تاج زر
بمغز پدر اندر و رای جفت
هم اندر زمان مغزش آمد بجوش
در گنج بگشای و بر بند بار
خردمند مردم چرا غم خورد
درختی چرا باید امروز کشت
چو دیدم بسیار چند همین
سوم پیش آن هر دوان هم سپاه
برادر همین رزم جوید تو سور
نخواهم خداوند سالار چین
جهان کز ره نام از آن سر بسر
فرستند نزدیک من چه کنم

چو پیکار شد آشکار بکیشان
دو بیدار خانجو بایکی شک خوی
بدو گفت توران تو از ما کهی
ترا باید ایران و تخت کیان
نه تاج کئی گفت خواهم نه گاه
سپهبد ار کشته نرین تو
سپردم شما را کلاه و نگین
چو بشنید توران همه سر بسر
بدان تیز زهرا کنون تیز گش
دوان خون بران چهره ارغوان
چنین گفت گیتی سران بنیان
فریدون نهاده دو دیده براه
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید
بدینگونه بگریست چندان پدر
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
جهان بخش را لب پر از خنده گشت
پرستنده کش بر برداشتی
هنر را که پر با وشه را نگاه
سراسر سرای منوچهر دید
بدادند نزد فریدون پیام
که ای چشم داریم از آن نامور
منوچهر را با سپاه گران
چو بشنید شاه جهان کدخدای
کنون تخت ز ایرج بپرداختند
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش

از قتل ایرج

گرفتند پرسش نه بر آرزوی | برفتند با او بجنب دروان
چرا بر نهادی کلاه مهی | برادر که مهتر بجنب و برنج
مرا بر در ترک بستن میان | زهی بخششی کان جهانجوی کرد
نه نام بزرگی نه ایران سپاه | بزرگی که فرجام آن تیرگیست
سرانجام خاکست بالین تو | مرا تخت ایران اگر بود زیر
نداریم با من شما تیز کین | بجز کهتری نیست آیین من
بگفتارش اندر نیاورد سر | یکی خنجر از موزه بیرون کشید
همی کرد چاک آن گرامی برش | فرود آمد از پای سرو سهی
شد آن نامور شهریار جوان | بیاکند مغزش بمشک و عبیر
که تاج نیاکان بدو گشت باز | کنون خواه تاجش و خواه تخت

از مرثیه

بریده سر ایرج چو آمد پدید | گلستانش برکند سروان بسوخت
همین تا کیا رستش اندر کنار | سراسر همه کشورش مرد و زن

از میلاد منوچهر

تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت | چنان پروریدش که باد هوا
زمین را بپی هیچ نگذاشتی | بپایی اندرون مشک سارا بدی
بیاموختش نامور شهریار | بیا تخت زرین و گرز گران
دل خویشتن زو پر از مهر دید | چو آگه شد از آن دو بیدادگر
که جاوید زی شاد و با نام و کام | نوشتند چنین بر میان از نوش
کزین کالیش آرد بیان بر کمر | اگر چه بزرگست ما را گناه
فرستند نزدیک خواهش گران | مگر کان درختی که از کین برست
پیام دو فرزند ناپاک رای | بکاهیم پرورد گرافایه گفت
بکار منوچهر بر ساختند | بپیچید روانش مگر با سپاه
که من جنگ را کردمی آتش پیش | کنون زان درختی که دشمن بکند

بخواند که از نامه تاریکشان
سخن چند بر چرا رفت و چون
پسر مر مرا افسر و زیر گنج
همه سوی کهتر پسر روی کرد
بدان پرتری بر بیاید گریست
کنون گشته‌ام از تاج و انگشتری
نباشد بجز از مردمی دین من
سراپای او چادر خون پدید
گرفت آن کمربند شاهنشهی
فرستاد سوی جهاندار سر
شد آن شاخ گستر بتازی که تخت
سپاه و کلاه آرزومند شاه
بیکبارگی چشم شادی بدوخت
بهر جای کرده یکی انجمن
نشسته به تیمار و سوگ اندران
برو بر گذشتن فریدون روا
روان بر سرش چتر دیبای بی
همان گنج و پیروزه تاج سران
ز حال منوچهر و کار پدر
برسم و بوش اندر آمد روش
به بیداد شیری بر نهند دستگاه
بآب دو دیده توانیم شست
که خورشید را چون توانی نهفت
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
برومند شاخی برآمد بلند

بیاید کنون چون هژبر دمان / بکین پدر تنگ بسته میان
سر آید بر آن فر و شرم بزر / که نه تاج بادو نه تخت و کمر
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت

از جنگ منوچهر با سلم و تور

نباید که این بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور پهلوان چون بود / که اندر نگارش فریدون بود
بباید بپیچید مارا ز جنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
سپه چون بنزدیک جیحون رسید / همانگه خبر با فریدون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همه برنوشتند روی زمین

از شبیخون آوردن تور و کشتن بردو

چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بهره او گرد لشکر آراستند / شبیخون بخواهش همی خواستند
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را بیکبارگی قارن سپرد / کمینگاه بگزید سالار گرد
شبیخون سگالیده و ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته
بمغز اندرون بانگ پولاد خواست / ز ابر اندرون آتش باد خواست
دو لشکر بیک جا شد و بخت گوش / بگردون در افتاده بانگ خروش
شب تیره در روی هامون چو قیر / ز هر سو ببارید باران تیر
سپهدار ترکان چو آتش دمان / بتیغ آوریده سراسر زمان
چنانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرد از خون چو دریای نیل
برآورد شاه از کمینگاه سر / ببند تور را از دو رویه گذر
وزان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد / دد و دام را با قفس ساز کرد
چو او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و برگرفت از جای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیزرو
رسید آنگهی نیک بر شاه روم / بخروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند بوئی براه
درختی که پروردی آمد ببار / به بینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خارست خود کشته / وگر پرنیانست خود رشته
یکی تیغ زد تیز بر گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
خروشی برآمد ازان پهن جای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مریزید خون / که بخت جفاپیشگان شد نگون
چو پیروزگر داد مارا دستگاه / که بدکار شد رسته هم بیگناه
کنون روز دادست بیداد شد / سرانرا ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید

از جنگ نوذر و افراسیاب

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / بکیوان کلاه کئی برفراشت
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیداد گر شد سر شهریار
ز مردی بتر داد و خوار شد / دلش بسته گنج و دینار شد
گریزان یکایک سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
ز کار پدر مغز افراسیاب / بجوشید و آمد سرش پر شتاب

بپیش پدر شد گشاده زبان / دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نیا شد تراوش درست
کنون هرچه خود مانده بود از نیا / زکین جستن و جنگ و از کیمیا
کشاورش بر تیغ تیز من است / که شورش در تیز چنگ من است
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم چنگ پیل / وزو سایه افتاده تا چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
شنید چو شایسته چند پسر / سزد گر براره و بخورشید سر
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران رود با سپاه پشنگ
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند ترکان کمر بر میان
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد شاه همایون رسید
سپاه و جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان شد نوذر روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
خبر شد که سام نریمان بمرد / وزو دخمه سازد همی زال گرد
ازین سخت شادان شد افراسیاب / بدانست کاید اندر آمد بخواب

از نوذر منیه

چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
بجوشید گفتی همه ریگ و تیغ / سراسر بیابان چو مور و ملخ
دلیران همه در بهم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
دوباره برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
دل کوه گفتی ببالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد بر زمین تیز با سایه دار / شکست اندر آمد بنوذر سوار
چو آمد بخت اندرون چیرگی / گرفتند ترکان بره چیرگی
ازان سو که شد پور نستوه بود / پراکنده شد هرچه انبوه بود
همیدون شاپور نا کشته شد / سر بخت ایران سپه گشته شد
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزم خواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / تو گفتی همیشان در آمیختند
همی در بپیچید بدان گونه ماه / شهان را چنین کی بود کارزار
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود

از گرفتار شدن نوذر

به بیچارگی روی برگاشتند / تن کشتگان خوار بگذاشتند
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
جز او نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی نام جستند و کم ریختند / بدام بلا در بیاویختند
اگر با تو گردون درآید براز / هم از گردش او نیابی جواز
همی پرورندت با بای و نوش / جز آواز مرگت نیاید بگوش
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست زو جایگاه

از میلاد رستم

بیاید یکی موبد چرب دست / مرآن ماهرخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بیگزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده هر مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
بنادند رستم چو نام ببر / که بینی برستم غم آمد بسر
بکابل درون گشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
بیکروز گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد زان جهان کس نبود
تو گفتی که سام یلستی بجای
هنر جوی و پر زور و هش آموزگار
چنین گفت رستم به دستان سام
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
بفرمود تا گرز سام سوار
یکی آفرین خواند بر زال زر
گله هر چه بودش ز زابلستان
ز پیش وی اسپ گردی بجم
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
سیه چشم افراشته سر و دم
از اندیشه دل بیک پوی تر
تنش پر نگار از کران تا کران
به نیروی پیل و ببالا هیون
بدل گفت کین بر نشست منست
چنین داد پاسخ که گر رستمی
بزین اندر آور دگر رنگ را
در گنج بگشاد و دینار داد
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
چو افراسیابش بیاموخت بیه
کدامست کاین را بدانستیم نام
به جیش سپاه آمد افراسیاب
ببندم کمرش اندر آور بجنگ
ز رستم سپهدار و جنگی سوار
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

که با او تواند نبرد آزمود
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

کس اندر جهان کودک نارسید
بجز پیل او را که برتافتی

از صفت رخش و سلاح رستم

که من جستم مرد آرام و جام
که گرد از دو جان دشمن ستوه
بیاورد زی پهلوی نامدار
که ای پهلوان جهان سربسر
بیاورد چندین ز کابلستان
نهادی بروی زمین بر شکم
بر و یال فربه میانش نزار
سیه خایه و تند پولاد سم
ز زای خردمند ره جوی تر
چو شاخ گل سرخ بر زعفران
بزهره چو شیران که جستیمشان
کنون کار گردان بدست منست
برو دست کن روی ایران زمی
سرش تیز شد کینه و جنگ را

یکی تیغ دارم بجنگ اندرون
چنان شد ز گفتار او پهلوان
نهفت چو گرز نیا را بدید
یکی اسپ خواهم کجا گرز من
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش
چنین تا یکی مادیان بود خنگ
یکی کره از پس ببالای او
سنان گوش و مه تازش و چرخ گرد
چه بر آب بودی چه بر خشک راه
بشب مورچه از پلاس سیاه
گرانید از پیش و رهبر ز پس
ز چوپان بپرسید کین اژدها
که این را بر و بوم ایران بهاست
دل زال زر شد چو خرم بهار

از جنگ نخستین رستم

چگونه برآورد از ترک گرد
عجب ماند از آن کودک نارسید
یکی گفت کین پور دستان سام
چو کشتی که موجش برآرد ز آب
جدا کردش از پشت زین سرنگون
بیامد دوال کمر پایدار
ز جا اندر آمد چو آتش قباد

برانگیخت آن رخش روئینه سم
ز گردان بپرسید کین اژدها
نه بینی که با گرز سام آمدست
چو رستم ورا دید بفشرد ران
همی خواهمش برد نزد قباد
گسست و بخاک اندر آمد سرش
ز دست و گز زال و مهراب شیر

بدین شیر مردی و گردی ندید
که البرز پیشش شکن یافتی
که خود بود یار یکرش کردکار
که هر رنگ آتش و باران و خون
که گویی بر اوفتد ز خوابی روان
دو لب کرد خندان و شادی گزید
کشید با چنین فر و برز تن
به پیشش بیفشارد دست و تنش
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
سرین و برش هم به پهنای او
زمین کوب و دریا بر و ره نورد
بروز از خور افزون بدی شب ز ماه
نمودی باواز دو فرسنگ راه
جهنده ز بالا و گریزنده ورس
بجنبد است و این را که داند بها
برین بر تو خواهی جهان کرد راست
ز رخش تو آیین و فرخ سوار
ز ما مرد زرو فردا
برآمد خروشیدن کاودم
مرا این دو جوان زنده گشته رها
جوانست و جویای نام آمدست
بگردن برآورد گرز گران
دو در جنگ روز نخستین باد
گرفتند ترکان بگرد اندرش
برفتند پرخاش جوی و دلیر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج
و زو برف و بر برف رود نیزه
درید و بر بدو تنگ
وز آنجا بجیحون نهادند روی
بر فاریاب و دو ترز
سواری چو پور آمد از پشت سام
بیامد میان نهنگ دژم
تو گفتی که از آهنش کرده اند
ز منو بدید بسکونه دارم بیاد
عجب شد دلش سار نخجیر کرد
به تیر و کمان و به گرز و کمند
چو بیدار شد بارگی را نیافت
که آمد پیاده کو تاج بخش
بدو گفت شاه سمنگان چه بود
تو مهمان ما باش و تیزی مساز
که رخش تو هرگز نماند نهان
چو شد مست هنگام خواب آمدش
چو یک بهره از تیره شب درگذشت
لبانش از طبرزد زبانش از شکر
ستاره دهان کرده و بر عقیق
بفرمود تا موبدی پرهنر
چو انباز او گشت دختر بناز
جهان پر دو آورد و آورد و برد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد

ز شنگرف بر رنگ زر و ترنج
بیاید هم خون و بر ماه گرد
بجا ز سرو سینه و بازو دست
خلیده دل و با غم و گفتگوی
زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
که دستانش رستم نهادست نام
تو گفتی زمین را ببوزد بدم
بروی و بسنگش برآورد دم

ز رستم ستوران و آن پهلو دشت
بروز نبرد آن یل ارجمند
برفتند ترکان ز پیش مغان
شکسته سلاح و گسسته کمر
بدو گفت کامی نامدار اسپ را
جهان را ز هر گز نباشد بهار
هماناکه کوپال پیشش ازو
جز از آشتی جستن رای خیز

از داستان سهراب و رستم

گر ایدر یکی ترکش پر ز تیر کرد
ببنگند برو دشت نخجیر چند
سراسیمه سوی سمنگان شتافت
بنخجیر گه روز میدانت رخش
که داراست با تو نبرد آزمود
بنرمی در آید ز سوراخ مار
جهان نامور باره در جهان

چو نزدیکی مرز توران رسید
پس آنگه خرامان بشد سوی آب
چو نزدیک شهر سمنگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه
درین شهر با نیک خواه توایم
که رخش تو هرگز نماند نهان
نشستند با ساز و شادی بهم

از صفت تهمینه

یکی ماه پیکر پدیدار گشت
دو ابروش مکلل بد از رو کمر
تو گوئی ورا زهره آمد رفیق
ببایدش بخواهد ورا از پدر
به بود آن شب تیره دیر و دراز

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
روانش خرد بود و تن جان پاک
از و رستم شیر دل خیره ماند
چو بشنید شاه این سخن شد جوان
چو شد سر کش و توسن آورد تند

از صفت سهراب

یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام تهمینه سهراب کرد

تو گفتی گو پیلتن رستم است
چو یک ماهه شد همچو یکسال بود

زمین بش شد و آسمان گشت پشت
ز شمشیر و خنجر ز گرز و کمند
ببرد هر لشکر سوی دامغان
نه بوق و نه کوس و نه پاو درا
به ترکان شگفتی نمود و گرمه
دو پای بخاک اندران سرد و بر
ز درد شش بران تارک تاج را
که بادا و سپاه و ترا پای تخت
که روزی بهمن بهم از باد
بیابان سراسر پر از گور دید
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
خبر زد شاه و بزرگان رسید
کسی کو بسر بر نهادی کلاه
ستاده بفرمان و در راه توایم
جهان نامور باره در جهان
بران تا بیامد بر تهمتن درم
ببالین که اندر شتاب آمدش
ببالا بکردار سرو بلند
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
برو بر بهمن نام یزدان بخواند
فرستاد دختر بر پهلوان
بزانو در آمد یل ارجمند
که دایه ز حسرت بسی برده درد
و با سام شیر است با نیرم است
برش چون بر رستم زال بود

چو ده ساله شد راه میدان گرفت
سرانجام کردی از آن انجمن
که دارم یکی کره رخشش نژاد
بگه بردوند دو بسان کلاغ
بگردش ببیرودی خود از زمین
پس آنگه بگفتا ان یل تیز چنگ
برانگیزم از گاه کاوس را
چو رستم پدر باشد و من پسر
خبر شد بنزدیک افراسیاب
ز پیش بدانجمن بشنوید همی
پسر را نباید که داند پدر
چو بر رستم ایران بجنگ آوریم
کسی را نشد پای با او بجنگ
چو سهراب را دید با یال و شاخ
ز لشکر بخواهیم یاری گزین
من ایدون گمانم که تو رستمی
که او پهلوانست من کهترم
پس آنگاه تا ور روان تاختند
بشمشیر هندی در آویختند
گرفتند از آن پس عمود گران
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک
چو آسوده شد باره هر دو دلاور
عنان شد دل هر دو از یکدگر
میان چو انوا شد آنگهی
سرانجام سهراب چون پیل مست

کمین و کمند سواران گرفت

از دو صف سهراب

برفتش چو شیر و بپویید چو باد
بدریا درون او بگرد از سراغ
نوی بود شایسته آمد چون
که چون پیلم آمد بدست این چنین
از ایران ببرم پی طوس را
بنایم بگیتی دگر تاج و [illegible]
که افکنده سهراب گیتی در آب
کنون رزم کاوس جوید همی
نه بندد دل مهرش دل و جان
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

اندر رزم سهراب و رستم

برش چون بر سام جنگی فراخ
من و تو بیاورد باشیم بس
همه از تخمه نامور نیرمی
نه با آب و جاهم نه با افسرم
بکوتاه نیزه همی تاختند
همی از آهن آتش فرو ریختند
ز آهن گشت یاره آهنگران
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بزه بر نهادند هر دو کمان
گرفتند هر دو دوال کمر
نماند اندر هر دست رستم تهی
برآوردش از جای بنهاد پشت

بزورش بپی اسب بنگو شکست
ز رزم تهمتن گاو ماهی ستوه
بمهر اندرون همچو شیر از کنام
نواز نیزه و با لب… ورق برنهاد
کنون من ز ترکان جنگ آوران
برستم دهم تاج و تخت و کلاه
چو روشن شود در روی خورشید ماه
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
چنین گفت کاین چاره اندر جهان
که گردان دلاور کو سال خورد
چو سهراب لشکر بایران کشید
بدو گفت زاید ز بیکسو شویم
چو آمد ز رستم چنین گفتگو
چنین داد پاسخ که رستم نیم
ز امید سهراب شد نا امید
نماند ایچ با نیزه بند و نشان
بر تخم اندر روان تیغ شد ریز ریز
به تیر و عمود اندر آمد بخشم
یک از همه گرایستادند دور
زره بود و خفتان و ببر بیان
تهمتن کمر گرد دست بردی بسنگ
ز ترک بگیر تا سایه افکنده جور
نشست از بر سینه پیلتن

نیاوردش شایسته اسبی بدست
بیامد بنزدیک آن پیلتن
بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
رسد چون شود از پس بدگمان
بران برنشان یل شیر زاد
فراز آوریم لشکر بیکران
نشانمش بر گاه کاوس شاه
ستاره چرا بر فرازد کلاه
همی رای شمشیر و تیر آیدش
لب از نیزه و دار بیاید نهان
شود کشته بر دست این شیر مرد
ز گرد سپه شد جهان ناپدید
اگر شیر پیش آمدی با پلنگ
بیاورد که روی بر رو شویم
بپیچید سهراب را دل برو
هم از تخمه سام و نیرم نیم
بر او تیره شد روی روز سپید
بپیچ باز بردند هر دو عنان
چه رزمی که پیدا کند رستخیز
دمان باد پایان و گردان بخشم
پر از ریگ بابیر پر از تاب پور
ز تیر و ز پیکان نشد ز زبان
بکندی ز کوه سیه خاره سنگ
همی این بران آن بر این کرد زور
بر از خاک چنگال و روی و دهن

بگرد و دلیری که بر گور نر
نگه کرد رستم بدو از شگفت
کسی کو بکشتی بر آورد
اگر بار دیگرش زیر آورد
هژبری که او در دو بودش بدام
چو خورشید تابان بگسترد پر
تهمتن بپوشید ببر بیان
بپوشید سهراب خفتان جنگ
که شب چون بدی روز چون خوابی
مگر پور دستان سام یلی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
چو شیران بکشتی در آویختند
همی گشت رستم بیازید چنگ
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بپیچید سهراب و یک آه کرد
تو زین بکشتی که این کوز پشت
همی حیفش تا پیش روی
زمانه بخون تو تشنه شود
بخواهد هم از تو پدر کین من
که سهراب کشتست و افگنده خوار
که رستم منم کم مماناد نام
ز مهر کوز تو بودست رهنمای
چنین نوشته بداختر…
بگی داشته گر فق رستم بدست
همی گفت زاری بنیزه و جوان

زده چنگ و گور را در ربایدش
که این را نباید کشت از شگفت
سر مهتری زیر گرد آورد
ز افکندنش نام شیر آورد

اندر رزم روز دوم و کشتن سهراب

سپه ناغ برآن فرو برد سر
تکشاز بر اژدهای دمان
سرش پر ز کین و دلش پر ز رنگ
ز پیکار رهرو دل چو آراستی
جهان پهلوان رستم زابلی
بگیرم فریب تو زین بیش کوش
ز شاخوی خون فرو ریختند
گرفتن بر و یال جنگی پلنگ

از مرثیه

ز نیک و ز بد دست کوتاه کرد
هرانکرشید و ز بر روی گشت
چنین جان بدادم بدیدار روی
بر اندام تو موی دشنه شود
چو چندی که خاکست بالین من
همی خواست کردن ترا خواستگار
نشنیده ام و رسم زال سام
بجنبید یکذره مهرت ز جای
که من کشته گردم بدست پدر
که از تن بتیر و سر خویش پست
سرافراز از تخمه پهلوان

همی خنجر آب گون برکشید
و گر کوبه بر باشد این…
تحشین که تنش ننهد بر زمین
دلیر جوان سر بکشار بر
بهم بود تا جنش بازین کشند
بیامد بدان دشت و آوردگاه
ز رستم بپرسید خندان دو لب
دل من همی بر تو مهر آورد
بدو گفت رستم که ای نامجوی
بکوشیم و فرجام کار آن بود
سرافراز سهراب از آن زور دست
زدش بر زمین بر بکردار شیر
بدو گفت کین بر من از من رسید
نشان داده بود از پدر مادرم
هر آنکه که تو تشنه گشتی بخون
کنون گر تو در آب ماهی شوی
از این نامداران گردنکشان
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
بدو گفت ار آید و که رستم توئی
کنون کار گرشد که بیکار گشت
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
بزرگان بدو اندر آویختند
که از این پس کار…

همی خواست از تن سرش را برید
ز گردن ابلند آر ابش زین
بزد سرش گر چه باشد بکین
بداد و بنو و آن سخن دلپذیر
رها کرد وش اندر او شد کار خام
دوم اندر رزم نامی زرین کشند
نهاده بسر بر ز آهن کلاه
تو گفتی که با او همی بود شب
همی آب شرمم بچهر آورد
نبودیم جسر گذر بدین گفتگوی
که فرمان و رای جهانبان بود
تو گفتی سپهر بلندش ببست
بدانست کو هم نماند بزیر
بر شیر بیدار دل بر درید
زمانی را بدست تو دادم کلید
چنین راند یزدان قضا بر سرم
بیالودی این خنجر اکنون
دیا چون شب اندر سیاهی شوی
کسی نزد رستم برد این نشان
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بگیتی مرا خیره بر بد خوی
پسر پیش چشم پدر خوار گشت
ببینو کو گر جهت بار…
ز ترکان همی خون فرو ریختند
جوانی نکشتم به پیری مرا

جز از خاک تیره مبادم نشست / بریدن دو دستم سزاوار هست / بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
برین تخمه سام نفرین کنید / همه نام من پیش ایشان کنید / بدوشنه بکر کاو من جسته باد / ازین بیش نام و کامم مباد
چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد / اندر داستان کیخسرو / جهان یکسر از کار او شاد شد
دل دشمنان گشت ازو پر دو نیم / دل دوستان پر ز امید و بیم / بگسترد گرد جهان داد و راد / بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد / ز پیش جهاندار داور بپا / همیشه و دو گیتی کای رهنما
ز دادم جهانم تو کردی رها / بجستم ز جنگ و دم اژدها / طلبد ... تو و داد او ... / که خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم / اندر جنگ اشکبوس / روان سیاوش فروزان کنم
دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس / بیامد که جوید ز ایران نبرد / سراسیمه شد اندر آورد و بگرد
تغلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کآید بر اشکبوس / تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که این کار تو با خرد نیست جفت
تو قلب سپه را بامن بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار / پس انگه کمان را بجان و کند / بخندید کر بر بزد و تیر چند
خروشید کی مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد میاساز جای / کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و مرکب براند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / به پیش سرت بر که خواهد گریست / پیاده چرا آمدی ای جوان / خداوند اسپ مرا ایرانیان
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام / هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده به از چون تو ... کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس / کشانی پیاده شود همچو طوس / بدان روز خندان شود انجمن
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید / یکی تیر زد بر بر اسپ او / نگاور ز بالا بر آمد بسر
گزین کرد پس چوبه تیر خدنگ / بسوی بداندیش یازید چنگ / خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بشاخ گوزن اندر آورد شست / ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سرانگشت او / گذر کرد از مهره پشت او / بزد بر بر و سینه اشکبوس / فلک آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / ملک گفت احسنت و فلک گفت زه / چو تیرش بران سینه پیکان و داند / فلک جای کلکها ... تافته ند
کشانی هم اندر زمان جان بداد / اندر رزم و اسیر شدن خاقان / تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
وزان پس گزین کرد مرد و هزار / ز گردان ایران بیر ده سوار / چنین گفت رستم با ایرانیان / که یکسر بخندید کین ایزدان
بیامد تاش کمین ... و بیم / مبادا که فرصت بگیرند و بیم / همه تیغ و گرز و کمند آورید / بپوشید دشمن ... آورید
بگفت این و پس از همه حمله کرد / غبار از بر جوش بگاور پر آرد / همی خون بپاشید بر چرخ و ماه / ستاره و نظاره بدان رزمگاه
ز بس گرد و گرز زره بگر ... / جهان شد که کس روی هامون ندید / هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته بخند بر دشت راه
همه دشت تن بود و دستان ... / سنان را همیدون ... / هوا را بپوشید پر عقاب / ز چند چنان جنگ جنگی بجواب

خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی درگذشت / همه تیغ و ساعد بخون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران بریده ز ... کفن / یکی بزم بودی بسر چون بهشت / ز خون باده ناب و عنبر سرشت
بر کوه چون بیشه شد نگون / ز علق دلیران روان گشته خون / دران بزمگه برانداره کبیر / چو نقل و نمک بود پیکان و تیر
کسانیکه ... / برفتند تا روز محشر خموش / زمین سر بسر گشته چون ارغوان / ز خون گشته پیراهن هر جوان
کو پیلتن رستم زال سام / درافکنده در بازوان خم خام / دلیران ایران پس شاه وی / بکینه دل آکنده و جنگجوی
سپاه گران را بهم بر درید / خروشان بتیره که خاقان رسید / جنان تاختن آب و داد گیتی / سر شهریاران در آمد بپند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین / پیاده دهید اندر آنکوه شید / نه پیل و نه تاج و نه طوق و نه عهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فرازد گهی بر نشیب / یکی را بداری و شاهی دهی / دگر را بدریا بماهی دهی
یکی بر زهیم فارون کنی / یکی را بنانی جگر خون کنی / ز تابان شده روزنه بالافت کین / که بر داد تو بی ای جهان آفرین
جهانرا ببخشیدهی دیهیم توئی / ندانم چه هر چه هستی توئی / ز تو شادمانی و از تو غم است / یکی را فزونی دگر را کم است
دران جنگ سالار توران سپاه / اندر جنگ دوازده رخ و قتل پیران ویسه / بگودرز گفتا که ای رزم خواه
جهان سر بسر پاک بیهوده گشت / برین کینه پیکار ما سر گشت / تو از لشکر خویش بیرون خرام / اگر خود برآید ازین کینه کام
به تنها من و تو بدین دشت کین / بگردیم و دو کو سران انجمن / ز ما هر که او گشت پیروز بخت / رسد خود بکام دل شهریار بخت
چو گودرز گفتار پیران شنید / بگفتا که ای کرد با فر و دید / مرا خواهش از کرد کار جهان / برانسکه بود اشکار و نهان
که وزی تو بیش بن آئی بجنگ / کنون کامدی جنگ روی درنگ / سپهدار ترکان پس آنگاه گفت / ز لشکر گزیده ز سران ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام / همه شیر مرد و همه نیک نام / وزین سوی ایران سپه پهلوان / بجوید ازین سران ده سوار جوان
ابا نامداری ز توران سپاه / ز ایران یکی نامور رزم خواه / نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بود و هم پرخاشجوی
دگر باغری بزرگان و بس قفت / چو گلباد و یسه با آوردگاه / چو زنگه ... گودرز با ... / برفتند یک یک با دگر دو گلان
گرازه شد با سیامک بجنگ / چو شیران ژیان با دمنده نهنگ / چو گرگین کارآزموده ... / ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن و گیو رویین گراز / بجنگ از جهان روشنائی ببرد / چه خواهد ... / دگر برته با کهرم اندر آوران
دو دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله / هجیر و سپهرم بگرد دلیر / کشیدند بر رزمگه بر غریو
چو گودرز گشواد و پیران بهم / دل هر دو لشکر همی پر ز غم / میان بسته هر دو سپهبد بکین / چه از بهر شاهی چه از بهر دین
چو از روز ده ساعت اندر گذشت / ز ترکان نهند کس جدا زین دو دشت / روانها گسسته ز تنها بتیغ / جهانرا تو گفتی نتابد دریغ
چو پیران ویسه ز توران سپاه / سواری ندیدند اندران رزمگاه / پس آنگاه هر دو سپهبد بهم / فراز آمدند اندران کین و رزم
همی بر نوشتند هر دو زمین / دو دل پر ز درد و دو سر پر ز کین / بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / ز هر گونه پیرامن ... نهادند بند

نگه کرد پیران که آن کام چیست
ازان پس کمان برگرفتند و تیر
نگه کرد گودرز تیری خدنگ
بیفتاد پیران و آمد بزیر
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
بدانست کس نیست با کس وفا
بکردار نخجیر از پیش من
کجا آن زر و تاج و مهر و نگین
بدو گفت پیران که این خود مباد
بران کوه خارا ز جای بجهید
جوزان آگهی شد به افراسیاب
همی گفت زار ای جهان پهلوان
بیزدان که چون ارم از تخت عاج
مگر کین آن نامداران من
چو رستم خبر یافت ز اسفندیار
ازو شد خروشی برآورد و خشم
خنک شد که بیچون تو دارد دم
درم بخت نیکس که با تو نبرد
چو بشنید گفتار اسفندیار
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
خنک آنکه باشد او چون تو نیز
برفتند با هم به پرده سرای
چنین گفت رستم که ای پهلوان
فرامان جهانی سوی خان من
در گنج سام و نریمان و زال

بدانست کان خواهش ایزدیست
دو سالار لشکر دو [illegible]
که آهن ندارد و پر او [illegible]
بغلطید زیرش سوار دلیر
غمی شد ز درد و [illegible]
میان بسته دارد ز بهر جفا
کجا آن سپاه و کجا انجمن
سلیح و در و گنج و فر [illegible]
بفر جهاندار من چنین بد مباد

ولیکن بر او بر چنین کرد کار
یکی تیر باران گرفتند سخت
به برگستوان بر زد و بر درید
به نیزه بدو چیره شد دست راست
نگه کرد گودرز بگریست زار
فغان کرد کای نامور پهلوان
ستون کوان [illegible] افراسیاب
چو کار [illegible] چنین گشت [illegible]
پس آنگه نهفته و خون [illegible]

بکوشید با گردش روزگار
چو باد خزان بگذرد بر درخت
تکاور بغلطید و دم درکشید
هم آنگه بپیچید و بر پای خاست
بترسید از گردش روزگار
چه بود است کز اینجا [illegible]
کنون شاه را بخت گشت از [illegible]
بدان [illegible] نزد شاه
به زوبین [illegible] جگر
پس از کین چو آورد دم در کشید
بپیش بزرگان چنین گفت تاج
سرافراز و سالار لشکر بدی
کله خود و نیزه درخت منت
که تخم سیاوش بگیتی مباد
پذیره شدش با دل پر غبار
پیاده شد و داد شه را درود
همان تاجدار جهان بخش را
تن پیلسانان بدو [illegible]
چو خوش شد دل شاه [illegible]
ملک جهان خاک بودن ترا
سپهدار را [illegible]
گزیدند هر یک [illegible]
که کردم [illegible] آرزو [illegible]
پدیدار شد ایوان [illegible]
بیابیم به پیش [illegible]

مرثیه

همی کند موی و همی ریخت آب
سواری سرافراز و همپشت من
نه چندم سرم دیگر از تاج باج
جهان جوی جنگ گذاران من

سر زشتان مرو آمد از تخت عاج
مرا تو بجای برادر بدی
قبا جوشن و اسب تخت منت
بخواهم ز کیخسرو سوم نژاد

از داستان رستم و اسفندیار

و زین سو بیامد دل تاج بخش
بیالا و فرشت [illegible] پدر
بجوید همی بخت اندر آید بگرد
فرود آمد از باره و نامدار
که دیدم ترا شاد و روشن روان
بود این از روزگار درشت

تنش ز رخش اندر آمد فرود
نمانی همین جز سیاوخش را
دل دشمنان از تو بر هم بود
تن پیلش را بر در گرفت
سزاوار باشد ستودن ترا
چو دیدم ترا یاد آمد زریر

از مناظره [illegible]

جهاندار و بیدار و روشن روان
به بیدار و روشن گنی جان من
که شاد و دلم [illegible] همال

یکی آرزو آمدم از شهریار
همان زال با چشم روشن کنی
وزان پس به بخت بر [illegible]

بپاسخ ورا گفت اسفندیار
ولیکن ز فرمان شاه جهان
توان کرد این کینه از دل بدر
تراچون برم بسته نزدیک شاه
بپاسخ چنین گفت رستم بدو
بیایی بنایی سوی خان من
نه چندم مراد و پایند کس
بگیتی جهان دان که رستم منم
بخندید پس رستم اسفندیار
که دستان ز گوهر بود دیوزاد
بفرمود تا سوی دریا برند
وزان پس چو مردار چندی چشید
ورا برکشید و [illegible]
برو گفت رستم که آرام گیر
همان سام پور نریمان بدست
همان مادرم دخت مهراب بود
نژادی ازین نامورتر که راست
چه تازی بدین تاج لهراسبی
سوار جهان پور دستان سام
تو امروز می خور که فردا بشام
دو یاره رستم جنگجوی
چو شد روز دیگر چو شیر [illegible]
چو گشتند نزدیک پیر و جوان
وزان پس همی جنگ خواستند
ز نیزه همی آسمان [illegible]

که ای از یلان جهان یادگار
نپیچم سر از آشکار و نهان
ز حکمش اگر زانکه پیچی بسر
سراسر بدو باز گردد گناه
که ای شاهزاده کو نامجو
نباشی بدین مرز مهمان من
کروش روانم برایت و بس
فروزنده تخت بزم منم
چنین گفت کی پور سام سوار
بگیتی بجز این ندارد نژاد
که مرغ و ماهی ورا بشکرند
برهنه سوی سیستانش کشید
فراوان برین سال بگذشت دیر
چه گویی سخنهای دل ناپذیر
نریمان گرد از کریمان بدست
که زو کشور هند شاداب بود
خردمند گردن نپیچد ز راست
بدین تازه آیین گشتاسبی
بیازی نیارد [illegible] اندر بدام
نه پیچی و یادت نیاید ز رزم

نشاید گذر کردن از رای تو
بزابل نفرمود ما را درنگ
نباشد ز حکم شهنشاه ننگ
نمانم که تا شب بمانی به بند
مرا ننگ باشد به دل جاودان
گویند کز بند خواری بود
همانا بمردی سبک داریم
تو زین خواهش من شوی بدگمان
من ایدون شنیدستم از موبدان
تنش تیره بد موی رویش سپید
بیامد بگسترد سیمرغ پر
خجسته بزرگان و شاهان من
یکی سرو شد تا بسود سرش
جهاندار داند که دستان سام
چنین تا گرشاسف گردنژاد
که ضحاک بودیش پنجم پدر
تو اندر زمانه رسیده نوی
که گفت که رو دست رستم ببند
بخندید از آن خرم اسفندیار
نه جنبم تا اسب اسفندیار

گذشت از بر و بوم و از جای تو
ز تو خشم دارد شه و دل به تنگ
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ
و یا بر تو بادی ورزد گزند
که چون تو سرافراز شد پهلوان
شکستی بود زشت کاری بود
برای و بدانش تنک داریم
مران خویش را برتر از آسمان
بزرگان و بیدار دل بخردان
چو دیدش دل سام شد ناامید
فرید نه زو هیچ آیین و فر
بنامی من و نیک خواهان من
چو با شاخ شد رستم آمد برش
بزرگ است با دانش و نیکنام
ز جمشید دارم گهر بر نژاد
ز شاهان گیتی برآورده سر
اگرچه بافر کیخسروی
نه بندد مرا دست چرخ بلند
بدو گفت ای رستم نامدار
سوی آخور آید همی بیسوار
بایوان شدند چند [illegible]
همه لب پر از باد و جانش نژند
تو گفتی جز از [illegible] نبرد
بشمشیر بردند تا چار دست
ز زین برکشیدند گو یال را

از جنگ روز اول

نگهبان تن کرد بر گبر ببر
دو شیر سرافراز دو پهلوان
بنیزه جالی برآراستند
شکسته شد آن تیغهای گران

بیامد چنین تا لب هیرمند
خروشش آمد از بارهٔ هر دو مرد
سنانهای نیزه بهم بر شکست
برافروختند از تف آن یال را

هم از دست بگسست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب نگاور برآورده پر

همی زور کرد این بر آن آن برین / نجنبید یک مرد بر پشت زین
وزان پس کمان برگرفتند تیر / هشیوار دو سرکش شیرگیر

یکی چرخ زنبور بکشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید برزد شعاع
به تیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو کرباس بود

چو تیر از کف شاه رسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
همان جوشن و گبر و ببر بیان / که هرگز ندیدی ز پیکان زیان

بر او تیر رستم نکرد هیچ کار / فرو ماند رستم از آن کارزار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش خسته سوی خانه شد / ز درد و ز خشم او ز بیگانه شد
روان ازپسش فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار

گریزان بیا لاجرم برشدی / ز آواز شیران نگر کر شدی
کجا رفت آن مردی و گرز تو / به رزم اندرون فره و برز تو

تو آنی که شیر از تو گریان بدی / دو از تف تیغ تو بریان شدی
چنین گفت رستم که پیکار گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت

من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و دیگر آن نغنوم
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست

بدو گفت روئین تن اسفندیار / که ای پرمنش پیر ناسازگار
پذیرم همین من فریب ترا / نخواهم که جنبم نشیب ترا

بجان امشبی وا دست زنهار / بایوان شو و کام کژی مخواه

از جنگ روز دوم

چو روز دگر خور زگه بردمید / میان شب تیره اندر کشید
خرامید رستم بدشت نبرد / خروشی برآورد کی شیرمرد

تو ای پهلوان چند جنبی چنین / که رستم نهاد است بر رخش زین
چو بشنید آواز او اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خار

خروشید چون دید رستم پدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
بدانسان بخستی هم از من تو دوش / گر با تو نه بردل نه مغز و نه هوش

هم از جادوی زال گشتی درست / دگر زین تن تو همی دخمه جست
چنانت بدوزم کنون من بتیر / که نامد برو چاره زال پیر

چو رستم بدیدش بر آن گونه باز / ازان باره خویش برکش نماز
که امروز تا بهر جنگ آمدم / سوی پور شاه نام و ننگ آمدم

بترس از جهاندار داور پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
بغیر از بند دگر ترا بند هست / بکن بر نکونامی خود بر بست

مکن نام من زشت و آن تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
چو خود کام جنگی بدیدان درنگ / که رستم همی دیر کوشد بجنگ

یکی تیر بر ترگ رستم بزد / چنان کز کمان جوانان سزد
تهمتن گز اندر کمان کرد زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت / بر او آتش کینه چون بر فروخت

خم آورد بالای سرو سهی / وزو دور شد فر شاهنشهی
نگون شد سر شاه دانش پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفتش بر و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
تن زنده پیل اندر آمد بچنگ / جهان گشت ازین درد و اندوه تنگ

قضا ز آسمان چون فرو هشت پر / همه عاقلان کور گردند و کر
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس نداری بکیان زینهار

نهانی ندانم بر او دست کیست / ببرد از شکارش بباید گریست

اندر تعزیه که بر زبان پادشا گفت

چنین نظم مطبوع روان / که گوید چه فردوسی اندر جهان
رسد هست نظمش بچرخ بلند / که گفته است علمی چنین ارجمند

ز انفاس او بوی جان میدمد / ز رنگینش آب روان میچکد
در آندم که تیغ زبان برکشید / صف جمله اهل سخن بردرید

بمیدان دانش چو آن پیلتن / ندیدم برزم آوری صف شکن

از زبان سخنوران عصر گوید

سخن گرچه آمد ز چرخ بلند / تو نازش این بزرگی ای هوشمند
تو شاهنشه ملک نظم دری / بهند و بهیبت که عنصری

ز پیشش سراسر بیاچو اسفند / زبانا ترا بد چنین یار اسفند
پس آنگاه سلطان مالک رقاب / معوض باو کرد نظم خطاب

ایا شاه محمود کشورگشای / ز من گر نترسی بترس از خدای

از زبان سلطان محمود و وزیر

که پیش از تو شاهان فراوان بدند / خداوند دیهیم و کیهان بدند
نجستند از دهر جز نام نیک / وزان نام جستن سرانجام نیک

هران شه که در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من

که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نرمیش خوانی مرا
جهان تا بود تاجداران بود / پیامم بر شهریاران بود

که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / در رهای معنی بسی سفته ام

منم بنده این دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هردو شه نگذرم / اگر تیغ بران رسد بر سرم

ابا دیگران مر مرا کار نیست / جز این در مرا راه گفتار نیست
کسی را که فضله بود چه کار / ازو جز تباهی توقع مدار

اگرچه چنین نام گردش پدید / تو بر روی ز رنگی کمانی مبید
چو صورت نباشد معنی قرین / نباشد ورا نیکوئی همچنین

ز بیننده آیین مردی مجوی / ز نام و نشانش مکن جستجوی
قلم بر سر نام او زن چو من / که کم باد نامش جهان انجمن

هر آنکو که در دلش بغض علیست / ازو خوارتر در جهان گو که کیست
حسد برد بدگوی بر کار من / تبه شد بر شاه بازار من

هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیرد ورش گردون گردنده دست
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی نامداران گردن کشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز

چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیاورد نام بزرگان شنود
بسی سال بردم بشهنامه رنج / که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج

بپاداش من گنج را برگشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست

اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی

پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشته خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر ببار آورد / همان میوه تلخ بار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه تو همه عنبری
وگر تو روی نزد انگشتگر / ازو جز سیاهی نیابی دگر

ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید سیاهی ستردن ز شب
ز بداصل چشم بهی داشتن / بود خاک بر دیده انباشتن

از آن گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد ازین کار پند
دگر شاعران را نیازارد او / همان حرمت خود نگهدارد او

بعزیمن مرا گرچه خون شد جگر
همی خواستم تا غمانها کنم
چنانش کنم رو سیاه و دژخت
ولیکن ز فرموده محتشم
اگر باشد این گفته ناصواب
رسد لطف یزدان بفریاد من

قطعه که برای والی قهستان فرستاده

یکیتی ازو داستانها کنم | بگویم ز مادرش نیز از پدرش
که نتواند او را بهیچ آب شست | گر او هیچ شد پنج سی سالهام
ندانم گزین بیش چون سر کشم | فرستادم ار گفته داشتم
بسوزان باتش بسوزان بتاب | کنون رفتم ای سرور پاکرای

رهیدادان شاه بیدادگر
نترسم بغیر از خداوند عرش
شنیده آسمان از زمین نالهام
بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
ازین داوری تا بدیگر سرای
ستاند بحشر از و داد من

خواجه فرید الدین احول

از شعرای فصیح البیان و مولد و منشاش بلده اصفهانست صحبتهامی را دریافته و تربیت از مجد همگر یزدی یافته و بعضی وی را فرزند [illegible] مجد والشیعه اند مداح اتابک سعد ابن زنگی پادشاه فارس است که شیخ معروف بنسبت وی تخلص خود سعدی میفرماید و بواسطه اشعار آنجناب شهرت او [illegible] رسیده و اکثر قصاید و قلیلی غزل و رباعی که مجموع جز دو هزار بیت کشته معلوم نیست که انتخاب کلیاتش [illegible] اشعارش اقتصار رفته همین و آمده

در قصاید وصف خزان

چون برگ و نوا برگ رزانست خزان را
بر برگ رزان زنگ ز باد خزان است
ای اگرش فیض نبودی بازین بود
زان کام کشف درد هی جام صبوحی
بر یاد شهی نوش کن انجام چو خورشید
در بحر محیط کرمش آز عبر کرد
طبع غنما کشف کند سر حقی را
رزم تو بقدر آتش دوزخ …
بت العجب …
در بزم که باغ چنار …
یوسف رخ و …
ای شاه جهان ای تو جوان …
شیر علم از فر تو امروز …
بر رخش تو فارس شده …
آهو و دو نخچیر …
رقم ان خط مشکین بر این صفحه کج

رنگی که ندیدند دیبا و خزان را | از شادی رز و کهر و پرده و داشت
کا خورزن خویش پردی پرکار را | رضوان برد امرد چو زر ز دیده و دل
آن گوهر بید اکه کند کشف نهان را | پر شد مباز از طرب همچو پیاله
گر تیغ چو خورشید ده پر نور جهان را | زانسو که بر اثر فلک گه صبید پرورد
شد پیدا و ند پدید از وسط بحر گران را | ای نام خوش تو در افلاک …
رایت بصفا کشف کند مهر عیار را | با نعمه تو آبی بنود کو هر یم را
بر زم تو لطف آب ده … | با جام و حریف آی که ایام خزان است
تا از سر شاهان عجب … | سیب … چون کال …
زر پاش چو دست کرم شاه جهان است | سعد ابن اتابک عضد الدوله و الدین
موسی کف و عیسی دم و ادریس … | حاتم کف و جم خاتم و جمشید سپاه
وی تاج شهان … | روز یکه ز خون … بر دامن …
با ظفر امروز … | از بهر جواب سخن خصم تو …

از بهر چه پر باده … برگ رزان را
گر خنده بهم بر ننهد … دهان را
… حسان را
گر بهر طرب بسته پیاله چه میان را
پر دیده … سر پیکان …
وی خاک … چشمه حیوان را
هم جود تو … زاده کان را
با آب رزان باش که ایام خزانست
اندر کف …
کامد ز پدر … اسلام …
رستم دل و سهراب تن و گیو …
وقتی که …
اندر ده من … تیغ تو …
رخشی که بخرش … چون سرطان
سر مه کند الوند که کوه همدانست
…

در صفت اسب

خوکوش … پیل تن و شیر … | گر بابک …
که صبر … | چنین که …

کن بحاج …
شود چو ذره …
سبزه چو شد …
…
تا با …
رخم …
دلم …
…
چون شکرم در آب …
نقاش لطف …
با لطف قد و خط …
زلفش دلم …
چمن ز نکهت سنبل …
…
…
شهی که …
…
سمیع جان …
و گر کواه بخواهی …
در حلم …
در عدل پادشاهی …
با تیغ و تیر …
بر جیش …
…
ای …

بعد با …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
چون …
روزی …
دل …
زمین …
…
که …
…
…
زنم …
که …
بو بکر سعد زنگی شاه جهان اتابک

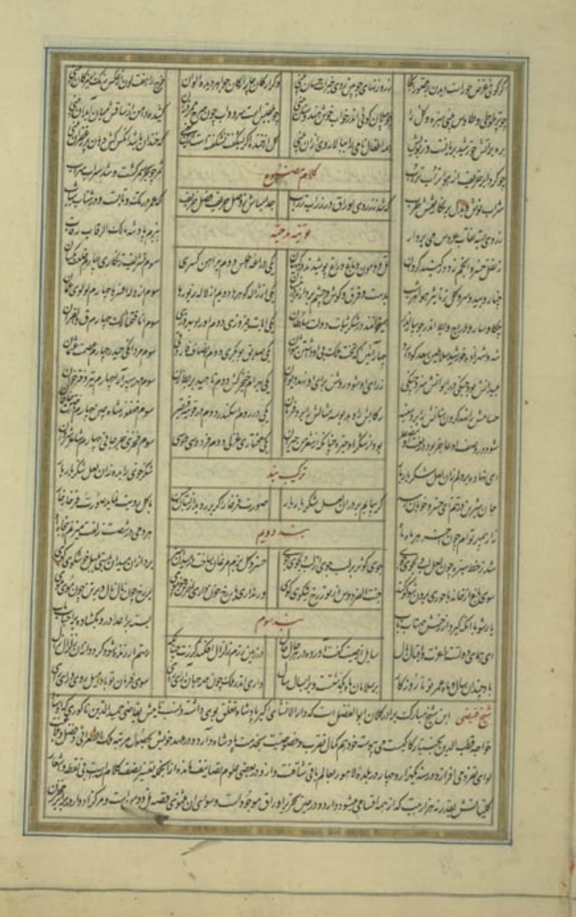
سپهر فضل و محیط علوم …
…
…
…
…
…
سپهر …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
هزار …
اگر …
ای …
بر جبیس …

وصف شمشیر

وصف اسب

… | چوان …
… | …
… | خط تو …

که …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
شمشیر تو …
تیغ …
از …
اقبال …
زلف تو …



در فلکیات

الا سر از ... شیخ نظامی و در مقابل تمه مثنویات حضرت سلیمان و بلقیس و اکبرنامه در هفت کشور شروع نموده بود ... [illegible]

هر جا که بخویش یکدم نشینند
بتان بهوس دم زنند از خدا ...
ازان لوح ... خوکبر تمکین
وصی نبی الکه ... نظرت
تعالی الله اجلال کرسی پایش
ازین فخر کرده ... توانا
جهان شد پر از ... باشاه مردان
هزار قافله شوق ... شبگیر

توانا که با خویش محرم نشینند
وران دل که ... نشینند
که با علم و با نطق ابکم نشینند
... اولو العزم توام نشینند
که هم پایه ... اعظم نشینند
که چون ... بر تاج آدم نشینند
تو بر خیز کاشوب عالم نشینند

درین باغ با ...
...
امام الورا حجت العلم و الدین
امامی که بعد از وفات پیمبر
... که بر دوش احمد
شنیدم ...
وران دل که چون موم ...

که چون سبزه ... چه شبنم نشینند
که خواهی لب ... نشینند
که با مجلس ... نشینند
... نشینند
ز ... نشینند
که ... نشینند
که ... نشینند
...

صفت کشمیر

ورق ... خیالات ...
...
هوای او ...
... آب و چو باده و گل
...

[illegible]

توصیف ...

[illegible]

شبی که دیده ...
...
دمی که ...
بی محافظت و برابری ...
مطرب ... امشب ترانه را
ای ... که ... حسرت ...
دیده ...
ای همنفسان محفل
...

شبی که ...
...
ز خون ...

حقوق ...
...
بزور ...

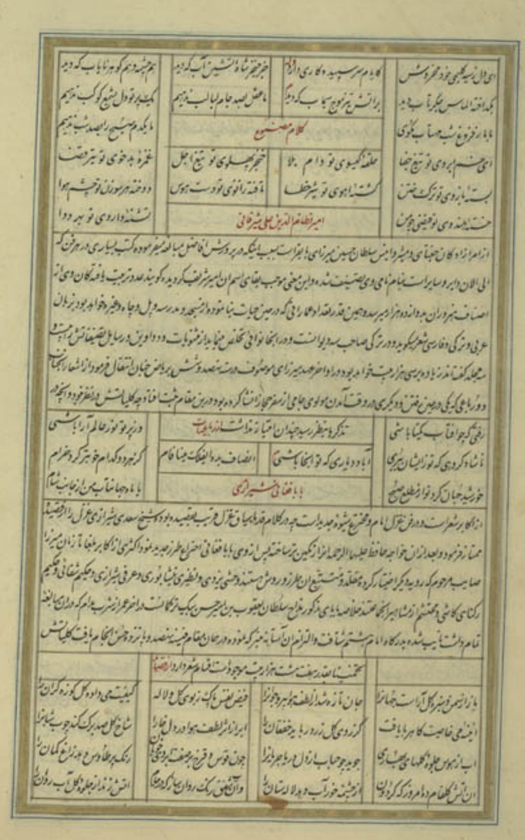
از غزلیات

... عاشقانه را
ولہ
...
چشم ...
ولہ
...
ولہ
...

... شوق کن
...
...

فروغ ...
...
...
دو ...

[illegible]



این خسرو زمانه که در گلشن جهان
عشقم چرا ز فروغ نظر جوهری نداد
منزل شناس عشق نشد میر قافله
یارب به پیش میکده طوفان رسیده باد
پرتو روش ز زلف و [illegible]
ولہ
دست بهم زدن [illegible]
ولہ
چشم تو چون غمزه نهانی کند
آنچه بعیضی نظر دوست کرد
من بودم و صبر و هوش و آرام
چون سخن [illegible]
شبی [illegible] قیامت [illegible]
ولہ
[illegible]
سواد شهر دلها را سیه کرد
ولہ
تیغ زنی [illegible]
بود [illegible] چشم تو [illegible] عالمی
شدم محو تماشای [illegible]

این جلوه که فردا بود انوار جنان را | دارد چمن نامیهٔ انوار لطایف

منقبت

چتر فلک مثال ترا نور آفتاب | پروانهٔ چراغ سراپردهٔ تو را

ای بود محرک شبلو آفتاب | چشم و چراغ مجمع اثنی عشر تو ئی

بر تارکش نه قدر نهد افسر آفتاب | روشن شد از [illegible] لطف رو ترا

از غایت شرف زده پهلو بر آفتاب | روشن کند فضای دو عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

تشبیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دو سه باده مجو سیه که این لعل قبا
هر خال که گرد چشم بد دور
تا کشتن بر نیاید کام از چشم تو هم
تا برای سوز مشتاقان نهادی شمع را
تا زو نیاز عاشق و معشوق چون یکیست
شعبدان تو از یاد غیر خاموش شدند
وله
فتنه مگر که کشته شمشیر عشق یافت
با جوی شیر و شکر زر بر چه کند اشتهم
وله
دو چشم چراغ دیده ما بصد آب بیم
از غایت حیا نتوانست دیدنش
یک صراحی در این خانه و از بر دوان
بر خاک گر چه بوصله شطرنج شد تنم
وله
گر کوه غم رسد ز تو دل بر نشکنم
مغرور ناز و غمزه خویشی ترا چه غم
عشق آمد و در جا فراموشم آمد [illegible]
خوبان لعل عاشقان [illegible] شکنند
سوی دهان [illegible] کشتی [illegible]
وله
بهار آمد و مردم بعیش خود مشغول
چون بمیخانه رسیدی بخش زر [illegible]
چنان [illegible]
از شوق لعل میگون [illegible]
از دیده چون جدا شدی از دل [illegible]
بسی شبست که در انتظار مقدم تو
بی مرگ [illegible]
تو ای گل چه [illegible]

سنگ بر جام جم و جمشید [illegible]
وله
بکمو ز بر ان شکر نبود است
وه که این بخت زبونم هیچ جا فیروز نیست
چشم بر روی تو دارد هر گل [illegible]
در حیرتم که فایده اختیار چیست
بخاطری که تو نی دیگران فراموش شدند
مهی که زندگان بدعا آرزو کنند
ساقی بگو که میکده را رفت [illegible]
در سر شراب و در نظرم آفتاب بود
هم شرم روی او برخ او نقاب بود
هر حرف میکنم بانجمنی ساخته اند
از بسکه بروی از غم [illegible] نشانه ها
یاران همه [illegible] چشم یاران [illegible]
بچار زمان کرده دگر بر دل [illegible]
[illegible] سران بگل و سنگ بر آورد
در هم سخن نکنند کجا میتوان شنید
که ما را جوان تو هم در این چمن [illegible]
دو چشم من نگران هر طرف [illegible]
دختر رز طلبیدی هوس [illegible]
گر جوان [illegible] که در ره اگر [illegible]
دل بیمار من [illegible]
خواهی که خاص [illegible]
چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش
باشد که شب چراغ نباشد بخانه [illegible]
اگر مرحم [illegible] داغ [illegible]

وله
از غمزه چه کام دیده باشد
یک یک بلبان [illegible]
وله
داغ را تا اتصال [illegible]
وله
تا دل بدام حلقه زلف تو بسته ایم
گر صورت جمیل ندارد حقیقتی
پرون خرام که بسیار [illegible]
مشکل حکایتی است که [illegible]
آلوده شراب [illegible]
با او و ناله گر چه سر آمد زمان وصل
وله
در حقیقت [illegible] عاشق و معشوق [illegible]
وله
چون گوش بر فسانه ام [illegible]
حرفیست از جفای تو [illegible]
خونابه دلم ز تو [illegible]
وله
هر بار [illegible]
وله
جائی که بسته تو زبان آوری کند
وله
در رون سینه ام این [illegible] جان [illegible]
با چشم [illegible]
والا [illegible] گل [illegible] آب دیده [illegible]
پیشتر از می [illegible] معشوق [illegible]
[illegible]
وله
بی دل [illegible]
وله
به بستر [illegible] خویش
وله
گو مطربی [illegible]
[illegible]
دلی میباید [illegible]

چشمی که بر آن کمر نبود است
هیچ دل سوزان [illegible]
دلبران [illegible]
داشته ام حاصل عمر دراز چیست
چندین فسانه در پی عشق مجازیست
[illegible] شنید گوش شدند
تا [illegible] که اشارت باو کنند
[illegible] گفته
از نقد عمر [illegible] حساب بود
این [illegible] ساخته اند
[illegible]
هر جا خطی که [illegible]
[illegible]
این بار [illegible] براورد
[illegible] میتوان شنید
[illegible]
[illegible]
نگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فغانی [illegible]

دلم صد پاره و نقش تو در هر پاره دارم
وله
اگر باد و فنا بر دوان بر واز کوی او غم
وله
عشقم [illegible]
بس [illegible]
وله
خوش آن [illegible]
وله
[illegible]
وله
[illegible] هوس کن
وله
چه [illegible]
بجای [illegible]
وله
[illegible] جفای [illegible]
[illegible]
وله
[illegible]
محبت تو [illegible]
هر جا که [illegible]
چه شکرت [illegible]
وله
من از انتظار [illegible]
وله
هر گز [illegible] مجنون [illegible]
ای زیب العیوب [illegible]
چا [illegible] از کمال حکمت تو
با تجربت و حدت با خلق
که زر دوی انصاف [illegible]
خبر ای مطرب غزل پرداز
هر لطافت که روی [illegible]
[illegible]
هر چه در کار رکاه امکانست

ز چاک سینه بر هر پاره [illegible] دارم
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وله
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترجیع بند

ای از [illegible] کرده [illegible] قبول	سر او را از [illegible] قضا
[illegible] دو حلول	حیرتی داشتم درین معنی
[illegible]	هر چه در کار رکاه امکانست

بند دوم

در حضورش چراغ دل بگذار	زیر هر پوست مغز [illegible]
[illegible] را آو از	چشم یعقوب [illegible] یوسف

بند سوم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اکنون [illegible] دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوب آمدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا رسید این [illegible]
پرده دار جمال جانانست
باده در جام [illegible]
مغز [illegible]
دل [illegible] زلف [illegible]
پرده دار جمال جانانست

می صاف و معاشران ظریف
کرده آهنگ پرده عشاق
مطرب از تار زار عنوان طرب
هر چه در کارگاه امکانست

هم دلکش و هوای لطیف
نی لالهٔ میان و چنگ نحیف
بلبل از زیر و بم بتنگ و خفیف

هر درخت کلی بوصف بهی
در سماع از نوای منطق طیر
این نوا میزند در ره عشق

بند چهارم

بر در گلشنی شدیم مقیم
گرچه با شد نسیم و صحبت نسیم
نشود از تعلم و تعلیم
کو هر شب چراغ و در یتیم

تا که از بوستان نسیمی خواست
اگه از بوی گل شود و بخود
هر که را جو هر یست در فطرت
هر چه در کارگاه امکانست

از رضیات

این عیب زده ای خود بخود شده ایم
این کوه بلا ز جیش برداشته ایم
اندم که روم نیز خیابان خواهم رفت

با غنچه زرد روی رفیش برداشته ایم
ساقی قدحی که از میان خواهم رفت
از گلشن جان عرض گل زردی تو بود

از مراثی

قیامت شد مگر آن ماه تابان
نوای عندلیب از طرف بستان

سخن بر مرده و گل خشک و تاکان
شراب لاله گون ساقی بجام

بند دوم

[illegible]

بند سوم

گذشته و راوان عمر و ماز زار روی خود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

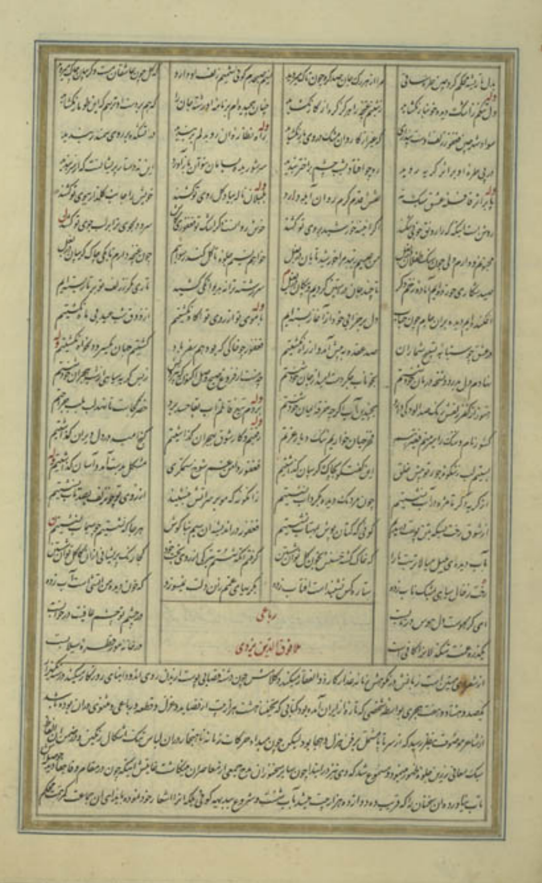
میرزا معز الدین فطرت

از سادات موسوی قم و از نیکان و خوبان عالم است در زمان عالمگیر پادشاه بهند آمده بمناصب عالیه و خطاب موسوی خانی رسید و استعفای مناصب کرده
رجوع شده از مقربان بزم گردیده و در سنه یکهزار و یکصد و یک باستعفای نعم الخان میل فرمود و دیوانش قریب بیست هزار بیت خواهد بود از قصیده

[illegible]

انوریات

[illegible]

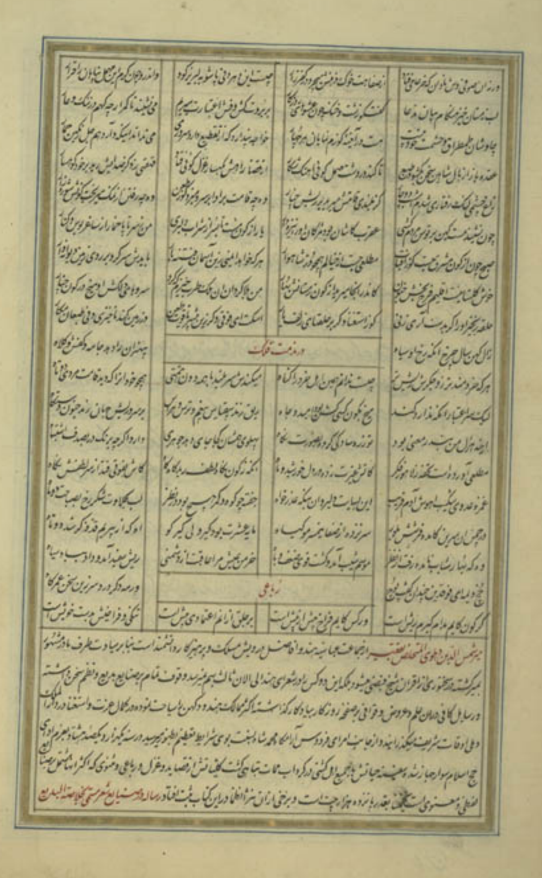


رباعی

مولانا (؟) فوق الدین یزدی

حکیم میرزا محمد حسین شفائی (؟) یزدی از سادات لاهیجان است و از اجلهٔ اطبا و موسیقی دانان و شعر او مرغوب میکرده و گاهی رسمی تخلص میکرده در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده بسلطان پرویز متوسل گردیده و در کمال عزت و حرمت اوقات بسر برده و در آنجا وفات یافت

و تعداد ابیات این مقدار چهار هزار است



رساله در فن ... بسم الله الرحمن الرحیم مربع

سبحان الله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

برخلاف آن و یکجهت حکم جمع نمایند الجمع مع التفریق والتقسیم و این قسم کلام دشوار است چون درین رباعی مخبر: در بزم تو عشاق و هوسناکانند این یک
ناپاک و دیگر این پاکانند: ناپاک را برار [illegible] بمحفل خویش: پاکان بر درگهت چون تو نی شایانند التمثیل وان تاکید کلام است بکلام دیگر که از مشهورات باشد
و میان هر دو کلام از روی معنی مماثلت شرط است و تمثیل نوعی از تشبیه است مثالش این شعر صایب: ز بخت خود و ساخت دولت هرچه دارد کرد
فقیر و مشعل شاه [illegible] دوش است تاکید المدح بما یشبه الذم وان چنانست که اول از سوق کلام چنان مستفاد شود که قایل بعد از مدح
اراده ذم دارد و چون وا رسند بدانند که تاکید در مدح است چون این شعر: هر آنکه نام تو بر دل نگاشت گشت عزیز: نکردم که ز دست تو بیکش خواری:
تاکید الذم و این عکس آنست چون: طاعت اهل هم بسوی آسمان میرود: روز محشر چون بعصیان هم ترازو میشود: از زمین طاعت بسوی آسمان چنان مستفاد
میشود که مدح طاعت اراده دارد و چون بمصرع ثانی رسند ذم طاعت معلوم میگردد اللف والنشر وان چنانست که اول چند چیز را یکجا ذکر کنند وان را لف نامند
و بعد از ان چند چیز دیگر را که متعلق بانها باشد جا بعض مذکور سازند و این را نشر گویند و سامع بقرینه مقام دریابد که هر متعلق بکدام چیز تعلق دارد و فرق در
تقسیم و لف و نشر آنست که درانجا ذکر متعلقات بتعین است و در اینجا بی تعین چنانچه درین قطعه حکیم فردوسی: بروز نبرد آن یل ارجمند: بشمشیر و خنجر و گرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست: یلان را سر و سینه و پا و دست: و این قطعه از قواعد این صنعت است زیرا که دو بار لف وارد و باید دانست که درین صنعت
اگر ترتیب لف موافق ترتیب نشر باشد از لف و نشر مرتب گویند و اگر بالعکس بود غیر مرتب نامند چون درین شعر [illegible]: سرو و قمری هر دو حیران قد
یار منند از دو که نالم بنده و آزاد و اغیار منند مراعات النظیر و این صنعت را تناسب نیز گویند وان چنانست که درکلام لفظی چند بیاورند که باهم مناسبتی
در معنی داشته باشند چون این رباعی کمال اسمعیل: رو بیت و دریای حسن و لعل مرجانی: زلف عنبر صدف [illegible] ابرو کشتی و چین [illegible] موج گرداب
با تعجب و چشمت طوفان: و محیط این صنعت است ایهام تناسب وان عبارت از جمع نمودن میان دو معنی غیر متناسب است و طریقش آنست که درکلام
دو لفظ بیارند که یکی از آن دو لفظ دو معنی داشته باشد و معنی اول آن لفظ دوم متناسب بود و در معنی دوم غیر متناسب تا مقصود از آن دو لفظ معنی
غیر متناسب باشد و معنی اول که متناسب است پیش از افاده تناسب ننماید بخلاف ایهام که درانجا هر دو معنی مقصود میباشد چون این شعر آذری:
گفتمش از دل بر خوان [illegible] دارم سخنی: خنده ای کرد که از تنگ سخن میدانم الارصاد وان چنانست که در شعر قبل از قافیه لفظی بیارند که دلالت بر قافیه نماید
پیش از آنکه بقافیه رسند اما شرط است که اول علم بروی الشعر حاصل شده باشد چون این شعر حکیم حاذق: بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا: بت پرستی کی کند
گر برهمن بیند مرا: در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل: هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا: لفظ سخن در مصرع اول بیت ثانی بطریق ارصاد واقع شده التوجیه
وان عبارت از ایراد کلامی است که محتمل الضدین باشد بخصی یا عوری یکچشم گفته است: ای تنگ سواد یعنی کاش هر دو چشم تو مساوی بودی و منقول است
که ازین جوزی سوال کردند که بعد از رسول صلی الله علیه و آله خلیفه که بود گفت من كانت ابنته في بيته یعنی کسی که دختر او در خانه او
بود و معنیش حالی در وقایع حیدر آباد و داود این صنعت داود الاستتباع وان چنانست که ممدوح را بنوعی ستایش نمایند که در ضمن یک ثنای ثنای
دیگر حاصل آید چنانچه درین شعر سلمان: ز تاب پر تو خورشید رای روشن تو: پناه جسته نظیرش بسایه خانه ات الاعتراض و این صنعت را حشو نیز نامند
وان چنانست که درکلام پیش از اتمام لفظی مذکور سازند که معنی مقصود بی او تمام باشد پس اگر لفظ مذکور کلام را از سلاست چیند از حشو قبیح
[illegible] و اگر موجب مزید حسن کلام شود حشو ملیح خوانند مثال حشو قبیح اینست: کر میرسم بخدمت معذورم: زیرا که چشم [illegible] مصلح سرم است: و حشو ملیح

چون این شعر حسن بیگ: روی ترا که یوسف مصری غلام اوست: آئینه بنده ایست که فرمانبردار اوست: مصراع دوم در بیت اول و یوسف مصری غلام
اوست در شعر ثانی حشوات العکس وان چنانست که درکلام جزوی را بر جزوی مقدم نمایند و باز عکس آن کنند چون درین شعر حسینی: دوست را
هرکس که باشد تنگ دارد در جهان: تنگ را گر دوست داری گوی برده ای از میان الرجوع وان چنانست که متکلم اول کلامی بگوید و بعد از ان نقض
و ابطال آن نماید و بسخن دیگر پردازد چنانچه درین رباعی کلیم: اسبی که جنائب عزای تن اوست: کو مهر که لاله زار در دامن اوست: فی فی غلطم که
کی آسمان کرات: و زر رنگ جانشق پیرهن اوست التجرید وان در استعمال فصحای عجم چنانست که شاعر خود را از نفس خود منتزع نموده با خود
حرف زند چنانچه درین شعر نظیری: نظیری از مجلس بدم امروز و غلط کردم: مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش المبالغه وان بر سه قسم است تبلیغ و اغراق
و غلو تبلیغ آنست که وصف چیزی را بحسنی ادا نمایند که از روی عقل و عادت ممکن باشد و اغراق آنکه از جهت عقل ممکن و از جهت عادت ممتنع بود و غلو آنست
که از هر دو جهت ممتنع باشد مثال اول: شاهی که در دو عالم طغرای حکمت را بهست از خط ید الله توقیع لایزالش: ثانی: شبدیز از کب کمال آسوده بر سر [illegible]
[illegible] جموشی بصورت پیام [illegible]: [illegible] مثال ثالث: شرر ز رشک برآید بصورت تخال: پوشیده نماند که توقیع لایزال از خط
ید الله از روی عقل و عادت در حیز امتناع نیست و در صورت [illegible] بر سبیل عادت محال است اما در نظر عقلی امکان دارد و شرر از رشک بصورت
تخال در هر دو صورت ممتنع المذهب الکلامی عبارت از آنست که سخن را بطور اهل کلام مدلل گویند چون درین شعر فیضی: خالی مکنیم ساغر از می:
در مذهب ما خلا محال است حسن التعلیل وان چنانست که از برای چیزی سببی ادعا کنند که فی الحقیقت سبب آنچیز نباشد چنانچه درین شعر کلیم: چو مثنت توام
که ضبط گریه کنم زود در آب چشم من آب می آید التلمیح عبارت از آنست که درکلام اشارت نمایند بوقایعی که درمیان مردم مشهور باشد در کتب سیر و جز آن
مذکور باشد چون درین شعر کلیم: سکندر ز سد [illegible] که نامش درجهان ماند: دو مصرع را توانستی اگر بر یکدیگر بستن الادماج وان چنانست که درکلام صنعتی
دیگر و معنی دیگر باشد و فرق در استتباع و ادماج آنست که استتباع در خصوص مدحست و ادماج اعم مثالش این شعر: انکه منعم کند از باده [illegible]
تواند خسد رنگ برویم چند الهزل یراد به الجد و این صنعت است که کلام بطور هزل باشد اما مراد از آن نه هزل بود چنانچه درین رباعی: از چرخ کار
عالم اندیشه کشید: [illegible] اندیشه کشید: [illegible] از آتش [illegible] اندیشه کشید تجاهل وان چنانست که متکلم [illegible] چیزی
که عارف باشد خود را جاهل وانماید چون این شعر آصفی: خوش آنکه شب کشتی و روز بر سرم آیی: که ای این چه کس است و کشته است او را التعجب
عبارت از آنست که درکلام از چیزی تعجب و شگفت اظهار نمایند چون این شعر صایب: چه حالتست [illegible]: که هر چه جز داغ دل
میخورم زبان دارد القول بالموجب وان عبارت است از حمل نمودن لفظی که درکلام غیر واقع شده باشد بر خلاف مراد او چنانچه درین شعر: رقیب گفت
که افتاده ام مرا بردار: [illegible] کردم و گفتم نجات بردارد: علامه تفتازانی در مطول آورده است که حجاج یکی از فصحای عرب بر سبیل وعید گفت
لاحملنك على الادهم یعنی ترا بر زنجیر خواهم کرد و در جواب گفت مثل الامير حمل على الادهم والاشهب یعنی مثل تو امیر
مرا بر ادهم و اشهب سوار کرده و لفظ ادهم را که معنی زنجیر بود حمل بر اسب سیاه کرد باز گفت حجاج انه حديد یعنی مراد من از لفظ ادهم زنجیر
آهن است و در جواب گفت لان يكون حديدا خير من ان يكون بليدا یعنی اسپی که تیز رفتار باشد بهتر از کند رفتار است و انجام
لفظ حدید را بخلاف مراد حجاج حمل نمود الاطراد وان عبارت از ذکر اسماء و القاب ممدوح و آبای او است چنانچه درین بیت قدسی: سحاب جهت

برو ان محیط رسول ضیا چشم علی نور دیده تو زهرا التشبیه وان مانند کردن چیزیست بچیزی و ارکان ان چهار است مشبه و مشبه به و حرف تشبیه و وجه
تشبیه چنانچه درین مصرع این چهار مذکور است روی تو اب و رنگ ماند بگل پوشیده نماند که رو درین مصرع مشبه است و گل مشبه به و اب و
رنگ وجه تشبیه و ماند حرف تشبیه و این نوع اضعف انواع تشبیهات است و اقوی انست که حرف تشبیه و وجه تشبیه مذکور نشود چنانچه درین شعر
زهی ز گردش چشم تو انقلاب قیامت ‖ قدت قیامت و روی تو افتاب قیامت ‖ و اگر حرف تشبیه را هم آورند ان نوع هم خالی از قوت نیست چنانچه درین شعر
طالب آملی: انجا که ابروی تو نماید هلال را ‖ چون ناخن بریده بزیر زمین کشند الحقیقة والمجاز بدان که حقیقت در اصطلاح فصحا استعمال
لفظ است در موضوع له و مجاز استعمال اوست در غیر موضوع له و موضوع له عبارت از معنی است که لفظ را بجهت ان وضع کرده باشند و وضع
لفظ یا لغت است یا شرع یا عرف پس حقیقت و مجاز یا لغوی یا شرعی یا عرفی چنانچه لفظ اسد برای سبع حقیقت لغوی است و برای
شجاع مجاز لغوی و لفظ صلواة برای نماز حقیقت شرعی است و برای دعا مجاز شرعی و لفظ دابه برای چهارپا حقیقت عرفی است و برای انسان
مجاز عرفی پس اگر درین معنی حقیقی و مجازی لفظ مشابهت نباشد انرا مجاز مرسل گویند مثل لفظ ید که بمعنی ذات است و بجهت قدرت استعمال
نمایند و اگر مشابهت باشد انرا استعاره گویند مثل لفظ اسد بجهت شجاع و اگر در استعاره مقصود ظاهر بود انرا استعاره بالتصریح گویند چنانچه درین شعر
خاقانی: چند خواهی ز اهوی سیمین گاو زرین که بیجور کشند (?) ‖ اهوی سیمین مراد از ساقی است و گاو زرین صراحی و گلنار شراب و اگر مقصود در تقدیر بود انرا
استعاره بالکنایه نامند چنانچه درین شعر کلیم: کوهکن تعلیم خاراشکنی از استاد داشت ‖ هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت مژگان شیرین
بتیشه استعاره بکنایه نموده و در استعاره شرط است که از روی لفظ ارادهٔ تشبیه نشود و الا در اعداد تشبیه خواهد بود و باید دانست که تشبیه
و مجاز و استعاره داخل فن بدیع نیست بلکه تعلق بعلم بیان دارد و تفصیل این هر سه زیاده بر حوصلهٔ این مختصر است بجهت شمول فواید سطری ازان
بیان نموده شد فصل دویم در صنایع لفظی سالکان مسالک بلاغت را لازم است که در همه حال لفظ را تابع معنی داشته باشند و معنی را بر حسب
صنعت لفظی تابع لفظ نسازند تا از ترقی در معانی باز نمانند التجنیس وان مشابهت دو لفظ است باهم از حیثیت تلفظ یا کتابت با هر دو مغایرت
در معنی وان چند قسمست اول تام وان چنانست که هر دو لفظ در تلفظ و کتابت متحد باشند و در معنی متغایر باشند چنانچه درین شعر املی: بکمیوسه هر کرم (?)
لب شیرین پری نداد ‖ کوی بمثال عاشقی باری نداد دویم ناقص وان چنانست که ان دو لفظ متجانس در حروف و صورت کتابت متحد باشند و در حرکات
مختلف چنانچه درین شعر: هما از او کان کر رحمت جستند ‖ زبان خویش و سود خلق جستند سوم تجنیس مذیل وان زیاده بودن یکی ازان دو لفظ است
بحرفی خواه ان زاید در اول خواه در وسط و خواه در آخر چهارم تجنیس مطرف وان چنانست که یکی ازان دو لفظ متجانس بیک حرف یا دو حرف
باشد اما قریب المخرج در حروف مغایره شرط است چون درین شعر قیصر: جدا زان حور وش از چشم مستان ‖ کم از دوزخ نباشد باغ و بستان پنجم تجنیس
لاحق وان مثل مطرف است مگر اینکه قرب مخرج در حروف متغایره اینجا شرط نیست چنانچه در لفظ سعید و بعید ششم تجنیس مزدوج وان چنانست
که هر دو لفظ متجانس بی فاصله وارد شود چنانچه من طلب شیئا وجد وجد رد العجز علی الصدر و تعریفش موقوف بر دانستن بعضی اصطلاحات
عروضی است بدانکه عروضیان جزو اول مصراع اول را صدر گویند و اخرش را عروض و جزو اول مصراع ثانی را ابتدا و جزو اخرش را ضرب و عجز نامند
و اجزای وسط هر دو مصرع را حشو خوانند بعد ازان که این مراتب معلوم شد گوییم که این صنعت بر چند نوع است نوع اول انکه لفظی که در صدر بیت واقع شود

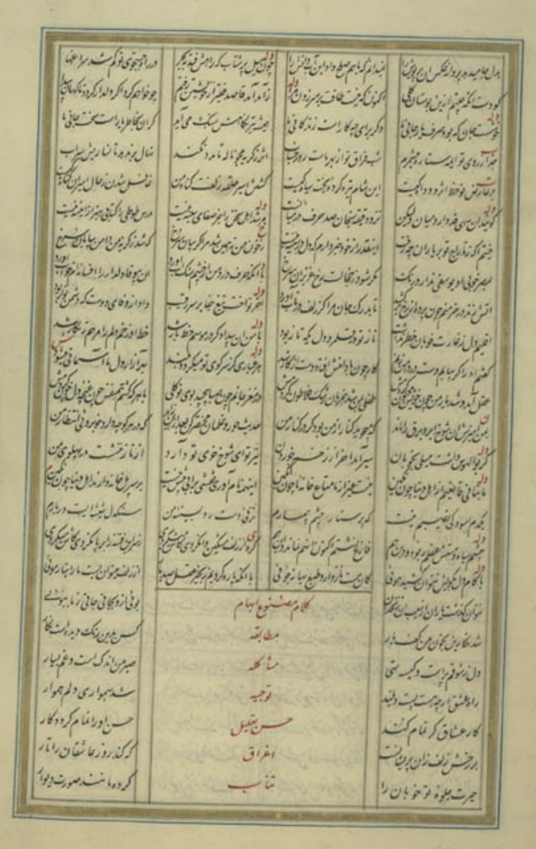
بکرار باید تجنیس و مثال هر دو درین رباعی فقیر پیداست: دیوانه حسن طلعت جانانه کی است ‖ گر کوی خویش دیوانه پروانه بنور شمع دارد سر و کار ‖ از رو دو قبول
محاش پروانه نوع دوم انکه یکی ازان دو لفظ در حشو مصرع اول و دیگری در عجز واقع شود چون درین رباعی مولف: دل زار بسیار جو ئی ای یار اسباب
زمانه اندک آمد بسیار ‖ در کوچه و بازار بیهوده مگرد ‖ خیزین مرو در زده و بیا دل خود را باز ار نوع سوم انکه یکی ازان دو لفظ مکرر یا متجانس در عروض و یکی در عجز
وارد شود چنانچه درین رباعی فقیر: حال دل دیوانه ما کی دانی ‖ هجرانی عاشق نبود هجرانی ‖ زور رو عشق در دو دل باشد و این ‖ درمانی اگر طلب کنی در مانی و سکاکی
در مفتاح العلوم نوع چهارم نیز ذکر کرده وان چنانست که لفظ اول در حشو مصرع ثانی و لفظ دوم در عجز واقع شود المقلوب وان عبارت از ایراد الفاظ است
در کلام که از قلب هر یک دیگری حاصل شود پس اگر بترتیب مقلوب شود انرا قلب کل یا مستوی گویند چنانچه شخصی بشخصی گفت مرا دوای دارم در جوف
بر اید یارب و چون وا رسید هر دو کلام مقلوب مستوی بود و اگر بعدم ترتیب بر کرد انرا قلب بعض خوانند چنانچه اللهم استر عوراتی
و امن روعاتی المسجع وان چنانست که الفاظ هر دو مصرع در وزن و قافیه مطابق هم باشد چون درین شعر: آرایش آفاق شد
رخسار بزم آرای او ‖ آسایش عشاق شد دیدار روح افزای او المتلون وان عبارت از شعریست که در دو بحر یا بیشتر خوانده شود چون این شعر خواجه
سلمان ساوجی: لب تو جای تو لو خط تو مرکز او ‖ شب تو جای کوکب مه تو با خط هاله ‖ این بیت سوای تلون صنعت دیگر هم دارد یعنی هر دو مصرعش
مضمون العینین وان عبارت از کلامیست که در دو زبان با معنی درست اید اگرچه بادنی تغیر صورت کتابت هم باشد لزوم ما لا یلزم وان اینست که شاعر در هر بیت
یا مصرع ذکر چیزی را لازم بگیرد چنانکه این بیت کاتبی از قصیده شتر و حجره است: مرا فنی است شتر بار با حجره و تن ‖ شتر دلی کم غم کجا و حجره و من ‖ و ازین قبیل است
التزام حرف منقوط و غیر منقوط و بیاوردن حرفی از حروف تهجی در کلام و آوردن حروف مقطوع و موصل چون این ابیات مولوی جامی: رخ زرد و دم
زد و رمیان درد ‖ زده داغ اردم درون دل آرزو ‖ چو من کاست کوئی شب فرقت آنکه نو کرباشد برین گونه الا ‖ خطت خضر و چهره کعبه مشک تبت ‖ تو ای نیم
لعل لب تنگ شکر ‖ جیبا سیحی بگفتن صبحی ‖ طلعت صبحی بگیسو عنبر ذوالقافیتین وان چنانست که در شعر رعایت دو قافیه نمایند چون این بیت از غزلی
سحر حلال اهلی شیرازی: ساقی ازان باده منصور دم ‖ ور رگ و در ریشه من صور دم ‖ این مثنوی سوای ذوالقافیتین صنعت تلون و تجنیس نیز دارد
التضمین وان چنانست که شاعر مصرعی یا بیتی یا زیاده ازان کلام دیگری در شعر خود درج نماید اما لازم است که اشارتی بدان نماید و الا از قسم سرقه خواهد بود
التاریخ وان اینست که بجهت حدوث واقعه مصرعی یا بیتی یا لفظی گویند که حروف مکتوبهٔ ان بحساب جمل مطابق با سال هجری ان واقعه باشد و شرط است
که ان لفظ معنی مناسبی داشته باشد و ان بر دو نوع است اول انکه بی تعمیه ادا نمایند چنانچه درین رباعی مولف: این جشن عروسی سراپا امید
از عیش امد بگوش جان داد نوید ‖ کردم چو خیال سال تاریخش را ‖ دل گفت وصال مشتری با ناهید نوع دویم انکه عدد تاریخ بتعمیه حاصل شود چون این قطعه
عالی در فتح حیدرآباد: بوالحسن داشت جا بجا ز محل ‖ عدلش گرد زان مکان تقدیر ‖ چون برون رفت و بگاش نشست ‖ شاه اورنگ زیب عالمگیر
از عدد لفظ جا ز محل عدد بوالحسن کاسته و عدد مصرع چهارم بر باقی افزوده المعمی وان کلامیست که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما
و شرح ان درین مختصر موجب اطناب است از رسایل این فن باید طلبید درین اوراق بجز یک معما باسم عادل اکتفا نماید: انکه حسنش عالمی برات
شد اگر دولت: در میان چشم و دل سرو قدش جا کرده است یعنی در میان عین و دل الف آمده عادل شده خاتمه در سرقات شعر باید دانست
که باتفاق سخنوران تشبیه و استعاره و امثال ان از اعداد سرقه نیست چنانچه عارض را بگل و زلف را بسنبل و شجاع را بشیر و جواد را بابر چون

معانی در عقول و عادت استقرار دارد و فصحای عرب و عجم را ازین گریز نیست اما آنچه اسم سرقه برآن اطلاق میباید دو نوع است ظاهر و غیر ظاهر اما نوع ظاهر وان بر دو قسمت اول آنکه لفظ و معنی دیگری را بی هیچ تغییری در لفظ و معنی بنام خود کند و این سرقه محض و دزدی خالص است دوم آنکه معنی تمام اخذ کند اما بعضی الفاظ را تغییر دهد و این قسم را مسخ نامند چون این دو شعر اول از عرفی ⁂ هر عقده که بود گشود دم بزور فکر ⁂ مانده است عقده که بکار رم دل خود است ⁂ حزین ⁂ هر مشکلی از دولت عشق شده آسان ⁂ دل ماند همین عقده دشوار دو گره هیچ ⁂ و اگر معنی را از آن لباس بیرون کشیده و دیگر بار در آن ترکیبی در پوشانند آنرا نوع غیر ظاهر گویند و آن بر چند قسم است اول آنکه شعر ثانی با شعر اول در معنی مشابه باشد و شاعر صاحب قدرت است که در معانی تشابه گوید و معنی را از ایای بیانی بر درجنانچه درین دو شعر ⁂ همچو لفظی کز میان افتاده باشد بر کناره ذکر بصورت و دور از یاران معنی همدمیم ⁂ صایب ⁂ ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنی ⁂ چون فاصله چه بود فاصله ما ⁂ قسم دوم آنست که معنی را از محلی بمحلی نقل نمایند چنانچه درین چند بیت ⁂ هر کل باید شمع تو بای کشوده است ⁂ خاکستر م چمن شده و پروانه ام سوزد ⁂ مغر فطرت ⁂ شد گرد باد دامن صحرا اعتبار من ⁂ خاکم بباد رفته و دیوانه ام هنوز ⁂ چه شباهت دارد بحالت عشق و جنون بعد از خاک شدن بعاداین دو شعر است قسم سوم آنکه معنی ثانی اعم و شامل تر از اول باشد چنانچه درین دو شعر ناظم هروی ⁂ ز منبع میدهند آب این گدایان صاحب ⁂ و میرزا صایب ⁂ از حفظ بخشی ابنای زمان نیست عجب ⁂ کز که آب ستانند و به دریا بخشند ⁂ قسم اول سخاوت ... اکسیر دریا میبرد ⁂ قسم چهارم قلب است یعنی معنی شعر ثانی نقیض معنی اول باشد قسم پنجم از نوع غیر ظاهر اخذ معنی است و افزودن برآن چیزی که موجب مزید کلام شود و همچنین اکثر اقسام غیر ظاهر که ذکر شد بسبب خفای اخذ مقبول و محمود است بلکه از سرقه و اخذ دور و بتصرف نزدیک است و بباید دانست که حکم بسرقه جایز نیست تا معلوم نشود که شاعر ثانی حین املای شعر مضمون دیگری را بخاطر داشته و عمداً اخذ نموده چه ممکن است که توارد خاطر باشد و شعر خلاق المعانی دلیل این سخن است ⁂ دو راه رو که براهی روند بر یک سمت ⁂ عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی ⁂ الحمدلله والمنه که این مختصر سمت اتمام یافت و چون ملخص فن بدیع است بخلاصة البدیع موسوم گردید توقع از استادان فصیح بیان و صاحب کمالان بلاغت نشان آنست که اگر سهوی یا خطائی ملاحظه فرمایند نظر بعدم بضاعت مؤلف نموده بذیل عفو بپوشند والله ولی الارشاد و منه المبدأ و الیه المعاد از قصیده مصنوع ...

جهان آب آتشین پیکر	که شود چهره زو فروغ بصر	شکل او را اگر ظرف ره کنی	چون مثالی بود و بر از آخشر
شعله آتشی است آب مثال	موج آبی است آتشین پیکر	پای تا سر زبان ولی خاموش	همدم آب و خشک لب چو گهر
قفقس نه و مشن گیرا	متکلم نه و زبان آور	طاق ابروی او ولی اسکندران	قلزم مرکب زا بو و معبر
عرق در آب چون نهنگ ولی	بدم آتش فشانده چون اژدر	ناخن تیز او ز رشته تن	وسیدم باز کرده عقده سر
گر بری پی بنام او دانم	که ترا بهره هست از جوهر	ور ندانی بگویمت بصریح	ذوالفقار امیر دین حیدر
شاه مردان که دادوزدم تیغ	پیکر شرع را حیات دگر	ذات حق را است فعل او برهان	فعل حق را است ذات او مصدر
ظلمت آباد دهر از و روشن	آنچنان کز نگه سواد بصر	مهرش آید اگر بمعرض هیچ	دل بجایش دهیم و جان برسر
طرف چمن چو رنگ سنبل علاوه زی			فتنه گی هزار شد نرگس سرسیاه را

از غزلیات

غنچه سان گل کرد اضطراب نهانی مرا ⁂ گرد رسوای جهان است در کرسپاهی ⁂ دانش آموز خرد بود دم ولی آتش طفل ⁂ گرد شو رجهان ظفر نباید انی مرا



کلام مصنوع ایهام

مطابقه

مشاکله

توجیه

حسن تعلیل

اغراق

تناسب

گوهر اشک ببین مرجان را — برتو یاقوت لب گشتم ایثار
زانکه این گوهر گرامی هست — صدف مهر حیدر کرار
علی هاشمی مطلبی — آنکه با اوست افتخار نبار
قلزم موج خیز بخشش را — همچو بحر عطاش جنت کنار
هست چون طاعت خدا و رسول — طاعتش فرض بر صغار و کبار
بنده با خدای چون نی — مانده ام محو در حقیقت کار
بنده و این عجایب قدرت — بشنو این غرایب آثار
شکل تیغ از رنگ خون جاری — سبزه زار بیت لاله‌اش یکبار
با سمند تو مردم مثلش — کوه گر بودی آسمان رفتار
حادث هر که شد عداوت تو — با سعادت بنا شده او دکار
نشود جسته جفای فلک — تنگ کرده است عرصه بر من زار
شعر و گهر راست معنی و لفظ — چند گویی شعر گهر و دار
با چنین تنگی مجال سخن — استر خامه میرود در هوار
ای دریغا که بیت خاقانی — آنکه از زور بازوی افکار
زد قفا بیک را قفانی نبک — وام در الیقس رانکند از کار
تا به چند درین بدایع نغز — تا بچیند ازین ریاض ازهار
سال تاریخ این قصیده ممنع — هست با زان مضاف او بشمار ۱۱۶۱

حسن تعلیل
اطراد
استتباع
مذهب الکلام
تعجب
ایهام
تشبیه
تشبیه مشروط
تجنیس زاید
تجنیس خط

هر که جسته است از ورت زنهار — در شایست شمار رعایت لفظ

لزوم
تشبیه
تضمین
ایهام
ترصیع
تاریخ

پوشیده نماند که این قصیده دویست طولانی و مشتمل بر جمیع اقسام صنایع فن بدیع است و در اینجا منتخب آن نوشته شده لهذا قلیلی از صنایع در ابیات انتخابی آمده و باقی در غیر منتخب مانده چه آن ابیات بسبب رعایت لفظی چندان از رتبه معنی نداشتند و بر همین منوال است حال انتخاب قصاید مصنوع خواجه سلمان ساوجی و اهلی شیرازی درین مجموعه و بجهت تفنن اهل بصیرت بهمین قدر اکتفا است والسلام از مرزبا مثنوی والد السلطان

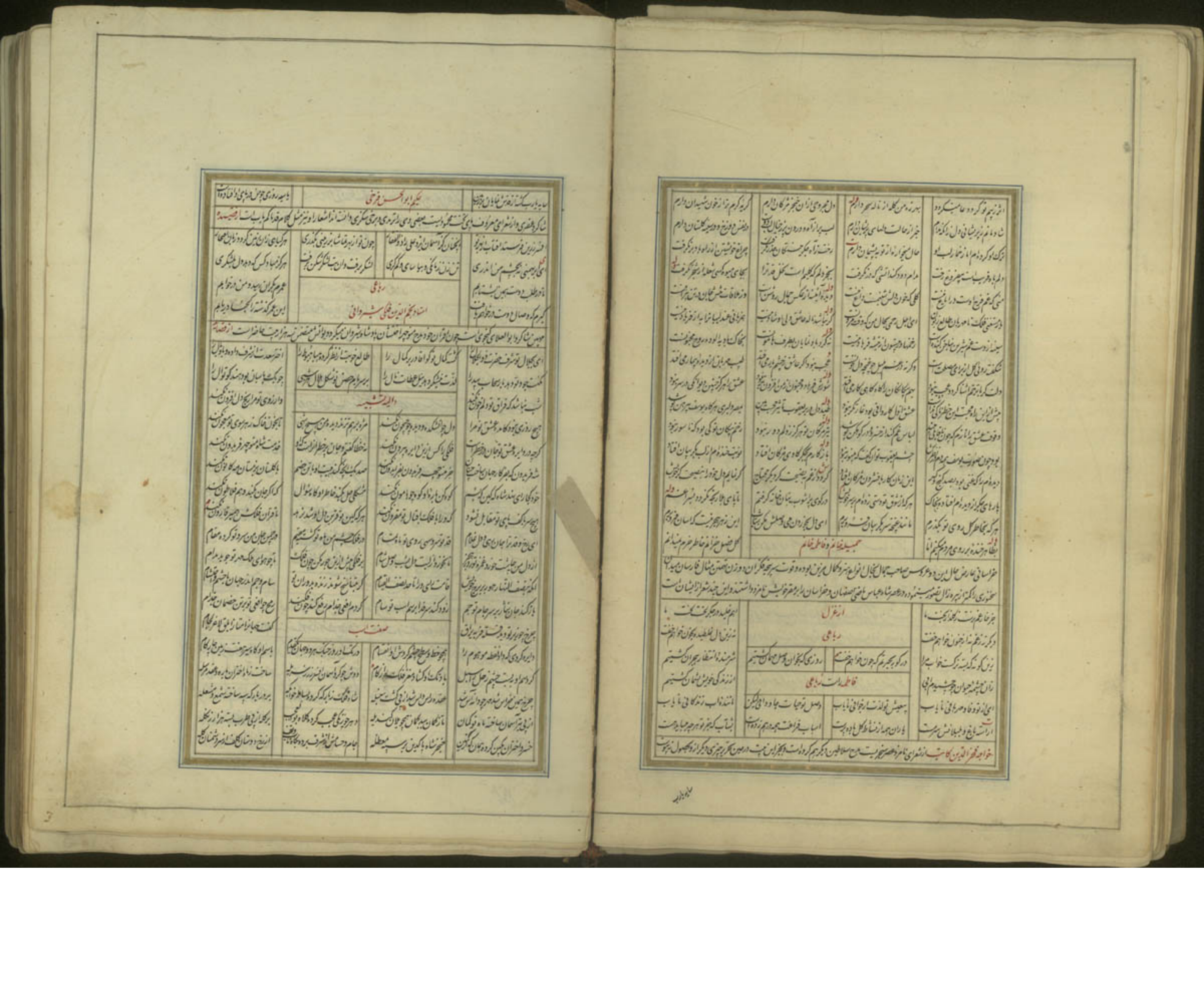
قامت همه فتنه و چه قامت — انگاره صد جهان قیامت
ابتش صبح و شام زلفش — خورشید اسیر دام زلفش
از همرنگی که ساز کرده — بر دل در فتنه باز کرده
ز لعلی جلازی شب هجر — رونق صفای طلعت فجر
تابنده و زان دو زلف رخسار — مانند چراغ در شب تار
از گلشن حسن تازه سروی — ننشسته بباغ او تذروی
هر حلقه ز طره دل آویز — چون چنبر چرخ فتنه انگیز
از زلف چو عقده برگشودی — صد عقده بکار دل فزودی
از تابش آفتاب از روی — آورده چنانکه سایه موی
از صبح جبین او چگویم — زان نور جبین او چگویم

در شان وی آیتی که آنی — سر لوح کتاب خوبرونی
سنجیده خرد لب بی‌نشان — این جبهه نداشت مه تابان
مانند دو ابرویش در آفاق — جفتی بجود ببری طاق
ابرو نه کمان هشته باری — مژگان ز ده تک دل شکاری
با شوخی آن دو چشم پرکار — آهوی رمیده وحشی دیوار
خالی که بکنج چشمش افتاد — چون صفر برابر بینیش او
چون چینی او دگر نه چینی — در چینی جبینه و در گزینی
مثل لب او عقیق کانی — دندان چو ستاره یمانی
بیلوش بود گوشواره — زان گونه که در سهو ستاره
وان گردن و آن عذار چون عاج — نور بیت نهاده بر سر نور
با رنگ حنا بکار سرش بود — هر ساعت رنگ دیگرش بود
از سینه ز بس صفا دل او — پیداست چو سنگ از ته جو
نی نی غلطم ز بس نکوئی — از سر و دمیده نارگونی
زان موی کمر بود نشان هیچ — نامش کمر است و در میان هیچ
زیبا خالیست بر میانش — گو تنگ گرفته در میانش
نی نی غلطم ز راه اعجاز — بر موی بر آمده رسن باز
با صبح شفق بهم بیایم — نا تشنه ای زان شکم نمایم
آنرا که نظر بساقش افتاد — از ساق عروس نادرش یاد
نازش که بشرم در نهان بود — تیغی بغلاف زرفشان بود

صبح ار چه بنکوئی علم زد — باحسنش از آفتاب دم زد
رویش مه و جبهه غره او — رنگ شب با دو طره او
هر دل نشده نشان او را — رستم نکشد کمان او را
ز ابرو و مژه اش نگاه هستی — شمشیر بدل زده دو دستی
در گوشه چشم طره خالی — چون در پی آهوی غزالی
چون چین که نقطه ساز ذوچین — افزوده هزار گونه اش زین
از معجزه آن لب شکرخا — گرد نمک و شراب یکجا
از تنگی آن دهن چه گویم — بحث و زیچ و من چه گویم
سیب ذقن از کمال خوبی — چاهیست پر از زلال خوبی
گردد چو بگرد نقش برابر — گردن زدنی است شمع انور
هر کس که به چواش نظر باخت — یکباره حواس جمله در باخت
مانند دو گوی از دو لپستان — آسوده ز دست برد چوگان
وان نار لطیف هر که دیده — دست طمع از بهی کشیده
تاب کمرش کسی که چند — چشاب و توان بنی نشیند
پسند وزان کز تنگی داشت — زان کلک قضاش نقطه گذاشت
یاد آل شده سیاه و بختی — در کوی عدم کشیده رختی
وصف شکمش بجود چو بنجید — پای قلم بصفحه جنبید
نازش هر چند صد زبان داشت — یکبیک ز نگاه ترجمان داشت
تاب نظر از بگجا داشت — گر چشم ستاره هم حیا داشت

ابوتراب بیک فرقتی جوشقانی از علماء زمان پادشاه جنت آرامگاه شاه عباس صفوی است پدرش مدتها بوزارت کاشان میپرداخت و خود هم متصدی امور جلیله میشد در سنه یکهزار و بیست و شش هجری بعالم آخرت شتافت از غزلیات

مجنون ترا عار ز حوا نی تن نیست — پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست
ولیه
چو لب لب نرسیدست هیچ از دل — چه شد اگر مژه بر هم نمیتوانم زد
شود گل بر مزار کوه کن پژمرده از غیرت — لیلی گر بگرد لاله زار بیستون گردد
وله
چون گل تازه که در آب نگه میدارم — عکس رخسار تو در دیده پرنم دارم
سرسبزی گلشن بود از همت اشکم — یکبرگ چمن نیست که شرمنده من نیست
اگر برگ نم می ساغرم کرد — دگر بر سر زدم گل میفروش داغ جنون گردد
سخت افسرده ازین اشک دمادم — من غم خویش ندارم غم عالم دارم
دام دیده چو پیمانه شراب فروش — لبالب از می خونابه جگر دارم



حکیم ابوالحسن فرخی

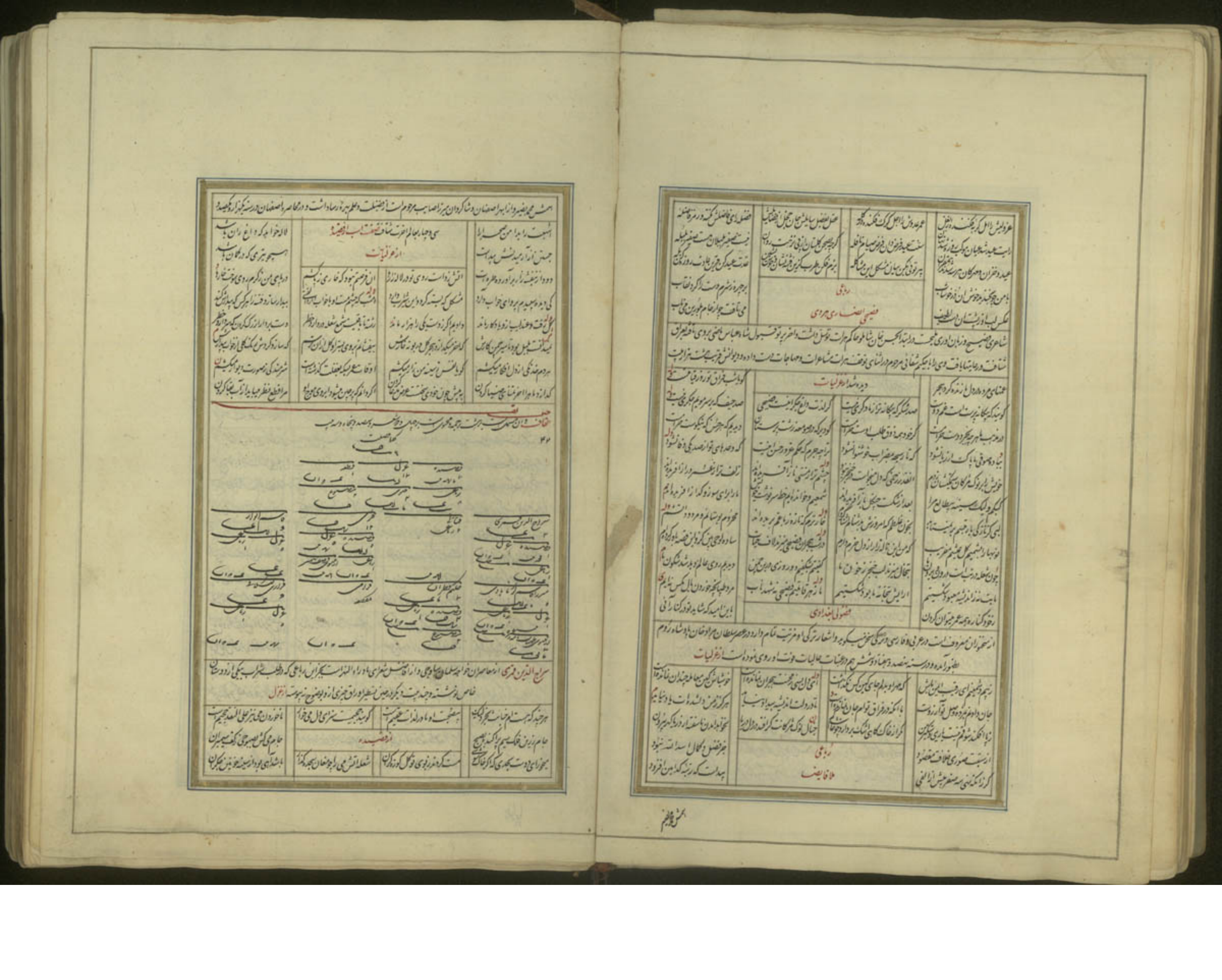
رباعی

استاد نجم الدین فلکی شروانی

صفت آب

از غزل

رباعی



رباعی

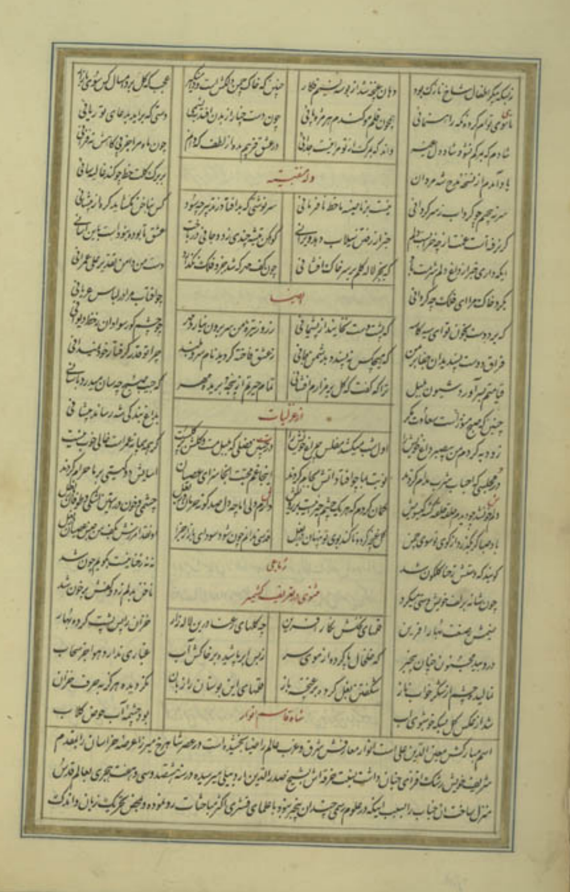
پهلوان محمود متخلص بپوریای ولی

این پوریای ولی کشتی گیر است که مخترع و مجتهد اکثر قواعد و مصطلحات فن کشتی بوده و الی الآن پهلوانان شاگرد و کسب ورزش و زور از ضمیر او مینمایند و پهلوان ... در سال هفتصد و هشت و دو رخت بعالم بقا خواهد کشید و در خیوق خوارزم مدفون گردید مثنوی کنز الحقایق و دیوان اشعار که تخمینا شش هزار بیت خواهد بود در میان مردم آثار او باقی است از آنجمله این دو رباعی ... است که ثبت افتاده از رباعیات

حاجی محمد جان قدسی مشهدی است و بهمین نسبت قدسی تخلص میکند در عنفوان شباب وارد هندوستان گشته بیاوری بخت ارجمند بر عالم ... عروج نموده ملک الشعرای پایه تخت شاهجهانی گشته مکرر از پادشاه و امرای عظام صلات گرانمایه موصول فرموده در سنه یکهزار و پنجاه هجری ... شاهنامه شروع نموده بود اما فرصت اتمام نیافت از لطایف وی اینکه چون نام عبدالله خان بهادر فیروز جنگ که از اعاظم امرای شاهجهانی و ممدوح قدسی است دیگران ... نتایج افکارش قریب ده هزار بیت خواهد بود از قصاید

وله ...

بلغ



وله ایضا

غزلیات

رباعی

مثنوی در تعریف کشمیر

شاه قاسم انوار

اسم مبارکش معین الدین علی است انوار معارفش شرق و غرب عالم را ضیا بخشیده است در عصر شاهرخ میرزا عرصه خراسان را بقدم شریف خویش رشک فردوس جنان داشت نسبت خرقه اش بشیخ صدر الدین اردبیلی میرسد در سنه ثمانمائه و سی و هفت هجری بعالم قدس منزل ساخت آن جناب را بسبب اینکه در علوم رسمی چندان بهره نبود با علمای قشری اکثر مباحثات رو نموده و مجلس ... زبان و اندک

به بحر عشق تو هر قطره چو دریاییست
سخن بلند شد اکنون طلب مکوییم
که مجلس با محتسب نیاز آورد
که مرین خاک رهت کف که بهیات
عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند
در مجلس با جز سخن یار مگوئید
از قاعده کعبه و بتخانه گذشتیم
روی تو اگر نه در دست بل بودی

نوجهی ملکان جهت فرموده **از غزلیات**

که خاطرم بهوای بلند بالائیست | ولیه شبان مجلس رندان حدیث فردیست
که نازرا نخرد نازکی که زیبائیست | ولیه از دولت دیدار تو دل با غم جانانست
قاسم سر خود گیر که ما سران خیت | ولیه سر قیدی من که دایم در دلم سودای اوست
با وجود چشم میگوئیت که رابروای اوست | از تو نشانه ما ز قاسم گر تو نشانی کس مباد
با حضرت آن یار ز اغیار مگوئید | این خار غم عشق است در روضه پنهان

رباعی

کارم ز غم فراق مشکل بودی | دل با تو و دیده از جمالت محروم

مگوی وصل تو هر شب چو عقاقیست
بیار باده که حال زمانه پیدا نیست
جانم از غم عشق تو پروای جهان نیست
هست هر کس عقیدت والای اوست
لاجرم عنقای عالم بر تن شیدای اوست
تا این سخن خانه بیدار مگوئید
با ما سخن از خرقه و زنار مگوئید
یک لحظه که جای دیده در دل بودی

میرزا قاسم گونابادی جامع کمالات صوری و معنوی بوده و در علم ریاضی ثانی اثنین قوشچی مینموده علاوه آن همت بلند سرشارش طلعه برفاست سی قران میرزه و طبع استادانش سرور را حلقه بندگی در گوش میکرد و صاحب دیوانست و در تتبع خمسه نظامی مثنویات دارد از آنجمله مثنوی که در فتوحات فرمای صفویه نظم نموده در کمال سلاست و روانی واقع شده عدد مجموع مثنویاتش کمتر از بیست هزار بیت نخواهد بود و این دو کلمه از اوست

از غزل

برای جلوه در … اکنون نگارم
دل عشق تو گر چنین چنین خواهم بود
و لیدا اگر تو فی چنان خواهد شد

رباعی

اگر روزی هزار عاشق خواهی بکارم
رسوای زمانه بعد ازین خواهم بود
دلدار اگر منم چنین خواهم بود

از مثنویات من مثنوی شاهنامه از مقام توحید

ازو یافته غنچه … چرخ چیر
رخ … سکیس بکوه …
درین منزل از رشته آفتاب
بناهید چنگی در آن بزمگاه
بنفشه که رخساره بر خاک سود

ز خورشید و مه عینک دلپذیر | ورقهای این صفحه لاجورد
ده لطف او خلعت ارجمند | کند ز ابر نیسان شتر با قطار
ده خیمه آسمان را طناب | بشمع فلک از شفق ماه و سال
دف از ژاله و از … جلاجل زنان | ببساط چمن را مزین کند

ز قوس و قزح جلوه شیر از کبر
ز برق درخشان کشد در جهان
و دیده در شب تیره فانوس آل
در مشعل لاله روشن کند
بود از پی طاعتش در سجود

از نعت

دو انگشت و خاتم … زی
چنان طاق اسلام ازو شد بلند
ازو افسر شد لوح … پند
ازان بر شکم سنگ بودش مدام
زناف زمین … پر …

قوی شد تنش از مهر پیغمبری | ازو عرش را زینت و زین بود
که کسری به ایوان کسری فکند | نبودش از آن سایه کز نور بود
که از لوح محفوظ شد بهره مند | نیفتاد از آن بر زمین سایه اش
که خاتم بود بی نگین ناتمام | سیاهش نخوان آن اگر شد روا

دو ابروی او قاب قوسین بود
ازو خلعت آب و گل در بر بود
که بر عرش بود از شرف پایه اش
که او خاتم آمد نگینش سزاست
که عطرش باطراف عالم رسید

از منقبه

چه باک ار نشد پای او عرش سا
همین بس که دوش نبی گردد جا | دلش پر ز الهام رب جلیل
چو … که باید برش جبرئیل

بود نامه فتح در مشت او
بیا ساقی امشب ز بخت سعید
در روزه شد بسته بر خاص و عام
بیا ساقی ای لعلت آرام دل
متغیر ز زلفت بتابم همی
شکستم بر از دل و دل ز دست
درخشنده ماهی ز اوج قبول

لکید در خنجر انگشت او | سر ذوالفقارش که خونبار بود

از ساقی نامه

چو در های … صیام | بیا مطرب از نغمه دل فروز
مرا از می لعل ده کام دل | چو زلف تو نکس … در شراب
چو مار تو در اضطرابم همی | ز تار ربابی … کن طنبه
شود فتنه انگیز از چشم مست | که در دور کیخسرو و جم جناب

چو لاله ز پی نمی گشت رد
بده می که می خوشبود شام عید
بدل کن شب محتشم را بروز
نمایان شود دشتهای ز آب
که ماهیه را آورم در کشد
نه چندی کسی فتنه دیگر بخواب
چراغ شبستان آل بهول

از مدح پادشاه

سکندر شکوهی که دین پرورست
در ایام عدلش چو شیر و شکر
بعدلش خورد آب آهو و رنگ
به دوران او شیشه در آب شد
بود تا ز تیغ پرتوش وقف کار

صف لشکرش شد اسکندر است | کف او سحابی ولی پر نوال
خوش شد آتش و آب با یکدگر | بدورش پریشان کس از روزگار
ز سر چشمه چشم شیر و پلنگ | کمر تا میغ می ناب بست
زمی در درون زهر دانش آب شد | نه چندی سوی لب و چشم یار
سالی که جز سر نیارد بیاد | شده رای او مهر عالم فروز

رخش آفتابی و لی پر زوال
نباشد بجز زلف مشکین یار
فلک ساغر از ماه نو را شکست
که آن پر شرابست و آن در خمار
دگر احتیاجی نباشد بروز

از بهاریه

بفرخ ترین ساعتی آفتاب
شکفته دل هر … بفر و شکوه
صنوبر زده شانه گیسوی خویش
سهی سرو آب از خرامند کی

پر از لاله شد دامن دشت و کوه | شقایق چو لعل بتان می پرست
کشیده دل عالمی سوی خویش | عیان تاج گل زاب روشن ضمیر
بود خضر در سر سبزی زندگی | درین بخشش خاقان اقلیم فصل

شد از تختگاه حمل بهره یاب
بعشرت قدحهای رنگین بدست
چو قد بتان در لباس حریر
میدان عیش و طرب راند رخش

از وصف حسن

در آورد در عقد خود گوهری
بجنبش چو جوز عالی در نگین
لب چشم شوخش چو فرمان دهم
رنگهای او بود گوئی نسیم
برابروش از وسمه سبزی نکاشت
نمود از سپیدی فروزنده چهر

ز نسل سلاطین ایران زمین | رخش چو نقشان بر لب جوان …
یکی جان برد دیگری جان دهد | بنفشه سا ب از خم موی او
که با ماه نو بود سیب و دیم | چهی عنبش با زلف سیاه
پی آهوی چشم خود سبزه کاشت | بروی چو گل خال دلکش نهاد
چو از پرده بکشد رخسار مهر | شد از خال و خط عاجزش کاینات

بیرج شرف دلربا اختری
چهی غبغبش پر ز آب حیات
رنجلت از آن بر زمین روی ماه
رسن کرده در قصه یوسف بجاه
سپندی ز عنبر بر آتش نهاد
بتاراج دل لشکر زده بر آب

از بزمیه

بگلگم فریدون کرودون غلام
یکی بارگاهی بریشم طناب
بهمنا نمود از گل آتشین

گشید طرز برچرخ چون آفتاب | شد آراسته کوه و بازار ما
فروزنده شمع از لب یاروین | بخدمت بتان چست و شیرین همه

بشد ساخته کار مجلس تمام
ز دیبای رنگین چو گلزار ما
گرفته … آیین همه

درآید بمجلس می لاله رنگ
یکی را لباس از گل احمری
خوش آن چو مطرب سحرگاه است
عروس فلک زاده زان بزمگاه
ز مجلس بسوی حرم راه کرد
گزیدش به دندان لب چون نبات
ز یاقوت شد لعل وی کامیاب
دو لب تشنه آسوده از لف و تاب
سوزان ز لعل آتش افروخته
فلک همچو مار دو سر خفته را
رخون فتنه های سپر برکشاد
ستانهای کین جمله گلگون شده
وز آهن بنان شاه گردون نبرد
گشاده ز پیکان گره از زره
نهان در زره همچو شان جهان
فرو مانده اسپان ز جولان تنگ
ز بالای گلگون سنان سرنگون
زره در بر هندی تیره فام
سرش بر فرازی که مهر بلند
تنش در نشیبی که گاو زمین
لب خندق آستان قدم
دو صاحب قران در یکی بزمگاه
دو نور بصر چشم اقبال را
دو چشم جهانی بهم مهربان
حرف عم او ز صحف دل

ز مهر تو اضعف دو تا گشت چنگ
چو خورشید آینه و نیلوفری
ز مستی چو دف کرده کم باده دست
شد آینه وان هاله آیینه ماه
چو خور جلوه در منزل ماه کرد
خضر بهره ور شد ز آب حیات
چو سلکی گره ریخت در خوشاب
ز سرچشمه زندگی خورده آب

اندر جنگ

چو ماری که از مهره شد جان ربا
چو آیینه از عکس رخسار یار
چو مژگان عشاق پر خون شده
چو در زیر ابر افتابی منیر
ولی برگ جان زوبین زان کرد
چو در حلقه دیده ها مردمان
چو لبسان شطرنج بیجان همه
شفق از زمین تیره داری بلند
چو زاهد که چیده باشند بدام

در صفت قلعه قندهار

نمودی چو ثور از سپهر برین
ازو تا بملک عدم یک قدم

در ملاقات همایون و شاه طهماسب

دو عید مبارک مه و سال را

از لیلی و مجنون

حاشا که شود بگریه زایل

یکی را بر آز در کمربند زر
صراحی زبان در دهان قدح
چو نرگس یکی سرگران از شراب
خدیو جم آیین صاحب قران
رسیده دو معشوق و عاشق بهم
سحر بر شد از زخم سوزن دو نیم
دو ریخ چون دو برگ گل از آب ذکر
بجستند از وصل هم کامجوی

گذشتی چنان از سپهر بر کمین
گران گرز رویین تن سخت سر
رخوش کند کرده رخشنده تیغ
ز پیکان تیر اندران رستخیز
یلان عرق آهن زسر تا به پای
قزلباش چون مردم چشم را
غبار ایلخان در هوا شد حجاب
یلان از تبرزین فتاده نگون
ز بالا و پایین ز ره میشود

بکوهش کند نسر طایر طواف
زحل کرده در خاک بر زش نگاه

دو کوکب کز ایشان فلک راست زین

هرگز نرود ز آب باران

ز موی میان کرده بند کمر
دهان قدح مانده باز از فرح
چو بادام چشم دگر یک بخواب
چو از باده ناب شد سرگران
چو شیرین دختر و موافق بجسم
گذر کرده از بزم دو گل نسیم
گشیده بهم باده آغوش تنگ
چو در پرده غنچه گل رو برده
وزان پشت گاو زمین سوخته
که اوداسپیران بهیچ بر ین
ز دلهای سنگین دلان سخت تر
بدانسان که برق درخشان ز میغ
کمانش چو قوس و قزح بالدریز
چه صورت که گیرد در آیینه جای
همه نیزه داران ابلق سوار
گره دست بر دعوت مستجاب
چو از فتنه کوهکن بیستون
قزلباش چون شعله هندی چو دود
برو بر نباید بجز دین کمند
چو سیمرغ در دامن کوه قاف
ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
قران کرده با هم چو خورشید و ماه
بهم در یکی عرصه چون فرقدین
بهم چون دو ابرو تواضع کنان
داغ دل لاله بهاران

بجست آنکو لیلی کرد خطاب بروزگار منه

از وصف بهار لیلی

چون رشته قرز بای ناسر	وان ساعد سیم نازنینش

از وصف گوی بازی

از صدمت صولجان شاهی	در مرکز ماه رفت آسمان

از خسرو و شیرین

یکی صبح سعادت دیگری روز	دو دلجان قرا بش دوشمار
ز لعل می پرستش باده در تاب	عذار و گیسوی آن سرو قامت
بر آب زندگی کرده دو مها	هزاران دل بزلفش مبتلا بود
ز رخ آمده رشک عید نابهای	بهر جا پا نهادن سرو چالاک
چو بنشیند هشته فتنه از پای	ز خال لب پریرویان ساده
ز تنگی دهان خسته خاموش	بقصد عاشقی همره دل ...
که عاشق جان دهد از حسرت تیر	همه از چشم و جانبخشی ذوق ...

هم از زبان خسرو گوید

تو دستاز دو رمیداری بر آتش	چه خوش گفتا آن سرو صاحب بخت
نه این یک بند باران موافق	ز لف عارض خوبان مهوش

حکیم قطران ابن منصور

گله از هجران سخن کن از عار
روزی که شود بسوی گل مست
شد چهره نشان اسپ بر
چوگان بکفش چو بر سمند است
هر گوی ز زر بی چه نکه خواهی
عذارش آفتاب بیجا یی
جبین و عارضش هر یک دلفروز
ز نرگسهای مستش فتنه در خواب
چو وصف لعلش آید بر زبانها
گرفته حسنش از صنع الهی
چو برخیزد قیامت خیزد از جای
همه از چوب لب افتد خموش
ولی بگشاده تیر از روی تیر
ز سودای رخ شیرین دلبند
مرا چون شمع دل ز آتش مشوش
نه آن یک بشنود فرهاد عاشق
که چون سوزم بآتش بنود کار

کان عزت صد هزار گلزار
خاری نزند بدامنش دست
چون نال قلم در آستینش
موسی و عصا بکوه طور است
چون زر ده درون بیضه پنهان
دهانش ذره برافتابی
بود عشری دلی عمر دو باره
یکی شب دیگری روز قیامت
ز بس بار گران زلفش دوتا بود
بجای پایه سروی خیزد از خاک
ملیحا خر خواموشی نهاده
کشیده در کمان تیر جفایی
مسیحا وار جان را کرده بیکار
ندانم تا نصیحت کردم چند
که بود عاشق و معشوق را گوش
مراد خرمن هستی زن آتش
که خاکستر نسوزد کس دگر بار

هنر بری از استادان این فن است چنانچه حکیم انوری از تلامذه اوست و در روش نظم با رودکی هم طرز بود و اهلیه اشعارش اکثر بنام رودکی بود لهذا اشعارش اکثر بنام رودکی خوانده میشود و دیوانش که از کتب عاضره است پنج هزار بیت میرسد **از قصیده**

ماه و رخش شده روز و بالا یقه از گو	عاشقانرا بر بتان فرود مهر اندر ...	چنو ابر کف گیرد شاخ گلبن جام می	همچو خسرو جام بر کف گیرد چنوا
اگه رایش چون کمان جنبا شود غلط	وانکه بر ترش چون قضای برزوی بکند خطا	از نهان و تیغ او خیزد همی زنده اجل	در جهان و کلک او زاید همی خوف و رجا
چون ولا شد سادرا و کج ما هزاره بهی	چون ستی بند نرگس او دشت گشت از حالها	تا زه زو از عالمی خیزد همچون بیخه دان ابر تره	برسد از خشش بلا همچون خرد مندان ...
دست او زود سان چیزی بگوید چیز گاه	چشم او ز دشمنان چیزی نه چند خبر خطا	سر و بالا و سر و عنبر (رایحه)	گوشتا و دو آرد بیرگ عنبر
رخش همچو سیبی که گل بار آورد	وش همچو سنگی که دارد همی	روان کرده دانه و رویش ...	سخن کرده از وصف زلفش معنبر
گر از کوه و کان دل ستانند بهران	بیادام و شکر عجب نی و عنبر	عجب زان نبی خورد و کو دل ستاند	ز نیران جادو و بادام و شکر

ولی زان شکر آورده هر زمانی
بکاتیغ او پیت و دیوار آهن
برش خوار دینار و دانش گرامی
چو انگور شود گر شود جفت کینش
چکویم از آن باره باد و حمش
سبق برده از رخش و شبدیز ما
قمر دایم از زخم کوشش منقش

بجای عنوان مرح ببر عطف
بکا دست دهنگ دریای خجر
خراب از زر گنج و عالم معمر
دل تیره بد سکال بد اختر

وصف اسب

[illegible]

[illegible]

کلام صنع

ترکیب بند
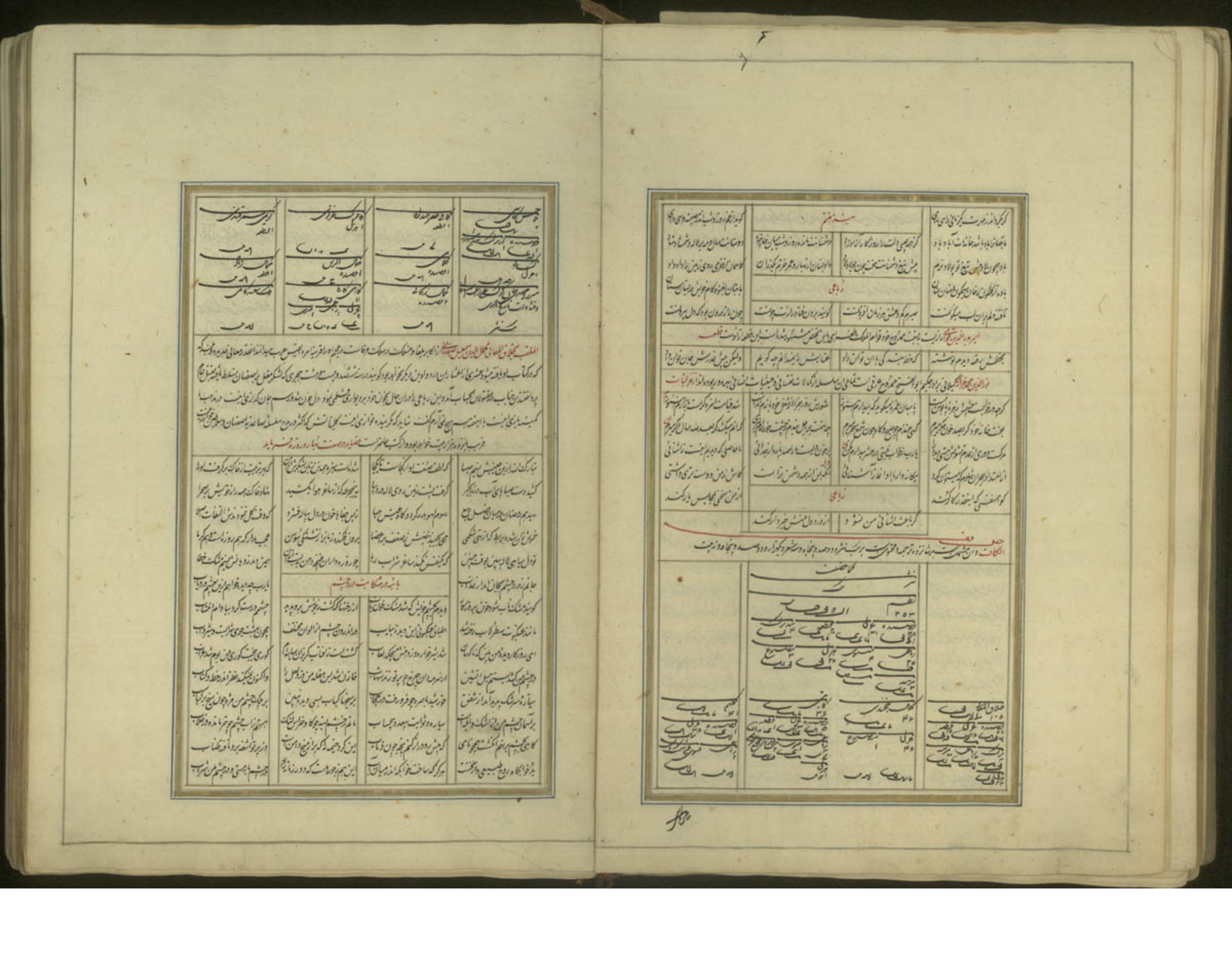
بند دوم

بند سوم

بند چهارم

بند پنجم

بند ششم



[illegible]

دو قرانه دو ریا دل دو قران دو [illegible]
دوات در دشت بگجند بحی باغ خشک [illegible]
بر بوزینی که مردم چشم گذار کرد
دل ای جو زلف آرزو ار چه دراز بود
گر چه دهان تنگ تو چون [illegible]
دریای مکرمت عضد الدین حسن [illegible]
جز در شنای ابر گو شنید انکه او
اینک بعقد جو دست عذری [illegible]
جز جان خشک شعر ترش [illegible]
خدای داد و ملکت زمانه دیگر [illegible]
ملک خاصیت وصل بود در [illegible]
بحرب هستی اقبال او منکر اش
میان طیح وستم تحمش اهنین بارو
زمهر و کین تو تمیز یافته ارنی
کند زره و تیغ مکلفها می زره
نگاوری که عذار و خنجر زمین بحبس
بجوش عنانی بر آب بگذرد جو حباب
رسند و هچو مراد و رسند و چو زر وی
زهی ز هیبت تو کنند علم را [illegible]
مقامات نتوانند با تو کرد [illegible]
بدان خدای که بنمود زیر زرقه
بدان طبیب شفا و که بهر [illegible]
بنور شیب تو کرد مصحف عثمان
بظهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم
بشیر زرده که سازد [illegible]

گر خوک گلستان به قضا ز جهان آمد
ضعیفان بر قوی الحسان شند [illegible]

وله ایضا

ابر از آن زروی رخت لاله زار کرد
احوال من که بود چو قدت مستقیم
برکم بهیچ چون دهنت اختصار کرد
بر برکشیده جامه صبح آفتاب از انکه
باری شمار حسن ترا صد خرار کرد
ازری برافتاب شب و روز دست یافت
دایم بگرد نقطه ابرش مدار کرد
از تیغ تیز دولت و آب دبیر و ساخت
چو در ترا ز قطره باران شمار کرد
در ماه روز و گر شب غدارات محقق
دست قضا بروز سپید آشکار کرد
در حضرتت جو کرد نثار زر و گهر

[illegible] مدح [illegible] در رکاب او [illegible]

طراوتی نه باندازه قیاس و شمار
بفر سایه رایات خسرو منصور
همای سایه دولت صدرشه و باز شکار
غیاث ملک و دول شحنه عالم
لباس ملکی کردی نه بود بود و نه بار
باب تیغ و گرز گران ابست و کف
میان ملک و ملل تعیش [illegible]
هر که بیشتر ترا منصبی است باشیطان
دو شاخ بود و ماند ز یک درخت [illegible]
ز تیغ تیز بنا هر قراره بن عجب است
چنانچه عکس زمرد بچشم افعی کار
کلید خانه فتحت نعل مرکب تو
که از برش یکی با می رفت با بجای
هزار وایر و برنقطه پدید آرد
بگرم تازی زاتش بروز جهد جو بار
میان قطره اشکی که از مژه بچکد
جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
از آن که زرنگ او بار بس [illegible]
خنی ز خنجر تو تیر عدل را بازار
حمایت تو اگر بایک بر زمانه زند
تو فرو باشی و اعدای تو [illegible]
ستاره گر چه فراوان بود بشب [illegible]
سه مهره را بر شدر ز بخش [illegible]
لطیفه کرم اوست انکه نرگس را
سپرد حقه ز ماکن را مهره مار
بهر دلی که چو مور و ملخ سیاهی را
برزه مهر و تیغ حیدر کرار
بهر دو مردمک چشم خانه عفت
بر بطن که و ناف زمین و معده غار
بسر فرازی چرخ و فروتنی زمین
ز بخت یکی سر در هوا کشیده بکار
بجنس رنگ باران ز ابر نشر برق

گر جان بر دلان بحکم چشم ناتوان آمد
چو بجرح ایشان دیدابش درد دل آمد
بچرا آمد چو زلف تو اش بار و بار کرد
در چشم اخترش ریخ تو نثر سار کرد
گوار سواد مسند خواجه شعار کرد
و ز برگ بید جبا او ذو الفقار کرد
دار اقدر خلاصه لیل و نهار کرد
هر کس که او نگاه درین کار و بار کرد
این بنده تیز خشک و تر خود نثار کرد
که دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار
که باد تا ابیات زنگ بر خور دار
از این سپس که بکوی عدوش داد بار
که در مجاری خون و رگش بود رفتار
گر تیغ تیز تو داد است کار خاک قرار
که هر که کار برسید او کشت و کشت حصار
گر تو امش از آخت چون پرگار
گذر کند زبر از موی در شب تار
شکار اهو بر فتاد او بود دو شوار
قطار بختی ایام بکسلد مهار
چو مهر یک تنه روی آورد موی بکار
بسعی ابر بهار آمتی چند [illegible]
سه روز داد بکتار عنکبوت حصار
بآل صفه و جمع مهاجر و انصار
بپایداری قطب و بگسری مدار
بیاکه تا که منذر ز خفقان بکار

بیاکه

بناوک سحری از کمان شست دو تا
بکار سازی عقل و ستیزه و رونق طبع
بکوه قاف که جا کرد صف میان [illegible]
بر حب تو که چون خجر است [illegible]
بحسن طلعت میمون شیخ بو زینه
بلطف صنعت آدم که کبر پر حت
بطاق و کلش مقصد بکوه و برکه [illegible]
بجاری گه کشد بار دو زکوه [illegible]
چو حکم که از گرد خدمت تو بست جنیم
ازین گروه که سوگند ها گفتند
شکست پشت امید و شد و کار خبر
روا بود که بگریم ز گردش گردون
ابا که تا نرسد چشم بد بخانه تو
اگر چه نیز رکوش است نا درست بود
سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم
براستان تو کرد سپید موی سیاه
چو گرگ مرگ بنا که شبان [illegible]
درست گشت بها شکستگی [illegible]
چو سایه پیش خش خاک در دوان [illegible]
بجان من زجه شد که تشنه [illegible]
بر بخت خان جهانی و خود جهان گردی
صبا [illegible]
هر گر گسی بدا و بدر خشان شان برف
جای جمع است همه جای خانه ها
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت

گر باشد از پی رفعت آسمانش گذار
باجتماع نفوس و افتراق ارواح
بحکم حضرت قریب و لطف کار گذار
بنقطه دل لاله بخال سبز چمن
بر بندگی وفا رتو ای [illegible] آثار
بجهت تو کبی ابتدات هچو ازل
بدشمن تو که هر ایه [illegible]
بصبح خط دمیده و شام زلف [illegible]
بلطف سلق سمن گون خواجه بو تمام
باجتماع و خرلنگ در میان خلاب
بر رو از سر شکی سرین چون گل [illegible]
بنار قند زتب پوش مردم مردی
بجو میار میان بان و ناودان [illegible]
بعلم صحفه گزین دی بناء آدات
به جنوانی و دامن [illegible]
که گر زمان بجز از بندگی و خدمت تو
چو چیده ام که میان بسته ام [illegible]
قصیده را اگر چه نیک نشد پست [illegible]

در عذر ترک و اظهار [illegible]

که از ره وفا و مروت بسید چند خبر
شدم چو چند او خانم بجاه ولب گهر
سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
بدرش حضرت صدر زمانه رکن الدین
ز نیل چرخ کشیده بر رخت چنبر
بجنگ لشکرت این بار گر شکسته شدم
جهانی دیده بود چون شکسته شد گوهر
چه نقص باقی کمال اگر چه جز و جور
حکایت من خسته روان [illegible]
چه شرح شاید داد از حقوق انعام
براستان تو کرد سپید ریخ و فقر
هزار و در چه نه بار ماند و از و

[illegible] تیشه

گر شکست از آن بگسست زلف [illegible]
دلم نشست چو کرد از هوایی و برباد
گر آفتاب به چند میان اکنیش
ندانم این همه در باشی از کجا کردی
چو برو آب همه چشمها چه نقش
و داب روشن اکر دیده تو سنگ سیا
اگر نبودی بجا چشم تیغ زنش
ببوح کرم عالم گر زبان بکشا

در صفت برف

گویی که لعبت است زمین و دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
ابناشته بگوهر سیماب سان برف
گر کوه پشم برزد و کرد دو بر ستخیز
این ابلق نه مانده بر گستوان برف
باشد خلاف رسم خطیبان [illegible]

باید وداع عقول و نتایج افکار
مسطر قد سرو وجداول انهار
بنعمت تو کبی انتشار [illegible]
بماه و همه کشیده در روی [illegible]
باعتقاد و سنگ زرد و در خر [illegible]
به بند و رشته دستار مردم طرار
کلاه گوشه گیرم مرتب اعتبار
نبود دولت مر این بنده را شعار
جز این قصیده و نباشد نشه اشعار
اگر کسی به ازین گفت گو بیاو بیار
انشاء در لعل بند انها می مرکان [illegible]
امام حرمه آفاق و مقتدای بشر
از آن سنگ سبز و دستان محل و خطر
شدی ز خانه خود سوی خانه دیگر
گه بهت زند چون افتاب بر اختر
گر جو ز عقد و بج تو خبستان نور
زهی این رسته بشبان موتی در خور
چو دید کرد و ز کرد ز عنبر نشسته بر آتش
اگر بجشم من اندر نیامدی آتش
سیاه بین دل او در بر چو [illegible]
که کرده ماند دوان بر از لولوی عدنش
چو اسماست و چو بو گر بسرت [illegible]
اجرام کوهسار [illegible] برف
گویی انشم بر زده [illegible] برف
زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف

ز شاخ درخت انجمن میدرخشد
قیامت برآمد ز بستان و انگه
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید
چو دندان عنقا و گوش زبرجد
عروسان بستان که بودند عریان
امام جهان رکن دین انکه فرش
ز نور الفاظ او هست طرفه
نماید بچشم تو دندان گوشش
سفیدی چشمش سبب انتظارات
همیگیرد انگشت اعضان بدندان
دلا گوش کن تا بقی عمر دریابی
بس ابروی که فردا ز چشم خواهی داشت
برین صفت که تو کم کرده ای ره نجات
خشاشه رهی فت است در پاش
بابروی چنین خواجه توسل کن
ایدل چو نیست صبر ترا بر قرار پای
در خدمتش چو سرو بپا ایستم همه
زیرا که گرچه جای که افسر سراست
ای سروری که هر که زمین تو بود داد
در وصف دست تو نتوان قضیه راحی
سرای دین سید کز آسیب حادثش
شنیده گوش زبانی ان گشتم چون آبی
ازین آب بر جنان کشته گل زمین
جهانی شعر شده روان بود همچو آب
اندیشه تو تیغ میزنم سر زبان

که پروین ز نیرو دو پیکر شکوفه
بر شد چو نامه عنبر شکوفه
ببین برگ را مضمر اندر شکوفه
نگنجد از آن میوه بر در شکوفه
بپوشیده شان زیر چادر شکوفه
همی بردماند ز آذر شکوفه
اگر برد دید چوب خبر شکوفه
نگر زال زرات صفدر شکوفه
که میکرد دهر تو اید ز شکوفه

بقیه در تهنیت

که عمر باقی ازین رهگذار دریابی
ز آب دیده کرام در روی تر یابی
ز همرهی بزرگان راه سر یابی
که این سعادت هر چند زود تر یابی

وله در صفت سرا

ان بر بساط عشق منه زینهار پای
در خود بسان گل بود مهر نگار پای
هم پای اسب بیت بوقت غبار پای
بر بام آسمان ننهد از وقار پای
خود چون نهند سر سری از ننگ خار پای
فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای
کین باد سرد می شکافد چو مار پای
کانه در خلاب عرق شود تا زانو پای
واکنون بهر دو چو شدش بیشمار پای
گر زانکه باز پس ننهد از قطار پای

بجم و شجر سید بدیا و مارا
درختان از دهان همه عرو برد برگی
ز مسواک دیدی که دندان برآید
مگر شاخ مشتی ز شیخوخت آمد
ز بر دیدن چشم خود فال گیرد
شدی نامیه با صبر و گر کشیده ی
شود گر زند باد لطف تو در وی
قدوم ترا گوش میداشت چون ما
چو افتاد بر گرد جیل تو چشمش

ز شور سینه طلب ابروی ان طلبی
مدیده که چو ریح اجل [illegible]
سحاب این عمر سر در دی ان [illegible]
ز در بگری یابی شکست بیا

ما همچو خط بچهره او سر براوری
تشریف وصل داد بما ز روز من [illegible]
فی فی سرای کش چه بستان [illegible]
بید سنگی که محرم ما توان تو
در پای و [illegible] رتو محرم [illegible]
شد برکت و همچو چنگل با زرات شاخ [illegible]
چو نوی میشکافد پیکان ز مهر بر
چون اشتران قافله در صحن باد به
سر تا قدم در آتش اگر گشت همچو شمع
خواهی که راست گردد پشت دوتای من

چو بر شاخ گردد مصور شکوفه
درین باد گردش سراسر شکوفه
بیا بر سر شاخ بنگر شکوفه
که مانند شیخی معمر شکوفه
که چند ریخ صد در انور شکوفه
ز خاک درش کحل اغبر شکوفه
چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه
از آن چشم میداشت بر در شکوفه
نثار رهت کرد از نور شکوفه
ازین نکته های معطر شکوفه
که همچو شمع از آن سوز تاج سر یابی
شفا بواسطه زخم نشتر یابی
که از مساک او رو بر صدر یابی
ببین چه جوشش بحر در دریابی
گر رهائی از آتش سقر یابی
از فرق سر گیر چو قلم انگار پای
که گاه در بچه گن [illegible] کوار پای
کو بارگیر از در صدر کیار پای
چتر تو [illegible] ابرو قرار پای
ز برا که چست نرم مراد ستیار پای
کم می نهند مرغان بر شاخسار پای
چون سر سبزه که مو نیه ساز و شعار پای
هرگز کسی [illegible] چنین بر قطار پای
مانند همچو شمع زمین یادگار پای
[illegible] ده و کیسه چهار پای

ای من بت تو برادرم چه موز پر
بر دوخته سران [illegible] داری
تو آنچنان ز شراب غرور مستی
گمان بری که مدامم که خون من [illegible]
اگر بطبع کند سر بسوی بالا دود
شان که عالی قدرت [illegible]
بکویم و نکند رخنه در مسلمانی
بروزگار تو نیز تو نیک شد که چیز
چو فیض طبع تو باران چو دو بار آید
عجب که روی الف هست سوی [illegible]
اینکه در عشق تو جهان کرد است
مهر تو با دلم چکین دارد
وله
رخسار ماه و لب از شکر است
وله
ز آب چشم اگر چه دامنم تر شد
اگر دلدار من بدرزی نقاب ز رخ [illegible]
وله
دوش این نگار من ان کرد
یک جهان آرزوی کشته را
ساعتی بود و پس بعزم شدن
زیر یک جا در آن جهت شد
چو چشم زا لاغری گشت [illegible]
افکنده پاره پاره دلم در دهان [illegible]
چون مار دانه که [illegible]
این جسته تنی چو موی باریک
وله
خاطر [illegible] هست وصل تو حاصل [illegible]
وله
در چشم من شدات یکی دانه گهر

از فرط عجز گرچه ندارم چو مار پای

وله ایضا

که خوان خلق بر بری و بحر عنبر داری
جان که چشم تو خود را شد به بیماری
چرا بپای کسی زلف را نگون ساری
چو من ستون ز تیغ کرده دست بیکاری

وله مدحه

ز زلف ماه رخان [illegible] پریشانی
هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی
چنین که روی جهان است سوی ویرانی

از غزلیات

که دلم برد و قصد جان کرد است
است از این افسانه خوبتر است
آتش سینه بر قرار خود است
یا عاشق کرد پایش [illegible] خود [illegible]
که صد سال عذر نتوان کرد
دهن تو هیچ پنهان کرد
قامت سرو را خرامان کرد
وله
من ندانم چگونه پنهان کرد
دست و آه من زند آتش [illegible]
زان پاره پاره [illegible]
پنهان شدست شخص من اندر میان [illegible]
از زلف تو یاد کار دارم
دل را که شد زده تو حاصل کجا برم
هر نکته که از لب او گوش کرده ام

زنم که چون دراز شد این شعر نکس
همه سیه گری موئی ز طره خویش
مه چارده و دوش شود پدید ترا
بعهد معدلت صدر رقم انگیزی
ز موج آب نشد گنبد حباب خراب
صبا ز مهر [illegible]
نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی
نه هم ز غایت بی آبی دهر [illegible]
ان نه خال است عکس دیده ماست
بر رخت بوسه کجا شاید داد
غمگساری ندارم و عجب انکه
ز ستارها [illegible]
قصب از رخش ماه و در انداخت
عالمی جادوان کافر را
سرو را از شکوفه ساخت غلاف
ز آتش عشق تو جگر خون شده [illegible]
[illegible] اشکبار [illegible] دلم [illegible]
بر دو خسته است چشم من از خواب [illegible]
زان همه زبان بروی [illegible]
دشنام همی دهی مرا باش
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
از خشم همچو آب تو امروز روشن است

در گوش جوش ده تو چو چون مرا رهی
که دست یارگشی کیوم از ستمکاری
جز از جهه دنیا سوخی نکوکاری
ز ماه چهار ده شب میشود پدیداری
که [illegible] که معانی او ز بسیاری
دران دیار که عزمش بود معماری
تویی که هست ترا در همه جهان ثانی
که چند با همه معروف شد بگیلانی
نه در کسی بجز از طمع گران جانی
بروزگار تو از من حدیث پنهانی
با ناله از ره دو آسمان کرد است
بر رخ ما رنگ نشان کرد است
که نظر تیز محل نظر است
هم غم یار غمگسار خود است
گر چنین کجا شد است [illegible]
آفتابی ز صبح تابان کرد
بحدیث لبش مسلمان کرد
ما پراشهد بند بستان کرد
گردم سرد هر نفس خون لم جگر شود
از چشم خلق از آن بنیاد آدم [illegible]
در آتش سوزان [illegible]
گر ذات اختیار ز بیرون شد عنان [illegible]
من باده و لب تو کار دارم
این جدر بر که [illegible] کنم از دل کجا برم
آن نالها که من ز تو [illegible] کرده ام

شهرت از هر دلی که سر بزند
ولہ ترشم مجمل شوی اگرت آورم بروی
ولہ ای که عارض تو آتش بر آب بسته
هم شاخ ارغوان ز لعل تو خون گشاده
ای چشم نرگسین با نو خواب خوش تو دیده
ولہ همسایه‌ای چرا اگرم بنده ای
ولہ من از تو زار و خویش بیگانه‌ام
ایا صدری که شد چشم ضمیرت
بخدمت چند بار آمده حاکو
بلا را باز کرد اندر دعا با
چشم دارم گران شراب لطیف
مستی از چشم او نشاید دید
ولہ اسبی دارم که دور از اسب
در خاک زهر قوت خاشاک
نگاه و روزه چون سبزه
دندان نگیرد بر روی من زانکه
ع صدر را ز اداره که انعام جود تو
گر مستوفی تسبیح تیم من بدین هستم
زانم نبندی که تو اوز خزانه است
شرف ای خداوند ای عز و جل
پس بدو دادی نه دست تهی
عوض زر سرخ و سیم سپید
کدام زر که ز جود تو سنگسار نشد
زبسکه اهل ستم را ز سیم تو خطر است
دهم از خموشی من چو تو تصور کرد

سید هر جان چو صبح درخشنده
این جور را که بر من عجب روا کرده
وی چین طره تو از مشک ناب بسته
هم چشم نرگسات ز جنبش تو خواب بسته
آه هر زمان ته چند وراقعه خوانی
یا مرا در غلط همی فکنی
که افتاد با تو مرا آشنائی

عاشق صادق تو چون شمع
هرچه آسمان بخجر مریخ میکشد
جادوی غمزه تو بگشاده دست
ی روی چگونه روی روی چو افتابی
در خشکسال هجران هم دولت تو رحم
بیشت مشک و بنفشه شکستی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم

از قطعات

ولی کردند در بان تو ما را
ت بلا چون باز کرد اندر عارت
که چو اشکی زخم با لوده است
هر که وصفش بگوش نشنیده است
همواره در آرزوی گاه است
بیچو ده ازین سبب دو تا است
این اخور او چه جای گاه است
با گاه بر نکنش اشتباه است
محروم باندم من و او را بهانه هیچ
پس نیست مستحق عطای زمانه هیچ
یعنی کریم با نبود در خزانه هیچ
بتو اقبال بی تباهی باد
که بر و یم لباس کاهی داد
زرد روئی و دل سیاهی داد
کدام دل که ز لطف تو شرمسار نماند
کسی نماند که گویند روزگار نماند
که با عطای تو ما را اگر شمار نماند

قبای ماستایش در بان حرز من
صدر راز او کان کریم الدین
بوی او دست عقل بربسته
دستگیری مرا بقدری از آن
سپید روز همچو شب زانکه
پوشیده پلاس و خاک بر سر
تیغ یمنی بجو زرد و روزنی
فرزادوش اگر رسی کنون از من
چندین هزار بیرغانی زشست طبع
از طالع است اگر من از افتاب چرخ
شد چون ولی ابر من وعدای تو
عصمت خون و مال خلق تویی
مال را بسته و ید او را ان
ولہ زهی ستوده خصالی که از صدور کرم
بروزگار تو گرشته جز قلم کج نیست
بدولت چو همه کارها قرار گرفت
ای هنر پروری که ذات ترا

گه ز گردون زدن شود زنده
تو دزدیدی غمزه خونخوار کرده
بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته
زلفی چگونه زلفی در حلق جان طنابی
گر هیچ کو نمانده است در چشم بنده آبی
افزایش زلف بر که بشکنی
چو دیدم ترا خفته بر بی وفائی
همه اسرار گردون آشکارا
خداوندا اگر دان این بلا را
که همه رسم تو کرم بوده است
رنگ او پای عیش بگشوده است
که ز عشاروان لعفر سوده است
آفاق بچشم او سیاه است
پیوسته زجیع داد خواه است
پنداشت که شاهی از کیاه است
گش حال ز حد برون تباه است
گردم گشاده نام از آن برشنایه هیچ
مشهور عالمیم و برین استانه هیچ
جز تسبیه خیات و خود اندر میانه هیچ
همه عالم بدین گواهی داد
از عطاهی و از مناهی داد
جز از تو در همه آفاق یادگار نماند
ز لطف تو تهی دست جز خیار نماند
چو اعتقاد من بنده برقرار نماند
گش بدواست عیب همتا نیست

گردون زنده

گوهر در خدمت گرنیه است
گر تو از بنده قرض میخواهی
وانکش گرچه قرض می ندهند
گر ده جنس رسم من با جرم
خدایگان صدور جهان شهاب الدین
بعهد عدل تو نشکست فتنه جز زلف
چو جامه هم ندری هرگز بجز دشنام
ولہ غله کامسال خواجه داد بمن
وانها در جوال چون حصنش
وجه نام کرده روشن و تیز
کشم از بهر که بسم داد است
یا بفرمان شرع جبا شد
نه نه زین به تو گفتی بشنو
با چنین بخشش و چنین انعام
اگر نوبت من چنین شد بحق چه عجب
بقحط سالی افتادم از هنرمندان
انچه او بداد آسمان و زمین
صد و مرد مان بعنبر آید
زانکه تو مشهور آفاق بنان
میزبان لطف را کو تا که باشد
خواجه کافی را که باشد
گر مستغنی ز تعریف این ردیف شعر
ناگهان در میان فضل بدیع
طبع خام گفت رو گفتی
گر بنائی تو مصلحت چند

گوهر را تو وچه قدر رو جوهر راست
بخطا باید خود بعهد این تر
رز فشان میکند منیا تر
وین هم از بخت و دولت معکوس
که ملک زنکوه تو چهرداور نک
بروزگار تو نگرفت خنجر الا زنگ
چو خامه هم ز سنی بن کرسر هنگ
گر نبد جمله بود اگر خاک
گر ده مفرش رکاه و بستر خاک
گر آب رحم نگذر ز خاک
زانکه مستی گنت و دیگر خاک
بر دو رخسار درج کستر خاک
که چرا او صدر سرو در خاک
ل بر سر شعر کلک و دفتر خاک
م رسید دولت در ایام من بحمل
که گریبان کنم ز انبساط تو ام
پادشاهی فرست خواه اره
ولہ هر کی را که شد بعهد باره
سر بدرگاه تست ملاوه آسمان گرسنه
زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
احترازی کرده باید از زبان گرسنه
بر سر این گفته چو نسیم فلان گرسنه
برقی آغاز کرد و سرمانی
هیزم آخر بخواه از جانی
بگند این قدر مواسانی

از مریدان خواص درگه تست
که ز ازبندگان مفلس خویش
س ای ضمیر تو عیب را جاسوس
گر کنایی جوالت است بمن
اگرچه دولت تو سنگ را گهر کرده است
چشمان کرم را ندیده هرگز روی
همی فراخی تنگ شکر ز لفظ من است
نان از این خلافت بخته بود
زرد و هم غم دشت و پوسیده
نیست خاک و گندمش با هم
خاک هر دم خورد نداشتم
یا اشارت بدان همی فرمود
آدمی را چو خاک سیر کند
محقق است که جز کیمیای
بعهد های گذشته امید من این بود
اگر بیابم از آنکه شعر در باید
تا در رود شب را چو دشت کند
ایکه او دیکه اندر خشکسال قحط جود
سیل انعام تو هر دم بر و
رفع کن زانبار خود عین الکمال
زانکه از آتش نباشد چیره را
می ای ز وصف مکارم
ز استینم برون نشد دستی
گرچه در مطبخ تو چیزی هست
ولہ بجان آفرینی که نزدیک مجلس

خود هر دو بخت برنا نیست
قرض خواهست حق تعالی نیز
وی تو مسعود و حاسدت منحوس
ک غله مطلق کن و مرا محبوس
سخاوت تو گهر را گرده هر کرا سنگ
گرفته اند مرا بند و ان قحط تو تنگ
روا مدار دلم را چو چشم ترکان تنگ
زانکه اجزائش است نیم خاک
صورت چو چو مردگان بر خاک
همچنان بد که تخم اندر خاک
که خورد مردمی برادر خاک
که چو چیزیست نیست بیخور خاک
گرده چه غذای من بر خاک
بود هر انبیان چیز را نشیب و زوال
که شعر خوانم و برانکه نسیم تنانم
بدو دهم صلتی تا سخن برو خوانم
جوی خوان آورد بجو باره
بخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
همچنان افتد که آتش در دوان گرسنه
چشم را تا سیر باشد خو نه زان گرسنه
کامل نعمت اکنون از شاعران گرسنه
هر فصیحی و مدحت آرائی
زاسانم بدر نشد پائی
تا بدان هیزم سودائی
زنبد انعا و نست ند از ده سانی

که در جواب تو ناچیز کردم
یکی قطعه دیدم ز انشای طبعت
چو طبع تو در روی فنون لطافت
ای کرده خاکپای تو با جوهر همسری
در معرض ظهور نکرد از علو قدر
ای از فراز سدره بر افراشته علم
تو تیغ را بروی قلم برکشیده
ای کاه در جیب صفات تو رحیم
بیست صدایش مشرق و مغرب فرو گرفت
از زاد در تربیت پدر خلق عالمی
آنجا که قدرت فلک را مرتبت
گرچه شمار خلق جهان از خطای نیست
خورده قضا ز دست تو زر آب می
رفت آنکه رنگ را ز ستم تیره رنگ بود
وان عهد شد که چون گل رعنا گل
امروز دان چو گل شکر خنده باز کرده
اقبال باز روی درین کار کار کرده
انگور تیره بود ز دست سیاه بار
خوشباش تا چگونه بود کار روزگار
رنگی که خالص آمده با کبر از میوه
گرباشی او نیست در اندکنون فلک
ای برخ روشن و زلف سیاه
سلسله زلف تو بر پای او
لیک بیکبارگی هم بر شکست
چهره برنگ رفت اندود کیم

که از نا توانی و که از توانی
چو کوهر که در مغز عنبر شد نی
چو ذات تو در روی هزاران معانی

ز نشرت بدانگونه باریک گشتم
بجنبلی چو زنجیر مشکین معقد
سخن ز آسمان برزمین آمد اول

والف از ترکیبات

با آفتاب سایه قدرت برابری
برهان معجز تو کلام الهی است

بند دوم

زان حکم تیغ همت روان برسر علم
نقش ذکر کرده گفت سنگ بر زد را

بند سوم

دست نبوت تو چو زنجبیل در کلیم
وز ناز در زبان قضا نام تو جیم
انگشت معجز تو که تیغی است آبدار
ای مرکب شمشان تو بیمار صبا

بند چهارم

در عالم عطای تو رسم شمار نیست
تا هفت چون نشد گهر هر زه گوی

وله ایضا

و اندوه را ز دود دل او رنگ بود
رخسار لعل یار زبیرون زرد رنگ بود
از آنکه همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
وان شد که گفتی از در و دیوار روزگار
امروز میان نای نشاط دمی بزد
خورشید فضل یار ز برج شرف بتافت

بند دوم

امسال جای جوش ز دست سیاه کرد
هر دو ز منی و گشت هستی زنانکیان

بند سوم

بر سنگ کوه چون که فلک زد عیار
در پایش او وفا و جفا اعتدال او
گر دل کشی است وثابت در سرکوه انگشت
گرچه ز فرقش بجکیدست خون ز نگ

وله مرثیه

آینه حسن تو در دست ماه
چون عدو خواجه هم از کرد
رامش و شب هم نکند بر فلک
صدر جهان خواجه سلطان نشان

بند دوم

که از معنی خویش باز هم ندانی
ولیکن روان همچو آب از روانی
گزینش تو بر آسمان بیرسانی
تخت بر کمال تو ختم نبی
نه چون کلیم و ذوالنون از مار ماهی
وی صورت شفای تو در صورت الم
انبار زر دیگ دولت حل بر زد را
وی کاه هندری بزرگ لشکر تو هم
بگرفتم او کنده سپر ماه را دو نیم
وی کوری مخالف تو سر بر سر
و آنجا که قدرت زمین را فرازیست
انگشت در شکاف تو بر خیر و نیست
گشته مریم خاص تو فقر سیاه روی
خورشید تیغ آخته با ماه جنگ بود
ان آل که در کشاکش تا لش چو چنگ بود
جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت
بر جود به بند کیش جهان زا کو او کرد
از این مقدم فرخ انگیزش اصفهان
معراج بود باری سید او کار او
روزی دو بود خواجه ما در کنار راه
مقصود عالی بوده کام برون کشت
گر ده شب و روز جهانی بتاب
آنچه کند زلف تو زیر کلاه
پشت کرم صاعد صاحبقران
بوی گرفت از سر زلف نسیم

[illegible]

لگن مجلس را نگنده دست
جوهر فرو ذات دهان تو کان
با آنکه زبان شده است یکسر قلمت
هرچند که بر خط قلم می زند
گر زانکه عجب بر وایش آمد چه عجب
بر عمر بنای آرزو چند منی
سیمرغ وفا و کیمیا توان یافت
هر تیر که چشم مستش انداخت بمن
در دیده از آن آب همی کردانم
پس سخت حدیث کوهر کردم
ان برق ولت زان چنان بیاد آن
از مور رخ تو رحمتی حالی نیست
دی بر سر مرده وده صد شیون بود
آنجا که رخ تو باشد از گل نبود
ادوایه خلد خاک نیست و من کام عنم
تا نی غلطم که از کمال معجزه
این سرو کشانه تو ام میگوئی
وان ابر و جهان کشتی گیر آن
وز خوابم چشم چو بسته در کنج دهن
چون آب سیری تو چو الزا انت
دریغا که پژمرده شد نا گهانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون
لب لاله دل سیه چند خندد
چون محرم رسید و عاشورا
لعنت دشمنانش باید گفت

مستغنی آید چشم تو لیکن بیقیم
جز بسخن کرد نشاید دو نیم

ساده عذارت چو دل پارسا
حیف بود نقش لعلی چنین

از رباعیات

تا هم بخطا بیرود بر قلمت **وله**
غم بیز تو من روی نکو دارد دوست
چون تسبیح بنای عمر بر جای نیست
لیکن دهن تنگ تو جای سخن است
گو نی بخطا یکی خطا کرد و نکرد
تا هر چه نقش تست از آن شسته شود
بنگر تو که چون بروی من آید باز
وین اخت جانت از آن تنگ شد
زان پیرهن که موری می کرد
دامر و زکی نیست که بر صد کرید
از بزم طرب شکسته جامی کم گیر **شش**
او چو هر خود نبود و من کو هر خویش **دوم**
انگشت یکی است کرده صد را بدو نیم
من ایستاده زان لب و دهن میشنوم
سر سوی سر آورده و رقه دادگستم
زنگار گرفته مرا تیغ زبان

بجوش و طرب دمی چو بر تار دو دوست
وله بجوش نفسی تو عمر فرسانی نیست
وله شیرین دهنت که تنگنای سخن است
یارم ز جفا هیچ رها کرده و نکرد
وله گر شور تو ام نفس آهسته شود
وله با یاد تو جان من چو دمساز آمد
وله زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد
وله وقت که زدی تو بهاری کرده
وله دل نیست که تا بر وطن خود کرید
گر لاله شد سوخته کامی کم گیر
بگشاد بخنده لعل جان پرور خویش
با این دو دهن از تو ان تا نیم
وله در حق چو دار تو صد سخن میشنوم
وله از لف گر بر رخ آن شهر چیستم
وله چون مشکریم کرد ز بیداد جهان
ای کشته فراغ از دهنت دلتنگی

از مراثی

گل باغ دولت برو زجوانی
شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
بغز سید آخر از این دل گرانی
خنده بر لب حرام باید کرد
زتابوت کرد است لعل نگه نقش
حیا ناتر اشرم ناید که بی او
فرو بسته او هم چو نرگس در خوشگست
وز بی ماتم حسین علی

وله ترکیب بند

تنگ دهان تو چو چشم لیم
جز بستایش کریمی رکن دین
همی نکند باد زجا کرفت
نا چار زهر غمی بیاز ارد دوست
چون آرزوی تو باد بجای نیست
با من مضایقت برای سخن است
یکو عده که فرموده وفا کرده و نکرد
از دود دلم راه نفس بسته شود
چون چنگ همه رگم با واز آمد
شیرین دهنت که اصل نیرنگ آمد
وز خط رخ تو چو سبزه زاری کرده
بر حال خود و واقعه بد کرده
در غیبت بنفشه تیره دامی کم گیر
تا بگشادم بگریه چشم تر خویش
جبین الهی کشیده بر صفحه سیم
دشنام همی دهی و من میشنوم
او بچه چنگ و خصومت با هم
در تیغه تنگ لفظ شیرین پنهان
وی روز مرا با شب تو بکر نکی
من کوه ندیده ام باین چشمکی
چو سرو سهی قامت پهلوانی
گهی عرصه بر باغ بوستانی
بسوسن نه لایق بود تر زبانی
گریه از ابر وام باید کرد
دوستداری تمام باید کرد

چرخ مختصر نباید کرد
بسفر رفت و این سخن نشنید
تا چگونه است رنگ رخسارش
تا کجا بود بسته تنگش
دیدمی آن دولت و جوانی او
سر بسودا اگر کشد دل من
خود نه بینی که کو بنی شب است
حاصل دور روزگار این است
غم کاری مخور که بار دل است
تیزی که صفر چرخ زبانکش فغان کند
تیزی که خیمه مه تابان و مه جاوید
تیزی که ناف آهوی چون کوه کند
تیزی که باشد استره تیزش آزه
تیزی چنان که گفتم و امثال این هزار
کو بی که اشکار عبادت ریا بود
انکه از کون بود خارج عطا
شاید از آنکه گرچه راست کند
اگرش هست علتی همه شب
هرچه از ناسزا توان گفتن
رسید دختر دیگر مراد گر باره
اگر نباشد جز رابعه دوم دختر
ولّه ماه روزه ازان نیت نکرد کردم
ولّه هر که در احمقی تمام بود
در سرش مغز نیست پنداری
خود ندانستم که چنین بزند

هیچ کاری دگر نباید کرد
که سفر در صفر نباید کرد

خاک گورش که خشک چون لب است
سال عمری تو چون منازل ما

بند دوم

این شکر خنده و سخن وارش | دوری از ما اگر چه ترد کی

بند سوم

گند اندیشه در معانی او | همه در شعر و کن وین افزود

بند چهارم

همه را انتهای کار این است | ای ز جام حیات مست غرور

از لطایف و هزل و هجو

تیزی که روزگار بدو امتحان کند
گر چرخ نقطه ز نهوش عیان کند
گر برد بار چین گذری ناگهان کند
هر ریش کو مجاور ریش بگرمان کند
دریش انکه نیست خود مرد فان کند
زیرا زکوات مال نسابل نهان کند
اگرش هست عطا باشد
دوست دارد که خود دوتا باشد
شاف احمر در و چرا باشد
ولّه همه در حق او سزا باشد
ببرد رونق حیش و برف آب حیات
چنان بهشت که سوی عدم برد برکات
کران موافق آن طبع دبیرت است
خلق گویند مغز خورد است
ولّه مغز او را مغز دگر خورد داست
ولّه کاین بدان پیوسته شد و رسته شد

تیزی که زیر دامن چرخ ار کند بخور
تیزی که هر کجا که یکی پشم توده آید
تیزی چنان در از نفس کاشتداد آن
تیزی که چون ز نقد نقطی گشاده
الفاظ نایت آتش ز زبان شکسته اش
ولّه هر که مفسد بود در یم ترشش
چون سر مجمره ز شوق قلم
ورد مفعدش مگر کور است
گیرد در کون او بخواهم گفت
سپر شده باز از درون پرده
از این سپس سخن خوش ز من
نبات را زینی نقش آفریده خدای
نه از برای عبادت کمان تو خود نگی
گر چنین است مجلد قرو بی
گفتم اکنون بهوای خوش خوریم
نیم مست است چشم دلبر من

جز زنو نابه تر نباید کرد
که بجای قمر بود کو ماه
تا چه رنگ است لعل در بارش
همچو آتش زدود تاریکی
وان همه لطف و خوش زبانی او
هر چه گشت زرند کامی او
که درازی روز را سبب است
هستی عمر را غرور این است
چون سرانجام کار رحلت است
تیزیش از دماغ زحل چون روان کند
خالی چو مرغ کو ره در آشیان کند
دو چشمی زمین و زمان ریسمان کند
در سنگ خاره قوت نفس نشان کند
باشد چو سنده کو گذر ناودان کند
گر چه او را لقب ضیا باشد
مفعد کون بر هوا باشد
که همه ساله با عصا باشد
داکه بس جا جش روا باشد
لطیفه دگر آورد کاینها الصلوات
نبات که چو دل شد مرا بگو نبات
زبیدوا که سپهر آمدست در حرکات
ولیکن از جهت آنکه ما مساک است
مغز تنها نه مغز و سر خورد است
کین دو شاخ تو هم پیوسته شد
خوابش از چه سبب نمی تابد

چشم دارم که تو بگم کرم
ولّه همچو ابر است خواجه فلان
بلکه ابری که نور خور ز فلک
روزه کو به بین طاعات
اندرین هیچ می نباید خورد
تو جهان ممسکی که از دو ست
مردمان سوی مردمی آزند
وی مرا گفت دوستی که مرا
گفتم این فرصت ار توانی یافت
زین فغان که نان همی خاید
کس ز پهلوی تو نخورده گر
ولّه بزرگوار سرورا از روی انعام
ای بزرگی که ریش قدر ترا
بنجا اگر توام پس از سه سلام
با چنین خواجه کان سوخته کون
نه که مال حلال است مرد قانی
کر خواجه ز بهر ما بری گشت
گشت یکبار و حضرت خواجه
خیمه او کز رباردم است
خواجه مختص ز بسکه مختصر است
مختصر را چو مختصر کردند
از بسکه برد مهر تو میدیدم گفتم
امساک معروف بگردیش ما
جائی که زهم تیغ کافر
نادا و دگیش شربت آب

نان شرابی که جان جیفه اید
خود که را دوستی ابخشان افتد
گذاره که بر جهان افتد ولّه
ورنه کالش همین نباید باد
واندران چیزکی نباید داد ولّه
گر بیرزم به تیغ خون نابرد ولّه
سبل دو نان بسوی دو ان باشد
با فلان خواجه از پی دو سه کار
وقت نان خوردنش نگه میدار ولّه
هیچ سال و مه ز وندان سیر
بجز از شیر در بیابان سیر
بخشش فرق کن پیک و بد شعر
نتوان داشت التیام طمع
بنود پاسخ سلام طمع
وای بر شاعران خام طمع
کدام مال که او دارد و کدام حلال
با بهره ز غم بخوا اشتم
مجمع ناکسان و بیهنران
که در و حاضر از کون خران
چشم بینده خاطل آمد از او
ولّه مختص الملک حاصل آمد از او
کاین زن ز برای تو برسید گفت تو
معروف با مساک بیودات تیغ
گشتند بران دهر ما ده
جان داده تیغ آب داده

چشم او را بخواب بسته گی
نه جهان ابر گوهر تشنه آن
خواجه از بخل در سلمانی
من نگویم که بر کجا باشد
چون دانسته است تو که درو
بیکی دوستی بدشمن من
عقل را جای در دماغ بود
سخنی چند هست در پی آن
ای نکرده وعهد خویش ز بخل
در کشد سعر هات از دو دامن
رو به آب سیاه تا بخورند
چو ذهبی کاغذ زر شاعران را
نظرش بر عبارت و خطت
رهنمیم گر تو سر به بریم
نه مرد قانی با دو کس اگر گوید
ولی ز ممسکی انگاه نان خویش خورد
ما غیر شانی او نگو سنیم
روز با زاد از فضل بود و شده است
مهر جامع شده است زانکه درو
از دو کز جامه کسوتی بیند
این زن که بر برآمده در عقد نکاح
وا مروزش دیدم خطا نه آن دروت
ای خواجه ببرت دل تو
در هر یک خاره ماهروی
معروف ترا زمین و تو بیا

تا از دو کار بسته گشاید
تشنه را آب در دهان افتد
اعتقادی برای خود جهاد
انچنین اعتقاد را بنیاد
هر چه افتاد از آن برون ناید
تا از آن حشمت فزون باشد
تیز زرا بگذار کون باشد
خلوتی می بباید م ناچار
شکم یک گرسنه از نان سیر
روی نانت ندیده مهمان سیر
تجه چند نان و مهمان سیر
ع بده آخر بهای کاغذ شعر
هر که دارد شکر ز شام طمع
گر چه دارم بخواهم و عام طمع
گرمن نکاته خودی بخورم طعام حلال
ام گر اضطراب مرا در بود حرام حلال
ل تا بهر دو دروغ گفته باشم
جای بازاریان و بزرگان
ع جمع گشتند جمله چند و ران
یک گز دیم فاضل آمد از او
بر سر حقاو بود زبان در دهن تو
نفرین دادم شد بر جان و تن تو
چون عارض یار رشته ساده
از پرده برون چو گل فتاده
هستند بگیر قفر کاده

در وقت چنین بحر تو کس نیست / بروز بر آرزو هما ده
افتاد و شکست روای اسلام / کبرت چو منار ه ابیات ولِه
از زمان سپهی سال زو ز سفره چلمی / تا این نشود شکسته ان افکنده
اگر بد او شاه و گر بد او هجا

وین هم زعجایب جهان است / ای خوش نفس جلال زاده
ای قفل بخشش در جهان افکنده / در عهد تو کس نبود خوان الحمد
ولِه شعر رسم بود شاعران طامع / یکی مدیح و دوم قطعه تقاضا نی
از این سه کانه دو کشم اگر چه فراغی

شیخ کمال خجندی

از اکابر اولیا و معارف طبقات توقتمش خان و بسیاری از طوایف اتراک و اولاد صاحبقران در حضرتش اعتقاد داشتند و چنین که از وی [illegible] بوده بود و در دار السلطنت تبریز برحمت پروردگار عزیز واصل گردید و کان ذلک فی سنه هفتصد و هشتاد و سه هجری غزلیاتش در کمال [illegible] و خواجه حافظ علیه الرحمه با استماع آن در وجد و حال آمد چنانچه کسی در وصف او گوید دو کمال اند در جهان مشهور یکی از اصفهان دگر خجند این یکی

در جانشگه زهجر و گنده نقاب را / در غزل عدیم المثل و ان دگر در قصیده بیمانند **از غزلیات** / شرمنده و ساختی همه روز آفتاب را

تیغ تو را چه حاجت هست که کمان ما / بر حلق تشنه محکم دو الف آب را
منع کمال از عاشقی چندان برادر کی تواند / ولِه پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
رقیبش بدم که دانست آن / در دعا ذات نیکو امرا
کی این بند و ماست شیخ کمال / کست اینقدر میش از این کو مرا
ولِه حیف است بعد از گشت من بیکبار / خود و خال را چگونه بیم و زلف سیاه را
مردم ز حساب کرفته به بالها / گرفت در حساب جمال تو ماه را
او زلف گشت کمال از تو بیاد / زانرو چون سر بدیدار او هم شکست
بر تو از دوست نارسانی ماست / که گرندیدیم بارسانی را
ان سرو که آمد بر ما از چمن کیست / وان غنچه که ولها شد از خوانی [illegible]
هر جامه که باشد بیراز آب شود تر / ان آب که زو جامه نشد تر دل کیست
زهر کرد و وفا تو به این دل سنگین / چگونه تو به او بشکنم که سنگین است
ولِه درد تو زبان زبان غزل است / وین سوز درون زهد بر وقت
با عشق تو هوش می [illegible] / ای او علامت جنون است
گل شکفت و باز نو شد عشق یار [illegible] دوست / شاخ گل یارب چه سیما در رنگ [illegible]
جان نمی خندد مثال دهی او گل [illegible] / بر لب جانی که [illegible]
داری سر یوسف بیزار ز هر چه غیر [illegible] / کان چو وصل سکه است بر جان [illegible]
ولِه کس درد و یار نیست که بیند در دیار [illegible] / ای درد یار هیچ دلی درد یار [illegible]

ولِه مردم بدو روی تو در گریه نداریم / شر منده و ساختی همه روز آفتاب را
دل بوعنه کشد دران کو مرا / شرط است باران بکش قدم سوم کاماه
بیفکن و گر کشتن من [illegible] / توان یافت گر او دست بجو مرا
ولِه با صبح بگو شد که بوقت فراغم / که بسیار شد مدت او مرا
با آو و روی زرد ز رخسار شدیم [illegible] / اشب و جلت که دار عنش را
ولِه گرد همه زلف و رخ الهامی [illegible] / با و آمد و روانه جدا کرده کار را
ولِه همه عمها جدا جدا بکشم / بیدنگار طبیبان بر گل بنهادی دام را
گفتش خاک رانت کمال / جز غم و غصه جدائی را
در جامه گل چاک ها دانست زهر [illegible] / گفت بگذار خود ستانی را
آسنت کمال ایرج ال آب حیات / ای باد صبا بوی تو از من کیست
دمی زدیده و بر خون عنسوی برون / ولِه امروز بدین لطف و روانی سخن کیست
عشق از هوس تو سیقرار است / بدان جهت که تو طفلی و خانه [illegible]
تا جان ز تو یافت بر سخن زدست / دل در طلب تو چه سکون است
سنبل [illegible] بر سر سر [illegible] / ولِه عدد است سخن زیاق از دوست
ولِه زان عجب که درد این وصلی بر سد دست / کو نیاز لطف سر بنهاده بر ز [illegible]
گو خلق شنو آنچه کمال از روی خوش گفت / فی بر سر جهره دیدن شوان یافت
جز درد و یار ما نبود درد و یار ما / کس درد یار ما نبود درد یار [illegible]

گوینده گوش دارد دست اعتبار را / چو زلف یار جنت دست اعتبار نیست
عاشق نالان همی گرفت پیروش [illegible] / عذاب از هوا است بیکله از نیست
ولِه چه تو از دو دم آرمیدن نیست / در تو ام طاقت آرمیدن نیست
آه با تو کی رسد کار ما / با درامکن رسیدن نیست
چین در ابرو فکند دگفت کمال / نقش چین جز برای دیدن نیست
ولِه دمی بر از او ریحی داشتم از جان / امروز چنانم که از دهم اثری نیست
شرو را هر که راست میگوید / قامت یار ماست میگوید
ولِه در خلوت دوست جان نگنجد / شادی و غم جهان نگنجد
ابخواجه تو مرد خود فروشی / رخت تو درین مکان نگنجد
ما خانه خراب کرد کان را / در دل غم خان و مان نگنجد
ولِه خوبان همه رخ با آب شویند / رخسار تو آب را بشوید
تیز تر کرد و دم مهر تو دل / گر تیغ از در قوام راست شد
کو بد بر قیبان که فراموش کنید / بنگر بچه فن نکنید از عاشق خود یاد
وبدیه مکر در سیده از انتظار روی [illegible] / زانتظار صبح اینک دیده ام سپید
ولِه سوی از چشم تو عجب بود / مردم مست را ادب بنود
شب هجران مسوز جان کمال / ولِه بعد مردن عذاب شب بنود
با دو حاجت نیست گر زدیت یاد [illegible] / با تو چون خورد بر آید لعاب [illegible]
ولِه با عارض تو زلف دم از مشک چین زند / بر لب قدر گست که تصنی چنین زند
ولِه بیمار نرگس تو است دوا کرده / هم درد تو خوشتر که علاج [illegible]
خوشنود م از آن غمزه بگو کشوری / ولِه هر وعده که کردی بجا چه وفا کرد
غم جان تو آسان است جان [illegible] / که نار عشقم آن را کس بار گران [illegible]
لبهای تو کرده بر دلم [illegible] / اندیشه سلسبیل و کافور
بر غمزه مست گنا و خواهم / ما مور بود بچه مجد و ر
بگو بجز صبا را گر چه ره نیست / ولیکن عنبر تو آید از آن [illegible]
از لب زلف و دهان چشم و ابرو یاتم / اب حیات خورم و عمر دراز [illegible]

ولِه هر گه در عالم کم از بیگانه و دو از زینت / گرد لعقه زد کانی صنایع و بسیار نیست
بخیال یار چا عاشق شب همه خود [illegible] / شمع چندانی که بود ش نغزی بیدار نیست
گر تو شیر مکشی ما را / زهره آه بر کشیدن نیست
گفتش از دو شت ای سپیدن / کام من جز لب گزیدن نیست
ولِه وعده کشتنی بده بکمال / جان من وعده که راکشته است
اندیشه ز رنجیت که شد در سر کارش / اندیشه از آنست که با ماش سر [illegible]
ابروش گفت فکار من است / کج نشسته است و راست میگوید
چشمت کشد و لب دهد جان / مرگ آید و در میان نگنجد
مارا چه مجال در حریت / سر نیز بر آستان نگنجد
یاد دوست گزین کمال با جان / یک خانه دو میمان نگنجد
ولِه دوشان نام سگ تو میخوانند / دوستان قدر دوستان دانند
ولِه بر سیدن یاران کهن رسم قدیمست / چون است که این رسم بعهد تو بر افتاد
ولِه ای مراد بجز رؤیت چشم تر جوان [illegible] / شد زشت و شو ای اشکم جامه [illegible]
روی چون دیبارت [illegible] / زانکه با شد کم بها و که باشد [illegible]
چشم روبت دو زلف طرفه [illegible] / زانکه بگرد زراد و شب بود
عکس روبت چو نقد در آب [illegible] / گر فشانی زلف مشکین مشک ناب [illegible]
با خیال [illegible] خود روم بردم کمال / هر که دارد سر بود و چندین شراب [illegible]
باید چو صبا عدد تو ز نیش بر آستین / هر کس که دست در تو چو آستین [illegible]
واداد سر کوی زلف تو سرها همه بر باد / با زش سپر خویش [illegible] که رها کرد
مدار در ان دل که نم فشانی که [illegible] / ولی مارا میانی [illegible]
با دو دی تو بهشت جنت دور / هر چیز نکوست باد از دور
چشم تو بجز [illegible] / باشد همه وقت تشنه مخمور
سر من خاک پیت باد و جان [illegible] / که در پای تو خوشتر این جان [illegible]
چگونه در حریم او هند پای / که نگذارد سرم بر آستان [illegible]
جنت لبینه زاد آتو تمنا ز [illegible] / دولت لفعه وصل یاد من بهاز [illegible]

[illegible]

کلام مصنف

[illegible]

مولانا کاتبی نیشابوری اسم شریفش محمد بن عبدالله از مشاهیر شعرا و ظرفای با دست گاه است چون خطوط را خوش می نوشت تخلص کاتبی اختیار فرمود و حضرت صاحبقران و اولاد و احفاد ایشان را مستود نوبتی از میرزا بایسنقر بن شاهرخ رنجید با شروان رفت و مدتی با شیخ ابراهیم ...

باسترآباد برگشت و در آنجا رخت اقامت انداخت ... عون استرآباد بجوار خالق عباد شتافت دیوان اشعار و مثنویات در تتبع خمسه نظامی و سوای آن که تجنیسات ... از جمله است مثنوی مسمی بمجمع البحرین که ... خوانده میشود و تجنیسات که اهلی شیرازی در تتبع ان سحر حلال را انشا نموده و قصایده

[illegible]

ای موالید از نبات باغ قدرت یک برگ
حاسدت گر باشد بر روی گل ...
باد لطف گلشن خلق تو چون آرد پدید
کاین چه دارد باغ وصف گلشن اخلاق تو ...

وی جامه از گلستان جمالت جاک گل
سازد ...
همچو خیال ...

مصنوع مقفیه

و له ایضا

قطعه

مفردات

زنقش سرفرازی راستان را
ای شده از قدرت تو ما و طین
قدر تو بی برگی ساز جهان
بنده مسکینم و سلطان تو ئی
خسته و دلداده و رسوا توست
صورت تو سیرت جان زا لباس
سرو روسرو قد سالار دین
غارت جان گرمی رفتار او
نامه او عنبر تر [illegible]
ماه تو از ابروی او سربلند
مگذار عزیز من چنین خوار مرا
کاری بدل من نکند هیچ کسی
با اینهمه مهری و وفائی که مراست
در غایت خوبیت حدیث [illegible]
ای از تو سر روح و ریحان [illegible]

ز وصفش سربلندی داستان را | سخن را ختم کردم بر بیانش

مصنوع من مثنوی [illegible]

چشم تو بی بهره از جهان | طالب تو از همه دارد فراغ
عاصی و مسکینم و رحمان توئی | مفلس و سودائی و آواره ام
بسته و افتاده و بیچاره است | دیده من مسکن انوار ساز

از نعت

خسرو منطق و مختار دین | شمسه خورشید ایوان تو
ای دل نرمی گفت را او | غنچه چون شکر او دلربای
بسته او قند و شکر ریختی | از دهن او جنت اعلی خجل
مشک تتار از گیسوی او در کمند | از گل او سنبل تر تاب داشت

از رباعیات

جز تیر تو کو به دل کشد کار مراست | تا دیده مرا یار جفا کار شده است
تا دیده مرا یار جفا کار شده است | با زخم تو بخیه هر دو لب بگشاده

از غزلیات

در چار سو جهان چیزی کامل | چون فرزند [illegible]

نکردم فاش اسرار و بیانش
لمعه دیباچه دنیا و دین
در شب تار از جگر دارد چراغ
بیکس و بی جائی و بیچاره ام
سینه من مخزن اسرار ساز
سیرت تو صورت جان [illegible]
خرمن مه خیمه بستان تو
غمزه جان پرور او دلربای
وز قد او طینت طوبی خجل
ور مه او دیده خور خواب داشت
درد فراق تو گرفتار مرا
تا دیده مرا یار جفا کار شده است
آرام ز جان صبر ز دل بربایند
عیب آید هر انچه از غیب آید
چون کبر زبان دراز چون خامه [illegible]

ابوطالب کلیم از ولایت همدان و شعرای چابک زبان است رتبت یافتن معانی بسیار داد و در اطلاق المعانی ثانی گویند در عهد جهانگیر سری به [illegible] بولایت برگشت تا در دولت شاهجهانی مرتبه دیگر باین ملک آمده بمرتبه ملک الشعرائی دار الملک رسید و شاهنامه بحیثیت شاهجهان و مثنوی [illegible] شاهجهان نامه گفته بصلات و جوایز نمایان بهره ور گردیده هم در ان عصر [illegible] هزار و شصت و یک هجری فوت شد مضجعش در کشمیر و تاریخ فوتش
این مصرع است طور معنی بود روشن از کلیم کلیاتش بقدر بیست هزار بیت خواهد بود در حافظه است اینچند

بسکه خورد از جام طغیان باده [illegible]
شمع را گر در چمن بیند کند از [illegible]
شاخهای [illegible]
باکه در روز مصاف از قطره [illegible]
هر کجا الف علیم او مسیحائی کند
شد خزان گر بوستان طبع [illegible]

اورم رنگین گلشن [illegible] گل
چون عصای نرگس آید جای [illegible] گل
یا برون آمد ز خنجرهای حنا کار گل
گرد در دوران ز ذوالفقار حیدر گر گل
میکند نقش در سینه بهار گل
گو جدا از نوبهار طبع من [illegible] گل

هیچ خیالی که دارد در درون [illegible]
سر [illegible] رنگ از قفس [illegible]
با سراسر شاخ مرجان [illegible]
انکه یاد [illegible] ابر گلشن [illegible]
کشتگان هر گوشه [illegible]
کامیابی ما امیدی تا چه در دل [illegible]

میتوان دید از صفای [illegible] کهسار گل
جای برق آید برون از ابر کوهسار گل
یا بود در کهای یاقوتی که دارد [illegible] گل
[illegible]
[illegible] گل
بر قرار حرفی افتادم [illegible] گل

هست دوران مرتبه من [illegible]
خشک گل روی تو جوان ساخت جهان را
بر سبزه نو خیز خط جنگ کند زلف
چشم که بر دم شکوه کلیم از ستم دوست
بسر و خاکی آراسته شود [illegible]
سخن در هر زبان هر جهت تعلیم میگوید
سنگسار [illegible]
ولد
سبزه گو از [illegible] هرچه تر است خوش است
ولد
عرقی دیگر بود در گوشه صحرا مرا
پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
ولد
پیوسته چو آیینه طفلی نگاهم
ولد
عادت [illegible]
ولد
تا صبح هزاران گو دیده ما [illegible]
ولد
دلم بجز زلف نگار خود [illegible]
ولد
ان جنگ جو که هیچ حال [illegible]
ولد
شکفت غنچه دلی [illegible]
ولد
[illegible]
ولد
جگر ز زخم تو [illegible]
ولد
پای طلب براه تو از کار [illegible]
ولد
زلف تو که [illegible]
چون جنگ سنگ [illegible]
ولد
[illegible]
ولد
[illegible]
ولد
زلب سبیل تیغ تو [illegible]

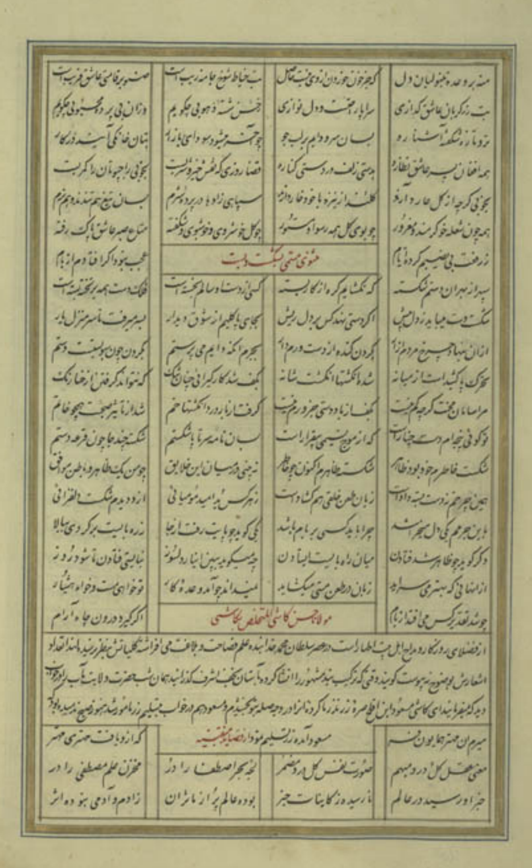
میرم از داغ داغش بر سر دستار گل | گرده ام [illegible] دامن ز بهارستان [illegible]

از غزلیات

ز احسان که بحسرت کرد هر جوانی را
از [illegible] دلو کتان [illegible]
[illegible] سرو و بوستانی را
اگر طوطی چه بیند گر دهان چشم سخن گوئی
گر از گریکسی [illegible] آب از سر [illegible]
[illegible] ارکف [illegible] آب گل [illegible]
[illegible]
ضعف تن از تحمل بار گران گذشت
گویم کلیم با تو که [illegible] گذشت
گر سوی من [illegible] نظر یادگری داشت
چشم [illegible] چون پروانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
فروغ عارض گل برق [illegible]
برگشته [illegible]
زمین [illegible] اقلیم [illegible] آباد داشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشمان تو ترک دل عاشق [illegible]
ولد
[illegible] رسیده [illegible] رو گردانی
ولد
[illegible]
ولد
[illegible] فلک از ترکی [illegible]
[illegible] طاوس [illegible]
[illegible]
مرگ را گر دشمنی [illegible]
[illegible] زمانه [illegible]
[illegible]
دل از غم زلف تو پریشان [illegible]
هر که کلیم [illegible]
حال دل صد پاره که در نامه [illegible]
ز انقلاب [illegible]
روزی هزار بار اگر گریه [illegible]
[illegible]
ما را که سوختی تو هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آتش دوزخ [illegible]
[illegible] کلیم

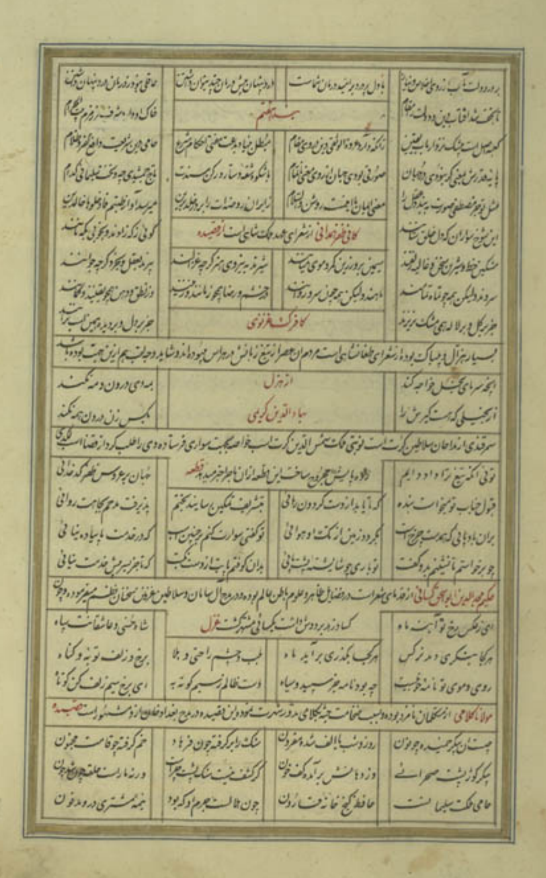
کی زنم بر سر ز رنگ [illegible] گل
حسن تو این داغ برون [illegible]
[illegible]
چه خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولد
[illegible] جواب سلام [illegible]



از رباعیات

از ابیات مثنوی در صفت هندوستان

صفت شاهجهان آباد



ز اولیس روز خوانده بر دفتر
بنده خواجه زای در محشر
ره نیابد ولی بسوی سقر

بجوادی که بر سر آرد کف
هر که از جوی مهرش آب خورد

از ترکیب بند منقبه

داور حشر حب سلطان امیر المؤمنین

بند دوم

بند سوم

بند چهارم

بند پنجم

بند ششم

آفرین بر شاه خیبرشکن
...
السلام ای ساکنان خورشید العالمین
مثل تو چون سایه ایزد در همه عالم جمال
ای جدا از مصطفی نابوده همتای کسی

بند هفتم

چون با بخارا رسید گویم چیست

استاد کمال الدین

خانم خانم [illegible] خاتون

عبیدی بخاری شهره بکمال از شعرای عهد سنجر است در سلک علما انسلاک داشت و این چند شعر از وست **از قصیده**

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم
همچون دل مخالف صاحب شکسته ام

شب صورت است شب صفت و مشک پیکرم
از گرمی آفتاب و ز روزن گرم

با لیلم از که گفت و ز کلاله است بسترم
مانند بخت دشمن عرش مکدرم

کمال الدین زیاد اصفهانی فاضل و شاعر بود از وست قطعه

این عرصه که گفت خوش جهانی است
در لاله نگر بچشم عبرت
عکس گل روی دلبران است
برگلبن اگر گلی بخندد

خاکش بر سر که خاکدانی است
کان عارض خوب نوجوانی است
هر جای که شاخ ارغوانی است

عاقل بجهد اگر بچند
بر سرو که ز باغ و بنگر
رنگ رخ زرد عاشقانی است

گردی که فراز او دخانی است
کان قد بلند کامرانی است
هر جای که برگ زعفرانی است
اگری که لب شکر بیانی است

میرزا مهدی خان کوکب

از مستعدان روزگار و میرزایان عالیشان صاحب مقدار بود و در دار الانشای نادری تعلق بوی داشت و بسبب سلامتی طبع و جودت ذهن و ذکا
با وجود قرب جهان آتشی جامه خود را از موضع نگاه داشت در سنه یکهزار و یکصد و شصت هجری همراه مصطفی خان بیگدلی بسفارت روم مأمور گردید
و هنوز از حد بغداد تجاوز ننموده بود که خبر قتل آن قهرمان جهان اعتسار رایقه باعث مراجعت کرده گویند که دیگر بشغلی نپرداخت و در مازندران [illegible]
بود بیگانه نشینی گذرانید از جمله آثار خامه سحر نگارش تاریخ جهانگشای نادری است که بروانی لفظ و شوخی معنی و با وجود دقت عبارت بکثرت لب
و معانی درخشان روزگار ممتاز است و این معنی از بعضی فقرات براعت استهلال آن کتاب که در ابتدای هر سال تمهید بهاریه نوروزی
ایما بکلیات وقایع آن سال مینماید و در این مقام مسطور گشته بخوبی ظاهر میشود و این شیوه در علم تاریخ از مخترعات او بوده باشد
از دیباچه بر دانایان رموز آگاهی و دقیقه یابان حکمهای الهی واضحات که در هر عهد و اوان که اوضاع جهان منقلب و پریشان و چرخ
ستمگر بکام ستمکیشان گردد خداوند یگانه که مدبر این خانه و منقلب اوضاع زمانه است از فیض نهانی خود سعادتمندی را مؤید و در عرصه جهان
مبسوط الید کند که بمراهم مرحمت و رأفت بالتیام جراحات قلوب ستمدیدگان پرداخته و مذاق مشتاق تلخکامان زهر حوادث را بشهد عدالت
شیرین سازد مصداق این مقال حال همایون فال اعلیحضرت قدر قدرت قضا توان سکندر حشمت دارا دربان دشمن کش عدو بند جنگ رخش کش
ماه تمام و تنگ شایسته افسر و اورنگ تا آینه قهرمان سلسله جلیله ترکمانیه صمصام الدهر عظیم العصر شاهنشاه دوران تاج بخش ملوک ممالک
هند و توران **نظم** خدیو جهان خسرو نامدار ز نظر کرده لطف پروردگار ابوالسیف السلطان نادر شاه پادشاه افشار است که ید بیضا نمایش در زر
افشانی و طبع مهر آسایش در ذره پروری خورشید اشتهار روس هند زمره ایلات از تأثیر اکسیر تربیت و کیمیاگری آفتاب کرمش طلای دست
افشار گشته عنایات ازلی و مشیت لم یزلی گوهر ذات اقدسش را باقتضای مصلحت بیچون در نهان خانه ابداع ودیعت پرورد و صنع جمیل و قابل [illegible]
فیض جبریل میداشت و مقتضای حکمت بالغه باستعداد ماده قابلیتش میپرداخت تا هنگامی که خاک ایران آمیخته خون ستم و در عرصه دوران هر
سرکشی بگردن فرازی علم **شد** جور و ظلم کار اهل ایران بسکه در هم شد برای انتقام افغان ظلوما مجسم شد تخت سروری پایمال دشمن و آتش جور
و بیداد مخالف از هر طرف بخرمن هستی تر و خشک شعله افکن گردیده رسم ملوک طوایف شیوع و فتنه و آشوب از عالی و سافل وقوع یافت

چنانچه از

چنانچه از اصفهان الی قندهار بطایفه غلجه و در هرات ابدالی و در شیروانات لگزیه و در خراسان ملک محمود سیستانی صاحب الویه استبداد گشته و روس آذربایجان
[illegible] از آذربایجان تا سلطانیه و بهره از یکطرف از کرمانشاهان الی کرند روسیه از دربند تا مازندران جمیع دار المرز بحیطه تصرف در آورده و ترکمانیه
سایر خاقی و استرآباد و الوار بختیاری و فیلی و اکراد اردلان و اعراب حویزه و بنادر حتی کوه نشینان میان ولایات بقیه اکثری و شورش سر برآورده
لهذا حکمت داور دادگر اقتضای ظهور طلیعه دولت آن خسرو فریدون فر نمود که کوکب بخت سعیدش کوکب آرای عرصه جهان و مهر طلعت [illegible] را
روشنی بخش دیده هر دو جهان سازد و گنج پنهانی را که دهر حافظ اندیش برای روز بد خویش ذخیره گذاشته بعرصه بروز آورده سرمایه انتظام عالم گرداند
از بیان نسب آن شاه والا نژاد برآگاهان دقیقه رس که هیچ آن ارکان علوی و امهات سفلی اند واضح خواهد بود که سعادت ذاتی که زاده لطف خدای یگانه
و گرامی فرزند مادر زمانه باشد نه مفاخرتش بنسب و نه مباهاتش بسلطنت مکتسب است چه تیغ ریزه را فخر بجوهر خداداد خویش است [illegible]
و گوهر شاهوار را نازش بآب و رنگ ذاتی خود است نه بصلب معدن اما چون غرض مورخ ضبط کلیات احوال و ذکر انساب نیز از لوازم این مقالت
نگاشته لوح بیان میگردد که نیام صمصام [illegible] از دولت تیموری در آستینش و در هر تار خم کمندش سلسله چنگیزی تا از [illegible] چه آنحضرت
از ایل قرقلو و قرقلو از نوع افشار و افشار از اولوس ترکمانند در عهد تسلط مغلیه ایلخانی از ترکستان کوچ کرده در آذربایجان اختیار وطن
نموده و در عهد خاقان گیتی ستان شاه اسمعیل صفوی [illegible] بسرچشمه [illegible] کوبکان من اعمال ابیورد خراسان که در جهت شمالی مشهد مقدس
طوس [illegible] واقع و در قرب جوار مرو است [illegible] و مکان کرده اند و آنحضرت در شب [illegible] محرم الحرام سنه یکهزار و یکصد [illegible] هجری
مطابق لوی ئیل در قلعه دستجرد متولد شده و باسم جد خود ندرقلی بیگ موسوم گردیده و در پانزده سالگی قدم بمدارج رشد گذاشته بنابر ندرت کرده
بتبدیل لفظ ندر بنادر انجامید **از بیان قحط اصفهان در هنگام محاصره و خذلان** از شور چشمی زمانه عهدی شد که شیرین دهنان بیاد شکر لب خویش مکیدند و شکر لبان
بجای [illegible] قند نبات [illegible] و ایما برای دانه گندم چون بیضه کنده مرغان [illegible] در عوض دانه گرفتار دام هلاک برای گرده نانی [illegible]
چون تنور تابش حسرت [illegible] چشم مردم قرصی برای [illegible] سوای بیضه کش خورشید [illegible] زندگی [illegible] و بیاد انگور خاکی
تاک از رنگ سیل راه چون توتیای انگور بر دیده کشیده کسانی که از جامه ابریشمی تن میپوشیدند چون کرم پیله برگ توت [illegible]
آلوده از شدت جوع بپوست درختان افتادند اگر دانه ارزنی میجستند [illegible] اگر حبه جاورسی میافتند از تقسیم آن [illegible]
[illegible] و نرگسی روی بیمار را اسیر میدیدند [illegible] از شاخ عدسی عزیزتر گردیده [illegible] و دیوانگان [illegible]
و دیوانگان حسرت خوردن سنگ طفلان را چون خشت لحد بگور میبردند [illegible] مطبخها کور شده چراغ دودمانها [illegible] اصفهان یکباره ویران [illegible]
علاوه [illegible] گردید **از وقایع آغاز کار نادرشاه** بعد از آن که بزم آرای دوران در عشرت سرای ایران ساز ناسازی کوک کرد [illegible]
و مؤلف نوا [illegible] از هر سری چون کار طنبور صدا برخواسته ترک و تاجیک جنگ [illegible] نیاخن حسرت خراشیده [illegible] و بزرگ قانون
خرمی از دست داده و در دایره حسرت کف زنان افسوس گشته حضرت ظل الهی تا آن اوان در حدود ابیورد و کلات در سر خدمات مشغول [illegible]
و بچنگال خونریز جلادت شاهباز اوج دشمن شکاری بوده مانند شیر صیاد [illegible] خویش و طعمه بخش بیگانه و خویش بود و هم چون دیدند که ساقی چرخ جفاجو
از ساغر مهر و ماه [illegible] اهل ایران پیموده و حریف تنگ ظرف زمانه از بد مستی کاسه بر سر ضعیفان شکسته این معنی را حوصله غیرت آنحضرت

برسانند با انعام خداوند بی نیاز و ارشاد بخت فرخنده طراز طوایف افشار و اکراد و سایر ایلات که ساکن ابیورد بودند بخدمت احضار و کلات که
حصن حصین و قلعه خدا آفرین بود برای فراهمی ذخیره بحکمرانی اختیار و مداری کرده کار آغاز کرد و از ایلات عمده که همراهی توفیق سر قدم ساخته سالک این
طریق شدند دو فرقه بودند یکی افشاریه که شرف انتساب این جناب داشتند دیگر اکراد و ایل جلایر و چند طوایف دیگر نیز در سپاه همراه و در خدمت حشد ...
در بدو حال بدستیاری خداوند متعال با بازوی اقبال خسروی با ... دو دست خصم افکن و ساعد بخت فیروز را با ساعدت سعادت در پنجه دشمن شکن بوده
با قلت اعوان و کثرت خصمان دامن همت بر میان زده با اتفاق هواخواهان ... رایت عزم افراشت و با هر فرقه بنای گیرودار
گذاشت **از وقایع تخاقوی ئیل مطابق** هزار و یکصد و چهل و یک هجری که تنبیه افاغنه هرات و اخراج قوم غلجایی از دار السلطنه اصفهان در آن سال بوقوع پیوست
بجهدهم شهر شعبان المعظم نقل کوکبه نیر اعظم بمنزل حمل گشته عندلیب نوبهار ساز و برگ ییلاق گلزار کرده گردن فرازان گلستان را بجود و جعفر
غنچه و ازهار ... و جوش حضرت دیار ... سپاه شکوفه را مقدمة الجیش اردوی بهشت نمود و لوای جهانگشایی از سر ... برافراخت
قوی شاخ اشجار ... و اغصان ... و دیگر ... اوراق ... خصم افکنی کشودند ... پوش ...
قطره ... برق ... کردون ... زمان مقام افغان زاغ و زغن گشته
بود از ... سلطان بهار ... قزلباش گل کرده
از وقایع پیچی ئیل مطابق ۱۱۴۲ و درین سال فتح هرات با توابع و لواحق از دست ابدالی و خلع شاه طهماسب ... پسرش عباس میرزا
بر تخت سلطنت ... نوروز ... رمضان المبارک اتفاق افتاد ... نوروز سلطانی افواج قاهره نسیم
فاتح ارک ... سلطان بهار ... افغان عندلیب از کوه و شاخسار ...
شور ... شهر ... سلطان فرمان ...
بعزم دار السلام ... باعث اختلال اوضاع بستان بود
با مر ... خاک ... شده بود
... سلطان ... شاخسار ...
دعای پادشاه زمان ... **از وقایع اودئیل مطابق ۱۱۴۳** و درین سال ... قزلباش از لشکر روم ...
شکست ... عثمان پاشای سر عسکر اتفاق افتاد ... سحاب ...
رعد و برق ... والی خراسان ... جنگ ...
و ترک ساخته بود ... شوال ... جهان ...
گرد ... گلستان ... روز ...
بجوش آمد ... شاخسار ...
سپهدار ... بنیاد ...

از جلوه ... اردوی بهشت ... نوروزی ... خارج بغداد ترتیب یافته ... اردوی ...
اطراف ... آسمان ... هزار ... لشکر ...
از جنگ نادر شاه با توپال پاشای سرعسکر و دران اوقات کار قلعه گیان بغداد ... توپال عثمان پاشای صدر اعظم
سر عسکری مامور شده با صد هزار نفر سپاه ... حضرت ظل اللهی ... هزار نفر ... ایران ...
... افواج نصرت ... روانه ساختند
... برسم ایلغار حرکت کرده ... عسکر ...
... لشکر ... کوکب خورشید ...
حمله ایشان ... سیف ... دلیران ... هجوم ...
ان طایفه ... حضرت ظل اللهی ... توپخانه ...
میان ... پیاده ... ایشان ...
و معفر ... ایشان ... عقاب ...
... ظفر ... ارزین ...
... سواره و پیاده ...
حرب ... جنگ ... اتفاق افتاده آب ...
تموز بود ... لشکر ... ظفر ...

ز خورشید کردون مشوش همه	که بود آب ان چشمه آتش همه	چنان آفتاب آتش افروختی	که ماهی بزیر زمین سوختی

القصه ... پیاده کان ...
... حضرت ... مرکب ...
التهاب ... دلیران ...
کشور ... موسم ...
... لشکر ... عثمان فرمود **از قضیه جلوس نادر شاه**
بر اورنگ سلطنت ... ایران ... سرکشی ...
... گلستان ...
...
... ایران ... اورنگ ... پادشاهی

عالم معنی پرداخته و درین اوان که بقوت سرپنجهٔ تایید الهی و نیروی غیرت آن خدیو عالم [illegible] ممالک از دست رفته بدست آمد و ایرانیان از زیر بار
گران [illegible] برآورده دست توبیخ و سرزنش اعیان از سر این فرقه [illegible] کوتاه گشت برای گذارش این امر خطیر جلگهٔ الکای مغان که عرصهٔ دلپذیر بود معسکر گشته
فرامین مطاعه بممالک محروسه صدور یافت که حکام و رؤسا و قضات و [illegible] هر ولایت [illegible] در صحرای مغان [illegible] حاضر شوند [illegible]
جمعیت کل [illegible] که عدت ایشان [illegible] معتمدان [illegible] خاطر اشرف را با ایشان اظهار کرده فرمودند
که شاه طهماسب و شاه عباس پادشاه و شاهزادهٔ ایشان [illegible] ایشان را با هر کس که [illegible] سروری دانند [illegible]
اما [illegible] کوشش بود درین چند سال بجا آوردیم حاجی محمد معصوم نام که از جمله [illegible] انوار حضور آفتاب لمعان بود در میدان ارادت گوی سابقت
از همگنان ربوده گفت [illegible] تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود [illegible] سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود [illegible] دست بر دامن عجز و ابرام زده
عرض کردند که امروز پادشاهی حق آن حضرت است که آب شمشیر آتشبار خاک ایران را از دشمن [illegible] و برق تیغ صاعقه بار آتش در خرمن
هستی اعدا انداختند [illegible] خاکساران [illegible] آن حضرت فرمودند که این نوع سخنان را موقوف
دارند که منافی رضای خاطر و دور از اندیشهٔ باطن و ظاهر است خلاصه [illegible] این مطلب [illegible] گفتگو میشود چون مبالغه از حد گذشت
حضرت ظل اللهی فرمودند که از زمان رحلت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چهار خلیفه [illegible] شده اند [illegible]
بخلاف ایشان [illegible] در ایران هم سابق همین مذهب رایج بود خاقان گیتی ستان شاه اسمعیل صفوی در مبادی حال [illegible] صلاح دولت [illegible]
متروک و مذهب تشیع را [illegible] ساخت علاوه آن سب و رفض [illegible] و افواه عوام و اوباش جاری کرده شرر شرارت
[illegible] و خاک ایران را [illegible] فتنه و فساد [illegible] اهالی ایران [illegible] و آسایش خود را طالب [illegible]
این [illegible] را ترک و بمذهب اهل سنت و جماعت سالک شوند لیکن چون امام جعفر صادق [illegible] اهل ایران بمذهب آن حضرت
[illegible] در فروعات مقلد طریقه و اجتهاد آن حضرت باشند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] فرقدان [illegible] خدمت گذاران [illegible]
[illegible]
ساعت [illegible] دقیقه طالع [illegible] قدم بر فراز تخت [illegible]
که دوران [illegible] سلطان [illegible] مبارک [illegible]
بود [illegible]
[illegible] القاب [illegible]
[illegible] میرزا قوام الدین محمد قزوینی الخیر فیما وقع تاریخ جلوس [illegible]
[illegible] لا خیر فیما وقع [illegible] ۱۱۵۱ و درین سال فتح قندهار [illegible] دار الملک هندوستان [illegible]
هنگامی که [illegible] ذیقعده الحرام [illegible]
[illegible] دار القرار [illegible]
[illegible] دار الملک [illegible]
بر فراز [illegible] افغان [illegible]
[illegible] افغان [illegible]
[illegible] دار الخلافه [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۱۵ [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ۱۱۵۲ [illegible]
[illegible] دار الملک [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دار الملک [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] ۱۱۵۰ و درین سال [illegible] سلاطین [illegible]
و وصول [illegible] سلاطین [illegible] مذهب جعفری [illegible] علمای توران و بغداد [illegible]

روم اتفاق افتاد و شب پنجشنبه بیست و چهارم محرم بعد از انقضای یازده ساعت و چهل و دو دقیقه که خلیفهٔ شب لباس شکلفام عباسی را برده [illegible]
و [illegible] بر سر داشت سلطان سیارگان که از [illegible] بر توی فلک سبز [illegible] بود آفتابی شد از شبستان خانهٔ حوت به برج حمل خرگاه کشید [illegible]
بعزم انتظام و اغصان لاله و شقایق مرکب صرصر نژاد صبا را از برگ شکوفه زین کرده و در راه ربیع غبار رانده و [illegible]
بود زایل نمود شمال سروسهی که برگ و اغصان چمن بود [illegible] قد برافراشت و رخسار گل سرخ خار خار از خاطر برافشاند [illegible]
[illegible] که در دل بود و گل کرد [illegible] سریع السیر نسیم از جانب کشور آرای بهار در دار الملک گلزار [illegible] نفحات عطر [illegible]
فرمان برای نامیه قرار و طاق گل سوری را در صحن چمن برافراشتند و لشکر [illegible] اردی بهشت به تسخیر ممالک باغ و راغ از جا در آمده [illegible]
سبب تیمن و قلاع کهسار [illegible] پادشاهان طبایع برای رفع [illegible] شوکت نشاط و دارای لشکر [illegible]
[illegible] بوده و سال صبا و شمال [illegible] بر قطع خلاف و اشجار [illegible] سبز پوش [illegible]
و فضات مجالس [illegible] شکوفه و نسترن که صدرنشینان ایوان [illegible] روضه [illegible] الانوار گلزار [illegible] نوشتند [illegible]
گلهای سوری شوکت شعار را که دشمن [illegible] **ذکر وقایع توشقان ئیل مطابق سنه ۱۱[illegible]** شب سه شنبه نهم ربیع الاول بعد از
انقضای یازده ساعت و سی و دو دقیقه خسرو زرین کلاه آفتاب به دار الملک حمل [illegible] جلال و [illegible] از جادهٔ اعتدال نمود [illegible]
گرد و موسم جوش و خروش بهار گشته [illegible] سر [illegible] بر آورد [illegible]
[illegible] و سخنوران هزار دستان [illegible] ارباب قلم نرگس و سنبل [illegible] حضرت سلطان
ربیع [illegible]
[illegible]
[illegible] لاله و شقایق [illegible]
لاله [illegible] شکوفه [illegible] چمن [illegible] بهار [illegible]
از سر گذشت [illegible] گل [illegible] باغ [illegible] صبا اسباب [illegible]
گل [illegible] سبزه [illegible]
[illegible] نوروزی [illegible] دولت و اقبال [illegible] مشهد مقدس [illegible]
[illegible] شاهرخ میرزا [illegible] شاهزادگان و جواهر و نفایس اسباب سلطنت [illegible] کلات [illegible]
تیغ [illegible] **در حالت کار نادری و کشته شدن او و اولاد او و وقایع [illegible]**
حال [illegible] سلطنت [illegible] معدلت [illegible]
[illegible] رضاقلی میرزا [illegible] احوال [illegible]
[illegible] گشت [illegible] احوال [illegible]

روم گشت اهالی فارس [illegible] شیرازی [illegible] محمد علی خان [illegible] شاهزادگان [illegible]
[illegible] نفاق و مخالفت برافراشتند و اهالی شیروان [illegible] حاکم خود را کشته [illegible] و اهالی تبریز
سام نام مجهول الحال را [illegible] برداشتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible] تسلیم و رضا باشد بعد از آنکه تقصیرات ایشان [illegible]
ایشان [illegible]
[illegible]
هر کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آتش سوخته و از اصفهان که بجانب خراسان می آمدند [illegible]
سیستان از اطاعت سرباز زده علی قلی خان که برادرزاده [illegible] طهماسب خان جلایر سردار کابل [illegible]
[illegible]
علی قلیخان [illegible] سیستانیان [illegible] طهماسب خان [illegible]
[illegible] علی قلیخان [illegible]
[illegible] علی قلی خان [illegible]
ممالک [illegible]
اکراد خبوشان [illegible] پادشاه [illegible]
نمود [illegible] جمادی الاخری [illegible] محمد خان قاجار ایروانی [illegible]
[illegible] علی قلی خان [illegible] محمد صالح خان [illegible] محمد قلیخان [illegible]
[illegible] پادشاه را مقتول [illegible]

درعرصه جهان نمی گنجید در میدان اردو گوی لعب طفلان ساختند سر شب سر قتل و تاریخ داشت سحر که نه سر نه سر تاج داشت بیک گردش چرخ
نیلوفری نه افسر بجا ماند و نه تاجوری **مجملی از احوال عادلشاه و ابراهیم شاه** علیقلی خان چون بکین برادران زیر ران دیده مسارعت ورزید و در مشهد
مقدس و سهراب غلام خود را با طایفه بختیاری و جمعی دیگر بر سر کلات فرستاد از اتفاقات مستحفظین برج برج کلات نردبانی در خارج حصار
گذاشته از فراز و نشیب اقبال بیخبر بودند ماموریت باین معنی برده علی الغفله بپای مردی [illegible] همت بر شرفات مقصود صعود نموده داخل کلات
و آن حصن حصین و قلعه خدا آفرین را که از خواب سکندری [illegible] بتصرف نمود و نصرالله میرزا و امامقلی میرزا و شاهرخ میرزا و سایر شاهزادگان را
بدست آورده رضاقلی میرزا با نه پسر از اولاد و احفاد خورد و بزرگ در همان مکان براه عدم فرستاده نصرالله میرزا و امامقلی میرزا و شاهرخ
میرزا را با قدس فرستاده برادران [illegible] مقتول و شاهرخ میرزا را که در آن اوان چهارده ساله بود در ارک مشهد مقدس محبوس نمود
خبر قتل او را نیز منتشر گردانید منظورش آنکه اگر در پادشاهی استقلال یابد شاهزاده را نیز برطرف کند و اگر اهل ایران پادشاهی او را قبول نکرده از اولاد
صفویه کسی را خواسته باشند شاهزاده را که از جانب مادر نسبش باین طرف میرسد در دست داشته باشد در آن تاریخ پانزده کرور نقد مسکوک سوای
جواهر خانه و باقی تحایف و نفایس که فزون از حساب محاسبان وهم و اندیشه بود در خزاین کلات موجود بود علی شاه تمامی آنرا از کلات
حمل و نقل مشهد مقدس نموده دست جنبد برد و اسراف برگشاد و خویش را علی شاه عادل نامید و ابراهیم خان برادر خود را که از او کوچکتر
و از دیگر اخوان بزرگتر بود سردار و صاحب اختیار نموده باصفهان فرستاد و ابراهیم خان را در آن نواح اقتدار کلی بهم رسیده در فکر استقلال
باطلش سر برزد و علی شاه از این معنی اندیشه ناک گشته بعزم تنبیه برادر حرکت کرده مابین زنجان و سلطانیه تلاقی فریقین واقع شد و جمعی
از لشکریان علی شاه با ابراهیم خان ملحق شدند و علی شاه شکست یافته با [illegible] برادران بسمت طهران گریخت ابراهیم خان کس فرستاده علی شاه
با برادران بدست آورده برادران را محبوس و علی شاه را کور کرد القصه چون شمع دولت علی شاهی از طلوع صبح کاذب شوکت ابراهیم خانی
سر بگریبان خموشی کشید چراغ اقبال ابراهیم خان آغاز خانه روشنی کرده کواکب مجلس مصباحی مانند ستاره سحری بنیاد درخشیدن نمود حسین بیک [illegible]
خود را سردار و صاحب اختیار خراسان کرده بخراسان فرستاد و شهرت داد که پادشاهی بارث و استحقاق تعلق بحضرت **شاهرخ است** و او را بغیر از
خدمت و نوکری آنحضرت در امر سلطنت منظوری نیست شاهزاده بسمت عراق توجه نموده و اورنگ سلطنت را بجلوس همایون زینت بخشد مقصودش
اینکه در لباس این تلبیس خزاین مشهد مقدس را نقل عراق و تالیف قلوب اهل خراسان نموده در یتیم صدف سلطنت را بدست آورد خوانین
اکراد و رؤسای اهل خراسان جواب دادند که نهضت آنحضرت بعراق لزومی ندارد در خراسان جلوس واقع شود هم اگر بر عقیده خود ثابت باشد
طریق موافقت سپرده بس [illegible] باین معنی بخراسان شده شاهزاده را [illegible] برآورده و از قبول سلطنت تحاشی کرده در مقام ابا و امتناع درآمد
خوانین مشهد مقدس جمعیت نموده بمسجد جامع [illegible] ساختند و تمکین متفق اللفظ و المعنی خواستگاری شده دست بیعت برده او شاهزاده را پادشاه
مقلد امر پادشاهی گشته در هشتم شوال سنه یکهزار و یکصد و شصت و یک در ارض فیض بنیان مانوس بر تخت سلطنت موروث جلوس نموده سلطان اعظم تاریخ جلوس گشت
ابراهیم خان بعد از استماع این خبر در همدان [illegible] السال در تبریز بمخالفت برخواسته بر وساده سلطنت نشست و نقد طلب سکه شاهی بنام خود زد و پس از آن
با جمعیت موفور بعزم معارضه عازم خراسان گشته [illegible] و افروق را با علی شاه که مقید همراه داشت بجهنم فرستاد بعد از ورود [illegible] منزل سرحد سمنان لشکر باش که [illegible]

کار ایشان

کار ایشان خلاف زمان دولت شخصی بود [illegible] چو خانی در کلات [illegible] کرده بعضی نزد شاهرخ شاه و بعضی باوطان خود شتافتند ابراهیم شاه با طایفه افغان که با او
موافقت ورزیده بودند ناچار روانه قم شد مستحفظان آنجا در بروی بسته افاغنه را بسبب شهر فرمان داده در کندند و کوب و رفت و روب آن ساحت
را بید تقصیر کرده [illegible] ساختند و از آنجا عطف عنان کرده بقلعه [illegible] بردند قلعه او را مقید ساخته چگونگی را بدربار شاهرخی عرض داشتند
کس برای آوردن او و علی شاه مامور گشته او را در عرض راه [illegible] و علی شاه نیز در روز ورود بقصاص خون شاهزادگان با دیده نابینا از پی برادران روانه
شد ذلک تقدیر [illegible] الجبار **کمال الدین [illegible]** از مخترعان مسلم روزگار است در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان و خواجه نصیرالدین طوسی

ابد طلعت زده آتش بر آفتاب	رحمة الله اشعار غرا او از **قصاید**		خندید شمع روی تو صد ره بر آفتاب
در دور جمال تو چون [illegible] نظر	یک شعله چنین [illegible] از آن دو قمر آفتاب	از غیرت گل تو برآید چو لاله سرخ	زین گنبد کبود چو نیلوفر آفتاب
از شمع روی تست فروزان چراغ جان	همچو زرای خواجه دین گستر آفتاب	ای کشته آفتاب ز روی تو شرمسار	خندید و شمع روی تو بر چهر تابدار
زلف چو عقد خوبی روی تو [illegible]	گر گرفت [illegible] در شمار	[illegible] این [illegible] همچو در [illegible]	شاید که تو گوش کنی همچو گوشوار

مولانا نجم الدین محمد قاسم کاهی کابلی شاعری [illegible] و فاضلی بر دقایق ریاضی و موسیقی آگاه است و تصانیف در آن فن دارد و از غایت
همت دست بر اموال و اسباب دنیوی افشانده بود و فوتش قریب بنهصد و هشتاد و سه در لاهور روی نمود گویند بواسطه انشای غزل لازم اللفظ فیل که
پادشاه هند هزار تنگه بوی بخشیده مقرر کرد که هرگاه مولانا بحضور آید هزار تنگه میداده باشند اما زر را بمردم باشید و آخر در مجلس پادشاه حاضر نشد **و له**

نه نرگس است عیان بر سر مزار مرا	سفید شد بره ات چشم انتظار مرا	افتاده بپهلو خم می غالب مستی است	خالی شد از هستی چو باده پرستی است
و له اگر نه من جان رقیب تو خراب است	ز آرزوی که مرگ سگ [illegible]	**و له** برو رخ [illegible] که [illegible] است	شبی که ماه نما شد ستاره بسیار است
ز عنکبوت که بر دیده دارم از هر سو	برای خط جوانان دو چشم من جار است	چون زلف رو رخ او آینه [illegible] شود	گرد در آن آینه طوطی [illegible] شود
و له با درد و ملال با دو چشم تر گرد	با انجم خود ندیدن [illegible] گرد	[illegible] دم چشم سیاه زهره جبین است	گر ز درد چشم او خاک سیه بر سر گرد
ز رنگ [illegible]	گلستان تن [illegible] برگ گلشن [illegible]	اگر که غنچه از آن لب [illegible]	که باد آمد و افکند خاک در [illegible]
بروی چون [illegible]	گرفت سبزه نوخیز جانب [illegible]	[illegible]	بهار حسن [illegible]
چه سان [illegible]	[illegible]	کجا طوطی خط [illegible]	کمان [illegible]
[illegible] تنگی [illegible]	[illegible] پادشاه [illegible] من گدای [illegible]	با باد [illegible]	که هر باده [illegible] که برای [illegible]
هر کس که ز اسرار خدا آگاه است	**رباعی**		پیوسته میان [illegible] راحت
از [illegible] انا الحق ظاهر	**مثنوی**		چون [illegible] بصورت الله است
چشمه که [illegible]	اشک [illegible] دل خاک [illegible]	نرگس [illegible]	[illegible] سر زلب جویبار
چشم [illegible] که [illegible]	**ملک سعید کامل**		با سرخوب آورد از گل [illegible]

از [illegible] جامع صوری و معنوی بوده و در رفع اختلاف علوم نقلی و عقلی و تطبیق آنها با تصوف کتب تصنیف نموده این دو رباعی از نتایج

کر من نه ز تیغ تو عجب میگردم
کز قدرت من بعد ز صوت میشود

نوت رباعی

مقدار عطای تو غلط میکردی
با هستی خود کر لقایت طلبید

یا رب بدلم راز نهانی گفتی
موئی که جواب لن ترانی گفتی

خود میدانی کز من چه میگردم
اسرار بقای جاودانی گفتی

الالام واین صنعت است بر چهار رکن ... رباعی و چهار شعر ...

۳۲

حکیم لامعی گرگانی ملقب بحر المعانی از فحول بلغا بوده در عهد سلاطین سلجوق عرصه جهان را بوجود خود روشن داشته در مدح خواجه نظام الملک

وزیر اشعار آبدار نظم میافت قصیده

سریر ملک ز مرای سرو ... داد
غیاث دولت و دین ...
سکندر ثانی ...
چو فیض ... عطای تو ...
حسود جاه تو چون دختر ...
زهی ز گونه رخسار تو حباب آتش
چو عکس تیغ تو در کوه ... افتد
مرا دلی است که هر دم ...
فروغ شمع روان ...
زهی خیال ... زهی شیران ...
نشانه ... چون آتش
چو دود شمع تو ...
مرا ز ... این زمان ...
ازین جهت که ...
چون ز رمح ... او گر ...

گر هست عرصه اقبال ...
به پر کاه تو ...
ز طوق ...
بیار حادثه در روز کار ...

چراغ زمین که ...
بوقت جلوه ...
برافکند ...
زنند ...

شش بیت

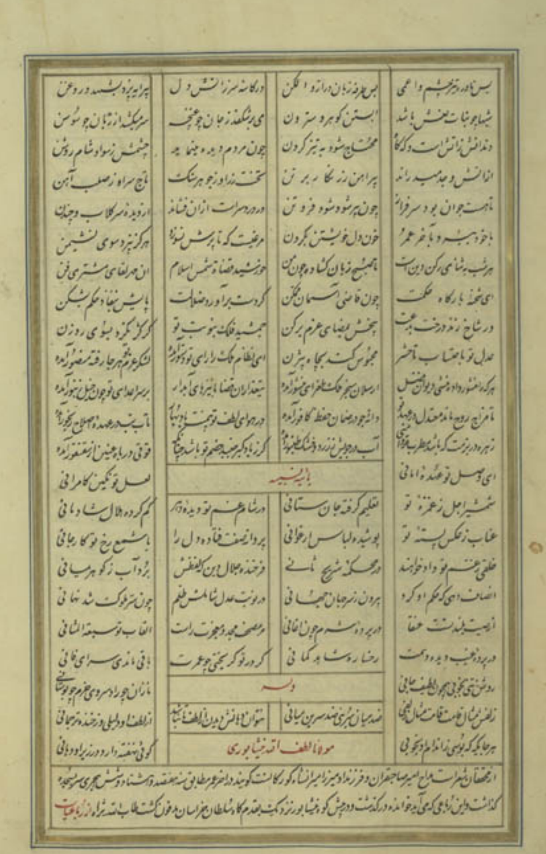
عشق ... آتش
چو جان سوخته ... آتش
بروز بزم ... آتش
نمود چون ... آتش
همیشه ... آتش
ز برق ... آتش
که ... آتش

بیا در دی تو چون ...
مرا ز خون ...
با مشاق ...
سخن گذار شود ...
ولشانه ...
چو جان ...
برای دفع شیاطین ...

لغز نوبته

چون تیغ کلاه ...
چون روز فراق ...

بر آفتاب زمین و زمان مبارک ...
لوای ...
نبات حادثه ...
چو تیغ ...
قوامی ...
هوای ...
سخن ... آتش
چنانکه ... آتش
شب ... آتش
زعشق ... آتش
... آتش
... آتش
... آتش
هر شب ... جوشن
همچون شب وصل صبح ...



گفتم بخورم گفت برای دل من	جامی بمن آورد که جان و هوش	در سکده آن روح فزای دل من	دیده از صدق و صفای دل من

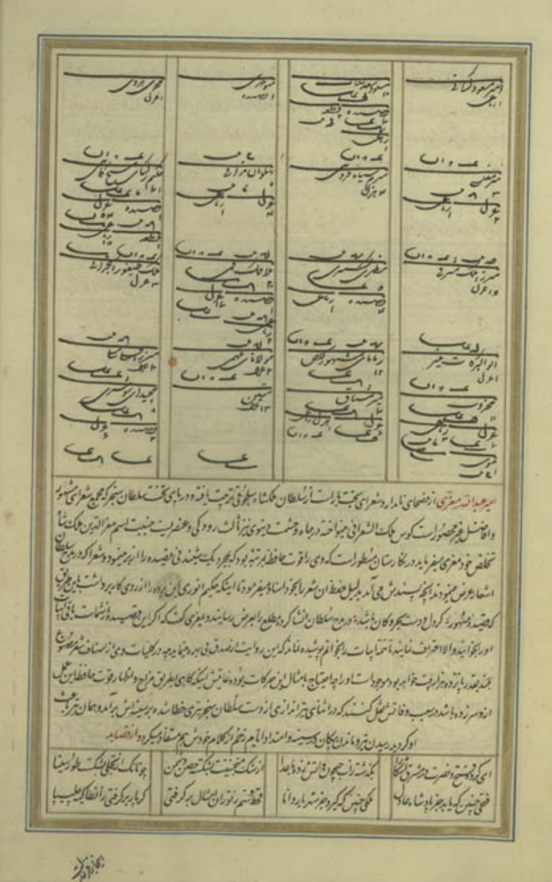
واین رباعی در مشق بر چهار شهر و چهار روز و چهار گل و چهار عنصرات مصنوع

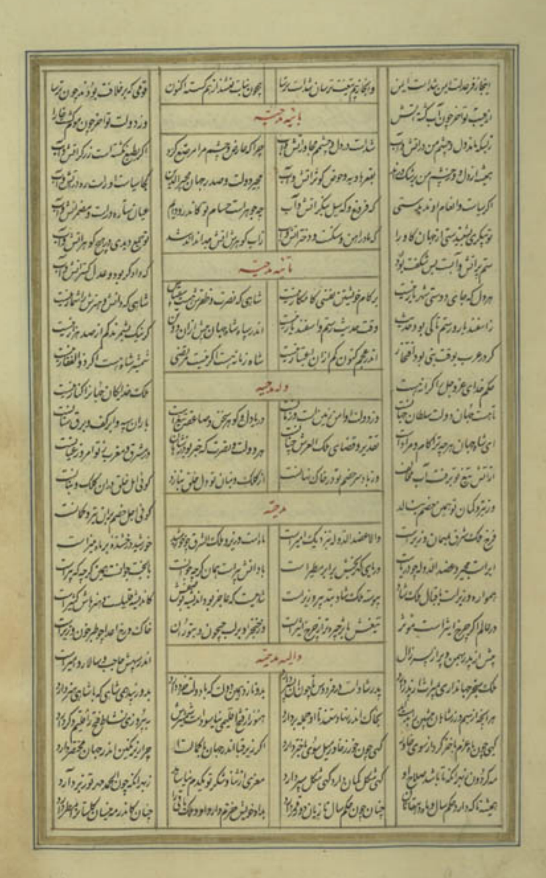
فردا به هری باد من خواهد بخت / تبریز زرستان زه زرکان بر زنگ	در خاک نشابور گل امروز شکفت / وز هیبت تو بریزد اندر صف جنگ	دی بلبل قزوین ز آب گریخت / از عدل تو تبریز دامی شد با فرهنگ	در مرو بریز لاله آتش انگیخت / فیروزه زرکان چه ز صدف لعل برنگ

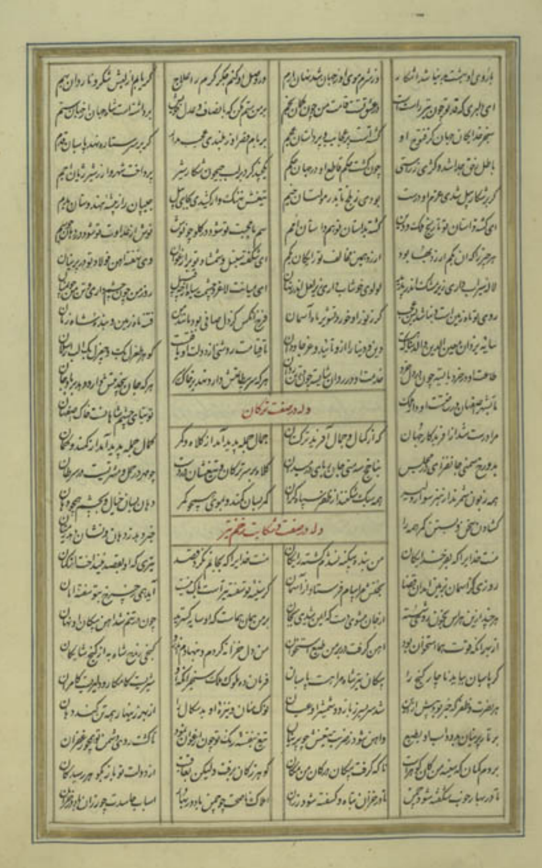
مولانا لسانی شیرازی فاضلی بی‌نظیر کار و شاعری قناعت دثار بود و در سنه نهصد و چهل و یک هجری در سرخاب تبریز برحمت ایزدی پیوست و دیوانش

متضمن شش هزار بیت از کتب خط آن است آورده









رائیه نبیه

صفت شمشیر و تیر

لامیه صفت اسب

میمیه ...

وله در صفت شکار

[illegible]

زمانه را عجب آید چو آهنی گردد

[illegible]

صفت اسب

[illegible]

ثانیه در مدح وزیر

[illegible]

ثانیه در تشبیه

[illegible]

وله

[illegible]

از قطعات

دل سختی چو روی و سنگ کنی

برسر من نبشته بود خدای

چرخ در بردنش شتاب کند

[illegible]

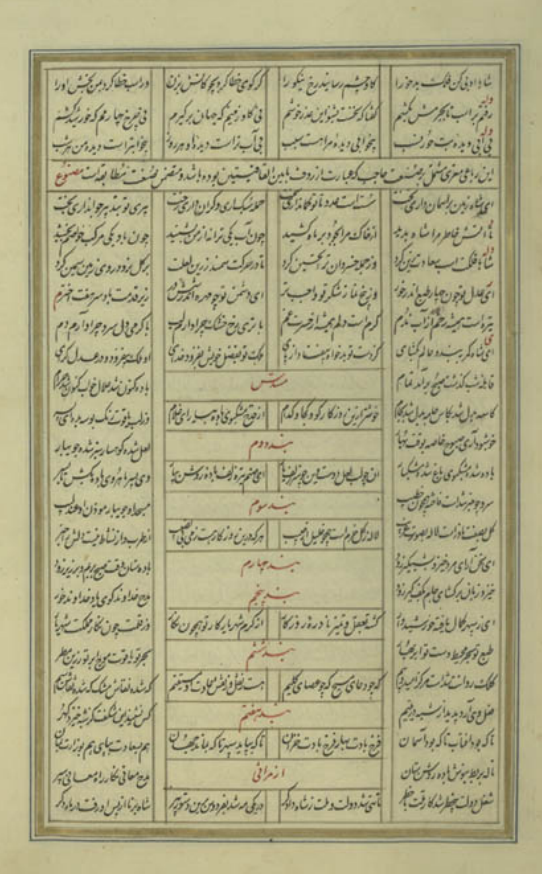
هر کجا سیم و زر بچنگ شود

[illegible]
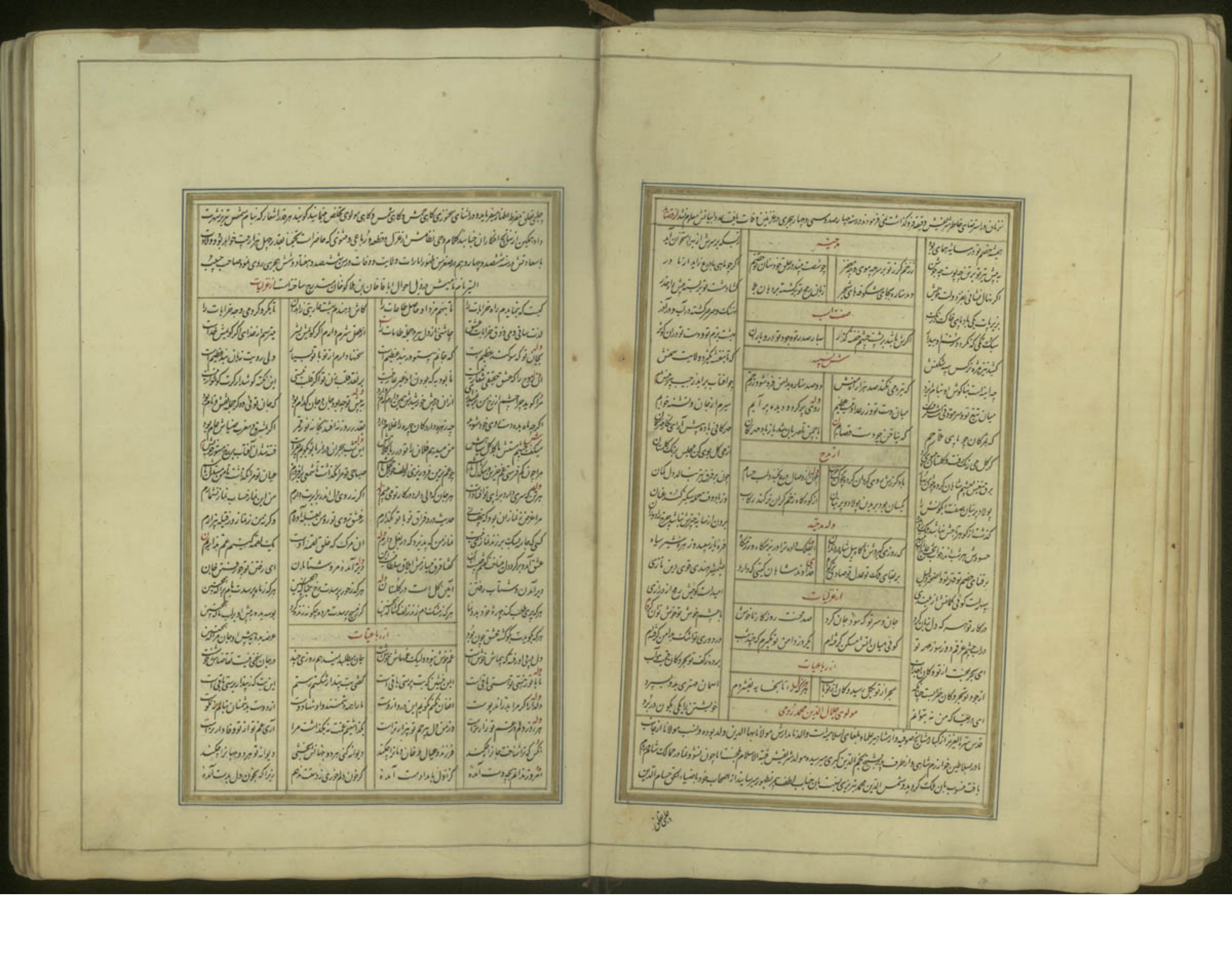
سنگ آهن ربای بسیار است

[illegible]

از رباعیات







زانسان که نشد کس ز سر آگه / یک حکمی وزین همه صفات عجب

از مثنوی معنوی

از نفیرم مرد و زن نالیده اند / سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
جفت بدحالان و خوشحالان شدم / هر کسی از ظن خود شد یار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست / هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
بینوا شد گرچه دارد صد نوا / با لب دمساز خود گر جفتمی
فاش اگر گویم جهان برهم زنم / آنچه نی میگوید اندر این دو باب
صد قیامت بگذرد وین ناتمام / محرم این هوش جز بیهوش نیست

حکایت پادشاه و بیماری کنیزک

ملک دنیا بودش و هم ملک دین / شه بصیدی میشد اندر کوه و دشت
شد غلام آن کنیزک جان شاه / چون خرید او را و برخوردار شد
یافت پالان گرگ خر را در ربود / کوزه بودش آب می نامد بدست
گشت رنج افزون و حاجت ناروا / از قضا سرکنگبین صفرا فزود
آب آتش را مدد شد همچو نفت / شه چو عجز آن حکیمان را بدید
من چه گویم چون تو میدانی نهان / حال او وین طبیبان سربسر
اندر آمد بحر بخشایش بجوش / دید شخصی فاضلی پر مایه
شاه بود و لیک بس درویش وقت / هر دو بحری آشنا آموخته
لیک کار از کار خیزد در جهان / قصه رنجور و رنجوری بخواند
هم علامات و هم اسبابش شنید / گفت هر دارو که ایشان کرده اند
عشق اصطرلاب اسرار خداست / هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت / عقل در شرحش چو خر در گل بخفت

از مدح شمس تبریزی

بتوان هم مثل او تصویر کرد / لیک آن شمسی که شد بنده ازو
آفتابست و ز انوار حق است / چون حدیث روی شمس الدین رسید
شرح آن یاری که او را یار نیست / آفتابی کز وی این عالم فروخت

ولی می نشد از ذوات علی کس آگاه / لا حول و لا قوة الا بالله
بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / تا بگویم شرح درد اشتیاق
من بهر جمعیتی نالان شدم / وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / باز جوید روزگار وصل خویش
هر که او از همزبانی شد جدا / این سخن را گفتنیها گفتمی
آنچه نی میگوید اندر زیر و بم / گر بگویم من جهان گردد خراب
تا قیامت گر بگویم این کلام / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمان پیش ازین / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / آب را چون یافت خود کوزه شکست
هر چه کردند از علاج و از دوا / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / پا برهنه جانب مسجد دوید
ای کمینه بخششت ملک جهان / پیش لطف عام تو باشد هبا
چون برآورد از میان جان خروش / آفتابی در میان سایه
شه بجای حاجبان در پیش رفت / هر دو جان بیدوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / این عمارت نیست ویران کرده اند
علت عاشق ز علتها جداست / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
شمس در خارج اگر چه هست فرد / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
شمس تبریزی که نور مطلق است / شمس چارم آسمان سر درکشید
من چگویم یک رگم هشیار نیست / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

پیش ازین با شمس تبریزی مگو / خوشتر آن باشد که سر دلبران

رجوع

خواهش و پیوستگی با هیبت / با حکیم او رازها میگفت فاش
نی ز رگش جنبید و نی رخ گشت زرد / نبض او بر حال خود بد بیگزند
گفت شهر قندی را زرگر خوش شد / چون ز زرگر آن حکیم آن راز یافت
در علاجت سحرها خواهم نمود / بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را / چون رسید از راه آن مرد غریب
مخزن زر را بدو تسلیم کرد / هم بدو بخشید آن مه روی را
تا بخورد و پیش دختر میگداخت / چون ز رنجوری جمال او نماند
اندک اندک از دل او سرد شد / خون دوید از چشم همچون جوی او
ریخت این صیاد خون صاف من / ای من آن روباه صحرا کز کمین
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر / هر دو گون زنبور خوردند از محل
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب / صد هزاران این چنین اشباه بین

حکایت مثل

در نوای طوطیان حاذق بدی / خواجه روزی سوی خانه رفته بود
شیشهای روغن گل را بریخت / چون بیامد رخت و جامه دید چرب
مرد بقال از ندامت آه کرد / [illegible] درویش را
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت / طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی / از قیاسش خنده آمد خلق را

در فضیلت تقوی

مثال قصه عمر با رسول

بر دلی بسیار دانی کم فضول / گفت کو قصر خلیفه ای حشم
مر عمر را قصر جان روشنی است / ای برادر چون ببینی قصر او
در سماع آورد شد مشتاق تر / کاینچنین مردی بود اندر جهان
لاجرم جوینده یابنده شود / دید در خوابی از خلقش جدا

فتنه و آشوب و خونریزی مجو / گفته باشد از حدیث دیگران
روم زنگ گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیست / از مقام خواجه کان شهر ناش
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / تا رسید اندر سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / اصل آن درد و بلا را بازیافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود / شاه را زان شد آگاه کرد
گفت مهتران تو بودگان مرد را / اندر آورد پیش شه طبیب
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / جان دختر در وبال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد / دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آهوم کز ناف من / سر بریدندش برای پوستین
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / لیک شان فرقیست بی حد زین دو گل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / فرق شان هفتاد ساله راه بین
طوطیی بقال را بد بر دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / بر دکان طوطی نگهبان کرد او
گربه جست و طوطیک سوی گریخت / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / تا بیابد نطق مرغ خویش را
تا که گاهی جولقی از ره گذشت / بانگ بر درویش زد چون فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / کار چو خود پنداشت صاحب دلق را
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن را دان که خود را بشکند
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
مر عمر را آمد از قیصر رسول / تا من امشب رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / چون که در چشم دلت رستست مو
چون رسول روم این الفاظ تر / ور نخواهی ماند جان باشد نهان
جست او را تا ز جان بنده شود / زیر سایه خفته آن سایه چند

عیسی زان خنده آمد بر رسول
گفت با خود من شما را دیده ام
بسکه خوردم من بدم زخم گران
عیب حق است این از خلق غیب
خویش را رنجور سازد زار زار
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
بود بازرگانی او را طوطیی
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
گفت میشاید که من در اشتیاق
اینچنین باشد وفای دوستان
مرگ اینان بند و بس آوازه ام
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است
زانکه ما زنگیم هر سو خیره تاز
گفت طوطی ارمغان بنده کو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
زانکه او ارث ترا در بند کرد
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
هر کسی در طاعتی بگریختند
تو برو در سایه عاقل گریز
این حکایت بشنو از صاحب بیان

عاشقی چون کرد بر جانش نزول | هر طبیبست صفتی یکجگر
پیش سلطانان مه بگزیده ام | رفته ام در چشمهٔ شیر و پلنگ
دل قوی تر بوده ام از دیگران | سیصلاح این مرد خفته بر زمین

در فضیلت عزلت و عدم شهرت

تا ترا بیرون کشد از اشتهار | کاشتهار خلق بند محکم است

حکایت طوطی و بازرگان

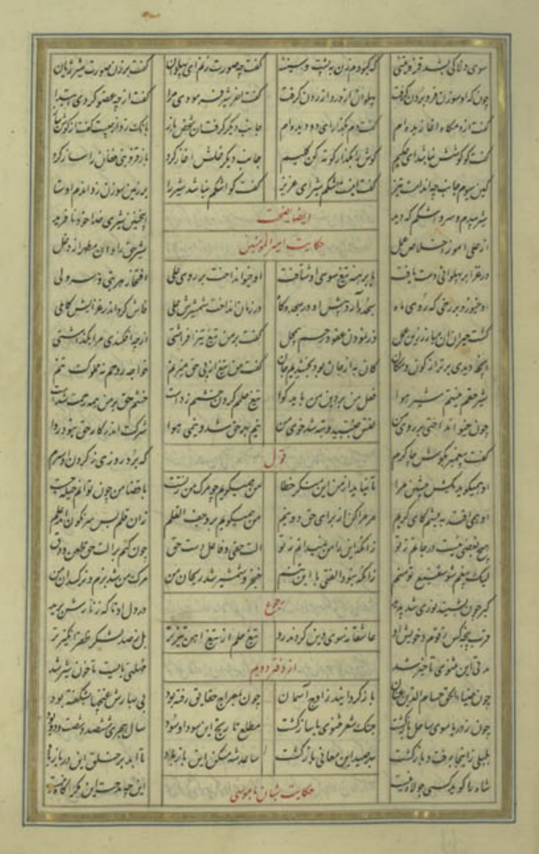
در قفس محبوس زیبا طوطیی | چون که بازرگان سفر را ساز کرد
کار ما از خطهٔ هندوستان | گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
از قضای آسمان در حبس ماست | بر شما کرد او سلام و داد خواست
جان دهم اینجا بمیرم از فراق | این روا باشد که من در بند سخت
من درین حبس و شما در بوستان | مرد بازرگان پذیرفت این پیام
این سلام و این امانت باز ده | طوطیی زان طوطیان لرزید و پس
گفت رفتم در هلاک جانور | این مگر خویش است با آن طوطیک
هرچه بجهد از زبان چون آتش است | سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
در میان پنبه چون باشد شرار | کرد بازرگان تجارت را تمام
آنچه گفتی آنچه دیدی باز گو | گفت نی من خود پشیمانم از آن
زهره اش بدرید لرزید و بمرد | چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
بر جهید و زد کله را بر زمین | ای دریغا مرغ خوش آواز من
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ | بعد از آنش از قفس بیرون فکند
رفع حیرت خواست از سر تیغ | گفت آن طوطی بفعلم پند داد
مرده شو تا زاد گردی همچو من | پس سه چاری پند دادش بی نفاق
گردی آزاد از قید ظلمت | الوداع ای خواجه رفتم تا وطن

در نصیحت

تا نبینی زان دشمن پنهان ستیز | چون گزیدی بهر نازک دل مباش

حکایت قزوینی مثالا

این دو ضد را دید جمع اندر جگر
روی من آنجا نکرد آیند رنگ
من بهشتادم لرزان چیست این
عیب این مرد صاحب دلی چیست
در روایش از زنبد اهن کی کم است
تا بدانی شرط این بحر عمیق
سوی هندستان شدن آغاز کرد
چون ببینی کن تو حال من بیان
ور شما چاره ره ارشاد خواست
که شما بر سبزه و که بر درخت
چون بهندستان رسید آن نیکنام
او فتاد و زود بگسستش نفس
این مگر دو جسم بود و روح یک
نه ز روی عقل و نه از روی گزاف
باز آمد سوی منزل شاد کام
زانکه چون گفتم سخن با طوطیان
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
ای دریغا همدم و همراز من
طوطیک پرید تا شاخ بلند
کای رها کن نطق و آواز و کشاکش
بعد از آن گفتش سلام الفراق
هم شوی آزاد روزی همچو من
خویش را مخلص انگیختند
تا ز رنده جواب کل
در طریق و عادت قزوینیان



سوی دلاکی بشد قزوینیی
چون که او سوزن فرو بردن گرفت
گفت از دمگاه آغازیده ام
گفت کو گوشش نباشد ای حکیم
کین سیوم جانب چه اندامست نیز
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
او خیو انداخت بر رویی که ماه
گشت حیران آن مبارز زین عمل
آنچه دیدی برتر از کون و مکان
شیر حقم نیستم شیر هوا
چون خیو انداختی بر روی من
گفت پیغمبر بگوشم چاکرم
او همیگوید بکش چشمش مرا
او همی افتد به چشمم کای کریم
هیچ نقصی نیست در جانم ز تو
لیک بیغم شو شفیع تو منم
گبر چون بشنید نوری شد پدید
قرب پنجه کس ز قوم و خویش او
مرقی این مثنوی تا خیره شد
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
بلبلی زینجا برفت و بازگشت
شاد باد او بر کسی جولانگه است

که بگو بر من زن بر پشت و سینه | گفت چه صورت زنم ای پهلوان
پهلوان از درد آن در گرفت | گفت آخر بر شرفه بود ای مرا
گفت دم بگذار ای دو دیده ام | جانب دیگر گرفتن شخص باز
گوش را بگذار کوته کن گلیم | جانب دیگر خلش آغاز کرد
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز | گفت کو اشکم نباشد شیر را

ایضا نصیحت

حکایت امیر المؤمنین

با برهنه تیغ سوی او شتافت | او خیو انداخت بر روی علی
سجده آرد پیش او در سجده گاه | در زمان انداخت شمشیر آن علی
در نمودن عفو و رحم بی محل | گفت بر من تیغ تیز افراشتی
کان بیاز جان بود بخشیدم جان | گفت من تیغ از پی حق میزنم
فضل من بر او این من باید گوا | تیغ حلمم کردن خشم زد است
نفس جنبید و تبه شد خوی من | نیم بهر حق شد و نیمی هوا

قول

تا نیاید از من این منکر خطا | من همیگویم چو مرگ من ز تست
مر مرا کی از برای حق دو نیم | من همیگویم برو جف القلم
زانکه این دامن نمیدانم ز تو | الست حقی وفا حل دست حق
زانکه نبود الحق بااین شمم | عفو و شمشیر شد ریحان من

رجوع

عاشقانه سوی دین کرد او رو | تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

از دفتر دوم

باز گرداند ز اوج آسمان | چون بمعراج حقایق رفته بود
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت | مطلع تاریخ این سودا و سود
بهر صید این معانی بازگشت | ساعد شه مسکن این باز باد

حکایت شبان با موسی

گفت بر زن صورت شیر ژیان
گفت از چه عضو کردی ابتدا
بانگ زد او چیست گفت از گوش تا
باز قزوینی فغان را ساز کرد
بر زمین سوزن زد او دم اوستا
اینچنین شیری خدا خود نآفرید
شیر حق را و آن مطهر از دغل
افتخار هر نبی و هر ولی
فاش کرد اندر غزا آنش کامل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
خواجه روحم نه مملوک تنم
خشم حق بر من همه رحمت شد است
شرکت اندر کار حق نبود روا
که برد روزی ز گردن این سرم
با قضا من چون توانم حیله جست
زان قلم بس سرنگون گردد علم
چون گنهم را است حق طعن و دق
مرگ من شد بزم و نرگسدان من
در دل او تا که زنارش برید
آن صد شکر ظفر انگیزتر
مهلتی بایست تا خون شیر شد
بی بهارش غنچها نشکفته بود
سال هجری ششصد و شصت و دو بود
تا ابد بر خلق این در باز باد
این چه در نایاب گران

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
گر بدانم خانه تو من مدام / شیر و روغن آورم من صبح و شام
هم چنین بیهوده های رو تبین / جوربات و دوغهای نازنین
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستی ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
گند کفر تو جهانرا گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / رو نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نه برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
تو ز سرمستی قلاوزی مجو / از رفو مر جامه چاکان را مگو
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

ابیات در فهم

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
ای خنک آنکس که او ایام پیش / مغتنم دارد که از دوام خویش
چشمهای قوت شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و نقشش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش ازان کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گرد و ریزان و درشت / هرگز از شوره گیاهی خوش نرست
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم پرنم گشته و تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا سست و لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
همچو آن مرد درشت خوش سخن / درمیان ره نشاند آن خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش کای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا چو صدیق و چو فاروق و حسین / رو طریق دیگر ابرار برگزین

در تضعیف کشتن نفس بطریق تمثیل

نفست اندر خانه تن نازنین / بر دگر کس دست میخایی بکین
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
ان یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم ضرب مشت
وان دگر گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هیچکس کشته است مادر ای عنود / می نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببرم به است از نای خلق

در کوشش العقلا در عقل و نقل بهلول

آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
ان یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
ان یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو

تمثیل

گفت من گر با خودم امکانمی / همچو شیخان بر سرو کامنی
محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت زان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو آخر که چیست / گفت از آنچه خورده‌ام گفت این خفیست
دور شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
آخرش گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
گفت آن سایل که آخر محتبس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاب من پس تو من است ایکا مجو
او مجال راز دل گفتن ندید / پس سخن از جای دیگر برکشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / گفت لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / زان دو رنج و آن یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود ازان / این بگفت و شد میان کودکان
گفت آخر هم بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی بهر تو نیمه بود / وانکه هیچ آن عیال با ولد
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند آن سو که زوتر چه بود / که رسید آن بچه کوهم ز بود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدایست و چه فعلست ای عجب
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چو تو عاقلی صاحب فنی
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم

در کوشش تعلق

اوست دیوانه که دیوانه نشد / چون عسس را دید در خانه نشد
از حضور او ولیکن بکد زدی / تو تلاکی زانکه جزوی بی کلی
یکوجب از جمع رفتن یک زمان / گر شیطان باشد این نیکو بدان

حکایت باغبان با آن کس

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بو الفضی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس پریشان کنمشان از یکدگر
پیش آمد گفت خلوت باد و یار / تو فقیهی این شریف نامدار
ما بعوای تو نانی میخوریم / ما به پیر دانشش تو میبریم
وان دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفی است
گفت کاین صوفی شکم خوار خسیس / تا بود چون با شما باشان جلیس
چون بیایید مر ورا ببرید کسینه / هفته مهمان باغ من شوید
چون بره کرد صوفی را برفت / باغبان شد از پیش با چوب تفت
گفت درویشی بود این گر ستیز / در روی در باغ مردم تیز تیز

این صفت را ره نمود و بایزید / از که این شیخ و چه ترسا این پلید
گفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
تا که سید رفت گفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را خدا داند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خواند افسونها شنید از ابلهیه / در چنین رفتار ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند به او / تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریفان کرد آن دون آن کجی / که کند با آل یاسین خارجی
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو چوب میخور بر شکم
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی اذن هست
همچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدادست این مسئله در محیط
گفت حق است و بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

از دفتر سیوم مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سیوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود
چون که موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گشته آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حکایت کودکان با استاد

مطمئن و موقن و بی احتیال / فی بطون ظاهران رنجور حال
کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال اجتهاد
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / کش بگوید اوستا چونی تو زرد
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
تا چو سی کودک ببایند این خبر / متفق گویند یابد مستقر

در بیان اقوال

این تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
اختلاف عقلها در اصل بود / بر طریق سنی و اهل وفود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زانکه رای کودکی / کو ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید فکرشان در اضطرار
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب روان
یک درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / رو مگو یاوه برو بنشین الا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش اگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / بر گلیم افتاد و در حال شکفت
خشمگین با زن که مهر او سست / من بدین حال و نپرسد او نجست
گفت زن ای خواجه هیچی نیست / وهم و ظن لاش بی معنیست
گفتش ای عزتو مستوری از لجاج / می نه بینی این تغیر و ارتجاج
جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسبم که سرم شد بس گران
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم ما ز اندیشیم / بد بنائی بود و ما بد بانیشیم

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

غیر افسانه کودکان

یاد آمد قصهٔ شهر سبا / گردم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
کور گفت اینک سپاهی میرسد / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه شان رسید / لیک ذره گوشت نی در وی پدید
پس طلب کردند دیگی یافتند / چه روی بی بن سبک بشتافتند
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته گوشتش چو حجر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
با چنین گرمی و صف اندام زفت / از شکاف در برون جستند چست
ای پسر این مختصر افسانه نیست / اشارات روی در بیگانه نیست
گر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص را تنهاست چند موبمو / عیب خلقان عیب خود را گیر تو
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نی و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود

تعظیم صعب فراق

راه مرگ ای خواجه تا چند ای [illegible] / زین شکافی ور تو گوئی اندکیست
عقل وردرکت فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکست کمان
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

مثالا حکایت عاشق صدر جهان

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان که قهستان که دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

قول عاشق

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میراث و مطاع
گفت معشوقی بعاشق کی فتی / تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
گفت او را ناصحی کی بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
چون یکی را میروی دیوانه / وای زنجیر و زندان خانه
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قطاعست تو نانبای ارد

جواب ناصح

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
این طرف که عشق می افزود درد / بو حنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن

رو نشاوان عاشق خود را بریز
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
چون سواد آن بخارا را بدید
هر که دیدش در بخارا گفت خیز
گفت من مستسقیم آبم کشد
من پشیمانم که گر بگریختم
مردم از جوانی و آدم شدم
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
رفت آن بیدل سوی صدر جهان
آه سوزانش بگردون بر شده
من چه ترسانم ز هیچ و باده را
چون بدید او چهره صدر جهان
گرچه عاشق دوست بیجو بدیقت
همچو زور پشه پیش تندباد
پس سلیمان گفت کای انصاف‌جو
گفت شه داد فغان از دست باد
گفت خون تست بردن گردنش
باد چون بشنید آمد تیز تیز
گفت ای شه مرگ من از بود او
باز گردم جانب صدر جهان
میکشید از بهشتش در بیان
ای بدیده در فراق گرم و سرد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
تا بنا بشنو تو ای صدر ودود
رابعا چون سوخت یارا ز رحم

دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
لیکن از من عقل و دل بربوده‌ای
در سواد غم بیاضی شد پدید
پیش از پیدا شدن منشین گریز
گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
از مراد خشم او بگریختم
پس چه ترسم که ز مردم کم شدم
کل شیء هالک الا وجهه
بر رخ چون زعفران اشکی روان
در دل صدر جهان مهر آمده
آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
گوییا پرید از تن مرغ جان

مثال حکایت پشه

فهم کن والله اعلم بالسداد
داد و انصاف از که میخواهی بگو
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
خصم من باد است او در حکم تست
پشه بگرفت از زمان راه گریز

رجوع بحکایت

وز نوازش عاشق خود را نشان
اندک اندک از کرم صدر جهان
با خود آ از بیخودی و باز گرد
شکر کی باز آمدی از کوه قاف
که ببینی چشم ترا تا نی نبود
می ندانم خامه از رابعه

ریگ آمون پیش او همچون حریر
بدر بجویم از آنم چون هلال
اندر آمد در بخارا شاد و مان
از جا بکر بجتی با صد جیل
گر بریزد خونم آن روح الامین
از جمادی مردم و نامی شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
بار دیگر از ملک قربان شوم
همچو گوی سجده کن از پا و سر
گفت با خود در سحرگه کی احد
موج میزد در دلش عفو گنه
هرچه کردند از بجوز و از کلاب

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
ای عجب در عهد ظالم کجاست
گفت حق فرموده دان ای دادگر
بانگ زد او شاه کای باد صبا
پس سلیمان گفت ای پشه کجا

برگرفتش سر نهاد اندر کنار
بانگ زد در گوش او شه کی گدا
چون صدای وصل بشنیدن گرفت
اولین خلعت که خواهی دادنم
تا الستا تا ز تو بیرون رفته‌ام
من میان گفت و گریه می‌تنم

آب جیحون پیش او چون آبگیر
صدر بجویم ازین صف فعال
شهر معشوق خود و دارالامان
ابلهی آورد تا اینجا اجل
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
وز نما مردم بحیوان سر زدم
تا برآرم از ملایک بال و پر
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
جانب آن صدر شد با چشم تر
حال آن آواره تا چون بود
که ز زهر دل تا دل آمد ره زنه
می‌بخشید و بنا مر در خطاب
چون که معشوق آمد آن عاشق برفت
وز سلیمان گشت پشه دادخواه
گوشه اندر بند و در زنجیر باشت
مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
پشه افغان کرد از دست صبا
باش تا بر هر دو رانم من قضا
خود سیاه این روز من از دود او
بر رخش میکرد اشک تر نثار
ور نثارا آورد دست دامن کف
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
گوش خواهم که نهی بر دهنم
گوییا تا آن ثلاث گفته‌ام
یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم خوبت میکرد دو بکا
خیره گویان کویان خیره جست
باد و عالم عشق را بیگانگی است
وندر آن نه هیچ زهر و قند هست
پس بد مطلق نباشد در جهان
کیمیائی برزنی عاشق بد است
عشق از اول سرکش و خونی بود
وز سوی آن نوشتی کاتبش
رقعه گر بر مرغ دوختی
آن جوان در جستجو بد هفت سال
جان زبیم عسس او شب بباغ
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
همت عالی تو ای مرتجا
با تو ما چون رز تابستان خوشیم
اندر آن بودیم کان شخص عسس
سایه او را نبد امکان دم
پس قرین میکرد از ذوق آن عسس
بر همه زهر و بر او تریاق بود
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
مر ورا گفتند کین معهود نیست
ظلم و جور و بغی چندان ساختند
چون که شاهیش بر آن بیداد
گفت از خلوت و خلق فی
گفت ای سید تو ابله بوده
تن بکاین جنبید می‌بینی تو جان

ور بگریم چون کنم موج و شنا
مرد و زن از ناله‌اش گریان شدند

در بیان آنکه بد مطلق در طبیعت نیست

که یکی را پا دگر را بند نیست

مثال عاشقی برزنی

می نداد روزگاری وصل دست
تا گریزد جسم که بیرونی بود
نامه را تصحیف خواندی کاتبش
پر مرغ از تف رقعه سوختی
در خیال وصل گشته چون خیال
یار خود را یافت با شمع و چراغ

از دفتر چهارم

میبرد این را خدا اندر کجا

رجوع بحکایت تمام عاشق

راند اندر باغ معشوقش ز ترس
همچو عنقا وصف او را می‌شنید
با نشانی جمع حامی آن عسس

قول واعظی

قاطعان راه را داعی شدی
دعوت اهل ضلالت جود نیست

رجوع

زود او قصد کنار و بوس کرد
آب حاضر تشنه همچون منی
ابلهی وز عاقلان نشنوده
لیک از جنبیدن تن جان بدان

این بگفت و گریه در شد آن نحیف
آسمان بگشت اندرم با زمین

زهر ماران مار را باشد حیات

بس شکوه کرد عشقش بر زنین
چون فرستادی رسولی پیش آن
ور صبا را پیک کردی در وفا
راههای چاره را غیرت ببست
سایه حق بر سر او بنده بود
گر تو خواهی باقی این داستان

مثنوی را چون تو مبدا بوده

بود اندر باغ آن صاحب جمال
چون در آمد خوش در آن باغ بجوی
او عوان را در دعا در میکشید

دست بر میداشت یا رب رحم ران
گفت نیکوئی از اینها دیده‌ام

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار
کس نمی‌جنبد در اینجا غیر باد
باد را دیدی که می‌جنبد بدان
گفت او گر ابلهم اندر ادب

که برو بگریست هم دون و شریف
گر قیامت را ندیدستی ببین
اندرین معنا دوده دو نکته هست
نسبتش با آدمی باشد ممات
بد به نسبت باشد این را هم بدان
خود چرا او در اول عشق کین
آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
از غباری تیره گشتی آن صبا
لشکر اندیشه را رایت شکست
عاقبت جوینده یابنده بود
ای اخی در دفتر چارم بخوان
که گذشته از مه و خورشید مثنوی
گر فزون گردد تو افزون کرده‌ای
حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
گر عسش این در عنا یابد بلال
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
گر عوان او را چنان راحت رسید
آن جوان بود آن مشتاق بود
بر بدان و مفسدان و طاغیان
من دعاشان زان سبب بگزیده‌ام
گرنه بدیی مار را به نیک اندر فتند
که مرو گستاخ ادب را گوش دار
کیست حاضر جست مانع زین کنار
باد جنبانیست اینجا باد ران
زیرکم من در وفا و در طلب

گفت ادب این بود خود دیده شد ... یک غطا خواهد بدان حق جنس
صوفی آمد بسوی خانه باز ... خانه یک در بود زن با کفشدوز
اعتماد زن بر آن کو هیچ باز ... گرچه ستار است هم بد هر جزا
عمر آن از عدل میر تو مستان ... واده دزدی را بجلاد عوان
بانگ زد آن دزد کی میر عیار ... بار اول حکم راند در جزا
لطف حق با تو مواساها کند ... سهل چون بگذشت سهلش مینمود
امتحانش تنگ آورد آن قضا ... نی جوالی تا بجای آن شود
هیچ عرصه نیست در رستخیز ... مرد زن را کرد در چادر بسو
زیر چادر مرد رسوا و عیان ... از شما کینه کشم تا بصیر
از تعجب گفت زن را چیست این ... مرد را از مال و اقبال سیر
گفت صوفی چیستش چون خدمتی ... مهر فرزندش که او را مثل جیب
گفت صوفی ما فقیر و زاده کم ... عیب باشد نزد اصحاب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس ... گفت نی من خویشم اسباب جو
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح ... دیده ام چند جو پیدا و خفا
خانه تنگی مقام یک تنی ... او زمانه واندرا ایضاح
بهر بازی خود عیان همچون خورشید ... لاف کم لافی چه رسوا شد خطا
چون زن صوفی تو خاین بوده ... شرم داری و ز خدای خویش نی
محملی ابتا شد که او با مشغله ... اولیس و حیلهای قافله است
دیگری که نیم حاملی آمد او ... خود نمودش عقل و عاقل کذاست
قصد آن اکبرات ای عنود ... که در وسوسه ای اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن ... برگذشتند و بدیدند از ضمیر
پس شتابیده دام آورده ... عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت ... کاهلی و حیلشان برمن زند
پس چه صیادان بیاورده دام ... چون نگشتم همره آن رهنما
این زمان سودی ندارد چشم ... من کنم چه فوت شد آن قسم

وان دگر را هم تو بهوا بی بلند ... هر چه زین گوزه تراود بعد از این

مثال صوفی و زن کفش[دوز]

این زمان تا خانه باید او زکار ... این قیاسش راست آمد از قضا

ایضا تمثیل

اولین بار است هم مرم ز پنهان ... گفت میرش حاش لله که خدا
چون که از حد بگذرد رسوا کند ... بار دوم زن شیر این بد کرده بود
که منافق را کند مرگ فجا ... نی ستوزی کاندرو پنهان شود
نی کوه نی پشته نی راه گریز ... چادر خود را برو افکند زود
سخت پیدا چون شتر بر نردبان ... گفت صوفی با دل خود کی دگر
هر کرا این دامن دریدم گفت ... گفت خاتون تست از اعیان شهر
تا برارم بی سپاس و منتی ... گفت میلش خویشی و پیوستگی است
تو هم خاتون مالدار محتشم ... جامه بینی اطلس و بینی پلاس
کی شود دیر از عطا با کسی ... گفت گفتم من چنین عذری
در دو عالم خود از آن باشد فلاح ... گفت صوفی چون جهاز و مال را
کاندرو پنهان نماند سوزنی ... باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
وز صلاح ستر خود واقف تراست ... این حکایت را بده گفتم که تا
وام مکر اندرو عاجز شده ... که ز هر ناشسته رو نی کودنی

بیان عاقل و نیم عاقل و جاهل

عاقلی را دیده خود کرده ... وان خری که عقل چون سنگی نداشت

تمثیل حکایت سه ماهی

قصه باشد و درین معنی جان ... چند صیادی بسوی آبگیر
ماهیان واقف شدند و هوشمند ... آنکه عاقل بود عزم راه کرد
کو یقین بشنیم کند از مشورت ... مهر زاد و بوم بر جانش تنند
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام ... گفت وه من فوت کردم فرصتی

حکایت مثال مرغ با صیاد

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام ... تو شتر بسیار قربان کرده
تو بخوردی بس از انعام و نعم ... تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اولین پندت دهم در دست تو ... که این سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست آید آن بخش ... چون ز تو بگذشت از حسرت مپیچ
بعد از آن گفتش که در چشم تیم ... که نباشد مثل آن در در وجود
همچنان که وقت زادن عاقله ... گر ببالا برکند تشنه از غمت
وان دوم پندت بگفتم گر ضلال ... ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز او بگو گفت کین ... تا بگویم پند ثالث رایگان
نیم عاقل گفت در وقت بلا ... رفت گر چه سایه عاقل نما
لیک از آن نندیشم و برخوردم ... این چنین فرمود ما را مصطفی
همچنان مرده شکم بالا فکند ... کای دریغا ماهی دیگر برد
غلط غلطان رفت پنهان زیر آب ... احمقی او را در آن آتش نشاند
رفت موسی بر طریق هستی ... گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من هستم رسول ذو الجلال ... تا و ظاهر بت جواری کرده
گفت نی خامش رها کن های و هوی ... که از او پرورده اول جسم و جانش
بنده ما عی و عاقی و ظلوم ... در خداوندی کسی دیگر شریک
تو ندانی ابروی من ساختن ... این بود حق من نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی ... گر نداری پاس من در خیر و شر
ظاهرا کار تو ویران میکنم ... نی که اول کهنه را ویران کنند
این زمین بپذیرد یک چیز و بیا ... گفت کو نی هستان کبیشکی
خالق افلاک و انجم برعلا ... که عوض بینی مرا بر گو ز کار
تا بود کز لطف آن وعده حسن ... شهد کرده در حشم
گفت موسی کاولین آن چهار ... که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین بنا شد بعد عمری شسته ای ... نی ز ربگی کو تراد آرد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج ... دو جهانی خالص از خصم و عدو

مرغ او را گفت ای خواجه همام ... تو به جان گاوان خورده
هیچ نگردی سیر از اجزای من ... از مرا کی خاصه پندت دهم
وان دگر بر روی دیوار دهم ... وان سیوم پندت دهم من بر درخت
که محالی را ز کس باور مکن ... گفت دیگر بر گذشته غم مخور
ده درم سنگست یک در یتیم ... فوت کردی که روزیت نبود
ناله و آه خواجه شد از غلغله ... مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
هیچ تو باور مکن قول محال ... من همه خود سه درم سنگ ای سند
بازگو پند سوم ای نازنین ... گفت آری خوش عمل کردی بدان

رجوع

خویشتن را این زمان مرده کنم ... مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
آب که میبرد پستش گه بلند ... هر یکی را ز آن قاصدان پس
ماند آن احمق همی کرد اضطراب ... وام افکند و اندر دام ماند

ملاقات موسی علیه السلام با فرعون

حجت الله امام از ضلال ... بنده زاده وان چند او ندیده
بست ونام قدرت را بگوی ... بنده فرعون بنده بنده کاش
زی وطن گر بجه از فضل شوم ... گفت حاشا که بود با آن ملیک
چون تجلی جان من بشناختش ... گفت اینها را ابد هیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی ... گفت خواری قیامت
لیک خاری را گلستان میکنم ... هر بنای کهنه کاباد آن کنند
پس زمین بستان عوض از جهان ... گفت ای موسی کدامست آن یکی
مردم و دیو و پری و مرغ را ... گفت ای موسی کدامست آن چهار
ست گرده چار رنج کفر من ... بو که از تاثیر جو فی الحسین
صحتی باشد تن را پایدار ... تا بیا باشد ترا عمر دراز
که بنا کام از جهان بیرون شوی ... بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
هستی بلکه در خراب گنج ... سیوم این باشد که این ملک

پیشتر زان حکمت کاکنون داشتی / کان بدانم حکمت دان ور داشتی
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه تو مانی جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردی بپست

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / میکنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین

چون درین الطاف کر [illegible] / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
گفت با هامان بگویم ای کبیر / شاه را لازم بود رای وزیر

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

مثال

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید به دست / ور روم ترسم که او افتد به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل

گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان را درید
از مشارق وز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای گردی کنون بنده کسان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنان که صورت تست ای خلیل

نمودن جبرئیل مهابت اصلی خود را بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم

مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنگ سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی

شهپرش بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تواضع دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر ازان ایمن شود کان شیر نر / وارهد اندر قهر خشم گیر و دار

باز چون آید سوی بزم خواص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است رحمتها چو نوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

آن زره و آن خود در جنگ و دغا / وین شراب و نقل در بزم صفا

از دفتر پنجم مثنوی معنوی

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر ازین منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح و تعریفست تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

حکایت مهمان رسول صلی الله علیه و آله

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید

جسم ضخمی داشت او کس ره نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد

جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
وقت خفتن چون که در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست

گبر را از جنب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز

حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زان سو و زین سو میریم

منتظر که کی شود آن شب بسر / تا برآید در گشودن بانگ در
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / از کرم گمراه را او راه داد

جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد تا پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
هیکلش از یاد رفت و شد ز شرم / جو عضوش چون تنک آب گرم

میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفایش در کنار خود کشید

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن
گفتش این سو آ مکن چین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها

آب در رو زد و آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

گشت مومن گفت او را مصطفی / کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت والله سیر گشتم بی‌نفاق

این تکلف نیست ناموس و فن / سیر گشتم آنچنان کاندوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ یا سلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
حرص و وهم کافری چون زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

میوه جنت سوی جسمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه روح درین جهان مقید است

روح با ذات و طبایع ز اعتنا / وارهاند از زغان و جهدان عنا
او بماند در میان شاه‌زاد / همچو بوبکری میان سبزوار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

حکایت سبزوار و خوارزمشاه

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقمان در گوش کن وا بخش جان
گفت نرهانید از ما جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش

میهمان انگیختند از چپ و راست
خفته بود او در یکی کنجی خراب
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
جانب خوارزمشه حمالوان
چون که ظاهرها گرفتند احمقان
لاجرم محجوب گشتند از غرض
یک کنیزک یک خری بر خود فکند
یک کدوئی بود حیلت سازه را
چون تفحص کرد از حال اشک
خر مهذب گشته و آموخته
پس کنیزک چو آلات فساد
آن کنیزک چشد و میگفت آه
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
دم نزد و در حال از تن جان بداد
مر ترا خود عقل کو با هوش کو
روت پس بر جانت سیلی هم کش
سایه در روز است دیدن ز عدم
خود چه باشد هوش تو مستان سکر
آن ضیاء بیخ حوش الهام بود
روز محفل اندر آمد آن ضیاء
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
تا توانی بند شهوت مشو
روح حیوانی چه قدر است ای پسر
خواجه بود است او را دختری
گشت بالغ داد دختر را بشو

کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شد است
سوی شهر دوستان بر رانمی
تخته مرده کشان بر داشتند
میکشیدندش که تا بیند عیان
سبزوار است این جهان بی مدام

در نکوهش ترک توفیق

حکایت خاتون و خر و کنیزک

از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود
ور نرش کردی بی اندازه را
خر نخسته تا حد و خاتون او
دید خفته زیر آن خر آن کنیزک
در حسد شد گفت چون این ممکن است
خوان نهاد است و چراغ افروخته
کرد تا دید و در خانه بکوفت
کرد چنان آمد و در را گشاد
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر
گر دهی ای خاتون تو استاد را
کار بی استاد خواهی ساختن
شد که یابد کام خود آن قحبه زن
خر نمود بگشت در خاتون فشرد
کرسی از کیسو و زن بگرفت او
مرگ بد با صد فضیحت ای پسر

در نکوهش خوردن شراب

شحنگی باشد سبل بر روی ماه
در تو نوری کاین در آمد ای غوی
در شب تاری تو سایه جو شده
هوش تو هیچ است پیش مرد راه

تمثیل قول ضیاء الملک

داور دان تاج شیخ اسلام بود
او بسی کوته ضیا بحد دراز
بار که بر قاضیان و اصحاب
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
التفاتی داد حالی در خورش
گفت او را بس دراز است بهر مرد

در فضیلت ترک شهوت

آخر آن باز ارضا بان نگر
مردی این مرد است نه ریش و ذکر

حکایت خواجه و دختر

شو بشو و اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک

یک ابوبکری نزاری یافتند
گر تو خواهی شهر ما از قتل رست
وان ابوبکر از زمین برداشتند
تا چه بوبکریم در روی خار و زار
آن دقایق شد از ایشان پس نهان
کرد و خسته فوت شد در معرض
خر جماع آدمی پی برده بود
ماند عاجز که چه گستاخی چه بود
پس من اولیتر که خر ملک من است
کی کنیزک چند خواهی خانه رفت
رو فلان خانه ز من پیغام بر
جا بجا نه جان بخواهی باختن
تا بخانه در زمان خاتون برد
تو شنیدی دید او از کیر خر
تا خوری می ای تو دانش را عدو
تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
هوش را باید بر آن هوش تو ریخت
ای چه مرغی گشته صید دام سکر
بود شیخ اسلام را صدر فرو ناز
مر برادر را ضیا الحق لقب
اندکی از سر و قدت هم چو زد
در پی شهوت مکن دل را گرو
ور نه بودی شاه مردان کیر خر
زهره خدی گلرخی سیمین بری
گر نه تیکافی بلطف کرده هلاک

گفت دختر را گزین داماد نو
ناگهان بجهید کشته ترک همه
هر دو روزی هر سه روزی آن
از پدر را از نهان سید امش
گفت بابا چون کنم پرهیز من
گفت کی کنم که سوی او مرد
گفت چون چشمش گرا چه شود
جست هر عقل حقیری پا بداد
رفت یک صوفی به لشکر در غزا
جنگها کرده مظفر آمدند
پس بگفتندش که آوردیم اسیر
در بماندان صوفی آنجا با اسیر
کبر میخایید با دندان کلوش
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
قوم گفتندش به پیکار و نبرد
چون ز خشم آن اسیر بسته دست
کز طاق طاق کرد آن
این چنین هوشی که از موشی بجست
مر خلیفه مصر را غماز گفت
در بیان ناید که حسنش چون است
پهلوانی را فرستاد از زمان
که چه میخواهد ز خون موصلان
بیشکر اندر کاغذ این را طالم
من نیم در صد ایمان نیست پست
بازگشت از موصل و میشد براه

خواهش پرهیز کن غافل مشو
گر نه در رست بود عقد این کدا
بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کی پدر خدمت کنم
دختر خود را بعمر مودی عذر
حامله شد ناگهان دختر از او
بچه هر گه کودک با لش
گفت میدانم بابا چنین
آتش و پنبه است چنگ مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
تو بپذیر ای مثنی او مشو
گفت کی دانم که انزالش کی است
فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاچه شد آن

تمثیل حکایت

ناگهان آمد قطق ریق و غا
مشعلان خاک بر جا ماندند
ارمغان داد صوفی را و چند
زان مضطرب هیچ صوفی خوش نشد
رو یکی را اسیر کشتن تو بگیر
برد صوفی آن اسیر بسته را
قوم گفتند از چه ماند آنجا اسیر
اندران یک دو تفحص از پیش
صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
طرفه در من بنگر بدان شوخ چشم
گردش چشمش مرا لشکر بود
با چنین زهره که تو داری کرد
گرد مطبخ گرد و گرد خانقاه
غرقه گشتی گشتی نو در شک
پس میان حمله شیران نر
طاق طاق جامه گو بان محق
چون توانی کرد در خون آشنا

تمثیل حکایت خلیفه مصر و آن کنیزک

گر شه موصل به حوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار
نقش او ایست کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چه دیدان کنیز
سوی موصل با سپاه بیکران
شاه موصل دید پیکار و صول
گشته میکرد اندرین حرب گران
چون رسول آمد به پیش پهلوان
این بده ور نه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آنشاه نر
بت بر آن بت پرست اولیتر است
چون که آوردش رسول آن پهلوان
تا فرود آمد به بیشه مرحگاه
قصد آن کرد اندر خیمه او

این غریب خار را بنود وفا
جست پند دلپذیر و محتشم
چون که هر دوشان جوان خاتون شود
من بگفتم که از او دوری گزین
یاد دارش کی حفاظ است و لقا
کان نهانست و بغایت مختفی است
کور گشت است این دو چشم کور کن
وقت حرص و وقت شهوت وقت کن
سابقون السابقون در را زدند
زانکه اندر غزو و جهدش نشد
در پس خرگه که آرد او غزا
دید کافر را بیالای ویش
تا بهوش آمد ز بیهوشی خواب
من بیازارم گفت چون بر حول
تا که رسوا گردی در سپاه
که بود با تیغشان چون گوی سر
چون نه با جنگ مردان آشنا
در صف کین تیغ چون خواهی کشید
که بعالم نیست مانندش نگار
خیره گشت و جام از دستش فتاد
پس فرستاد او در دم پیش رسول
داد کاغذ اندرو نقش چنان
صورتی کم گیر و زود این را بیار
گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عقل کو و از خلیفه خوف کو

صد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون ذکر سوی مقر میرفت راست
پهلوان مردانه بود و بی‌شکاف
آن بت شیرین لقای ماهرو
مختصر گویم بر آن پهلوان
چون خلیفه دید او را مست گشت
کرد مردی را به خدانی سؤال
گوش را بگرفت گفت این باطل است
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد
خفت خفت موش در گوشش رسید
آن خلیفه زود شمشیری کشید
بر کشش سوی خیمه آمدن
شاه با خود آمد استغفار کرد
او امین من بد و لالای من
با امیرت جفت خواهم کرد من
ای حیات دل حسام الدین بسی
چنگش می آرزوهای مثنوی
بو که فیما بعد دستوری رسد
لیک دعوت وارد است از کردگار
پیش جهتاب از غوغای سگ
الحذر ای ناقصان زین گلرخی
خواجه را بود هندو بنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته
گفت خواجه مال را بنود ثبات
سهل باشد نسبت هنر زادگی

پیش چشم آن شش خیره جش / چون بدان انداخت شلوار از نشست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست / برجهید آن کون برهنه پیش صف
زد به شیر و سرش را بر شکافت / چون که خود را او بدان خوری نمود
در عجب درماند از مردی او / جفت شد با او به شهوت آن زمان
مرکبی کت راسوی شاه جهان / داد و سوگند آن که ای بدر منیر
پس ز نام افتاد و او را نیز زشت / دیده صد چندان که وصفش کرده بود

قول

جسم حق است و جنبش حاصل است / پس خلیفه کرد رای اجتماع
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد رهش بربست
خفت از ترس شهوتش کلی پرید / زن بدید آن سستی او از شگفت
گفت سر خنده را گو ای پلید / زن چه عاجز شد بگفت احوال را
یاد کرد قایم چو شاخ کرگدن / راز را پیدا کند حق آشکار
یاد جرم و ذلت اصرار کرد / گفت با خود آنچه کردم باکسان
خائنش کردم جزای تنهای من / گفت اکنون ای کنیزک وا گو
الله الله زین حکایت دم مزن / تا نگردد او ز روی من شرمسار

از دفتر ششم مثنوی

قسم سادس در تمام مثنوی / عشق را پنج و پانش کار نیست
رازهای گفتنی گفته شود / راز جز با رازدان انباز نیست
با قبول و ناقبول او چه کار / زانکه از بانگ علالای مکان

در تحذیر از دنیا

که بگاه صحبت آمد و زحی / الفراری عاقلان زین گلشنی

مثال هندو بنده و دختر خواجه

در دلش شمع هنر افروخته / بود هم آن خواجه را یک دختری
روز آید شب رود اندر جهات / حسن صورت هم ندارد اعتبار
کان کند عزه به مال از شادکی / بر هنر را بیشتر باشد نفیس

در میان پای زان آن زن پرست
دید شیر نر ز بیمی کرد تلف
مردی او همچنین بر پای بود
متحد گشتند جانی آن دو جان
کین چه عذر تا شده کز دوزاین چنیر
کی بود خود دیده و دانسته شود
حق و باطل چیست ای نیکو خصال
سوی آن زن رفت از بهر جماع
قصد جفت و خیز مهر افزای کرد
اندر آن قهقهه خنده‌اش گرفت
مردی آن رستم صد زال را
چون بجو اندر رست تخم بد مکان
شد جزای آن بکاران من رسان
این سخن را که شنیدم من ز تو
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
میل می‌جوشد به قسم سادسی
مقصد او جز که جذب یار نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست
هیچ وا گردد ز راهی کاروان
شب کرد و چه درآورد سر تنگ
گو حقیقت چه تراست ای گلخنی
پروریده کرد او را ناز و نعم
میرسیدش وعده خواهشگری
که شود رخ زرد از یک زخم خار
کم بر آید جز فتی گیر از خسیس

گر ز تقوی دارد و دین و صلاح
پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گفت خاتون را شبی خواجه که تو
گر مرا مانید از تو این بشود
خواستگاران خاتون زشتی کاهش
گفت خواجه صبر کن با او مگو
آدمی فربه شود از راه گوش
چون بگفتند این سخن را خاتون چنین
بعد از آن اندر شبی شادی بیخ
شمع را هنگام خلوت زود کشت
هندوک بیکر و فربه و دهقان
اندر آن حمام در خانه فسوس
روز رو دیه سو خاتون حق
همچنان جمله نعیم این جهان
روز عاشورا همه اهل حلب
یک غریبی شاعری از ره رسید
نام او و القاب او شرح و دید
آن یکی گفتش که هی دیوانه
گفت آری لیک کو دور یزید
حق به دو رسیده تا اکنون شما
روح سلطانی ز زندانی بجست
ای ز دلها برده صد تشویش را
وقت بنده دیگر است ای ای
پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کاندرین مجلس کشید

گر ز دو باشد به و عالم فلاح / گر ز یک و زاد و صلاح اختیار
گفت بسیار ضعیف و زار بود / اسب و چاری دق او میکاهد
باز پرسش در خلا از حال او / همچنان کرد او در آن مهر آن
گر دهی دختر به یکانه خود / خواجه زاده ماه حسنه جگر
کش نزد از بام و زیر اندازش / لیک صبری کرد و خود را گرفت
گو از و بیریم و بد همش تو / تا خیال از شکر خوش بروی تر
گاو و خر فربه شود از حلق و نوش / تا که این از دلش بیرون کند
می نگنجید از تجبّر بر زمین / خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
امردی را بست حنا همچو زن / بر نگارش کرد ساعد چون عروس
ماند هندو با چنین کنگ درشت / تا بروز آن هندوک را ایستاده
از برون نشنید کس از دف زنان / روز آورد مه از طاس و لنگ و رفت
پیش او جست دختر چون عروس / گفت خود را کس مبادا اتصال
شب همو دیت همچو شاخ کرگدن / روز رو دیت همچو خاتون تر

نکته گفتن شاعر بر در حلب

باب انطاکیه اندر تا به شب / بشمرند آن ظلمها و امتحان
روز عاشورا و آن افغان شنید / پرسان پرسان میشد اندر افتقاد
که غریبم من شما اهل رشید / مرثیه سازم که مرد شاعرم
تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای / روز عاشورا نمیدانی که هست
کی بدانست این غم چه دیر اینجا رسید / چشم کوران آن خسارت را بدید
که کنون جامه درید ای از عزا / پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
جامه چه درید و چه خاییم دست / بر دل و دین خرابت نوحه کن

در بیان اینکه آنچه بر خود نپسندی بر دیگران روا مدار

در غم خود چون بپانی واسی کی / چون بدرد دیگران درمان بدی

حکایت شاه و فقیه

وین شراب لعل را لیبا بر چشید / عوضه کردش می بنه رفت او خرم

گر به دو فقر همه خیل و تبار
علت او را طبیبی کم شناخت
زر مکر رکش تا در آمد در میان
حیف نبود که رود جای دگر
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
شکر شیرین مرد را فربه کند
پس تماشا کن که دفعش چون کنم
گه بهی سازم فرج را صلی
پس نمودش با کسان و دوش خرکس
چون ببود در پیش سک امبان
رسم و اما و آن فرج حمام رفت
با چه تو نا خوش عروس بد خصال
کیر زشت شب بتر از کیر خر
پس خوش استاده ورش از بهجت آن
گر بزید و شر دیدن خاندان
چیست این غم بر که این ماتم فتاد
تا از اینجا برگ و لالکی برم
ماتم شاهی که از هر شهر پیست
گوش کران آن حکایت را شنید
زانکه بد مرگیست این خواب گران
که نمی بینی جز این خاک کهن
نوبت تو شد بجنبان ریش را
درد و درمان تو آمد حق زوی
میکند شان یک فقیهی بر ورش
از نشاط و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آمد زین شرابم زهر ناب

این بکاهی می مرا زهری رسید / تا من و خویش و شما از من رهید

می بگازده بده آغاز کرد / شست مجلس تیز چون مرکب دواند

شاه با ساقی بگفتا سنگ پی / چه خوشی در طبعش آری

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن فقیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ / در ندیمی و مضاحکات و لاغ

رفت در میزرگه تا مستک کند / تا گمان برخوری دلخواه او زو

یک کنیزک دید در میزرچه ماه / تخت زنجیر ز قبایان شاه

چون فقیهی دید رویش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

پس طپیدن آن دختر و نغز و فراشت / هر بنا در بادی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نونبا

گاه جنبش واکشد در تخته / در جنبش آرد گهی یک لخته

گاه در روی ریزد آب و گه نمک / از تنورش واکشد با دو محک

حاصل اینجا از فقیه و چوبدی / پی حقیقی ماند و نه زاهدی

جان بجان پیوست و قالبها جهید / چون دو مرغ سربریده و طپید

شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه رفتش تا ببیند و مهر / یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام می بربود و رفت

شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بد فعال

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / قی و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ بر ساقیش زد کی گرم دار / چه نشینی خیز و در طبعش درآر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر تو را

پادشاهم کار من عدل است و داد / آن خورم که یار را خواهم بداد

در بیان آنکه هر که بر این جهان فریفته شد مقیدات

هر که در اشکار این دون صید شد / صید را نا کرده او قید او شد

هر کرا او چو پای صیدی شد یقین / چش از این او در اسیری شد رهین

عکس میدان نقش دیباچه جهان / نام هر شد جهان خوانید جهان

حکایت زن جوحی و قاضی

هر زمان جوحی ز درویشی و فن / رو بزن کردی که ای دلخواه من

چون سلاحت هست پس صیدی بگیر / تا ز صید تو بدوشیم شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید

شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقالات و جمال آن نگار

گفت اندر محکمه است این غلغله / می ندانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آئی ای سرو سهی / فهم آن بهتر دهد شرح مهی

گفت جان تو کجی پر شور و شیت / بلکه جان این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفته و بر کار ما / شب بر امکان بود اینجا بیا

گر زن بی پای ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب

چون که بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی حضره تا در خزد

غیر صندوقی نبد او خلوتی / رفت در صندوق از خوف فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من زمستان و خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من هر باد و آری هر زبان

گاه مفلس خوانی و گه قلتبان / بر لب خشکم گشاده دستی زبان

این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از زشت و دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایه تهمت و مایه گمان

خلق پندارند زر دارم درون / سله واگیرند از من هر ظنون

صورت صندوق بس عالیست لیک / از رخوت و زر و ابی خالیست نیک

من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو

گفت زن هی درگذر ای مرد هین / خورد سوگندی که نکنم غیر از این

از بگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندرون قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال وای حمال

کز من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود از زین مهلکه

تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانه ما برد

گشت آن حمال از حیرت خری / با نفیر این داعی من یاری

عاقبت دانست کاینک وا غمان / هست از صندوق و کس در وی نهان

گرد القصه جز صندوق کش / نایب قاضی حسن را از عمش

آتشی برکرده جوحی از بلا / که بخواهم سوختن صندوق را

تا بیامد گفت صندوقی بچند / گفت صد چندین زر میدهند

من نیم آن فرو ترا زهر بار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار کوته کن فند / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت هر ذوست شرعی خود فاسد است / هیچ در زیر گلیم این است نیست

بر کشیم کرنی ارزد مخر / تا بنا شد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مکشای راز / سر بسته میخرم با من بساز

شرکن تا با تو ستاری کنند / تا به بینی ایمنی بر کس مخند

ماجرا بسیار شد زین بریم / داد صد دینار و آن از وی خرید

بهر می صندوق تو ای بد پسند / تا بجان و تا نباشت هیچ بند

بیان حدیث شریف

زان سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خویش و آن علی مولی نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

گفت مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

در جوال نفس خود چندین مرو / وز خریداران خود غافل مشو

رو ببوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ و جبل

این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جانزار بر آید بجان / تا شوی دریای بی حد و کران

قصه کوته کن که رفتم در حجاب / این جنس والله اعلم بالصواب

مولانا محمد شیرین مشهور بمغربی مولدش قریه نایین فارس و مرقدش سرخاب تبریز است در اثنای سیاحت بدیار مغرب افتاده بر دست یکی از مشایخ آنجا خرقه پوشیده وجه تخلص هم همین است با شیخ کمال خجندی معاصر و مصاحب بوده و در سنه هشتصد و نه از این عالم رحلت فرموده

دیوانش قریب بچهار هزار بیت است از غزلیات

نهان باسم کرد همچو هستی را / ز روی ذات برافکن نقاب اسما را

نقوش کثرت امواج ظاهر دریا / حجاب وحدت باطن شد است دریا را

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید / تا مرا دل و دیده ز تو حاصل گردید

وله

دل که دیوانه ز زنجیر سر زلف تو بود / هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

تا عکس رخ دوست در آئینه نهان شد / بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

وله

مغربی اشیا که چنام و نشان بود / از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

از خلوت تاریک ریاضات گذشتیم / در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست / مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو جست / خوشباش که زین جمله کمالات گذشتیم

اینها بحقیقت همه آفات طریقند / ما در طلب از جمله آفات گذشتیم

تا از پی نوری که بود مشرق انوار / از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

خواجه مجد الدین همگر یزدی از اکابر بلغاء در عصر خود ملک الشعرا بوده و در فارس و عراق هر کس را در شعر مشکلی روی میداد رجوع بوی کرده دبسکه خوشگو و ندیم پیشه بود ملوک و حکام وقت خواهان صحبت او بودندی مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان هلاکو خان بسیار کرده از لطایفش در نگارستان مرقوم است که مجد از صحبت زن خود متنفر و همراه صاحب دیوان بقزوین رفته بود و این معنی را غنیمت میشمرد در این اثنا حلیله جلیله آب معارف بناورده بجبر از اصفهان بقزوین رسید شاگردی که از این حال خبر داشت دوید مجد را که در آن وقت بکاری اشتغا

بیرون رفته بود خبر کرد و گفت مژده که خاتون بخانه فرود آمد مجد در هم شد و گفت مژده آن بودی که خانه بخاتون فرو دادی این سخن بخاتون رسید در مقام شکایت برآمد و گفت شیخ پیش از من فرزند بسیار بود دولت مجد جواب داد ای بی بی پیش از من نیز پیش از شما معلوم نیست نسبت مجد بکسری نوشیروان میرسد و در اول نوکری کردی ازین جهت همگر مشهور شد چه همگر نوکر را گویند وفات او در سنه ششصد و هشتاد و سه هجری دست داده والله اعلم بالصواب

از قصاید

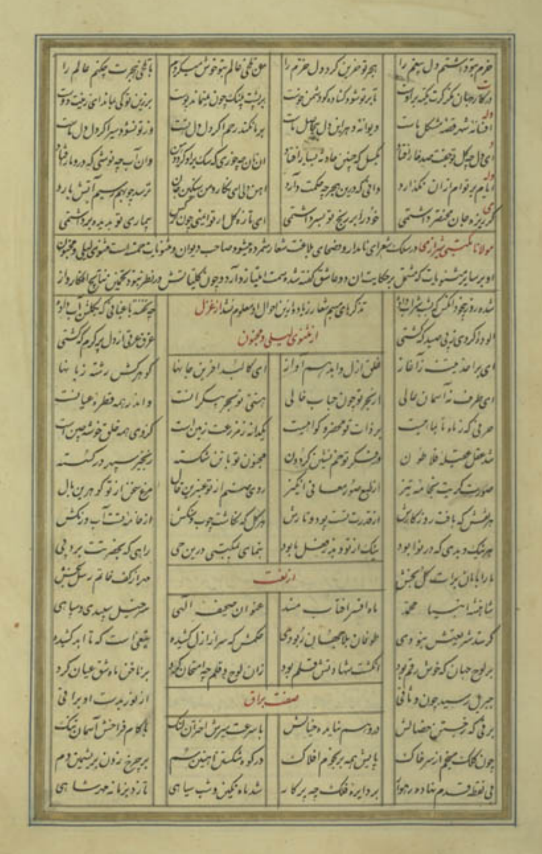
در مرثیه والده

در شکایت حبس

از غزل

قطعه در حسب طلب

از رباعیات



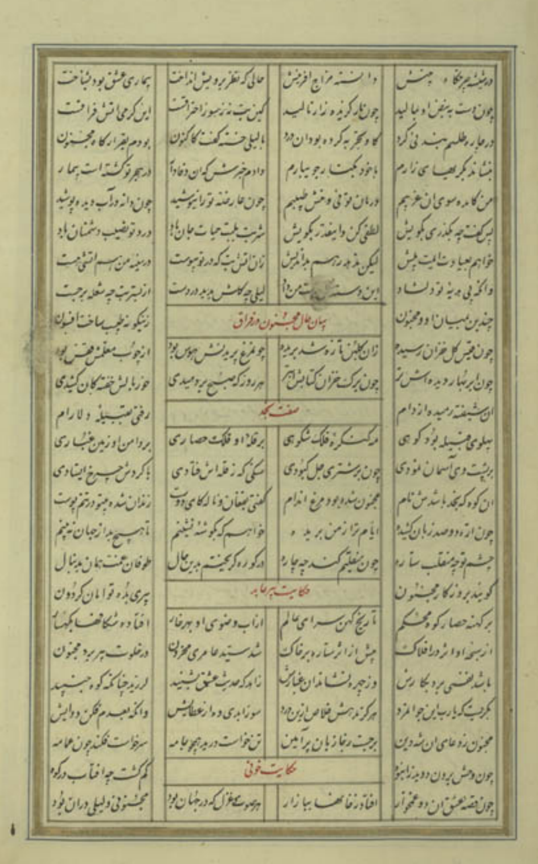
مولانا نکیسی شیرازی در سلک شعرای نامدار و فضلای بلاغت شعار منتظم بود صاحب دیوان و مثنویات است مثنوی لیلی و مجنون او بر سایر مثنویات که مشتمل بر حکایت آن دو عاشق گفته شده است امتیاز دارد و چون کلیاتش در نظر نبود تحقیق نتایج افکار از تذکرهای مسطور شعار زیاده ازین احوال او معلوم نشد

از غزل

از مثنوی لیلی و مجنون

از قطعه

صفت براق



شروع داستان

صفت مجنون

صفت لیلی

بیان حال لیلی و مجنون

صفت طبیب

شاه از کلمات عشق لیلی
در بادیه سر برید برزش
شد خونی و تیغ آتشین تاب
چوگان صفتش دو پای پرخون
یعنی که بجوی او چه نیستم
از آتشکده دل خرابش
گفتا برم ای جوان چو بویی
با درد دلم نه دور رویی
گویم به تو لیلی گرفتار
ترسم که سر افکند ز کین
چون کشتم از برای یارت
بوسید زمین و رقص از جیش
چند انکه خراب باد دیدم
بود از ملکان کی هنرور
سرخیل سرافکنان ایام
نالید گریست ساعتی چند
مجنون طلبید از آن حوالی
گفتا چه همانی ای نکوزاد
گفت از جهان برون برنگش
و انکه خبر آوری فرستاد
تا من ز برای فرق مجنون
در باغ تو آتشی فروزم
او کامد از برای تاراج
گر دست به آسمان رسیدی
پس جمله عروس برنشستند

در هم زده شد چو تند سیلی
سازنده شکم درنده گورش
داد و چه زبان مار زهر لب
کعب آمده همچو گوی بیرون
خونی که نداد او چه ریزم
دست آید کشته دل کبابش
گر نی اجلی ز من چه جویی
در جستن آتشی دویدی
گاهی جستو گل من آتشین خار
با من تنها ده سر بالین
پرهیز منت کنم که عار است
جای سر او بکف سر خویش
آن خانه خراب را ندیدم

حکایت نوفل

نام آور عهد نوفلش نام
و انکه بجدای خود دو سوگند
دیدش عربی ز روح خالی
گفت سایه باستوانم افتاد
آرام زنی تو در کمندش
تا جمله عروس را خبر داد
تا جی کمنش چو در کمونش
گل چینم و خار را بسوزم
تا سر زچه و کجا بر آج

صفت رزم

در خانه کند از سیل بستند

ت بود که خوش تنی چو بیر
از گور بیابان او و مجنون
تا یافت چو مرده اش به تنگی
خونی ز خیال او بجل باد
گفت این و فرار رفت و خفت
مجنون بگشاد چشم پرخون
بیرون گر از کمان چو بگشود
گفت آدم از دیار یارت
با انکه دلت کشد بسویم
مجنون چو پیام یار بشنفت
خونی چو شنید ناله انگیخت
جیش فلک آمد از ره دور
شاید که بهشت مرده باشد
چون دید که یاران یگانه
بنوده چنین عروس و داماد
سررشته جان ز تن گسسته
گر بخت تو کام من بر آرد
تا چون کمرش کنم مهیا
لیلی به من آور از ارادت
ورکف مرا تو خار گیری
پیغام رسان چو داد پیغام
کس را خبر و ببوی آن جو
از گرد سپه که شد هویدا

وان عاشق خون گرفته جویم
دیوار ابد کشد چه گردون
با عضو شکسته زیر سنگی
بالیش ز سرشک او بجل باد
آهسته نهاد بر دلش دست
وز گریه بخون گرفت دامن
آه ای وی ای استخوان من بود
کاگاه شوم ز روزگارت
روزی دو گذر بکن بکویم
بیخود شد و باخود آمد و گفت
از تیغ طپانچه خون خود ریخت
کی قهر ترا زمانه مقهور
با جا نوریش جوزده باشد
بر هر که سرش بود سروری
وادا این سلام را زمانه
بندم بر بان تیغ فولاد
وز جاه عدم رسن گسسته
بخت بد من بکب گذارد
غربال کنم چو آب دریا
بنشین بسلامت و سعادت
گل را ز بیابان خار گیری
گفتش بهر عروس خود کام
تا نگذرد اول از در گور
مه را همه کس بیرکشیدی
خورشید بهان ستاره چیدا

از جور مبارزان به پیکار
لشکر بخیال هم فتاده
میگفت که ای جوان بگویید
آخر ز نشانه گاه و پیکار
نوفل چو بدید کرد فریاد
چون دست انتقام مجنون
دست پدر از ردای او بود
آتش زده وار بر دل تنگ
تا یافت نشان ز ناله زار
جان رشته از خراب حالی
رگهاش ز استخوان اندام
چون دید پدر به بر گرفتش
گفت ای پدر تو ام بصد سوز
و انگاه ز گریه چشم بستند
از هر یمن همی چنین بیش
گر باید را شناگرز دی
کوهی که تراز دوست عادت
هر چند که با تو در حضورم
زین کوه تنم کشی به نیرنگ
صد کوه بدان چگونه خیزم
چندان بدوید دام زاغان
این گفت چو مرد و ز گل خواست
این نامه بنام آن خداوند
و انگاه نوشت کای دلارام
در دست زمانه زبان سوز

شمشیر اجل گرفته زنگار
مجنون بمیانجی ایستاده
گر کشتن یک گروه جوید
آمد به قبیله گاه دلدار
فی الحال صبا بجنی فرستاد

صفت پدر مجنون در صحبت

چون دست ز پیش ز آسمان دور
میکوفت قدم چنانکه بر سنگ
دیدش نه چنان که دید هر بار
تن پوستی از لباس خالی
در راه غضنفر اجل دام
چون میل پدید در گرفتش
و ز روز بد تو ام بدین روز
در پرسش یکدگر نشستند
اندیشه کن از جوانی خویش
و ز راه ستیزه و انکردی
چت الحری کنم بیادت
گفتا ز تو نشنوم که دورم
انگار که صورتیست بر سنگ
صد خار بپای چون گریزم
این ره که تو امر آمدن باز

از نامه لیلی

گر عشق بنای عالم افکند
ای دایره فلک تو را دام
چونی ز طپانچه شب و روز

جایی که رشته ز بدن هوا گیر
هر جا که دو کس بود نبرد
جنگ ارچه کنید من چه تاکم
چون لشکر لیلیش بدید او
تا صلح شود ز بیرش خان
روزی خود و جمعی ز خویشان
چون دایره در پیش بهر جای
افتاده و در آتش دل تنگ
یا چون نی بوریا شکسته
هر لحظه که دید یافتروی
گفتا چه طلب کنی از این غور
ریخ بر ریخ او نهاد مجنون
پس گفت پدر چه خاریست این
سرگشتگی تو همچو افلاک
آن خاک بسر کنم که غمناک
گفتا شنیدم ای پدر پند
طفلی که گر آمده ز مادر
کشتی که ز روی سنگ برخیزد
در خانه گرم بری بدین سوز
آنکس که بدیده گریه اموخت
و از نده چرخ هیچ در هیچ
چونی و چگونه میگذاری
شام و سحرم چو ماه و خورشید

چون مرغ هوا شده ز بر تیر
زخمی ز میان بیده هر خورده
صلحی بکشید بر بلا کم
بگرویه بکشتنش دو دو صد
لیلی نه ولی و هید مجنون
بگذشت ز امتداد گردون
گشته بکینش پریشان
بیره به سراز همیشه کی پای
پیچیده کباب وار بر سنگ
سر چون گره به بر دو بسته
چنیاد زمانه آب بردی
فرزند چه میکنی درین گور
گردش ز سرشک دیده پرخون
با بخت بدت چه یاریست این
لیلا چو من نشانده بر خاک
در حشر برآورم سر از خاک
کانگشت زمانه گوشم اکنده
هم کنگ برای برابر
زین وادی هولناک بگریز
از خانه بر آتشیم همان روز
لبهای مرا ز خنده بر دوخت
عذرا نه پدر ز شکه دل خواست
سازنده هر دو عالم از هیچ
آهوی کدام کوهساری
در راه بود دو چشم امید

ماکی بودانی از دل سنگ / چون آینه رونمائی از زنگ
خواهم که بسر بپا بیایم / لیکن نه مرا است سر نه پایم
گر خود بکسم نشسته بر روی / شمشیر کشیده بر رخم شوی
تا دیده و گوش و دام رسیدم / همچون مژه تا دو کم بدیدم
با اینهمه سوی تست هوشم / در حلقهٔ ذکر تست گوشم

از نامهٔ مجنون

مجنون چه بخواند نامهٔ یار / از حرف شکر بپشت طومار
زان پی که بخون دیده اش بست / چون من چه ملی بجا بجا جست
بنوشت چو کشف خط بخامه / بر پشت ورق جواب نامه
هست اول نامه نام آن پاک / کاینجهت بنای عالم از خاک
و آنگه بورق نگاشت چون ریش / بشکافت جراحت دل ریش
کای نظم چو در نمانده / جاوید در آتشم نشانده
ای لعل لبت زخون نامم / خونین شکست دل کبابم
ای برمن خسته دل گشاده / راه دگری بجانب داده
چون من شده در شب نظر بند / آئینه که رو ندید چه چند
من کلبهٔ [illegible] داغ / تو شاخ گلی که در بن باغ
من جامه دریده تو بار حبیبان / سر کرده برون زیک گریبان
با خود چو بنا رست پسندید / کی یاد کری تو امت دید
من در تو نیم سرم بکشان / دریای شکسته بیش صد خار
او با تو چه سان رسید یاری / گر پا نکشیده است خاری
در سایهٔ گلبت چو نشست / باری مدهش ابشاخ گل دست
با او چه سخن کنی مقابل / باری بزبان من بگو نه از دل
خندید بروی او نه بینی / الا که بماتمش نشینی
ساقی نشوی ز نیش از زهر / الا که بیاد عیش کنی زهر
در قبر خوابش ازینی بای / تا حشر کذار در میان جای
روزی که تمت کند الا کم / با او نکنی کذر بجا کم

میرسید علی مهری پدرش از جبل عامل است و خود در اصفهان نشو و نما یافته و در کمال پرهیزکاری و صفای وقت میزیست در زمان شاه سلطان حسین شهید بمنصب ملک الشعرائی ایران نیز فایز گردیده و چون سخن اعراب بزبان فارسی بسیار رنگین و شیرین [illegible] ابیات در سلک نظم میکشید و هم در عصر پادشاه مسطور عالم فانی را وداع کرد اشعارش تخمینا بشش هفت هزار بیت از غزل و غیره میرسد

از غزلیات

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / نثار الباده و الدر [illegible]
همی الشرب [illegible] / رقیب [illegible]
دهن [illegible] / بروز اگر [illegible]
فی [illegible] / شد روی تو [illegible]
گفتمش یا ساقی [illegible] / گفتمش [illegible]
گفتمش [illegible] / کف [illegible]
گلشن [illegible] / شکفته غنچه و خندید لعل یار [illegible]

از مثنوی سراپا

ای بت چالاک شیرین حرکات / موج می شهپر طاوس چمن
دل ز کف داده قدت شمشاد / جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه و رم آهوی ختن / شاخ گل سرو روان گل ارم
چون بهشت سر شب موی سیاه / بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم / جدولی کرده روان در ظلمات
فرق چه بخه کلک تقدیر / رخ از آن گشته منور چو ماه
شانه بر فرق تو از آب حیات / جدول فرق عنبر تحریر

ابرو تا کمرت زلف نژند / خم بخم حلقه بحلقه چه کمند
در رهت از خم گیسوی رسا / هر قدم خاک نشین سلسله‌ها
وه چه رخسار همه جان افروز / مهر تابنده صباح نوروز
جام چشا فشار حسن و جمال / کشته لبریزی غنچ و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر / لوح سیمین دم صبح و شب قدر
از دو ابروی سیه برخورشید / تکمت تو شمشیر کشید
چون کشی وسمه برابروی رسا / طوطی ناز شود بال کشا
وه چه وسمه نکهت بهر مصاف / بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام / سر ورا کرده بغلغال بادام
وه چه چشم الف دل ام غزال / وحشی آهوی نگه در دنبال
چشم بیمار تو خواهد بدعا / از اشارات دو ابروت شفا
گردش چشم تو چون دور سپهر / که بکین بنگرد و گاه بمهر
چه مژه خامهٔ تصویر پری / بال مرغی نگه جلوه گری
مژهٔ شوخ تو کیرات چنان / که نگه تیز گران خیزد از آن
خال رخ زیب بر آن چهرهٔ آل / کانتخابیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر ما سوخته کان / نقطهٔ مردمک چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری / یک نمک از ملاحت داری
تن خطائی و دو گوش سیمی / که بهر سو بجماید سیمی
وه چه گوش و چه بنا گوش گهر / از سمن بسته دو برگ گل تر
در شب تیرهٔ عشاق دمید / از بنا گوش تو صبح امید
چینی از غنچهٔ زنبق رقمی / با برآورده ز نرگس قلمی
غنچه چشم دهنت با دل بند / جان و دل برده شکر را از قند
چه زبان غنچه چو الفجان / برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر / درج لعلی که بود پر ز گهر
سخن آن دو لب شکر خند / ریزهٔ قند که ریزد از قند
از ازل کرده او از تو بود / نالهٔ بلبل و لحن داود
نمکین خنده ات ایکه رسرت / بهتر از قهقهٔ کبک بهشت
بو سات قهقهٔ مرغ چمن است / در سحر وا شدن یاسمن است
ذقنت یا لصفا افشرده / از میان گوی ملاحت برده
قطرهٔ آب دران چاه ذقن / مینا به چو سهیلی یمن
در ذقن غبغب از موج زلال / بر سر بکه گرانکه و آل
وه چه گردن سر فوارهٔ نور / دستهٔ آئینه دستهٔ بلور
ز می از بس بهت یافته راه / تکرد از جیب ره پای نگاه
گر نسیم تو کند استشمام / بوی گل بچه آید بمشام
تو چه پاک از شب هجران داری / صبح مه چاک گریبان داری
از نهم سینه ات ای رشک بهار / بدر بر ماه هلال است دو بار
سرو کو سینه می آرد بار / قدرت آورده ز پستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب / زده سر جوش لطافت چو حباب
ساعدت ماهی دریای صفات / بر سر موج لطافت ثبات
وه چه پنجه مژه تر دامن / شانهٔ زلف عروسان چمن
وه چه پشت و کف است و چه حنا / حل شده و برورق لقطه طلا
ناخن [illegible] / زانکه رخسار داد بر کف است
وه چه ناخن چه بگوید پر داز / هفته هلال انداز
گرت بهدم [illegible] / که بگه سر مویی میان
شکن کرده سیب ذقن است / قبه و چتر گل یاسمن است
چه شکم [illegible] / سود [illegible]
ناف چه حلقهٔ چشم آهو / کمه شاخ گل عنبر بو
از شیرین موی میان [illegible] / یک ابقل یاسمن و مهتاب
چه بگویم من از آن ناف نهان / گر چراغت [illegible] دامان
ناقش ترا [illegible] مطلب / عکس افتاده ز [illegible]

ساق سیمین تو خود کردن نور — اصفهان آب دو گوش طور
سایه ات همسفر بال هماست — گرچه از جا نتواند برخاست
چه غلط حجوس رایات کونت — کی توان گفت که این بهتر از وست
روز و شب جدی چه آب و توان

کف پای تو قماش دارد — در لطافت ید و بیضا دارد
معدن حسن و از پا تا سر — عضو عضوت بود از هم خوشتر
آدمی نی پری ای حور لقا — که بدیهات فرستاد خدا
کرده نام خوش تو ورد زبان

مولانا محتشم

از شعرای مسلم معاصرین شاه طهماسب ماضی صفوی از اکثری در رتبه مقدم است مردم کاشان بوده و در دارالسلطنه اصفهان و تبریز منصب ملک الشعرائی سربلندی نموده در سنه یکهزار هجری بعالم باقی شتافت او را هشت کتاب اشعار از آنجمله سه دیوان موسوم بصبائیه و شبابیه و [illegible] و مرثیه حضرت سید الشهدا علیه السلام که از نوک خامه بلاغت نظام او بر صحیفه روزگار [illegible] مقبول العامه شده و که الآن بر سر زبان خورد و کلان میباشد و رباعیات سنه تاریخ او را هر کس تتبع نموده جواب میابد جمیع کلامش را گویند کمتر از صد هزار بیت نخواهد بود و دیوانش حاضر است

از نگارین صور جار بهای جوش [illegible]
[illegible]

از قصیده

روی برتابد و از شرم کند بر دیوار — گر ببیامی ولی از روضه جنت حوری
[illegible]

از غزلیات

[illegible]

[illegible]

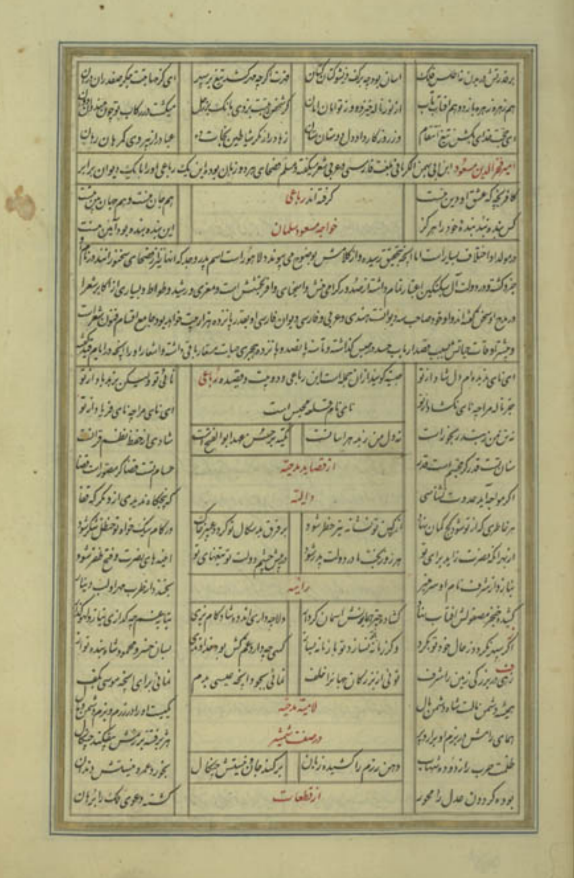
از مراثی دوازده بند ترکیب

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین — پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا — در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار برو فاش میگریست — خون میگذشت از سر ایوان کربلا





زهر مصرعی سنبر پروی فرود | | یکی از تواریخ معجز بیان

مخلص کاشی

از سخنوران شیرین کلام است در عهد شاه سلطان حسین صفوی باصفهان شتافته [illegible] از احوال او بظهور رسید دیوانش [illegible]

هزار بیت متجاوز از شان دیده شد

غزلیات

[illegible]

بند و مسعود سعد سلمان را | چند و بند کرد و مکاری | او نکرد است انقدر جرمی | که بر دو طبل بنقاره می
حبس و اعمال و بعقل بیچ | که به ازحمل نیت معیاری | کیست او در جهان زمنظوران | نه عمیدی بود نه سالاری
نیک اندیشه است و بد روزی | بسته جگی بلند اشعاری | تا نفس میزند بجهه ستی | دار و از روزگار آزاری

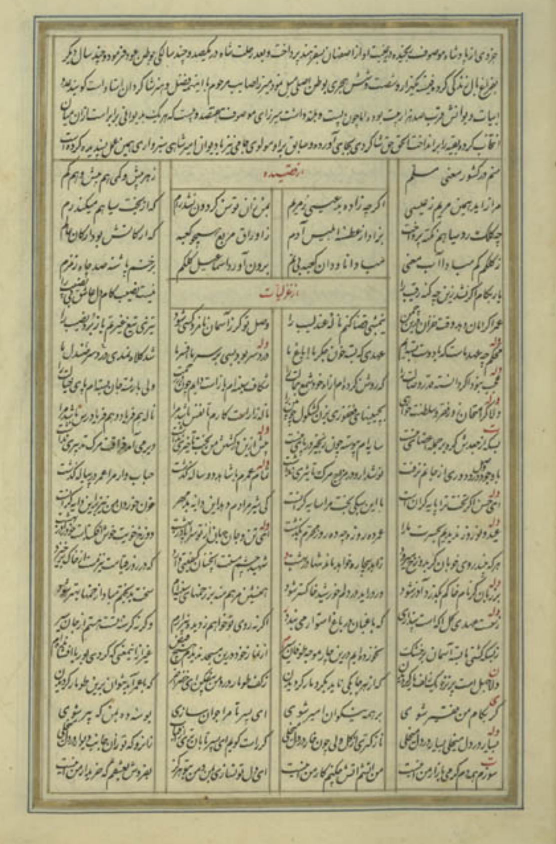
استاد منوچهری اسمش احمد و معروفست که از شعرای محمودیست

از قصیده

مولانا محمودی هروی از شعرای نامدار است

بیر مفلسی از اعزه زمان خود بوده و اخر کار رجذبه بوی رسیده و بسبب ظاهر اختلال بحالش راه یافت صاحب دیوانست و اشعار خوب دارد

از انجمله و هست از غزل



جزوی از پادشاه موصوف بخیده و بعد از اصفهان بسفر هند پرداخت و بعد جلت شاه در یکهزار و چند سالگی بوطن عود و چند سال دیگر
جزرع بال زندگی کرد و در سنه یکهزار و شصت و شش هجری بوطن اصلی میل نمود میرزا صایب مرحوم با اینهمه فضل و هنر شاگرد ان استاد است گویند عده
ابیات دیوانش قریب بصد هزار بیت بوده اما چون پست و بلند داشت میرزای موصوف بقصد و هست که هر یک بدیوانی برابر است از ان میان
انتخاب کرده بقیه را بر انداخت الحق حق شاگردی بجای آورده و سابق بر او مولوی جامی نیز با دیوان امیر شاهی سبزواری همین عمل پسندیده کرده است

از قصیده

سنم در کشور معنی مسلم
مرا زاید همین مریم ز عیسی
چه کلک رو سیاهم نکته پرداخت

اگرچه زاده بد عیسی ز مریم
برادر ز عطسه ابلیس آدم

بمن ان توسن گردون نشد رم
ز اوراق مربع سیحو کعبه

ز هر جش و کمی هم جش و هم کم
که از بخت سیاهم میکند رم
که ارکانش بود ارکان عالم

وله چشمم بس ضعیف شد از انتظار جانکاه
خون شد دل من ز چه بر خود حرام کرد
نان ز خنده گاه گاه و برون می شدی غمی
تا گریبانم بدست درد سید روی حنا
گر غم دهم چو صالت از گران جانی بود
ز هر جا بگذرد تا بوت من غم باد و خنجر
وله گر سپیدی و خط مشکین یار آمد به چشم
دل بشیار من با من و چشم مست او
از راه راست او غم او روان شدیم
وله گفتم چه شتابی ز اشک به چشم
نامه بر بال کبوتر به هوس چین جعد
وله دل بعید غمزه او خون العصا بخورد
چه موج آتش کشی بر دامنم در با غمی
تقاضای از شرم سست چشم یار
پند دوست یکد و زود چسبود مرا ز غرض
مادر عشق صندل هر درد سر کشیم
بکام دل ندیدم کیفی در دهش عمر
وله ز ضعف تن نمانی سایه پیش من پا بکرد
گر سری به سلامت توان به جان بردن
هنگام ضیع تا تو پیشانی برابرم
چون به شوق از سر انگشت قامت
مرا که گرد او است از خشم و حیات ز سوز کن
این قدر یار ندانست ز دو جهت
مه را بپای حسن لگد کوب کرده
زمین تا که گرد می مانده باقی

و ز سایه تکابر سرم استخوان نکت وله
شهباز غمزه تو که صید حرم گرفت وله
ای همنشین تکلف الم دو ضعن نداشت
هر کجا دردی بود دست و گریبان منست
وله گر وا قفه تیز دل کند آن باسانی بود
که او این ره دستگیرش میرود برآورد
وله چشم دار و شها هر که شود غیر سعید
می هر جا که مست شد نکهت شیار زحیاتم
و بنیاد محبت بزمین پیدا رماند
وله که خوبهای مرا دید و ازتها بیزر
وله غیرت عشق چه شد بال کبوتر سوخته
وله هر که در دهش غم سر بخورد پا بخورد
چه مرغانی بهر خار دهن شنبه
وله مرا ز غنچه روی ای آن برگ
چون شاخ نو بریده ندارم جز چهره
تا عشق هست هر چه کار گیریم
کنون چشمی که دارم بر نگاه و این دارم
زبان کسی بر سایه من هم پا بکرد
وله ز خویشتن بگریزیم تا که پا دارم
وله صد بار اگر طبیب رسدم جان فرو بریم
خوردیم گرد و بچه و کو تا نگه شستیم
بجو فش است میکوید در بغا از نکار من
که اگر پایم از زمین هیچ و حشم آید بهر آن
جان مرد دوست گیر کرش خوب کرد
روم ز آنشان که گردم را نه می

از آب دیده تو هم گل خورشید در گرفت
این یکتب است هر کجا بیت آنان گرگرفت
وله انکه میکرد به کام چشم گریبان منست
الحکم چه وصف نازکی آن کمر نوشت
فلک هم با اسیران کینه این تند خو دارد
وله هر تا به خوش دلی که جهان خواب دارد
مرا از طره مشکین او یکباره میباید
وله اکسیر عاقبت مس ما را طلا ساخت
هر مصرع تو عمر دراز تیاسی مسیح
گو هر اشک ما ابر فرزه ترجب در بد
از آبله بر عارض انار نشان هست
قفس از نوحه میارم برای ما نشین مرغی
بعالم مرده وصل تو کس باور نمیدارد
قضای نیست در روی زمین قفس بهتر
گر فلک یک صبحدم با من گران باشد بسر
شد سنگلاخ حادثه یکسر جهان کجاست
وله عجب گذر راه از هوس من بیک بیت آید
وله گدائی در میخانه پادشاهی ماست
تا کی ز بیم خوی تو افغان فرو بریم
بگذشت و زکدشتنش آگاه نگشتیم
کی بجو هند باشد تبریز با صفاهان
چنان روشن ز نور روی و شد جا که کرم
لنگ لنگان در ره دوانه هستی گیرم
از مصحف رخ همه خوبان دلفریب
بتیار زخم می یارب که هر گز

و ز زده و سینه نام نفس صبحدم گرفت
وان ابجد لسان نطق که آموختن نخواست
و انکه سخن ز دامن چاک گریبان است
شد نظم و نثر من که میان سخن گسیخت
کسی با دوست کی خواهد تو گوئی خوی او
بکجم چو خواب بود که چشم آب داد
هر سامان که گرم شد چمن زنار ربیع
سیماب بیقراری ما بر قرار نماند
رفتی و عمر های ابد یادگار ما
رخنه چون تخته دریاست گوهر ببندید
هر چشم که بر روی افتاد نشان تا
وله که در خار بیابان پر شعله از منقار میباید
عجب کنین نکته شیرین است و بر لب بچید
ره پرواز که زیر آسمان باشد قفس بهتر
وله شام بیرون بیرویم چون آفتاب اگر از سحر
وله یک کف زمین مباد که خاکی بسر کنیم
بباغ علاجی چند که من خونین کفن خیزم
بهر ز چشم که بر سایه هما داریم
تا کی نفس برآرم و یکان فرو برم
چون ماه که بگرد سرا ماه نگشتیم
وله صد دلبر خطائی قربان این بیان
وله که بتوان سر نوشتم جواد از لوح مزارمن
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون
خوبی باب صف مژه جاروب کرده
نقران آه سرد دم را نمی

پادشاه زمانه شاه جهان
هر سال جلوس او گفتم
دل هیچ مرا ز عمر خود دو گیر است
وله آمدن عمر دراز آمدنت
وله سر تیغ زبون شده و دلیری هم رفت
کار فوا که به تیز خوشی باشد
وله مردم که ز بکه گر جگر ریش تر از
وله بگذشت بهار و دیده مشتاک بجا
وله گر آتش دو زخم نشیمن کرده
وله خوبان که چراغ حسن افروخته اند
وله آن کس نیست ام که بجو چشم تر خم
وله عالم که کنون بلند نماست رو
یا انکه بکار عالم کاری نیست
وله ما را بجز از حیات کروهی نیست
هر شب که دل ز هجر گرانی چند
زان کوچه پی سفر حسب کردم
او کرده و من انچه خدا میدانم
حرفش شنیدی که نخواهم کردن

قطعه

از رباعیات

وین گرسنه شوق تو ارغان بیراست
قربان تو کردم و بهار آمدنت
ره راهی ما زده چه بیشتری هم رفت
حاشا که فن تو خود فروشی باشد
جمعی بهتر جماعتی بیشترانه
و ز خنجر آرزو دلم چاک بماند
دو تیغ حیران سینه من کرده
در آتش هجر خرمنم سوخته اند
وان که نه در ایم که چو نشم برده
ز آوازه ما هزار غوغاست در او
جز هیچ ولی نگار من بار نیست
بر بانی عمر هیچ اندوهی نیست
و ز نشانه وصل و الرباني چند
چندانکه بیار دم جلاع اکردم

دامان امی نگار ما خیر کن
نقش پی تست چشم حسرت کز این
ایام شباب عطه بود که گذشت
گوینده که ابتداء لب کن بتوان
در غربت مرگ هم تنهائی نیست
هر چشم که بود سر برآورد ز خاک
گر چه به داغ من شود رشته شمع
بیار و دراز است شب هجر مگر
چون خار بجنبش درین عالم تلخ
گردیده و انصاف دو چشمی نکند
هر لحظه بن گزند دیگر دارم
در بیم ضعیف خود که کم از کاهی است
تشنه در دست شمع من هیچ آمد
بر کار صفت نیم دوری هر کام

جو

میرزا ملک مشرقی

حزم و شاد و کامران باشد
در جهان باد تا جهان باشد
هر چند که زود تر بیابانی ویرانست
بگشوده در انتظار یار آمدنت
حیف از عمر بود هم پی رفت
بتوان که کلام تو خموشی باشد
یاران عزیزان طرف بیشتر اند
جز تخم امید ما که در خاک بماند
هر چند کشند باز روشن کرده
روز سیه مرا بران دوخته اند
غنیم بگذاشتند و توشم برده
یک عالم و یک حکیم رکنانست
این عمر دراز من کم از ماری نیست
داریم گرانی که در کوهی نیست
چون چاه نوری که روشنائی چند
گرد سر آبله پا کردم
داد من از و خدای من بستانم
حیف است که نامش سیاهی هم تا

از قبیان شاه عباس ماضی بوده و در علم موسیقی و فن شعر مهارت داشته است از غزلیات

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار
وله چه عندلیب درا رم باد و نالۀ گذشت
ز کعبه آیم و رنگ آیدم بچو یا نی
همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم
والم که درین فصل کسی هم نفسم نیست
غنالم و ز زخم دلم خون نچکد

گر چون قصاب خامیرو و بهار از دست
وله چه گل تمام بهارم چه یک بهاله گذشت
که از زیارت الهامی خسته می آید
وله حالی در ته یک آبله پا دارم
بگمرغ گرفتار رفیق قفسم نیست
گویا دلم هنوز ز خوبان بریده نیست

نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم
با کم از آشوب محشر غیب میترسم که
وله نه در بهار نشاطی نه در خزان المی
باغبان چون غنچه نرگس مرا از خود
این طایر مجروح ضعیفم که درین باغ
وله با زخم چراغ دیده و زداغ زمانه

ز عندلیب شنیده ام که نو بهار رسید
همچو شمعی کشته با یدزندگی از سر گرفت
فلک مرا بچه امید در قفس دارم
تا بحشر در کدامین بزم چشمی وا کنم
وله امید که در نقش از هیچ کسم نیست
با زخم دل از برای طپیدن بهانه

امشب بجای هر مژه سر میزند دلم
بکذشتی و بر چشم ترم پا ننهادی
خانه دل کلشن از خاشاک مژکان ساختم
ولہ
ز سر تا پای کلزار افتد ز دلتنکی دارم
جو غنچه از دست استغنای کل …

کو با نشان کردی ز تاب …
در راه تو کو با زمین افتاده …
لشانی هر مرغان پریشان ساختم
اکر بوئی بری ز داغ و بیرون از نوا افتم

المنع کرفتار بهاری چمن رفت
شکست خاطر نازک ملال …
همچو ما از او کالا … سایه سروی …
مستان غنچه بهبوی کل از جور بر جهان

همراه صبا باش اکر …
اکر برابام باشیم شبنم خانه می افتد
این کلستان را بهر خندلبان ساختم
بجرم خوبی همسایه از کلشن جدا افتم
اکر در عهد … که بیابانی

مولانا مظهری کشمیری

از شعرای نامزد عهد خویش است بطریق سیاحت ممالک ایران رفت و با مولانا محتشم و وحشی صحبت داشته باز بهند برکشت مذهب تشیع داشت چون پدرش سنی بود بدین سبب … در محرم سنه یکهزار و هجده بعالم آخرت خرامید از قصاید

چه حالت دارم جمال سلمی را
کرم تیغ خاکسته …
بزنجیر پای حسن تو شد خط عنبرین
ز دیده تر …
اتش بجای …
در عشق آه و ناله جه باید زیست

کر چشم و ابروش افزون کند تماشا
در بخاطر خود زره جزای عجبی را

یا بست دیده مجنون ز خویش و بیکانه
کر کشته تو هادم ز صفحه خاطر

غزلیات

کر که بجام تو ریزند باده پنداری
تو کر طبیب دل خستهای عشق شوی

رباعی

دل کرده بهم حواله جه باید زیست
اما ده … و در کردن جان

جدا شاکنی بود چشم لیلی را
بجان خویش فروشد … دعوی را
… که موی نکهبان …
ولہ
مسیح را بکشی زار زودی …
یارب بامانت مباد از …
کم مهلت تر ز لاله جه باید زیست

مولانا ملک قمی از شعرای والا جاه و فصحای والا دستکاه است بعد کذاشتن وطن مدت چهل سال در دکهن بسر برده … یکهزار و بیست و پنج هجری وفات یافت مرتضی شاه نام و برهان شاه برادرش و ابراهیم عادل شاه … رعایت او میکردند مولانا ظهوری … دختر اوست و کلیاتش قریب بازده هزار بیت میکویند این قصیده … صاحب تاریخ فرشته در تعریف قصر نظام شاه از وی آورده است از قصیده

ای تو بهشت برین …
کوس حکم …
سنبل بستان تو صید طرب …
اکه داری هوس صحبت ما خوش باش
ولہ
…
ولہ
دلم ز داغ عشق صد هزار جا …
غرض محبت …
ولہ
…
زلف صنم …

جرخ …
سقف …
خار کند خنده …

بزم …
سقف …
…

از غزل

اندیشه داریم ز کرمای قیامت
لیکه دوست بود با تو …
ز قرب و بعد …
که قاصد …
…

ولہ
…
ولہ
…
ولہ
…
ولہ
…

بام … فلک …
طاق …
…
…
خوب کردی که …
اکر …
که …
…
…

وقت که از شکوه سرایم …
از تنکی دیده برون آرد …
ولہ
شوقی نه توان که با خویش برآید
خوشا احوال کلچینان این باغ
سینه سوختم بر سیاه روزی طالع
ناکام کذشتی و … کام رسیدی
نومید همانا شده از چاره طبیبم
شب فراق از آه و فغان …
عاشق بهوس کر بسر و کاری میداشت
سر حلقه کیش برهمنان باشیم

…
ولہ
…
ولہ
…
کر ماز این باغ …
کر بادکار …
دامان وصال تو کرفت …
ولہ
خندیدن …

رباعی

جادو هر جون تو نکاری میداشت
غارت زده متاع ایمان باشیم

مهتاب …
…
ولہ
…
ولہ
بیابکه بر سر کوثر …
کرد قدم …
ولہ
…
ز خون خویش …

ایکاش فلک بوالهوسی می آموخت
این طرفه که راه دل و دین او زده است

جمع آیم و در مرک …
… جکر پاره برآورد
…
فتیله بر دل …
فریاد ازین فتنه …
طفل …
که …
که پای ناله …
… اعتباری میداشت
کافر باشیم و نامسلمان باشیم

ملک طیفور برادر … فاضل و سخنوری بود … از غزلیات

امروز …
طالع …

کو با که …
اندر … چراغ مردم

خون چکانند …
…

کہ بی …
خون … در ایاغ مردم

ابوالبرکات بن مولانا عبدالمجید طالقانی المتخلص به منیر صاحب طبع … در عهد جهانکیری … اعتماد الدوله توسل داشت … صاحب صد هزار بیت …

قدم برون …
سهی قدان …
بهار …
…
ولہ
…
ولہ
…
جو صبح …
ولہ
شمع …
ولہ
امشب …
ولہ
از ضعف …

این هنر بسیار دارد … از غزل

زمانای مشهور … از غزل

ولہ

…
…
…
…
…
…
کرده کره بکوشه ابرو اشاره ام

…
…
…
…
…
…
…
جون غنچه …

…
…
…
…
…
…
…
…
…
…



از غزل

شیخ عبدالرضا متین

شاعر متین بوده و مدتی با میر نجات و سایر موزونان اصفهان مصاحبت نموده اگرچه مولدش اصفهان ... بعد ... مالک اشتر رضی الله عنه منتهی میگردد و در اوایل عهد بهادرشاهی وارد هندوستان و در عصر محمدشاه با زوال دولت ... مرحوم متوسل گردید و بعد ... در لکهنو ... در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری بعالم باقی خرامید و اولادش درین زمان در لکهنو هستند و دیوانش قریب ...

چند بیت از غزلیات

مولانا فهمی تبریزی است و اول حال در خدمت حاکم شهر خویش میگذرانید گویند مولانا در تماشای حسن ... چون شیخ ...
حاکم اگرچنین بود ... مولانا کشید ... و مولانا ازین حرکت ...

میرزا قلی میلی

از طبقه قزلباش است در عهد شاه طهماسب ماضی در سلک شعرای مسلم ... بود و بعد از شهادت سلطان ابراهیم میرزا ...

چندی قطع کرده انتقال نمود از غزلیات

از غزلیات

منتخبات

ولہ
در پی محمل با غم دل بردن تو نیست
خاطرم چون غنچه نرگس گران جانی بود
ولہ
چشم خون دل من بی سر مژگان نیست
از متاع ما روا در زیر بار محملم
فتنه آلودگی دولت دنیاست عزیز
چه دریائی که از موج نیستی مضطرب گردد

از زبان سان عذر نبود دزد خانه را
یک عمر گردم جهان باقی الضمیر خویش را
ولہ
چشم واگردان من با خم [illegible]
کاروان با متین [illegible]
ولہ
زین طمع چه طلا و در شود [illegible]

ولہ
دانست من از تو چه بیکسی [illegible]
بجو که [illegible]
صورت [illegible]
ولہ
چشم مخمور تو گر ساقی مجلس باشد
بنامه [illegible]

مخمور مرجوان شمع [illegible]
چه شمع [illegible]
[illegible]
زبان خامه من [illegible]
کشیدم از [illegible]

میرزا مجید

شوشتری بمعاشرت [illegible]
امروز [illegible]

از نسبت [illegible]
[illegible]

از قصاید

[illegible]

از غزلیات

[illegible]

الفنون [illegible]



تا انگه چرخم او را برید بدین ابیات مولوی جلال الدین رومی اشعار همین معنی میکند: ما ازان محتشمانیم که ساغر گیرند ، نی ازان مفلسکان که بز لاغر گیرند ، بیکی دست می خالص ایمان نوشند ، بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند ، این چند رباعی نتایج وقت و ذوق خوشی آنجناب است

از رباعیات

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون نیست ز هرچه هست نقصان و شکست
پندار که هرچه هست در عالم نیست
وانگار که نیست هرچه در عالم هست

ولـه
حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد که راه دارد دوست
ور کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

ولـه
ترسیدن هر که هست از خشم بد است
بیچاره من از چشم نکو میترسم
پیوسته ازان سلسله مو میترسم
زان خط خوش و تندی خو میترسم

ولـه
ای صبح گران رکاب تو تیز بگر
ای تیره شب انتظار بیستانی
عنقای منی که خود بر بیستانی
مقصود دل منی که بر پیشانی

نظام الدین قیصری

از اقران اثیر الدین اومانیست دیوانش را قریب دو هزار بیت گفته اند قطعه

بخدائی که دست قدرت او
آرد از شاخ خشک میوه تر
که مرا هیچ نیست شراب و طعام
نیست جز آب چشم و خون جگر

رباعی

درویش ناصر بخاری

سرگشته دلم ز آرزوئی ماندست
در چنبر زلف ماهروئی ماندست
این شیر چه شیر بود زنجیر گسل
وامروز چنین بسته موئی بوده است

سخنوری عالی همت بوده گویند چون بعد از سید با خواجه سلمان ساوجی در وقتی که تماشای آب دجله که بسیار طغیان کرده بود مشغول داشت ملاقات کرد خواجه بجهت امتحان وی این مصرع برخواند مصرع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است گفته مصرع ثانی را در جواب کرد وی در بدیهه این مصرع برخواند پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است و ازین سبب فیما بین روابط وداد مستحکم گردید از غزل

در مدرسه کس را نرسد معنی توحید
سر لگه رندان موحد سر دار است
ولـه
دل مجروح راه رو ای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست
مرا دل میکشد جائی که آنجا
بسیار از هر دو آلودن نیست

حکیم نزاری

قهستانی حکیم عالیقدر و شاعر کامکار است با شیخ مصلح الدین سعدی معاصر بود و نوبتی شیخ بآن سرزمین وارد شده چندی مهمان او بود

از غزل

خراب کرده چشمان پرخمار توام
همیشه براه زلف تابدار توام
هزار بار اگر بشکنی و برداری
همان نزاری برگشته روزگار توام

رباعی

من مردمیم که از کسی ناز کشم
وز هر مرغی منت و ناز کشم
از دو رخ اگر سوی بهشتم خوانند
صد بار دران میان عنان باز کشم

شیخ نظامی قدس سره اسم شریفش نظام الدین ابو احمد و موطنش شهر گنجه است از فحول شعرای زمان و عرفای دوران است معاصر بهرامشاه و قزل ارسلان که از معارف سلاطین اتابکیه آذربایجان است بوده و باتفاق سخنوران در فن مثنوی چه مقالات رزمیه و چه گفتگوی بزمیه سرآمد شعرای متقدم و متاخر میبوده کلام معجز نظامش از مثنویات خمسه که حاضر است و قصاید و غزل و رباعی و غیره تخمینا بیست هزار بیت میرسد و در سنه عشر و ششصد از هجرت برحمت حق پیوسته در گنجه مدفون شد مدت عمر را بتقوی و پرهیزگاری و ریاضت و عبادت حضرت باری گذرانیده و پادشاهان زمان بغایت تعظیم و خدمت در حق آنجناب تقدیم میرسانیدند سکندرنامه اشرف المصنفات شیخ و اختراع ساقی نامه در مثنوی منسوب است از ابیات

با تو بهر تو بسکه حال تباه خویش را
تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
ولـه
هزار بار بکیان امدست کار مرا
نکته عشق تو الای بیسازد را
گر جمال و چهره اش عکس چند کامی
مستی چشم مست و مست کند بیاد را
ای پیک خجسته یار چونست
چون جان عزیز دارمش دوست
ولـه
چون شوروند دلی عشق تو پیدا گردد
زخم چه بر دل زنی دیده بر از خون است
ولـه
هیچ کس من ز انزع کندم کوست
کو همه شب چون کاهم از من بر جوست
هیچ خود بر پریشانی نه بند
کسی گر دمی پریشانی بیاسود
من بنده غلام تو جانان چه فرستم
جان نیست مراد در خور جانان چه فرستم
ولـه
عاشق شده ام جانان مدیر چه فرمانی
اندر اصلاح آیم یا اندر سودائی
حسن جمال ایدجنتی چه نام داری
بجز از خلق و خالی ز جنس کدام داری
چون غنچه بیدهر از شام بکاشت
چون عالم را نکس بخواهند گذاشت
ره ملک ولی رفته هنوز

ولـه
سر زنش مکن که تو شیفته تر زمن شوی
ولـه
صبحدمی چو ازخت بر فلکی کلاه را
پر شده در هجر تو گشت لب کنم محو
ولـه
ان دشمن دوستدار چونست
چون هزار وی عشق هر دو بر شیدم
من چه کندم شده ام از غم او دل غم
گوئی بر نکو روئی بیاساد و
بعد آمد من خسته جگر لاش و لاغر
تا جان دلم باشد چون جان و دل شدم
حبشی است ز نگ موست حبشی

از رباعیات

باری دل دوستان نگه باید داشت
ولـه
ای آمدی تو همو مشک زلف تو

از مثنویات مخزن الاسرار

فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدایست بر او ختم کن
مهر کش رشته یکتائی حمل
روشنی دیده بینائی حمل
بر دیش اموخته کان ازل
مشکل این حرف بگردد حمل
لعل طراز کمر افتاب
بود و نبود آنچه بلند است و پست
ار از لش علم چه دریاست این

مناجات

خاک نظامی که زتابیده اوست
ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت پیوند نی
خاک ضعیفان تو دارد سکون
قبه خضرا تو کنی بیستون
ساقی شب دست کش جام تست
داغ تو داریم سگ داغدار
می بسته پرند شاهان در شکار
در صفت گنگ فرو مانده ایم

از نعت

چون قلم از سخن خام خویش
سر که نگین دان زبرجد شده است
خاتمش از مهر محمد شده است
شمسه نه مسند هفت اختران
بود در ون کفش فیروزه خشت
تا نزو تریکی زسرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار
گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
امی و گویا بزبان فصیح
وصف تا ورد که لشکر کش
دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان شکار

گر گری درانه روی چو ماه خویش را
چشم و زخت چگل که نرگس مست تابدار
بوسه هم جوان کنم هر هزار ساله را
کان شیفته را قرار چونست
مهر تو کم شود عشق تو افزون بیحساب
ولـه
وین غم او را بیکی چو که نظامی چونست
که از لبهاش و دندانی بیاسودم
حیران شده ام از بهر تو قربان چه فرستم
ولـه
یا من یکبار افتم یا تو میان ای دل
تو میان این دو کشور کجا مقام داری
باری همه بحکم نیکوئی باید کاشت
میکوبم دمی آیش از عهده بردن
زلف مشکی کو آید از نافه بیرون
حلقه کر خاک و حلی بند آب
باشد و این بیز بنیاد شد که زرست
تا ابدش ملک چه صحراست این
مرتع او دانه توحید اوست
تو بکس و کس بتو مانند نی
مرغ سحر مست خوش نام تست
من عرف الله فرو خوانده ایم
هم تو بیاموز بانعام خویش
ختم رسل خاتم پیغمبران
پیش و به بیوه و پس آورد لبیا
از الف آدم و میم مسیح
خوش بنود خنجر و دندانه را

سنگ چرا گوهر دندانش شکست | آری ازینجا که دل سنگ بود
گر نشدی در شکن لعل ساعی | یافت فراخی گهر از درج تنگ
نام کرم کرد بجود و درست | زار زروی داشته دندان که داشت

در مدح بهرام شاه

گوهر بر دهره بهرام گور | سرور شاهان جهان تا بری
روم ستاننده و ابخازگیر | عالم عادل تر اهل وجود
بر کمر لعل کش آفتاب | خوب سرآغاز تر از خرمی

در فضیلت سخن

حرف نخستین ز سخن در گرفت | تا سخن آوازه دل در نهاد
اینهمه گفتند و سخن کم نبود | او ز علم فتح نماینده تر
شرح سخن بیشتر است از سخن | تا ابد از سخن آوازه باد

در فضیلت عدل

حکایت

دور شد از کوکبه خسروان | مونس خسرو شده دستور و بس
دید دهی چون دل دشمن خراب | تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
چیست صفیری که بهم میزنند | گفت وزیر ای ملک روزگار
شیر بها خواهد ازو بامداد | کین ده ویران بگذاری بما
زین ده و ویران جهت صید را | ده ملکا این طرف جان و دگر
خاتم بیداد بکن گر کیست | شاه جهان سوز جهان نرم گشت
بوی نوازش بولایت رسید | حال از آن خط قلم بر گرفت

ایضا تمثیل

دست زد و دامن پیچر گرفت | کای ملک از رزم تو کم دیده ام
زد لگدی چند فرا روی من | آنکه درین ظلم نظر داشته است
از تو رود در روز شمار این ستم | دولت ترکان که بلندی گرفت
ترک شد هند و غارت گری | مسکن شهری ز تو ویرانه شد

چون گهر او دل سنگی بخفت
کی شدی آن سنگ مفرح گرای
چون دهن از سنگ بخون تا بپشت
یک کله و شش طرف و هفت کاخ
آنکه ز بیرامی او وقت زور
سلطنت او زنک خلافت پذیر
خنده ز دندان از گهر لعل ناب
جام سخا را که کفش ساقی است
جنبش اول که قلم بر گرفت
جنبش آوازه عالم نبود
گرچه نه دل بیخبر است از سخن
مملکت از عدل بود پایدار
رسم ستم نیست جهان داشتن
صیدکنان مرکب نوشیروان
شاه در آن ناحیه صید یاب
گفت بدستور چه دم میزنند
دختری این مرغ بدان مرغ داد
کز ملک این ده بس و زنکار
دست بسر برده دو خوان بیکریت
چون که بملک که ورایت رسید
عاقبت نیک و سرانجام بد
هر روز بی راستی در گرفت
شهر نهفت آمده در کوی من
گر ندهی داد من ای شهریار
چون که تو بیدادگری پروری

خشکی سوداش تراهنک بود
یافت عجب مادران گوهر ز سنگ
گرد و جهان هیچ بدندان نداشت
نقطه بر دایره بهرام شاه
نامور دور بدانا تری
محسن و مفضل تر ابنای جود
نیک سرانجام تر از مردمی
باقی باد که همین باقی است
جان تن آماده بکل در نهاد
وز علم اقلیم گشاینده تر
جان نظامی بسخن تازه باد
کار تو از عدل بگیرد قرار
ملک بانصاف توان داشتن
خسرو و دستور دگر هیچکس
وز دل شه قافیه شان تنگ تر
گویم اگر شه بود آموزگار
وان دگرش گو بده زین ده خراب
کاه بر آورد و فغان در گرفت
گر نفسش نعل فرس گرم گشت
راه بدو رسم ستم بر گرفت
هر که در عدل زد او نام یافت
وز تو همه ساله ستم دیده ام
ستر من و عدل تو بر داشت
مملکت از داد پذیرد گرفت
خرمن دهقان ز تو بیداد شد

پیر سعادت دست حصاری بکن | عدل تو قندیل شب افروز تست
رسم تو باید که نوازش بود | داد درین دور بر انداخته است

در فضیلت راستی

یاری حق دست بسم بر زند | راستی آور که شوی رستگار

حکایت

بر در او درس شدی بامداد | رفت یکی گفت فلان در نهفت
کس بهم گوش دو را انداک | قطع بکن زو دو برو ریگ
گفت ملک بر تو جنایت نهاد | پیشتر از خواندن آن دیو رای
پیش ملک رفت و سخن در گرفت | گفت شنیدم که سخن رانده
دیو ستمکار چرا خوانیم | هر بد که گفت نه من گفته ام
شهر و ده از رده زنهار تو | من که چنین عیب شمار توام
خود ننگری ابنه شکستن خطاست | هرچه بر راستی اقرار کرد
غالیه و خلعت ما در کشند | از سر بیدادگری را بگفت

از مثنوی خسرو شیرین در صفت شیرین

پری چشمی چو آب زندگانی | کشیده قامتی چون سرو سیمین
دهان پر آب و شکر شد طبرزد | دو شکر چون عقیق آب داده
لبش در صد زبان هر صد شکر ریز | نمک دار دلبش در خنده و پوست
گر گرداو تیغ سیمین با بد دیم | دو پستان چون دو سیمین نار نو خیز
بخون دیده شسته دامنش را | ملک اغوش از کش تا چیده دیبا
نه چندکس بینی چون فاتش | بچشم آهوان آن چشمه نوش
بیا زار ارم ریحان فروشان | ابر مالی که خواند خلق را گشت
لبش شیرین و نامش هم شیرین | ز عشق زادگان ماه پیکر
ترسانی دلارام جهانی | همه آراسته با رود و چنگ
کنار چشم زخم انگار زدی | بخوبی در جهان یاری ندارند
گر زود رنگ نیابد گرد بادی | سبق برده ز وهم فیلسوفان

زادن مرگ شماری بکن
رسم ضعیفان ز تو مانش بود
شرم درین طارم ازرق فاند
راستی آنجا که علم بر زند
پادشهی بود رعیت شکن
هرچه بتاریخ شب از صبح زاد
شد ملک از کس او خشناک
شد همه پیر جوانی چو باد
پیر وضو ساخته نگفتن بر گرفت
آگهی از ملک سلیمانیم
پیر و جوان پرخطر از کار تو
آینه چون نقش تو بنمود راست
گفت حنوط و کفنش در کشند
راستی خویش نهان کس نکرد
شب افروزی چو مهتاب جوانی
زنی کاورده با دان نوش لب
بسوی کاکلش دل را کمند تیز
تو گوئی بینش بینت از سیم
نهاده گردن آهو کردنش را
دو صد کس در بشی چند بخوابش
ز رشک نرگس مستش خروشان
رخش شیرین و زلفش برگ نسرین
بخوبی سرکی آرام جانی
ز برقع مستان بر روی بندی
با خوبسته و آوره نوروزی

مونس فردای تو امروز تست
در پر سیمرغ وطن ساخته است
آب چو من در بر خلقی نماند
راستی از تو ظفر از کردگار
در سر صحبت شده بیداد فن
تیر و کش و ظلالت اژدر
دیو زد دیو انگیش بیکر بجست
تیز و بر و باش بکجی بجای
خیره کش و کینه کش خوانده
هرچه تو گوئی بتر است گفته ام
در بد و نیک آینه دار توام
راستی پیر در او کار کرد
دادگری کرد و رعیت نواخت
بر سخن راست زبان کس نکرد
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
دو گیسو پیش کشند تاب داده
نمک شیرین نباشد آن او است
بران پستان گلستانی درم ریز
هزار آغوش او پر کرده از خاره
ده بر شیر افگنان را خواب خرگوش
بر پیش و قلم بینی دو انگشت
بود در خنده مستش حفاظ و خنجر
چو مه منزل بمنزل میخرامند
بجز لهو و لعب کاری ندارند
چو مرغابی نهر تسد ز طوفان

یکی صحرا که با خورشید رانده / فلک راحت میدان باز مانده
بجاه کوه کنده چنبس سم / که دریا بر بدین خیزران دم
زمانه گر بجستش اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / براو عاشقتر از مرغ شب آویز
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور شیدا / فراغت خفته گشت و عشق بیدار
جهان آشفته شد خسرو بدان گفت / که زان سودا دمی هرگز نخفت

عاشق شدن شیرین بر خسرو بسبب دیدن تصویر

بگفت این صورت پاکیزه بنگر / نشان بدر آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
شنفته خسرو پرویز کامروز / جهانداری بدو گشتست پیروز
جوانی چینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شکر لب جابکی چستی دلیری / بها آهو بگه برد شیری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل ناراسته شمشاد / نسوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش ماه خوبی در نقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
برادر هم بدین عهد رستم نهادست / بمی خوردن نشیند کی قبادست
بشبی گو کی می بخشد بدلشاد / کلاه کیقبادان میبرد باد
بدین فر و جمال آن عالم افروز / هوای مهر تو دارد شب و روز
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد / نمی نوشد نه با کس جام گیرد
خیالت را بشبی در خواب دیدست / از آن شب عقل و هوش از وی بریدست
مرا اعدا بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
چه طاوسان عتابی بار بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته

برادرن شیرین از ارمن بعزم ملاقات خسرو و خسرو از مداین بشیفتگی شیرین در میان راه دیدن یکدیگر و ناشناختن و گذشتن از هم

همه چشمه ز شخص آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
نهان با شاه میگفت از بنا گوش / که با مولای تست این حلقه در گوش
تنش چون کوه برفان آب میداد / درخت شاه را برف آب میداد
شه از دیدار آن مهتاب دلکش / شده چون خور شده دل پر آتش
گر این گل در چمن بودی چه بودی / ور این آب از من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبدیز و آن ماه / بیرج او فرو آیند ناگاه
سمنبر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همانی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی زیر سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / شب خورشید پوشید در روز
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبان گیری نکرد آن شیر نخجیر / [illegible]
جوانمردی و اندازه ادب کرد / نظر گاهش دگر جای طلب کرد
برون آمد پریرخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که بر کیفر ز من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
هوای دل ازش میبرد که برخیز / گل خود را بدین شکر در آمیز
گر آن صورت بدین خشنده تابست / خبر بود آن و باری این عیانست
دگر ره گفت کاین ره روی بر تافت / روا نبود نمازی در دو محراب
عتاب خویش با دل پویه روداد / ز نعلش گاو ماهی خبر داد

آشفته شدن خسرو

وز آنسو چون که خسرو باز پس دید / بجز حیرت نه روی هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دید و نه دلبر در میانه
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گویی مرغ بد بر پرید از شاخ
گهی دیده در آب چشمه میشست / چه ماهی ماه را در آب میجست
از آن زاغ سیه بد ماه در داغ / جهان تاریک بر روی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سفیدش / درخت خار گشته شکل بیدش
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود / ز ماه هم قدر ملکش زمین بود
و گر بود او پری دشوار باشد / پری در چشم ما بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
چو نومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت
بهر نکته که خسرو باز میداد / جوابش همچو کوهی داد فرهاد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفت ار من کنم در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم بآهی
بگفتا از منش هیچ است ترسی / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا دوستیش از دست بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
چو عاجز گشت خسرو از جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش

از نامه خسرو که در تعزیت فرهاد بشیرین نوشته

نخستین بیکران نقش دلبند / تولا کرد بر نام خداوند
پدید آرنده انسی و جانی / اثر های زمین و آسمانی
پس از نام خدا و نام پاکان / براورد این حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش شکر خایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناک / بیاد تو در کو جان افکند چاک
ز سنبل کرده در گل مشک ریزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روانرا / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
بلاله تخته گل با تراشید / بلولو گوشه مه را خراشید
چنین باید ز یاران شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری
حساب از کار او دو راست مارا / دل از مهر تو ریخت راست مارا
چرا با نیستش اول کشش از درد / چه گشتی چند خواهی اندهش خورد
بتن خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
تو صبحی او چراغ از دل پذیرد / چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع او پروانه تست / چه شمع آید شود پروانه بر دست
چه ماند ای که کوه‌کن جای خالی / چه خوبیست کو کم باش خالی

از نامه شیرین که در تعزیت مریم بخسرو نوشته

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که مریم را سرآمد پادشاهی
برفت از تخت مریم شاه عالم / چنان کابستان از ننگ مریم
دلش بخت هوس فرمود گشتن / جواب نامه خسرو نبشتن
بنام پادشاه پادشاهان / که آمرزش دهد عذرخواهان
خداوندی که مارا کارسازست / ز ما و خدمت ما بی نیازست
درین گنبد سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
از این سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
عروس شاه اگر چه زیر خاکست / ولی شه زود سر آمد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیرش / که بود آگه ز شاه زود سیرش
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج / که گنجی رفت و هستم در خاک گنج
عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی

تو در قدری و در بخشش نکوتر	تو لعلی لعل بی‌همتا نکوتر
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت	تو سیمرغی و سیمرغ است بی جفت

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه	فدا بادش فلک با خرمن ماه
بی گرگ شد گری بماناد	غم مریم مخور عیسی بماناد

برون آمد بران خرم خجسته	چو آبی بر سر آتش نشسته

از آمدن شیرین از قصر خود بخیمه گاه خسرو و عذرخواهی

رهی باریک چون پرگار در پیش	شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
همی شد تا بلشکرگاه خسرو	بجنبیت راند تا درگاه خسرو

ز درگاه فلک میدید شاپور	که می‌آید سواری پرنگار از دور
با فسونها دران آینده مهتاب	فلک را کرده بود آن لحظه در خواب

نظر چون بر جمال نازنین زد	کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت	که ما را توتیا شد خاک پایت

پری پیکر بگردش یک بیک باد	ازان شوخی پشیمانی که رو داد
چنان در کار خود بیچاره گشتم	که ترکها از صبر آواره گشتم

کنون دو حاجت است از شه دلم	براور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون مطرب را گوش گیرد	جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ شاهانه جائی	نگوئی راز من با کس نهانی
بدان آلوده نازش را بچشم	بحال جان نوازش را بچشم

دوم حاجت که چون بار برین راه	بکابین سوی من بیند شهنشاه
چه روشن گشت بر شاپور کارش	بعهد سوگند ازو بپذرفت کارش

بیاور رشک گلگون را چه شبدیز	در ایوان برد گلرخ را چه پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا	برآموده بگوهر چون ثریا

یکی بیدار بنهد با دو هوار دان	دگر پنهان ز بهر خواب کردن
بریع ... ساربان یار نور	سوی آن خوابگه آورد شاپور

ببالین شه آمد رخ گشاده	بخدمت کردن شه ایستاده

از بیان جشن خسرو

ز خواب خوش بر آمد ناگهان شاه	جبین افروخته چون بر فلک ماه
بگفتا این زمان خوابی بدیدم	گران شادی بگردون برکشیدم

چنان دیدم که اندر صحن باغی	بدست آورده زرین چراغی
بتعبیرش زبان بگشود شاپور	که چشمت روشنی یابد از آن نور

بروز آرد خدا این تیره شب را	بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم	زمین را کیمیای لعل پوشیم

منادی جمع زد پس محرمان را	برون کرده ز در نامحرمان را
لبالب کرد ساقی جام می نوش	بپائی کرد مطرب حلقه در گوش

نشست باربد بربط گرفته	جهان زلیون فلک در خط گرفته
نکیسا نام مردی بود چنگی	ندیمی خاص و همپری بحسن سنگی

گزو خوشگوتری در لحن آواز	ندید این چرخ پشت ارغنون ساز
نوای چنان چالاک میزد	که مرغ از هوا بر خاک میزد

جز او کافزون شد از زهره خود را	ز دادی باربد کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند	بیامد چنگ و بربط ساز کردند

نکیسا را بدان در برد شاپور	نشاندش گفت با کام از نوش دور
گزین خرگاه محرم دیده برده	سماع خرگهی از دور پرده

ازین سو باربد چون بلبل مست	ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود	بهشتی بود زاتش باغی از دود

فلک دلداده تا مطرب چه سازد	کدامین راه در دستان نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش	غم دل گفت کین بر گو بیندیش

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست	فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

محبت ای دیده دولت زمانی	مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برا ای کوهسار ای صبح امید	دلم را چشم روشن کن چو خورشید

ز سر بیرون کن این طالع گرانی	رها کن ناتوانی تا توانی
عیاری بر آرای دوست دستی	در افکن لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست	گر آری رحم وقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی	نه زین جانباز تر یابی حریفی

اگر بر کف نهادم رخت آبی	توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جیبی نهادم در فشاندن	توانم کردی از دامن فشاندن

زبی کامی دلم شاهانشین است	بسازم گر ترا کام این چنین است
اگر مرغ آمد آن لب را وجودم	که وقت ساختن سوزد چه عودم

از این مشکین رسن گردن چه یابی	رسن در گردن من چون بتابی
اگر گردن کشی کردم چو سیران	رسن در گردن افکندم چون اسیران

دلم کز خود روی کردیکت تاز	بخور ده در میان آوردمش باز
وگر چشم ز ترکی تنگی کرد	بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

وگر زلفم سر از فرمان بری تافت	هم از سر ناقص یاداش آن یافت
اگر خط کرد بیدادی بخون	بیابی نقطه از خط برون

اگر گیرد خیالات بادی من سست	باب دیده گریم دامنت چست
خیث کر جور دخونم از پی جیش	بر آورد بیداد انش کم ریش

جز آن لب کز شکر دارد نشانی	ز بادامم خرید و کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ	ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

کسی کو با ترنجم کار دارد	ترنج آسا قدم بر خار دارد

جواب باربد از زبان خسرو پرویز

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز	ستا باربد بر داشت آواز
نسیم دوست میآید بدامم	خیال گنج می‌بیند چراغم

کدامین آب خوش دار چنین جوی	کدام این باد را باشد چنین بوی
مگر بوئی گذشت از روی بهشتی	گران درنج بدید آمد بهشتی

مگر در باغ شیرین خسرو	که بیرون دید بهار تازه و نو
مگر شیرین شیرین در آمد	که تا که شوری از خسرو بر آمد

مگر ماه آمد از روزن در افتاد	که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد	که چندی حرمی بر ما اثر کرد

مگر با مات آب زندگانی	که ما را تازه دل و آن روانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت	که چون پروانه عمر ابال پر سوخت

چه در دولم امدان آهوی طناز	که بر صیاد شکر دارد این همه ناز
بدشواری توانم رستن از آن	که بود آنگاه توسن این زمان رام

بگوای دولتان رشک پری را	که باز آور بیانک اختری را
ندارم بیم دل در پادشاهی	ولیکن درد دل چند آنکه خواهی

بخلوت با لبت دارم شماری	وزانم کردی ترتیب کاری
گرم خواهی بخلوت بار دادن	بجای گل چه باید خار دادن

چه باشد گر چنان آب حیاتی	بغارت برده بخشی زکاتی
بخواب نرگس جادوش سوگند	که غمزاش کرد جادو در زبان بند

بدو افکندن از زلف کشش	که چون دود افگنان دامن ز آتش
بناز شکر خیات بی‌نیاز است	بقندش کان لبی خوشتر ز ناز است

بعنبر سودلش بر گوشه تاج	بعقد آمودلش بر تخته عاج
بطاق آن دو ابرو می‌کشیده	شمائل زد و دو طغرا برکشیده

بمشک دانه آن خال چون رنگ	که بر چین زد بترکی لشکر زنگ
بدان سیمین دوتا مجلس افروز	که تا آن بستد از تاریخ نوروز

بدان نازک میان موشکافام	ولیکن شوشه از نقره خام
که گر دستم دهد کارم بهشتش	میان دل کنم جائی نشستش

ز دستم نگذرد روی تا زنده باشم	جهانرا شاه و او را بنده باشم

از قول نکیسا

چه شیرین دست بر دیار بر دید	ز دست عشق چون در کار بر دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ	بجای گفت این در ساز چنگ

بزن رای که شه بر او کرده
لب از رای یار با یاران بسوزد
تماشای من از عمر و جوانی
کنون در پرده چون خواهم افتاد
در آغوش اینچنان گیرم تخت را
چو خسرو گوش کرد این چند ابیات
بصد فریاد گفت ای یار بدنام
بحق ای صنم بر عذر خواهی
قلم بر حرف کش بی ایم را
اگر محروم شد گوش از نیابت
منم عاشق مرا غم سازگارست
وگر من جان دهم در مهربانی
وگر من برنخوردم از نکوئی
چو بر زد باربد از چنگ رودی
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
چه از سوز دو عاشق آه برخاست
گهی میشد ز نرگس بر پرندش
گهی خطی الماس از پای کندی
خدنگ غمزه با پیکان شد جفت
شده چنبر میانی بر میانی
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
ای نام تو بهترین سرآغاز
ای هیچ خطی نگشته زاول
توفیق تو گر نه ساید
ای شاهسوار ملک هستی

اگر کین داوری کوتاه گردد
که دی رفت و نخواهد ماند فردا
وصال تست و آنکه زندگانی
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
که بنوازی گهی بر آهنت را

یکی در ترنم جادوی ساخت
گره بگشای با ما بنکی چند
بسر بحی که تا اکنون نمودم
سخن تا چند رانم با خجالت
گر از دستم چنین کاری برآیم

از جواب قول باربد

توئی کن جان من در کار لبدان
که صد عذر آورد بر هر گناهی
شفیع آرم بتو بخواهیم را
زبان را زنده میدارد ثنایت
تو معشوقی ترا با غم چه کارست
ترا باید که باشد زندگانی

باستادی توانی کرد بر کار
گرفتم هر چه من کردم گناهست
نصیب من نه تو در جمله هستی
وگر راضی شوی کین دل خرابست
تو گر سازی وگرنه من برانم
تو دایم مان که دولت جاودانست

از بیان وصل هر دو

بدین ترمی که بر گفتم سرودی
گران فریاد شاه مادر برآمد
صداع مطربان از راه برخاست
گهی می بست سنبل بر کمندش
بجای طوق در گردن فکندی
به پیکان لعل پیکانی همی سفت
رسیده زان میان جانی بجانی

دل شیرین بدان چربی برافروخت
از آنسو مه ترانه برکشیده
چو آمد در کف خسرو دل دوست
که از گیسوش بیتی در میان بست
چو ابر از پیش روی ماه برخاست
نگر شه خضر بود و شب سیاهی
رسیده آب گل بر سیمگون جام

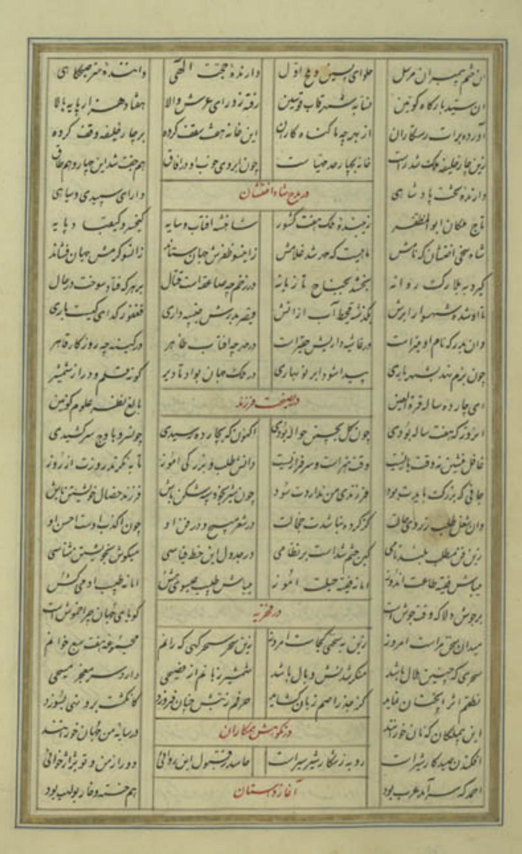
از مثنوی لیلی و مجنون

بنام تو نامه کنم باز
بحجت نام تو سجل
این عقد بعض کی کشایم

ای کارگشای هر چه هستند
ای واهب عقل و باعث جان
ره بازده از ره قبولم

از نعت

پس آنگه این غزل در پرده بنواخت
شتاب عمر بین آهسته چند
چو لحن مطربان در پرده بودم
برون رانم جنیبت با جمال
ز هر خاریم گلی زاری براید
ز حالت کرد حالی جامه را چاک
گره تنگ یکتا شد نکونسار
زناخن آب چشم عذر خواهست
بیاموی بود و دانم بار بینی
رضای دوستان جستن صوابست
که سوزم در غمت تا بتوانم
من ارمانم وگرنه باک از آن نیست
تو برخوردار باش از خوبرویی
که چون روغن دماغ عقل افروخت
وزین سو شاه پیراهن دریده
برون آمد ز شادی خونگل از پوست
که از لعلش نبات در دهان قند
شکیب شاه نیز از راه برخاست
که در آب حیات افکند ماهی
شکر گمیرا خست در مغز بادام
شلسان گشته بر شکرف و سیماب
نام تو کلید هر چه بستند
با حکم تو هست و نیست یکسان
بر روضه تربت رسولم
سلطان خرد بجیره دستی



گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
از ملک عرب بزرگواری / بوداست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمور ترین ولایت او را
هرچند خلیفه وار مشهور / از مخلصی چو شمع پرنور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در مطلبیده و در عیافت / ور در طلبی عمان نیافت
ایزد بتضرعی که شایست / داوش پسری چنانکه بایست

صفت مجنون

ربش گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
دوران نشش بحکم دلیکانی / بر درو شیر مهربانی
هر شیر که برلبش سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند
چون لاله دهان بشیر می شست / چون برگ سمن بشیر می رست
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
سالی دو سه در بساط بازی / میرت بیانع و لنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / بر رنگ بنفشه کرد لاله
گر هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
جمع آمده از نشکوهی / با او موافقت گروهی
بان پسران حور پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جائی / جمع آمده در ادب سرائی
بود از صدف دگر قبیله / نا سفته دری هم از طویله

در صفت لیلی

اف نرسیده دختری خوب / چون جمل بنام و نیک منسوب
شوخی که بغمزه دگرنه / سفتی نه یکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی جنبش چپاهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون و شیر پرورد / سرمه ز سواد دیده آورد
در هر دلی از هوایش میلی / گیسوش چو شام و نام لیلی
مجنس ازو دلبری که دیدش / دل داده و دل عزیزیدش

عاشق شدن هردو بیکدیگر

عشق آمد و جام کام در داد / جامی دو بجوی خام در داد
این جان بجمال او سپرده / دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی
یاران صفت مقال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
این پرده دریده شد بهر سوی / وان راز چنده شد بهر کوی
زان دل که بسیکه کر بداده / در معرض گفتگو فتادند
گردند بسی بهم مدارا / تا راز نگرود آشکارا
بند سر نافه گرچه تنگ است / بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال حال برداشت
گردد شکیب کی نهفته شود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته کی بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / خبر شیفته دل شدن چه تدبیر
چون شیفته گشت قیس را کار / در حجره عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / میبود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد / هم خیک در دو هم خرافتاد
اما که نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بینوائی / صبا و با این سخن گوائی
از بنکه چو سنگ لطمه گشته / از شیفته ماه ناشکفته
فرزانه سخن سرای بغداد / از نیز سخن چنین خبر داد

خبر شدن مجنون از عروسی لیلی

کان شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده
میگشت بهر بسیج گاهی / مولش بنکجر از دریغ و آهی
بوئی که ز مهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرورد / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر جوش زهر سودا / سیکرد مفرحی مهیا
تاکی بسی شتر سواری / بگذشت بر او چو چند باری
چون دید مران اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه راحت
گاهی بخبر از حساب مستی / مشغول بکار بت پرستی
ان دوست که دل بدو سپردی / بردوختنش کمان نبردی
داوند بشوهر جوانش / گردند عروس در زمانش
بگریز ز بیان عنان بتابی / کز هیچ تنی وفا نیابی

در نکوهش زنان

چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون هر بر دیگری نشستند / خواهد که ترا دگر نبیند
بسیار جفای زن کشیده / وز هیچ زنی وفا ندیده
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان پاکبازست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف این سیه روز / بر زد ز دل آتش دل افروز
زان دود دلش که بر سر افتاد / از پای چو مرغ بر سر افتاد

از نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی / جان نغزه کنی خرد پناهی
دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قائم بسپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
گردش کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
جان داده بکار نو جهان را / زین بیش خزانه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بهر دو این جهان را
زنگوله نبی که هر فشانده / الگاه حدیث در درانده
کین نامه که هست چون پریخی / از دل شده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای خازن گنج آشنائی / عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای زخمکه ملامت من / هم قافله قیامت من
چونی و چگونه و چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاده گرچه جفت است / سرتا بسر من نهفته است
من خواسته ام کزین جهانم / باشد چو تو نیز هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان زیست / زین سان که منم گناه من چیست
چرا مدی که نا بدانند دست / هر شرط که بایدان همه هست
گر زانکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو جفت دیگران دور
اندر پنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
در خط مشو از جهان بگردد / کین هیچ زمان زمان بگردد
من نیز همین عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
بود اول ان خجسته برکار / نام ملکی که خیلتش بار

از جواب

براب کن بهار خندان
کین نامه زمن که مهر ارم
ای گنج ولی بدست اغیار
این عود که چوب چشمه تست
گشاده قفای از سلام
آنچه از غم من بتو تمامست
با من بزبان فریب سازی
گر گشت مرا غم تمامست
گر خود من ازین حسام دورم
چون عشق تو در من استوارست
با زخم تو گرچه مرهمی نیست
روز اول که صبح بهرامی
حکم کرد از ندر اصداران سپهر
تا چه نعمان کند گل افشانی
کوشکی برج بر کشیده بماه
در شبانروزی از شتاب دو رنگ
هر که دیدیش آفرین میگفت
زاسمان بر گذشت رونق او
واو نعمان بعیشش نو بنو
نقش این کارگاه چینی کار
گفت اگر مانش بزور و بزر
آتش انگیخت خود بدود افتاد
کارش الا هی و شکار نبود
مرده گور بود در نخچیر
ره نوردی که چون نوشتی راه

فریادرس نیازمندان
نزدیک تو ای قرار کارم
زان گنج بدست دوستان مار
مشکن که هلاک تشنه تست
بر تخته یخ نوشته نامم
بنمای مرا که تا کدامست
یا وهی بمهر بازی
یا داین سلام را سلامت
دیدار ترا ز خود چو دورم
با صورت تو مرا چه کارست
چون تو بسلامتی غمی نیست

واکنه ز جگر کبابی خویش
ای تاج ولی نه بر سر من
ای باغ ارم ببی کلیدی
گنجینه مده به هر گدائی
یک نقل برابرشم نهادی
ایست که عهد من شکستی
گر من شدم از چراغ تو دور
فی آنچه که گفته شد فسانه است
بر پای طمع نهاده ام بند
چون عشق تو روی بنماید
عشق تو رقیب راز من باد

از مثنوی هفت پیکر

کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تا زود

صفت قصر خورنق

قبله گاه همه سپید و سیاه
چون عروسان در آمدی به رنگ
آستانش باسمانش برفت
خور برونق شد از خورنق او
گر به یک تیغ زان نداشت سپید
هنرک هستی درین پرکار
با زاینی کند بجای دگر
در بر بام رفت و زود افتاد

کارگاهی بزیب زرکاری
آسمان قبله زمین خواندش
بس از نقش او چه نامی شد
چون کرشتا زان عمل بر داخت
گفت اگر اینکه و او ما را شاه
روی نعمان ازین سخن بفروخت
کارداران خویش را فرمود
بجز بود ازاد و فتادن خویش

وصف شکار بهرام

مرده را کی بود ز گور گزیر
گوی بردی ز مهر و قرصه ماه
اشقری باد پاش بودی چست
بازماندی سبک سواران را

گفته سخن حرائی خویش
تا راج و لیکن بر در من
فردوس فلک بنا پدیدی
ترسم که جهان کند خطائی
صد نقل بر آتشم نهادی
در عهده دیگری نشستی
پروانه تو مباد چو شور
با تو سخنی مرا نهانست
از تو بگجا بت تو خود رسند
گر روی تو غایبست شاید
زخم تو جگر نواز من باد
از شب تیره برد دهر امی
پرورش گاه در عرب سازد
گردوان برگ لاله نعمانی
رنگ تازی و نقش بغاری
وافرین کن بهار چین خواندش
در جهان چون ارم گرامی شد
خوبتر زانکه خواستند بساخت
بیش ازین شغل بودمی کام
نرسن چهره مردمی را سوخت
تا بر زد از بر افکنندش زود
کان بنا بر کشیده صد گز بیش
با وکرا باش هیچ کار نبود
تنگ داسود و وبکام درشت
شعفتی از شم سرین گوران را

چون نکند شکار بگرفتی
وه به شیری کشیده پنجه زور
شیر و گور را وفا دو کشت هلاک
شاه روزی رسیده بود ز دشت
حجره خواص دید در بسته
هر یکی را هزار زیبائی
آن دران لعبتان شکر خنده
کانچه تأثت حکم هفت اختر
ماند این دانه را بخواه کشتیم
مهران دختران زیباروی
چون بهرام شد ازین آگاه
وا و نعمان منذرش یاری
شیر نر پنجه بر کشد به زور
برزمین اند آسمانش زمیل
پیش رفتند با هزار هراس
وارث ملک پدر پسر است
کان نکردات بار عیب خویش
آتش گرم پای ارچوشی
با جهان گرمی نکرد شتاب
گر بدی کرد چون بنیکی گفت
بیش ازین کرچه غافلان خفتم
چون شد این گفت لیبا شد
لیکت مانند کان که در بندیم
گفت عذر شما روا نبود
تاجش از سر جهان بر برآرم

گور زند و هزار بگرفتی
دانسته به پشت و گردن گور
تیر تا پر نشسته بر دل خاک

روزی اندر شکارگاه یمن
تا ز بالا براز دشت بزمین
چون عرب رخم آنچنان دیدند

دیدن بهرام پیکر هفت کانه را

از شه و خواصه کان همه رسته
گوهر افروز روز پیشانی
وان همه پیش او پرستنده
کاین جهان جوی چون برآرد سر
آنچه اختر نوشته بنوشتیم

هفت پیکر در آن نگاشته خوب
در میان پیکری نگاشته نغز
بر جسته و پر پیکر او
هفت شهزاده زان هفت اقلیم
شاه بهرام کاین فسانه بخواند

آمدن بهرام از ملک عرب بعجم

زانکه بیگانه ربود کلاه
در طلب کردن جهانداری
تاکند خصم را چو گور بگور
وز پس سر برآورید سهیل

بطلب کردن کلاه کیان
دد دوار وفات در مرگ شاه
آگهی یافت تخت گیر و جهان
انجمن ساختند و رای زدند

مناظره بهرام با موبدان

ملک میراث خواصه بر پسرست
آن نگاتیت که کس نیارد بیش
آهن سرد کوبی ار کوشی
بعد اندیشه باز داد جواب
از پس مرده بد نباید گفت
اینک اینک بزرگ آن گهشم
بر تو موبد ارزیان برخواست
که گر خار عهد و سوگندیم
عاقل آن به که بی وفا نبود
که یکی موی ادب زارم

لیکن از خام کاری پدرست
چون نخواهد ترا بشاهی کس
چون که گوینده کرد گفت تمام
پدرم دیگرست و من دگرم
من اگر چشم بد بگیرد راه
مقبلی راکه بخت یار بود
گفت ما را تو از خداوندی
مهتی باید استوار کنون
این مخالف که سخت گیر شماست
من چه شیر زبان ولایت گیر

با دلیران در شکار زمین
شه کمان برگرفت و کرد کمین
شاه گورش لقب پسندیدند
در خورنق بخرمی میگشت
هر یکی زان بکشوری منسوب
کان همه پوست بود و این همه مغز
نام بهرام گور بر سر او
در کنار آورد چو در یتیم
در فسون فلک شگفت بماند
در دلش جای کرد موی بموی
کینه را در کشاد دولت میان
تیم بماهی رسید و گرد بماه
کاژدهای دگر کشاد دهان
سرکشی را به پشت پای زدند
بازگفتند با فراوان پاس
سایه تاج دور شد ز سرت
به گزین پایه باز گردی پس
جوش آتش بر آمد از بهرام
کان اگر سنگ بود من گهرم
عذر خواهم از آنچه رفت گناه
خفتن تا بوقت کار بود
هم خرد بخش و هم خردمندی
کاید این عهده را ز عهده برون
طفل بی سر شد اگر چه شماست
جای من کی رسد بر دو سیر

تاج بنهیم درمیان دو شیر
کشته هر یک ز مهربانی او
بامدادان که صبح فرق تاج
تاج زر در میان دو شیر نهاد
یعنی این تاج را ز ما که برد
شاه بهرام از آن فراز گشت
بانگ برزد بلند و بچون دود
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بیا ساقی آن می که رومی وشست
گذارش کن رازهای نهفت
بقول سیه بانگ برزد خروش
درخشیدن تیغ آینه تاب
شنگر سیاهی ز راجه بنام
سلاح از تهم رست چون شیر نر
ز رومی سواری چه پرواخت
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
دل از جای شد لشکر روم را
شه رومیان شاه گردون گرای
بتن بر یکی آسمان گون زره
کمندی چه ابروی تنغاجیان
مر او را بخون سرخ روی کنم
من آن رومی سالار تازی چشم
ز نسختی که زد بر سرش گرز زار
چه کار از راجه ز راحت برم
سیاهی دگر زین برادرهم نهاد

بهره ز اینجا بود که اوست دلیر | شه پرستان که عمر شه دیدند

تاج بربودن بهرام از میان شیران

گرسی از زر نهاد و تخت از عاج | شیرداران دو شیر مردم خوار
چون بکام دو اژدها در راه | تیز دندان دو شیر کینه سگال
غارت از شیر و اژدها که برد | فوتشان شد که شیر دل بهرام
سوی شیران بیامد از سوی دشت | در کمر چست کرد عطف قبا
از میان دو شیر تاج ربود | سرشان پاره کرد و دندان خورد

از مثنوی اسکندرنامه از جنگ با زنگیان

بمن ده که طبع چو زنگی خوشست | اگر بابن این بجا با پلنگ
ز تاریخ دهقان چنین یادگشت | چه روز دگر مرغ بگشاد بال
درآمد بغرّیدن آواز کوس | دو ابر از دو سو در خروش آمدند
درخشان تر از چشمه آفتاب | صف آرا زنده پیلان بسکا گروه
ز لشکر که زنگ بگشاد کام | بسی خویشتن را بزنگی ستود
ز پولاد دارم سلاح دگر | درم پهلوی پهلوانان به تیغ
بر آن آتش افکند خود را بتخت | برآمد برا و زنگی جنگ سود
فلک هم برآورد با پیش سنگ | چنین تا به مقدار هفتاد مرد

جنگ اسکندر بنفس خود

زنهکار مرکب تهی کرد جای | برآراست بر جنگ زنگی بسیج
چه بر موی زنگی گره بر گره | بیابانی یکی تیغ زهراب جوش
بخم چون کمان گوشه چاچیان | بزد بانگ بر روی کای زاغ
مسلسل تر از جعد مویت کنم | قدم زنگ بر تیغ آینه زنگ
که چون دشت صبح زنگی کنم | چه گفت این سخن بر رکاب [illegible]
برافتاد تب لرزه البرز را | سر و گردن و سینه و پا و دست
یکی سختی دیگر آمد پدید | سر تیغ بر گردن افراختش
بزخمی دگر دیده بر هم نهاد | بیک جنبش لشکر روم در [illegible]

وان سختهای عنبر شنیده [illegible]
عاشق فرخنده وانی او
بله کرد [illegible] نه کار
برزمین ایسو اژدها دنبال
سوی شیران کمند تخت غرام
دردم شیر شد چو باد صبا
سر و تاج از میان شیران برد
بختیاری چنین نماید بخت
چه رومی و زنگی بهاشد دو رنگ
تهی شد دو تیغ سپهر از جدال
دو دریای آتش بجوش آمدند
چو گرد دگر بیو و کمهای کوه
که سوزان تر از آتشم زیر دود
خوارم گرده گرد آن [illegible]
بیک ضرب از تن سرش در ربود
بتیغ اندر از رومیان [illegible]
چه از کوره آتشین موم را
بزنگی کشی نیزه را داد [illegible]
حمایل فرو هشته از طرف گوش
عقاب جوان آمد آرام [illegible]
من آن تیرم ام کز من افتاد زنگ
برآورد باد دوغمان [illegible]
ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
از آن پیل پیکر سر انداختش
سپید و سیه چون گراز دو زنگ

دو لشکر بهم در کشیدند کوس
برآمد یکی ابر زنگار گون
ز هم جیاجیه که آمد ز تیر
ز بس زنگی کشته بر خاک راه
سبک شد شه کشت گوهر کران
گروهی که بر سیل گردند راه
بیا ساقی آن جام آیینه فام
چه زان جام کیخسرو آیین شوم
چو بندیم دل در جهان سال و ماه
از آن گنج گاو و رد قارون بدست
بنام بزرگ ایزد دادبخش
تو دانا و دانا بهر بود نی
تو ای طفل ناپخته خام رای
سری کو گر سر بجنبش درآ [illegible]
بجز گوش خفته سپهر [illegible]
گر اسفندیار از جهان رخت برد
جهاندار هم تاج و تخت نشین
سر نامه نام جهاندار پاک
جهان آفرین در جهان [illegible]
پر از حکمت و حکم او شد جهان
مرا گر کند در جهان تاجدار
خداداد این چیره دستی که هست
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت
دو شیر گر است و گران گوهر
چه بندانشی در جهان [illegible]

چو نظر یکی از آب و از آبنوس | سیاهان چو شب رومیان چون چراغ
فرو ریخت از دیده دریای خون | در آن سیل گرپای شد ناپدید
[illegible] بر جوشن [illegible] | زنگار زنگ درخشنده تیغ
زمین گشت از آسمان [illegible] | [illegible] از شب آتش افروخته
چنین است خود رسم گوهر کران | [illegible] برگ شد [illegible] سیه
فتادند چون سیل در پای کوه | سرایت شاه بر شد بماه

از داستان اسکندر و دارا

بر آن جام روشن جهان بین شوم | بیا تا زمی باده نوشیم دست
که دیو خراب است هم غول راه | بجز آنچه خوریم آنچه داریم شاد

از نامه دارا

که ما را ز هر دانشی داد بخش | فروزنده گوهر تابناک
گر بخشش و بسیار بخشودنی | نشاید سر از حکم وی تافتن
مزن پنجه در جنگ شیر آزمای | ز نوئی چه دیدی تو در کار
به از پیش دارا مدارا کنی | حذر کن ز خشم جگرگوش من
که چندانکه خندد [illegible] | غلامم نه شاه [illegible]
ز نامه من بهمن [illegible] | بجز من که دارد که کار [illegible]
جهان مرا [illegible] زمین | [illegible]

از جواب

بهنگام چاره گری چاره ساز | بنام زمین را نشیب و فراز
بحکم [illegible] انگشت [illegible] | دل و دیده را روشنایی از اوست
عجب [illegible] از کرده روزگار | تو [illegible] جهاندار [illegible]
[illegible] بر خداداد گان چیره دست | برآنم که گردن فرازی کنم
بدین اژدها ما خواهم گرفت | ز شیران جهان شیر خونریز تر
[illegible] | من آنکه عنان بازپیچم ز راه
[illegible] | جهانی چنین پر ز نقش [illegible]

کم دهش چو تراع و چون چشم زاغ
یکی تشنه ماند و یکی غرق
ز نعمه بر نقصان را برآورد تیغ
[illegible] ز آتش سیه سوخته
خراب [illegible] سپید
ز غوغای زنگی تهی گشت راه
بمن ده که بر دست به جای جام
که بیداد شوان ز بیداد رست
درم بر درم چند باید نهاد
سرانجام در خاک باید نشست
برادرم کن مردم از تیره خاک
جز او [illegible] کی توان یافتن
که بردی سر از خط پرگار ما
مباش این از خواب خرگوش من
بسی گردنان را که گردن شکست
دل بهمن و زور اسفندیار
قلم در کش [illegible] دیرینه را
برانگیزد رستخیز از خاک
برافروخت چون چشمه آفتاب
مرا او ترا داد شاهی از اوست
نه از ما درآورده تاج و تخت
شمشیر با شیر بازی کنم
که دندان درکش بود تیزتر
که با سر دهم باستان [illegible]
ز طوفان آتش [illegible]

زند و بور است چو اسفندیار
زمانه دگرگونه آیین نهاد
ببین تا به هنگام کین گستری
اگر صلح خواهی نخواهیم جنگ
بجنبید و کف اندران زهر چند
بجنبید جنبنده‌ای با شکوه
خشک بر گذرگاه کین رخنه
بیا ساقی از من مراد آور کن
جهان گرچه آرامگاه خوش است
در از در باغ و شکر تمام
گذارنده نظم این داستان
زمین گفتی از بیم گرد بر درید
جگر آب شد نعرها می‌تپید
ز بس خط تیغ بر خون و خاک
تنگ و خدنگ از کمین و کمان
چنان گرم شد آتش کارزار
با بر و در آمد کمان را شکنج
سنان در سنان دست و چنگ در چنگ
شراری که شمشیر دارا فکند
زبون گشت رومی ز پیکارشان
به ناموس رایت همی داشتند
ز بیداد دارا جهان آمده
پراکندگی در سپاه اوفتاد
زدندش یکی زخم پهلو گذار
تن مرزبان دید در خاک و خون

که با رستم آن سوی کارزار
شدان مرغ کو خایه زرین نهاد
چو خون راندم از زنگی و بربری
وگر جنگ جویی بجوییم جنگ
که افسوس بر کار چرخ بلند
چه از زلزله کالبدهای کوه

بیان رزمیه و کشته شدن دارا

جهان از می لعل پر نور کن
شتابنده را لعل و دانش است
ز دیگر در باغ بیرون خرام
سخن راند بر سنت راستان
سرافیل صور قیامت دمید
گلوگیر شد حلقهای کمند
دماغ هوا پر شد از جان پاک
نیاسود بر یک زمین یک زمان
که از لعل اسبان بر آمد شرار
شتابان شده تیر چون مار گنج
سپر بر سپر بست چون لاله زار
چنین در دل سنگ خارا فکند
اجل خواست کردن گرفتارشان
غنیمت ببدخواه بگذاشتند
دل از زندگی در میان آمده
شد از خوابگاه فلک رخنه‌گاه
که از خون زمین گشت چون لاله زار

عنان بازکش زین تمنای خام
نه از زنگی آدمی خواره تر
زره پوشم از تیغ بازی کنان
چو دارا جواب سکندر شنید
فلک چون که ظلم آشکارا کند
رسیدند لشکر به لشکر فراز
مغنی کجا و مرا زمین دل برد
وو در دار داین باغ آراسته
اگر زیرکی با گلی خو مگیر
گران لشکر بر کینه رو یافتند
ز بس گرد بر تارک و اسب و زین
ز تاب نفس بر هوا بست میغ
زنش بر گشته جایی نبود
کمند اژدهای سلسل شکنج
ز بس تیر باران که آمد بجوش
ز بس بر دهن تا نخ انداختند
سنان سکندر دران داوری
نبرد آزمایان ایران سپاه
دگر رو به مردی فشردند پای
به دارا دو سرهنگ بودند خاص
چه لشکر به لشکر در آمیختند
دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بس آن هر دو ناپاک شوریده رای

از مرثیه دارا

که سیمرغ را کس نیارد بدام
نه از بربری مردم آزاره تر
کمر بسته‌ام صلح سازی کنی
یکی آه سرد از جگر برکشید
که اسکندر آهنگ دارا کند
زمانه در کینه بگشاد باز
نقیبان خروشان بجنبش شدند
غم دل برند آه غم دل برد
دراو بند از این هر دو برخواسته
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
سر از جیش مهر برتافتند
زمین آسمان آسمان شد زمین
جهان سوخت از آتش برق تیغ
که در غار او اژدهایی نبود
دهان باز کرده بتاراج گنج
فلک ابر بارانی خود ز دوش
نفس راند را ره برون تاختن
سبق برده از نیزه خاوری
ببستند بر لشکر روم راه
ز خشم چون کوه و آتش ز جای
با خلاص نزدیک و دور از خلاص
قیامت ز گیتی بر انگیختند
بران پیلتن بر گشادند دست
بنزد سکندر گرفتند جای
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی

سلیمانی افسر و دارای نور
بیار فریدون و کلاه جم
سکندر فرود آمد از پشت بور
فرو بسته چشمان ازان خوابگاه
سپهدار بدانگونه پهلو درید
کرا آنکه پهلو دریدم چو میغ
نگهدار و سعت که دارات یاب
سکندر بنالید کای تاجدار
چرا ام کنم را شبقاد و سم
چه بودی که مرگ آشکار آمدی
چه تدبیر داری مرا و تو جهت
چه دارا شنید این دم دلنواز
بدو گفت کای بهتر از بخت من
یکی آنکه بر گشتن بیگناه
سوم آنکه بر زیر دستان من
ز بیخوابی خود کنی سر بلند
درخت کیان از فروزنده بار
بیا ساقی آن می که جان پرور است
خوشا ملک بردع که اقصای وی
زمینش بآب زر آغشته اند
سکندر چه لشکر بدانجا رسید
ببرسید کاین بوم فرخ کراست
نموند کاین مرز آراسته
کلا دارش ست او بی کلاه
همه نار پستان بیا لاچه سینه

همان تشنه گرده بر جسل بود
بیاد خزان گشته تاراج غم
در آمد ببالین آن پیل زور
بدو گفت برخیز ازین خاک راه
که شد در جگر پهلوم باد سرد
هنوز آید از پهلوم بوی تیغ
نه چشمان چه روز آشکار است یاب
سکندر منم چاکر شهریار
چرا پی نکردم درین راه کم
سکندر رهم اغوش دارا شدی
امید از که داری و صیت بگیر

از وصیت دارا

سزاوار پیرایه تخت من
تو باشی درین داوری داوری
حرم را نشکنی در شبستان من
که کودک شود از بزرگ ارجمند

از داستان نوشابه

چو آب روان تشنه زاد در جو راست
خاروی بهشت است بگل نه دی
تو گویی در او زعفران کشته اند
سراپرده سر بر ثریا کشید

وصف نوشابه

زنی راست با او بسی خواسته
به دارد او را نه چندین سپاه
زنان هر یک لشکر خورد شیر

بیا زود ببین برآسوده مار
لب نامه دولت کیقباد
سر رشته را بر سران نهاد
رها کن که در من رهایی نماند
تو ای پهلوان کاوری سوی من
چه دستی که بر با درازی کنی
ببین سرو را در سر افکنده کی
نخواهم که بر خاک بودی سرت
اگر نامه شاه نشنید می
هم اکنون چو بر شیب افتاد سنگ
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم

سه چیز ار زو دارم اندر جهان
دوم آنکه بر تخت و تاج و نگین
همان روشنک را که دخت منست
سکندر پذیرفت از و هر چه گفت

درین عشم که از تنگی سوختم
همه ساله ریحان او سبز شاخ
ز تیهو و دراج و کبک دری
دران خرم آباد مینو سرشت

قوی رای و روشن دل و سرفراز
ز زان پس نبینه و سیم ساق
درخشنده هر یک ز ایوان باغ

ز روشن دلان فارغ و اسفندیار
ورق بر ورق بر ده هر سوی باد
شب تیره بر روز رخشان نهاد
چراغ مرا روشنایی نماند
نگهدار پهلو ز پهلوی من
بتاج کیان دست یازی کنی
چنین شاه را در چنین بند کی
نه آلوده خون شدی پیکرت
نه روزی بدین روز را دیدمی
کلید در چاه نابد بجنگ
بچاره گری جان گروگان کنم
بخواهشگری دیده را کرد باز
برارد گر لطف شاهنشهان
بپردازی از تخمه آن زمین
بدان نازکی دخت بخت منست
پذیرفت برخاست کو بند جفت
کهن دخت بر دیع اسفندیار
بیا ده که می خوردن آموختم
همیشه در و نار و نغمت فراخ
نیابی تهی سایه بید و سرو
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
کدامین تهمتن بر او پادشاست
بهنگام سختی رعیت نواز
ببر کار با او کننده اتفاق
چه در روز خورشید و در شب چراغ

نظر خاقان ندارد ز نور
فرار ندارد زیر سپهر کبود
شد این داستان ز اینده بر دوست
بدان تا خبر یابد از راز او
درود دکی دید بر آسمان
پس آنگه که دارش گرفت پناه
مراد درون تو نه بر هنگ و رای
زنی زیرک از شوکت و شان او
چو سیکو که کرد بنیادش
که جاوید زی چون نوشابه دلیر
میانجی نه است و آزاد و
ز تیغ سکندر چه رای سخن
فرستادت اقبال من پیش من
سکندر محیط است و من قطره‌ای
اگر در سب یکی دلیر آدم
در آیین شاهان و رسم کیان
بفرمود کار گنسری دوران
که گر چه زنم زن سیر ستم
ستیزه دران کار ناید صواب
چو دانست نوشابه کان شیر
برو گفت کای خسرو کامکار
بتو نقش نوران نمودم سخت
فرو ماند شه را در و دستگاه
شه از شرم آن ماهی چون پلنگ
کمر بسته نوشابه چون چاکران

که چندین در ایشان ز نزدیک و دور بگوش کسی کو در آوازشان
ز جنبش بهر بادهٔ و بانگ رود نه شب خانه خدا از پرستش گری

رفتن سکندر بطریق رسولان

بچندین دران حکمت سازد او برسم رسولان برابست کار
زمین بوس او دیدم زمین و زمان کمر بسته شمشیر و نمک دوان
که شاه جهان گفته کی نیکنام بیخاره و میوه و بسیم دهی
همایون تر آمد ز فر همای جهان کن که فرد ابسته کام رای

شناختن نوشابه سکندر را

زبخت خود آراسته ساختش چاپ خود موذان زن هوشمند
که پیغام خود خود گذاری چو شیر چنان ایدم در دل ای پهلوان
فرستاد و پی پل فرستاده پیام تو چون تیغ گردن زند
سکندر تو نی چاره خویش کن مرا خواندی و خود بدام آمدی
زهی طالع دولت اندیش من جهاندار کف ای شه ... بخت
نه هست سایه بر آفتاب بدرگاه او هیچ ازآن آفت مرد
نه از روبه از نزد شیر آمدم اگر شد فی زیر پیغام هست
فرستادگان می‌پسندد از زبان برآشفت نوشابه زآن شیر دل
حریری بر او پیکر خسروان یکی گوشه از شقه آن حریر
ز حال جهان هیچ نشنیستم چه شد اندر آن صورت خویش دید
فرو ماند کم بارگی در جواب بترسید و شد رنگ رویش چو کاه

ضیافت نمودن نوشابه اسکندر را

بسی بازی آرد چنین روزگار چند رش و حرم جهش دان
که تا نقش من بر تو کرده درست چو گفت این سخن با سکندر دلیر
که یک تخت را بر سه بار دو شاه عروسانه بر کرسی زر نشست
چه زرافه از رنگ چشمه برنگ بدل گفت کین کاروان کرده ...
بفرمود تا از پری پیکران نه هر گونه آرایش خوان کنند

سر خود کند در سر تاج شان
نه روز از نعاشاد و جان پرور
تماشای آن نقش نادیده دوست
سوی تا زمین شد فرستاده وار
برسم رسولان بتر دوش غاز
به نعل و بر کیان فرخم دهی
خرامی سوی درگه شهریار
دران داوری شد هراسان او
ز یاقوت سربسته گشاد بند
که با این سر و سایه خسروان
که راز تو هر کس تیغ بر من زند
نظر تیره تر کن که خام آمدی
پژوهش مکن جز بفرمان بخت
که او را قدم رنجه بایست کرد
تو دانی و آنکس که این نقش بست
که پوشید خورشید را زیر گل
برو داوری نقش بر دست گیر
ولایت بدست بر اندیش دیر
بدارای خود بر دو خود را ...
هراسان شد از تندی آمد برون
مر این خانه را خانه خویش دان
ز تخت گران مایه برتر برو
شهنشاه را گشت آیین درست
بفرهنگ مردی دلش روشن است
بسیج خورشهای الوان کنند

فروزنده نوشابه در تیره شام
چه فرخ کسی کو به هنگام دی
بتی نار پستان بدست آورد
بفرمود شاه آتش افروختن
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
برون رفت از جای دلو آفتاب
مردم فرو گیر چو چشم کرکس
ز باریدن ابر کافور بار
صبا بلبلان را برید دل
جهاندار بنشسته بر تخت خویش
مغنی چو زهره بر امشکری
همه سازها هنگها گرم و چیر
درین زندگی آتش زنده سوز
ز نشه چناری برافراخته
چو سالار خوان خورد خوان آورید
یکی حوض از آن جوی نوشین جلاب
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ
که در فصل فرخ ز نو تا کهن
جهانی روان بود لشکر کش
سوی شیر مرغ ارمغان یافتند
پی خضر کشتی دران راه بود
چه یکجا هر ره رفت سوی شمال
خط استوا را فراخ تر نهاد
همه روز ره رهبر هوشمند
چنین تا گه رکه بجائی رسید

زخوردن بیاسود و شد سوی راه بوقت شدن گرد با شاه عهد

ضیافت نمودن اسکندر نوشابه را

که بر نار پستان شکست آورد وزان نار بن تا بوقت بهار
برسم مغان بوی خوش سوختن ز باد چنین آتشی بر فروخت

در صفت ای

ا... گرفتن سوی جوش آب درم بر درم گشته کوه و شخ
شده کار بر کبک دوزان تنگ سر ... گوزن و گلهای گور
سمن رسته از دستهای گیاه دهان تا گشاده لب لاله گیر

در صفت بزم

نشستند شاهان افکنده پیش می نوش و نوشابه چون شکر
صراحی درخشنده چون مشتری بگلگون گلابی دل آویزتر
بچه سازگار آهنگ او بود زیر همه بخت بود ندیم باران تمام
برافروخته شاه گیتی فروز چه برگ گل سرخ بر شاخ سرو
براو کبک نالنده چون فاخته نشاط بود در خور آبگیر
خورشهای خوش در میان آورید جهان زا یکی خورد الوان نمود

داستان رفتن اسکندر بظلمات

بجوی و بهار آب حیوان بجنگ بدان آب روشن نظر کن مرا
ز تاریخ دهقان سرایم سخن سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
جهانی دگر خواص پرور کش ز بازار لشکر دران کوچ گاه
بیا زار لشکر کش یافتند هر خشک ساری که خسرو رسید

در بیان حال آفتاب

که از گاه خورشید را گشت حال ز قطب فلک روشنائی نمود
میانجی بقطب شمال افتاد بجائی رسید که آفتاب
بیک سو ز پرگار چرخ بلند چو گشت اندک اندک ز پرگار دور
که یکباره شد روشنی ناپدید ز گیسو سیاهی برانده ...

کنار دیا زار نوشابه جهد
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
گهی نار خواهد گهی آب نار
کر مهتر آورد کار از همه رخت سوخت
زمین خشک و بالین جمشید نرم
گره بسته چون شبهای تیره
بپهلوی شیران برآورده ...
که آمد لب جوی را بوی شیر
ز نامهربان روی پوشیده گل
عروسان بگردش کمر در کمر
نشاندند هبان ز جهان ...
بجز باده کو در میان بود خام
برو کاه و دراج کاهی تذرو
چو بر آتش آری برآرد دخیز
گران خورد چیزی بران خوان نبود
نه خسرو که شیرین خورده جواب
وزین زندگی زنده تر کن مرا
عنایت بترک مهمات کرد
بیا زار محشر همی یافت راه
بهار ره بباران کیا بر دمید
همانا که خود خضر با شاه بود
برامد فرو شد بیک لحظه راه
نه بیند چنین از خیالی بخواب
بهر دور ره دور تر گشت نور
دگر سو که رسته دریای ژرف

فرو ماند خضر و که غم برو چیست
شدان راه از موی باریکتر
بلشکر جوانی جوانمرد بود
جوانمرد بود از پدر نا شکیب
بصندوق دانش نهان کرده بود
چو هنگام رفتن رسید شاه را
چه زاده شود گوهر پادشاهی
چو آید که بازگشتش نزاده
چو بشنید شه دلپذیر آمدش
عنان کرد سوی سیاهی ره
شتابنده چون ... که در زیر داشت
بفرمان او خضر خضر احترام
چو آمد ان چشمه سیم رنگ
ندانم که از پاکی گوهرش
فرود آمد و جامه برکند چست
همان خشک دانست و سیراب کرد
بدانست خضر از سر آگهی
چهل روز در جستن چشمه ماند
سروهی از آن راهش امید بیش
وگر هاتف از گوشه آواز داد
از آن هر کس آنکه در رخت خویش
چو دیدند لشکر ره آورد خویش

تابنده در سیم این راه گشت
در و برف شاید به پیمان گرفت

راهنمائی ان مرو به

که روشن دلش مهر پرورده بود
چه بهار زنانند از بوی جیب
برخ ره آورد رهش آورده بود
بدان آبرو آورده راه را
سرش باز برد عالی بجای
بود ماه بان پیشرو بر سپاه
بنزد خضر داد جا گیر آمدش
نشان شد چو مردم اژدها
بدو داد او گوهر زبهر داشت

دران روز اول که فرموده شاه
که داشتن ان هر فروت را
جوانمرد را پیر و برنا گفت
یکی دادبان پادشه تن ربست
دل ماه بان زو بیاب آورد
بجوید سوی گرد تقد خویش
باندیشه روشنائی نمای
چنان داد فرمان درین راه نو
یکی جوهرش داد کاندر مغاک

یافتن خضر علیه السلام چشمه را

چه سیمی که پالاید از ناف سنگ
چه مانندگی سازم از جوهرش
سروتن بران چشمه پاک شست
می تاب در نقره تاب کرد
که اسکندر از چشمه ماند تهی

ستاره چه گونه بود صبحگاه
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
و زو خورد چند انکه پرکار شد
چو در چشمه با رو گر بنگرید
سکندر نیابید آب حیات

محروم برگشتن اسکندر

بنالید بر دست و دست خویش
که روزی هر کس خدا باز داد
باندازه طالع بخت خویش
همه لعل و یاقوت بود و نم پیش

جهان گشت کیسر گرفتی تمام
پشیمان شود هر که بردار دش
چهل روز دیگر برف از شمار
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت

بیاراید ان ره که آورده است
ز تاریکی شام تار ریگ تیز
که تا بدر پیران کسی سوی راه
چه دیگر کسان سرخ یاقوت را
که بشتافت زین پرده راز شگفت
که زادن همان پادشاه را گفت
از انجا برفتن شتاب آورد
بران آورده ره بهنجار خویش
دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
که خضر پیمبر بود پیش رو
با آب ازمودن شود تابناک
باهنگ چشمه بر داشت گام
چنان بود اگر صبح بینی بگاه
بر چشم او روشنائی گرفت
حیات ابد را سزاوار شد
شدان چشمه از چشم او ناپدید
همی کرد بر ریخ و سختی ثبات
برو سایه افکند و در سایه ماند
نه بیر منفراز جو سهای خام
پشیمان تر آنکس که بگذاردش
پدید آمد از زیر کمها گذار
پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت

سید نور الدین نعمت الله ولی از قریه ... کرمان و اکابر مشایخ جهانست نسبت خرقه اش بشیخ عبد القادر گیلانی میرسد و مولوی جامی که ذکر آنجناب و شیخ صفی الدین اردبیلی و ولد او شیخ صدر الدین و شیخ زاهد جیلانی در نفحات کرده هیچ وجهی بکر ... ظاهر نمیشود و در سنه هشتصد و ... هفت طایر روحش ایشان قدس پرواز نموده هم ... فرزند ارشد تصانیف عالیه و کلیات اشعار آن بزرگوار در روزگار موجود است

از سلاطین عظام حضرت صاحبقران و شاهرخ میرزا بخدمتش اعتقاد تمام داشتند **از کلیات**

سودا زده زلف پریشان نگاریم
ای عاشقان ای عاشقان با ساقی دیگر است
رند و از میخانه با صوفی و کنج صومعه
کشتش چشم خوشت برد دلم
گفتمش از تو نگه دار دلبری
از عشق هزار شکر داریم
هر که رخسار تو چند گلستان برود
گر نه امید لقای تو بود در جنت
وله ای عمر عزیز است که آمد بسر ما
عشق آمد و جام می بدستش
ای عقل برو که عشق سرمست
ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم
گنجینه فروشیم یکی جرعه بجانی
چشمت همه نرگس است و نرگس همه ...
وله عشق که جان عاشقان ...
با حکمت ما نصیر طوسی چه بود
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
آن شاه که او قدیم و دائم است چنان

ما از سر زلف چه آید بر ما
وی جان جانان ای جان جانان ما ز انشای دگر است
ما را سر سلطنت از آسمانی دگر است
گفت شدار که جان در خطر است
گفت آنکس که زخود بیخبر است
از عقل و لی نکابیتی است
هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
هیچ عاشق بسوی روضه رضوان نرود
خوش عمر عزیز است که ما را بسر آمد
جانم بفدای چشم مستش
عهد من و تو همه شکستش
یک جام شرابی در دو صد جم نفروشیم

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
من بهر عشقش دیده ام مهرش نگار کین ندیدم
وله گشتش روی تو جانان قمر است
گشتش قد تو سرو بلند
وله ما را چه زعشق راحتی هست
بر قدر رحل چه جای علم است
خضر گر لعل روان بخش تو را دید با ما
هو هم بود که در کویش عشق که نشوم
مستیم و نداریم خبر از همه عالم
بر خواست ... و ... بنشست
در مذهب عشق هیچ بدنیست
در کوی خرابات مغان همدم جامیم

ایضاً غزلیات

لعلت همه آتش است آتش همه آب
نوریست که آفتاب تابنده از او
با خرقه ما کتان روسی چه بود
جز راستی روی و نیک جو هیچ نخواهیم
در ملک و ملک مالک سیف است و نشان

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
هر چیز که در غیب و شهادت باقی
کشتی که بعقل میتوان غرقاب او
انها که بجای ما بدیها کردند
ملک دو جهان یکی زبان دوست

انصاف خبر هر که برسد خبر ماست
و دلنگار او نهان با رعنائی دگر است
گفت با بنده ز سر خویش تر است
گفت آن بنت کوته نظر است
از هر دو جهان فراغتی هست
ما را ز خدا عنایتی هست
بار دگر لب چشمه حیوان ... دارد
لیکن این اثر ضعیف است ...
یاری که خبر یافت از و بیخبر آمد
از قد بلند و زلف پستش
تنگست هر آنکه عشق آتش ...
هر گز نشد با اینده م نفروشیم
سودا نکن انچه کانم نفروشیم
زلف همه سنبلست و سنبل همه تاب
موجود بود بعشق و پاینده از دوست
با دین محمدی بجوسی چه بود
گر دست رسد بجز نکوئی نکنیم
از آن شان گرف و این زبان ان

ناصر خسرو از حکما و بلغای شعرا است در خدمت شیخ ابو الحسن خرقانی ارادت داشته و با شیخ الرئیس خلت داشته و با آنکه موطنش اصفهانست ترک شهرت گفته بعد از چند سال در کوهستان بدخشان علم اعتکاف و ریاضت می افراخته و هم در ان مکان در سنه چهار صد و سی و یک وفات یافت گویند در ماهی یکمرتبه طعام میخورد و تعداد ابیات دیوانش زیاده بر سی هزار بیت است **قصیده**

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار
در بزم ملک مالک طوق زمانه اند

گر کاینات هر چه درو هست برترند
چون ذات ذو الجلال نه جسم و نه جوهرند
این ابلهان که در طلب حوض کوثرند

چبال در شب سیلی کشاده بال
جز آدمی نزاده بدیدم درین جهان
این بیخبران که سیرشان ببغض حیدر است

پی بر پریشانه علوی همی پرند
اینها ز آدم اند چرا جملگی خرند
حاکه دشمنان ابو بکر و عمرند

وامان که خویشان را بو بگرد هی
همه چون من از بلغار یافت
که بلغاریان را بخت چندان
لب و دندان ترکان ختا را
باب در روی کرچنان بجا م
ولا همواره تسلیم رضا باش
حدیث جنت و دوزخ رها کن
بجز از جاهل ار چه خویش باشد
ببر سخنی که بر تو روی بنمود
ز کار افتاده کار آموز میباش
ز دانایان تهی ار زو خبا فی

انسانه بروان و هواخواه چیده
گر عاقلی ز بهر دو عالم سخن بگوی

از قطعات

بگویم گر تو بتوانی شنیدن
بدین خوبی بنابت افریدن
بسی نان نه که خواهم نان ز دو نان

خدایا این بلا و فتنه از تست
که ما را از لب و دندان ایشان
بنانش چون من آب خویش هم

از مثنوی سعادت نامه

پرستش خواهی از بهر خدا کن
که رنج وی ز راحت بیش باشد
اگر آسان کنی آسان شود زود
ببر دل سوخته دلسوز میباش
بپرز و صد تن نادان بنا فی

فزون خواهی بقا و لطف کم کند
سخن دانسته کو چیزی که کو نی
مکن کاری که نه کار تو باشد
سعادت اختلاط زیرکانست
سعادت یار خواهی در همه کار

بگذارشان بهم که نه ... نه ...
که ما دائم همی باید چشیدن
ولیکن کس نمی آید چشیدن
بدندان لب بنابستی گزیدن
چابم شد پس اگه چون خوردم نان
بهر جایی که باشی با خدا باش
که دایم در برزی باشد کم آزار
خودان دانسته بهتر از نکوئی
گران در هر دل انکار تو باشد
ز نادان گر رسد سود و زیانت
حدیث نامحرم مخفی نگهدار

ملا محمد رضای نوعی از فضلا و شعرای معتبر خبوشان مشهد مقدس بود، بعد تحصیل وارد هندوستان گشته در خدمت شاهزادگان و امرای اکبری خصوص خان خانان و عزیز ارجمند گردیده مدت عمر بفراغ گذرانید و بالاخره در بلده برهانپور در سنه یکهزار و نوزده هجری فوتش بوقوع انجامید تخمیس اشعارش بوضوح نه پیوست

از قصیده

تمنای دلم کن زود حاصل
اجابت کن مراد تا روا یم
رخ بت چون دل خود ریش سازم
به زودم از جگر داغ صنم را
چه بر مغز زد این ماجرا گفت
ز بیم خوی چرخ ابنوسی
چو گنج خاطر از اندیشه پرداخت
جوان صوت نشاط اقرا شنود
چو شد از هر دو جانب ساخته کار
نوا سنجان مجلس بزم و شادی
جگر چون عاشق شوریده ایام
چو گنج از خانهٔ ویران برآمد
رسید از قضا در شکنانی
ز بس طوفان در و شبنم فشاندم
هوا امروز رشتی بانی او
ز بس زلزال کوس اتشین دم
شکست ان دخمه چون بر فرق بام
عروس چرخ پیر و زال عالم
رفیقان سر به سر مست و مجنون
چو کاوش یافت خاک جگر تاب
غبار الوده پر و ندش مشوش
همان هنگامه را ما دیش کرم
عروس شعله شد جانانه او
جوان خواب پریشان دید دختر
ز بس بارید بر رخ ابر سیلی

وگر نه هم تمام مردم دل — بیارم تیشه هم خاکی ده
وگر نه از در عصیان درایم — بگردانم با تش سومنات
ز بت بتخانه را درویش سازم — کنم ناقوس را با نار زنار
بگیرم در نظر راه حرم را — مراد از کعبهٔ اسلام جویم

تهیهٔ عروسی

همان دم ساخت ترتیب عروسی — برون آورد دهر رونق کار
بر دختر به رغبت قاصدی تاخت — گدای کاشانهٔ از تخت آباد
در صد خلد بر خاطر گشودند — سماع از شوق سر از پا نمی یافت
بنجم نقش ساعت زد به پر کار — ز اختر ساعت میمون گزیدند
نهاده چشم جان بر راه دامان — که کی چون شمع بخت از در درآید

افتادن خانه بر داماد

تو گوئی یوسف از زندان برآمد — ز گل آغوش نه بین تنگ چین کرد
چه دهلیز عدم تاریک جائی — بهر سو لیش ... ایوان قیصری
درستی در گل و خشتش نماند — شکست اندر شکست بام و دیوار
نفس معذور رهرو برای او — خروش سور چون از نامی جوشید
بنایش چون مقوی بخت از هم — جهان با خاک و خشتش گم سر گشت
تو گوئی آسمان بر خاک افتاد — شد از تیر تنگ چرخ سند روی
لباس سور زد در نیل ماتم — چه بد مستان دوره و بزم افلاک
نشسته ماتم در خاک و در خون — جگر معمول بزم اشک ریزی
بروان آمد ز خاک ان و زیرا — روانش در عماری جای دادند
که گرد از تن بشویندش نیایش — برسم مغ اتش پرستان
همان رسم مبارکباد دیش کرم — همان ناقوس و نای و مطرب و نی

ارادهٔ سوختن عروس

چه گل بر باد حسرت داده عمر — بدست خود چشم تو بیا سامی
خطابر ناخن گرد بیلی — تنش عریان تراز پیراهن گل

بشمع رحمت پروانگی ده
شکستارم بلات و مهات
بپا پی ناقه او بزم جرس وار
هم از شهد شهادت کام جویم
تو گوئی ابر اتش برگ بارید
ز مهر چینی یکی یوسف بیارد
رسید اینک بسوی حجله داماد
ز شادی چند بر لب جان نمی یافت
چه در دری رشته طالع کشیدند
شب پروانه را ظلمت سرآید
در آغاز بهجت حسرت انجام
ز نکهت آرزو بوی ختن کرد
که سودی پایه اش بر طاق کسری
بتار عنکبوتش بسته معمار
بنایش چون بنای آب لرزید
گر خشت از سر زد انبی سر انگشت
عروسی ماتم و ماتم عروسی
شکستان بیشه و بهانه بر خاک
نظر مزد دو رشتل خاک بیزی
عماری را چو گل بر سر نهادند
بروسا زند اتش باغ و بستان
همیر في بجهاني از پس وی
شد اتشکده عروسی خانه او
مژه برکند چون خار از کف پای
گریبان چاک تر از دامن گل

ز شبهای شوق جان سپاری
ز شوق سوختن در اتش دوست
جیابی خانه سوز آه و افسوس
که شوقش زان تمنا فرد سازند
ولی ان بت اتش اشنائی
وگر بیچی شکست آرد بکارم
اگر باد از جهت دم لب فرو زد
چرا تا زنده ام شرمنده باشم
چو این افسانه در عالم سمر شد
چه گل در عهد عصمت پرورید
گزید از هر دو عالم سوختن را
بتیغ هیچکس سر در نیارد
بفرمان شه آمد اتش آلود
شه از لطفش بپای تخت بنشاند
هزارش لب تازی داد و صد پل
ولیکن این زن مرد از صولت
چه حاجز شد شه از دلجوئی او
بیر این شعله را تا کان اتش
بجز من عود و صندل بر فروزید
چو نقش حال او شهزاده بر خواند
همین باشد همین مجذوب حالی
کنون شهری ز تیمارت خرابست
بگفت ای پیشوای نکته سنجان
کنون نگشاید هم پیچ اغیار
لبش با شاه در گفت و شنود

شده پروانه شمع عماری — چه شب گم کرده راه ان مشوش
بیکنکش همچون شعله در پوست — تمام راه با اتش جدل داشت
که جو بیشه پروانه طاوس — برهمن ظلمان بت پرستار
ز طبعش چراغش سرد سازند — ز هر سو نغمه سنج صد نویدش
زبان نشناس کار ماجرائی — بگفتا بت منع من گراید
زبان از تهمت مریم ندارم — برهمن گرچه منعم دیده سوخت
جگر بر شعله اش یارب بسوزد — که من گر خود نخواهم زود میرش

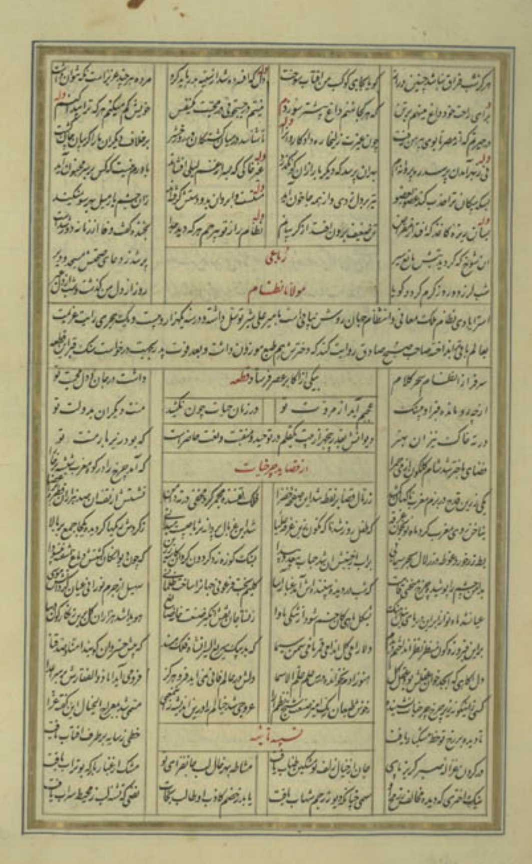
نصیحت کردن پادشاه دختر را

شه کار آزمایان را خبر شد — که دلکش دلبری نادیده ایام
نسیم دیده بروی نا و دیده — برای تیره روز شور بختی
شده آماده آتش مشدن را — ز شوق دل بود جان خرابش
چه اتش از کسی پروا ندارد — طلب کردان بت کافر لقب را
چه سرکش شعله بچید و بر فرود — قدی چون شعله از تعظیم خم داد
جواهر و البسی بر فرقش افشاند — بفرزندی خود کرد اختصاصش
متاع خز و دیباسیل در سیل — رغبتش داد از صد تا بماهی
شکر لب طوطی پرواز همت — ز صد عالم تمنا بر تمنا
فغان برآمد ز اتش خوئی او — اشارت کرد با پور جوان بخت
در این مسکن انتنی ز جان اتش — اگر زهی بپذیرد باور شش بایش

از نصیحت شاهزاده

گلاب از مهر مژگان بر افشاند — بگفت ای شیردل معشوق صادق
نگار آباد عشق لاابالی — تسلی شو که کار خویش کردی
گر از اتش برون آئی صوابست — ز دلها جوش از این چولان سپاهی
مرحبا ام مرحبا ام مرحبا ان — پس از عمری نصیبم شد وصالی
رها کردن زهی سنگ و زهی عار — اگر راه وفا داری نخواهم
ولی هر وزن هر اتش درد بود — جهانی کرده وقف از هر گناهم

خرامان شد باستقبال اتش
پر پروانه گوئی در بغل داشت
ندایت برهمان ناقوس زنار
تسلی ده ز هر بیم و امیدش
بجوی بت وگر از من نیاید
برهمن منبان شیخ الرحمت
حرامم باد لذتهای شیرش
که سوزد دلبر من زنده باشم
لب از جلاب طفلی شیر اشام
که در وصلش تمنا بود داشت تحقی
کباب اتش و آتش کبابش
بکوثر بار دادن تشنه لب را
ز بین سجده را فیض ارم داد
بعصمتگاه خلوت کرد خواصش
گرامت کرد غیر از پادشاهی
نشد جز بجان دادن تسلی
که ای چشم و چراغ افسر و تخت
وگر سوز دو اقبس بر بسرش تابش
برسم دخت را اتش بسوزان
همین باشد همین عشق و عاشق
بدعوی انچه گفتی پیش کردی
جهان خواهی هما سایه بیا سای
وصالی بی وفا ترا از خیالی
بحشر چون جواب عشق گویم
متاع جان بتاراج نظاره



شنش در هر قدم وادی بوادی
بگان آمد ز بس افسون پرستی
بخواهد مرد اتش ز انتظارم
اگر صد ره شوم از سوختن پست
با هم چون شد انگشت فروماند
در اتش چون سمند رغوطه زن شد
سراسر سوخت ذات و وجودش
مجرد شد چو روح از تن پرستی
بده ساقی ان ارغوانی نبید

بهر کامی رو اگر دلش کامی
فغان بر داشت از وسواس مستی
ز صبرم بهر خواهد گشت یارم

تمامی روی بان افسانه میخواند
بشد گفت مرا بدنام کردی
من ان خاکستر اتش نهادم

سوختن دختر

گلاب یاس بر سوز دل افشاند
همه ذرات اجزایش شرر شد
که از دل بر زبان بگذشت دودش
باتش پاک شد از جرم هستی

اجازت کرد تا اتش فروزند
تو دودش چون خمی جوش بر جوش
همان رغبت عشق و ذکران گل
بهر از حیات رایگان شد

از مثنوی ساقی نامه

بابا طبعی گیلانی انقدر ان بر دست استاد و راست از غزلیات

میر نظام

دست غیب شیرازی از شعرای معروف ...

خواجه حافظ شیراز است از غزلیات



مولانا نرگسی از شعرای عهد سلطان حسین میرزاست و او را با ملا بنائی مناظرات بوده

از غزل

مولانا نظیری نیشابوری از سخنوران بی نظیر و عجب سخن‌گذار مرغان معانی طبع رسایش شهباز اوج کبریاست همین نکته در وصفش بس که میرزا صائب [illegible] صائب چه خیالست شوی همچو نظیری عرفی به نظیری نرساند سخن را در اوایل عمر از خراسان بعراق آمده تکمیل خود نموده و از آنجا بجانب هند میل کرده مدت العمر در احمدآباد گجرات اقامت فرمود اکبر پادشاه و خان خانان و جهانگیر [illegible] و بدو [illegible] جوایز نمایان او را از خود مشکور میداشتند اواخر عمر همگی همت بتحصیل علوم دینی و تصحیح تفسیر احادیث نبوی مصروف میداشت [illegible] تاریخ وفات اوست دیوانش قریب [illegible] دیده شده معلوم نیست که منتخب کلیاتش بوده یا همان قدر است و این اشعار از [illegible]

از غزلیات

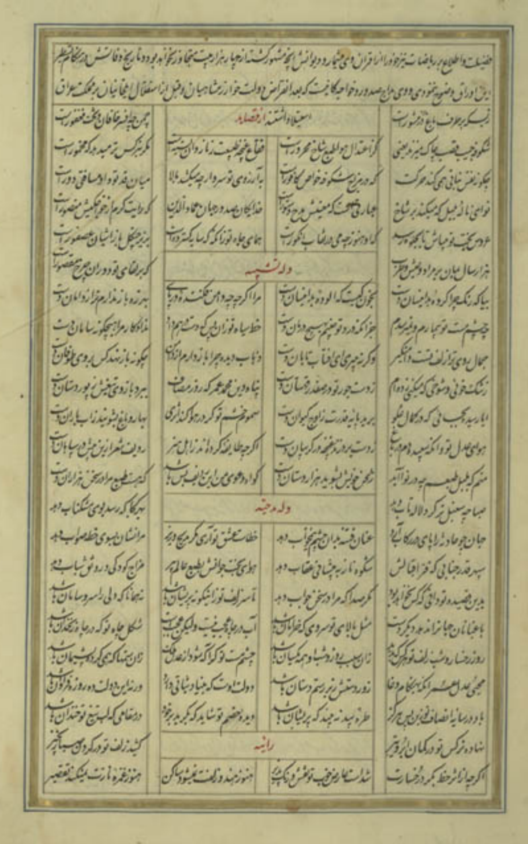


رباعی

قاضی نور اصفهانی از فضلای نامدار و سخنوران عالی‌مقدار است معاصر نقی اوحدی بوده و در سنه الف هجری فوت شده است طاب الله ثراه از غزلیات

رباعی

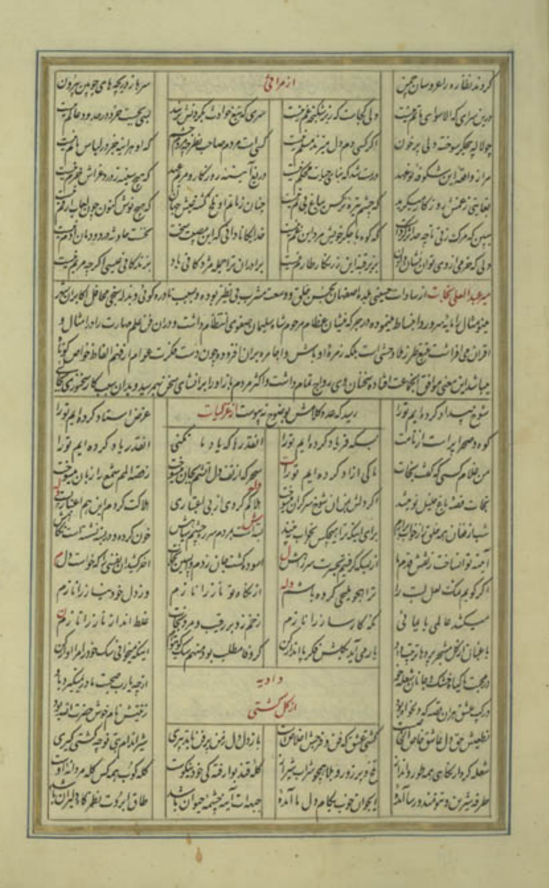
شیخ علی نقی کمره‌ای از مشایخ کبار و شعرای سلم و اکابر سخنوران عالم در عصر خود یگانه بوده و در سنه یکهزار و سی و یک هجری وداع دنیای فانی فرموده صاحب اشعار انتخابی است و در مدح حاتم بیک اعتماد الدوله شاه عباس ماضی قصاید غرا از وی بسمع رسیده است اما در حین تحریر اوراق بجز این چند شعر چیزی دیگر ازو بحصول موصول نگشته است از غزلیات



نجیب الدین

از قطعه

جانکن که مباد اکه از تو مظلوم می
شده حکایت او حامی وضیع و شریف
فراز هر سر شاخی دعای دولت
اگر بهار رخ داشکوفه شد گلزار
برای فرق خسف صبای چاپک دوست
شود زبیم تو خندان شکاف نارک
نشیر معرکه برآید که الامان خواهم
بعهد عدل تو اضداد را موافقت
کلاه قدر تو بر فرق آسمان سود است



درین فکر حیرت بدم که ناگاهی
ز جیب چهره او چرخ را بر آمده ماه
برغم من که دلم در خم کلاله اوست
ز لا ازین چه که دانی که در پیاده ...
چه جوهرست که از وی عبارت ...
پس از غزالی بوتان چنان نگاه کسی ...
سرا کار کسی ستوده بوالقاسم
ستوده اند بعدش قبول ...
چنان بعدل تو غوغای ...
سواد خط تو از خاصیت ...
ای برویت دیده جان روشنائی یافته
صبحدم مشاطه جعد چمن یعنی صبا
زار زوی صدر زنگار ...
کان دریا دل بهاء الدین محمود ...
دختر مرد ...
بنده هم در دور محمودی ...
ای برافراز گنبد گردون ...
هر شب نظاره در بام تو ...
عزت بیاد که ...
در دور دولت تو پریشان ...
کنون که آتش دردم گرفت بالائی
بیا که آینه چشم را جلا دادم
ای ارسیده بجائی که ...
نسیم خلعت اگر در چمن گذار کند
از خار چه آید گل رنگین ...

داد از دم آن مهر دوی شهر ...
ز رنگ طره او صبح را فرو شده دم
بهم برو سر زلف را بزیر قدم
چه بود داعیه آفرینش عالم
چه طاقت که از وی کتابت ...
خزانه های معانی و گنجهای حکم
که ساکنان فلک ...
مخالفان طبیعت موافقت باهم
گران بیس ... طره پرچم

چنانکه صد جوانی بناز کی و خوشی
نشسته زلفش می بر گل عذارش ...
ورشک کرده زبان ...
تخت نقش چه بود ...
تو عمر چه ...
شنیده ام که درین روزگار ...
جهت آصف دوران ...
کرم پرورش شده ...
مزاج عدل تو با او ...

بهار عارض خویش ... خرم
چنانچه بر گل احمر سپیده دم شبنم
که در بساط عالم شده بعلم علم
بکلک ... نقشبند عدم
که در ولایت روحانیان ...
ز آن علوم کهن ... صدر عجم
خواص خانه او با خواص خاتم جم
گزین ... داشت آسمان ...
که لازم است ... ایوان ...
گهر ... شده مرهم

وله تشبیه

محنت عشق تو با دل آشنائی یافته
از گره بندی زلفت دلگشائی یافته
چهره گل با حدیث کندنائی یافته
هر چه میخواهد بیابد سمائی یافته
بر خلاف طبع او ... یافته
کار و باری از تو در ... یافته

با متاع چهره خوبت جمال آفتاب
هندوی زلف تو ...
لعل نوشین تو ...
ای ز روی مرتبت ...
بار ها از کیسه ...
و ... صدای ...

بر سر بازار عالم ناروائی یافته
اینه آیین ... یافته
... یافته
برعه ... یافته
... یافته
داغ غم بر جان ... یافته

باینه مرثیه

بیاد کاخ کوشه این بام ...
خوش بگو ...
زلف ...

ز انسان ...
تا ...
بر کمان ...

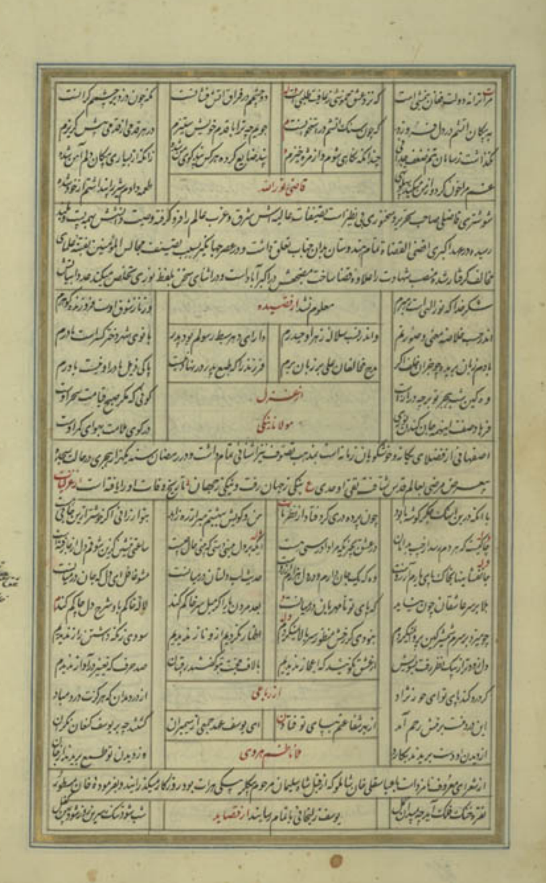
با قدر خویش اوج فلک ...
شده ... خنده ...
خالی ... ز تو ...
نوک سنان ...
بر آب دیده من ...
کنون چه سود کند مرهم ...
حدیث ... حاتم طائی
مگر که ...
اندوه ...

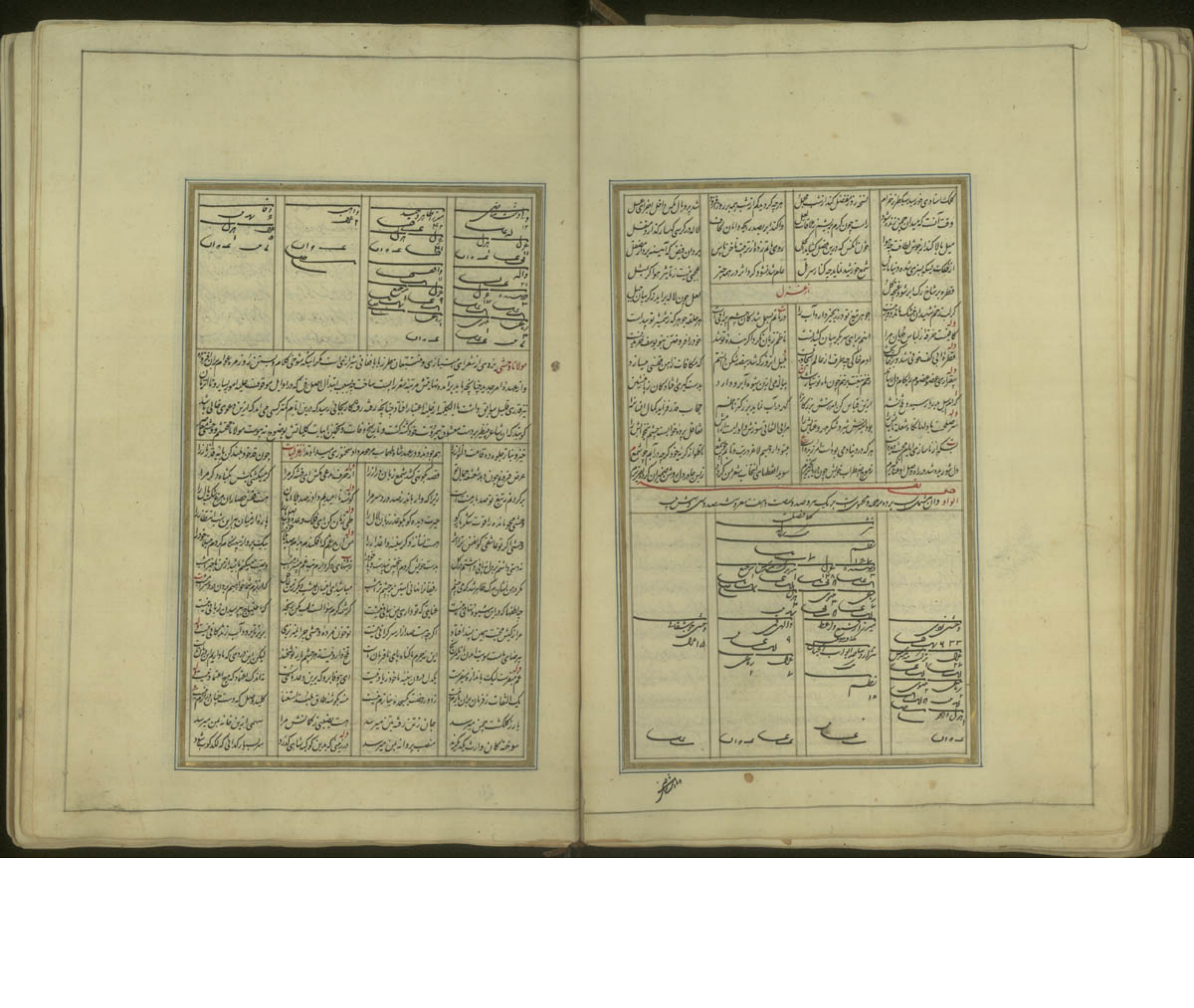
وله مرثیه

ببرین امید که ...
کلاه گوشه قدر تو آسمان ...
زبان غنچه ...

ولی که بود ...
ز دست و تیغ تو ...
بسی بخت جوان تو ...

از رباعی





خاک باد ابسر این مژه خاک آلود

شاخ غنچگیم جا بسر دی عالم بکشد

با چنین درد که وحشی زده جا طلبید

[illegible]

ترکیب بند

[illegible]

بند دوم

[illegible]

بند سوم

[illegible]

بند چهارم

[illegible]

بند پنجم

از رباعیات

تا کرده می طرب بکامم کشد | هر سر که نه در پای سمند تو بود

از مثنویات مبنی بناظر و منظور

خامه در و طبل بستان زنت | بلبل این باغ خوش آوازه باد

غنچه گشا باد مسیحا دم او | طرح نوی در سخن انداختم

مایه او بیرون از قیاس | خانه پر از گنج خدا داده داشت

کام درین ره باد ب میزنم | جهد کنم تا بمقامی رسم

وصف صفت

سنبل

بر فلک از قدر زدی بارگاه | در حرمش پرده نشین دختری

چشم غزال از پی چشمش سیاه | خال رخش داغ دل آفتاب

[illegible]

رفت یکی پیش که مقصود چیست
نوبت سخنش همه پریشان شده
دید چو آن عاشق همت بلند
زاد لبش گشت عقیق شهوار
هست چو ناکامی من کام شاه
دید چو بر همت او شهریار
خواند عزیزان و بصد جد و جهد
صحبت یاران طلام خوش است
صحبت ناجنس بباید گزید
جاهلی از کنج خرد تنگدست
چند میراث در و خانه گیر
شکل خوشی در نظرش نقش بست
گفت فسوس از من خاکی فسوس
چاره آن زهر دل از هر جهت
جو هم خون گاه و بر تن فرو
مار زیاری چه گفت بوسه دم
بوسه آن رخ کشیدت کاک
شام چاشنی بخش زبانها
نهاد از افتتی بر عاشقان داغ
یکی را تیشه بر سر فرو ...
سنگ سبزه بخشد عطایش
هر خاری که در صحرا افتاده
محمد تاجدار تخت کونین
فلک میدان سوار لامکان گوی
سلونی گفت از ذات ...

گر نه ز سود است درین سود چیست / گفت برانم که پی در ناب
همچو صدف در ته عمان شده / پر ز گهر ساخته کف چون صدف
خاک پر از گوهر خاطر پسند / رفت ز در کیسه خود ساخت پر
لشکر لیلی کرد بند هر کار / مرد که اینه زمین بوسه داد
نیست ز همت که شوم کامخواه / از عدمی همت والای خویش
گرد بر او عقد جواهر نثار / گفت تو ای قابل پیوند من
بست بوی عقد زلیخای جمله / دامن مقصود فتادش بدست

وصف یاری یاران

مثنوی

ارزوی کنج بدل نقش بست / رفت یکی روز بویرانه
گشته بس چند دران خانه نیز / دید برون آمده ماری عجب
نقش نوش یاد و گر نقش نیست / برکف او نیش فرو برد مار
جان بود لعبت ازین دست جو / داشت یکی دشمن و مار رسید
کار وزره پنجه اش انداخت چپ / گفت چه از دست من آید برون
انچه ز دست آیدم امروز گو / گفت خرد چه که خاموش باش
داد از آن خرمن عمرت بباد / تیغ من از خون تو چون رنگ بست

از مثنوی فرهاد و شیرین

حلاوت بخش معنی در بیانها / بشیرین نکتهای حالت انگیز
که داغ آن زند صد طعنه بر باغ / یکی را ساخت شیرین کار و طناز
که جان مسکین تو فرهادی تو غرباد / یکی را داد انسان لعبت بازی
چنان قدری که گردد دیده دجلی / نروید از زمین شاخ گیاهی
دوای درد بیماری نهاده / در نابسته احسان گشاده

از نعت

محمد همچو چوگان آسمان گوی / عرب را زو برآمد افتابی

از منقبت

گر دهد انگیزم از این بحر آب
بر لب دریا بفشانند کف
او و بر بحث نثار ندرد
گفت که شاه فلک بنده باد
دست کشیدم ز تمنای خویش
هست سزاوار تو فرزند من
رفت بخلوتگه عشرت نشست
یاری این طایفه دایم خوش است
با طمع از خویش بباید برید
چون دل ویران خود اش خانه
بر تن او نقش نگاری عجب
نیش نکو داشته زهراب دار
بر سر آن کشته که مارش گزید
رفت چه سر پنجه زد دستم برون
شرح دهم یکدو سخن گوش باش
داد ترا چشمه حیوان بدست
تیغ منت باز رهاند از هلاک
شکر پاش زبانهای شکر ریز
که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
که بر تاجش نهاد تاجداری
که شنوسته است بر برگش دوانی
هر کس هر چه طالب داد اوست
دو کون از روی پراکنده
گر از وی هیچ هستی بره یابی
که شهر علم احمد را بود در

ولایش عروة الوثقی جهان را
سخن صیقل گر مراتب روح است
سخن چون زر دوات آب زندگانی
نوا پرور از او مرغ نواسنج
سرود طایران عشق سرکن
مزاج عشق بس مشکل پسند است
بشهوت قرب تن با تن ضرورت
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز
یکی طبع شهان و شهریاران
چو خسرو جست از شیرین جدائی
بجا سوجان سپرده راه پرویز
هنوز از گرمی باشیر روز
از آن هجران شکن با چو گوش
دو جا غیرت کند زور از نهانی
دگر جائی که معشوق دگرکش
بر بخش رقص پرویز از آن کاخ
جدائی را بهانه ساز میکرد
گر اهونی بدیده ندیدی براغی
بدین هنجار روزی چند گشتند
صفحات نوخطان با سبزه زارش
نرگس گر سایه بر خاکش فتادی
تو گفتی مجلس خبر داز فضایش
گشاده چشمه از خانه کوه
بر اندر برزده مرغابیانش

بدو نازش زمین و آسمان را / دو نوک تیغ او پرکار واری

از وصف سخن

بزرگ است و بنیه و جاودانی / بیا وحشی خموشی تا کی و چند
که مرغان کش بارفت آوانه / تو اکنون بلبلی این بوستان را

از وصف عشق

حق بول عشق بر طاق بلند است / گو نتوان دو باره زندگانی
میان عشق و شهوت راه دور است / بشهوت قرب جسمانیست ناچار
که خواهد دست با شیرین هم آغوش / چه باک از عرضها طبع فرهاد
از آن پویه بیاز از شکر ریز / بود تا زک دو طبع اندر زبانش

از بیان حال شیرین در جدائی خسرو

معطل ماند شغل دلربائی / فغانیت خاطر شیرین غمین ماند
خبر داد از شمار کار شبدیز / اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ
گر بود مجلس شیرین خبر بود / خبر دادند شیرین را که خسرو
تف غیرت نهادش در جگر جوش / ازان بدعهد و مساز قدم ...
چنان گیرد دگر او نتوان رهائی / یکی انجا که عاشق چند از دور

جشن پرستاران شیرین مکان بجهت قصر

براو اهل حرم را کرد گستاخ / بان گستاخ گویان سرانی
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد / ملال خاطر شیرین چه دیدند
ازان آهو گرفتندی سراغی / یکی گرسیدندی بدشتی

وصف مکان

صفای وقت و عقد چشمه سارش / هوایش اعتدال جان گرفته
ز جا جستی و بر پا ایستادی / اگر مرغی بشاخی آرمیدی
فسون عشق ریزد از هوایش / اگر از سبزه اش بوئی بغرسنگ
گل و سنبل بگرد اگردش انبوه / فرو ریزد چو بر دامان کشاره
بجای موج در آب روانش / بشیرین اگهی دادند ازانجا

تحقیقش دور ایا ز احصاری
سخن مفتاح ابواب فتوح است
خموشی گر چه پیش خردمند
صلای بوستان زن دوستان را
نوا تعلیم مرغان سحر کن
که گر عشقت مدد بخشد توانی
مدار عشق با این کار و بار
ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
که جوشید از پی رخش جهانه
دگر از کوهکن و کلغذ ار
ازان پیر و نقی اندوه کین شد
وزان خوردن شرارش جستی از سنگ
لب شکر گرد جان هوس نو
تراوشهای اشک رخ بجان شست
ز شمع وصل بزم عیش پر نور
به چندی تو گلی با بلبل خویش
چو دمش همه حیل اشنائی
پرستاران جنبیدها کشیدند
بپرسیدند از وی سرگذشتی
که تا آخر بدشتی پر کشیدند
نم از سر چشمه حیوان گرفته
گشادی بال بایش بال و پر دی
سر برگی نباتی زعفران رنگ
رگ ابر بیت چند ارمی گهربار
وزان آب و هوای رغبت افزا

گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
اشارت کرد با گلگون کشیده تر
درین آب و هوا بوی وفا نیست
که ای برخوی ما شیرین خود رای
تو در آغاز یاری سخت یاری
شکر لب گفت آری همچنین است
شما گویا مدارید این مثل یاد
ز شیرین این بنا از تو نهاد است
بر آنها القصه آن دشت گوشه
نسیمی کامدی ز آن دشت در غش
ز لعلش کاروان قند سر کرد
بساط او نشاط افزای من باد
طلب فرمود خاصان هنر سنج
نخستین بر هنر صنعت فنائی
بذوق خود کند این سخت کوشی
گهی از خشت و گل معجز نمائی
اگر بام فلک کردی گل اندود
باعجاز هنر بر یک کف دست
وگر بر صنعتی گر تیشه بر سنگ
بریدی نیش گر چشمش مجمل
که زیر پرده ما را مکر افت
همایون پیکری طاوس تمثال
ازین صنعت کاری که دیدیم
اگر خواهی هنر را تحت بازو
تو صنعت کن که خود هنر شماست

[illegible] شیرین از حرم خسرو

ز شکوه رخت بر هامون کشیدم — بخاصان گفت کامد دیده زن تنگ
بچشم نرگس مستش چه آفت — معیشان حرم کین حال دیدند
مگس از ناچنین یکبار کی باری — تو در اول بهاری خوش دلیری
ولی امر عجب بی اعتباری — مروت کو محبت کو وفا کو
ولی کو یا گناه این زمین است — من اول کادم بودم و کیش
که باشد دزد و طبع آدمی زاد — اگر خود عجبی بود فانی
که این آیین بد خسرو نهاده است — پس آنکه خبر باد که یک کرد
سحر پس دیده گل سنبل بگرد — هوایش چون هوای طبع عاشق
ز بوی عشق پر کردی دماغش — طبیعت مستعد ناز جیاف
هم آواز خود لب پر شکر کرد — که اینجا خوش فرود آمد دل من

از بنای قصر و عشق فرهاد

در افشان شد ز یاقوت گهر سنج — که میخواهم دو استاد و چه استاد
که از دست آیدش عالی بنائی — وگر آهن بود فولاد جائی
بود ستغی از صنعت فروشی — گزیدند از هنرمندان نامی

وصف عمار

سر انگشتش گره دیده کمال او — بنائی بر سر آب ار نهادی

وصف فرهاد

نمودی صد هزاران نقش از رنگ — یک گردی چه دست تیشه فرسای
نمودی پر پرش صد پیکر پیل — برای صنعت کردن دانش اندیش
که چون پرویز او را همچنانیست — بار من یک شاهی بنا مش
بسی از صنعت او را به دنبال — بسی چند از آب و هوا دور
بدین مطلب شما را برگزیدیم — حریص گنج بنای گهر سنج
ز رچنگ باید در ترازو — بگفتندش که ما صنعت شناسیم
به پیش ما هنر را اعتبار است — بگنج و سیم و زر بنواختندش

بت پر شکوه ماه پر شکایت
که دیگر با شدم اینجا سر و کار
یکبار از حرم بیرون دویدند
ولی بسیار یاری زود سیری
اگر داری نصیب جان ما کو
دگرگون کردم اینجا عادت خویش
[illegible] از شما خسرو جدائی
بپرورش لعل شیرین پر نمک کرد
مزاجش با هوائی بس موافق
در و ناز و کرشمه ناز جیاف
ازین خاک پنداری دل من
همه ساحت او جای من باد
دو استاد هنرور زو هنر زاد
که بر بندد شگفت را میانی
دو استاد هنرمند گرامی
خورنق پیش او بسطرج جائی
اساسش تا قیامت ایستادی
هزاران سقف بر یک پایه می بست
تراشیدی کسی باشد از پای
برون داده ز احسان قصه خویش
ولیکن با وی تا ماهی خلاصش
هوس دارد که قصری بی سر
بگفت این کار گر صنعت بگنج
هنر را پایه و قیمت شناسیم
بشغل خویش پاسخ ساختندش

بر زو تیشه سنج سخت بازو
بی کنند در چنانی مرد
اگر تو کار فرما را بدانی
بگفتندش که شیرین است مشهور
بکامش در شستان نام چون نوش
هوس را در گریبان فکر افتاد
پریشان گفت اگر خسرو ورا داشت
چه دیدندش بر خش اسواری
عمل بود عشق تا ز آغاز
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک
بگو مینداو گر جنش بی نیازی
تقا ملهای او با تاجداران
ولی دارد که گر موری شود ریش
ز نسو جنبا که مخصوص جوانیست
گهی جا یک عنانش زیر زین است
بنا ز دانقدر در رفتنش کان
ز قصه چون ز قصه آری ای
کنون هر جا که هست اندر سوار
بگفتندش که راهی جنت [illegible]
درین بودند کاغا [illegible] خوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند
چرا فرهاد که بر هر یک دیدیم
غرور بحش را بایند از پیش
که دیوانه است این سنگ بر دار
چرا دیوانه باشد کار رنجی

چه زرگر دید کو هر هر ترازو — ز کار کار فرمایان بر آشفت
نوشته عالمی چشمانی مرد — بذوق کار فرمایش نمائی
چو نقش سنگ در کارش نمانی — بگفت این کار فرما خود که است
گر او پرویز را شوراست در شور — ز نام او قیاس کار او کن
چنان کش تلخکامی شد فراموش — از آن نامش بجان میلی در آمد
صبوری را خشک بر بستر افتاد — دل پر آرزو جان هوا خواه
تو گفتا ز صلاح کار دور است — بزندان کرو بند از باغ و بستان
در آن ناسازگاری سازگاری — طلب را گفت خیزا بهانه
نهان از رنگ یک در پرسش [illegible] — ازین پرسید آداب مجالس
هوس سوز است طبعش با هوسناک — خوری خواهش بودن بنا جا
کجا تا ذوق آرد و بیاری — بگفتندش که آری پر غرور است
تواضعهای او با خاکساران — وفا کجی است رسته از گل او
بصد عذرش فرستد مرهم خویش — بیک ایما بباید صد جان را

وصف گلگون شیرین

گرنه بر آسمان نه بر زمین است — گرش اقتد بچشم مور رعنا
بود پیدا بلق گردون سیکها — همان در رقص باشد زیر رانش
که دارد انجمن جا کمسواری — چه خسرو گر چه خسرو صد هزاران
نگار اندازگی کوهساری است — بگفتا و چو خوش باشد که تا که
از اینجا تا بپایان کوهسار — عجب بود گر آید از پی کشت
بر خسرو و گلگون آخت تن سوی — چو شد نزدیک دیدار کار [illegible]
ید آب کمتران خدمت نمودم — بگفتند از فنون صنعت آگاه
که از خوبی آن تیری شنیدیم — بنا از سنگ فرسا کار شد تنگ
که بیجا مرد کس با صنعت خویش — تعجب کرد با همسر پر در
که قانون عمل دارد بدین سان — بگفتندش که ای دیوانه خیسته

ملاقات فرهاد با شیرین

مگر گوهر ز زر تیشه زمین گفت
که خیزد ذوق کار از کار فرمای
که در هر سنگی کارش تمامست
حلاوت بخش گفتار او کن
چه میلی کز دلش میلی در آمد
سراپای وجود آماده راه
ورنگ بوستان بندان و زندان
عوض را رخت بر صحرا گشادند
وزان ترتیب اسباب مجالس
که اسباب غرورش هست بسیار
ولی جائی که استغناش فزون است
فراموشی نباید از دل او
بیکدیگر بگوید صد جهان را
تو گوئی عاشق مرکب دوانیست
اگر دو مور از آن رقص خیزد
اگر بار دو جهان اندر جهانش
چو او رهسپر گشت و بنا لد از نعل
سمندش را گذار افتد در آن ریگ
که نزدیکستان صحرا این دشت
که در فکر از پی صنعت نگاران
دو صنعت پیشه آوردیم همراه
که یکسان بود پیش او زر و سنگ
که چون خود این سخن را در تو اندید
بعالم مثل او فرزانه نیست
که بوید راه تو همراه و رنجی

بسی داوری شوخ فرهاد ز | گر خواهی ساختن هست خرابم
تو نشنیده ای چندان فرو ودی | که از صد داستان حرفی ندانم
دمی کام بکام خویشتن باز | لبی پر خنده و چشم پر افسون
بسوی مبتلای نو عنان دار | بیان این سخن یکداستانست
بسجده مصلحت دیدی فریبش | که ما کرم حرف آشنائی
ازان جانب اشارتها که پیش آی | وزین سو خاکساریها که وای
ازان سو تیغ ناز اندر کف هم | بخاک افتاد و جنبش این فاکش
همه حق از برای سجده کردن | بزیر لب ثنای یار میکرد
سراپای وجود از عشق در جوش | بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگویم چیست نامت وز کجائی | مبادت نازش پوشان فراموش
یکی مسکینم از چین نام فرهاد | طریق بندگی هین تا بجاوید
بشیرین بود که شیرین شکر ریز | که نگر بر درا گر چند صد انداز
قبول خدمت ما سخت کاریست | وجودم عرصهٔ غوغای عشقت
همیشه کار بود آن امتحان باد | مباد اوقت پای گریزم
مرا از او کن تا بیستوانی | که از بخشش با من بیکی یاد
چو خوی گرمم آتش بر فروزد | که این یک جان برآرد از خرمن دود
من و میل تو با تو میل جانیست | بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتا کان چه حرف آشنا بود | بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند | بگفتا هست تا گردد فانی
بگفتش چون فنا گردد نشانی | بگفتا ری ولی هجران بسیار
بگفتش درد هجران را چه درمان | بگفتا درد هجران ناله فرسا است
بگفت از صبر باید چاره سازی | بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش میتوان یا دوست پیوست | بگفتا آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بکشاد | عنان دادند بحثی در نیک و تاز
نکو نامان ز هر سو در رسیدند | شکسته منقب و در نیم سفته

ساقی کف لب پر خنده ناز | که میکشم هر چند این شرابم
که عقلم بردی و هوشم ربودی | کنون از هیچ و هیچ انجامم
به پیچم پیچ شرح و بسط این راز | بهانه انگه بروی دشت گلگون
هزارش رخنه سر در ملک جان دار | چه میگویم چه جای این بیانست
که تا غارت کند صبر و شکیبش | ادا با در بیان و لربائی

از مناظره سرو دو

وزین جانب سر اندر دست تسلیم | چنان جا بگفتا ان آمد بر آتش
سراپا گشت جان بهر سپردن | دعا با بسیار از عشق پرورد
همین لب از زبان عشق خاموش | بر بیخ کرد بر رویش شکر خند
که گویا سالها شد کاشنائی | جوابش داد کای یار قصب پوش
غلام تو ولی از خویش آزاد | مگو نیک علامم در گوش امید
برون داد این فریب عشوه خیز | که ما را بند دز باید وفادار
درین خدمت دگر گونه شماریست | بگفتش کای دل و جان جای شفقت
دلم را تاب و جانم را توان باد | اگر بر سر زنی تیغ ستیزم
وفاداری ببین و بحث جانی | بگفتا ترسم این جان چه پولاد
اگر یاقوت باشد هم بسوزد | جوابی گرم گفتش آتش آلود
دگر جا بر که خواهد بر جان گیست | شکر لب گفت کین میل از کجا خاست
بگفتا مژده چند از وفا بود | بگفت از کار خاطر چند و فا کس
بگفتا سخت قوم مهربانند | بگفتا تا کی است این مهربانی
بگفتا هجران امانت زنشانی | بگفتا این کمال مشتاقی و دیدار
بگفتا وای وای از درد هجران | بگفتش درد هجران ناله بجاست
بگفتا صبر کو در عشقبازی | بگفت از عشقبازی چیست مقصود
بگفت آری اگر از خود توان رست | بگفتش وصل به یا هجر از دوست
یکی گوهر بر او بخت فرهاد | چو حسن و عشق و هر دو لا که تا ز
دو مرغ هم نوا دم در کشیدند | حکایت ماند بر لب نیم گفته

سخن را پرده نو باز کردند | ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود | ولی پنهان نوائی بیشتر بود

پوشیده نماند که این مثنوی با این مقام نظم شده بود که آن مرحوم گذشت تا چون در نهایت شیرینی و عذوبتست بر السنه و افواه مشهور گردید

نوالهٔ هم کاسه ما آنکه از بهر طعام | آن بکاه از طبیخ او دود بر افلاک
مطبخی میخواست رو سازد سیاه | در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

دهیم درین سبب کسی با نام اسم ثوابش بر دلف قطعه هجو

میرزا محمد شفیع واعظ

از فضلای قزوین و فیاض عطار در قرین امثال ابدا رو عظمش با همه اوبزه گوش جان نمودی و جواهر کلمات نظم و نثرش در نظر خلایق با قدر تر از لعل و یاقوت بودی کتاب ابواب الجنان که هم نظم و نثر و مشتمل بر ترجمهٔ احادیث است بر اهل معنی و لیلی واضح است و انتخاب دیباچه

ان درین مقام زیب افزای صفایح از دیباچه ابواب الجنان

بهترین مقالی که سر جمل کاروان فنون محاورات تواند بود و خوشترین کلامی که شادابی لآلی کلماتش تیغ زبان جان را گوهری تواند نمود حمد و ثنای یگانه ایست جل شانه که شهر بند ادراک دانش از تسخیر سپاه عقول و اوهام مصون و محروس و کمند رسای اندیشه از کنگرهٔ ایوان عرش با امید و پابوس سمند سبک سیر خیال در بیابان بیابان کمالش چندانکه دست و پای شتاب بکار پو نماید جز بمنزل حیرتی نتواند رسید تیز پر روزگار در فضای بی انقضای جلالش چندان که بر تر لیل و نهار پرواز کند جز تا سر دیوار واماندگی نتواند رسید صدای دور باش قدمش اگر بگوش حدوث رسیدی روز و شب چون بادام دو مغز بر هم نخزیدندی و اگر آفتاب جهانتاب حکمتش از افق انقلاب تیغ کشیدی ثابت و سیاره چون ذرات خورشید بهم بر بیدندی مقدوری که اگر رشته حکمتش دست از نظام کل بردارد جواهر اجزای کائنات انتظام نپذیرد و مدبری که اگر شیرازه تألیفش پا از میان کشد اوراق مجموعه عالم هر یک سر خویش گیرد مریدی که تا سر پنجه اراده چوگان امر کن بر گرفت گوی آسمان سراسیمه خود را بمیدان وجود انداخت عزیزی که تا قبضه قدرتش کمان زرافشان فلک را از قربان هستی بر آورد خاک توده زمین بر آماجش سینه سپر ساخت فیاضی که ترشح ابر بیک قطره خورشید غبار تیره را فرو نشاند پادشاهی که مبانی ارادهٔ مشیتش تیغ دود منه صبح سیاه رنگ ظلمت را منهزم گرداند خالقی که شمع قامت انسان را در شبستان امکان بنور باصره افروخت صانعی که عنکبوت مردم دیده را در زوایای مر بافتن تار نگاه آموخت رازقی که سحاب کرمش آتش جوع روزی خواران را بر ترشح باران بی دریغ فرو نشاند مهربانی که دست مرحمتش بیماران نباتات را از چنبهٔ ابر آب در گلو چکاند در شمار نعمت بیشمارش دست صدف از تسبیح سازی است و در نمودن صور بدایعش صیقلگر موج از سطح محیط در آینه پردازی کان لعل از تیغ خورشید انورش قطره ای چکیده و معدن زمرد از بحر صنعتش سبزه ای دمیده خرمن نوالش را برق جود دامنی است و طوق عبودیتش را هر خاری گردنی تعالی شانه و جل جلاله و عم نواله لمؤلفه

تعالی چه شان و جلالست این | تقدس چه قدر و کمالست این
کریمی که از بهر عذر گناه | نشان داده در کار خود راه
عطا کرده از گنج انعام خویش | بدل یاد خویش و بلب نام خویش
ز سر چشمه حکمتش خورد و آب | که دوی فلک نرگس با حساب

روان بر فلک شوکت عز قش | کشان بر زمین دامن حکمتش
بآیینه دل چنان داده رو | که آغوش وا کرده بر یاد او
نفس در میان شد چنان جیکون | که یکجا درون و یکجا برون
ز بس هست بکر عطایش فراخ | سبو پر کند غنچه از جوی شاخ

زبیان خورشید آبان زدور / لب ماه نومیکد شیر نور
از دو رسفر مهر کسبی فروز / شفق آتش کاروان کاه روز
ز شوق لب رزق خواران چاشت / دو دو دانه تا آسیا سینه چاک
چو بی اعتدالی نماید سحاب / میانجی کند پرتو آفتاب
کند از نفس بیخ و کیف از دهن / گشد از زبان تا گلاب سخن
سخن را بتار نفسها کشان / رسن در گلو آورد تا زبان

چنانست از چشمه آفتاب / گزان تنگ تنفس برد لعل آب
چنان رزق را راند سوی دهن / که بر پشت شکر تنگ راه دهن
گشد از نمو دانه گر سرکشی / ز باران کند ابر لشکر کشی
زبان در دهن غنچه فکر اوست / نفس در سخن شحنه ذکر اوست
زوال او و فکرت هوس را نوال / ز لب داد مرغ سخن را دو بال
همه بنده او چه جزو و چه کل / چمن زنده او چه خار و چه گل

نعت بعد مراسم حمد و ثناخوانی که عبارت از اعتراف بعجز و بیهمانی است تحسین عاجی که دست اویز نیازمندان درگاه امر تواند کردید و عظیمترین مدعاتی که بقافله سالاریش کاروان دعوات قطع مراحل حرمان نموده بسر منزل اجابت تواند رسید ثنا و عالم عالم تصلیه و تسلیم است بر روضه فیض اساس اسمان کریاس سروری که گلشن امیدواری عاصیان را بر رویش خرم و سیراب است و تهی دستی از خریداری شفاعتش در بازار قیامت نایاب پاکیزه گوهری که از ساحل بحر وجود خود را بکنار موجه عناصر از آن افکند که سفینه خلایق را از گرداب ضلالت رهاند قافله سالاری که از خیل انبیا از آن در دنبال افتاد که وا ماندگان کاروان بندگی را بسر منزل هدایت رساند اگر در شب معراج زمین بیار گشتنش دل گرم نبودی از رشک آسمان بیاسودی و اگر از فیض عروجش آسمان ذخیره سعادت نیندوختی زبان طعن زمین را نخود کوتاه نبودی که رکشانی که هلال سر انگشت اعجازش کرده بار ایک اشاره گشود راهنمائی که صیقل آبروی ایمایش زنگ کفر از آینه دلها زدوده بر دعوی کمالش دو پاره قرص قمر دو گواه بند و برخ آینه جمالش پرتو مهر و ماه دو حیران نگاه رتبه کمالات عالیه اش ایجان دامن از شاغل حبیب بر چیده بود که دست دفتر خامه بدان توقیع قبولش نرسید و اشعه مهر انور در زمین همایونش بسکه از هر طرف از دحام آورده سایه بیچاره را شرف پای بوسش میسر نگردید رشک بشیح سنگ ریزه در کف همایونش لعل را از رگ خویش خار غیرت در دل شکسته و از غیرت جوشش آب از بیان سر انگشتانش آتش

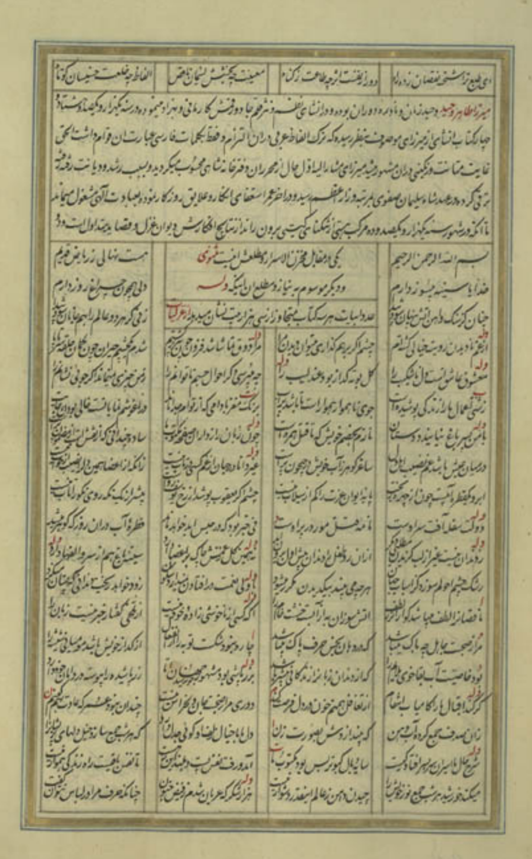
محمد شفیع سیاه و سفید / گر از پشت برگوه دارد امید
شفیعی که گرد و اگر عذر خواه / که بر سایه خود ندارد روا
شق خامه کی باشد او را اخر / قلمها بسینه الف میکشند
ره آورد آن شاه اقلیم جود / ندارم بکف تحفه جز درود

چشمه حیوان در زنگ ظلمت نشسته
زند غوطه در بحر بخشش گناه / کی افتد کی را پسند و بما
که سازد با انگشت شق قمر / ز نیس حسرت انسان ابجند

منقبت

بعد گذارش نعت متوسط جمله معترضه بیان توان پیوست و گفتگویی که از روی استحقاق بر مسند جانشینی نعت تواند نشست مدح شاهنشاهیست که طناب سرادق فیضش قاف تا قاف هستی کشیده است و صدای صیت فضائلش در گنبد سپهر پیچیده دین پروری که زینت اهتمامش گلشن شریعت محمدی را از سبزه بیگانه بدعتها پاک ساخت و نهنگ صولتی که موجه جنبش تیغش خس و خاشاک وجود اعدا را از قلزم هستی بر کنار انداخت شعله رمحش در گرفتن رگ خواب مرگ چنان دیده و جوهر تیغش در انتظار دمیدن صبح





از شعرای نامزد است در آخر عمر به هندوستان افتاده فی سنه یکهزار و دوازده هجری در گلکنده به رحمت حق واصل گشت. از وال

[illegible]

مولانا ولی دشت بیاضی شاعر معروف و سخنوری موصوف با خواجه حسین ثنائی مشاعرات داشته و در آخر عمر به تیغ اوزبکیه شهید گشته. از غزلیات

[illegible]

بسکه از غیر تو خالی کرده بودم جای آن | خانه دل وقف ویرانی غباری هم نداشت | ولهُ از سینه نفس پاره پاره بصلوت | که دل بزندگی روز کار رشوان بت

ولهُ ز رشک جامه سوی شوم ملاک جهد | هر که را دیدیم از صاحبدلان در کار او | ندانم مرغ دل سوی چه کس میرفت هی هی | همدم که بیرون از قفس میرفت هی هی

دمی گر امشب تو هم چشم نظر هم دو دم | که جان از سینه ام بیرون قفس میرفت هی هی | ولهُ نیاز که زهر گرد دل یاران منیمان | بروی آب جای قطره باران منیمان

ولهُ نمی هم کسی احوال این دیوانه را پرسد | از جنبش سرگذشت گرید مستانه زار بر | تو بیداری چه شبی بر سینه عاشق نگذارم | در دل بیزده تا هم صاحب خانه زار بر

ولهُ در هم بسکه دل کشد این دود | از تم چو جام دست بدست از شیای ورد | ولهُ این زمانه که بی یاری قدم زشت | کرده جهان فسرده گر از مهر دم زشت

جون سنگ و آهن سوزان شرر دهد | زین بوسه نفاق که بر روی هم زدست | مدار دو خواب راحت چشم بلبل | وگر نه غنچه بالینی است بر گل

چو نور شمع در فانوس پیدا است | نگاه التفاتش از تغافل | خویشتن را در خیال گلرخان گم کرده ام | بلبل مستم و در گل آشیان گم کرده ام

ولهُ چو پر نشدت که هر کس از غم عشق تو سوخت | **رباعی هزل** | بکو پروانه و بلبل ز شمع و گل وعیدا زکن

خلاف لیس کو رایگان نفروشد | جنسی دارد که جز بکان نفروشد | از بهر لبش بیا بخشک مصاد | تا بیمه تر بعاشقان نفروشد

میر حسین واهب اصفهانی از شعرای عهد شاه عباس ثانی است در اقسام شعر خصوص تاریخ گوئی دست قدرت داشته و در تاریخ جلوس شاه عباس صفوی رباعیات ست مولانا محتشم را جواب گفته که یکهزار و جت و رشت تاریخ از اینها بر می آید **از غزلیات**

سر چه باشد که من از تیغ تو اساکم | ولهُ از تیم او بدر اگر خاطر فراک کنم | هنگام تواضع دوش سیدی جا کرد | بر صاحب سلامت کمی خود او نگا

میرزا شرف الدین علی وفا از بزرگ زادگان قم است بفضل و هنر و شوخی طبع متصف بوده و در فرات نادری بهند و صوبه بنگاله آمده قبل از گم

بند بند هم چو نی اهنگ نطارتست کند | مهر اورای کاس تیر بیمبر بیدار از عالم فانی رحلت فرمود **از غزلیات** | از شوی این چه دیده خود مساز این

یار آمد و بود بر سر مهر | ولهُ همسری روزگار نگذاشت | زخم دل الماس میخواهد وفا | ساز کار رش مرهم کافور

کشتم سببی کار بسامان شود نشد | طالع بحکم و بخت افرمان شود نشد | یا ذوق شهد وصل تو از دل برود نفت | یا جاودم تسلی بهجران شود نشد

ولهُ از بعد از سی چه باشد حال این بیدی | **هزل** | بجرم آنکه خیال کرد از دوام از دوش

اتاق که بخرجت ذکر اندا خفه اند | داغی ز رنجه خصیه بر در انداخته اند | از موجه موجهای دریای کشت | مضطر شده اند و لنگر انداخته اند

مدفلک رفعت داغستانی المتخلص بواله مرحوم علی قلیخان داغستانی از اکابر و اکابر زادگان ایران است بصنعت دانش و فهم در عصر خویش بر زبانها مذکور و بفصاحت و بلاغت مشهور تر دیک و دور بود اصلش شمخالان داغستان میپیوندد و این طبقه از آل عباس رضی الله عنه مستند که در عهد هلاکو خان بان کوهستان افتاده الی الان بریاست لزگی میپردازند و چون ان موضع در سرحد واقع شده گاهی بسلطان روم و اگر پادشاه ایران اگر قوی حال باشد خود را منسوب میسازند و در عهد سلاطین صفویه الخاص میرزا پسر خورد الداز خان شمخال بطریق نوا باصفهان آمده منظور نظر پادشاه و رفته رفته صاحب دستگاه گشت در عصر شاه سلطان حسین مرحوم اکثر مناصب عظیمه ممالک ایران تعلق باینها و بنا بر او داشت اخیه فتحعلی خان پسر کهترش بامر وزارت و لطفعلی خان پسر بهتر او بسپه سالاری و محمد علیخان پدر علی قلی خان موصوف که برادر خورد لطفعلی خان میشود بایالت گنجه و شیروان میپرداخت مولدش دارالسلطنه اصفهان است از عهد جوزدی بر دختر عمم که نام دوشن هم بود عشق میورزید

که او را وقوات ایران یکی از متوسلان افغان بعقد خود در آورد و این معنی موجب جلای وطن و شوریدگی احوال وی گردید چنانچه خود درین مثنوی میفرماید

مثنوی

گردید ز دور چرخ ناساز | مصحف بکف فرنگی افتاد | جا داشت بباغ عندلیبی | زاغی با طوطی هم آواز

آیینه بدست زنگی افتاد | با محنت روزگار ساخت | دمسردی دی کشید بسیار | بر بوی بهار رنگ کینی

عنبری بگدایی خار ساخت | گردید بباغ جلوه پیرا | از باغ براند باغبانش | خارش بجگر خلید بسیار

چون فصل بهار عالم آرا | زان شعله که سوخت خرمن من | گردید چو باغ جهر روشن | ناده جگر کبینه بسته | بخشید بزاغ آشیانش

صد ناله بدل ز هجر دارم | **و هم درین مثنوی گوید** | هم چون ان ابر تلخ

گفتند که گمان بری تمام است | این شعله که من ز دل | چون چهره دل افغان حور ز ذرت | وز باد زجهت بهره دارم

زان راز که در دلش نهفت | چون جگر بکس خویش ناخوانت | آن ماه که باد و زد دلش آب | گل بوده است بلبل ا گل

چون چلوه خوش بخود ز تاب | ان درد ز رنگ زرد پیدا است | وان سوزش آه سرد پیداست | بود از چهره شرم شمع فانوس | اکنون شده ورق سنگ و نامو

شمع ولی الجس دلکش | در دود خویشتن زد آتش | یکذره بچشم او حیا نیست | در مذهب عشقا این روا نیست

ناموس قبیله داو بر باد | زین دختر بچه خاطر فریاد | با دامن پاکش ز شبنم | شاد شهرت عشق او بعالم

در خاطر او خیال رو بافت | ز زردیش بر برگ آل رو یافت | زنیکونه بطعنهای ناخوش | در جان و دلم زد و اندازش

لهذا در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت هجری وارد هندوستان گشته در انجا نیز از امرا و پادشاه اعزاز یافت و مدت العمر بعزت و اعتبار گذرانیده و فی سنه یکهزار و یکصد و هفتاد هجری بعالم آخرت شتافت دیوانی و آتشکده مشتمل بر چهار هزار بیت که رواج یافت و تذکره که چنانچه در دیباچه گذشت ان کتاب مستطاب باعث بر تحریر این اوراق گشته است در بعضی ازان خبط افتاد **از قصاید**

مهر جسش چیره از دل عشاق تاب | ما نکم از ذره ایم او نه کم از آفتاب | باغ او دیده ام اشک بیاورم بلی | هر که به چند مهر آیدش اندر دیده آب

مرغ دلم آتش غوطه در اشکم بجو | بو العجبی بین که گرد خانه سمند در آب | آهوی بیش من آهوی زرین جا | چشم خرد هم دیده در دل بر خراب

ابر بهاری ببین فعل تو بیادش نوشد | نا افتاده بجام خنجر افرا سیاب | گر گ عشو کمر چنین و بهی او نکاه | ور ز جنین بوی غنی خند نرید اتحو

علم صبحت این مثل خویش لیجه | با همه کج نعمی که باغ بگیرد عراب | گیتی فلک نا کنند چو زین الکه | خواجه بیرون من بشیر خدا بو تراب

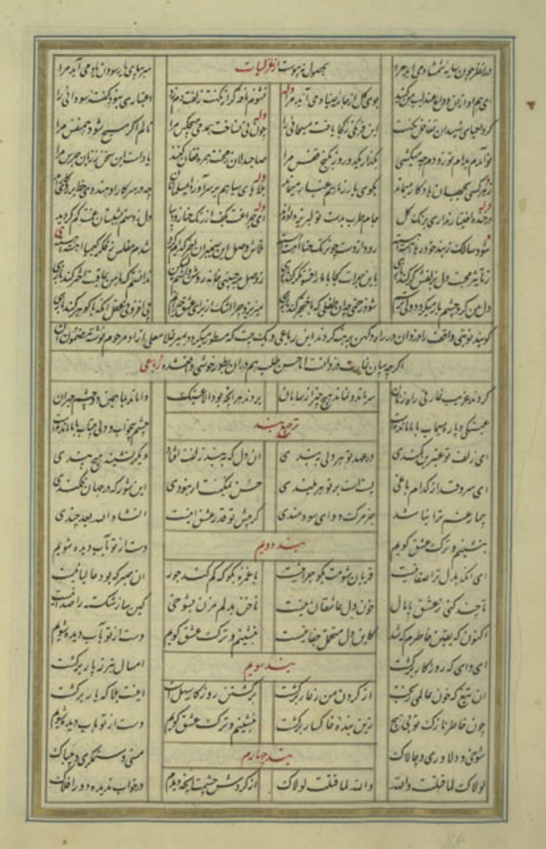
آمد ار بچشم از زبان بر سر | **و هم درین قصیده** | گرچه بنامه کان بسر

جنت و سنگ کجب باد بکف | کان بکی برد سته وان بر سر | همچگه بیاسا نجون نکن | دوستان دور دوشمنان بسر

خاک در بند قطره شد الپس | گردوم ازیا د اصفهان بجز | بر سرم آمد ان ز دوری او | که بباغ آمد از خزان بسر

آفتاب ودم غدر بچه کم | که بخشن آمد از جهان بسر | الکه هم اقدرش نه این بر با | زانکه میگردش زمان بسر

بهیمه هم آسمان در کاو | هست هندوی زعفران بر سر | که بنده با باغ وشت از زنگ | میرید شاخ از خزان بسر



[illegible]

در منقبت

[illegible]

از غزلیات

[illegible]

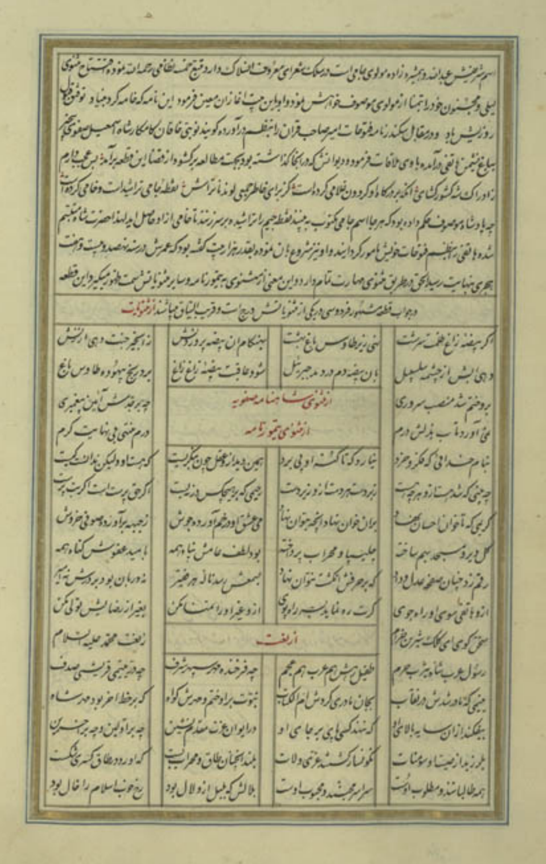
از رباعیات

[illegible]

نور العین واقف

از شعرای هند معروف و مشهور است در بلده بتاله از توابع لاهور تولد و نشو و نما یافته و سیاحت [illegible] عمل کیمیا شوق مفرط داشته قبل از این
بده پانزده سال برحمت حق پیوسته ترجیع بندی از وی مشهور است که در این اوراق ثبت کرده اند و سوای این چند اشعار [illegible]

[illegible]



هرچه که خوردمش مرا خورد / بود آن گرچه تو نزاری که / تا چند رفوگری توان کرد / پیراهن صبر گشت صد چاک

از دست تو دل بجان رسیدم / تا پر و کر غاید افلاک / بنشینم و ترک عشق گویم / ورنه از تو به آب دیده شویم

دل در هوس تو خانمان سوخت / **بند پنجم** / چون هیچ نماند جسم و جان سوخت

تو شمع کدام دودمانی / داغ تو هزار دودمان سوخت / تا چند توان بدشمنان ساخت / رحم آر که جان دوستان سوخت

چون داغ تو ای بلای جانها / زین بیش دل تپان سوخت / بنشینم و ترک عشق گویم / دست از تو به آب دیده شویم

گر در پی دل امید و بیدم / **بند ششم** / این درد و بلا که من کشیدم

سود سودای من چه پرسی / دل دادم و درد سر خریدم / دامان تو در کفم نیفتاد / بنهاده و جیب خود دریدم

انگشت گزیدنست کارم / یکباره بسی بنا امید دیدم / پروانه شد طرف از یاد / در دام غمت ز پس طپیدم

اکنون که همه امید ما را / با غنچه پاس سر بریدم / بنشینم و ترک عشق گویم / دست از تو به آب دیده شویم

جانم و باشد نظر نیست / **بند هفتم** / ور نالهٔ من مگر اثر نیست

شبها گذرانده ام و ریش گو / وین طرفه که در میان سخن نیست / با آنکه تو در دلی شب و روز / از حال دلم ترا خبر نیست

دستار سرم می طبیب بروا / این درد و دولت درد سر نیست / تعجیل مکن بکشتن من / اهسته که خون من هدر نیست

ناچار بصد هزار حسرت / من بعد که چاره دگر نیست / بنشینم و ترک عشق گویم / دست از تو به آب دیده شویم

صح بعد

الهما و ان کمات بر چهار ترجیع و محتوی است بر سی و هفت شعر و در صد و نود و چهار بیت

۳۷

کما فصلت

قصیده ۱ / غزل ۳۲ / مثنوی ۱ / قطعه ۱

خواجه همام ۴۰ / ابیات

خواجه همام الدین تبریزی دانشمند فاضل و از سالکان کامل و شاگردان خواجه نصیر الدین طوسی و اقربای قطب الدین علامه شیرازی مردی خوش طبع و پاکیزه روزگار بوده و میان وی و شیخ سعدی ملاقاتها و لطایف واقع شده و وفاتش در سنه هفتصد و سیزده هجری است

از غزلیات

خانه امروز بهشت است که خوبان اینجا / گو ببالات گرمی می عمران اینجاست / شکر از مصر به تبریز صبا ردد که / وقف بر روزی جانست که جانان اینجاست

بر سر کوی عجب بارکی می چشم / هرچه آن آرزوی جان بود آن اینجاست / **وله** لب تو عشوه جاودان ارزد / مجلس لب شیرین شکرستان اینجاست

بعد از این غم مخور از گردش ایام همام / نه غلط رفتمش از آن ارزد

ذوق دردی که عاشقان ترا است / **مولانا واقفی** / همه آسایش جهان ارزد

مسیحا لب خود بدندان گرفت / حدیث لبش با خضر گوش کرد

از داستان جنگ و صلح خوارزم

پسندیده هر سری جهاندیده مرد / برانداخته چون خم می بجوش
خردپیشه و زیرک و کاردان / چنین داد پاسخ بفرزانه مرد
که از اژدها کوی کاهی ز گنج / ستاره بود از زمان اوج گیر
که از صبح صادق نباشد فروغ / در آن وقت رسم تیمم بود
[illegible] سوز رزم شرارت [illegible] / شکوفات بار درختم هنوز
یکی نور صلح و دگر نار جنگ / بود نور صلحم شبان [illegible]
گرفتم که شمشیر مغفر شکاف / زمین هم بشمشیر نتوان گرفت
کشم پا ز کشار زین کار بس / تهم نیزه دیوانه چو قوف

از رزمیه

نهیب دلیران برآورد دست / ز جوش سواران در آن تاخت
ز خشم زره خون تراوش گرفت / اجل در سر نیزه آبدار
سرش سینه مرغ اگر میبرید / ز چوب خدنگ آتش افروختند
فرشته زمین آدمی آسمان / گذر کرد تیر از زره همچو سیم
چه غمزه ز ابروی خوبان شنگ / ز زنبور پیکان خارا گذر

از [illegible]

دل سخت کین آوران نرم شد / دل از زین فراموش کرد از دل
بسوراخ ترکش خزان مار تیر / کمان حلقه شد همچو مار دو سر
خزیدند در گوشه‌ای کمان / پس پرده صلح جو شد کمان

تعریف حسن

دو ابرو دو سر فتنه روزگار / زمین ساز و گیسوی عنبر لقب
دهانش بران رشته گشته گره / سخن غنچه‌اش با نیاکوش گفت
که صلحش بجو نیشی شود استوار / شد ابر صفا عاشق قطره ریز
نشادی و سور عروسی بدل / دل کز فتنه شد جنگجوی

ز لعل لبش تنگ تا جان گرفت
رهی قل از دیگران پیش رفت
طلب کرد دانای سنجیده [illegible]
سخن سنج دم گوی دلها ربا
بوالی خوارزم شو کمنه سنج
بود از زمان تاب صبح دروغ
هنوزم نهالی بود سر [illegible] داغ
دو شعله یک شمع دارم بجنگ
بگو با من این ملک را بگرفت
نظر کم که برسم [illegible] کس
کرم سر رود در سر این هوس
ز بانگ دل فتنه از خواب جست
سر نیزه در سینه کاوش گرفت
بن نیزه‌اش پشت ماهی درید
مدیدی زره خار [illegible] از کمان
بجوش ریختش از کمان خانه تنگ
ز نیزه وی شمشیر تارک شکاف
چه [illegible] کمان آشتی گرم شد
نفس شد گره در گلوی نفیر
نزاع و خصومت ز امن و امان
یکی شاخ گل قد جان پرورش
دو چشمش دو آهوی مردم شکار
لبش رشته جیب جان گشته زه
چنین خواستان آمد و شهر [illegible]
شد آن بانگ و فریاد و جنگ و جدل

ز تاب حیاتش فراموش کرد
اگرچه پس آمد ولی پیش رفت
برون از رمید و درون پر خروش
که طی کن بیابان و صحرا نورد
که پنهان بود آفتاب منیر
که آب زلال از میان کم بود
بود صبحدم روز بخم هنوز
ولی نار جنگم بود خانه سوز
عجب گر توانندش آسان گرفت
که تر ساندم از سخن فیلسوف
نخواهم از این حرف یک حرف بیش
گذرگاه شد تنگ بر عافیت
چه زهری نهفته بدندان مار
وز آن عالمی را همه سوختند
چه از حلقه زلف خوبان نسیم
مشک [illegible] چه زنبور خارا [illegible]
شکاف اندر آمد ز تارک بناف
بگردون دو دالش بگردید غل
نیاورد بیرون سری زان دو در
نبی بود صبر و وحش شد کمان
رخ ماه سیما چه گل بر سرش
در او بخته از آفتاب دو شب
مثال آفتابی در آغوش جفت
بیشتر از میان نیزه کرد تیز
ز بهر عروسی دمی شد دو رنگ

گرفته آیینه خوبان بچنگ / سپر را نهادند گردان ز کف

در صفت مجلس بزم

بعشوه ز هر سو جدای دلی / ز هر جانبی گلرخی نیم مست
ربوده دل از نغمه معتدل / ز صحبت خوش آینده و پهلوی
ربوده ز دل صبر و از جان سکون / بروی چه گل داده ساقی شراب
لبی را از آن شعله جان سوخته / ز سرمه یکی چشم کرده سیاه
چو خورشید تابان جمالی بدست / صراحی بدست سبه زهره
کرشمه در ابروی و در چشم ناز / جهانی همه کشته لالا زار

از داستان دشت قبچاق

که دانا و لاترا ش آموزگار / ز تیک چشمان شیر زه شیران همه
بلورینه هرگز نیالوده کام / بجستند آتش بهنگام دی
بدانسان که هندو خورد نیشکر / سر دشتیان گشت خالی خواب

در صفت قحط

که نایابی نان چه آب حیات / دو صد منزل از دیگ شد آتش دور
چه قحطی که آتش از آن جان بسوخت / ز مهمان نکاخانه پرداخت جای
چه انبان دریوزه گردر بدر / چه مستوره گریزان در نقاب
که همسایه گوشت بود اسپیر / خبردار شد شاه در باب قول
که نزدیک شد روز این بره شیر / مترسید از قحط صید افکنان
خورد مار زین یجرب و شیرین [illegible] / همه کبک و تیهو خورد شاهبان

در صفت شکار

نشاط شکارش عنان گیر شد / شد آن هنرمندان آیین شکار
شدند آن چکرو دشت و دیوار پست / کمانهای صید افگنی صد منی
خروش پادو سرافشار شد / چو منع اجل چرخ بگشاد بال
پر از باز و یوز آسمان و زمین / گر آهوئی از یوز جستی چو برق
گراز تیز جستی گرفتش باز / چه نخچیر دید آن چنان صیدگاه

نهادند شمشیر مردان جنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز
چه خلد برین دلکش محفلی
باهنگ ترکی بتان چگل
نوای نی و ناله ارغنون
ز سرخی یکی چهره افروخته
بکف جام می ساقی نیم مست
بریشم نوازان عاشق نواز
بهر روز بزمی دگر ساز کرد
سپاهی برآراست دانای کار
خورش چون هژبر افشان صید کام
بی نیزه خورده دی اندر جگر
سپه چند بود و دره پیکران
فشرد آنچنان قحط پای ثبات
ز قحط آتش و یکدا نبایرد
شکمها فتاد از تهی خشک و تر
گرسنه نگه بر بند دوخت چشم
برادری مردم آراست لب
بود آهوی شیر نخچیر و گور
چه دارید بازوی صید افکنی
دگر روز شه آهنگ نخچیر شد
چو صفهای چرخ که هم داده دست
کند شکاری که در کارشان
پی تیهو آهوی تا زمین
پرنده در آن صیدگاه و دراز

همه مطربان برگرفتند دف
سوی ماه نو دست مردم دراز
چه شاخ گلی جام گلگون بدست
ترنم کنان زهره در پیروی
درون سوخت ز آتش برون زو کباب
سیه روز از آن کشته صد [illegible]
زده قهقهه بر شراب طهور
سرایندگان همچو بلبل هزار
همه بزم گنجی دگر باز کرد
ز تیک چشمان دلیران همه
بترد نذ جوزا سوی سایه پی
که بگذشت دریای آتش ز آب
گرانی در اردوی لشکر گران
فراموش شد نام نان از تنور
برآورده درهای مهمان سرای
هما در پس پرده‌های حجاب
ز سختی ایام و تنگی سال
میاشید رنجه ز سودای نان
بقصاب شهرش نباشد نیاز
چه اندیشه دارید از خوردنی
بر انداز آهو بر آهو سوار
گشادند بازوی صید افکنی
در آمد چه پیشیا و آهو زوال
بجوش چرخ چالاک گردش نقاب
بقصاب پروانه بخش شاه

نه وحش از وحشت آن شکار
که نتوان حسابش بکلک و بنان
دران دشت عمری دلیران چو ببر
جهان پر شد از بانگ کوس ببر
ز ریگ بیابان فزون لشکری
همه زود خشمان و دیر آشتی
دو لشکر بکوبم که در حشرگاه
فرو ریخت پیکان ز هر آبدار
فشافش کنان تیر چون تیر ماه
سپرها مشبک شد از خدنگ
کمان خم چو ابروی جانان شده
کله خودها گشته گلگون همه
شد از زره از قبضها شستها
چنان نیزه را در زره رفت خویش
نه پروا از سپر او کرز گران
نی تیر با تیغ آمد قلم
بتر زین بگو دیلمان گشته غرق
چو شمشیر و نیزه بیابان بسی
درآمد به بند کمرگاه دست
رسیدند آن وحشیان دلیر
یکی جامه ا گشته تا جان برد
سراسیمه آن قوم سرکش همه
دران پیکران وادی تو عجب
گروهی چه گفت سفیهان در دشت
بود هر چه جنبنده در آب و خاک

شد و از زوشنده پالان و یال
شد از گوش گنجد نه اندر زبان
ز آهو و هر گوش و نخجیر و گور
ز خون هر طرف رود سیلاب [illegible]

اندر زمینه

بدرید این گنبد لاجورد
ز جوی برآورد آتش ز هر سو سری
سرشته ز خشم و بنداشتی
رسیده در جلوه گاه سپاه
چو باران ز قوس و قزح و ...
همی کرد از درع و خفتان گذار
دران گروه نظاره مردان جنگ
ز هر گوشه غارت گر جان شده
چه دلهای عشاق پر خون همه
ز سوفارها سوده انگشتها
که افعی در آید بسوراخ خویش
چه دلهای بنگیس سیمین دلان
پس آنگاه شمشیرها شد علم
چه تاج خروسان جنگی بفرق
نکایت بت و گریبان سپید
کمرگه گشت و کمرگه شکست
چو نخجیر و آهو ز میدان شیر
کلاه از دگر تا سر آسمان برد
فرو رفته در آب و آتش همه

علمهای خاقانی برآمد باوج
همه دشت زادان درنده خوی
نه از تیغشان غم نه از تیر سهم
بحکم دلیران فولاد دست
شد از سهم پیکان زنبور نیش
از آن خون که پیش از جان شده
بدان آهنی شد ز پیکان بسی
شده پرچم طوق فاخته وار
چه ترکش تهی شد ز تیر خدنگ
ز پیکار پیکار گردید شصت
نه از قتل کس نیزه منفعل
عرب وار ترکان نیزه گذار
ز تیر و خود و شمشیر تارک شریف
برآمد چنان گرد از رزمگاه
گلو و گریبان گرفته جهت
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت
سنان گر از آن گریزان شده
فتاده دران پهن دشت درشت
ستور خود دران ناجیف کام

داستان فتح چند صفت غار کوه

دلش سنگلاخ و خورش سنگ دشت
خورند دندان زدندان [illegible]
چو سگ جیفه خوار اند و یاوه دهن
چه خضر خارج آوازه کوه قدم

نگشتند چندان دران دشت دوام
همه دشت دوکان قصاب بود
ز آهو و نخجیر خوردند سیر
محیط صلابت درآمد بموج
ز بوده ز شیران درنده کوی
نه از قتل ترس و نه از مرگ بیم
به بستند دست و کشودند شصت
ز ره یا ده و صد دیده حیران خویش
همه ریگ آن دشت مرجان شده
بکوشش نماند احتیاج کسی
چه گیسوی کافر دلان شد تار
فرو ریخت بال عقابان بجنگ
سوی نیزه بردند آنگاه دست
چه بالا بلندان بر هم دل
ز نوک سنان آمده سحر کار
قیامت درآمد بدشت مصاف
که بود ماهی و هفت ماه
نه کردن نگاهی کر جان درست
شکست اهل آمد سپالار دشت
ز هم کوه البرز ریزان شده
سرا تراشیده چون خار دشت
گروهی دران توامان صبح و شام
نبودند بعضی اوقات شب
همه یاوه گو همچو زاغ و زغن
چه افعی وار هم سرا سر شکم

زن و مرد را موی سر تا به پا
ز هر موی آلوده آن بی دوست
نیامد از ایشان فراوان بسی
یکی سنگلاخ آن دوان کرد جای
اگر مور از آنجا بزیر آمدی
ز نظاره آن هراسان سپاه
دراقد کلاه از سپهر و ماه
نرش را فلک سبز و دلبند بر
دو لشکر سپید و سیه روبرو
سپهم ترک و هندو دراو پخته
سپید و سیه رنگی کوکبه
کمانها کشاده بر هندوان
ز افعی و پیلان مشو ترسناک
عماری بود مار او در شمار
دمی وارد از چش خرطوم نام
ز هر سو دلیران ز توسن نگون
شد و کند شمشیرهای ستیز
گریزان شده سایه از آفتاب
گرامی قیصر آیین بجا هجوم
با عدای دین حیکمی داوری
شنیدم که داری هوای نکام
نخواهم که این نامه صلح من
به نیروی بازو و رای درست
برآورد چون کوس ما طمطراق
بقیچاق بردیم از آنجا ستیز

شد و پوشش با نور که غذا
گرسنه یکی را توان داد قوت
بر عجبت بجا سند ز نخجیر را
نداند کاری بجز خورد و خواب

از صفت کوه

وطن گاه دیوان مردم ربای
ز لقمه بدن از جان بیرادری
چه تا دار آن دیدن قرص خوا
گشته از پیالاش کاهی نگاه
بپرخالاش آسمان داد در

فرازی که گردی دران کرد نگاه
مگس گر فشتی بر آنجا رسید
نظر از بلندیش کوته کند
ز بالا چه نخجیر ش آید آب
پلنگش زده پنجه در روی ماه

از رزمیه

فلک روز و شب در هم آمیخته
شده زیور و هر در روشنه
چه بر چشم شوخ سیه ابروان

جهان گشته از ترک و هندو رنگ
ترخانیان را گمان صد منی
بگرزی یکی کرده سلی زبون

در نکوهش فیل

چرا باید اندیشه کرد از عماری
بود او ز کوه کار بند و تمام
کله خود پر خون شد و طاس خوان
ولی مرد شمشیر زن شد و تیز
بشمشیر برابر خنا شد خراب

نترسی ز خرطوم پیلان مست
گذشتی گمون تیر ترکان ز پیل
ز دهشهای خویش بر اژدها
همه هندوان سینه ریشان شدند
سیاهان هند از سیاه رو بین

از نامه صاحبقران بقیصر روم

دران کار رستا یزد و چه داوری
که بر صید گاه من آری گذار
نی نیزه کرده بهنگام کین
گرفتیم ملک خراسان بخت
تزلزل درآمد بملک عراق
نهادیم در دشتیان تیغ تیز

بران مدبران سرفرازیت باد
جیدیش از تیغ خونریز من
چو صبح مرادم ز شرق دمید
فلک مسند آرای تخت هرات
برآل مظفر ظفر یافتم
ز غارتگران آتش افروختم

بدان سان که رنگ پای نخجیر را
ندانند چیزی بجز نان و آب
بعمری یکی را اگر دیدمی
ز بیننده اش در فتادی کلاه
دو پاره شدی در فتادی بزیر
زمینش بود آسمان بلند
خورد آب از چشمه آفتاب
ازان روی آهنگ تخت سیاه
چه رخسار و زلف بتان قهوه خوی
بساط زمین شد ادیم پلنگ
دل پیر بی بازوی بهمنی
به تیر و گرز پیلبان را نگون
ز ماری که زهرش نباشد چه باک
گران استینی است خالی ز دست
که با او سحر که نه دریای نیل
پر از خون صیدان همه واحها
چه زلف عنبر پریشان شدند
فتادند چون سایه ابر زمین
ترا باد باید ز اقلیم روم
نماند او کسی بی نیاز است باد
بپرهیز از آتش تیز من
فروغش با قضای مغرب رسید
ز ماحیت انعام جویان برات
بر رسم ادب گوشمال دادم
بچنگیزیان غارت آموختم

شکستیم خاقان چنگیز را
همه سرفرازان هندوستان
بنهای شاهان بزن شد درست
مرا هست امروز چندان حسب
بود نازش او را که قیصر فراست
زمن پایه تخت خاقان بلند
جز این نیست معنی نخست از نژاد
که اورنگ شاهی جزیره ...
بتو هرچه بایست کردم پیام
شد از نامه معلوم پایان کار
غلط کرد اندیشه در کار او
بزرگان چنگیزی کاوه زاد
قوی زادگان مظفر کز اند
چگویم از آن هندوی نابکار
من آن سرورم که شد توامان
بود پشت بر پشت من تاجدار
رسولان از آن انجمن منفعل

نکشتیم ما آتش تیز را
شد از غلامان این آستان
نیاید از من نسب نامه ...
که عار آیدم از شمار نسب
ز خدام ما هر یکی قیصر است
ز من تاج بوریخری ارجمند
که من فضل قیصرم با قبا
که از امیراث گیرد ...

بهندوستان لبس کشیدیم کوس
بسی تاجداران عالی منهاج
من اهل جهان را نسب نامه ام
اگر گوید او من سکندر رقم
رسیده به هنگام سلطانیم
نه مخزم بخاقان بوریخر است
برده کسی را که نازد بکیست
بود پادشاهی ششیر و بس

از مناظره قیصر

برآشفت قیصر در ایوان بار
ندانست این بهجه را او
مرا گرده بنت به جنیاد و فرد
ز نسل کدام از نژاد که اند
لبقائی مطیع آید بکار
بنام فلک قدر من آسمان
همه تا با آدم شه و شهریار

ترا امروز مسند پنداشتم
کند فخر کافلاک پست منند
سپاه مرا آورد در حساب
دو رسته آجیک تا کرده کار
نداند که جد و آبای من
نشسته به مسند قیصرم
بپرداخت زینگونه چندان سخن

چو هندوستان از گرد هرا بوس
برین آستان سر نهادند و تاج
نشد از نسب کرم هنگامه ام
من امروز صد همچو اسکندرم
بمیراث تخت قرا خانیم
هزاران چه ایشان مرا چاکر است
بسی مردنش بهتر از ...
بمیراث نتوان گرفتن ز کس
تو وا ای و آئین خود و السلام
در و چشم ...
که چنگیزیان زیر دست منند
بان پوست پوشان چوبین کلاه
ز ایشان چه آید که کار زار
ندانسته توقیع طغرای من
طراز نده تخت اسکندرم
که حیران فرو ماند چرخ کهن
برون آمد از رسالت جمع

مولانا بدرالدین هلالی

بدر فلک سخنوری و هلال شهر معنی پرورست مولدش استراباد و از قوم اتراک بوده گویند در اول حال بطریق مضحکه اشعار گفته برمردم میخوانده امیر علیشیر از راه همت وی را از هرات اخراج فرموده و او مدتی در اسفار و تحصیل خویش گذرانیده بهرات برگشت و این غزل خود را در حین ورود بامیر موصوف عرض نمود امیر صافی ضمیر خوشنود شده وجه معاش بجهت وی قرار داد مطلع ان غزل اینست خیال ... ازین فکر که فردا بحکم ... قیامت ... مولانای مسطور مثنوی را بطرز خواص نظم نماید و مثنویات او مثنوی شاه و گدا و صفات العاشقین و لیلی مجنونست و در غزل و قصیده نیز قدرت درست دارد چنانچه این دو بیت از قصیده که در مدح عبید خان اوزبک گفته برین معنی شاهد عادلست ... قصیده ... که از شرق مغرب ... در میان اندازند امور عجیبه اینکه با وجودی که هلالی در طوایف ایران بتسنن مشهور و مقصد مخالفات و نوازش خان مسطور بوده مضمون او را بتهمت رفض منسوب داشته بحکم قتلش حاصل کردند و بحضور خان ایستاده بود هلالی درخواست کرد باری ان جوان مباشر قتل وی گردد

و امام او سیف الله بود بجهت اتفاق بیفاد کست تاریخ شهادت او را یافته اند در حینی که رحم بر سرش رسید خون بر رویش دوید و بود آن چنان کرده این قطره خون بر رویت نوشاد که دل از غصه بر روی تو دویداست ان هذا النبی المجاب و وقع هذا

فیها شته و قیس ... من البحر الغزلیات

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
باز آ که مرا ... دل اغیار را
خسته بود ... که برسید
نامه ...
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
ولا ... لعل ...
خواهم ...
... با آشنایان ...
ای که ...
لب ...
چشم ...

[illegible]

گل ... آتش استانا ...
گر ... دیگر ...
نامه ...
یار چون فردا شود امروز ...
... آب ...
یا بر سر ...
... خویش کردم ...
راستی ...
مردمان بوی تو ...
تا نه چند سوی من ...

[illegible]

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک ...
افروخت رنگ ازمی ...
روزی که فلک نام مرا ...
ناله که جان برباد ...
نظاره کن در آئینه خود ...
که ... ریزیم ...
عکس ...
گر بجا کم کند رو ... گل ...
چند گیرد جام ...
یارب ...

[illegible]

بگذار که در روی تو بینیم خدا را
صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را
روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد
میخواست که من ... ابروی ...
... دوست ...
اما ...
محتسب تا چند در شور ...
حیرتی دارم ...
بوی پیراهن یوسف ...
ساقیا ...
سنبل ...

امیر همایون از سادات ... بهرات ... سلطان یعقوب بعراق شتافت و در هر جا که رسید با ندازه دانش خود

اشعار ... شاعر ... بوده از غزلیات

بدست ... داد انکه ...
... خواب ...
بود ...
کشتن ...
بستی ... خواب ...
بعد مردن ...
قصه جان ...
میا ...

روم انکه بکام دل ...
چه ... گم کرده ...
... کسی را که ...
گر ... پنداشتم ...
تا کی ...
که من ...
که ... زنده ...

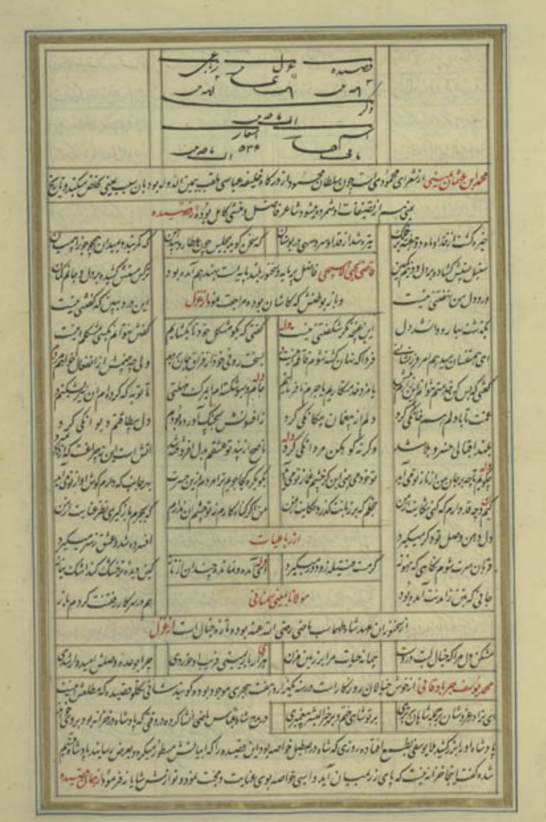
پس از ... بود که مجنون ...
... داغ ...
... که من ...
صبر ...
دوش ...
دست ...
برای ...

یکی دو کرد ... که بود جان ...
سگ لیلی اگر روزی ...
چنام سوخت ...
سری ننهادم ...
چون ... شکسته ...
انکه ...
برامید ...
و گر ... اضطراب ...

الیا ... و ان شمار ... بر پانصد و ... و پنجاه و ... هزار و ...

کما فصلت

و ... بیت ...



محمد ابن عثمان یمینی از شعرای محمودی است چون سلطان محمود از درگاه خلیفه عباسی ملقب بیمین الدوله بود بدان سبب یمینی تخلص میکند و تاریخ یمینی هم از تصنیفات او شهره و مشهور و شاعر فاضل و منشی کامل بوده. قصیده

قاضی یحیی الکاشی فاضل پرمایه و سخنور بلند پایه است بهند هم آمده بود و باز بوطنش که کاشان بوده مراجعت نمود. غزل





امیر الدین بخاری رباعی

خواجه ابوالقاسم خافی رباعی

سلطان ابواسحق شیرازی رباعی

ابدال از غزل

امیر حاج جنابدی از قصاید

سلطان احمد بن شیخ حسن جلایر از غزل

هم غزل

مولانا آصفی از غزلیات

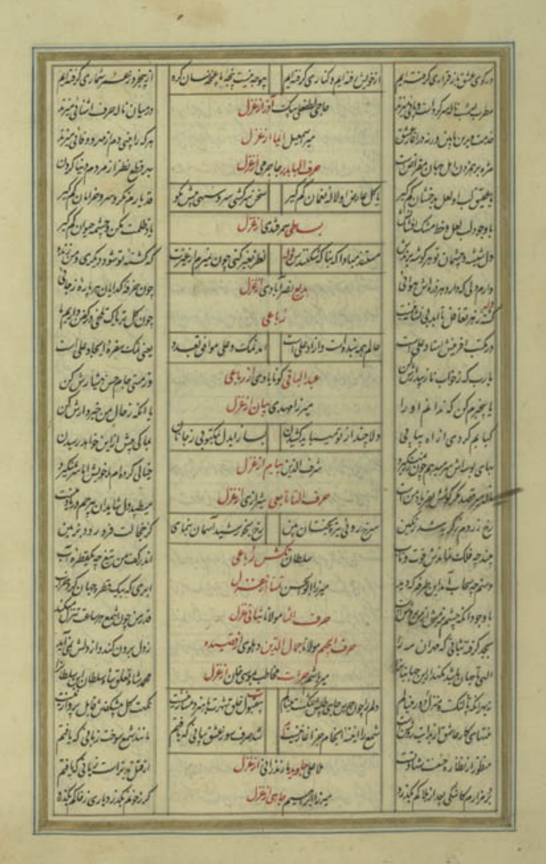
میر رضی شوشتری قدس سره از غزل

امیر اسحق اطعمه از غزلیات

میرزا علی نقی ایجاد همدانی از غزل

میر حسین ایجاد همدانی از غزل

آفرین لاهوری از غزل



میر ابوالقاسم فندرسکی از قصیده

از غزل

میرزا احسن الله پسر خواجه ابوالحسن وزیر جهانگیر پادشاه از غزل

میر الهی قمی از غزل

اوجی کشمیری از غزل

اوجی نظری از غزل

شاه آزاد از مخمس

بند دوم

بند سوم

بند چهارم

از غزل

احمد قلیخان امن از غزل

[illegible]

ودر دو عالم بس تراوان ام شناکس

رباعیات

گویند مسیح دوش بود روح فزا
وز درد دلاک خویشتن خواهم مرد
دل را غم خویش حزین میخواهم
نی همنفسی که دل شود زو خرم
صد ناله ز من چو طبل آمد برون

در فرقت لبی از لب او تا مسیح
گر من بزیم هجر تو ام خواهد کشت
ای دل تو هم اکنون غم و درد بیان
آوات که میکند بمن همنفسی
پیوسته ز سبزه گل برون می آید

مولانا جلال الدین محمد دوانی رباعی

داراب جویا از غزلیات

[illegible]

هو

فاطمه علی جرات از غزل

یا شکم از دوستان یادم کرامت کن ولی | ای کاش که ساغر نگاه ش

حرف الکاف سلطان حسین میرزا بایقرای رباعی

یا سنبلت از گل تر آمد بیرون | خضر بیت نشسته بر لب آب حیات

خواجه عبدالله سبزواری رباعی

حیرتی ماوراء النهری از غزل

[illegible]

حیدر تبریزی از قصیده

فیلبانش که در وصف هجات | گر نبی غرق کردن اعدا

قطعه

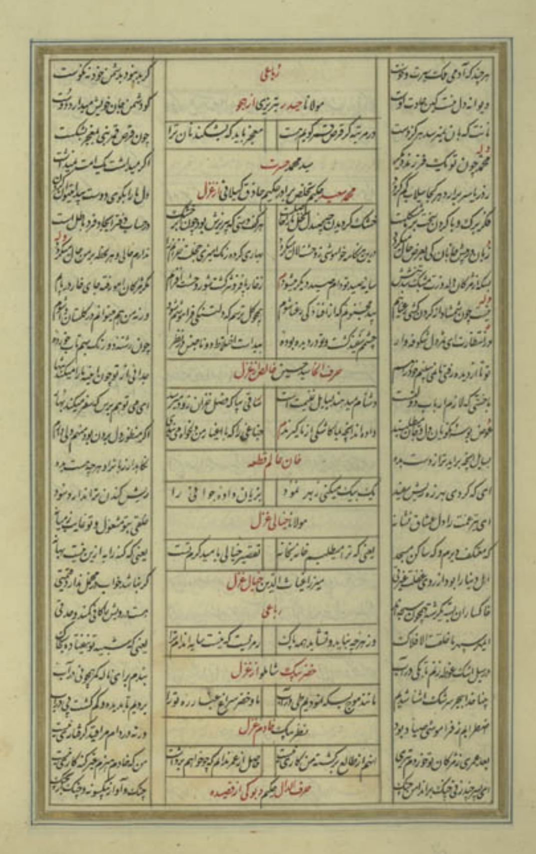
غزل

رباعی

[illegible]

حیاتی گیلانی از غزل

[illegible]



حیاتی کاشی از غزل

ایچه برمن بکش زلف تو کرد این بیچ
این بیغ صبح خیز نفیر از جهان برآر
زاهد شد تو سیر شد ستم ای نحس
صدر صدور رکن منصور فخر ملک
کوان قلم که در کف او در فشان شدی
کوان خط جبین که چه نقش نگین جم
کوان بهر و ناز در ایوان نشستنش
ای تلخ کرده زهر فراق تو کامها
شمشیرهای فتنه که سر درکش از تو بُد
در خواب رفت دولت بیدار تو دریغ
بیدفتر تو نسخه معنی سقیم شد
زانشای نثر و نظم قبول تو [illegible]
رفتی و ماند [illegible] صدر و سریر [illegible]
انار تو کرام جهان را امام باد
خاک ترا که همدم روح مسیح بود
تا آن زلف سیاه بگارش [illegible]
[illegible]

از مرثیه

ای کوس چند نعره چرانی فغان برآر	ای نوحه‌گر [illegible]
یکره بدل فرو شو و با آه جان برآر	چون دور رعد ای صاحب دیوان [illegible]

بند دوم

کوان سخن که از دم او عقد خوان شدی	کوان کسی که تیر فلک در ثنای او
بدخواه دیو سار چه دیدی که [illegible]	با دولت جوانش شود [illegible] اکر

بند سوم

کو زهر خنده‌ای شب قدر تو جاها	خوناب اشک آتش یاقوت را چه جوی
سرها براور ید کنون از نیاجها	[illegible]

بند چهارم

در مردن تو مادر دنیا یتیم شد	در واکه کار با فلک مستقیم [illegible]
هر جا سخنور سبب دم را ندیم شد	عقد نظام ملک جهان گوگسست باش

بند پنجم

تاریخ عهد نامه عمر کرام باد	تیغ قضا دل اهل قلم را ازین سپس
دار القرار گلشن دار السلام باد	افسون عمر در دم [illegible] دوا نکرد

مولانا داعی اسجدانی رباعی

میرزا داود مستوفی قصیده

من بیکس و [illegible] چرخ فلک [illegible]	پیچ میکرد این عالم و اندر [illegible]
[illegible]	ذره خاک [illegible] عالم [illegible]

حرف الذال میرزا عبدالله [illegible] غزل

[illegible]	[illegible]

حرف الرا خواجه رشید صاحب دیوان رباعی

میر حیدر معمایی [illegible] غزل

هم سوخت [illegible]	ضعف [illegible]
[illegible]	چنان [illegible] کرد است [illegible]

[illegible]

[illegible]

از مصنوع

که بودش لقب [illegible] مجسم	ازو زهر در کام ضحاک مار
برافراخت در هر سالی علم	نی پادشاهی زیر زمین
که برلوح عالم نگارد قلم	که [illegible] جاهش در اقلیم دهر

[illegible] قزوینی غزل

عجب [illegible] تا کی [illegible] مرا	همچو آتش در روان [illegible]
رحم بر داغم [illegible]	هنوز [illegible] از عمر رفته [illegible]

از مثنوی

میرزا سعید الدین محمد راقم [illegible]

[illegible]	[illegible]

مخمس

الهی [illegible] بند دوم

[illegible]

شود از چهره‌ات چون شمع فروزان ... | چو گل از ذوق وصلی که رسانیت شود دامن

براه انتظارش آسمو سپید از چشمی **بند سوم**

باین تقریب بر خاک رهش صد بار بنشینی **بند چهارم**

بغیر از سایهٔ پایی نباید سرو دیگر ... | نه چندین عندلیبی غیر نگاه خود گل دوست

میان عاشقان چون نقطه پرکار بنشینی **بند پنجم**

جدا دوش میرسی روزی که پیدا در نشینی

میر محمد علی سیالکوتی مرثیه

خواجه سیف الدین محمود رجائی قصیده

زیاقوت درجی لباب زگوهر	بر آورده سر سبزه و لاله از خاک
چنان [illegible]	مگر روح مرغ خلیل است ...
زهی رتبه عشق الله اکبر	که یکسر مردان جهان ...
[illegible]	ز سرها می دمی جو سیا ...

در مدح

که تنها چشم خوبان زهی ستمگر	ز عدلش چنان شد که باز از پر خود

مولانا رشکی همدانی غزل

هر کار در دل بگذرد ...	تو ای غافل ز دامش خانه ...

راسخ سرهندی از غزل

بسکه افسانه‌ام ...	چشم ...
برق ...	...

حرف الزاء شیخ زین الدین خافی رباعی

گفتم که رباعیش ...	...

حرف السین سلجوق شاه بن سلغرشاه رباعی

مولانا سیمی نیشابوری معمائی از غزل

مصنع

گویند این چه معماست که اسماء الله جنابی از و مستخرج میشود

الهی خار خارت ... [illegible]
[illegible]
چنان بچه ظالم از عدل بچه
[illegible]

[illegible]
که هر چند طبیل برافروز آواز
[illegible]
در هر دو هزار کونه بازی دارد

ای بلبل ... عیاری
سر دوری کنی و نقطه صفت
[illegible]
[illegible]
از مرگ خود بجهم خبر برده‌ایم ما
[illegible]
عجب دیوانه بوده است مجنون
[illegible]
بزرگان عیو ... از زاده دل
[illegible]

میر سنجر پسر میر حیدر معمائی از قصیده

ای بخت ... ز خط پرکاری	برگ خواب خفته بر کذاری
برق بر خاک ... ز ...	... مرکب سلیمان ...
...	... سایه ...

از غزلیات

تا رحم از دل تو ... برده‌ایم ما	...
[illegible]	[illegible]
... چشم آینه‌ام چون خنجر فولادی ...	ولی پر حسرت نظاره ...

سالک یزدی از غزل

[illegible]	[illegible]
چشم اگر ...	تا زکنارت ...

سالک قزوینی ... از هند قزوینی

ز قزوین ...	... شمع را هم ... دوستان
حریفان ...	درین ...
مگر کاهی ... چاک چاک	گروهی همه ...

خلف دودمان پرکاری
که نه چند بخواب بیداری
[illegible]
شرف از زمان مصطفی داری
[illegible]
[illegible]
بهمان شکستن درست اتفاق

زهی گرفتن ساغر ز پا طرب
ولی کاه دادن چه داند طرب

بی کینه دایم کمان کرده زه
درو نها چو ابروی ایشان پر گره

دم گرمشان همچو کانون زر
درو نها سیاه و بنا گوش زر

پر از نیش عقرب همه مشتشان
که ناخن سیاه او در انگشتشان

میان و برون جز دو معنی نجیب
که باشد جز از زر این قوم جیب

بغرض از سوی طمع کرکسان
محو زآب دو نان و نان کسان

لب را جواب طمع ترکشد
بخاک سیاهت برابر کشد

بحرف گرفتن مفرسای لب
که جز استخوان چیست در این طلب

اگر در گرفتن شوی ناگزیر
بجز ساغر از دست خوبان مگیر

که همت طلبدار و دیوانه کیش
بگیر از ناخن ز انگشت خویش

نه هر نازکس زر گرفتن بداست
که معشوق در بر گرفتن بداست

نگاه بتان گرچه گیرا خوش است
ولی لفظ گیرندگی ناخوش است

دو چیز از گدایی کند کس رواست
ولی از حریفی که طرز آشناست

یکی بوسه از لعل جان بخش یار
و گر ساغر از ساقی گلعذار

بیا ساقی آن مرهم زخم آز
که همت نواز است و دشمن گداز

از آن می که شیراز یونان اوست
فلاطون هم از خم نشینان اوست

بده تا بر خشم لئیمان خوریم
نه در خانه در باغ و بستان خوریم

که در مذهب و کیش اهل شهود
حرامست می خواره شرب الیهود

میرزا صابر مشهدی مولد و متتبع طرز میرزا جلال اسیر است در نازک خیالی و معنی تراشی از امثال و اقران کار خود در گذرانیده

قدرت بلا و خوامت بلا و جلوه بلا
بلا بروی بلا میرسد ز اهل ولا

غبار راه تو سازد نسیم ... مشتی
که جای یکسر سوزن نماند بر تن ها

ز شور ناله من آسمان کند فریاد
اگر فرو رود از شرم آسمان دریا

لبم ز خنده ... دیده از ...
که همچو پنبه خورد خوشم از جراحتها

چگونه دفع ملال دل فسرده کنم
گرفته رنگ بر خسار یا غیان بجا

شکست رنگ عاشق بهار کرده مگر
کلیم بهر برافروختن ... عصا

بدان رسید هنر دان که مرغ جوهر تیغ
گرفته تنگ در آغوش خویشتن خود را

شد از طپیدن دل استخوان ...
اگر بنا و حرم برد جهان وفا

یگانه دو جهان میرزا جلال اسیر
که مشکلت ... آتش اعدا

چنان گرفته بلندی مراتب سخنش
بدان صفت که می لاله رنگ از مینا

شکفته از جگر شیر غنچه پیکان
ز کوه و دشت بدامن که بر ...

از اشعارش بوضوح می پیوندد **از قصیده**

که خاک پای تو گل میکند ز رنگ حنا
دمی بروی تو چاک سینه می ...

حیا که کوه صدا باز میدهد ...
هنوز در عرق انفعال شرم من است

دلم ز بال ... شیشه ...
همیشه اخگر تفسیده بر جگر بندم

نماند گل بگلستان و لاله در صحرا
همین بخار ... چنان ...

سیال برگ تر ... نسیم صبا
نمانده خار ... در فضای ...

درون بیضه فولاد کرم سازد جا
گذشته ... سر دوش ...

هنوز از تب سردیت لرزه ... عصا
امید گرمیم از آتش کسی ...

که داغ بندگیش بوده خال ...
هنوز در دل کان بود آتش ...

که قدسیان همه از بر کنند نظم ورا
مدام گل کند از خامه تو معنی ...

به پیشه که نی تیر رفت جلوه نما
سحاب دست تو گر آستین ...

از غزلیات

بر سر کلبه پریشان میشود دستار ها
از فضای خاطر خود سیر گلشن میکنم

وله دل هم از پهلوی من ...
آنکه بلبل را نوا سنج چمنها کرده است

ناتوانی در قفس کرد ...
وله داده ام عنان دل ... شب وداع

چو مو ز خار ز افسون شد سر به در خاره
رنگ و بو چون خار خشک ...

گر نسیم زلف تو سوی گلستان گذرد
شهرها گر هست در آزار من یارانه

نی همین بیا بر من ز پهلوی دل ...
سوخت در نجات خاموشی آواز را

باز میمن ... دلم انتظار ...
بنده ام کشم که از پی او میرود مرا

ای همین

نوعی دمن گشوده که گویم حریف ...
این نغمه خون گرفته فرو میرود مرا

من بلبل خموش صفیرم چراغ را
آتش زند ترانه من مرغ باغ را

وله آستین جام ساعد چو سیم انگار
گر بشت دست سد ساعد کلیم انگار

تنگ قطره باران رحمت چو صدف
کف نیاز گشاید دل دو نیم اینجا

وله آتش زند شمع شبستان داغ ها
پروانه گر فتیله شود در چراغ ها

تمام آتش از لب حسرت گزیده ام
تا پای شیشه آبله کرده ایاغ ها

آتش بگرد چهره شبنم نمیرسد
تا سو گشته چشم گل از بوی داغ ها

وله صبح وصلم در دل شبهای تار افتاده است
روز امیدم بچشم روزگار افتاده است

سایه اش گریه سرمکنم معذور دار
شیشه صبرم ز دست انتظار افتاده است

وله تا بس ز خیال تو دیوانه ساخته است
سودا چو جغد بر سر من خانه ساخته است

ای عندلیب شعله پرستم که شوق داغ
لخت جگر که نغمه پروانه ساخته است

وله جلوه نسیم تو ز رنگ گل انجمن
چون صید زخم خورده رمیدن گرفته است

گر مست مجلس تو چنان گرفت ...
دل در برم ستاره طپیدن گرفته است

وله ز چشمه صدف دل گداخت آب گهر
که سبزه ام بخوشه های مرجان است

مدار سبزه بجایی رسید و زخم ...
که ابر را مژه بر تربت شهیدان است

رشته آخته چنان کرده یادگار دلم
که راه قافله سیل در بیابان است

چه در دلست جنون دلم ...
که دست غم گریبان گریبان است

وله ناله در سینه شکنم دل حباب شکست
گریه چشم ترم شبنم سحاب شکست

وله دلم از سینه بحسرت که دیده و گذاشت
ز آتش این کوزه برون آمد و در آب شکست

وله ناخنی بر رگ جان میزدم از شب ...
نغمه سر زد از این تار که مضراب شکست

وله خوش آنکه محفل قدرش جلوه بر لب جو داشت
ز شرم قامت او سرو سر زانو داشت

اگر ز نکهت گل بود بستر من ...
طپیدن دل آتش بزیر پهلو داشت

نسیم مصر گر از کوی او سفر میکرد
گره ز کوی گریبان ویرا برو داشت

چه نقد جان که بهاز ار دیده ...
که زلفش از دو طرف غنچه ...

سحر شکایت ساز کرد ... جان ...
ندانم اینهمه داغ از کدام بدخو داشت

وله چو شمع از غم داغش بدامن افتاده است
ز اشک سوخته بر قم بدامن افتاده است

تیغ و دشنه ... جگر کردم
که جا کمهای دل از چشم سوزن افتاده است

وله گر قفس سر راهی رسید و هیچ نگفت
عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت

بکوی نازکش اظهار بوسه کردم
لب کرشمه بدندان گزید و هیچ نگفت

بر طبیب عیسی زنده دل گفتم
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و میکوشم
گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

وله مریض عشق ترا چاره غیر مردن نیست
شکر بجاشنی زهر جان سپردن نیست

نشسته ام ... رقیب ترا
بیانه ... ز برای مردن نیست

وله دهقان اگر چه رخنه دیوار باغ ...
سفارش ... خوش گمان ...

خورسند چون شوم که تب گرم ...
کافور سرد مهری هجران نهفته است

جایی که خون بلبلم ... لعل کشت
اینجا همیشه خوشه مرجان ...

وله سوی من تیر نگاهت ز سر مژگان گذشت
تا نفس زخم ... از جگر ...

من بتیم گرم اگر صد بار می آید اجل
یار گر دشمن نباشد کی توان از جان گذشت

قانی ارم که ... پرسش دیوان ...
خوان ظلمان ... بخشانده ...

وله تا زهر دو عشقم و بلا ...
رو بر دم شمشیر نهادن ...

آن ابر که طوفان چکد از هر سر مویش
غیرت که در سایه مژگان تر ...

هزار جا سر ره بر قطار ره بگیرم
که همچو دانه ... ابروی یار ...

نظر بروی تو در دیده ...
که از طپیدن دل دیده ...

وله یاد او بر ... ز دامان ...
اگر سر سرو در دست ز گریبان ...

سیاه چشت ز ...
اگر برگشت چشم از ناز مژگان ...

وله یک خال بناخن حسرت ...
نقشی که دست کوهکن ...

بلبل سفینه غزلم را ... چمن
چون شاخ گل گرفته بمنقار ...

وله ز گلگشت گلستان ...
نسیم دلگشایم از دم شمشیر می آید

در داغ ...
که بوی جان ... می آید

که یارب غیر ... بندم
که مرغ نامه بر ... می آید

هم از رخسار گلگون گوهر ساری نمود از دیدن
زنی بست خرامم میزاد و خوش می سازد
بطوری دلم رم خورده آهوی که از کوه است
بسینه قطره خونی در جگر ساخته‌ام
با این وفاداری بعشقم بد میبری
نظر در کرد خلق تشنه و شب تیره
ازبسکه زخمش از خاک سینه میدادم
گو ستمکاری که با نازش بیا مانم
ولد
یکی گر زهره در بزم عالم سازد
زدست گلعذاران تیغ بر جگر
جان طلب آموخته در راه تو
خاک شهید عشق چمن چمن شکفت
نیست از وصل دیده خونین جگران
ولد
تا نمه برگ لاله بخون داغ کرده‌ام
دل فسرده بچو غم داغ تازه کند
جهان زبیر تو حسن تو دیده ...
برای کشتنم بیار پر حسرت ...
ولد
زهر دانی که بی نام و نشان ...
ولد
با مهر و وفا حسن تو هم از بر آمد
ای اشک جان در هوس ... خانه
در فراق دل جانم و نشانی که ...
ولد
ابر بال افشانی پروانه‌ام ...
تیغ کرشمه گل زخمی که آب داد
تقصیر تمام از دل بد خو ...
ای چرخ بکام دشمنانت شده‌ام

که خون کوه کن دایم بجوی شیر می آید
ولد
اگر سیلاب آتش از پی تعمیر می آید
که از خشم تو تم گردد بی بکشی میسر برد
که گر بدیده رسد عالمی خراب شود
مسیحا از برای کشتن بیمار می آید
خیال او بخواب دیده بیدار می آید
رفو گر از سر این چاک سود کان حجیب
گاه بردل کاه بر جان که با یادم زند
هم از خواموشی من باز از او ابی بگیرد
ولد
مدام از کاسه چینی می شیراز میگیرد
ولد
دامن زغبار تن لاله افشاند
ولد
سیماب گشته شبنم این لاله زار شد
اینقدر گریه که او را بسر ناز آرد
خار گر بند از آبله زارم دروده‌اند
چو شمع کشته که از شعله داغ تازه کند
که عکس گل بنگاهم چو چراغ تازه کند
که از خو غم دم شمشیر نهار بر گردد
آتش از گرمی روی بر برقعش ...
گلهای نیاز از چمن ناز بر آمد
از مور نگاهم پر پروانه ...
بچو اشک از مژه تیر تو پیکان بچکد
ولد
بچو شمع از شبنم آتش نهالم تازه شد

پس از من کو بیابان جنون باغ ارم گردد
چو آهنگ کنی لب مطرب ... میبر برد
بنوعی جنون رسید محشر خوانم که پنداری
زسوز دل خبری نیست اینقدر دادم
مرا گر دود دل حق سر موشانه ... شکل
سپند آتش می کنم تسبیح ...
همای نامه بر بیم ترسان جواب آورد
همچو شمع از دامن فانوس دشمن میکنیم
چراغ بزم اگر آید چو شمس نقش دارد
شوخی که مکتوب گسان زر افشاند
باز آکه قیمت سر رشته چشم غزالان است
گوهر یعنی که چو زخمش مرگ ساز آرد
می حلالت در این بزم که ساقی مجنون است
مستور بوده از پس هر پرده وحی دوست
قسمی که لب زخمهای ناسورم
ولد
زنده‌ام تو هر جا داستانی بر زبان آرم
زلطف کعبه دیدار می آید دلم ساکن
روز وصل تو زدلهای غم شبهای فراق
شد کشش من بلطف محروم می ...
ولد
چند بخت دلم از دیده بدامان بچکد
ناله سایه اگر گوش نکردست چرا
خون کردن شان تو از کس نیست ...

هنوز از بیداد مجنون ناله زنجیر می آید
من و آن نغمه که زخم تازه ... میبرد
ولد
زنوک خامه‌اش آب دم شمشیر میبرد
ولد
که هر که یکدم زدل بپهلوم کباب شود
ولد
دماغ اشتیاقی عطر ریت گرگار می آمد
ولد
تنها چو داغ گل بر بیابان تا زمی آید
ولد
که چو دانه زخاک من استخوان ...
شعله جای که آتش دگر بیابانم زند
زبال افشانی پروانه‌ام پروا نگیرد
بر نامه من خوان کبوتر بفشاند
نظاره‌ام که گردد انتظار رسد
بخیه بار از لب زخم پروانه آرد
نوش لب از لب پیمانه با واز آرد
ولد
چند آنکه پرده پرده چشم گشوده‌اند
فلک بخنده گلهای باغ تازه کند
شکایت بر نفس چیده چون ... بر کرد
چه محشوری که هستی ز خار خار برگرد
چون بید خانه نشین چشمه صحرا زده‌ام
طالع مرد هی کرده که تا ساز بر آمد
خواهم آن دیده که از چشم تر جان بچکد
خون برق از نفس مرغ گلستان بچکد
این شیوه از نگاه تو فریاد میکند
از خنده دهنت در دل فولاد میکند
این گرد جمالی که برو می جست
دشمن کامند دوستان تو هم‌ام

مولانا سهوی تبریزی رباعی

حق داشتم که با خجالت می جست	بگذار که پرده حجابی باشد

سیف الملوک دماوندی رباعی

زین بیش بکام دشمنانم مپسند
صیدش طپیدن زیر خلاص میخواهد
دوش از هجوم شوق دلم مست شور بود
هر زخم گو تشنه لب رحم و کرم
شکر خدا که گوش که از روز وصل یار
از شام تیره من تیره تر چراغ است
ولد
عشق از من غم جان پیش دارد
ولد
برون نیامد از دل کم خدنگ ناز او
زتا امیدی وصلت دلم چنان پر شد
زجنبش کام چشم وزخشانش بخنده کام
پیداست که قدر رو غمش چیست
هر گز روز زلب شب بروز آورده‌ام
شکیبی
بر خیز از خواب تا کند صبح
از شوق تو جان کند تدبیر کیف
شب تا بسحر رساند چهار فراق
در غیبت خان من گر چشم از پر دامن
زین گونه که دل زبر تیغ تو نشست
چون باد قرار نیست در طالع ما
ای دیده بحشمت که گستاخ مباش
مانند دو چرخ که زنگشان مختلف است
بیا ساقی آن آب حیوان بده
مغنی نوای طرب ساز کن
من خاک تو در چشم خرد می آیم
سر خواسته و بدست کس نتوان داد
با عشق جمال دوست در خانه ماست

حرف الشین شمس شهابی غزل

بهر صید از نشاط که صید کند او	من و خیال او و سخن زیر لب فرو

شاکر طهرانی غزل

گویا که آب خنجر ناز تو شور تو بود	هر دم چشم من بدل عاشقی است

شکیبی محمد رضای اصفهانی غزل

از روز کار من شعله تر و داغ من است	از بسکه داغ تو سوزم کام این است
تو آنکه شرم مهمان پیش دارد	بهار رشتهات از بخت سیاهم
چو مرغ پر شکسته که ز آشیان جدا	ولد از آن نقاب ز رخ زلف یار بکند
که آرزو نتوانم ورد کند ولد	ولد بند آنم چه پیش دل این ایامی
چه داشتم که کار زهر از باد می آید	ولد علمی که در پیش بار خوار است
یوسف که برادران فروشند	صید دل ما ز صب کار نیست
میان ما و فراق تو ماجرا است	بغیر دوستی از خدا نمی طلبم
آینه در آستین فراموشم	از دو فغر وصال تو چون طفل خود نما

رباعیات

این رشته تاب خورده بس که گسست	ولد از هجر تو تا که در دو جان شکست
بال و پر او در آشیان شکست	ولد در سینه عشق برابکان نشستند
در سایه بید باغبان ننشیند	ولد سلیم ولی در پی پروانه خویش
چون شعله مسافرم در خانه خویش	ولد ای هجر چه اف دل و جان شده
ای آنکه مستی هجران شده	ولد امان که زراه طبع دور نه زدم

مثنوی

زسر چشمه جان خامان بده	سکندر طلب کرد لیکن نیافت
زفردوس بر دل دری باز کن	نوائی که جان را بجانان برد

شاه کبود جامه رباعی

شاه سبحان خوافی رباعی

طاوس گل کشته پروانه ماست	زانرو که آشنا شدم با غم دوست

شکرانه آنکه بینی دشمن بکام
ناصح درین خیال که گوشم به پند اوست
یادش بدل چه باده بجام بلور بود
این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
محروم بوده آنکه پیشه صبور بود
که آفریدن آتش برای داغ منست
که ابر تیره باران پیش دارد
که اضطراب دلم را یکی هزار کند
که مرگم و نظر شیرین تر از صد کام دارم
در شهر دگر گران فروشند
این مرغ در ایشان فروشند
دلم ز صبر تو فارغ شده و کدام است هیچ
بحرف خوانده‌ایم و صد جا نوشته‌ایم
دیوانه بهار دیده و زنجیر گسیخت
این تیر همیشه در کمان می شکند
تا جان عزیز دیگران جان نشیند
سنگیم ولی دشمن پیمانه خویش
وی صبر چه از دلم گریزان شده
گر نور نظر شوند کور نه زدم
پیچیده ولی بهم نفوذ نه زدم
که در بند بوده او نظر نشافت
مرا برد رمیرزا خان برو
خدمت نه یکی نه ده که صد می آرم
می آیم و بر گردن خود می آرم
هر چیز که غیر اوست بیگانه اوست


میرزا ابوالقاسم شوکتی غزل

شمس الدین طبسی رباعی

ملک شمس الدین کرت رباعی

شیخ ابوالحسن شهید بلخی غزل

شاه شجاع امیر مبارز الدین محمد بن مظفر رباعی

هزل

میرزا اشرف خان قزوینی غزلیات

رباعی

حرف الضاد ضیائی قزوینی رباعی

حرف الطا سلطان طغرل رباعی

میر عبد الباقی طبیب رباعی

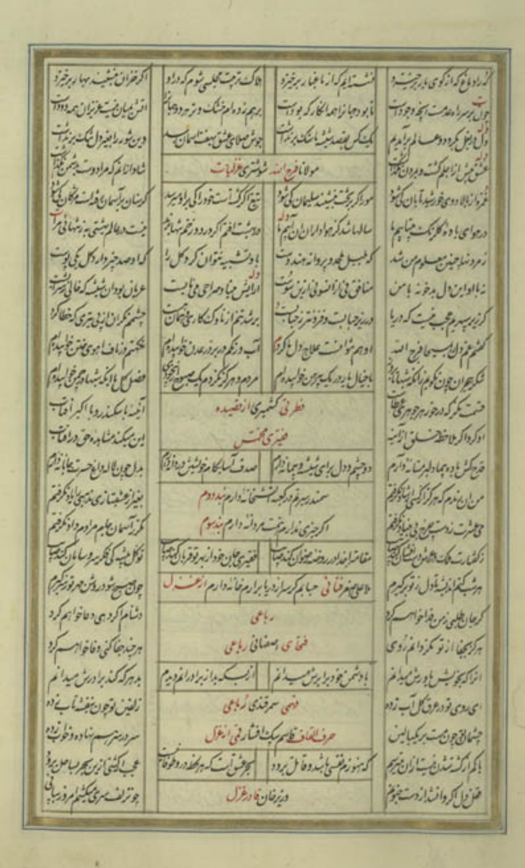
حرف الظا ظهیری غزل

ظفر خان احسن غزلیات

حرف العین تاج الدین عمر ابن مسعود رباعی

خواجه عبد الخالق غجدوانی رباعی

میر علی اصفهانی رباعی



قاسم دیوانه مشهدی غزل

قبول کشمیری میرزا عبدالغنی غزل

قصاب یزدی از غزلیات

ای خاک درت افسر گردون جبایم
فارغ ز غم و غصه بیهوده شدیم
کی از ستم یار بجان می آیم
موش سوی سجده ز میخانه مخوان
ای خواجه که قرب حق بود مایه تو
در کوش بیان بر رخصش قرض است
چشم تو ز روح و لبت از رخ
از شعله رخسار تو شد ظاهر

سودا زده ظلمت‌های جهان بجاییم
در کنج فنا و فقر فرسوده شدیم
گر غیب جهانی بفغان می آیم
زنهار بجز سرو دستانه مخوان
معراج بود است ترین پایه تو
واداش ز ادب بجوا دادی قرض است
روی تو مصاد خط از اصلاح است
شد نامه مصحف رخت کافر

ما در ره شوق تو کفش آبله شد
تا چند توان منتظر مرگ نشست
بگذاشت محبت اثر از ما و جنون
واعظ همه را بجواب کردی خواب
بخط و زده بر همه در تنها خط
خورشید که با کد امش میکوبید
ان چهره که روح تار میکشد
تا انسان که بود حیات

بر تارک خورآست کو نی پایم
مردیم باعتبار و آسوده سودایم
بر خاطر نازکش گران می آیم
ما را سر خواب نیست افسانه مخوان
چسایه و کاینات در سایه تو
او نیز همین نسب که تحت الارض است
گویی که براو قابض ارواح کذشت
خوبی جمال را بود افسر

مولانا شفیعی بخاری قوال

غـزل

کو هر شود مثل تو زیبایی	تا عکس تو از دریچه در افتاد

میرزا شریف تکلو رباعی

محوی رشتی غـزل

سیندر از لفظ بر سخن	شهید عشق تراش بکواب سیدیم

امیر شیخ محمد علی اکبرآبادی مثنوی

غـزل

…

رباعی

هم دل بهزار جان خریدار تو است	اندر طلبت ز خواب باید نه قرار

میر یحیی کاشی از غزل

گز رشک کره زهره فلک در تاب	دیدم هر قاصد که روی کرده

رباعی

گز بهر چه مار افکند دایم پوست	گفتم که زلف تو کندش نسبت
آدم زپی گندم و من بهر شراب	مرغان بهشتیم عجب نبود اگر

احمد یار خان یکتا غزل

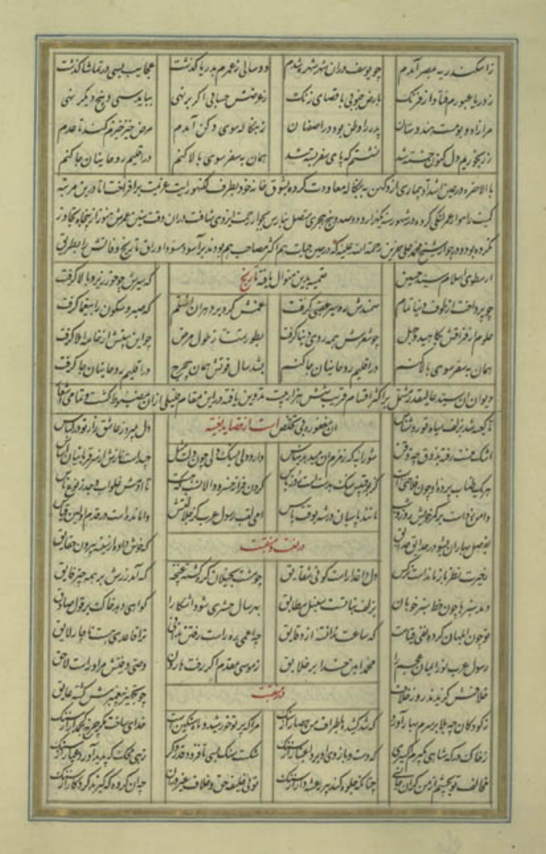
خاک شد جبه در راه قدم	سرمه آلوده نگاهی که بیاد دم آمد

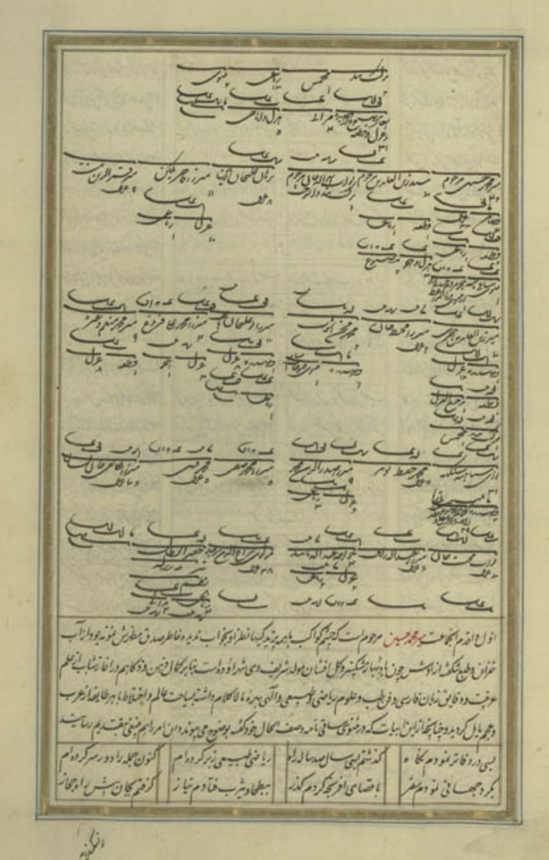
یحیی اورنگ غزل

کراین آتش مرا در جان	چو سیرم بجان در کوشه

درذکر مجملی از احوال این کمترین و ترجمه چندی از معارف زمان که طبع در افشان بنظم سخن اشارت وحق دوستی وصحبت برین اضعف العباد دارند و دوان مشتمل است بر پیست و سه ترجمه و یک ذکر و محتوی است بر پنج هزار و سیصد و شانزده شعر و یکهزار و یک صد و شصت و پنج بیت

کلا فصلت





از اول اقدم الجماعت میر محمد حسین مرحوم است که حکیم کواکب با هم پرید کیما نظر او بخواب ندیده و خاطر صدق مطرش ممونه بود از آب
خراز طبع شکفته ازاوش چون باد بهار شکیبر و کل افشان مولد شریف دهی شهر او دولت بنابر کمال فن وز کاهم در اغاز شباب انعلم
عربیت و دقایق زبان فارسی و فن طب و علوم ریاضی و طبیعی و الهی بهره تمام کلام داشته بسیاحت عالم و اختلاط با هر طایفه از عرب
و عجم مایل گردید و چنانچه از این ابیات که در مثنوی ساقی نامه وصف الحال خود گفته بوضوح می پیوندد ان امر را هم بنفس تقدیم رسانیده

بسی در دفاتر نمودم نگاه / گذشتم بسی سال صد ساله راه / ریاضی طبیعی ز بر کرده ام / کنون جمله را دور سر کرده ام

بگرد جهانی نمودم سفر / باقصای افرنجه کردم گذر / ببطحا و یثرب فتادم نیاز / کرفتم بکان بیش او جهاز

عدو چاه تو امروز ز پهلوی خویش
جنابت کرف تراو دار وکر
از سطح بام گشته کنار روی جهان
وبنالد زکاو جیدی شد جهان
شاخی زند رخشد ز ناز بیبود
یا استخوان ز پهلوی آدم برون کشید
زرکب فلک ملک کله گوشه نهاد
با دست و بازوی که تواند سرش نشست

دوام جبر او طرح لاله زار ز رنگ

در مدح نظام علی خان

بشنوم صفت شراب که غم را کند حرام
تا دید از این اشاره بشادی و خرمی
گر ذوق آن بهم دل جان رسید بکام
دست قضا که صورت خوارسید بکام
تیغ ترا هلال سزد از پی نیام

از غزلیات

[illegible]

از قطعات

[illegible]

وله در وصف کلال

[illegible]

شب کوتاه چون شب یلدا
این مغیلان در پی ام از ازار شند
شنا از لب جام حق راستی راست
خدائی که انگور را آفرید
بده ساقیا از رز آن آشتی
بکف تیغ رنگین او چون عروس
بکان شده حلقه در گوش او
نه چون زاهدان دگر در تن
سمندش چو برق است اندر بران
کفل زیبدش هر بزرگی مثل
بیا ساقی آن بره شیر مست
اگر خور رهسالی زهجران هم
خلیفت شمر طفلی و شادیش
ز بازی مرا فکر دیگر نبود
بطفلی مرا دایه بد مهربان
بیا ساقی ای تو مغان خلف
ز تو وصف آنش بیا موختم
اگر نور و ظلمت ترا مذهب است
چرا همچو از خویشتن غافلی
بیا ساقی ای بیش داد جم
بیا دکیومرث جامی بده
فلک چون بدارا مدارا نکرد
اگر خضر هی سلامی رسان
نکوئی و بر نام کاووس بخش
ز ساسانیان عبرتی کار بست

از رباعیات

و اندر طلب جبه و دستار شدند	بازی بازی بپای غم سرشاری

از مثنوی ساقی نامه

در منقبت

که چون خشت خم را که بر داشتی	شرابی که باشد علی ساقیش
ولی دشمن از وی که خیزش عبوس	دل کفر را خون ز شمشیر آن کش
بجام اجل تیر خوانوش او	دو قرص فلک بر سر قرص خوان
ز خلق خوش او دل خنده خوش	جهان تو ده خاک در پیش او
که پیش خیالش بود دل گران	نگار و شود چون کدان باری

در یاد طفولیت

که هستم بیاد تو از دیر است	ترا شیر بهتر بود از شراب
که گردون چو مانند آن ارجمند	نه بس برای سایه پرور نهال
ز بند عم دهر از ادویش	ز طفلی چو ناکاه یاد آمدم
که کاری بینا و سافر بنود	بجنت و شنید کسی کار نه
نه دایه که همسایه بد مهربان	کنون هستم جز عصا دستگیر

ایا با اصول مغان

ز هجرت بسی مردم و سوختم	مزیدم اگر روی آتشکده
همین زلف و رویت مرا مطلب است	چو از خیر و شر رفت بحث سخن
که هر روح بخش و بلای دلی	نه بینی که چون باده خوشگوار

ذکر ملوک عجم

بروح فریدون بیا می بده	دو زلف تو بر دوش مانند دو مار
برانگیز داز خاک ما نیز گرد	در آیینه جام باده می چین
ز آب بقایش بیا می رسان	تفاوت از آن تا شراب اندکی است
شرابی چو خون سیاووش بخش	زمن رستم و بهمن دشمن است
که دیگر ترادیت در کار نیست	بر آنجمله و زاغ و زغن خانه ام

بوم راحت چه روز با حوری
در کار خود اند اگر چه در کار شدند
که بر حبشش می چو حنا کوات
مقام وی از سینه خم گزید
بپرسی دگر هیچ از ناقیش
وزان غازه بر روی ایمان کش
کز ایزد و شناگفت در الباقی
عجب غنچه جان بدامنش او
جهان طی نماید بیک بارگی
از و بیند چرخ لاغر کفل
که پیدا شود شیر از خون ناب
که دور فلک کرده دیرینه سال
چو طفلان همین گریه فرایم
دل از رنج دنیا دریا زارنه
بسوزد بمن دل چه برنا چه پیر
که شد عمر من در فراق تلف
بدل آتشم از تو بر پا شده
یزدان کنی ثبت اهرمن
گهی نشانه بخشید و گاهی ختام
بکن چشمه داد و زهر داد کم
برادری چو ضحاک از من دمار
سکندر که ادبار ایران زمین
دو قالب ولی جان هر دو یکی است
شراب ار ننوشم گناه من است
ملوک الطوایف بو بر نام

بر از خرابات چون ارو شیر
بیا ساقی ای آفت شهر و ده
نظامی که از خضر تلقین شنید
بسی در دخا تر نمودم نگاه
حسد پیشه کرد و نداند طریق
چو چشم بتان گرچه هند و بود
خیالم دید بر زبان قلم
گرفتار رنج صداع کهن
دلم تنگ چون چشم سوزن هدان
ز آرام روز از رهیتم آیدم
فرومایه چند با من بلاف
چو کوران نه ناکوی معنی رهی
زبانی که باشد چو شمشیر تیز
بسی بار بر روح و بر تن بود
و گر شد نشد رم از زند گی

وزان رهبر و سازم دلیر	چو از زور می پهلوانی کنم
شرابم تو دانی بده یا مده	سخن را بسی پایه افراختم
دو گوش من از خضر تحسین شنید	بنظم غزل رو بعدی کنم

تمام این مقال در ترجمه نوشته شد از مثنوی موسوم بدر المواعظ انجم

اهل حیدر آباد

ولی رو بمحراب ابرو بود	گر البته در راه یزدان پاک
بیازرم چه از ضعف کردن رقم	همانا که روح القدس یاوری
که مشکل نمودی مرا زیستن	دگر خطه حیدر آباد جا
تم نیست سودی که نزار و نوان	فتاده در آن دردناک و غریب
شب ابستن و ریخ تو زایدم	عیادت که عین عبادت بود
سراسر چو طبل تهی پر گزاف	چو شکلی که باشد همه پر زباد
نه از لفظ چون گوش گر آگهی	حکایت که گشت ز دل بسی
برد آب از آنچه را خون جگر	ز بوئی بیفزود بخون رنجش
خوش اندم که زین شهر رفتن بود	اجل گر رسد زین جهان خراب

برای تو شهنامه خوانی کنم
که معراج آن تا فلک ساختم
خطاب وی از آنت بعدی کنم
گذشتم بسی سال صد ساله راه
گواهم دو بین ریق تحقیق
زند تار هستی مرا او را چه باک
مرا گر دو نسکام کرد آوری
بعزت نمود و فلک جملا
شد جا نزا حبیب و تن را طبیب
در این شهر کی رسم و عادت بود
کم تر شعاران نکوئت نهاد
ولی خوش ندارم بجای کسی
کف خاک پس بر سرش نه چنین
با قلیم جاوید آرم شتاب
بشهر خودم هست ار زند گی

دیگر سید زین العابدین خان

مرحوم که آوازه دوستی حلقه در گوش ابو علی و جالینوس کشیده وجود دو سخاوتش نگرمت معن بن زایده را در چشم مردم از زنده و ادا نموده مولد شریفش مشهد مقدس طوس و اسم پدر بزرگوارش سید علی است که مطلب دار الشفای امام هشتم علیه السلام با عنحه تعلق بوده آن میر محمد تقی که یکی از مشایخ و علمای خراسان و حضرت شاه طهماسب ثانی پادشاه بر آفت نظر پدری و شفقت در روی مینگریسته اوایل شباب وارد هندوستان گشته در سلک خاص بغمای وزیر جنت مکان ابو المنصور خان منتظم گردیده و انس میمنت مجد قلیخان مرحوم هم سایه و اتفاق وی میکذرانیده بعد شهادت آن مرحوم بنا بر رعایت حقوق از رفاقت جنت آرامگاه شجاع الدوله کنار نموده رو بملک بنگاله آورده در رفاقت شاهزاده عالی گهر که در آن طرف آمده بود داشت بپای مردانگی و همت به سلم سروری و امارت ترقی کرده چنانچه بخطاب نجیب الملک سید الدوله سید زین العابدین خان بهادر صلابت جنگ گردید بعد مراجعت شاهزاده وارد مرشدآباد گشته مدتی بمجالست امرای آنجا و فرع الوقت نموده بعد واقعه نواب جنت آرامگاه همچو نیک سید مرتضی خان طباطبائی که هم جد و زیر بار مهمات حیدر آباد مرحوم دوران والا مختار دولت وزیر الملک آصف الدوله بهادر دام اقباله شد و بود بار دیگر خدمت صوبه فرموده درین مرتبه از کار روالای وزیر اما وه و غیره محالات بین دواب مطلق و علم و امارات ریاست فوج و حشم بوی مفوض گردید بعد مدت القضای یکسال و شش ماه دست

تعالی الله واله کما امیرالله والد حیدر بیگ خان کابلی بتغلب و حیل مدارالمهام این سرکار گشت و بنابر اقتضای طبیعت و غضب ملت و دیگر مواد وحشت که تحریر آن خارج سیاقت چون این طلقی وزیر و ظاهر بطریق کفایت و باطنا بجهت بر انداختن این دودمان فلک رفعت بل تخریج صغار و کبار این مملکت گریستان مرحوم که از سرکار این دولت فیض تاثیر و منبع مائی الضمیران پرتدبیر بود کارش بعزل و تفرقه انجامید بنابر اینکه حاصل ... و کان ... سخاوتش وجود نداشت باندک ترقی برای روزمره محتاج گشت و چون ازدوام ... نظرش ... شدوشی ... بعلت ... وگذشت سال وفاتش ازین قطعه رقم بطریق تعمیه ظاهر و معلوم میشود

امیر کبیر انجب الملک العالم — حکیم خردمند نیکو خصال
سمی بالقاب چارم امام — علم ... او نیز در هر کمال

شریفی که اندر نسب میرسد — ز هر دو طرف انتسابش بآل
ازین خاکدان چون بجنت شتافت — سیه پوش شد چرخ بی انفعال

ز فرط تعلق باو همعنان — بشد زین جهان جود فرخنده فال
یکباره کی علم طب رفت و آمد — ز نفحات انفاس بر شخص صحت زوال

بیفتاد چون سرو قدش ز پا — رغم فات و دوستان گشت دال
پی نظم تاریخ این واقعه — همی خواستم مصرعی زخیال

که کلک بیکره بادادو ل — رقم زد بفردوس کرد اشتغال

بنابر فرط استعداد اشعار بلاغت آثار طبع گهربارش اکثر جلوه ظهور میشود اما چون بصحبت سلطان ... حکیمی تلف گردید مگر آنچه بخاطر فاتر مانده بود یادگار در این مقام بر رسانیده و نیز از آثار طبع وقاد وی کتاب ... است در علم طب کیمیا ... که اصل آن تصنیف ... نامی از حکمای فرنگ است و بزبان عربی ناماتوس بوده آنجناب آنرا بفارسی ترجمه نموده و مجربات و معلومات خود را از طب اسکندری ... بر آن افزوده ... دستور العمل اطبائیش توان دانست مرتب فرموده حالا آن کتاب در اطبای هند متداول است ... آن کتاب در مدح نواب مظفر جنگ مرحوم ناظم بنگاله این قطعه در حق محیط کرم خان خانان بهادر که حاتم ... کمترینش

قطعه

فلک پایه قدری که از رفعت شان — بود اطلس چرخ فرش زمینش
سلیمان شکوهی که از اخلاق نیکو — همه ملک دلها بزیر نگینش

زهی بقراط و سقراط و لقمان و غیره — کسی نیست در علم و دانش قرینش
مسلّم ... او کار عالم — نظام جهانی برای رزینش

کند خار ... را همچو گل — شود کوه کاهی بعزم متینش
چو خورشید از جبهه‌اش نور ساطع — سیادت هویدا بود از جبینش

نه بیند دگر چون شود لعل در کان — اگر بگذرد در دل کوه کینش
دو اختر ز برج سعادت جهانتاب — دو چشمند بود رکیبش و عینش

بکاش فلک باو گردنده دائم — خدا در همه کار یار و معینش

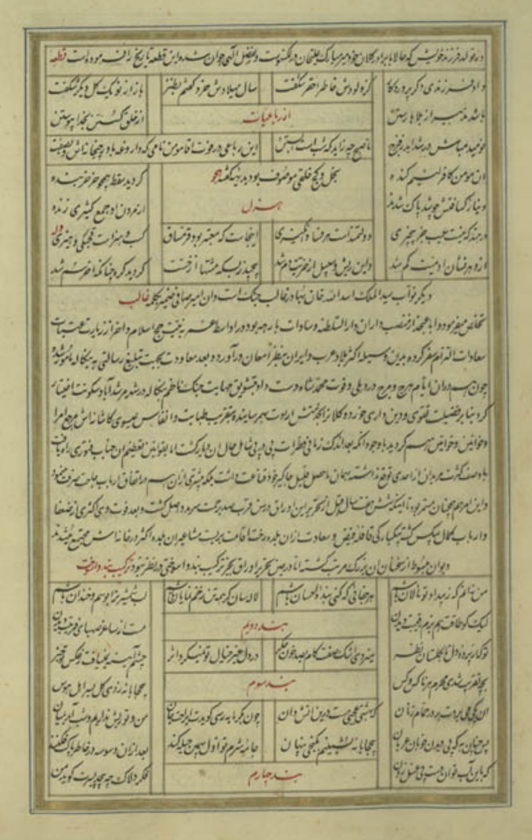
و این قطعه در تاریخ تولد فرزندان محمد قلی خان مرحوم گفته چون دو فرزند توام زاده بود و در عدد تاریخ هم توام است و این صنعت شاید از مخترعات این والاقدر باشد چه در کلام سخنوری دیده نشده اصل قطعه طولانی و بسیار غرا بود اما چون بخاطر نبود بچند بیت ماده تاریخ اکتفا کرده شده

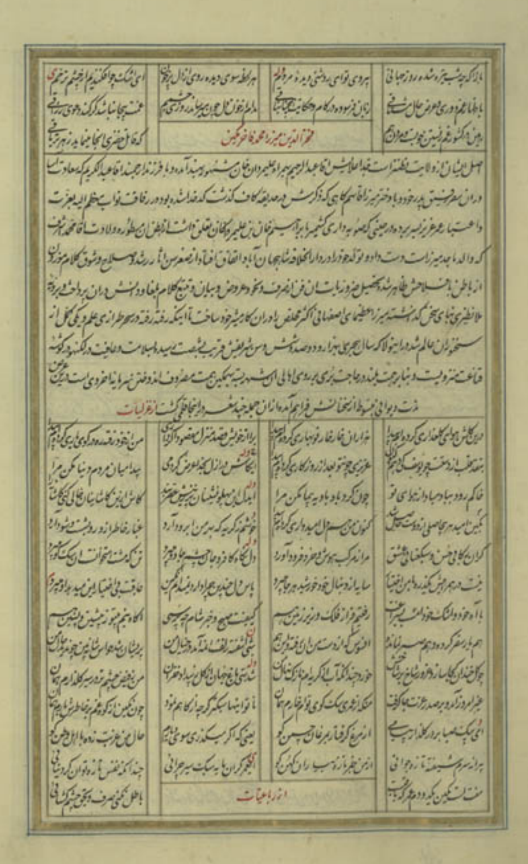
کلام مصنوع

داد و داب نواب بزرگ — دو گرامی گهر فرخ نژاد
میرزا محسن و میرزا جعفر — نیر برج فلک اسعد او

چرخ بابت هم آمد در رقص — ز هر و حسنا کرئش آمد یاد
چو دو مولود بیک روز و یک آن — هم ز یک بطن سعادت نژاد

بهر تاریخ ولادت حکمت — گرد و یک بار وصف ... او
یافت یک مصرع موزون ز خرد — نخل دولت دو ثمر توام داد





بند هشتم

بند نهم

گشته شعله جبینی شوم و در گیرم | سوی حافظ روم و فال از دو درگیرم

سلمه الله تعالی خلف رشید غفران مآب نواب محمد معز الدین خانست که مآثر فرخنده اش در حین تسلط افاغنه فرخ آباد و از حمایت اموال و نفوس شریفان و با عدم خزینه و سپاه معمور شدن آن دیو سیرتان در صوبه لکهنو ل تمام هندوستان مشهور است تولد شریفش در بلده لکهنو اتفاق افتاد

دید هر کس که آن قد و بالا | همچو یعقوب هر نفس نعشش

گفت سبحان ربی الاعلی | یوسف ذا لهامی و اسفا

همچو مجنون بزلف او هر شب | تا که دیدان جمال جمیل

حال لیلی و حاکند لیلی | عاشش شد خواند

بند چهارم

ترجیع المفصل در مرثیه

[illegible]

بند دوم

[illegible]

بند سوم

[illegible]

بند چهارم

[illegible]

مخمس

[illegible]

[illegible]

از قطعات در صفت فقر

[illegible]

ترکیب بند در توحید

[illegible]

بند دوم

[illegible]

بند سوم

[illegible]

مرحوم [illegible] نیابت مختار الدوله [illegible] این سرکار رسم [illegible] و اعتبار حسن خدمات گردیده بالفضل در کنج عزلت [illegible] با کمال [illegible]

[illegible] اوقات و همه جا با نیکان شعار [illegible] داشته اما آنچه مشهور [illegible] در ملک هندوستان یکبارگی کاسه بر سر ضعیفان اسلام [illegible]

الوطنان در آتش [illegible] حق تعالی [illegible] این جماعت [illegible] میرزای موصی الیه اگر چه از اعزه [illegible] اما بنابر موزونی طبع گاه گاه

[illegible] که بخاطر بود در این اوراق ثبت کرده آمد

از غزلیات

[illegible]

ذکر میرزا [illegible] متخلص به آشوب

[illegible]

از ذکر رجب

از معجزات سید المرسلین

[illegible]

از وقایع ایام خلفا

[illegible]

از وقایع امویه

از وقایع عباسیه

[illegible]

از وقایع چنگیزی

[illegible]

از وقایع تیموریه

[illegible]

[illegible]

چون شود دمغول شهنشاهی چنین شان
شاه بردلی مسلط دهلی و غارت شدان

[illegible]

در بیان حال دہلی

[illegible]

از جنگ ابدالی و مرثیه

[illegible]

از وقایع بنگاله

[illegible]

از شکایت فلک و وصف الحال

[illegible]

از غزل

[illegible]

مدح هر که محمد زهیر سرهندی باشد

[illegible]

[illegible]

سبب تالیف کتاب از مثنوی فتوحات سام و هجو فردوسی

[illegible]

از هجو جنگ ابدالی

[illegible]

[illegible]

وصف تابی و مرثیه

[illegible]

از هجو جنگ بروک

[illegible]

میرزا ابو علی خان واقف

[illegible]

[illegible] جوانی باقی است قصیده در مدح امام حسن علیه السلام

[illegible]

از غزلیات

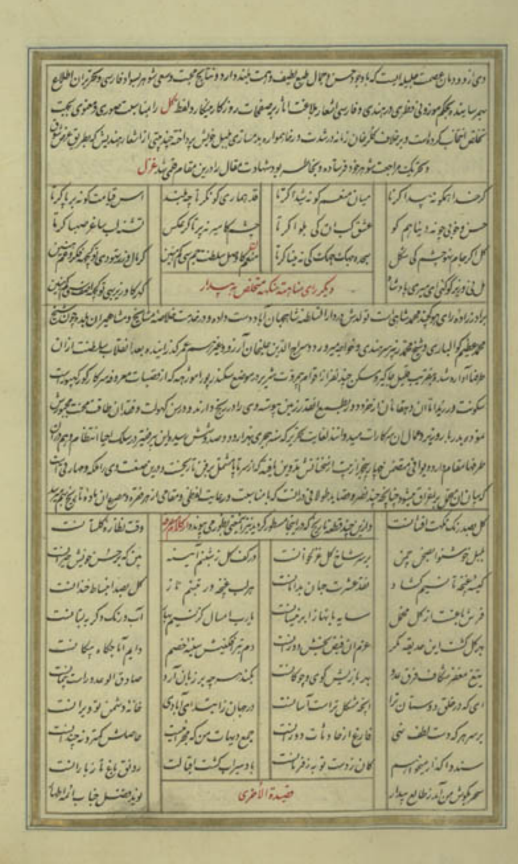
[illegible]

از رباعیات

[illegible]

میرزا محمد علی سریع

[illegible]



باده رنگین شمایدروی آبان ترا

ازهجو

وزچین جبین ببوریا میمانی

محمد منعم در هندوستان بجودت فهم و کثرت فکر از امثال و اقران ممتاز

قطعه

قطعه

قصیده

غزل

قطعه

تاریخ

قطعه

قطعه

قطعه

تاریخ وصال سید پاک سرشت
حور و غلمان بگوش هوش شنید
حیف از امیر [illegible]
چون ابجد [illegible]
یافت تاریخ رحلتش [illegible]
حیف یونس خان ناظر از جهان
[illegible]
[illegible]

قطعه

رباعی

واکرده بر رخ او رضوان در جنان را	تاریخ رحلتش را پرسید از خرد گفت

قطعه

قطعه

نور ایمان برد زیر خاک خفت	دوش با صد آه تاریخش سروش

قطعه تاریخ وفات والده میرزا ابوطالب خان

کو بحکم عبادات به بنا [illegible]
گشته مقام [illegible] بهشت
فردوس [illegible]
اسد الدوله [illegible]
[illegible]

دیگر محمد جعفر [illegible]

تخلص است و او جوان صاحب قابلیت و مستعد [illegible] شاه مصطفی علی است که رساله مکان الزمان و ترجمه صحیح بخاری و در مکنون [illegible] التفاسیر از تألیفات طبع وقاد اوست و تولدش در دار السلطنت شاه جهان آباد دست داده بعد [illegible] از وطن مالوف بشهر پورنیه بنگاله افتاده [illegible] بلکهنو وارد گردید حالا از ملک الشعراء میر [illegible] الدین منت اصلاح شعر میگیرد و از وجودت طبع و کلامش [illegible] می‌ورزد که در این

[illegible] از غزلیات

[illegible]



خوش که نمی داند جان بوز تو امروز
چرا ناله دو شین نفرانی نگاه پنهان

آورده برون از جگر کوه کمرها می
زعالم ای گرانی خیز تغافل کر خبر داری

بجام غم تنگ ز جرعه مینایی می آید
که این خو شوار نغمه پرتاب تنورت

بجانی دل هوای جون شد یمانگر سر داری
نمی آید کاین فریاد و افغان اثر داری

ذکر مولوی سراج الدین علی خان موجد تخلص است که شمیم رشحات نثرش مخزن اعتدال الطبیعت را سراجی منیر در شاهراه وجود نهاده و طبع وا[illegible] ازادش سر ورا در حلقه بندگان خویش جای داده موطنش میان لکهنو است آبای کرامش [illegible] زوایه دینوی از خود فرو شسته بقناعت [illegible] و وی در اوایل تمیز باکتساب علوم پرداخته بامید استخلاص مواضع معاش با مداد صاحبدولتی قاصد بنگاله گردید و چندی در رفاقت [illegible] خان خانان [illegible] منظر [illegible] گذرانید و خود را به [illegible] رسانید و منظور نظر بعضی از صاحبان فرنگ گشته بایمای ایشان بترجمه بعضی کتب [illegible] اثنی عشریه پرداخت و پس از آن در سلک قضات [illegible] قوی بنگاله انسلاک یافت [illegible] بهمان علاقه بسر میبرد و [illegible] ان را افاده و طلبه علوم و معالجه مرضی نیز خود را معذور و معاف میدارد از نتایج افکارش مجموع [illegible] رسیده در اینجا قلیلی آورده شد **از غزلیات**

بر ذات تو زدات توارم دلیل را
موجد چنان زشوق تو گردید [illegible]

سازم جدا ز دعوی خود قال و قیل را
گردست الوده ام صبر جمیل را

[illegible]



گر نکشم دست جان شب آورد افغان
از غم و درد رخ چه جان شد از ایم مرد [illegible]
با همه خوبی وفا این همه تا [illegible] بکار

ولہ

ساقی بیار کشتی برای قدیم را
از آنکه موافقت چه [illegible] کدام [illegible]
یا قوم فی الحان [illegible] خلود کم
فصل گل برق [illegible] نوای بلبل [illegible]

ج

جام جمی [illegible] ساغر [illegible] هیچ
[illegible] زنگ [illegible]
با دلبر [illegible] قدر تو ای ال برما بود
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] نو بر جانست [illegible]
مگر [illegible] دل بود [illegible]
وز آن خلوت کسی محرم نبود از عالم دوم

بر داغ [illegible] شیان [illegible] قضای را
[illegible] ای طبیب [illegible] دوای را
شرم [illegible] عشق کن [illegible] مهر و وفای را
[illegible] شد [illegible] زور [illegible] را
با ما مکن حکایت امید و بیم را
بر ما [illegible] فراق الیم را
این [illegible] بری [illegible]
ای [illegible] نداری سر [illegible] هیچ
[illegible] جو هر [illegible] هیچ
ای دلبر [illegible] تو [illegible] هیچ
[illegible] جان [illegible] لب [illegible] می آید
زمین [illegible] جوان می آید
همین [illegible] بود شب [illegible]

کسب [illegible] دیگر
[illegible] خبر او [illegible]
[illegible] کس [illegible]
[illegible] لب جان بخش [illegible]
[illegible] چو بگذری [illegible]
منت [illegible] همه [illegible] کند
آتش طور [illegible] موسی [illegible]
[illegible] خود [illegible] عشق
با ما دل [illegible]
[illegible] الف [illegible] رساندی
مردم [illegible]
[illegible] ره [illegible]

بیتی [illegible]

[illegible]

عشق تو گشت چاره [illegible] خدای را
چند قدم [illegible] را
بر زم مخالفان [illegible] را
[illegible] زنده [illegible] رمیم را
از ما [illegible] رفات و رمیم را
سر و کار [illegible] افتادست
هم از آن [illegible] عیسی افتادست
[illegible] هیچ
[illegible] غارت [illegible] هیچ
ای عشق نداری [illegible] هیچ
من [illegible] و برتو گران می آید
گر [illegible] گران می آید
[illegible] بود شب [illegible]
[illegible] بود شب [illegible]

دیگر خواجه عبدالله آیند تخلص [illegible] معاصرین [illegible] خواجه [illegible] فردوس [illegible]
[illegible] آداب مجلس و دیگر [illegible] مصنف [illegible] سال قبل [illegible] مرشد آباد [illegible]
خانان بهادر [illegible] الملک [illegible] الدوله [illegible]
[illegible] میرزاده مبارک [illegible] جلوس [illegible]
تعلیم آداب [illegible] کلمات [illegible]
[illegible] لباس [illegible]

زبان [illegible]
[illegible] رقیب [illegible]
امسال [illegible] شده است
[illegible] کار فرما گردید

در عهد [illegible] آباد مقیم است **از غزل**

از رباعیات

هر [illegible] شده است
[illegible] گردید

چون [illegible]
[illegible] سینه [illegible]

[illegible] که [illegible] بر در است
جانان [illegible] امتحان [illegible]
گر خلق [illegible] شده است
[illegible] دو با [illegible]

راقم این کلمات پریشان ابوطالب [illegible] بزرگان [illegible] مباهات می افزاید [illegible] یوسف با وجود عدم سرمایه خود را

[illegible] سر [illegible] اسم الدین [illegible] حاجی محمد بیگ خان [illegible] از ترکان آذربایجان و مولدش عباس آباد اصفهانست
در عهد جوانی وارد هندوستان گشته ملازم وزیر جنت مکان ابوالمنصور خان [illegible] گردید و بعد [illegible]
در رفاقت محمد قلی خان مرحوم مامور شد و شرایط [illegible] و بعد شهادت محمد قلیخان [illegible] تمامی جهات [illegible]
جنت آرامگاه نواب شجاع الدوله در شهر لکهنو [illegible] عبور کرد [illegible]
در شهر مرشد آباد [illegible] رحمت حق پیوست تاریخ وفاتش این قطعه [illegible] **قطعه**
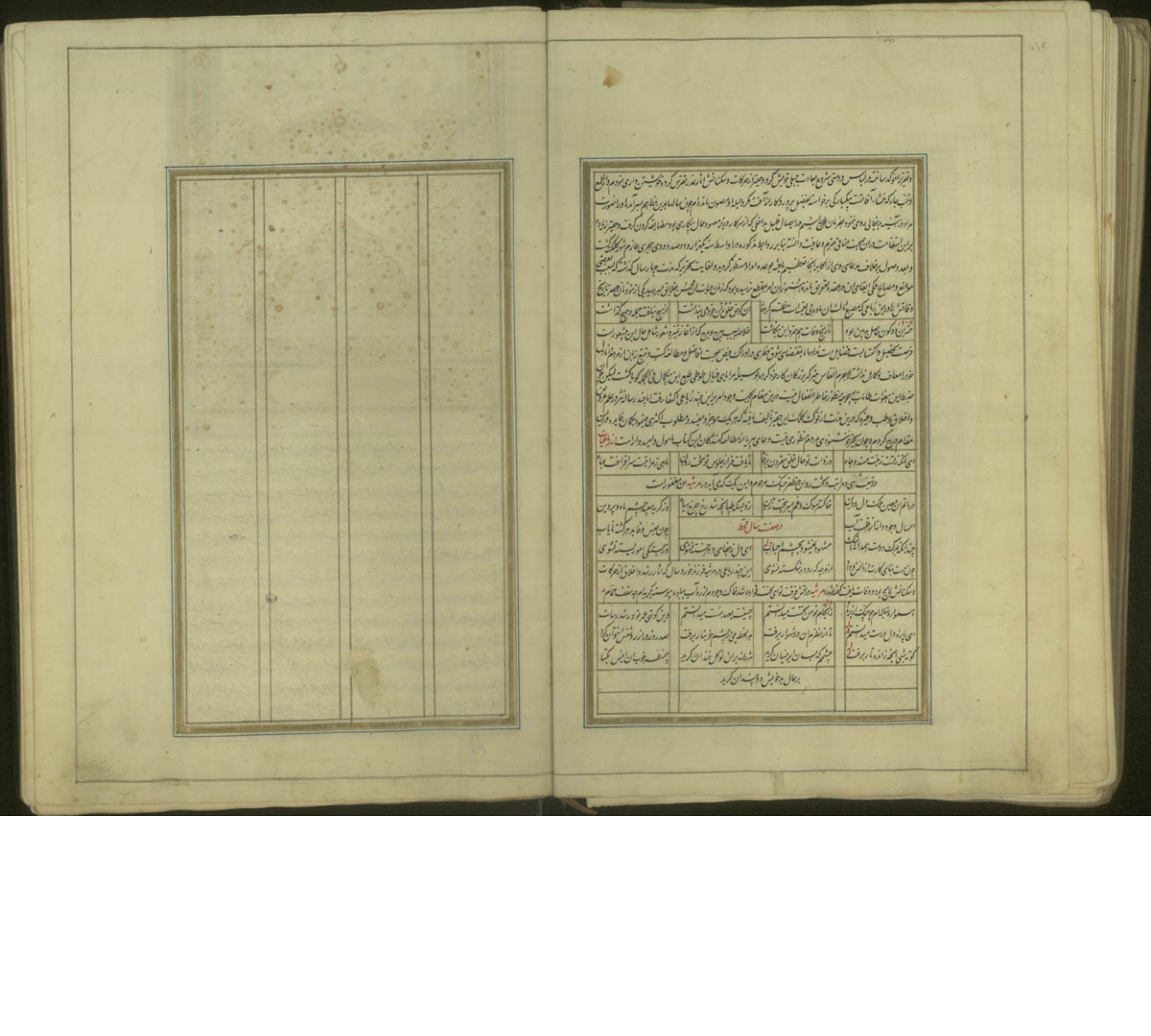
محمد [illegible] والدمن
[illegible] ای نور [illegible]
[illegible] یوم [illegible]

که بود [illegible] افضل [illegible]
[illegible] عالمی [illegible]
همان [illegible] سال [illegible]

[illegible] جنت برین [illegible]
[illegible] عظمی [illegible]
[illegible] جنت برین [illegible] تاریخ

[illegible] افتاد جان [illegible]
چه بود [illegible] هجرت [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

[illegible] ابوالحسن بیگ نام داشت و آن مغفور نیز در اصفهان [illegible] جهان تولد یافته بود و در صفت تقوی و دینداری [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] در خدمت برهان الملک مرحوم [illegible] اخلاص [illegible]
توجه [illegible] سپاهگری [illegible] ولادت [illegible] در شهر لکهنو اتفاق افتاد [illegible] نواب شجاع الدوله
مرحوم بمقتضای [illegible] بر آورد [illegible] تقریب [illegible] تفتیش حال [illegible]
این [illegible] سال [illegible] چهار سال [illegible] الدوله [illegible] مرشد آباد [illegible]
چهارده [illegible] خدمات [illegible] سال [illegible] نواب جنت [illegible]
[illegible] سال [illegible] جلوس نواب
[illegible] الدوله بهادر دام اقباله [illegible] وزارت و اجلال [illegible] مختار الدوله [illegible]
[illegible] زین العابدین خان مرحوم [illegible]
این [illegible] حیدر بیگ خان [illegible]
[illegible] مختار [illegible]
[illegible]
میان این حقیر و صاحب [illegible] اتفاق افتاد [illegible] سال [illegible]
بمقتضای [illegible]
[illegible] صاحب عالی [illegible] سرکار [illegible]
برای [illegible]
سرانجام یافته [illegible] کلام الله [illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

بدان ایدک الله تعالی فی الدارین که اصول فضایل انسانی چهار است حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت دو جزو است یکی
قوت نظری و آن عبارت است از ادراک حقایق اشیا چنانکه هست که ذات انسان از صدور آن قاصر نباشد چون سایر فلکیات و غیره
و مدار شناختن حضرت واجب الوجود است که مطلوب حقیقی است و دوم قوت عملی است و آن ادراک اشیای ممکنات صادره
از ذات انسانی است و کمال آن قیام کردن است بافعال نیکو تا اخلاق پسندیده که ثمره آنست نفس را ملکه شود و شجاعت ملکه فضیلت
قوت غضبی را گویند در نفس ناطقه را در مهالک و مخاوف و عفت آنکه قوت شهوت مطیع نفس ناطقه شود و عدالت آنست
که این هر سه قوا با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در او ظاهر شود و هر یک از فضایل اربعه را فضایل
دیگر در حکم میباشد اما انواعی که در تحت فضیلت حکمت که قوام آن باعتدال قوت فکریه است مندرج بود چهار است اول
ذکا و آن سرعت ادراک نفس ناطقه است بمجاری که استنباط نتایج از مقدمات آن مجرد توجه تواند نمود دوم صفای ذهن و آن تهیه
استعداد استخراج مطلوب است بی اضطراب سوم حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطا است در ادراک حقایق چهارم
تحفظ و آن نیک ضبط کردن صور معقوله و محسوسات است و در وقت احتیاج ملاحظه آن بآسانی دست دهد و انواعی که در فضیلت
شجاعت مندرج بود شش است اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ و راحت و مشقتی که در ضمن آن
روی نماید التفات نمودن دوم علو همت آنکه نفس را در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع این جهانی در نظر اعتبار نباشد
سوم حلم و آن ثبات و استقامت در هنگام غضب و اضطراب نانمودن از مشاهده امور نا ملایم چهارم تواضع و آن فضیلت شمردن خود

از کمتر

برکسی که در جاه و فضیلت از او کمتر باشد پنجم حمیت و آن محافظت حرمت خود و اصحاب خود باشد از امور نالایق ششم رقت یعنی نرم دلی بر وجهی
که از مشاهده آلام خلق متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و اقوال پدید آید و انواع مندرجه عفت هفت است اول حیا و آن ملاحظه کردن
از افعال قبیح و احتراز کردن از لوم نفسانی دوم حسن ابتداعی یعنی راغب بودن در اکتساب فضایل و در دفع مکاره و اقران سیم صبر و آن ضبط
کردن قوای نفسانی است از لذات قبیحه از روی قدرت و اختیار چهارم قناعت و آن سهل و اگر ضعف نفس است از کار ماکول و ملبوس بقدر
ضرورت پنجم وقار و آن اطمینان نفس است در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب ششم حریت و آن کنت و اکتساب مال است
از مکاسب جمیله و صرف آن در وجوه لایقه هفتم سخاوت و آن ملکه صرف کردن مال است بآسانی در مساعدت مسکینان بر وجه اعتدال و استحقاق
و انواع مندرجه در تحت عدالت پنج است اول صداقت و آن عبارت است از دوستی صادق بر وجهی که هر چه در حق خود خواهند در حق دوست نیز
بخواهند دوم وفا و آن ملکه مواسات است با طبقات بنی نوع بمعاونت قریب و بعید سیم تسلیم و آن رضا دادن نفس است باحکام الهی
و نوامیس شرعی و دستورات عرفی چهارم عبادت و آن تعظیم امر الهی و احترام مقربان او است با شفقت بر زیردستان پنجم توکل و آن زیاده
و نقصان و تعجیل و تاخیر طلبیدن بود اموری را که حواله آن بقدرت بشری نباشد امید حصر فضایل و از ترکیب بعضی ببعضی فضیلتهای دیگر
بی اندازه در وجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود بیان اقسام رذایل چون اجناس فضایل که اصول ایشان چهار است دانسته شد رذایل
النظر چنان عدد شده میشود که اقسام رذایل نیز چهار بود و باشد جهل ضد حکمت جبن ضد شجاعت حرص مقابل عفت جور برابر عدالت اما از نظر دقیق
ظاهر میگردد که هر فضیلتی که حدی معین است چون از آن تجاوز نمایند خواه بجانب افراط و خواه تفریط مودی برذیلتی شود مانند مرکز دایره پس مرکز
مقام فضیلت و دایره مرتبه رذیلت بود و از مرکز بهر جانب محیط که میل واقع شود قرب برذیلت گردد و چون بمحیط دایره رسد بکمال رسیده باشد
اما چون اطراف وحد و کمال آن دو است مقابل هر فضیلت دو رذیلت مقرر شده است پس از اقسام رذایل هشت بوده باشد اما آنچه در مقابل
حکمت بود افراط را سفاهت و تفریطش را بلاهت نامند اما سفاهت استعمال قوت فکریت در آنچه واجب نباشد و بلاهت ترک فکر نمودن است
تا معطل عادت شود و آنچه در مقابل شجاعت تهور و جبن بود اول طرف افراط و آن اقدام نمودن است بر مهالک که عقل از آن پسندد
و ثانی طرف تفریط و آن حذر است از چیزی که مستحسن بود و آنکه مقابل عفت باشد جانب افراط از آن شره گویند و آن میل نمودن است بسوی
شهوت زیاده از مقدار واجب و جانب تفریطش خمود و آن سکون نفس است از حرکت در طلب لذات ضروری از روی اختیار نه جبر و آنچه
اطراف عدالت بود افراطش ظلم نامند و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان است و تفریطش انظلام و آن تمکین ظالم است در ظلم
و انقیاد او بطریق ذلت باید دانست که چنانکه عدالت جامع جمیع کمالات است ظلم که ضد اوست جامع جمیع مناقص و این شعر خواجه حافظ گوید
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست بیان طریق اکتساب فضایل و مراتب سعادت از علم حکمت مقرر است که مبادی حرکات
در اکتساب دولت یکی طبیعی مانند حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که بر او عارض میشود تا آنگاه که بکمال حیوانی رسد و دیگر صناعی مانند
تحریکات چوب بتوسط ادوات نجاری تا آنگاه که شکل تخت بهم رساند و چون تهذیب اخلاق صناعی باشد در آن باب اقتدا بطبیعت کردن مناسب
بود مثل آنکه اول قوتی که در کودکان حادث گردد شهوت است پس متخیله و حفظ صورتها در و در مرتبه بعد از آن قوت غضبی تا از موذیات احتراز کنند

فراوان انعام یافت این بود پاره‌ای از مقدمات آن فن که بدانستن آن فی الجمله مناسبتی بدان بهم میرسد و سایر امور متعلق به تتبع و ازدیاد آن فرا گرفتن
وارد و دانایان فرنگ خود سازها ساخته اند که بموجب اشارات کتب از آنها رنگ پیدا میشود و از زیر و بم و اتصال آوازها صورت مقام و راگ
و موسیقی فرنگ و هر طوری که خواسته باشند حاصل آید والله اعلم بالصواب و علیه المبدا و المآب

رساله در علم عروض و قافیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و مدح و ثنای بیعد مر خدای را سزاست که ارکان خیام افلاک را بی سبب اجزای اوتاد و مفاصل افراشته و نعت بیحد و حصر مر قافیه سنج رساله پیغمبری را
رواست که جواهر سبعهای شاهکان رشته زبانها بگوهر کلام حقیقت نظام قرآن موزون و منتظم گردانید صلی الله علیه و آله و سلم اما بعد
چنین گوید فقیر حقیر سراپا تقصیر المرجو الی الله الغنی ابوطالب ابن المرحوم حاجی محمد بیگ خان تبریزی الاصفهانی که از اوایل سن شباب و تمیز
و شوق تتبع اشعار فصحای متقدم و متاخر از باطن صافی مظاهر سر زده الی الآن که سال هجری هزار و دو صد و ... سنین عمر در مرحله سی و چهار است
اکثر اوقات باین شغل ولاویز خاطر فاطر را مسرت دست میداد و هر چند آن فن لطیف محتوی است بر اکثر علوم متداوله اما بشتر به استحضار
مسایل عروض و قافیه احتیاج می افتاد و در اثنای رجوع کتب و رسایل که در آن هر دو فن بنظر درآمد آنچه مبسوط بود بسبب ذکر وجوه بسیار
و گذارش براهین ترتیب مناسبی در انها فوت گشته بود و تخلیط مسایل بعمل آمده چنانچه خواننده را تعمق کلی در آن ضرور شود و مختصرها ...
گردانیده و آنچه بسط نداشته فرو گذاشت لطایف و مسایل ضروری علاوه ترتیب مناسبی در انها نشده و بنا بر این خادم عباد ...
با وجود عدم بضاعت بقدر ادراک خود در آن باب سعی کرده رساله در سلک تالیف کشید و مسایل ضروریه از براهین و ذکر وجوه تسمیات که تاثیر
علم دخلی کافی نداشتند برآورده و جهت تسهیل مطالب قاعده چند بر آن افزوده مرتب گردانید چنانچه هم رعایت اختصار مرعی گشت بطوری که حجم ...
بمحافظه سپردن تمام عبارت رساله بغیر مشکل است و هم فوت تجربیات نشده خواننده را مسایل در رنگ نظر منظور تواند گشت و برساله ...
کافی فی علم عروض و قوافی مسما ساخت امید از دانشمندان این فنون آنکه اگر خطائی و زللی در آن ملاحظه فرمایند بذیل مرحمت پوشیده بقلم لطف
اصلاح فرمایند و این رساله مبنی بر دو باب است و هر بابی محتوی بر چند فصل **باب اول** مشتمل بر علم عروض و در آن هشت فصل است **فصل اول**
در بیان معنی شعر و تقطیع آن بدانکه شعر سخن موزونی را گویند که معنی و قافیه داشته باشد و قایل قصد نظم آن کرده و گویند اول کسی که شعر گفت
آدم علیه السلام بود و خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه بکاوش ... و بدقت ... استخراج علم عروض نمود و چون در لغت بمعنی علم شد عروض که
یکی از اسمای آن طایفه مکرمه است از اسمی ساخت و وزن در اصطلاح عروضیان سنجیدن کلام است بمیزان بحری از بحرهای شعر که مقرر کرده اند و آن را
تقطیع نامند طریقش چنانست که الفاظ بیت را یکدیگر جدا سازند بر وجهی که هر مقداری از آن برابر بود در وزن با اجزای آن بحر که آن شعر
در آن باشد مثل این بیت * بهجری فعولن تقارب فعولن تقرب فعولن تمامی فعول بدیگو فعولن بمیرا فعولن نظیعا فعولن زنامی فعول * و در تقطیع تطابق
حرکات ضرور نیست بلکه حرکت و سکون معتبر است و هر حرف که بتلفظ درآید اگر چه مکتوب نباشد **فصل دوم** در بیان حروف ملفوظه غیر مکتوبه
و مکتوبه غیر ملفوظه یکی از آنها الف اشباع فتحات همچون الف آب دوم واو اشباع ضمه مثل کاووس سیم یای اشباع کسرات مثل یای که
در بحری بیت مثال تقطیع گذشت چهارم حرف مدغم فیه چنانچه در تقرب **آنا** مکتوبه غیر ملفوظه که از تقطیع ساقط میشوند یکی از آنها الف وصل است

میباشد او را نیز حاصل شود بی تمنای زوال نعمت غیر اگر این در امور دنیوی باشد زیاده بر قدر کفاف و مصلحت مذموم است و در امور اخروی و فضایل
نفسانی مطلق محمود است این بود خلاصه علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر کرده اند و باقی مقدمات مثل سیاست مدن و تدبیر منزل و تربیت
اولاد و قانون ملک داری و قواعد ملاقات بالطبقات امم از ملحقات متاخرین است والله اعلم بالصواب والیه حسن المآب

در مصطلحات موسیقی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین اما بعد بدانکه موسیقی لفظ سریانیست و در اصطلاح اهل حکمت
هوا را گویند و سیقی بمعنی گره و بعضی صاحبان این فن بر هوا گره میزند اکثری از لغات بر آنند که در ابتدای آفرینش روح لطیف بصحبت کثیف تن در
نمیداد تا آنکه آهنگ دلگشای روان پرور از پرده غیب بسمع او رسید و روح از صدای بی کیف بجنبش فرا آمده بصحبت بدن قبول
نمود و در این صورت تعلق روح با صوت مرغوب از تعلق ببدن مقدم باشد و در حدیث که السماع معراج الاولیاء مخصوص علی
انفسهم سلطان المشایخ شیخ نظام الدین دهلوی قدس سره میفرمود که ما را روز میثاق ندای الست بربکم در آهنگ بوربی بگوش
رسیده و آن صورت بنوعی مشاهده میشود که گویا دیروز بوده بلکه آن روز را هنوز شب نشده از شیخ جنید پرسیدند که سبب چیست که شخصی آرمیده
بوده ناگاه آوازی میشنود اضطراب و قلق در نهاد وی می افتد گفت حق سبحانه و تعالی در عهد ازل میثاق خطاب الست بربکم با ذریات
آدم باواز خویش فرموده و عذوبت آن کلام در مسامع ارواح ایشان است لاجرم هرگاه آوازی خوب میشنوند بذوق آن در حرکت آیند
در بیان آواز و آن را بزبان هندی ناد گویند مخفی نماند که آواز بر دو نوع است یکی آنکه بی توسط موجودات ممکنه باشد و مراد از اصطلاح علمای هند
اناهد گویند و آن صدائیست که از ازل الآزال بوده والحال نیز بمقتضای الان کما کان بهمان صفت جاریست و اکثری بر آنند که علامت ذات
بیچون در مرتبت وحدت همان صدای بی انقطاع است فقرای سالکین و هنود آن صدا را از جمله اذکار بزرگ شمرده بر ریاضات شاقه تحصیل
نمایند و چون بکمال رسد همیشه در استماع آن گوش کرده و خصوصیات سامعه از میان برخیزد و در فریقین همین قدر تفاوت که مسلمانان
اسم الله را بر آن آواز تصور نموده بذکر و سماع و سلطان الاذکار موسوم کرده اند و هنود لفظ شو هنگ را از آن برآورده گرمی
بازار انبساط کرده اند دوم آوازی که بتوسط موجودات باشد و هر چند در انواع هند آهد گویند و آن کیفیتی است قایم بهوا که یکی از عناصر چهارگانه
باشد و حکما گفته اند دو چیز که صلب و مقاوم هم باشند چون بسختی جدا شوند که از قلع نامند یا بشدت بهم پیوندند که از قرع گویند هوای آن متموج گردد
بر مثال تموج آب و آن تموج باعث وحدت بر کیفیتی گردد که از آن صوت و آواز گویند صدای رعد و برق و سنگ و آهن و چوب و غیره که برهم
خورند و از این قبیل است و آنچه مفهوم میگردد و آواز آدمی و سایر حیوانات دیگر آنست که هوائی که از دهن و بینی در بدن راه یابد چون او را
بزور سینه اخراج نمایند بنابر تنگی مخرج آن کیفیت حاصل آید و بسبب حرکت کام و زبان و شفتین حروف و کلمات با عوارض دیگر مثل
زیر و بم و غنه باختلاف لغات ظاهر گردد ذلک تقدیر العزیز الحکیم و لیکن صفا و کدورت آواز بسبب اختلاف امزجه است و
گفته اند چون در حلق آدمی همیشه تولید بلغم لزج میشود اگر بتحلیل نتواند برد گلو رونا مطبوع باشد و از اینجاست که اکثر مردم سالخورده را آواز نکند

بجاله

میباشد چه قوت طبیعت از مواد مختلطات است و بتحلیل مواد چنانکه باید قادر نیست و از معالجات مجربات اطبای هند است این نسخه قدری جوانک کرده
در شیر و برگ تانبول تا سه روز تر نمایند و روز چهارم در آفتاب خشک کرده باتش نرم بریان کنند و هر روز چهار پنج بار بوزن دو ماشه خوراک
اختیار نمایند در عرض یک هفته کمال صفای حنجره حاصل آید بالجمله چون لذات موسیقی بر طوایف انام اعم و اشمل افتاده از آهنگ زیر و بم کردی
بنوعی مطبوع و مستحسن نموده عشرت پیرا هستند اما بالجمله امروز در ایران و توران و هند نزد ارباب الباب شمار آرد و منحصر است بر دو قسم اول
سمتی که با اهل ولایت تعلق دارد و قسم دوم مختص باهل هند است ذکر نغمات ولایت بقول فخر رازی ابتدای آن از حکیم فیثاغورث تلمیذ سلیمان علیه السلام
شده و بقول حکیم سقراط در رویا مشاهده نمود که شخصی میگوید که فردا بر لب دریا برو علمی بر تو ظاهر شود و چون چنین کرد بجائی رسید که آهنگران
آهن را از کوره برآورده بطرق میکوفتند حکیم مراقبه نشست و از صداهای زیر و بم انها آهنگ موسیقی استنباط نموده و قصیده مشتمل بر مواعظ و حکم ترتیب
داده و در مجلس بنی اسرائیل با آهنگ طرب بخواند جمعی کثیر بشرف مقامات علیه از خود رفتند چنانچه از اثر آن بیهوش شدند بعد از آن چون حکمای
دیگر بتعمق نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب در هنگام تحول هر برجی صدای جداگانه صدور می یابد لاجرم از بروج اثنی عشر برآمده مقامات دوازده
گانه کرده اند و این دو بیت مشتمل است بر اسامی مقامات مذکوره راست عشاق بوسلیک نیاز با نوا اصفهان بزرگ نوا زیر فکن عراق و زنگوله
پس حسینی در راهوی و حجاز و شعبهای آن نظر بر ساعات لیل و نهار بیست و چهار رسید و نغمات را بر طبق روزهای سال بر سیصد و شصت مقرر کردند
و بعضی بر آنند که حکیم فیثاغورث اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته هیچ نغمه خوش آیند تر از آواز افلاک نیست و در علم موسیقی
مقرر شده که هیچ نسبت شریف تر از نسبت مساوات نیست و هر نسبت که بر وجهی از وجوه اختلال راه یابد به نسبت مساوات نشود از حد لطافت خارج
باشد و در حیطه تنافر داخل و همانا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس ببدن بنابر نسبت شریفه اعتدالست که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد
لهذا از زوال آن نسبت قطع تعلق میشود پس تحقیق عاشق بکمال نسبت است و هم از این سبب است که آن نسبت شریفه در هر جا یافته میشود موجب انجذاب
نفس و اهتزاز او میگردد چون حسن که عبارت از مناسبت خواص است میان اعضا و جوارح و فصاحت و بلاغت که عبارت از مناسبتی است خواص در میان
اجزای کلام و مقتضای مقام سعد و دیگر در بعضی از تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را نیز امزجه از حرارت و برودت و غیره ذلک بر مثال امزجه در میان
ولهذا مقرر است که جمیع نغمات بر یک طبع ملایم نیفتد خواه مستمع باشد خواه قوال ذکر نغمات هند در ایجاد و ابتدای آن اختلافات بشمار است بعضی
که در قدم و حدوث آن نیز اختلاف کرده جمعی اصل از ابرا ناد متفرع ساخته ازلی و ابدی گویند و قول سلطان المشایخ که سابق روایت شد مقوی است
و فرقه دیگر بر حدوث آن قائل شده و از قسم آهد که بتوسط ممکنات صورت پذیرفت شمرده اند و در این طایفه نیز اختلاف کرده بعضی مشهور نسبت
کنند و آنچه مشتری از تاریخ کهن بر این اتفاق دارند آنست که مهادیو و پاربتی که با هم دیو پیوسته بود در کیلاس مقرب بوده اند و در
در وقتی خواص از اوقات شبانه روزی با آهنگی معین پرستش میکردند نام راگ و راگنی بر اسامی ایشان مقرر گردید و اوقات خواندن نیز بهمان
دستور قرار یافت و باقی از ایشان شش دو سه راگ و راگنی تا شش راگنی بهم رسید و انرا چهار جا گویند از حساب و شمار افزونست بطور حروف مفرده
که بعد از ترکیب با نواع لغات توان تکلم نمود و این امر نیز از تصرفات انسانست و گویند تعداد چهار جا بموجب استادان کهن چهل و نه هزار و
اسامی شش راگ اینست اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم دیپک پنجم سری راگ ششم میگهه راگ و در اسامی راگنی ها

دوم واو عطف چون تو و من و واو بیان ضمه مثل تو و او و واو اشمام ضمه چون خواب و خورشید و های حرکت فتحه و کسره چون در خنده و گریه و که
و چه و اگر بسبب اضافت یا علت دیگر حروف مسطوره ملفوظ شود یا در آخر مصراع افتد بحال خود خواهد ماند و های بیان حرکت بصورت نون تنوین
خواهد شد **فصل سوم** در بیان بعضی سواکن که از تقطیع می افتد یا متحرک میشود باید دانست هر نون ساکن که بعد حرف مد در میان مصراع افتد ساقط
میشود مانند چه کنم و جا کنم و چه روم که اصلش چون کنم و جان کنم و چون روم است و اگر دو حرف ساکن در میان مصراع بود اعم از اینکه اولین حرف
مد و دوم غیر نون و یا دوم نون و اولین غیر مد یا هیچکدام از اینها نبوده باشد اول بحال خود واگذارند و دوم را متحرک سازند مانند یار شو فاعلن
شکر گو فاعلن و اگر دو ساکن بعد حرف مد در وسط مصراع بوده باشد اول متحرک و ثانی ساقط گردد چون کار و بارش فاعلاتن و در آخر
مصراع ساکن آخرین از تقطیع بیفتد و بس **فصل چهارم** در بیان اجزای میزان بدانکه میزان شعر مرکب است از ارکان و ارکان مرکب است از اصول که
سه اند در سه شکل یکی **سبب** و آن دو قسم میباشد سبب خفیف و آن کلمه دو حرفی است اول متحرک و دوم ساکن چون لم و سبب ثقیل و آنهم
کلمه دو حرفی بود و هر دو متحرک چون لک دوم **وتد** و آن نیز بر دو گونه است وتد مقرون و آن کلمه سه حرفی است که دو حرف اول متحرک و سیومی
ساکن باشد مثل علی و وتد مفروق ایضا کلمه سه حرفی بود ساکن الاوسط مثل راس سیوم **فاصله** ایضا بر دو نوعست فاصله صغری کلمه چهار
حرفی را گویند که سه حرف اول آن متحرک و چهارم آن ساکن باشد چون جبلن و فاصله کبری کلمه پنج حرفی است که چهار اول آن متحرک و پنجم ساکن
بود همچون سمکتن و بعضی اخری را **فاصله** نیز و مجموع خوانند مثال مرکب از هر شش قسم عربی لم ار علی راس جبلن سمکتن است و بفارسی **م** چه رنج دل ضعیفا
شکری **فصل پنجم** در وجه تسمیه شعر و اجزای آن بدانکه بیت را بمناسبت خانه بیت خوانده اند که مرکب از ریسمان و ستون و میخ و پلاس میباشد
بیت خوانده اند و اجزای آن بنام اجزای خانه نامیده زیرا که بلغت عرب سبب ریسمان و وتد میخ و فاصله ستون و فاصله ایضا دیگر پلاس را گویند
چون اقل شعر یک بیت میباشد و هر بیتی دو مصراع بیت را مصراع ازین جهت گفته که مصراع در لغت یکپاره در است و دو پاره در وجه مشابهت
میان پاره و مصراع در دو پاره بودنست یا دو مصراع و هشتن بیت و اینکه هر گاه که خواهند یک مصراع خوانند و الا بخوانند مصراع ثانی بیت را
اتمام سازند چنانچه هر گاه خواهند یکپاره را فراز نمایند و هر گاه هر دو پاره را بهم آرند یک در باشد و رکن اول مصراع اول را **صدر** و رکن آخر را **عروض**
و رکن اول مصراع ثانی را **ابتدا** و رکن آخرین را **ضرب** نامند و هر رکنی که میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب واقع شود آنرا **حشو** خوانند **فصل ششم** در بیان
اصول ارکان بحور بدانکه ارکانی که بحور از آن مرکب است بصورت هشت و بحسب اعتبار ده است **فعولن** و **فاعلن** خماسی که از یک سبب خفیف
و یک وتد مقرون مرتب شده اند چنانچه اگر وتد را اول خوانی فعولن و اگر آخر فاعلن شود **مفاعیلن** و **مستفعلن** سباعیاند مرکب از دو سبب خفیف
و یک وتد مقرون پس اگر اسباب بعد وتد آیند مفاعیلن و در صورت عکس مستفعلن گردد **مفاعلتن** و **متفاعلن** نیز سباعیاند و مرکب از وتد مقرون
و فاصله صغرا است پس اگر وتد بر فاصله مقدم خوانی مفاعلتن و الا متفاعلن گردد **فاعلاتن** و **مفعولات** ایضا سباعیاند و مرتب بر دو سبب خفیف
و یک وتد مفروق اند پس اگر وتد پیش از اسباب خوانده شود فاعلاتن و اگر در آخر مفعولات شود و آن دو رکن که عروضیان از اعتبار فیمابین
فاعلاتن و **مستفعلن** منفصله بجهت اینکه ایشان فاعلاتن را در بحر مضارع و مستفعلن را در بحر خفیف و مجتث مرکب از یک وتد مفروق در میان
دو سبب خفیف میگیرند و این ارکان ده گانه که تفصیل کرده شد آنها را **افاعیل** و **تفاعیل** خوانند **فصل هفتم** در بیان رکن سالم و غیر سالم بدانکه چنانچه در اصول

واقع شده همان قسم باشد بی زیاده و نقصان و غیر سالم آن بود که در او تغییر راه یافته باشد بزیاده کردن یا کم نمودن و چنین رکنی را مزاحف خوانند و تغییری که در او
واقع شود آنرا زحاف نامند بکسر زا زیرا که زحف در لغت عرب از اصل خود دور افتادنست و اقسام مشهوره آن بر هشت و سه نوع می آید **محذوف**
و **مخبون** و **مسبغ** و **مکفوف** و **مقصور** و **مذال** و **مطوی** و **مقطوع** و **مجزو** و این نه قسم در عمل سالم اند و خصوصیت برکنی از ارکان ندارند **موقوف** و **مجدوع**
و **منحور** و **مکسوف** این چهار مخصوص رکن مفعولات است **اثلم** این خصوصیت برکن فعولن دارد و **اشتر** و **اخرب** و **اخرم** و **مقبوض** این چهار از خواص رکن
مفاعیلن است **مشکول** و آن مخصوص فاعلاتن است و این اقسام نوزده گانه مذکوره در عمل میان اوزان تمامی اشعار مشترکند **اهتم** **مجبوب** **ازل**
و **ابتر** این چهار مخصوص رکن مفاعیلن و اوزان رباعی است و در دیگر اقسام شعر نیاید و اما **حذف** انداختن سبب از آخر رکن است چون از مفاعیلن
مفاعی و از فعولن فعو و **خبن** انداختن حرف دوم ساکن بود چون از مستفعلن متفعلن و **تسبیغ** زیاده کردن الف است در میان سبب خفیف
آخر رکن چنانکه از فاعلن فاعلان **کف** انداختن حرف هفتم ساکن باشد چون از فاعلاتن فاعلات و **قصر** انداختن حرف ساکن هفتم باشد
از سبب آخر رکن و ساکن کردن متحرک ماقبل او چون از مفاعیلن مفاعیل بسکون آخر و **اذالت** زیاده کردن الف باشد در وتد مقرون
آخر رکن پیش از ساکن آن چون مستفعلن مستفعلان **طی** حذف حرف چهارم ساکن است چون از مستفعلن مستعلن و از مفعولات مفعلات
قطع در فاعلاتن انداختن سبب خفیف آخر رکن است که تن باشد و از وتد مقرون که علن بود دور کردن حرف ساکن که الف است
و ساکن ساختن حرف متحرک پیش از ساکن یعنی لام چون از فاعلاتن فاعل بسکون و دیگر فاعلاتن آنست که از وتد مقرون هر حرف ساکن
بیندازند و حرف پیش او را ساکن سازند چون از مستفعلن مستفعل و **جزو** انداختن عروض و ضرب باشد از بیت و این زحاف در تمام
شعر فارسی می آید و ازین جمله چهار زحاف مخصوص رکن مفعولات یکی **وقف** است و آن ساکن کردن حرف هفتم است چون از مفعولات
مفعولات بسکون تای دوم **جدع** و آن انداختن دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات بود چون از مفعولات لات بسکون آخر سوم
نحر و آن انداختن هر دو سبب و تا است چون از مفعولات لا چهارم **کسف** و آن انداختن حرف هفتم متحرک است چون از مفعولات
مفعولا و آن یک زحاف مخصوص رکن فعولن **ثلم** است و آن انداختن فای فعولن باشد چون از فعولن عولن و از آن چهار زحاف خواص
رکن مفاعیلن یکی **شتر** است و شتر انداختن میم و یای مفاعیلن باشد چون از مفاعیلن فاعلن دیگر **خرب** و آن انداختن میم است و نون
از مفاعیلن فاعیل و دیگر **خرم** است و آن انداختن میم بود چون از مفاعیلن فاعیلن و دیگر **قبض** و آن انداختن حرف پنجم ساکن است از آن
رکن چون از مفاعیلن مفاعلن و اما آن یک که خصوصیت برکن فاعلاتن دارد **شکل** است و شکل اجتماع خبن و کف را گویند چون از فاعلاتن
فعلات بضم تا و اما آن چهار که مخصوص اوزان رباعیست یکی از آنها **هتم** است و هتم باصطلاح عروضیان اجتماع حذف و قصر بود چون از
مفاعیلن مفاع و دیگر **جب** و آن انداختن هر دو سبب است چون از مفاعیلن مفا دیگر **زلل** و آن اجتماع هتم و خرم بود چون از مفاعیلن فاع و چون
فاع از مفاعیلن گیرند آنرا ازل گویند دیگر **بتر** و آن اجتماع جب و خرم باشد چون از مفاعیلن گیرند ابتر گویند **بدانکه** عادت عروضیان چنان
که هر یک از زحاف مسطوره در هر رکن هر بحر که واقع شود آن بحر را بنام زحاف خوانند مثلا هر گاه در رکنی از ارکان بحر رمل زحاف خبن
شود آنرا بحر رمل مخبون گویند و قس علی هذا **و** هر گاه الفاظ رکنی از ارکان بسبب زحاف غیر حروف میزان که فا و عین و لام است

باقی بماند یا کلمه غیر مستقل از آن الفاظ ترکیب یابد آن کلمه را بکلمه مستقل که بحروف میزانی در وزن موجود بوده باشد بدل نمایند چنانکه در برابر ساکن ساکن
و متحرک متحرک افتد مثلا چون از مفاعیلن بسبب عمل زحاف حذف مفاعی که کلمه غیر مستقل است باقی بماند بکلمه مستقل که فعولن باشد بجایش آورند
و همچنین از فعولن محذوف فعو را فعل و از مستفعلن مخبون متفعل را به مفاعلن و از فاعلاتن مشعث فاعلاتن را به فاعلیان و از مستفعلن مطوی مستعلن را
مفتعلن و مفعولات مطوی مفعلات را به فاعلات مضموم التاء و از فاعلات مقطوع فاعل ساکن الآخر را به فعلن با تنوین و از مفعولات مجدوع لات را
فاع ساکن العین و از مفعولات منحور لا را به فع با قل و از مفاعیلن اخرب فاعیل را به مفعول و از مفاعیلن اخرم فاعیلن را به مفعولن و از مفاعیلن
اثهم مفاع متحرک العین را به فعول بدل نمایند و ایضا از مفعولات مطوی موقوف مفعلات ساکن التاء را به فاعلان و از مفعولات مطوی مکسوف
مفعلا را به فعلن نقل کنند و اگر بعد زحاف رکن کلمه مستقل بی تنوین باقی بماند و کلمه مستقل با تنوین هم وزن آن یافته شود در این صورت
برعایت تنوین باز ابدال کنند مثلا هرگاه بزحاف قطع کلمه فاعلاتن فاعل شد و فاعل اگرچه کلمه مستقل مرکب از حروف میزان است اما چون بی تنوین
بود در فعلن بدل کردند فصل هشتم در تعداد و تفصیل بحور بدانکه عروضیان پاره از کلام موزون را که مقتضی چند شعر از انواع شعر باشد بحر گویند
از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل میشود و تعداد آنها اگرچه صلاحیت قید حصر ندارد اما آنچه بسلیقه و انصاف این فن درست و موزون
بوده کم است و عدد اصول آنها منحصر در نوزده و از طرق زحافات و سکانه نیز نوزده بحر دیگر سوای اقسام مزاحف بکار بحلانه مجمه منتخب و اوزان
رباعی با تونس طبایع مستقیم گردیده و اوزان رباعی انحصار در چند چهار دارد و این حساب و هیئت مجموع اوزان مشهوره ما نوسه سوای عملات
معه اصل و فرع و اوزان رباعی یکصد و سی و هشت خواهد بود چنانچه تفصیل کرده می آید انشاء الله تعالی اما مجموعه بحور نوزده گانه اصلی این است طویل
مدید بسیط وافر کامل خواص عرب است و شعر فارسی و ترکی در این بحور بندرت گفته شده و هزج اگرچه کلام عرب در این بحر ها موزون نماید هزج
رجز رمل متقارب متدارک منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع خفیف این ازده مشترک است میانه عرب و عجم جدید قریب مشاکل این سه مخصوص
عجمند و عرب در اشعار شعر نگویند اما طویل اصل آن فعولن مفاعیلن چهار بار باشد و در این بحر اشعار عرب مخبون و مجزو می آید و در سیاحات اصل
هشت حرف اصل هشتاد بحر کم نمیشود و مدید اصلی آن فاعلاتن فاعلن چهار بار بود و در این بحر اشعار عرب البته مجزو آید بسیط اصل این بحر
مستفعلن فاعلن چهار دفعه است و این بحر در اشعار عرب یا مجزو آید یا مخبون العروض و ضرب و هر یک از این بحور ثلاثه بر هشت رکن
موضوعست چهار از آن سباعی و چهار خماسی و همه از یک دایره بر می آیند و طریق فک آن بدین نوعست که هر سه بحر را بر یک دایره

از فعولن ابتدا کنی و بر مفاعیلن
تمام سازی بحر طویل باشد و اگر
از لن آغاز نمائی و بر فعو تمام کنی
بحر مدید بود و اگر از عیلن شروع
کنی و بر مفاع ختم نمائی بحر بسیط
باشد و این استخراج را فک گویند

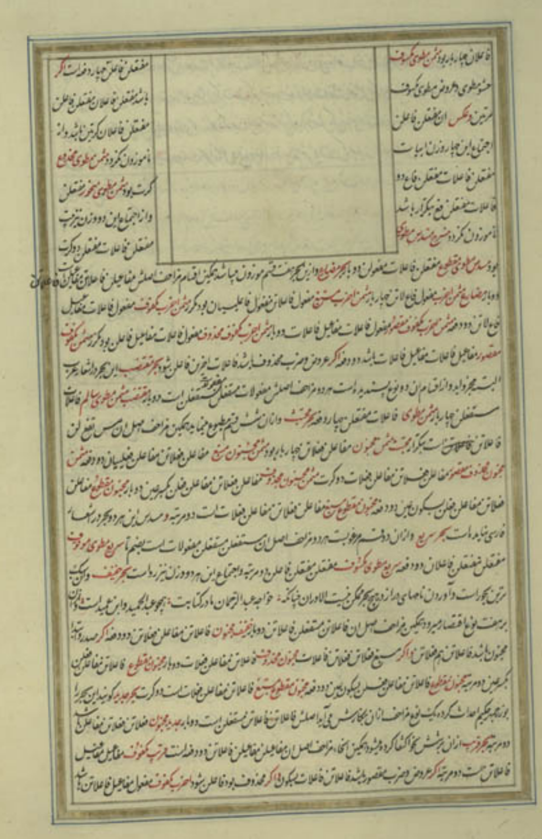
زیرا که معنی لغوی فک از هم گشادن است و فایده در خط دایره نوشتن آنست که از خللی که پیدا نمایند بر خط مقدمش تمام سازند و این دایره را مختلفه
نامند بحر وافر اصل این بحر مفاعلتن است شش بار کامل اصل آن متفاعلن باشد شش دفعه و این هر دو بحر در اصل بر شش رکن سباعی موضوعست
و از یک دایره منفک میشود پس اگر از مفاع ابتدا کنی و بر علتن تمام سازی بحر وافر باشد و اگر از علتن آغاز نمائی و بر مفاع ختم کنی بحر کامل شود
و این دایره را مؤتلفه گویند بحر هزج از آن نوزده قسم مختارات دو سالم و باقی مزاحف هزج مثمن سالم مفاعیلن هشت کرت باشد مثمن مسبغ
مفاعیلن مفاعیلان چهار بار بود مثمن مقبوض مفاعلن هشت دفعه است مثمن مقبوض مسبغ مفاعلن مفاعلان چهار کرت مثمن اشتر فاعلن مفاعیلن
چهار بار مثمن اخرب مفعول مفاعیلن بتکرار چهار دفعه مثمن اخرب مکفوف مقصور مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل بتکرار مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول
مفاعیل مفاعیل فعولن بتکرار مثمن مکفوف مقصور مفاعیل بسکون لام شش بار مثمن مکفوف محذوف مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن بتکرار هزج مسدس سالم
مفاعیلن شش بار مسدس مقصور مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل دو بار مسدس محذوف مفاعیلن مفاعیلن فعولن دو دفعه مسدس مکفوف مقصور مفاعیل شش بار مسدس
مکفوف محذوف مفاعیل مفاعیل فعولن بتکرار مسدس اخرب مقبوض مفعول مفاعلن مفاعیلن دو بار مسدس اخرب مقبوض مقصور مفعول مفاعلن مفاعیل بتکرار مسدس اخرب
مقبوض محذوف مفعول مفاعلن فعولن بتکرار مسدس اخرم اشتر مقصور مفعولن فاعلن مفاعیل دو بار بحر رجز و از آن هشت قسم معمول میباشد دو سالم و باقی مزاحف
مثمن سالم مستفعلن هشت بار است مثمن مذال مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان بتکرار مثمن مطوی مفتعلن است هشت بار مثمن مطوی مخبون
مفتعلن مفاعلن چهار بار باشد مثمن مخبون مطوی مفاعلن مفتعلن چهار دفعه رجز مسدس سالم مستفعلن است شش بار مسدس مطوی مفتعلن است شش بار
مسدس مخبون مفاعلن شش بار بود باید دانست که در این صورت میشاید که رجز مثمن مخبون که هشت بار مفاعلن باشد نیز چنانچه باید لکن چون ضابطه
عروضیان چنانست که چون یکوزن را از دو بحر توانند گرفت به بحری که آسان تر و بی اصل گرفته شود و از آن محسوب مینمایند و مفاعلن از مفاعیلن
گرفتن البته آسان تر است تا از مستفعلن چنانچه در بحر هزج مثمن مقبوض گذشت و رجز مسدس مخبون را که از شش مفاعلن ترتیب داده اند از آن
جهت که در اقسام هزج مسدس مجموع الارکان بزحاف قبض نیامده است بحر رمل و از آن هفت و دو مطبوع است دو سالم و باقی مزاحف
مثمن سالم فاعلاتن است هشت دفعه رمل مثمن مسبغ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان و از اجتماع این دو وزن در این بحر بلکه در جمیع بحور
گنجایش با اجتماع رکن مسبغ با غیر مسبغ و مذال با غیر مذال شعر از وزن نمی افتد مثمن مخبون فعلاتن است هشت بار اینجا همه ارکان مخبون اند اگر صدر و ابتدا
سالم باشد فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن بتکرار شود و بعضی این بحر را بر شانزده رکن بنا کرده اند مثل بیت رنگ رخسار و دو گوش و خط و خد و قد و
عارض و خال و لب ای سرو پری روی سمن شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی گلند اینها است و بال و طرف چشمه کوثر مثمن مقصور فاعلاتن فاعلات
فاعلاتن فاعلات است مکرر مثمن محذوف سه فاعلاتن متوالی و فاعلن است دو بار از اجتماع این دو وزن نیز بیت ناموزون نشود بلکه در تمام بحر رمل
اختلاف صدر و ابتدا از مخبون و سالم و تخالف عروض و ضرب چنانچه گذشت در مقصور و محذوف باهم و در مقطوع و محذوف و مقطوع و مسبغ
خللی در موزونیت نکند مثمن مشکول فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن بتکرار است مثمن مخبون مسبغ فعلات فاعلاتن فعلات فاعلیان
دو دفعه مثمن مخبون مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلیان دو بار است و اگر صدر و ابتدا هم مخبون باشد فاعلاتن اول را نیز فعلاتن باید خواند
مثمن مخبون مقصور فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات دو دفعه باشد مثمن مخبون محذوف فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بکسر عین دو بار بود مثمن

مجنون مقطوع فاعلاتن مفعلاتن مفعلاتن فعلن بسکون عین دو دفعه است مثمن مجنون مقطوع مسبغ فاعلاتن مفعلاتن مفعلاتن مفعلان دو مرتبه و بقاعده
که مذکور شد اجتماع این چهار وزن شعر را ناموزون نسازد و رمل مسدس سالم فاعلاتن شش بار بود مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بتکرار
مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن دو بار باشد مسدس مجنون مقصور فاعلاتن فعلاتن فعلات دو دفعه است مسدس مجنون محذوف فاعلاتن
فعلاتن فعلن بکسر عین دو بار مسدس مجنون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین دو دفعه است مسدس مجنون مقطوع مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلان
دو بار ایضا همان قاعده اتفاق این چهار وزن نیز ضرری بشعر نمیرساند بدانکه بنای این سه بحر نیز در اصل بر شش رکن سباعی است و از یک دایره
برمی آید زیرا که هر یک از مفاعیلن و مستفعلن و فاعلاتن مرکب است از یک وتد مقرون و سبب خفیف پس حروف و حرکات و سکنات
این سه بحر برابر باشد چنانکه در مثمن سالم این بحور در هر مصرعی بیست و هشت حرف میباشد شانزده متحرک و دوازده ساکن پس اگر بیست و هشت
حرف مسطور بر خط دایره نویسی و از وتد آغاز کنی و بر اسباب تمام سازی مفاعیلن که اصل بحر هزج است حاصل آید و اگر از عیلن که اسباب است شروع
نمائی و بر مفا تمام سازی مستفعلن بحر رجز شود و اگر از لن ابتدا کنی و بر مفاعی ختم کنی فاعلاتن که ماده بحر رمل است استخراج شود و این دایره را مجتلبه

گویند بحر متقارب و از آن هشت قسم
متقارب مثمن سالم فعولن است
فعولن فعولن فعولن بتکرار بود مثمن
باشد مثمن اثلم فعلن فعولن چهار
فعلن چهار مرتبه باشد و بعضی این
یعنی تکرار فعول فعلن و هشت
بار آید بجای متقارب

باشد دو سالم و باقی مزاحف
ثمان مرات مثمن مقصور فعولن
محذوف فعولن فعولن فعولن فعل بکرر
دو دفعه باشد مثمن مقبوض اثلم فعول
بحر را بر شانزده رکن بنا کرده اند
بار مثل این مصراع کرم بخوابی
مسدس سالم فعولن شش بار است

اگر عروض و ضرب مقصور بود فعولن آخر مصراع فعول و اگر محذوف باشد فعولن آخر فعل شود و در این بحر نیز اجتماع قصر و حذف عروض و ضرب شعر را
از وزن نیندازد بحر متدارک از آن هفت نوع پسندیده طباع است دو سالم و باقی مزاحف متدارک مثمن سالم فاعلن است ثمان مرات مثمن
مجنون فعلن بکسر عین است هشت دفعه مثمن مقطوع فعلن بسکون عین باشد هشت بار و این بحر را صوت الناقوس نیز گویند زیرا که صوت ناقوس
بحر متدارک مقطوع مشابهت تام دارد مثمن مجنون مقطوع فاعلن فعل چهار بار است متدارک مسدس سالم فاعلن شش بار باشد اگر مجنون الاجزا بود
فعلن شش دفعه و اگر مجنون مقطوع فعلن شش مرتبه باشد و بنای این هر دو بحر در اصل بر هشت رکن خماسی است و از یک دایره مستخرج میشود پس
چون چهار فعولن بر دایره نویسی و از فعو آغاز کنی و بر لن تمام سازی بحر متقارب باشد و اگر از لن ابتدا نمائی و بر فعو ختم کنی بر وزن فاعلن بحر متدارک
شود و این دایره را متفقه نامند بحر منسرح و از آن بیست و اکتفا میرود و همچنین انجا مزاحف اصلش مستفعلن مفعولات مستفعلن دو بار است
و این بحر در اشعار عرب بحدی ناقص الارکان تواند شد که اجزء دو رکن و نیم مصرع میشود چنانچه من تشتری البا که بر وزن مستفعلن
مفعولات است شعرای عرب مصرع تمام میدانند و لیکن فارسیان در حال اکثر از شش رکن جایز نداشته اند منسرح مثمن مطوی موقوف مفتعلن



فاعلان چهار بار بود مثمن مطوی مکسوف
حشو مطوی و عروض مطوی مکسوف
و عکس آن مفتعلن فاعلن
اجتماع این چهار وزن ابیات
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو
فاعلات مفتعلن فع بتکرار باشد
ناموزون نکرد منسرح مسدس مطوی

مفتعلن فاعلن چهار دفعه است اگر
باشد مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن
مفتعلن فاعلان کرتین باشد و از
ناموزون نکرد و مثمن مطوی مجدوع
کرت بود مثمن مطوی منحور مفتعلن
و از اجتماع این دو وزن نیز ترتیب
مفتعلن فاعلات مفتعلن دو کرت

بود مسدس مطوی مقطوع مفتعلن فاعلات مفعولن دو بار بحر مضارع و این بحر هشت قسم موزون میباشد همگی اقسام مزاحف اصلش مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن
دو بار مضارع مثمن اخرب مفعول فاع لاتن چهار بار مثمن اخرب مسبغ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان بود دیگر مثمن اخرب مکفوف مفعول فاعلات مفاعیل
فاع لاتن دو دفعه مثمن اخرب مکفوف مقصور مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بود دیگر مثمن مکفوف
مقصور مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات باشد دو دفعه اگر عروض و ضرب محذوف باشد فاعلات آخر فاعلن شود بحر مقتضب این بحر در اشعار عرب
البته مجزو آید و از اقسام آن دو نوع پسندیده است هر دو مزاحف اصلش مفعولات مستفعلن مستفعلن است دو بار مقتضب مثمن مطوی سالم فاعلات
مستفعلن چهار بار مثمن مطوی فاعلات مفتعلن چهار دفعه بحر مجتث و از آن شش قسم مطبوع میباشد همگی مزاحف اصل آن مس تفع لن
فاعلاتن فاعلاتن است بتکرار مجتث مثمن مجنون مفاعلن فعلاتن چهار بار بود مثمن مجنون مسبغ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلیان دو دفعه مثمن
مجنون محذوف مقصور مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو کرت مثمن مجنون محذوف مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن بکسر عین دو بار مجنون مقطوع مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلن بسکون عین دو دفعه مجنون مقطوع مسبغ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات است دو مرتبه و مسدس این هر دو بحر در اشعار
فارسی نیامده است بحر سریع و از آن دو قسم مرغوب هر دو مزاحف اصل آن مستفعلن مستفعلن مفعولات است بضم تا سریع مطوی موقوف
مفتعلن مفتعلن فاعلان دو دفعه سریع مطوی مکسوف مفتعلن مفتعلن فاعلن دو مرتبه و اجتماع این هر دو وزن نیز رواست بحر خفیف و اکثر بحر
ترین بحور است و آوردن نامهای دراز در این بحر ممکن نیست الا وزن چنانکه خواجه عبدالرحمان را در کتابت همچو عبدالحمید و ابن عمید است و از آن
بر هفت نوع اقتصار میرود همگی مزاحف اصل آن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار خفیف مجنون فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو دفعه اگر صدر و ابتدا
مجنون باشد فاعلاتن هم فعلاتن و اگر مسبغ فعلاتن فعلیان فاعلات مجنون محذوف فاعلاتن مفاعلن فعلات دو بار مجنون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلن
بکسر عین دو مرتبه مجنون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلن بسکون عین دو دفعه مجنون مقطوع مسبغ فاعلاتن مفاعلن فعلان است دو کرت بحر جدید گویند این بحر را
بوزرجمهر حکیم احداث کرده یک نوع مزاحف آن بکار شعر می آید اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است دو بار جدید مجنون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
دو مرتبه بحر قریب از آن بر شش نوع اکتفا کرده میشود همگی انجا مزاحف اصل آن مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو دفعه است قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل
فاعلاتن است دو مرتبه اگر عروض و ضرب مقصور باشد فاعلاتن فاعلات بسکون ت و اگر محذوف بود فاعلن شود اخرب مکفوف مفعول مفاعیل فاعلاتن باشد

بحر را اگر عروض و ضرب مقصور باشد فاعلاتن فاعلات و اگر محذوف فاعلن گردد بحر شاکل دو نوع مزاحف از آن بیرون میکرد و اصل آن فاعلاتن مفاعیلن
مفاعیلن است مکرر شاکل مکفوف فاعلات مفاعیل مفاعیل بتکرار است اگر مقصور باشد فاعلات مفاعیل مفاعیل بسکون شود و دو مرتبه معلوم که این پنج بحر که
از پی هم مذکور شد در فارسی مثمن نمی آید و بنای بحور زنگانه که بعد دایره منقطعی گردد بر شش رکن سباعی است و بر یک دایره نوشته میشود و آن دایره را
مشتبه خوانند بحر را خوانند این بود یکصد و چهارده بحر از اصل و فرع و سالم و غیر سالم مثمن و مسدس که بسلیقه اکثری مانوس است و غیر آن متروک و مهمل

که تفصیل کرده آمد بحر هزج تفاعیل
چهار وار دوازده اهل عجم ازین مفا
مرکب از دو کلمه است مفاعیلن
دوم از مفاعیلن اخرب مفعول
چهارم از مفاعیلن مکفوف مفاعیل
از مفاعیلن مجبوب فعل هفتم
ابتر فع نهم از مفاعیلن اخرم مفعولن

اما اوزان رباعی انحصار در بیست و
علیل پیدا کرده اند مجموع آن موازین
سالم که بحر هزج بتکرار حاصل میشود
سیوم از مفاعیلن مقبوض مفاعلن
پنجم از مفاعیلن اهتم فعولن ششم
از مفاعیلن ازل فاع هشتم از مفاعیلن
دهم از مفاعیلن ابتر فاعلن و از زحافی

ضبط این اوزان دو شجره ساخته اند یکی را شجره اخرب و دیگری را شجره اخرم موسوم کرده اند اما شجره اخرب رکن اولش مفعول میباشد و بر ده وزن
وزن می آید و از اجتماع اینها با یکدیگر خللی بوزن رباعی راه نیابد و شجره اخرم آنست که رکن اولش مفعولن باشد و آن نیز مشتمل است بر دوازده وزن
و همچنین از اختلاط اینها با هم رباعی از وزن نیفتد اما یک جا کردن اوزان شجره اخرب را با موازین شجره اخرم از حسن و لطف بعید میدانند والله اعلم

باب دوم مشتمل بر علم قوافی و آن مشتمل بر پنج فصل است فصل اول در بیان معنی و القاب قافیه و ردیف بدانکه شعرای عجم حروفی را که
تکرارش در اواخر همگین ابیات یک شعر واجب بوده باشد و در تلفظ مستقل نباشد یعنی جزو کلمه بود از آن قافیه گویند و قافیه را که در افراد و در تقطیع دو
ساکن متصل بهم یکجا شود از آن مترادف خوانند و اگر در آخر یک ساکن باشد پس اگر پیش از آن یک متحرک بود از آن متواتر و اگر دو باشد متدارک و اگر سه بود
متراکب و اگر چهار از آن متکاوس نامند و قافیه متکاوس در اشعار فارسی نیامده است و کلمه یا زیاده از آن که بر طریق استقلال در اواخر تمام ابیات بعینه
در تلفظ مکرر باید از آن ردیف گویند و چنین شعری را مردف خوانند و این صنعت مخصوص اعجام است فصل دوم در تعداد حروف قافیه و آن نه حرف است
و هر یکی لقبی دارد اول روی که بسیج قسم شعری از آن منتظم گردد و دیگر ردف قید تاسیس دخیل و این چهار همیشه پیش از روی آیند و دیگر وصل خروج مزید

نایره و این چهار بعد روی آید اما روی آخرین حرف اصلی بود از حروف قافیه چون لام در لفظ منزل و مشکل اگر قافیه شعری شود و ردف حرف علت را گویند وقتی که
پیش از روی بی واسطه متحرک واقع شود چون الف در آب و واو در چوب و یای در زیب و چنین ردف را ردف مفرد نامند و اگر ساکنی در میان نباشد
ردف زاید و حرف علت را ردف اصلی و مجموع را ردف مرکب خوانند چون الف و راء در کار و واو و دال در درد و واو و خاء در سوخت و یا و سین در زیست و حروف
ردف زاید شش اند و آنها بیت شین فا نون و ردف در اشعار فارسی گاهی که واو و یا باشد یا معروف است چون نور و میر یا مجهول چون زور و شیر و صحت
که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند و قید حرف ساکن پیش از روی را گویند که در میان او و روی فاصله نبود و باشد چون مهر و سپر و در الف فارسی حروف
قید مجموع ده یافته شده با خا ذا ر سین شین غین فا نون ها و در قافیه عربی رعایت قید در جمیع حروف تهجی لزوم دارد و دوم تاسیس الفی است که در میان او و روی
یک متحرک واسطه باشد چون الف در بابل و اگر این الف در قافیه یک شعر مرعی گردد آن قافیه را موسس نامند و رعایت این الف در نزد شعرای عجم
بر خلاف فصحای عرب واجب نیست و دخیل حرف متحرکی بود که ما بین الف تاسیس و روی آید چون بای بابل و وصل حرفیست که بر روی ملحق گشته چون
یای متحرک دیدی و دیدی و خروج حرفی را نامند که بوصل پیوسته شود چون میم در کردیم و دیدیم و مزید حرفی را گویند که بخروج پیوندد چون شین در کردیمش و دیدیمش
و نایره یک حرف و بیشتر بود که بر مزید اتصال یابد چون الف و نون در کردیمشان و دیدیمشان و بدانکه حرف روی بر دو قسم می آید مقید و مطلق اما
مقید آن حرف روی را گویند که ساکن باشد و حرف وصل بدو نپیوندد پس از دیگر حروف قافیه هم معرا بوده باشد از روی مقید مجرد نامند چون
رهبر و داور و اگر از حروف قافیه حرفی با روی باشد بان حرف نسبتش کرده مقید بردف یا بقید خوانند و علی هذا القیاس و مطلق آن حرف
روی بود که حرف وصل بدو پیوسته باشد پس اگر همین وصل تنها با او بود از آن مطلق مجرد خوانند چون رهبری و سرسری و اگر حرف دیگر با وصل و روی
جمع شود بان حرف نسبت داده مقید بخروج یا مقید بمزید گویند فصل سیوم در بیان حرکات قافیه بدانکه حرکات قافیه منحصر است در شش رس اشباع حذو
توجیه مجری نفاذ اما رس حرکت ماقبل الف تاسیس باشد و آن غیر از فتحه نمی آید و اشباع حرکت حرف دخیل بود و آن اغلب اوقات کسره و گاه
فتحه و احیانا ضمه هم باشد چون کسره حا در کلمه صاحب و فتحه را در مبارک و ضمه واو در تناول و حذو حرکت پیش از حرف ردف و قید را گویند چون
فتحه را و ضمه مو رو کسره میر و فتحه و ضمه و کسره بخت و گشت و مهر و اگر قید از حروف موصوله باشد اختلاف حذو در یک شعر جایز باشد چون جسته
و رسته و درسته و توجیه حرکت ماقبل روی ساکن را گویند و اختلاف آن هرگز روا نباشد مگر وقتی که روی را بالحاق حرف وصل متحرک کرده اند و فرخی
و عماری و عنصری در یک شعر قافیه آورده و مجری حرکت روی است و اختلاف آن بنوعی جایز نباشد چنانکه اختلاف حرف روی بهیچ روی روا نه
نفاذ حرکت حرف وصل را گویند هنگامی که بخروج پیوندد چون حرکت یا در کردیم و دیدیم و در اشعار فارسی این حرکت لازمی نمی باشد زیرا که اکثر اوقات
حرف وصل ساکن می آید چنانچه نظیرش گذشت و حرکت خروج و مزید را هم نفاذ خوانند فصل چهارم در عیوب قافیه و آن چهار است اقوا اکفا سناد ایطا اما
اقوا اختلاف حذو و توجیه را گویند در یک شعر چون طور و طور و درست و درست و رشد و بد و اکفا بدل نمودن حرف روی است با حرفی قریب المخرج
آن چون رباط و نبات و قلاده و کلاه و برین منوال است اجتماع حروف عجمی و عربی چون شک و سنگ و شب و چپ و امثالش و سناد اختلاف
حرف ردف بود با همدگر چون کین و کمان اما شعرای عرب در اشعار خود اختلاف در واو و یا جایز داشته عید را قافیه عمود آورده اند و ایطا تکرار
قافیه است در یک شعر و آن بر دو نوع است جلی و خفی و آن آوردن یک لفظ است مکرر در هر ابیات یک شعر بر یکجا چون بهتر و بدتر و ستمگر و برزگر و همچنین است

نون و یای مصدری و حروف جمع و الف ندا و الف و تای برکات و حسنات و الف و یای گلشنا و گلچینا و نون صفت و یای تنکیر و یا نون
تخصیص و دال استقبال و حروف و علامات ماضی و امر و اسم فاعل و مفعول و غیره اگر بضرورت در قصیده بشرط بعد و فاصله پیش از دو
بار تکرار جایز نباشد و اگر بعمل آید از قافیه شایگان نامند و دیگر خفی چون آب و گلاب و این نوع مضایقه ندارد فصل پنجم در بیان قافیه معموله
و غیر معموله اما غیر معموله آن کلمه را گویند که بی تصرف شایسته قافیه و معموله آنست که بجهت تصرف قابلیت بهم رساند و آن تصرف گاه در ترکیب دو لفظ
باشد چنانچه لفظ بود بواسطه امتزاج با کلمه بیهوده شد صلاحیت آن بهم رساند که با محمود و امثالش قافیه شود و گاه بتحلیل یعنی لفظی را بدو حصه کرده
یک حصه را بجای قافیه دارند چنانچه خلاق المعانی در قصیده ردیف پای که مطلعش اینست ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای آن به که در طریق
عشق منه زینهار پای هزار پای را که یک کلمه است تجزیه کرده قافیه آورده است و چنین گفته ترسم که چون دراز شد این شعر همچو گس در گوش

خویش رود چون هزار پای تمت بالخیر
والسعاده و صلی الله
علی خیر خلقه محمد
و آله

رساله مختصره در فنون طب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد شفابخش هر الم و نعت طبیب مشفق مزیل انواع سقم و درود بر آل و اولاد و صلی الله علیه و آله و سلم واضح ضمیر منیر طوایف امم باد که در سنه یکهزار
و دو صد و شش هجری که این ابجد خوان لوح هیچمدانی ابوطالب بن محمد اصفهانی بمقتضای آب و خورش با بعضی عیال وارد کلکته و بسبب عدم نوع
و ایکان و ارکان ابصحت بیمارداری اطفال و شهود اقسام عوارض بران دو سه چهار سال گرفتار بود در ان حین کتابی در فن طب بنظر رسید
از تصنیفات فاضل نحریر و طبیب بی نظیر میر محمد حسین خان ابن هادی خان مرحوم عقیلی که از غایت علو شان احتیاج بتعریف بیان ندارد
مشتمل بر پنج مجلد جامع فنون طبیه مسمی بتذکره اولی النهی و مجمع الجوامع والاشباه هر جلدی بنامی علیحده و هر کدام ... که در این فصل
باشد ابطال گذشته بود از کتب کثیره معتبره و بتجارب خود تالیف نموده و حتی المقدور بر صاحبان سواد فارسی ثابت کرده اند و چون آن کتاب صفت
عاریت داشت ... این وقت عسرت داشت بخاطر این بیمقدار خطور کرد که بعضی معالجات ضروری کثیر الوقوع و مفردات و تدبیری که حضور طبیب را
در ان چندان دخلی نباشد با قوام صحت و لا داء رسیدن طبیب مکتفی باشد بر هر جلد عبور نموده بهمان ترتیب انتخاب و التقاط نماید شاید منفعت ان
شامل حال کسی شود و صوابی عاید این شکسته بال گردد و چون بسبب اقتصار رعایت سهل عبارت ممکن نبود آن مضامین را بلباس دیگر جلوه گری داد
و من الله الاعانت والسداد اما جلد اول که مسمی بخلاصة الحکمه است مشتمل بر کلیات معرفت امراض و دستور معالجات و تشریح و بیان اقسام نبض و غیره

چون در این مجلد تمامی مباحث کلیات علم طب است و چنانچه گذشت مقصد از این رساله حفظ صحت و معالجات جزوی امراض بنا بر آن بتحریر قلیلی از آن
اکتفا رفت بدانکه در ذات آدمی چهار خلط متضاد است که سرمایه عمل میگردد هر که در کمال صافی داشته و متخلص احوال بدن باشد هر گاه غلبه یکی یا دو
احساس نماید بتسکین آن بپردازد اغلب که زود زود بمعالجه محتاج نگردد غلبه صفرا علامتش عطش مفرط و حرارت ملمس بدن و تلخی دهان و حرقت
بین ... و سرعت نبض و رنگینی قاروره است برنگ زرد مایل ... تدبیرش شراب لیمو و غوره و انار ترش و سرکه انگبین
با عرق بهار و بید مشک و اغذیه قلیه کدو و ... و مزوره و خوردن تربزه و تخم خیار بادرنگ و کاهو و سکون در مسکن معتدل طیب الرایحات ...
سودا علامتش افکار فاسده و رویای هولناک و نفرت از اجتماع و ترشی دهان و حب عزلت و تعلق شدید بمطلوب و کثرت اشتها و قلت ...
علاجش از عرق گاوزبان و شربت افتیمون و بادرنجبویه و عرق آن و از اغذیه اسفناج و ماش مقشر و قلیه حلوان و مرغ جوان مناسب است
بلغم علامتش شوری و بیمزگی دهان و گرانی اعضا و عدم تشنگی و قلت اشتها و ثقل معده و علاج آن معجون کمونی و نوشدارو و دیگر معاجین حاره ...
و غذا اقلیه های خشک با دارچینی و فلفل و قند ... و شبت و غیره و حب ... و ترک برنج اما غلبه خون علامتش ثقل بدن و درد سر خصوص بعد تنقیه
مواد و غثیان و نعاس لازم و حلاوت فم و دور و عروق و کثرت رعاف و حمرت عین و لسان و غیره تدبیر آن استعمال شراب عناب و صندل
و سکنجبین و ... و گاوزبان و ... و بنفشه و لسان الثور و امثال آن ... فصد و حجامت و غیره و اغذیه اسفناج و قلیه کدو و ماء الشعیر و ماء الجبن
و ماء العسل و قرص هندی و پرهیز از لحوم و لبن و بادنجان و حلویات و غیره ذلک و عرق شاهتره و ... و عرق ... در جلد دیگر که در امراض مخصوصه است
از فرق تا قدم و معالجات آن من اعلال الرأس بدانکه اقسام آن بسیار است چنانچه مصنف در این کتاب در بیان انواع صداع و اعلال عین است صداع
عارض از احتراق شمس یا نزدیکی آتش یا از حمام و یا باد گرم یا حرکات نفسانیه مانند غضب و امثال آن یا بدنیه مانند مشی بسیار و کثرت کلام و امثال
او را علاج تعدیل مواد و تبرید آن و تعدیل غذا و شراب و سکون در مساکن بارده و ... است و بوییدن گلهای سرد و خوشبوی و انداختن پارچه کتانی بر
تر نموده بر سر و دمبدم بتبدیل آن و آشامیدن عرق بهار و بید مشک و کاسنی با لعاب بذر قطونا و برگ کشنیز تازه و این علاج نافع است و پوست خشخاش
یکدرم ... مطبوخ ... نموده و آب برگ کاهو باید که محافظت نمایند عصب دماغ را از استعمال اطلیه و اشیای بارده و ... که ... اعصاب
و محل قوت حافظه است موجب ... دماغ میگردد و بوییدن ... از خیار و کاسنی و کشنیز تر و آب کدوی تازه و گل نیلوفر و ... تمام
در معالجه آن ... بسیار است که ان حرارت بسیار با اخلاط رسیده موجب تعفن و بیماریهای صعب میگردد و اگر ان باشد بسبب ... و سقط ...
نمایند که قبل از حدوث ورم وجع تسکین باید چه وجع جذاب ماده است و بسیار است که منجر به سرسام شود تدبیر آن فصد قیفال یا حجامت
بین الکتفین و تفریق ... پس ... تسکین وجع و تقوی ... و سعوط آب برگ مورد و عرق بید و صندل سرخ سوده مخلوط کرده و اگر ان بسبب
گرسنگی بسیار بود ... معده و خوردن نان با آب انار ... مناسب است و این صداع گاهی مستحیل بصداع دایمی میگردد زکام
ریختن فضول است از دو بطن مقدم دماغ بسوی منخرین و نزله ریختن فضول بسوی حلق بدانکه در اوایل زکام علاج و استحکام فرمودن بد است و اگر خود بخود
علت آید مسکنات باید داد هر چند زکام گرم باشد از هوای شمال و باد و آبهای سرد پرهیز نمایند و در اخر که ماده نضج یافته باشد حمام و معطسات ...
و بوییدن ... و ... باشد در اول و کسانی را که زکام بسیار شود در حالت صحت نفس کثرت حمام و عرق کردن سود مند است صنف دماغ ...

عارض از سوء مزاج ثمانیه چهار مفرد و چهار مرکب و هر واحد از ان مادی و ساذج و هر یک را علاج جداگانه می باشد اما انچه درین مختصر مناسب نمود سوء مزاج
رطب و یا رطب بارد است چه بقول اکثر اطبا اکثر ضعف و امراض دماغ از رطوبت است چه در اصل خلقت بصلت خشک گشتن جوهر دماغ از حرکات
نفسانیه دماغ مرطوب خلق گشته علامات زکام پی در پی و بحه دار شدن صوت و صعود ابخره بعد رسیدن صداع و منازعت کشش زود از حرارت و برودت
علاج ان اگر بسبب زیادتی خلطات استفراغ ان اولا بایارج فیقرا یا اطریفل کشنیزی و معطسات ملایم بعد از ان تقویت از اغذیه مقویه چون گوشت
دراج و جوجه مرغ یا نخود و زعفران و غیره بر رعایت تقلیل و کشنیز در اکثر اطعمه او باید و تمریخ بر دهن دارچینی و اس و انکبات بخار بطیخ شلغم و بخار
جگر ... که در زیر چادری گرفته سر دیگ اندک گشایند و اگر در ماهی دو سه روز ایارج فیقرا یا اطریفل معتاد خود نمایند خوبست برای
حفظ صحت دماغ از اعلال این بدانکه واجب بر حافظ عیش که نگاه دارد چشم را از غبار و دخان و هوای خارجه از اعتدال و در خفتن بسوی
شیئی واحد و کثرت بکاء و نظر سوی خطوط دقیقه و بسیار بر پشت خوابیدن و کثرت جماع مضرترین چیزهاست و کثرت مسکرات و طعام ...
اغذیه ... و از بسیاری خواب و بیداری و نظر سوی اشیاء ابیض و ... بسیار کردن و اکثار فصد و مسهل اجتناب جود از جمله اشیاء حافظه قوت
عین ... و توتیای ... و اکتحال ان آب ... معتاد نمودن عظیم النفع ... مرضی است که ازو اکثر ... چنانچه ... آدم
چهار مرض از چهار مرض عافیت می بخشد ... از کوری و زکام از جذام و سرفه از فالج ... از ... سوداوی دستور در معالجان ... کلی
اینکه در اول وجع استعمال ادویه قابضه مقطعه مقویه عین نمایند و چون متمادی گشت غلط کنند ادویه که در انتها اندک حرارت باشد و در انتها ...
حاره ... که ... از چشم جاری ... رقیق و حارات ... شروع نماید ابتدای ...
و چون ... قرب کمال است و تقلیل غذا و اجتناب از بخوات و ... و امثال ان و هر کاه ... و ... سر و شرب آب
و عدم اکل ... و فصد قیفال ... جمیع انواع ... است و اگر ان حادث از رسیدن سردی ...
بود ... که ... تحلیل ... چیزی بر سر و روکه مقابل ... چشم ... دانسته باشد عظیم
النفع است من اعلال الاذن بدانکه کسی که گوش خود را از افات محفوظ خواهد بر و لازم است که پرهیز نماید از گرمی و سردی و ریاح و غبار ...
و حیوانات که داخل گوش شوند و از صداهای ... و تناول اغذیه غلیظه ... و خواب در امتلا و بسیاری کلام ... بسیار ...
عیسه و مراعات نماید ... در گوش ... هر ... روغن بادام ... که ان ... در حفظ صحت گوش اثر تمامست برای دفع
... روغن بادام ... گوش شب ... صبح حمام رفته گوش را برابر ... وجع گوش اگر بسبب دخول آب در ان باشد علاج ... ان
ما داشت ... که مریض کف دست خود را بسوراخ گوش ... و سر بدان جانب خم کرده ... چند قدم ... بجانب ... و ...
خطائی ... از ... در گوش بگذارد و بان گوش تکیه کرده بخوابد و صبح برآورد و اگر از دخول حیوانی بود ... شراب ... و ...
... سفید ... مرغ ... و ... مزوج شود ... ابریشم ... در گوش بگذارند و بان گوش تکیه کرده بخوابند بعد از یک ساعت
... از گوش ... من اعلال الانف اگر رعاف بسبب ... خوف ... عارض میکرد و اکثر ... علامات
... اندک ... علاج ان اگر ... و خوف سقوط قوت نباشد فصد قیفال نمایند فصد ... از جانب محاذی ... که از ان ... باشد

والشامیدن مسکنات دم مانند شربت عناب و ریباس و ریختن آب سرد بر سر و کذاشتن دست و پا در آب و محکم بستن اطراف ...
نعناع و سرگین الاغ در بینی چکانیدن عطاس یعنی بسیار عطسه نمودن علاج ان بهتر در دماغ است بروغن گل و روغن بید و استحمام شیرین
نیم گرم اجتناب از دخان و افتاب و بوهای تیز من اعلال الشم ثقل لسان اگر بسبب استرخای زبان باشد فقط علامات ... جمیع حواس
و مبداء اعضا سالم باشد علاج ان تنقیه و ماعت اولا و بعد از ان مالیدن فلفل و خردل و نمک بر زبان بقوت ... طبخ ان من اعلال
الاسنان بدانکه حافظ دندان را لازم است که مراعات ... نماید یکی اجتناب از پرخوری و اغذیه سریع الفساد چون شیر و ماهی و ... شکستن
اشیای صلبه سوم تناول چیزهای بسیار سرد و گرم ... خاصه چهارم از اشیاء کند کننده دندان پنجم ازقی نمودن بسیار ششم از تناول آب سرد با ...
شیرینی و میوه تر هفتم انچه بالخاصیه مضر دندان باشد چون کراث و کندنا و غیره هشتم مبالغه در خلال و مسواک نهم انکه در بیخ مسواک
... رشته دندان را بشوید دهم انکه وقت ... دندان ... و خواب نمودن دندان را بر ... مناسب مزاج دندان چرب نماید مثلا اگر گرم باشد
روغن گل والا مصطکی و نیز باید که گاه گاه ادویه مقویه دندان و جنبه ... از سنونات و نمک محرق و ... سرشته و ... گوش سوخته سوده و ...
بیمانی بریان کرده و فلفل ... که ممزوج کرده بمالد تحرک اسنان اگر بسبب ... باشد علاج ان تناول ... و ... و ... کنند
... و ... الاخوین ... از عفص ... واکر خون می آمده باشد و ان دلیل ضعف قوت غاذیه است علاج تقلیل غذا ...
خون و استعمال ادویه قابضه مانند آس و عدس محرق و طباشیر و ... و ... نقصان ... دو امید ... گل ... حب
الاس ... هر یک چهار جزو ... سماق ... از هر یک پنج جزو ... ادراک ... انف ... بدانکه
عارض میگردد دهن ... اول ... آب ... ادویه ... مقوی ...
مانند سرکه که ... فلفل و دارچینی و ... جوشانیده ... اگر ...
کف آورده باشد علاج ... کند ... غذا و ... فصد ... متوسط ... آب نیم گرم
و خورانیدن ... که در ان ... کندم ... مرغ ... از ... تقلیل غذا و شراب و خواب خصوصا
خواب روز و اجتناب از امتلا و جماع و عطسه و حمام در اول ... و بعد از ... نافع و هر گز ... این ... سر ...
انف ... اب ... و ... در ... و اشامیدن آب ... الشعیر در ... عارض ... در باره ...
... از هر یک ... خطمی ... تخم ... خشخاش ... از هر یک ... اصل السوس ... نیلوفر ... بستان ...
مثقال ... جوشانیده ... است و ... نافع است خشخاش و عناب و عدس
جوشانیده ... و ... اگر ... عارض ... گرفتگی صوت اگر بسبب فریاد ... علاج استحمام باب نیم گرم و تناول زرده بیضه مرغ
... روغن بادام و لعوق ... تخم خطمی و ... مغز ... و لعاب ... بزرقطونا و ... این ...
... خشخاش ... تخم ... با لعاب بزرقطونا ... من اعلال النفس بدانکه
سرفه خفیف ... که ... باشد ... و حبس ... تشخیص ... هوای گرم و حمام کافی است و اگر

محتاج بعلاج قوی تر از آن باشند باید که در زیر زبان نگاه دارند این حب را مرصافی و میوه سایده بعسل کف گرفته بقوام آورده بقدر نخودی حب و اگر
از سردی مزاج باشد اشامیدن گلقند عسلی با مطبوخ انجره و مویز و اصل السوس و پرسیاوشان که قدری روغن بادام در آن چکانیده باشند و [illegible]
معتدل و استعمال جوارش جالینوس مفید است و این مضمضه [illegible] عناب سپستان خطمی خیارزه خشخاش با پوست جوشانیده و صاف نموده من اعلال قلب
برای سوء مزاج ساذج قلب که از حرارت باشد اشامیدن عرق کیوره و گاو زبان و نیلوفر مفید است و نیم درهم گل سرخ و ربع درهم طباشیر سفید نرم
کوفته با ده درم شربت سیب سرشته لعق نمایند و بالای آن شیره کشنیز خشک قدری بیاشامند و اشامیدن ماء الرائب که آب نیلی باز زده است
باشد در عطش و طلای صندل سفید سوده با گلاب و قلیلی کافور و بوئیدن [illegible] و گلهای بارده و سکون در مکان خنک و پوشیدن پیراهن
کتان و تناول [illegible] زرشک و حماضه با شیره بادام چاشنی دار و گوشت جوجه مرغ و این مفرح بجهت سوء مزاج بارد رطب عود هندی
مصطکی دارچینی قرنفل سنبل الطیب جوز بوا قاقله کبار پوست ترنج زرنباد [illegible] از هر یک پنج درم مشک یک دانگ کوفته بیخته با شربت سیب
معجون سازند و شربتی یک مثقال با شربت حماض که ده درم باشد غشی [illegible] آنست که اگر صاحبان حار المزاج گلاب و آب سرد بر [illegible]
بپاشند و عرق بید مشک و نیلوفر در حلق او بچکانند و [illegible] آب ریخته و [illegible] کافور و مشک و صندل و بید مشک و آب خیار
تازه بویانند و [illegible] خورانیدن بسیار مفید است و اگر بارد المزاج ادویه حاره معطره مانند عود و عنبر و مشک بگلاب سوده [illegible]
که در آنها عقاقیر معطره باشند از امراض پستان قلت لبن صفراوی باشد بخشم خیارین و کدو با شیر [illegible] تازه و مغز سر گوسفند و برگ خرفه تازه در غذا
و بلغمی و سوداوی ریشه گاو زبان و [illegible] که در آرد گندم و شیر تازه و برگ رازیانه و حلبه مرتب نمایند و اگر [illegible]
با شکر بنوشند شیر را زیاده کند بدانکه هر چه شیر را زیاده کند منی را نیز بیفزاید من اعلال معده [illegible] هیضه اگر طبیعت متوجه دفع آن [illegible]
خاکی سنگ شو نموده در آب جوشانیده و با آب گرم خالی و روغن کنجد [illegible] بخورانند تا خوب قی آید و اگر متوجه اسهال است اعانت آن
باسهال نمایند بخورانیدن تمر هندی در آب صاف کرده با ادویه [illegible] که معده [illegible] گردد [illegible] اسقاط خون [illegible]
حبس آن کرده بخورانیدن [illegible] و خطائی سوده [illegible] با طین مختوم با آب کشنیز یا آب سماق [illegible] کرده و اگر حبس شود
پوست بیرون پسته کوفته بیخته بپاشامند و پارچه [illegible] آب برف یخ تر نموده بر معده [illegible] و اگر هیضه بلغمی باشد و قی بلغمی [illegible]
که در آن شبت و تخم ترب جوشانیده نمک داخل کرده باشند قی کردن آنست و بعد از تنقیه تمام جوارش عود و خورانیدن عود الصلیب [illegible]
[illegible] عطش اگر از جهت خلط
[illegible]
آب گرم و سکنجبین و عسل و قی نمودن [illegible] و اگر سبب شراب کهنه [illegible]
معده است بود علاج آن آشامیدن ماء الشعیر و لعاب بهدانه و آب هندوانه و خیار و شیره تخم خرفه [illegible] اسهال معده
بر چهار قسم منقسم شود [illegible] یکی بسبب سوء مزاج بارد رطب معده عارض میشود علاج اگر ساذج است تقویت معده بجوارش
عود و کمونی [illegible] و اگر بسبب بلغم است علامات آن ظهور بلغم [illegible] علاج آن تنقیه معده است [illegible] اسهال و جوارش خوردن و خرنوب و کندر

وسوس کنار و سایر ادویه قاطعه بلغم دیگر بسبب انصباب صفرا باشد بمعده علامات آن کثرت عطش و ظهور آن در براز علاج آن اندک اندک
اعانت اخراج مواد نمایند [illegible] صفرا که مقوی معده باشد و اشتهای [illegible] گرده مانند رب انارین باشکر و یا شربت [illegible] روز نهار
متوجه حبس [illegible] اسهال [illegible] شدید [illegible] دیگر بسبب [illegible] یا کثرت غذا [illegible] تقدیر اندازه طعام و [illegible] غذای لایق دیگر ضعف
کبد علاج آن تقویت کبد دیگر بسبب [illegible] مساریقا [illegible] سدده با ادویه مفتحه من اعلال کبد سوء مزاج [illegible] از سوء مزاج [illegible] حاصل میشود علامات
حار شدت عطش و حمی و قلت شهوت طعام و گرمی موضع کبد و حمرت قاروره و در بادی قی و اسهال صفراوی و اگر دموی باشد علامات غلبه
دم علاج آن در ساذج اشامیدن هر صبح جلابی از تخم کاسنی سه درهم و آلو ده دانه و تمر هندی و شکر سفید از هر یک ده درهم و غذا اگر تب باشد
ماء الشعیر که در آن سه درهم تخم کاسنی پخته باشند و الا مزورات زرشک و سماق و شیره بادام و اگر ضعف هم باشد گوشت جوجه مرغ [illegible]
با آب کاسنی برگ و در صفراوی آب کاسنی با سکنجبین یا انارین و شیره تخم خیارین و خرفه و اسهال طبیعت بمطبوخ هلیله و تمر هندی
و در دموی فصد باسلیق ابطی و اگر [illegible] معلوم گردد [illegible] فلوس محلول در آب کاسنی با شربت بزوری و روغن بادام در این صورت
اجتناب از غذای سماق و غیره و علامات سوء مزاج بارد قلت عطش و سفیدی رنگ و قاروره علاج آن اشامیدن هر صبح جلابی از تخم
رازیانه و حب الثعلب از هر یک سه درم جوشانیده با گلقند عسلی ده درم در ساذج و در بادی اسهال بلغم با ماء الاصول و حب صبر و ایارج [illegible]
اغذیه او نخود آب گوشت جوجه مرغ با دارچینی است و علامات رطب کثرت ریق و نوم و بلادت حواس علاج آن تجفیف از تخم رازیانه
و تخم کرفس و اصل السوس از هر یک سه درم گلقند عسلی ده درم بدانکه اکثر اعضای حیوان قوای اربعه که جاذبه و هاضمه و ماسکه و دافعه بوده باشد
مخلوق شد و اگر ضعف جاذبه کبد از برودت و رطوبت باشد علامات آن بیاض براز و کثرت مقدار [illegible] مالیدن [illegible] و مصطکی و گل سرخ
با آب برگ مورد سرشته بر موضع کبد [illegible] و هاضمه [illegible] و علامات ضعف آن [illegible]
براز یعنی چون آب که گوشت در آن شسته باشند و بیاض قاروره و از خوردن تریاق اربعه و مالیدن [illegible] و پوست [illegible] کوفته
بیخته با گلاب سرشته مفید است اما ماسکه ضعف آن از رطوبت و جوارش خوزی [illegible] عود هندی و زیره کرمانی نافع است و دافعه [illegible]
و اصلاح [illegible] نوشیدن ماء الجبن و سکنجبین [illegible] من امراض طحال عن ورم [illegible]
و خوردن سرکه و آب ترب و [illegible] موضع طحال [illegible] سنبل الطیب که
[illegible]
فصد باسلیق و اسلیم [illegible] کاسنی سه درهم شکر سفید [illegible] از هر یک ده درم
مفید است و برای صفراوی [illegible] سکنجبین [illegible]
سکنجبین [illegible] بلغمی را [illegible]
[illegible] آب برگ ترب [illegible] خوردن طعام و آب [illegible]
سوداوی [illegible] فصد باسلیق و اسلیم و اسهال طبیعت بمطبوخ افتیمون و شاهتره [illegible]

ونکمین بزوری و مانند آن برای تسخین سده استعمال نماید و بالای آن یک پیاله ماء الجبن و این ضماد از ظلیس و شیحه طحال اثر تمام است تخاله گندم و اورکه
جوشانده و در اشق و سداب در آن حل کرده بسرشته و اسغرانده و اطحال کی یعنی دلغ است بطریق معروف **من العلل معا** بدانکه امعا شش است **اول** اثنی عشری
که مقدار آن بانگشت صاحب آن دوازده انگشت میباشد و بصلف گرفتن ثقل و حمس این بقعر معده پیوسته اما معده را حاجت بثقل انداختن نشود و جهش
بنگم طبیعت وا نشود **دویم** صایم و این بکبد بسیار نزدیکست و بسیار از عروق ماساریقا از کبد بوی رسیده جذب صفوه و فضول او مینماید و نیز منصب
لهذا همیشه خالی از فضول میباشد **سیوم** دقیق و این طویل بالغایت بسیار است بجهت آنکه ثقل در آن مکث نماید و زود زود حاجت بخوردن
و ثقل انداختن نشود و این سه روده جسم نازک و دقاق نام دارند و هیچ انها مهلک و محل تولد و بدان حیات بشکل خراطین اند **چهارم**
اعور و آن یک منفذ بیش ندارد و بطریق رجعت قعری ثقل از آن برمی آید و این روده ذخیره ثقل است **پنجم** قولون و این نیز دراز و از چپ
براست و از راست بچپ معوج شده بمستقیم پیوسته هم بصلف توقف ثقل و قولنج اکثر در این بهم میرسد و بدان حب القرع و مستیر در این روده
تولید میباشد **ششم** مستقیم و این روده از قولون راست آمده بر آمده کشادگی آن قرب مقعد است برای بیرون راندن ثقل و قوت
جاذبه دارد و ما قولون را پاکیزه دارد و بدان دود احل که بسیار ریزه و باریکست میشوند در این تولید میابد **پیچ** خارش جلد امعا را گویند بدانکه چون
اثر آن ظاهر گردد بر ثقلی [illegible] صمغ عربی را نرم کوبیده با آب سرد ممزوج نمایند تا بقوام عسل آید و بیاشامند عظیم النفع است و چون وجع
شدید در امعا بهم رسد تخم مرو و تخم ریحان و تخم لسان الحمل و بزرقطونا از هر یک یکدرم با آب گرم بر ثقل شد و یکمثقال روغن گل یا بادام شیرین
داخل کرده بیاشامند و جهت تسکین میابد و این سفوف نافع است ریوند چینی و بزرقطونا تخم ریحان از هر یک یکدرم صمغ عربی نشاسته از هر یک
یک درم جمله ادویه را بریان نموده با آب برگ بارتنگ بیاشامند **اگر** اسهال الدم یعنی در حمن رگی شکافته باشد علامت آنکه با خون خراطه و غیره سیح
بوده باشد علاج از همین قبیل است **قولنج** علاج آن اسهال الطبیعت است بشیافات ملینه و اگر کفایت نشود بحقنه و اگر بان هم وا نشود [illegible] مسهل
سریعة الاسهال مثل حصاره ریوند با کلف و زعفران و لا ادویه مشروبه مسهله قویه و ضمادات قویة التحلیل بکار برند و بجای طعام آب گوشت
خروس پیر که در شکم آن بسفایج و تربد و دارچینی پر کرده باشند و حرکت و سواری معتدل مفیدات و این شیاف قولنج بلغمی و ریحی و وجع ظهر را
بوره ارمنی [illegible] هندی سداب تخم [illegible] اجزا را مساوی کوفته بیخته شیاف سازند و [illegible]
به اشتهای [illegible] مفید می افتد و این حقنه آب برگ سداب برگ چغندر و کرنب را گرفته در آن یکمثقال بوره و یا نمک و هفت مثقال روغن گل و
و یا چهار مثقال روغن بادام و چهار مثقال آب کامه داخل نموده و این ضماد نیز [illegible] از هر یک قدری نرم بکوبند و با زهره گاو [illegible]
بطن بر روغن شبت و روغن [illegible] خصوص که در آن فرفیون و جند بیدستر داخل نموده باشند جوشیده **[illegible]** علاج آن [illegible] و اخراج آفت [illegible]
[illegible] که سه چهار روز متوالی ناشتا [illegible] قدری [illegible]
[illegible] **من العلل المقعده** [illegible]
[illegible]
بول باشد علامت [illegible]

او کمین و قیس طبیعت مطبوخ فواکه با هلیله و اگر با آن اسهال باشد قرص کهربا و گل ارمنی از هر یک یکمثقال با رب سیب دو درم و بخور این ادویه دامنهای
بواسیر را خشک کرده اند برگ آس جوز السرو پوست بیخ کبر تخم حنظل و این حمول تفتیح افواه عروق بواسیر و اجرای خون میکند لیکن قبل از استعمال احکام
[illegible] سرگین کبوتر [illegible] اگر باستعمال ادویه مفتحه وجع بهم رسد این مرهم بگذارند سفیداب ارزیز را نرم سوده و موم سفید را که در روغن گل گداخته باشند
بسرشند و چون پشم خرگوش و نسج عنکبوت را با آب برگ لسان الحمل تر نموده و مرداسنگ و سفیداب بر آن پاشیده بر مقعد بندد خون حبس میکند **[illegible]**
از بواسیر است که بسبب انصباب خلط سوداوی یا ریحی غلیظ در گرده تولید میابد و در آن درد چون وجع قولنج بهم میرسد علاج آن تنقیه سوداست بمطبوخ
افتیمون و بعد از آن حب پوست بیخ کبر یک جزو و صعتر نیم جزو کوبیده در هم سرشته شربتی یکدرم بدهد **خروج مقعده** اگر بسبب ورم است
این ضماد اکلیل الملک گل خطمی سعد گل بنفشه عنب الثعلب عدس مقشر اجزا را مساوی نرم کوبیده با روغن گل و زرده بیضه مرغ و آب حی العالم
و برگ کاسنی سرشته و اگر بسبب استرخاء عضله است نشان آنکه مقعده بعد از بر آمدن زود باز درون رود مالیدن روغن گل خام و پاشیدن [illegible]
ارزیز و گلنار و مازو و شب یمانی سائیده **من العلل المثانه** یکی از آنها سنگ در یک گرده است علاج آن [illegible] و بعد از آن مسهلات ملینه
و مدررات خفیفه و اگر خون غالب باشد فصد باسلیق و اجتناب از اغذیه مولده آن و جلوس در طبیخ ادویه ملینه مرخیه اگر مانند خسک [illegible]
و [illegible] و در آن حال آشامیدن مدررات و مفتتات سریع الاثر و ادویه نافعه در این علت در **حار** تخم خیار بادرنگ و خربزه و هندوانه و خسک
و کاکنج و امثال اینهاست و در **بارد** تخم کرفس و رازیانه و انیسون و صعتر و تخم ترب و غیره و خوردن گوشت جانوری که [illegible] کویند و
محرور المزاج را خوردن آب سرد [illegible] طعام [illegible] سنگ [illegible]
حبس بول و آن باسباب کثیره عارض میشود اگر بسبب حرقت بول [illegible] **و اگر** [illegible]
در مجرای بول بود کشیدن [illegible] داخل کردن آلتی در مجرای [illegible] چنانچه برای اخراج سنگ [illegible] **و اگر** بسبب [illegible]
آشامیدن ماء الشعیر و لعاب بزرقطونا و بهدانه با شربت بنفشه و روغن بادام **و در** [illegible] جلوس در آب [illegible] و آشامیدن ادویه [illegible]
و تناول خربزه بمقدار بسیاری و آشامیدن یکمثقال [illegible] با آب کرفس و روغن بادام و تغذیه [illegible]
که در آن [illegible] و دارچینی و [illegible] داخل کرده باشند مفید است **حرقت بول** علاج آن آشامیدن تخم خربزه هندوانه و تخم کاهو با لعاب بزرقطونا
و بهدانه و شربت خشخاش و بنفشه با ماء الشعیر و امثال اینهاست و بجهت **تقطیر** [illegible] **من العلل حصاة [illegible]** بدانکه حافظ صحت **باه** را لازم
که اجتناب از این امور نماید بعد از جماع آب خوردن خصوص آب سرد و هوای سرد و حرکات متعبه و جماع بعد جماع و اغتسال فورا و جماع بعد خوف
و غضب و فرح و غم و بیداری و اسهال و هوای بسیار گرم یا سرد و در حین حبس بول و براز و بهترین اشکال جماع آنست که مرد بالا و زن در زیر
بر بستر نرم و چون خواهد که منزل شود مماسقات [illegible] و بعد از انزال بر زودی اخراج قضیب نماید و مناسب ترین اوقات جماع بعد انحدار غذا و
حصول هضم اول و ثانی است **و اگر** خواهان طول و ستبری آلت باشد طول بعد از انقضای ایام نمو ممکن نیست اما ستبری بدین منوال است
از آب گرم و حرفه [illegible] تا آنکه سرخ گردد و بعد از آن روغن خراطین یا روغن مورچه مقابر یا [illegible] طلا نمایند و باید که در ضمن این اعمال
پرهیز از جماع نماید و بعد حصول مطلب ترک عمل نماید چه همان اطلیه موجب تحلیل خواهد شد بسبب حرارت مفرطه **ا[illegible] و اگر** بسبب کثرت

طفل است و در آب زن برگ لسان الحمل نیم گرم و اگر بعد فطام باشد علاج آنست که تا طبیعت باصلاح آید و شیر بخورانند لیکن بیشتر از غذا و بتدریج
بکاهند تا رسیدن فصل موافق ابدان پس باید که دوای مهضات بر شیر پاشیده بخورانند مسهلات و کرم باریک را که در امعاء مستقیم بهم رسد
این ضماد شیخ ارمنی یک مثقال صبر سقوطری بیند بهم سوده با آب برگ شفتالو سرشته بر ناف اگر اطراف مقعده را خورده باشند مغز پسته شفتالو و
برگ سبز آن را باهم کوفته بران موضع طلا نمایند بول در خواب را اجتناب از تناول اشیاء بارده مرطبه و تقلیل غذا و آب خصوص آب شب و هیچ خوردنی
کندر با شکر و سعد با شکر با گلقند عسلی بقدر برداشت بثور و قروح الجه سیاه باشد قتال است بزودی معالجه آن نمایند و الجه سرخ و سپید است سلیم و این قروح
از امراض بسیار است باید که مبادرت در علاج آن نماید و اگر زمان طویل گذشته هم اخراج رطوبات اصلی باشد معالجه بمجففات نمایند و بهترین آن
این دوا هم برگ آس برگ درخت مصطکی برگ گز را در آب بجوشانند و طفل را روزی یکبار ازان غسل دهند و بعد از غسل بدن او را بروغن گل
تدهین نمایند و اگر غلبه خون ظاهر گردد اخراج آن بارسال علق و حجامت دهند و مرهم این نفع تام دارد مردارسنگ توتیا سفال آب خورده
هر سه را برابر نرم سوده بروغن گل یا گزموج سوده مالند **از جلد سوم که مشتمل است در بیان امراض غیر مختصه و بیان معالجات آن** بدانکه حمی که
بفارسی تب گویند عبارت از حرارت غریب است غیر غریزی اصلی که در قلب اشتعال یابد و بواسطه شرائین سایر اعضا را گرم کند بحیثیتی که بافعال طبیعیه
کل یا بعض آن ضرر رساند و اجزای بدن انسانی خالی از سه جنس نیست یکی اعضا دوم روح سیوم رطوبات پس اگر آن حرارت اولا تعلق بجوهر اعضا گرفته قلب را
گرم کرده انگاه سایر اعضا را چنین حمی را **دقیه** نامند و آن را سه درجه میباشد و در هر درجه یکی از رطوبات بدن آدمی را که رطوبت رقیق و رطوبت [illegible]
بانعقاد و رطوبت استخوان و مغز استخوان بوده باشد بر حسب فانی میگرداند و درجه اول از اعسر المعرفه و اسهل العلاج و ثانی را نیز سه درجه و ثالث در حد دوم
ثابته ممکن العلاج دانسته اند تدبیر آن ادویه و اغذیه مرطبه مبرده مانند آش جو و ماء الشعیر و آب کدو و دوغ گرفته و مالیدن روغن تخم کدو و بنفشه و با
و جبن و گوشت [illegible] و پوشیدن جامهای رطبه از آب خیاره کاهو و برگ خرفه و در حوالی معده [illegible] قدری ازان جامه بر زیر معده
و سینه و شانهای او ضمادات مبرده و داشتن بر فرش و مساکن بارد و خوش رایحه **دوم** ارواح پس اگر حرارت اولا تعلق بدان گرفته پس قلب
و سایر اعضای دیگر از آن حمی **یومیه** خوانند و چون حرارت متشبث بجز لطیف است آن بزودی زایل میگردد و مدت انقضای آن اکثر یک روز یا دو
سه روز حد شش روز دانسته اند و اقسام آن بسیار است لازم است که صاحبان غذای خفیف سریع الهضم بخورانند اگر رغبت بغذا نماید اولا
تا تغیر غذا است تا اخلاط دور اول اما از آب سرد منع نمایند چو بهترین تدبیر آن تب یکی دی است حمام معتدل نزد انقضای نوبه او را امید است و دیگر
تب ذات که مضر است علاج هر سببی که آن حمی عارض شده تدبیر مناسب آن مثلا اگر از فرط بیداری باشد بخواب داشتن هر که تعب آید **باید دانست** که علامات
ممیزه حمی یوم از خلطیه بسیار است ازان جمله خلوان از اسباب متقادمه کهنه و دیگر انکه اشتعال آن کم [illegible] موذی نیست بلکه اندک خوش آیند و قاروره
نضیج و اکثر نبض نیکو **سیوم** اخلاط پس اگر حرارت تعلق بان گیرد و انتشار متعفن شناخته پس قلب و سایر بدن را گرم گرداند از آن حمی **خلطیه** گویند اگر
ان عفونت در اخلاط داخل عروق هم هست تب دایم میباشد گاهی کم و گاهی زیاده و اگر در خارج خلط بود بنوبه و هر خلطی را نوبه خاص است نوبه صفرا
یکروز در میانست و نوبه بلغم هر روز لیکن یکروز بشدت و روز دیگر بضعف و نوبه خون هر روز شبیه دایمی و نوبه سودا بسبب حس و غلظت در دو روز
در میان و سه روز و چهار روز و پنج روز و اقسام این تب خلطیه زیاده از نوبه است و تدبیر آن بموجب فرمان طبیب نضج و استفراغ اخلاط غالب

دائک تب در اوایل اجتناب از ما و فواکه و تا ماده بنضج تمام نرسد احتراز از مسهلات که بجبر عمل نماید مانند طبیخ جات و اقراص و حبوب و تقلیل غذا
و تفتیح مسام بحمام و آب [illegible] بکمام و سکنجبین اول هفت و ایام بحران که چهارم و هفتم و نهم و یازدهم و سیزدهم و چهاردهم [illegible] حکم از مرض باشد **دیگر انکه** اورام
باطنی با هم تب لازم است و علاج آن تدبیر آن اورام از تدبیر **[illegible]** و آن امر بسیار خطرناک است چه طبیعت مقابله و محاربه با مرض نموده در این وقت سکون آید
و اگر ببود تدبیر مرض یک نماید و در اکثر مهلک است علاج آن اولا فصد ابرای ایشان باید نمود و کم [illegible] از مواد ردیه ماده یا ته اگر ماده رقیق و در ابتدا قرینه
از طبیخ عبس و اقراص طبشیر و سکنجبین ساده و [illegible] مفرحات قویه و غذای او در ابتدا از لطیف نموده بعد برداشت بتدریج غلیظ
نمایند سریع الهضم جید الکیموس مولد خلط صالح با اندکی دارچینی و قرنفل و [illegible] و از کثرت اکل و شرب و مصابرت بر جوع و عطش احتراز نمایند
و همچنین از غم و فرح و ریاضت و سکر و بیداری بسیار و جماع و امثال آن و آشامیدن شراب و اشیای حامضه موجب [illegible] است تدبیر **وبا** چون
آثار [illegible] ظاهر گردد باید که اولا مبادرت بر تنقیه بدن از فصد و قی و اسهال و ادرار و تعریق و غیره حسب واجب نمایند لیکن باید که مسهلات
قویه مضعف قلب و اعضای رئیسه نباشد و تقلیل غذا و شراب در آن هوا بهتر و خلو معده نیز بسیار مضر بلکه [illegible] اندک اندک خوردن مناسب است
و اجتناب از فواکه رطبه و جماع و حمام لازم و نشستن در گهواره و ملایمت حرکت دادن نیز از تدبیرات آنست و اگر اسباب وبا از سماویات باشد
گرم مکان نشیمن [illegible] و دیوارهای مرتفع و اگر ارضیه باشد [illegible] و نقل از بلدی ببلدی دیگر [illegible] آتش سرکه که در آن [illegible] حل کرده باشند بر در
و دیوار خانه پاشیدن بخار که سرکه و پیاز و سیر در آن باشد و تناول اندک تریاق الطین و شربت گاو زبان و مفرحات مقویه و مقوی ارواح و [illegible]
خطایی و فادزهر معدنی نافع **شری** و آن عبارت از بثور سرخ سطح پهن است که بر ظاهر جلد بر می آید و آن یا دموی صفراوی است و علامات آن سرخی
و گرمی و سوزش بروز آنها اگر بزودی تدبیر آن نمایند اکثر منجر به تب میگردد و علاج آن اخراج خون بقدر احتیاج و آشامیدن آب برگ کاسنی با سکنجبین
و خاکشی [illegible] و در آن تلیین طبیعت بمطبوخ [illegible] مقوی [illegible] بجهت تفتیح مسام و تحلیل آب کرفس و سویق جو با سرکه سرشته بر بدن
مالند **ورم مغابن** و آن عبارت از [illegible] کوش و زیر بغل و کش ران است اگر بر سبیل انتقال بحران است از اعضای رئیسه آن را متوجه رجوع آنها نکرده بلکه جذب
مواد بآن طرف نماید اگر چه بگذاشتن محجمه بران باشد **و اگر** سبب [illegible] مواد باشد تدبیر آن استفراغ مواد است بفصد و اسهال و تقلیل غذا بعد از آن [illegible]
محللات بران و اگر مجتمع گشت تنضیج و انفجار آن و اگر وجع شدت نماید قطعه صوف تر نموده بروغن گرم کرده بران بگذارند **دمامیل** در ابتدا اخلاط
آن اخراج خون بقدر ضرورت و آشامیدن [illegible] از عناب ده دانه آلو سیاه هفت دانه ترنجبین ده درم و بعد از ظهور استعمال رادع تا سه روز
چون رو بجمع آورد برزقطونا و سپیدی بیضه مرغ بران و چون مجتمع گشت تخم مرو با انجیر خشک کوبیده چون خوب پخته گردد بزرگان و ضعفا
تازه و خمیر نان بران گذارند میکشاید و اگر خام گشاده باشد باز ماده و [illegible] گذارند [illegible] مائل از بدن بسیار برآید اکثر به حمام رفتن و تقلیل
غذا و استعمال [illegible] معتدله و [illegible] اول موسم حدوث [illegible] **بثور صغار** و آن در موسم زمستان با خارش بوقت شب هم میرسد
علاج آن [illegible] اخراج خون و اسهال طبیعت [illegible] و توسیع مسام بدخول حمام و مالیدن [illegible] تخم خربزه با [illegible] سرکه با گلاب
شوره که هیچ ناخن در [illegible] آید اگر وجع زیاده [illegible] برزقطونا در سرکه [illegible] زده بران گذارند اگر ماده غلیظ باشد تخم مرو تخم کتان در روغن کنجد پخته بران
بندند **باد فرنگ** بدانکه این مرض مسری است از صاحب آن اجتناب لازم خصوص در حین تفتیح مسام و آن دموی و صفراوی و بلغمی و سوداوی

میباشد آثار قسم اول هم خالی از مواد سوداویست بهترین تدابیر آن در ابتدا اصلاح حال غذا و تولید خلط صالح تا هر ماده فاسده که در بدن باشد
اخراج یابد و خوردن عناب با عرق گاوزبان با خاکشی و اخراج خون برای همه اقسام نافع خصوصا دموی و صفراوی لیکن بعد النضج ماده بهتر است
تنقیه خلط غالب و مسهل آن و ترک گوشت و شیرینی و بقول و بهترین ادویه این مرض تریاق است به تنهائی نیز کافی است حب زرنیخ معمول از رق
کبیر اصبع عربی ربوب چینی تربد سفید غاریقون مصطکی خیارشنبر قند سکنجبین انزروت زرنیخ مقتول از هر یک پنج درهم زعفران مجموع
اشاکی از هر یک دو درهم چند سیر سه درهم ادویه کوفته بیخته با لعاب بزرقطونا بعده حبوب سازند شربتی سه عدد هفت روز متواتر قبل از
استعمال حبوب دو سه روز طعام چرب خورده باشد و علامات صحت این مرض آنست که اندرون دهن بجوش آید پس حب اصلاح آن بگلقند
سازند از آب برگ عنب الثعلب و گشنیز تر و سرکه و شربت صندل و گلاب بجوشند و بدان دهن بشویند **جدری** معروف است اما چون علامات
آن از تب و درد سر و کمر و غیره ظاهر شد و آبله شیوع داشته باشد و مریض محرور المزاج و علامات افراط خون از حمرت رنگ بشره و پری [illegible]
عروق مشاهده گردد خون بگیرند بقدر احتیاج از رگ قیفال یا اکحل یا باسلیق یا حجامت نمایند یا در انتهای فقرات زلو چسبانند و بعد از آن
فصد **قیفال** نافع است کسانی را که درد سر و اختلال حواس و درد گلو داشته باشد و **اکحل** عام النفعات تمام بدن را خصوص کسی را که درد
اعضا و التهاب با طراوات باشد و **باسلیق** و شعب آن کسانی را که وجع کرده و کمر و حبس خون بواسیر و حیض باشد و **طریق** آن اینست که اندکی
کشاده بکشایند و چون قدری خون دفع کرد و زمانی با انگشت بند نمایند پس بروانند و همچنین این عمل را مکرر کنند تا رنگ و قوام خون بصفا
و رقت مبدل گردد که مانع غشی است و اگر آبله ظهور کرده باشد خون گرفتن بسیار مضر است و آشامیدن آب انار حلو تازه و شیره مغز
تازه آن حافظ کام و حلق و ریه و معین بر بروز آبله است و مروارید سوده و خاکشی بسنگ شو با عرق عناب و افشرده زردک دو وقت غذا
شوربای پخته شده در شیره جو و گندم بسیار کم و شیرینی و اگر لینت و رعاف یا خون بواسیر و حیض بعد بروز مریض را عارض شود اگر در آن
خفت و راحت چند روز متوجه قبض آن نگردند و الا بادویه معتدله حبس نمایند و اگر دانه آبله کندی کند این بخور نافع است بابونه اکلیل الملک
بنفشه خطمی و خبازی سبوس گندم جوشانیده اگر سرفه عارض شود لعاب بهدانه و بزرقطونا با روغن بادام شیرین در ایام نضج و [illegible]
منضجات و در ایام یابس اشیای معتدله [illegible] مزاج او باشد و اسهل همه آنست که حبوب ماکوله از قبیل [illegible] بریان نمایند و در کوزه آب
او قدری تباشیر سائیده باشد و خورانیدن [illegible] معدنی ربع مثقال با آب گشنیز تازه نافع است **جرب** از جهت یابس آن ترک اسباب
مولده آن و تناول اغذیه مصلح و آشامیدن عناب و شاهتره خیسانیده و بر آن خاکشی نیز پاشیده هر صبح بمالیدن [illegible] که در آن [illegible] و چاول کری
گوسپند و آب پاشیده باشد و جهت رطب بحسب غلبه بر خلطات از [illegible] بفصد اکحل و ادویه مسکن خون و اگر صفرا غالب باشد مطبوخ هلیله زرد
و سنای مکی و شاهتره و آب برگ کاسنی با مغز فلوس و شیرخشت و اگر سودا مطبوخ افتیمون و اگر بلغم حب صبر و غاریقون و بعد از آن [illegible]
جرب [illegible] طلا برگ حنای خشک شحم حنظل اقلیمیای نقره و مردار سنگ آرد عدس [illegible] مقتول از هر یک اجزا بقدر لایق کوفته بیخته
با سرکه تند سرشته **قوبا** بعرف داد گویند و از انسه مرتبه است اولی که ماده تحت جلد فقط باشد و آن سریع الزوال است علاج بعد تنقیه بدن از خلط
سبب آن مطبوخ هلیله مقوی [illegible] آب دهان ناشتا و آب برگ پالک [illegible] اندک در هم [illegible] مراعات کرده دان [illegible]

از زوال

از زوال است علاج آن بعد تنقیه ارسال علق و طلای زرنیخ محلول با سرکه [illegible] و زرنیخ کوفته با آب و مرتبه ثالثه از اعسر البرء داشته باشد **بهق** ابیض
علاج آن در اوایل ضماد برگ بالنگ جوبی و اگر [illegible] باشد آشامیدن منضجات و بعد تنقیه خلط موجبه آن معجون تربد و در هر ماهی دو مرتبه
فی مقیات طعم مانند تخم شبت و ترب با نمک و این طلا نافع است عاقرقرحا تخم ترب [illegible] اجزا متساوی نرم کوفته بیخته با سرکه تند سرشته **کلف** تدبیر
آن فصد قیفال یا باسلیق و تنقیه ماده از اخلاط محترقه مطبوخ افتیمون و آشامیدن ماء الجبن و طلای ربوب چینی با عسل ممزوج کرده **داء الشام** و آن
مرضی است شبیه بجذام که بر صورت و اطراف خصوص در زمستان ظاهر میشود علاج آن تنقیه بدن است با اخراج خون و ارسال علق بعضو و مالیدن چیزی
خشن بر آن تا خون بسیار از آن برآید و استفراغ مطبوخ هلیله مقوی تبرید و ضماد صابون بکر **خراس** و آن اجسام سفید تنگ رقیق صغار شبیه سبوس است
که از جلد سر و ابرو و غیره جدا گردد و گاه با جراحت نیز باشد اگر بدن ممتلی و مرض مزمن است علاج آن تنقیه است و الا حب ایارج و مطبوخ افتیمون [illegible]
و الا فقط غسل موضع با آب چقندر و خطمی و اندک بوره است **جاف** و شقوق لب و دست و اطراف را مرهم [illegible] موم روغن با پیه گرده بز [illegible]
نمایند و مالیدن [illegible] تازه بادام و [illegible] و طلای بنفشه خشک نیز مفید است **بدحکه** گاه عارض میگردد و در [illegible] سبب آن انصباب خلط
حار بورقی رقیق است زفوق جلد آن تنقیه بدن است بقی و اسهال و بعد از آن تدهین بموم روغن و در تورم انفجار و برآوردن مده آن **قرح**
جلد که بسبب سواری و خارش و پوشیدن کفش تنگ و غیره عارض میگردد و اگر با آن وجع شدید است فصد باسلیق و گرفتن خون بقدر ضرورت
و الا طلای روغن گل با مرداسنگ نرم سوده حل کرده در گلاب و اگر آبله بهم رسد طلای حضض و مازو با گل ارمنی و اگر زیاده باشد [illegible]
از عروق الصفر و موم سفید صافی در روغن گل با سفیده بیضه مرغ **[illegible]** [illegible] حافظ صحت موی اولا رعایت آن [illegible] با استعمال اشیای مقویه [illegible]
مانند وسمه و پرسیاوشان و سنبل الطیب و برگ چغندر و حنا و غیره و حفظ از آفات [illegible] **تطویل** آن از استعمال این ادویه برگ آس
گل سرخ و مرداسنگ با آب برگ مورد سرشته و مالیدن برگ کنجد و برگ کدوی تازه **تجعید** از مانند مازو و سداب و مرداسنگ از هر یک
پنج درهم سوده ضماد کف مر از جمله ادویه شدیده التجعید است **باریکی** آن از عسل تازه و باقلا و تخم خربزه **[illegible]** از روغن کنجد یک رب
بهم زده باشند و لعاب بزرقطونا و حنا داخل کرده **سیاهی** آن خضابات و ادویه سوده و تدهین بدهن شقایق باین طور که بگیرند گل شقایق و در آن
خشک نمایند بیست درهم سوده در یک رطل روغن آس چند انداز و بیست روز در آفتاب داشته بر موی بمالند **انبات** و آن باین تدبیر حاصل میشود
بمالند [illegible] کهنه [illegible] خصوص ورد البحر یا [illegible] با روغن بان ممزوج نموده **منع انبات** را باید که اول موی الموضع را بالتمام بکنند و اگر [illegible]
هنوز زایل نماید پس بران بعض مخدرات مانند بنگ و افیون با سرکه سرشته بمالند و مالیدن خون سنگ پشت و بیضه مورچه نیز مانع انبات است
رض الاظفار یعنی کوبیده شدن ناخن در ابتدا برگ آس و برگ انار سوده و بعد سکنجبین و جو آرد گندم و زفت و صبر بر آن ضماد نمایند **هزال** مفرط اگر
بسبب قلت اکل و شرب یا اکل اطعمه لطیفه یا کثرت هموم و غموم یا کثرت ریاضت باشد علاج آن ترک سبب آنست و این نسخه بگیرند نخود و باقلای
مقشر و تخم کدوی شیرین نرم کوفته با روغن بادام شیرین و آب انار شیرین و آب گشنیز طبخ نمایند مانند حلوا گردد **فربهی** مفرط علاج آن اجتناب
از تناول اغذیه و آب بسیار و گوشت و لبنیات و حلاوی و نوم و راحت و فرح و استعمال مجففات و مسهلات و مدرات و کثرت حرکت و استحمام
یابس و ریح باد و آن حار [illegible] مانند روغن زنبق و بابونه و خواب بر فرش صلب و سکون در مساکن حاره و از جمله ادویه مهزله این دوا است [illegible]

تخم رازیانه و زیره کرمانی سداب از هر یک چهار درم مرزنجوش خشک بوره ارمنی از هر یک یکدرم لک خام مغسول دو درم اجزا کوفته بیخته و زبی
یکمثقال از ان تناول نمایند و دیگر لک مغسول یکدرهم با سرکه انگوری چند روز متوالی بیاشامند **صنان** یعنی بوی کریه از بدن و عرق آید علاج ان
کسر حدت اخلاط است بیاشامیدن هر صبح جلابی از نقوع عناب و سپستان و آلو بخارا از هر یک ده عدد با قند و ترنجبین از هر یک ده درم
و بعد تنقیه بدن غسل آب گرمی که در ان برگ آس و شب یمانی جوشانیده باشند و اجتناب از سیر و پیاز و اشیاء حریفه و نمک بسیار **حرق**
النار اگر اندک است و آبله نکرده تبرید موضع از مالیدن مرکب و برگ بوتی و ساق گل صدی نرم سوده با سفیده بیضه مرغ و اگر بسیار سوخته
باشد هر صبح جلابی از سکنجبین ساده با گلاب از هر یک ده درم و اگر علامت غلبه خون باشد فصد قیفال و استعمال مرهم سفیداب با مرهم کافور
قروح خبیثه علاج ان اول بشویند با شراب و سرکه و ماء العسل تا جلا و شقیه باید از قیح و بعد از ان پنبه کهنه در ان پر نمایند و بالای ان بروغن
کنجد آلوده کنند تا دهن ان لحیم نشود و قدری از ان پنبه کم کنند تا بتدریج جوف ان پر گردد و اگر قرحه غایر باشد پنبه را بطور فتیله تا غور ان [illegible]
ضربه و سقطه علاج ان فی الفور کندش مجویات و حجامت با شرط و بعد از ان استعمال مسکنات وجع مانند این [illegible] دو درم گل ارمنی سه درم
زعفران مشک و از هر یک یکدرهم و نیم و آب باران و گلاب داغ کرده روغن گل سرشته طلا نمایند و بعد از ان که ماده از انصباب باز ایستد بجهت تحلیل گل
خطمی بنفشه اکلیل الملک بابونه هر کدام چهار درم ضماد نمایند **تازه خورده** بهترین تدابیر آنست که پوست گوسپند تازه ذبح کرده را گرم گرم بر عضو ضرب رسیده بپیچند
و بعد از ان که سرد شود و باز نمایند و اگر خون در زیر جلد محتبس شده باشد ضماد دهن کندم و ترب در هم کوبیده نافع است **کسر** شکستن استخوان و خلع ان از مفصل
نخواست در اول و قدری مومیائی را با نبات بخورانند و ان عضو را راست و ملایمت کنند تا بجای خود باز آید پس قدری مومیائی محلول در روغن گل بر ان
بمالند و فصد باسلیق در این وقت امان از ورم سیده پس جبیره چوبی به پیچند و اگر احتیاج بگذاشتن تخته با بوده باشد از چهار طرف ان گذاشته بپیچند
به پیچند زیرا که سختی و نرمی با فراط هر دو زیان دارد و طبیعت زالطین و ارمنی و آشامیدن یکمثقال گل ارمنی با سرکه در استخوان معظم مکسور نفع عظیم دارد
در هر سه روز جبیره را بگشایند اگر رنگ عضو از جلد و لحم متغیر شده و درین صورت بستن تخته جایز نیست عصابه خالی اکتفا کنند و الا لحیمه سابق ببندند
و این ضماد بران نمایند آرد عدس مغاث گل ارمنی اقاقیا اجزا کوفته و بیخته با آب برگ آس سرشته و در اغذیه غلیظه چون کله پاچه و هریسه و سیر شکنبه
بچه گاو تناول نمایند و درین وقت عصابه را هر مرتبه سست تر کنند و چون خوب خاطر جمع شود که باز حرکت نخواهد کرد بگشایند و از اول تا آخر عضو مکسور را
اندک اندک حرکت داده باشند **تدابیر سموم** بدانکه محترزان را لازم است که اجتناب از تناول اغذیه غالبه الطعوم و روایح نمایند و نیز از جوع مفرط و
عطش شدید و ریاضات و حرکات متعبه زیرا که این امور باعث نفوذ سم باعماق بدن بود و نیز از خوردن ماهی طبیخ در ظرف
مس مطلقی که شب در ان مانده باشد و اشیاء حامضه در شکل ان ظروف و لمس نمودن حیوان سمی و بو نمودن چیزی که بجا آرایچه که از حیوانات [illegible]
و اگر مظنه سم برد او دیه فاد زهریه مانند تریاق الطین و تریاق اربعه و جدوار تناول کنند و نزد ظن بردوی متوجه معالجه گردد و مثلا اگر سم مشروب
یا ماکول است قی نماید آب نیم گرم و روغن کنجد و اگر باسانی نیاید بخوردن بیخ شبت و نمک و عسل و این مقدار که معده از سم پاک گردد و اگر با معافرد
اسهال فرمایند با ادویه مناسبه کیستانکه نقعا تام حاصل کرده بعد از ان برای رفع غائله ان شیر گاو تازه دوشیده یا روغن گاو تازه و کره بیاشامند
و اگر اضطراب قوی بهم رسد قی و اسهال و اگر جمود و کسبات بهم رسد دلیل سم مخدرات آبی کردن سداب و بوده حیلی و قسط و فلفل و عاقرقرحا اجزا
مساوی جوشانده و باشند بنوشانند و اگر تاثیر سم از خارج چنانچه **مار گزیده** و غیر ان رسیده باشد بود علاوه ان مالیدن فادزهرات و چسبانیدن زهرها
و قطع عضو و محجمه کشیدن بقوت و بهترین تدابیر بستن ان موضع که اندک فاصله بالای ان ببندند و اگر دو موضع ببندند بهتر است و تکشایند تا خوب قطع
جمیع الحکیل نشده باشد و الا فی الفور هلاک کند و این دوا در دفع سم مار واقعی مانند تریاق کبیر و انقذیا میسون دو درم فلفل سیاه سیم درم وزنه
مرهم چند ساعت از هم یک یکدرم و نیم اجزا کوفته بیخته باسی بیخ سرشته شربتی بقدر جوزی **عقرب** گزیده را اول جذب سم محجمه و غیره پس تکمید
بنمک و خاکستر کرم کرده نمایند و طلیت سیر و عاقرقرحا بخورانند **سگ** گزیده را اگر دیوانه نیست سهل است همان جذب سم و ضمادی کافی است
و اگر دیوانه باشد علامات ان آنست که چون آب چند قطره در آید و از دهن او لعاب جاری و صدای ان مانند گرفته باشد علاج در ابتدا آنکه
او را بدو انند تا عرق نماید و جراحت او را جاری بدارند اولا تا چهل روز و جذب سم نمایند محجمه و در هنگام انتشار زهر و ظهور آثار بجز استعمال
ادویه مسهله سودا اعانه نمایند و بعد تنقیه تام تریاق کبیر و تریاق اربعه و دواء السرطان بجهت او عظیم النفعات بدانکه هر که را چنین سگی گزیده و از ان نوع
خوف بسیاری جاری گشت و آب خورد قریب العلاج است و الا فلا و گویند که مادام که استخوان سگ بآب نرسیده زهر او اثر نکند لهذا باید که مگزیده
که همان لعاب سگ را بگیرد و در ظرفی که محکم باشد کرده در کوهی دفن کنند **زنبور** و **هوام** ارضی از دود برگ چنار بود دفن بوید در خانه میگریزد و بوی آب
سوس جوب بست و بیر و برگ مورد خشک و بوی برگ ریحان دفع میشود و بخور زرنیخ و نشادر با پیه کاو و سرشته چند روز متواتر منع توالد ان گردد
ذباب از دود زرنیخ و کندش میرد و اگر زرنیخ را در شیر حل کرده در ظرفی بگذارد و مگس بسیار در ان افتاده میمیرد و همچنین از فلفل سوده و شیر کاو و موش از بوی
زرنیخ بگریزد و اگر یکی از موشان را نفض ساخته سر رها کنند همه بگریزند و چون مردارسنگ و خربق و سک و حب الحدید و بیز البنج و زعفران و سنبل الطیب
با خمیر سرشته بسوراخ موش اندازند بخورند و بمیرند و بخور زرنیخ و جوز القی را اگر در هم دفع نمایند بمقدار دفع میگردد لهذا از ان آب صبر بر سر و بدن
بمالند مورچه از دود رز بتاو زفت و کبریت هر یک به تنهائی یا مجموعی بگریزند و پاشیدن گوگرد سوده ممزوج بروغن سوسن در خانه مورچه باعث
بر نیامدن و هلاک انست **مجلد چهارم که موسوم است بمخزن الادویه در ذکر خواص اغذیه و ادویه مفرده و فواید ان** بدانکه اغذیه یا **غذای**
مطلق است یعنی از قوت منفعل گردد بدن بحیثیت جزء بدن از تصرف متغیر ساخته بر خود می فزاید یا انکه هر دو قوت دارد از غالب و منفعل ثانی را **غذای دوائی** گویند
مانند ماء الشعیر شلغم و زردک و عدس و نخود و غیره و اغذیه را صفات مختلف است بعضی کثیر الغذا اند بحیثیتی که اکثر صالح الکیموس است و ان عبارت از
غذائی که متولد شود بخوردن ان خون صافی طبیعی اکثر و دیگر افراد بقدر احتیاج یا فاسد الکیموس و این بر خلاف ان و هر یک ازان دو یا لطیف است یا کثیف
یا متوسط فیما و این شش قسم شده و هر واحد از ان شش یا کثیر الغذا است یا قلیل الغذا یا متوسط فیما و این جمله شدند اما ادویه یا **دوای** مطلق است یعنی فقط
قوت متصرفه بدن با او باشد یا بدن را تاثیرات تصرفی برانست دوم را **دوای غذائی** مانند نعناع و توت و آلو و اکثر میوها و هر یک از ان ادویه و غیرهم
بان قوت که در آنست اگر کیفیت که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست بوده باشد عمل مینماید یا دوای ان ثانی را **دوا الخاصیه** گویند چون جذب مقناطیس آهن و کاه
کاه را که سبب ان شرط هر اسبیتی نیست پس اگر اثر ان ذوالخاصیه موافق است در بدن او را **تریاق** و **الاسم** گویند و ایضا از اقسام ذی الخاصیه
مرکب القوی است و ان دوائی است که بعد ورود در بدن آثار متخالفه و متضاده از کیفیات اربعه ظاهر مینماید مانند ورد احمر و امثال ان **فصل دوم**
معرفت اغذیه و ادویه و ان بچند وجه است از مرعات طعم و ملوحت ان و سرعت جمود و انطفاء ان و طعم و رایحه و لون و درین مختصر اقوای ان که طعم است [illegible]

بیان کرده میشود حریف که بفارسی تیز و تند گویند مزاج ان حار و یابس از افعال ان خراشیدن سطح جلد و غوص در ان و تفتیح و ترقیق و جلا و تلطیف و تقطیع
و تحلیل و تقطیع و تجفیف و احراق است مر یعنی تلخ مزاج ان نیز حار و یابس از افعال ان جلا و تلطیف و ترقیق و تقطیع و تحلیل و تجفیف و تسخین
و منع عفونت است اما در افعال مشترکه کمتر از حریف مالح یعنی شور ایضا حار و یابس است از افعال تفتیح و تلطیف است و تحلیل و جلا و تقطیع و تقلیل و منع
عفونت و تسخین باعتدال است حامض که ترش باشد مزاج ان بارد و رطب و کار ان تلطیف و تقطیع و تنفیذ و ارخاء و تفتیح مجاری و حسد در ان جلا و [illegible]
برودت و رطوبت است عفص یعنی زمخت مزاج ان بارد و یابس و کار ان تکثیف و تصلیب و حصر و ردع و تخشین و تبرید است قابض که بر اجزای
زبان را چندان خشن نسازد که عفص مزاج ان ایضا بارد و یابس و از افعال ان تغلیظ و تکثیف و تحبیس و تجفیف و تقویت اشتها و حبس
اسهال است دسم یعنی چرب مزاج ان معتدل و اثر ان ترطیب و تلیین و ارخاء و ازلاق و انضاج و استحاله بخلط غالب و تسخین قلیل است
حلو یعنی شیرین مزاج ان معتدل مائل بحرارت است و اثر ان جلا و ارخاء و انضاج و تلیین و ترقیق و ادویه و استحاله بخلط غالب و خون و تسخین
قلیل است تفاهت یعنی بیمزه مزاج ان بارد و رطب و از افعال ان تسکین حرارت و عطش و رفع خشونت و قبوضت و امثال الهیات بدانکه
شدت و حدت طعم حلو دلالت بر حرارت میکند و اعتدال بر اعتدال و خشونت و قبوضت و حموضت بر برودت و رخاوت و تلیین بر رطوبت
و بر همین قیاس و نسبت از ترکیب بعضی ببعضی دریافت مزاج ادویه و اغذیه نموده اند فصل سوم در آداب خوردن و نوشیدن بر صاحب حفظ
صحت لازم است تا گرسنه و تشنه نشود طعام و شراب استعمال ننماید و هنوز از گرسنگی و تشنگی اثر باشد که دست بردارد و پس از گرسنگی و تشنگی
و ریاضت وافر دفعتا طعام و شراب بسیار نخورد خصوص آب و طعام ثقیل و غلیظ بسیار گرم یا سرد و در سرعت و بطوء و اعتدال مرعی دارد
و تداخل نکند و ابتدا الطعام بسکت و اقتصار بر یک نوع یا دو نوع از طعام کند و بعد اکل قدری راه رود و اشیای گرم و سرد بلا فاصله نخورد و از
اجتماع لطیف و شیرین و شیرینی بالای کثیف و سریع الهضم بالای بطی الهضم و سرکه بعد برنج و ماست و ترب و ماهی با شیر و گوشت مرغ
با ماهی و خربزه با عسل و ابنه و آب گرم بعد طعام شور و آب سرد بعد میوه خصوص میوه تر اجتناب نماید و سخن است و جمیع بیان اطعمه و میوهای که
بعض لینا اصلاح بعض نمایند فصل چهارم در اوزان طبیه چند اوزان مشهوره آورده شد اوقیه هفت مثقال و نیم حبه از درهم حصه دوازدهم دانگ
دوانق از درهم دو قیراط درهم بحساب هندی یک ماشه و هفت رتی رطل دوازده اوقیه و نه مثقال و نود صاع چهار من قنطار شش من قیراط حبه
کیل سیصد درهم و کسری مثقال یک درهم و سه ربع درهم و بحساب هندی دو ماشه و شش رتی من یکصد و هشتاد مثقال و بحساب هندی چهل تولچه
فصل پنجم در خواص ادویه و اغذیه مفرده مشهوره که تیسر المطلوب بطریق اجمال بجهت دریافت مقدار شربت و استعمال در بیماریهای مفرد
بکار آید اما در اصل کتاب بترتیب حروف تهجی بوده چون در اینجا بسبب قلت اسامی بهم تفحص و تلاش نیست بترتیب انها آورده شد
و درین فایده آنست که از یک جنس چند دوا اگر بتیسر نظر آید الو بخارا مقصد یابد [illegible] در اول سرد و در دوم تر مسکن عطش و حدت خون جهت
حمیات حاره و غثی مفید و مسهل صفرا برفق با شیرخشت سریع العمل و بوییدن گل ان منوم ضماد ان محلل اورام حاره شربت تا پنج مثقال املی یعنی
نیلوفر خماش هندی چوک در اول سرد و در دوم خشک با قوت قابضه مضمضه بعصاره ان مسکن درد دندان و کلف دهان را نافع رافع حار و [illegible]
و جهت یرقان و تقویت جگر و التهاب تشنگی و اشتهای طعام و امعا مفید شربت از تخم تا دو درهم شاتره مرکب القوی مفتح سده کبد و طحال و منقی

کبد و معده

کبد و معده و مسهل اخلاط ثلثه مصفی خون و مدر جهت جربهای کهنه و امراض سوداوی و بلغم شور نافع شربت از سه تا پنج درهم صندل در سوم
سرد و خشک مفرح و مقوی دل و معده و ارواح و قابض با تریاق است و محلل اورام حاره و اشامیدن ان جهت تبهای تند صفراوی و منع صعود
بخارات بدل و دماغ و طلای ان صداع را نافع شربت یک مثقال طباشیر در دوم سرد و در سوم خشک مفرح و مقوی دل حار و بارد و معده و جگر
حار مسکن عطش و قاطع قی صفراوی و اسهال دموی و حاره و قلاع و بثور و قروح دهان خصوص اطفال شربت تا دو درهم خیار سرد و تر در دوم
استشمام پاره کرده و تخم ان جهت انتعاش روح حیوانی و نفسانی و اکثر امراض حاره دماغیه و رفع بیخوابی و تخم ان مدر و مخرج صفرای سوخته
و ضعف اسهال و حرقت بول و ورم کبد و طحال حاره را نافع شربت از تخم تا چهار درهم کادی هندی کیوره معتدل مفرح دل و دماغ و رفع
جدری و جرب و مسکن دردهای صعب و عرق و شربت ان جهت امراض مذکوره بهترین دواست شربت از عرق تا نیم رطل هندبا که بهندی
کاسنی تازه در اخر اول سرد و تر با جزای حاره لطیفه که تبش زایل میکرد و بسبب کمال لطافت مسکن حدت صفرا و خون و تشنگی طلا آب ان
جهت صداع حار و [illegible] و ان با خیار شنبر جهت ابتدای ورم حلق و اشامیدن جهت تفتیح سده کبد و طحال و احشا و حرق و تقویت جگر مفید
و منقی مجاری بول و با خاکشی جهت قی صفراوی و مروق ان با سکنجبین جهت حمیات مرکبه کهنه و رفع [illegible] اطراف مجرب شربت از تخم ان
از دو درهم تا پنج [illegible] بهندی [illegible] تخم ان شبیه برازیانه در دوم گرم و خشک در سوم لطیف محلل ریاح مسکن اوجاع با قوت تریاقیه
و قابضه مدر بول و حیض شربت از دو تا پنج درهم چای ختائی گرم و خشک در دوم مقوی قوی و ارواح و معده و باه و [illegible]
و منضج و معرق و مدر بول و مسکن عطش کاذب و صداع بارد و مصفی خون و رنگ [illegible] گرم و خشک در اول و القوی مرکب القوی [illegible]
بول و مسکن درد مثانه و مفتت سنگ و منضج و رادع و ملین و رافع قولنج حاره و موافق قرحه مجاری بول و با مضمضه بعصاره ان [illegible] جهت
وجع لثه و اورام و عضل حلقوم و پاشیدن طبیخ ان جهت عطر و کیک بغایت موثر شربت تا پنج درهم سنبل الطیب در دوم گرم و خشک مقوی قوت
ماسکه مدر بول و حیض مجفف رطوبات و فضول دماغ و مفتح سده ان و معده و کبد و حابس طبع مفتت سنگ شربت یک مثقال عنب الثعلب
در اول سرد و خشک مدر قوی مسکن حرارت و تشنگی با قوت قابضه و رادعه و محلل اورام حاره شربت ان از ثمر ان تا هفت مثقال کاکنج
سرد و خشک در دوم جهت عسر النفس و اخراج صفرا و ادرار و اقسام کرم و دفع امراض گرده و قرحه ان مفید مصلح حال جگر شربت تا پنج درهم
کباب چینی در دوم گرم و خشک بغایت ملطف و مفتح و مدر رافع درد سر و زمن و خفقان و خاییدن ان جهت استحکام لثه مفید و حابس
سلس البول محلل ریاح مقوی معده و کبد و طحال شربت یک مثقال [illegible] بزر قطونا بهندی اسبغول سفید و سرخ ان در سوم سرد و در دوم تر مسکن تشنگی
و حرارت با قوت محلله و لیسیدن جهت تبهای حاره و غلیان خون و خشونت سینه و قرحه و پوست امعا و ضماد ان جهت اورام حار مفید شربت دو درهم
تا دو درهم نعنع و بهترین انواع بری معتدل و خشک در دوم مغری و ملین صدر و مقوی معده و امعا و حافظ استخوان و دماغ و مخرج مواد سینه و نافع [illegible]
و بریان ان نافع اسهال و خون اکثر اعضا شربت یک مثقال کتیرا معتدل و رطب در اول مغری با تجفیف کمی و شکسته حدت ادویه حاده و مغلظ خون
و مواد رقیقه و ملین صلابات و مسکن الم و حدت اخلاط و مناسب قرحه امعا و مجاری بول و حرقت ان شربت از یک درهم تا پنج بالنگو و بیجان گرم
و تر در اول مقوی قلب و نافع اسهال صفوی که از هر چه باشد و از هر گونه شربت تا دو مثقال [illegible] در دوم گرم و در اول ترشی و [illegible] احشا

دافع مواد سودا و به و اثر سموم قاطع خلطهای بلغمی و نفس شربت تا دو درم لسان الحمل یعنی بارتنگ در دوم سرد و خشک حابس دم از همه اعضای ظاهری
و رعاف مفتح سده و مقوی کبد حاره و طحال و گرده و مسکن تشنگی و دافع قرحه امعا ضماد برگ ان بجهت تنقیه داء الثعلب قروح خبیثه [illegible] شربت
تا نیم رطل آب برگ ان که مثل گلاب کشیده باشند بجهت قوت ماسکه بی عدیل و از تخم ان تا سه درم فرنجمشک نوعی از ریحان در اخر دوم گرم
و خشک مفتح سده و دافع مقوی لثه و دندان و دل و معده و کبد و مجفف منی و هاضم طعام جهت خفقان و تحلیل ریاح مفید شربت تا دو درم
ادویه مسخنه جوزبوا در دوم گرم و در سیوم خشک با قوت قابضه مفرح ملطف مسکر حافظ حرارت غریزی و هاضم و مقوی جگر و معده و باه [illegible]
دیر نزل رطوبات معده و ضماد ان جهت درد سر و فالج و خدر و اورام بارده حتی سپرز و استسقا مفید شربت تا دو مثقال جندبیدستر خصیه حیوان
آبی در سوم گرم و در دوم خشک مفتح سده و محلل اورام و تریاق ادویه بارده و قتاله و مفید امراض بارده رطبه و نافع [illegible] و طلای ان محلل
اورام [illegible] و قروح قتاله شربت تا یک دانگ حاشا نوعی از پودنه کوهی گرم و خشک در سوم ملطف قوی و مدر بول و حیض و شیر و مخرج جنین از مشیمه
و اقسام کرم مفتح سده احشا و منقی سینه و نفس تریاق سموم بارده حابس دم مسهل بلغم و شکوفه ان مسهل سودا دو مثقال ان نافع فالج [illegible]
و امثال ان و ضماد ان محلل اورام بلغمیه و انجماد خون حب البلسان [illegible] در دوم گرم و خشک مفتح سده و جگر [illegible] مسهل
بلغم خام [illegible] منقی [illegible] ان مستحکم لثه و ضماد ان محلل اورام صلبه و تشنج و مفاصل شربت تا دو درم حلتیت بهندی [illegible]
گرم و خشک در اخر سوم با قوت تریاقیه [illegible] ان جهت امراض بارده [illegible] و صوت و تحلیل ریاح و بلغم و قولنج و اخراج کرم
و برودت معده و جگر و سپرز و استسقا و سستی بدن نافع و گذاشتن قدری از ان در [illegible] مقوی [illegible] شربت تا [illegible] نیم مثقال
رازیانه بهندی سونف در اول سوم گرم و در اول خشک مفتح سده سینه و کبد و طحال و مسکن اوجاع باطن که از برودت باشد محلل ریاح
و مولد شیر و مدر بول و مجفف قوی از تخم شربت تا دو مثقال زرنباد بهندی [illegible] در اخر دوم گرم و خشک مفتح سده مفرح
مقوی دل و دماغ [illegible] و تریاق زهر جانوران حابس قی و مسهل سودا شربت تا دو درم سداب در سوم گرم و خشک مفتح سده محلل ریاح
مقوی معده مدر حیض و بول و مخرج جنین و فضول و مجفف منی قاطع باه شربت [illegible] تا سه درم سعد بهندی موتهه در دوم گرم و خشک مجفف
[illegible] مفتح افواه عروق و مخرج [illegible] و صداع و تقویت معده و اعصاب [illegible] شربت [illegible] و ضماد ان [illegible]
یک درهم عاقرقرحا [illegible] در اخر سوم گرم و خشک مفتح سده و منقی فضول دماغ [illegible] لقوه و فالج و رعشه و امثال ان و باه [illegible]
بلغمی مفید ضماد ان [illegible]
که [illegible] نافع [illegible] شربت یک درهم فلفل در سوم گرم و در دوم خشک مقوی قوت حافظه و هاضمه و معده
و کبد و محلل ریاح و قاطع بلغم و رطوبات غلیظه [illegible] و دافع سموم حیوانی و ضماد ان محلل اورام و اوجاع [illegible] شربت تا دو درم قاقله
[illegible] در اول گرم و در دوم [illegible] و قاطع بلغم و رطوبات مقوی [illegible] معده و گرده و کبد شربت تا [illegible] درم قرنفل در سوم گرم و خشک با قوت
تریاقیه مقوی ارواح و اعضای رئیسه [illegible] دافع صداع بارد و رطب و فالج و لقوه و نزلات [illegible] و سایر امراض بارده و رطبه [illegible]
تا [illegible] مقوی [illegible] شربت یک مثقال مشک در سوم گرم و در دوم خشک ملطف مفتح محلل اخلاط و ریاح بارده و غلیظه مقوی

دل و دماغ

دل و دماغ و سایر اعضای رئیسه و حرارت غریزی و دافع ضرر سموم [illegible] و مصلح ان گلاب شربت تا نیم درهم نانخواه بهندی اجوائن در اول دوم
گرم و خشک با قوت مجففه تریاقیه [illegible] و محلل ریاح [illegible] ان جهت فالج و تفتیح سده و برودت معده و کبد و دافع اوجاع باطنی و حمیات بارده کهنه
مفید و مدر بول و شیر و عرق ادویه منضجه پرسیاوشان نباتی است برگ ان شبیه برگ گشنیز معتدل مایل بگرمی و خشکی ملطف و مفتح و منضج و محلل مطبوخ ان مسهل
اخلاط [illegible] معده و امعا و منقی سینه و نفس [illegible] شربت [illegible] درهم خبازی در اول سرد و تر [illegible] منضج [illegible] مفتح سده و کبد و مدر بول [illegible] ضماد [illegible] جهت
تشنگی اعضا و اورام حاره و حرق نار تخم ان [illegible] دافع سرفه گرم و خشک شربت دو درهم خاکشی در اول گرم و تر [illegible] مقوی معده محلل مواد [illegible]
سر [illegible] جهت [illegible] شربت تا سه مثقال خطمی سرد و تر در اول [illegible] ان از گل قوی تر محلل منضج اورام [illegible]
ان جهت [illegible] و قولنج و اسهال صفراوی [illegible] و سرفه حاره و نفث الدم مجرب ضماد [illegible] ان باروغن [illegible] منضج اورام [illegible]
ان [illegible] ان جهت ورم مقعده و انضمام فم رحم زنان مفید شربت دو درهم زوفای یابس در دوم گرم و خشک منضج
مسهل بلغم مخرج ریاح و کرم معده و خون [illegible] محلل اورام و اوجاع سینه و معده و جگر و قولنج [illegible] شربت چهار درهم سپستان معتدل در
اول تر ملین سینه و حلق و اورام و سرفه حار یابس و مسکن حدت صفرا و عطش و حرقة البول و مسهل محرور المزاج و مواد سوداوی و بلغم شور و مزلق
امعا شربت سی عدد تا ده مثقال سلیخه پوست شاخهای درخت است در دوم گرم و خشک منضج محلل ریاح و اورام بارده احشا مقطع اخلاط مقوی کبد و
معده مدر و جهت حدت بصر و تقویت ان اکتحال شربت تا دو درهم عناب معتدل مایل برطوبت است منضج اخلاط غلیظ ملین صدر و احشا مسهل [illegible]
مصفی و مولد خون و مسکن تشنگی و التهاب خون و طلای ان مسکن ورم و موافق کبد و معده شربت ان تا پنجاه عدد تمر [illegible] درختی است در سوم
و در دوم خشک [illegible] قابض ملین طبع منضج مسهل [illegible] محلل ریاح و اورام بارده [illegible] ادویه [illegible] حافظ و مانع [illegible]
شربت تا نیم درهم ادویه ملینه الطبع [illegible] در اول سرد و در دوم خشک مقوی معده و دماغ مفتح سده [illegible] مسهل صفرا و بلغم رقیق شربت
تا پنج درهم ترنجبین شبنمی است که بر سر خار [illegible] نازل شود گرم و تر در اول ملین طبع مسهل صفرا [illegible] مسکن عطش [illegible] با آب [illegible]
[illegible] مجفف [illegible] دافع [illegible] حمیات حاره [illegible] شربت [illegible] مثقال تمر هندی در اول گرم و تر ملین سینه مسکن [illegible]
خون منقی [illegible] اورام حاره [illegible] مسهل [illegible] زنان حامله و اطفال [illegible] با ادویه مناسبه مسهل اخلاط و با لعابات
مفتح سده [illegible] برگ کاسنی [illegible] شربت [illegible] مثقال شیرخشت شبنمی است در اول گرم و معتدل در یبس
و رطوبت ملین طبع مسهل صفرا و اخلاط سوخته [illegible] مقوی جگر و معده [illegible] مسکن حرارت مصلح ان [illegible] شربت [illegible] مثقال الوبخارا سرد در اول و تر در
دوم ملین مزلق مصفی حدت صفرا [illegible] و حرارت [illegible] و غثیان صفراوی و مسهل صفرای رقیق با قوت قابضه است [illegible]
[illegible] برگ [illegible] شربت ان تا نیم رطل گاوزبان در اول گرم و خشک
مفرح و مقوی ارواح و حرارت غریزی و اعضای رئیسه ملین طبع مسهل صفرا و اخلاط محترقه و مسکن [illegible] سوداویه شربت تا ده و تا پنج درهم ادویه مسهله
افتیمون نباتی سرخ رنگ برگ ریزه گرم و خشک در سوم محلل ملطف مفتح سده و مسهل سودا و موافق مزاج پیران و امراض سوداویه [illegible]
شربت تا دو درهم قنبیل نباتی [illegible] هندی [illegible] گرم در اول گرم و خشک در دوم بهترین ان [illegible] مفتح [illegible] مسهل صفرا [illegible]

امراض عصب و دفع سموم شود و بیکند مقوی معده و شربت از مثقال تا دو **بنادل** گیاهی است هندی گرم و خشک در سوم نیم مثقال بیخ مضر ان حب اسطوخودوس
مرده و مسهل و ... و مسهل صفرا و بلغم با مصلح ان ... و مستقی ... قوت تفتیح ... **بسفایج** هندی که ... است شبیه
بهزار پا گرم و خشک در اخر دوم مسهل مره سودا و بلغم و بهر خلط که ملاقات کند محلل ... در معده و قولنج و ... مناسب امراض سوداوی
شربت یکدرم است **چاس پره** ... هندی گرم و ترجیب ... و قطور ان ... بالسویه جهت دفع ... **تربد** هندی
... است ظاهر ان ... سیاهی و باطن ان سفید رنگ و مجوف در اول سیوم گرم و خشک مسهل بلغم منقی دماغ و معده و مفتح سده ان جهت امراض عصبانی
نافع و ... مسهل صفرا و مصلح ان ... روغن بادام شربت تا سه درم **حنظل** در چهارم گرم و در دوم خشک محلل مقطع مسهل اقسام
بلغم و جاذب اخلاط ... شربت از نیم تا یکدرم **ریوند چینی** ... است ... مسهل اخلاط غلیظ و رقیقه ...
بول و مقوی قوت جاذبه کبد و مفتح سده ان و طحال محلل ریاح ... نافع ... و اسهال ...
شربت یک مثقال **سنا** مکی برگ گیاهی است در اخر دوم گرم و در اول خشک مسهل بلغم و سودا و صفرا و اخلاط سوخته منقی دماغ و شدید الغوص
... بدن و جالی جلد شربت دو تا سه درهم **سقمونیا** شیر نباتیست در سوم گرم و در دوم خشک جالی محلل مسهل صفرا مقوی ...
سریع العمل ... شربت نیم تا دو دانگ **سکبینج** در سوم گرم و خشک ... محلل ریاح قولنج و اورام صلبه و طحال مسهل ...
... صفرا و بلغم غلیظ با قوت تریاقیه و مصلح ... نافع ... **صبر** ... هندی ... در دوم گرم و خشک مفتح سده
کبد و دماغ و ... محلل ریاح ... مسهل ... معده و ... نافع اکثر امراض دماغی و معده
مصلح ان ... شربت یک مثقال و نیم ... **غاریقون** ... است شبیه ... در اول گرم و در دوم خشک مسهل بلغم و سودا و صفرا ... محلل
ریاح و اورام صلبه و قولنج و ... مسهل ... مقوی عصب و دل و دماغ ... شربت یکدرهم **شوره** در اخر سوم گرم و
مفتح سده منقی بلغم مسهل ... قوت ... جهت احتباس بول و ... و قولنج ... شربت نیم درهم **ادویه محلله و رادعه** **بابونه** گیاهی است
معروف در دوم گرم و در اول خشک لطف محلل ... مقوی دماغ و اعصاب ... شربت ... مثقال **بادیان خطائی**
... است ... در دوم گرم و خشک محلل و مفتح ... مقوی معده ... ریاح ... **بنگره** گیاه هندی است در دوم گرم و خشک
اشامیدن اب برگ ان جهت تقویت باه و ... دفع رطوبات و صلابت طحال و ... جهت امراض ... دندان و قطور ان در چشم
... نافع است و ... مصلح بدن ... امراض جلدیه ... است ... با انگشت ... قولنج ...
تخم خطمی ... است ... مرکب القوی ... محلل اورام حاره و بارده و ... جهت اسهال و ...
دفع ... جهت ... **خیار شنبر** در اول گرم و تر ... روغن بادام جهت ... و اورام
دفع سنگ گرده و ضماد ان جهت ورم حلق و دیگر اورام و التیام عصب مقطوع و جراحات ان و استحکام مفاصل ...
جهت ... قضیب و ... جهت قوت باه مجرب **خردل** در چهارم گرم و خشک محلل رطوبات دماغی و معده و سایر اعضا مفتح سده
... جاذب ... جهت ... ان ... جهت ...

کما دولب

احشا و جذب مواد ... جلد ... مسکن وجع ... و تحلیل اورام بلغمی را نافع و اشامیدن ... نیم درهم ... مقوی باه و شربت تا سه درهم
دارفلفل هندی ... در دوم گرم و خشک محلل مواد بارده و ریاح مفتح سده جگر ... محرک باه و شربت یک مثقال **زراوند** ... است در
دوم گرم و خشک ... و تلطیف ... جذب ... شربت تا دو درهم **سادج** درخت هندی است در سوم
گرم و در دوم خشک حافظ ارواح ... محلل ریاح مصلح ... معده و ... شربت یک مثقال **شونیز** هندی ... در سوم گرم و خشک
... رطوبات منضج مقطع اخلاط ... جهت سرفه بارده و ... و استسقا و سپرز و قولنج ریحی نافع ... و ضماد ان شربت نیم تا دو
درهم **فلفل** در دوم گرم و خشک محلل ریاح و بلغم غلیظ مفتح سده و ... محرک باه و جهت درد دندان و قولنج نافع شربت تا دو درهم **مرزنجوش** هندی
... در دوم گرم و خشک بوییدن ان مقوی و منع ... و مفتح سده ... و سوطان جهت ... دماغ و ...
ان ... نافع شربت تا دو مثقال **مقل** هندی ... صمغ درختی است در دوم گرم و خشک جالی محلل ... با قوت تریاقیه و جهت ...
جگر و تحلیل ریاح و خون ... و ولادت و ... رنگ و اسهال ... نافع ضماد ان جهت ... اورام و ... عصب و ... جلد
شربت **ادویه قابضه** **خشخاش** ... منوم منضج مواد ... قابض شکم رافع خشونت سینه و سرفه حار یابس و ... مقوی دماغ و جگر و
... شربت از پوست ان یک مثقال ... تا ... **دم الاخوین** صمغی است ... در سوم سرد و خشک اشامیدن ان جهت
حبس خون از جمیع اعضای باطنی و التیام قروح و منع اسهال ... مقوی معده شربت از نیم درهم تا یک مثقال **فوفل** هندی ... در دوم سرد و خشک
... و حابس اسهال ... رادع ... اعصاب ... خون ... مقوی دل و معده شربت تا یک مثقال **کاط** هندی ... دو نوع میباشد
... در اول و خشک در دوم مفرح مقوی معده ... طعام حابس ... در دوم
گرم و خشک ... مقوی قلب و دافع ... و دفع ... شهوت یکدرهم **کلری** نباتی است که بر
درختها ... گرم و خشک در اول جهت سرفه و یرقان ... و اقسام حمیات صفراویه و بلغمیه و باه و ... و حبس اسهال نافع **کهربا** معتدل
مفرح و مقوی دل و معده و حابس دم از جمیع اعضای باطنی ... و اسهال و نزلات ... ادویه ... است ... جهت التیام
جراحات نافع است شربت نیم مثقال **لفاح** ... در سوم سرد و خشک ... مسکن ... مواد ... و غلیان خون ...
و قابض و مسکن ... شربت ... تا نیم درهم و دو درهم ان کشنده است **مصطکی** گرم و خشک در دوم ... محلل جالی
قابض مقوی ... و اعضای ... معده ... جاذب رطوبات دماغ ... جهت استحکام دندان و لثه ... شربت
یک مثقال **گل ارمنی** سرد در اول و خشک در دوم ... مقوی قلب و حابس دم ... و ... و اسهال ... اورام
... نافع نزلات ... شربت از نیم تا دو درهم ... **سماق** سرد و خشک در دوم قابض ... مقوی معده
و احشا نافع ... صفرا و مانع اسهال ... و کثرت بول شربت تا پنج درهم **ادویه مجففه و مدملة** **زاج** سرد و خشک در دوم
... گوشت زاید ... قروح و سوختگی اتش ... نشف ... **زرنیخ** در اخر دوم گرم و خشک
... بلغم غلیظ و سودا و اخلاط ... مفاصل و اقسام کرم ... رطوبات و قروح شربت تا دو درهم **طوط** ... درختی است ...

ان کوهستانات ومتصل بقشر پوست نازک دارد که انرا حبت کویند مجفف قوی رادع جهت جراحات وسیلان رطوبات تر به ضماد او در دوم سرد
وخشک شربت یکمثقال اسپکود بجوف سفید بسیار کرم وخشک اطبای هند بجهت اشک وسوزاک واقسام قروح وسرعت انزال ونصف یا یک
سرخ یا دو سرخ ان را مجرب میدانند اراج هندی شکری در دوم کرم وخشک وسفید ان قابض جالی اکتحال محرق ان جهت سفیدی چشم وازاله بیاض
غلیظ وناخنه مفید است واخضر محرق واکال طلای ان جهت کلف ودوا ان [illegible] نزف الدم جراحات زفت دو قسم رطب ویابس میباشد در دوم
کرم ودر اول خشک ضماد ان جهت جذب خون بظاهر جلد وفربهی اعضا والتیام قروح فاسده وضربه وسقطه واشامیدن ان بقدر دو دانگ
مرغ نیم برشته جهت قطع خون حیض اثمد کحل اصفهانی سرد در دوم خشک در سوم قابض مجفف بیلدوغ وحافظ صحت چشم [illegible]
اقاقیا هندی کیکر عصاره نوعی از مغیلانست سرد در اول وخشک در دوم مجفف رادع قابض حابس دم ونزلات حاره مقوی کبد
ومعده شربت تا یک درم الجبار نباتی است مستعمل ریشه ان سرد وخشک در سوم قاطع دم خصوص از سینه وریه حابس اسهال مزمن [illegible]
موافق [illegible] شربت یکمثقال اقونیا سفید واخضر میباشد در اول سرد ودر دوم خشک ازاکبر ادویه عین است مقوی روح باصره مانع انحدار
مواد وجهت جمیع قرحه ها نافع طلا ومرهما وفرزجا مانع سیلان دم وخوردن اخضر ان باعث اسهال قوی وقتالست حضض از ادویه
عین هندی رسوت معتدل ودر دوم خشک وقابض ورادع محلل اشامیدن ان جهت اورام باطنی وقطع سیلان وسوزاک وتشنگی و
گزیدن سگ دیوانه شربت از نیم مثقال تا یک درهم کندر صمغی است شبیه مصطکی گرم وخشک در دوم با قوت مسخنه وقابضه ومنضجه
بی لذع حابس خون مقوی دل وحافظه وازاکبر ادویه عین است وموافق با ذرب ودوسنطاریا وقروح امعا محلل ریاح وادواج [illegible]
[illegible] هم مردار سنگ کرم در دوم وخشک در سوم اقسام ان بهترین [illegible] است [illegible] غیر مستعمل مجفف جالی کلف ورویاننده گوشت صالح
والتیام دهنده زخمهای عمیق ودما اکثر مراهم از خاصیت انست که چون در سرکه اندازند شیرین گرداند ودر حقنها حابس اسهال قرحی
وبجای ادویه مغیثه [illegible] صمغی است هندی که انرا نرم کننده وذهب در اول دوم کرم ودر اول خشک محلل مجفف ملین قوی جاذب از اعماق بدن
مفتح سده جگر وسپرز وافواه عروق مصلح مسهلات شربت از نیم تا یکمثقال مامیران نباتی است معروف کرم وخشک در اواسط دوم مقوی
دل ودماغ مفتح سده دماغی جهت خفقان وامراض بلغمی ودر دفع سموم وطلای آب برگ ان جهت جرب سوداوی نافع شربت ان تا دو مثقال
جیب درخت هندی است کرم وخشک در اول سوم آب برگ ان نیم مثقال مسهل [illegible] وقاتل دیدان وضماد ان محلل اورام [illegible]
ولبستن برگ ان نافع نزول آب هر عضو جاولکری ثمر درخت هندیست کرم وخشک مفتح جالی ومصلح خون فاسد وضماد ان جهت [illegible]
وجرب وقوبا واکثر امراض سوداوی مفید وضماد آب برگ بالنگ چوهی نیز همین کار میکند [illegible] نباتی است هندی کثیر المنافع در دوم
کرم مقوی اعضای رئیسه وقوی وارواح ومعده ودافع تشنج قریب بچوب چینی است که یکی از عرق وبول شاربان بوی ان می اید جهت
رفع خفقان وامراض صفراوی وسوداوی مفید زعفران در دوم کرم ودر اول خشک مفرح مقوی قوی سریع وجوهر روح حیوانی وجگر [illegible]
ومصلح عفونت اخلاط بلغمی منضج محلل با قوت ممسکه وحرکت باه ادویه مرکب القوی آس درختی که بهندی [illegible] کویند مقوی قلب باصره ومعده
محلل اورام حابس دم هر عضو واسهال ومقوی عصبات شربت تا سه درهم بادرنج وان حیوانی ومعدنی میباشد قوت حیوانی زیاده بشرطیکه

جمی بله

بجمل حابسه در دوم کرم وخشک ومعدنی معتدل موافق جمیع امزجه دافع اکثر سموم حاره وبارده از حیوان ونبات ومعدنیات مقوی جمیع قوا وارواح
شربا وطلا یا شربت ازیک قیراط تا دو دانگ ومعدنی یکدانگ تا دو برگ درختی است که بستان ارض جدید است در دوم کرم وخشک جهت حمیات
مزمنه [illegible] ومفید یک درم تا یکمثقال ازان مردم فرنگ در هنگام انقضای نوبه یا بسر وصل کرده می اشامند سه روز تا پنجروز متواتر تا
حاصله بهمن تخمی است شبیه بزردک منقسم بسفید وسرخ در دوم کرم وخشک مقوی باه ودر اول سمن بدن مفتح محلل ریاح وبلغم غلیظ موافق پیران
وفرزجه جهت منع رحم شربت تا دو مثقال جدوار کرم وخشک در اول سیوم امرار ان غیر مودی مفرح مقوی قوی واعضای رئیسه
وامعا وباصره ودندان وفادزهر جمیع سموم حاره وبارده وجهت امراض عصبانیه مانند صرع وفالج ولقوه واسترخا وغیره وتفتت حصاة وقولنج وحبس
البول مفید وضماد ان باسرکه محلل اورام واوجاع بارده وشربت از نیم دانگ تا [illegible] حب القلب بهترین ان مصریست وچینی است کرم وتر در دوم مسمن
مقوی [illegible] مولد دم صالح ومنی جهت امراض سوداوی وبلغمی نافع وچون برگ ان را با زعفران واندکی مشک سایند [illegible]
شود همان ساعت نطفه منعقد گردد ومجرب دانسته اند گل سرخ مرکب مقوی قوی وارواح مفرح ملطف جالی مسهل ومسکن صفرا وبلغم رقیق ودماغ
خصوص خیره خشک ان ضماد تازه ان جهت دردسر ومضمضه مقوی دندان ولثه واحتقان مطبوخ ان جهت قروح امعاء نافع است شربت از خشک
تا چهار درهم ادویه غذای بنفشه در اول سرد ودر تر لین طبع کم نفع تر از سایر [illegible] نافع تبهای گرم وامراض سینه وسل ونزلات حاره [illegible]
بول حار باچه گوشت مولد خون صالح مناسب ناقهین وبواسیر وپیچ وسرفه یابس باقلا در اول سرد وتر با رطوبت فضلیه محلل منضج جهت [illegible]
ومنع نزلات رقیقه وتقویت باه ودفع قرحه امعا واسهال فی نفسه البسد در سوم سرد ودر اول خشک مقوی دل ومعده وکبد حار [illegible] آب آن
جهت خناق ونفخ پوست درختان جهت حبس بول وبول الدم ودیابیطس مفید است بل ثمره هندیست رسیده ان کرم در اول وخشک در دوم
مقوی قلب ودماغ وکبد ومعده ولین وحابس اسهال مزمن وقاطع لزوجات تمر کرما بحیرا باشد در اول کرم ودر دوم تر کثیر الغذا از سایر میوه ها [illegible]
حرارت معرق ملین طبع مبرد [illegible] بدن وکرده ومقوی کبد مفتح سده ودور طحال منضج اورام ودمامیل شربت از خشک ان تا سی مثقال واز تازه
یک رطل جامع الید صمغی است [illegible] کرم وتر با رطوبت لزجه مفرح مقوی قلب معده ولین [illegible] حابس اسهال خصوص پوست تخم
ان جامون سرد در دوم وخشک در سوم حابس اسهال صفراوی وسایر اقسام ان مقوی معده وکبد [illegible] مضمضه ان جهت خناق واستحکام
لثه مفید و بر هضم مصلح ان نمک خرفه در سوم سرد ودر دوم تر مسکن صفرا وخون حرارت هر موضع ودماغ مفتت حصاة قاطع دم وحرکت سینه
ومناسب قرحه مجاری بول وامعاء وبواسیر [illegible] شربت از تخم ان تا پنج درهم حلبه هندی میتهی در دوم کرم وخشک برگ ان منضج ملین محلل [illegible]
حیض وموافق امراض بارده وضماد ان مقوی موی وتخم ان مسهل وموافق سینه وسرفه وجلوس در آب ان زنان مسهل امر ولادت وضماد ان
جهت اورام باطنی وظاهری مفید دان هندی [illegible] بهترین ان معتدل ودر اول تر با قوت قابضه مولد اخلاط صالح [illegible] مقوی روح کبدی نافع [illegible]
وخفقان وسرفه حاره وپوست ان شدید القبض حابس سیلانات مجفف ومقوی اعضا [illegible] ازان هم شدید شربت از پوست [illegible]
دو درهم زرنبک در دوم کرم ودر تر لطف مفتح سده جگر مقوی معده ولین [illegible] سنگ گرده شبت در دوم کرم وخشک محلل منضج
مفتح سده مسکن اوجاع بارده وفواق امتلائی واشامیدن ان با عسل جهت رفع سموم واعانت برقی شربت تا هشت درم حزیره

در حرارت معتدل عالی القطع سریع النفوذ مرطب دماغ و بدن و سمن ان مفتح سده و نافع است یرقان و استسقا را و مقوی و مهیج شهوت سریع
الاستحاله بخلط غالب و تخم ان مسکن حدت صفرا و خون و تشنگی و مدر بول و مولد خون رقیق و مرطب بدن شربا و ضمادا و در دوم سرد و تر **کدو**
در دویم سرد و مرطب و منضج سده و مدر بول و ملین بطن و زایل کننده یرقان و علفه مزمنه و حمیات حاره ضمادا و سائیدن ان جهت اورام
حاره و روغن تخم ان جهت یبوست دماغ و بیخوابی و تبهای حاره و تعدیل شربت تخم ان تا هفت مثقال **لبن** بهترین ان تازه و دوشیده از حیوان
سفید جید المرعیت گرم و تر دافع اخلاط سوخته مقوی سمن و موافق اعضای تناسل و امزجه حاره یابسه و اشامیدن ان با عسل با ملیله جهت
جرب و حکه و اکثر امراض سوداوی نافع اکثار ان مورث تبها و پیش و قروح و [illegible] مطلقا مضر اورام باطنیه و امراض عصبیا **لحم**
تازه در دوم گرم و در اول خشک با رطوبت فضلیه مقوی حرارت غریزی و سمن بدن مولد خلط صالح جهت ضعف جگر و قرحه باطنی و تولید منی
و تسخین گرده و مدر حیض و ادرار بول مفید **مجلد پنجم که موسوم است بقرابادین و مشتمل بر انواع ادویه مرکبه** مقصد **قانون** استعلاج دستور کلی در ان باب
اینست که تا بتقلیل طعام و شراب و کثرت حرکات و اشتغال بمشاغل رفع علت توان کرد بعلاج ان نباید پرداخت و همچنین تا بغذا
و دوای غذائی توان معالجه نمود متوجه دوا نباید شد و بعد از ان که بضرورت مباشر دوا شوند تا از دوای ضعیف العمل و مفرد
و در رفع احتیاج شود استعمال دوای قوی ننمایند و ایضا تا بملینات و مسهلات ضعیف تداوی مرض توانند کرد بمسهلات قوی رجوع
ننمایند و اما از دوای مفرد حصول مقصد شود استعمال ادویه مرکبه جایز نیست و در ترکیب هم هر قدر اجزا اکثر بوده باشد موافق و مناسب
نمیباشد زیرا که طبیعت دوا با طبیعت بدن و ارواح البته مضادات و منافات دارند و ادویه معروفه متداوله خصوص که مجرب شود [illegible]
مجهول الخبر مجرب است **آبزن مرطب** نافع امراض حتی قوی العمل جو مقشر نیم کوفته گل نیلوفر خرفه کدوی شیرین خیار زه خیار بادرنگ [illegible]
در گلاب و آب بسیار بپزند و روغن بنفشه بسیاری داخل کرده و در شبانه روزی دو بار بقدر تغذی و التغشی مریض را در آب نشانند
آبزن محلل رطوبات غریبه جلد مقوی اعصاب و اعضا فالج و استرخا را بی نهایت نافع ورق غار مرزنجوش حرمل بابونه اکلیل الملک
خطمی سفید برگ ترنج سداب [illegible] قیصوم [illegible] شیح ارمنی از هر یک جزوی [illegible] در آب بسیار تا بنصف [illegible]
نمایند بقدر [illegible] زیت [illegible] در ان تحلیل وقتی که گرم باشد **آبزن** معین [illegible] شبت بابونه اکلیل الملک مرزنجوش جوشانده [illegible]
نموده **اطریفل** صغیر منسوب [illegible] هلیله و بلیله [illegible] باشد اجزا را کوفته بیخته بروغن بادام شیرین یا گاو تازه چرب نموده [illegible]
کل ادویه عسل مقوم مصفی سرشته معجون سازند اما باید که اجزا را بسیار نرم کوفته نشود تا از معده زود نگذرد پس اگر از ان تقویت [illegible]
حال معده و حبس اسهال خواسته باشند باید که داخل نمایند در ان مصطکی و کهربا و هلیلجات را اول بروغن گاو چرب نمایند و اطریفل [illegible]
بلکه مقل را در آب کنند تا حل نموده بدان چرب نمایند و اگر رفع صعود ابخره و درد سر که بشرکت معده میشود منظور باشد کشنیز خشک بوزن نصف
کل دوا و اگر تلیین [illegible] سنا مکی بوزن یکی از اجزا و اگر رعایت دماغ اسطوخودوس و همچنین مناسب هر مرضی دوائی بران افزایند شربتی تا
یکمثقال [illegible] **ایارج فیقرا** نافع از برای امراض سر و چشم و گوش و جذب مواد از اعماق بدن برفق مصطکی رومی دارچینی زعفران اسارون
سنبل الطیب عود [illegible] بلسان [illegible] از هر یک جزوی و صبر سقوطری بوزن همه ادویه اجزا را جدا جدا کوفته بیخته یکجا نموده نگاه دارند شربتی

دو درم با عسل و آب نیم گرم **جوارش** در تقویت باه و امساک منی و تفریح قلب مجرب زعفران و عود هندی قرنفل کبابه عاقرقرحا خولنجان دارچینی
زنجبیل و انیسون مصطکی رومی از هر یک شش درم مغز بادام شیرین چهار درم نبات سی و پنج درم را بقوام آورده ادویه و اجزایش را کوفته بیخته
ببیز شده و بعد ازانکه در معاجین از اطریفل و غیران چند روز در جو گذاشته تا مزاج ثانوی پیدا کند شربتا [illegible] **جوارش دیگر** نافع برای ضعف معده و
[illegible] حابس اسهال محلل رطوبات و [illegible] جمیع امراض بلغمی زنجبیل [illegible] درم صمغ عربی انیسون جوزبوا از هر یک ده درم قرنفل دارچینی
از هر یک پنج درم جوزبوا زعفران از هر یک یکدرم نشاسته چهار درم نبات سفید نود مثقال **حافظ الجنین** و بیشتر نافع [illegible] که در تولد [illegible]
و گاهی موجب هلاک میگردد مروارید سفید ناسفته کهربا بسد محرق مغسول صندل سرخ و سفید درونج عقربی [illegible] گل ارمنی از هر یک
دو مثقال و نیم مغز تخم کدو هندوانه تخم خرفه مقشر از هر یک پنج مثقال عنبر اشهب دو دانگ و نیم شربت [illegible] نبات سفید [illegible] مثقال
عسل [illegible] مثقال ورق نقره [illegible] بدستور [illegible] نمایند و در ابتدای حمل [illegible] مثقال [illegible] مثقال گلاب بنوشند **حافظ [illegible]** عنبر
عود قماری خام [illegible] تخم خشخاش زعفران مصطکی رومی سعد کوفی از هر یک یکمثقال کشنیز خشک [illegible] از هر یک نیم مثقال ورق [illegible]
بریان [illegible] مثقال عسل مصفی بوزن مجموع ادویه [illegible] معجون سازند **حب [illegible]** نافع از برای [illegible]
و درد سر و امراض بارده و حاره و حمیات مزمنه یابسه و وجع قولنج [illegible] تخم [illegible] دوازده درم ریوند چینی [illegible]
زعفران افیون زنجبیل صمغ عربی از هر یک دو درم افیون و زعفران و صمغ را در آب حل کرده باقی ادویه را کوفته بیخته بان سرشته بقدر نخودی حب
سازند شربتی یک حب **حب [illegible]** مقوی ارواح و اعضا رئیسه و باه و [illegible] انزال را نافع [illegible] مجرب تخم کرفس سنبل الطیب زرنباد [illegible]
عود قماری ریوند چینی از هر یک سه مثقال زعفران افیون صمغ عربی از هر یک پنج مثقال فرفیون عاقرقرحا از هر یک یکمثقال [illegible]
از هر یک دو مثقال کوفته بیخته بگلاب سرشته بقدر نخود حبوب بندند **حب السعال** حار تخم [illegible] خیار [illegible] مغز تخم کدو رب السوس [illegible]
کوفته بیخته بلعاب بزرقطونا سرشته حبوب [illegible] زیر زبان نگاه دارند **حب السعال** که سینه را پاک و آواز را صاف گرداند و حرارت [illegible]
بارده را نافع مغز بادام [illegible] شیرین بریان [illegible] از هر یک دو درم کثیرا [illegible] صمغ عربی اصل السوس رب السوس از هر یک [illegible] قند
از هر یک چهار درم کوفته بیخته بآب رازیانه قدری عسل حب سازند **حب کافور** نافع جهت [illegible] مرض مشهور [illegible] دخشگی و حرارت
[illegible] گل بنفشه یکمثقال صندل سفید کشنیز خشک تخم کاهو از هر یک یکدرم مغز تخم کدو طباشیر از هر یک نیم مثقال کافور [illegible] اجزا کوفته بیخته با آب
برگ کشنیز تر سرشته بقدر نخود حبوب سازند و عند الحاجت آب خالص [illegible] **حب مومیائی**
نافع [illegible] مومیائی [illegible] صمغ عربی [illegible]
مومیائی را در گلاب [illegible] **حب توتیا** نافع جهت [illegible] توتیای [illegible] هندی
هندی [illegible] از هر یک نیم درم هلیله زنگی [illegible] آب لیموی کاغذی [illegible]
با شوربای گوشت [illegible] آب لیمو [illegible] **حب مشک** که بوی دهان را خوش میکند جوزبوا قاقله قرنفل کافور دارچینی خولنجان
از هر یک یکدرم مشک خالص عنبر اشهب از هر یک دو دانگ اجزا کوفته بیخته با گلاب سرشته حبوب سازند و در دهان نگاه دارند **حب صبر** نافع

اوجاع مفاصل و شقیقه معده را از بلغم و فضول لزج سرکند صبر سقوطری یکمثقال تربد سفید درم و نیم غاریقون ابیض سفید افتیمون حب النیل از هر یک نیم درم
کوفته بیخته با آب کرفس سرشته حب سازد جمله یک شربت جهت قوباء و دو بهجت ضعفا **خضاب** وسمه چهل درم حنا پنجاه درم کوفته بیخته استعمال نمایند بعد از آنکه
موی را بیرون گل چرب کرده با آب گرم بشویند **خضاب دیگر** پوست گردکان ترنج ملانی انار مازو سوخته لادن مساوی کوفته بیخته با آب برگ [illegible] سرشته
و بمالند **دوا** چون عاشق استعمال نماید دل او خوش عشق او کم گردد گاوزبان بادرنجبویه ابریشم مرماخوز مرزنجوش صبر فارسی عود مروارید [illegible]
هر یک یکمثقال نرم کوبند و با آب سیب شامی سرشته حبوب بسته یکمثقال ناشتا بخورند **دوای دیگر** چون کسی عشق خواسته باشد از استعمال آن
بیمار سازند بهمن سرخ طالیسفر تخم جنبا [illegible] فرو تخم کشوث تخم کنجد فراسیون فاوانیا قیصوم کندش از هر یک یکمثقال نرم کوفته بیخته
با آب جنازی سرشته اقراص سازند شربتی نیمدرم سوده بهتانی با شربت سیب شیرین **دوای دیگر** چون مرد استعمال نموده مجامعت کند زن [illegible]
صبر نتواند کرد رازیانه شیخ بشت کوب تخم برهم مخرق سکنج مقل الیهود از هر یک یکمثقال نرم کوفته بیخته با آب رازیانه تازه سرشته بچو که
رقیق باشد بر احلیل بمالند و چون خشک گردد مجامعت نمایند و در ماهی کمر شیان رجوع نمایند و الیداش عسل بر پای [illegible] بر احلیل [illegible]
اثر دارد **دوا** نافع است برای کله و قرحه احلیل و مثانه و جمیع قروح حقنه صبر سقوطری گلنار فارسی گل ارمنی موی سر سوخته پوست کدوی سوخته کند
از هر یک نیم مثقال توتیای کرمانی نشاسته مردارسنگ شسته سفیداب قلعی هر دو شسته از هر یک یکمثقال همه را کوفته بیخته استعمال نمایند [illegible]
بجا ری باید باشند **ذرور** واز [illegible] بگذاری کوبند نافع است برای قروح مجاری بول دم الاخوین گل ارمنی حجر الیهود اجزا مساوی از هر یک
ثلث درم کوفته با شیر [illegible] کرده با خیار زین با شیر زنان استعمال نمایند روزی چند دفعه **سعوط** از برای [illegible] و دافع که از حرارت باشد و افراط
سهراب برگ کاهو تازه روغن شونیز روغن بنفشه روغن کدو شیر دختر اجزای مساوی خوب در هم کرده در چینی نگاهدارند **سفوف** مقوی
معده و دافع اسهال اطفال پوست هلیله زرد مصطکی رومی پوست بیرون پسته از هر یک نیم جزو رازیانه پوست ناربخ پوست انار
شیرین از هر یک نیم جزو جمله را کوفته بیخته گاه گاه قدری از آن با آب بخورانند **سفوف** هندی تنهای خفی و سعال مزمن و ناقبیش [illegible]
واشتهای طعام آورد نبات سفید سی و دو جزو طباشیر سفید شانزده جزو دارچینی هشت جزو دار فلفل چهار جزو همه را کوفته و بیخته **سفوف**
سازند شربت یکدرم تا دو **سفوف** که اسهال برقی کند و شقیه بدن از سودا سازد کمثقال تربد کمثقال برگ گل سرخ کمثقال [illegible]
و مصطکی رومی از هر یک نیم مثقال کوفته بیخته با آب گرم کف نمایند **سکنجبین** و از آن قطع اخلاط و تبرید و قبض و اطلاق [illegible]
زبان و مکان [illegible] شود [illegible] که [illegible] طبع و موافق [illegible] و دافع مواد [illegible] سرکه [illegible]
انگبین [illegible] صافی [illegible] و اگر سرکه تند باشد برابر آب [illegible] جمله را در یک [illegible] بقوام آید **[illegible]** موافق
با اکثر امزجه الم [illegible] و دندان و گوشت [illegible] سعد کوفی [illegible] حب الاس گلنار فارسی [illegible]
هندی [illegible] از هر یک [illegible] سماق [illegible] کوفته بیخته استعمال نمایند **سنون** که منع [illegible] و دارو [illegible]
واگر [illegible] آمده [illegible] نمایند [illegible] برگ [illegible] سعد کوفی [illegible] دم الاخوین [illegible] مساوی کوفته بیخته استعمال نمایند **سنون**
دیگر [illegible] مصطکی رومی [illegible] سفید فلفل سفید [illegible] سعد کوفی مجموع را

کوفته بیخته استعمال نمایند **شربت خشخاش** قسط و چون یکدو ساعت قبل از جماع خورند امساک کند پوست خشخاش تیغ نزده نیم کوفته نیم رطل در
هفت من آب یکشبانه روز بخیسانند پس بپزند چون ثلث بماند صاف نمایند جوز بوا دو درم زنجبیل پنج درم افیون یکدرم زعفران نیمدرم
سوده در آن داخل کرده با یک رطل نبات صافی کرده بقوام آرند **قانون** بحکم شربت آنست که اگر خشخاش را دیر کرده و تر آزاد در آب
بخیسانند و اگر میوه لت پوست تخم از او دور کرده دو برابر آب ریخته بجوشانند چون بثلث رسد مساوی آن شکر یا عسل ریخته بقوام آرند
شراب عسل که مرات انجم قوی ترات [illegible] امراض بارده و تقویت باصره و نظیر ندارد [illegible] یک جزو آب [illegible] شانزده جزو دو
عسل مصفی یک جزو در شیشه کرده سر بسته [illegible] در سرگین اسب دفن نمایند چون برسد بقدر حاجت تناول نماید **ضماد** که جذب زهر مار
و غیرها از موضع زخم نماید اهل حب الغار بابونه اسپغول مشوی دقیق کرسنه از هر یک جزوی کوفته بیخته شراب سرشته **ضماد** نافع از برای [illegible]
صغار [illegible] صبر سقوطری تخم حنظل کوفته بیخته قطران زهره گاو داخل کرده بر مقعده **ضماد** که اخراج جنین میت کند تخم حنظل سداب
قسط از هر یک دو درم و یک درم کوفته بیخته بزهره گاو سرشته بر ناف و عانه بمالند **ضماد** حبس بول [illegible] مرطان
محرق با شراب ریحانی سرشته بر عانه بمالند **ضماد** نافع کسر و جبر [illegible] گل ارمنی از هر یک چهار درم خطمی مرکی از هر یک دو درم اقاقیا
صبر سقوطری از هر یک یکدرم کوفته بیخته با آب برگ مورد و زرده تخم مرغ سرشته **ضماد** حرق النار بنفشه [illegible] گندم آرد جو خطمی سفید ارد باقلا
اکلیل الملک مساوی کوفته بیخته بروغن بادام سرشته **ضماد** نافع بپزند با برگ سداب خشک ده درم بوره سه درم بوره ارمنی پنج درم اشق
هفت بوره و اشق را در سرکه حل سازند و سداب و بوره کوفته در هم بسرشند **ضماد** نافع جمیع انواع صداع را تمام قوتیج بری صعتر فارسی [illegible]
اجزا برابر کرده عسل سرشته **ضماد** نافع قولنج را سداب بابونه اکلیل الملک مرداسنگ تخم خطمی اقحوان گل سرخ کوفته با آب کلم ورده تخم
مرغ و روغن گل سرشته **ضماد** منضج اورام و دمامیل بابونه تخم مرو تخم کتان خطمی از هر یک جزو کوفته بیخته با روغن کتان و موم سفید طبخ نموده
مانند مرهم بر دمل و اورام گذارند **طلا** که چون بر حشفه بمالند کند از آنکه بزرگ شود طین قیمولیا سفیداب ارزیز از هر یک دو درم شب یمانی
مازو از هر یک یکدرم باهم کوفته بیخته بعسل و روغن مورد سرشته چند دفعه بمالند **طلا** که ورم چشم را بنشاند و درد را ساکن کند علس مقشر
صندل سفید از هر یک دو درم زعفران پنجدرم آب کاسنی تازه **طلا** که نمود آرد و ذکر را دراز و سطبر گرداند سرطان با روغن گاو [illegible]
بریان نموده بر قضیب بمالند **طلا** که موی را از رنجش باز دارد پرسیاوشان لادن [illegible] رومی حب الغار مساوی بکوبند بروغن مورد
بپزند **طلا** که نشان آبله را ببرد و بشره صاف کند مرداسنگ صبر سفید پنج بی خشک کرده آرد نخود استخوان پوسیده آرد برنج تخم خربزه حب
بلسان قسط اجزا برابر مرداسنگ را بلعاب حلبه حل کنند و آرد با بران ببرسند **غرغره** که شفا کند از فضول بلغمی و هر وجع را ساکن کرده
مرزنجوش صعتر فارسی حب رمان حامض بریان صبر سقوطری مساوی بجوشانند با سکنجبین آمیخته **غرغره** جهت اورام حاره و بارده حلق [illegible]
مقشر گلنار فارسی گل سرخ گزمازج جوشانیده صاف نموده رب الجوز در آن داخل نموده **غزل** که بوی نوره و اکثر بوی بد از بدن ببرد شاید
سنرم سعد گل سرخ اذخر صندل از هر یک جزوی کوفته با گلاب بیامیزند بعد نوره بدن را بشویند **غزل** که موی را نرم و باریک گرداند
لعاب ریشه خطمی اسپغول روغن گل روغن بادام از هر یک جزوی بوره ارمنی ربع جزو در هم آمیخته موی را بان بشویند **فرزجه** که بر آبستن

سعین باشد سیر کوهی بایه خرگوش از هر یک قدری کوفته بیخته بعسل گرم کرده بسرشند و با پشم پاره فرزجه نمایند **فرزجه** دیگر که فرج را
تنگ کند و نفس رحم را ببرد سنگ اصلی زعفران از هر یک جزوی در شراب بجوشانند و پارچه کتانی بآن آلوده خشک و پاره کرده گلوله
سازند و زن بخود بگیرد **قرص** طحال مجرب پرسیاوشان پوست بیخ تخم کبر تخم خرفه مغز تخم سداب تخم بنجنکشت زوفای خشک اجزا مساوی
کوفته و بیخته اقراص شربتی تا سه درم با سکنجبین ساده و اگر سرفه باشد با لعاب بهدانه و اگر حرارت مفرط باشد بتخم خرفه بیاشامند **قرص**
طباشیر حابس و رادع اسهال هشت درم تخم حماض شش درم طباشیر سفید چهار درم نشاسته صمغ عربی از هر یک سه درم کوفته و بیخته بگلاب سرشته
اقراص سازند شربتی یکمثقال **قرص طباشیر** ملین از برای حمیات حاره صفراویه و دمویه و تسکین عطش و حرارت سینه و عطش و نافع سعال و …
گل سرخ ترنجبین منقی از هر یک دو درم ترنجبین را با آب حل نموده صاف کرده و باقی ادویه را کوفته و بیخته بترنجبین محلول اقراص سازند شربتی یک
مثقال **قرص کافور** نافع از برای امراض حاره و تب دق تخم کدوی شیرین مغز خیاربین اصل السوس تخم خرفه مقشر از هر یک هشت درم گل سرخ
شش درم صمغ عربی چهار درم نشاسته زعفران سه درم کافور قیصوری نیم مثقال کوفته و بیخته بلعاب بزرقطونا سرشته اقراص سازند شربتی
یکمثقال **قرص کهربا** نافع از برای اسهال خون از هر موضعی که بیاید بیخ انجبار چهار درم گل سرخ صمغ عربی کهربای سوده از هر یک سه درم نشاسته گل
ارمنی طباشیر رب السوس گلنار فارسی از هر یک دو درم اقاقیا یکدرم و نیم کوفته و بیخته برب ورد سرشته اقراص سازند شربتی یکمثقال
قرص منوم و اگر در روغن گل سرخ حل کرده بگوش چکانند نافع اوجاع آن باشد زعفران چهار درم کندر انزروت از هر یک سه درم افیون دو درم
هر یکی یکدرم کوفته و بیخته بسرکه انگوری سرشته **کحل** ابیض که قوت باصره را بیفزاید و دمعه و حمره و رمد عتیق را سودمند بود توتیای کرمانی
مغسول کافور … نشاسته اجزا مساوی مانند غبار سایند و بکار برند **کحل** دیگر نافع از برای دمعه و رطوبت فلفل سیاه و نمک هندی از هر یک
یکدرم دارفلفل دو درم کف دریا نیم درم اثمد اصفهانی سه وزن مجموع ادویه بدستور مذکور کحل سازند **ضماد** بجهت تسکین درد معده و …
و جگر و سپرز و جمیع اعضا و تحلیل ریاح و قولنج را سریع العمل بابونه گل سرخ حلبه سنبل تخم کتان تخم شبت سبوس نمک اکلیل الملک جمله اجزا
بدست … بجوشانند و در شاشگاو کرده ضماد کنند و اگر لندی بدان تر کرده بر عضو نهند قوی تر باشد **ضماد** که قضیب را سخت و فربه و عظیم کند
و استرخاء آنرا زایل گرداند … عاقرقرحا خردل دارچینی کبابه چینی پوست بیخ … قسط … اجزا مساوی تمام یا هر چه بهم رسد
گرم نموده کوفته و بیخته روزی چند بار بر آلت بمالند و اگر در شراب سرشته بر پارچه بسته ضماد نمایند نیز خوب است **لبوب صغیر** محکم کننده پشت و
گرده و ذکر افزاینده منی مغز پسته فندق جلغوزه نارجیل از هر یک پنج درم مغز بادام کنجد مقشر از هر یک ده درم لسان العصافیر حب الرشاد
انیسون از هر یک درمی خایه … ده درم زنجبیل کبابه چینی دارفلفل کندر از هر یک دو درم بهمنین تودری از هر یک چهار درم خشک پرورده
تخم پیاز تخم جرجیر از هر یک پنج درم عسل صاف سه برابر ادویه کوفته و بیخته معجون سازند شربتی دو مثقال **مخلوط** منوم زرورد پوست بیخ لفاح از
هر یک درمی افیون یکدانگ کافور قیصوری زعفران از هر یک دو دانگ ادویه را سوده در گلاب و عرق نیلوفر و آب برگ کاهوی تازه
داخل کرده **لعوق** جهت سرفه کهنه و گرفتگی آواز و خفقان … بذر … و بعد از آن کوبیده و شیره گرفته با دوشاب انگوری
یا عسل بجوشانند تا غلیظ شود مساوی … مغز جلغوزه مقشر را بسیار نرم سایند و مخلوط نمایند و چند جوش داده استعمال نمایند **ماء الاصول**

طبیعی است که اگر با شیره … بقوام آید از شراب گویند و این ماء الاصول … ماء الاصول است نافع از برای استسقاء و سردی معده و جگر و طحال
و جمیع امراض بلغمی پوست بیخ کبر بیخ کرفس از هر یک ده درم تخم کرفس رازیانه از هر یک پنج درم جوشانیده صاف نمایند و بیاشامند **ماء الشعیر** و انچنانست
که بگیرند جو نو بالیده مقشر را نیکو شسته در آب صاف شیرین چند جوشی بدهند و آب سرخ آنرا بریزند و آب تازه بریخته باز طبخ نمایند تا وقتی که جو بشکفد
و دهن آنها باز کرده و آنگاه بدون اینکه چیزی از خارج در آن داخل شود صاف و سرد نموده بیاشامند و اگر بمالند تا مغز تر داخل کرده و از آن **آش جو** نامند
و در همین جوش کشک کرفس … **ماء العسل** و آن ملین طبع و دافع … ادویه قتاله و مقوی اعضاء بارده و منضج بلغم غلیظ و مدر بول
و حیض و دافع ضعفی که از جماع بهم رسد شربتی تا سی مثقال بگیرند عسل مصفی دو من و در چهار من آب بجوشانند و کف آنرا بگیرند تا چهار من از مجموع بماند
پس بکار برند و اگر مقوی خواهند دارچینی و زعفران و خولنجان و جوزبوا و زنجبیل و قاقله و مصطکی رومی از هر یک چهار مثقال نیمکوفته
در کیسه کرده بوقت طبخ در دیگ اندازند و حرکت میداده باشند و اگر بجهت رفع قولنج و ریاح خواهند باید که همان ساده را اندکی بجوشانند
که بوزن عسل بماند **ماء الجبن** نافع است امراض حادث از صفرا و سودای محترقه را باسهال آن و تفتیح سده و ترطیب اعضا و از خواص آنست رسیدن
بعضو مقصود و برودی بحدت و قوت … بسیار خصوصا که با سکنجبین باشد و با وجود قوت اسهال منضج است و هیچ دوائی دیگر چنین نیست
مزاج آن حار در درجه اول و رطب در ثانی و مقدار شربت آن … درم تا سه رطل و صنعت آن … آن جمله اینکه بگیرند دو رطل شیر تازه
دوشیده و چند درم خیرمایه را که بهندی … گویند در آن حل نماید و بجوشانند و از چوب انجیر که پوست آنرا جدا … کرده باشند
پیوسته حرکت دهند بعد از آنکه شیر خوب بریده شد از آتش فرود آورده و اگر حدت زیاده منظور باشد همان وقت والا سرد کرده در پارچه صاف
اندازند و آب صافی آنرا گرفته در یک رطل آن یکمثقال نمک هندی سوده باز بر آتش گذارند تا بجوش آید و کف بگیرند چون دیگر کف نیاید
صاف نموده و شیر گرم نموده هر صبح دو دفعه بنوشند و اگر مریض حرج و جرب داشته باشد احتیاج بعمل نمک نیست **ماء اللحم** که تقویت بدن
و جمیع قوتها کند خصوصا باه و مناسب ناقهین گوشت بزغاله شش ماهه یکمن تبریز مرغ فربه … قطعه … پانزده مجموع را از چربی و استخوان
جدا کرده ورق ساخته صندل سفید کشنیز خشک دارچینی از هر یک پنج مثقال بران پاشیده در ظرف … و کباب نیم برشت نمایند پس گلاب
عرق بیدمشک آب زردک آب انار شیرین آب نیشکر عرق گاوزبان از هر یک یکمن داخل کرده عرق کشند پس در آن عرق برگ پان گل صد
بهمن سرخ و سفید و شقاقل مصری از هر یک … پنج مثقال خولنجان ساذج هندی دارچینی … الثعلب مصری از هر یک دوازده
مثقال و نیم گل سرخ ربع من تبریزی دارچینی هفت مثقال یک شب خیسانیده روز دیگر باز عرق کشند **مداد** منسوب بیاقوت مستعصمی که بیک قلم
سه سطر توان نوشت دوده روغن کتان چراغ گرفته ده مثقال صمغ عربی چهار مثقال مرقشیشای سوخته پنج مثقال زنگار قبرسی سه مثقال نمک
هندی صبر سقوطری از هر یک دو مثقال … با آب صمغ عربی که در هر درم آب … باشد سرشته … بسایند پس مرقشیشا را
سوخته را نرم سوخته در آن افکنده … روز دیگر بسایند **مداد** دیگر همسنگ دوده زاج … همسنگ هر دو مازو همسنگ هر سه صمغ … باقی
… سهل المأخذ دوده چراغ گرفته یک جزو و صمغ عربی چهار برابر آن صمغ را در آب … حل نمایند دوده را در … بیخته
در ظرف مسی صیقلی گذارند و بالای آن اندک اندک آب صمغ ریخته … بدست نیکو بمالند **مرکب** … بگیرند زاج درست را و با سنگ …



بمالند تا قدری قشر زردان نماینده کرده پس گوشت ترنج را لوزی بریده دو ساعت در آبی که دران قدری زاج سائیده حل کرده باشند
گذارند تا تلخی زایل شود پس برای ترشی در آهک گذارند پس پاک شسته طبخ نمایند بعد ازان برآورده آب ازان خوب نشف نمایند
انگاه در شیره نبات که جدا بقوام آورده باشند بیخته یکدو جوشی داده فرود آرند و اگر شیره بسبب ترشی آبکی گردد و شیره دیگر بدل
نمایند مربای ترهندی بگیرند سرخ تازه و از پوست و پسته دور کرده بپزند تا اندک نرم شود پس در شیره نبات مقوم چند جوشی
داده فرود آرند مرهم اخضر خورنده گوشت فاسد زنگار خوب جید یک اوقیه نرم بسایند و با همچند او عسل بیخته بکار برند ایضا جهت
خورنده گوشت فاسد زنگار خوب جید یک اوقیه نرم بسایند و با همچند او عسل بیخته بکار برند مرهم اسفیداب اسفیداب پنج درم مرداسنگ را نرم سوده در روغن

[illegible]

ممزوج نموده بکار برند تمام شد

رسالهٔ طبیه بحمد الله

رب العا

لمین

[illegible]



وی را مور کردید آدم علیه السلام پنجاه و سال اینجا بی که بعقد ر پانصد سال و بنا باشد در بهشت بسر برد و پس بنا بر قضیه گندم و فریب شیطان از باغ
جنان خارج شده هر یک از زن و شوهر بطرفی افتادند و چند سال تجسس گذرانیده تا الاخره در جده با هم رسیدند آنگاه توالد و تناسل دست داده و در سنه
یکصد و بیست بود قضیه قتل هابیل بدست برادرش قابیل و مخالفت در بنی آدم روی نمود فوت آنجناب در سنه یکهزار از هبوط بوقوع پیوست صنعت
رشتن و بافتن و دهقنت و استخراج آهن و بعضی علوم بآدم علیه السلام منسوبست و قرب پنجاه هزار نفر از احفاد هم در حیات آنجناب بعرصه وجود
آمده بودند اما اولاد صلبی ابو البشر بیست پسر و نوزده دختر است از آن جمله شیث علیه السلام که بی توام پیدا شده بخلاف پدر نامزد بود و او اول
کسی است که بتعلیم علم حکمت پرداخت بنا بر این حکما او را اوریای اول گویند یعنی معلم اول و بنای خانه کعبه بقولی در عهد آنجناب گذاشته شد
وفاتش در سنه یکهزار و یکصد و چهل و دو و عمر شیث نهصد و کسری بود و پس انوش بن شیث بعد از آن قینان پس مهلائیل پس یرد که یکی از
دیگران در بنی آدم به نبوت پرداخته تا ادریس بعرصه گاه ظهور خرامید آنجناب جامع حکمت و حکومت و نبوت بود و دو جهاد و اسر کفار از وی بعمل
آمده و ایضا صنعت کتابت قلم و علم نجوم و حرف خیاطت و بنای اهرام مصری بوی منسوبست و ادریس در سیصد و شصت سالگی در سنه یکهزار و چهار صد و
شصت و هفت بمعراج کرد در کتب مطوله مسطوراست هم در حالت حیات بعالم باقی شتافت متوشلخ بن ادریس سیصد و هفت سال و ملک پسرش
هفتصد و هشتاد سال عمر یافته اند قضیه هاروت و ماروت و پرستش اصنام در عهد ایشان شیوع یافت و آغاز آن چنان بود که کسی از مخلصان ادریس
شبیه قبله خود تمثال آنجناب را ساخته با خود میداشت نوح بن ملک علیه السلام از انبیای اولوالعزم است و قضیه طوفان بنا بر کمال تمرد اهل
عصیان در عصر آنجناب اتفاق افتاده و در آن وقت دو هزار و دو صد و چهل و دو سال از تاریخ هبوط گذشته بود و آنجناب را آدم ثانی
نیز گویند چه مرتبه دیگر عمارت عالم از ذریات او صورت گرفت و فوت نوح بعد از سیصد و پنجاه سال از تاریخ طوفان بوقوع پیوست صنعت
کشتی بوی منسوبست اکبر اولاد آن حضرت حام است که عمارت اراضی هند و سند و زنج و نوبه و بربر و حبش و غیره چنانچه در ذکر سلاطین هند
ایراد از احفاد او صورت گرفته دوم سام که منصب ولیعهدی بوی تعلق داشت و در سنه دو هزار و هفتصد و چهل و سه فوت کرده آنجناب را
نه پسر بود یکی از آن جمله ارفخشد است که جد انبیاست و ذکر اسامی سایر اولادش در فصل سلاطین ایران خواهد آمد سوم یافث و او خوردتر
وارث اولاد نوح است ممالک شرقی و شمالی بحصه او آمده بود و نسب سکنه آنجا و کل ترکستان و بعضی از بلاد روم و یاجوج و ماجوج بوی میرسد
و از خصوصیات آنجناب سنگ یده داشت که ترکان از اجداد آن گویند و آن سنگی است که بواسطه آن هر جا و هر گاه که میخواست که باران
مینمود و گویند الی الان هم نتایج آن سنگ در مغلان و اوزبکان بندرت پیدا میشود و ذکر اولاد او در فصل سلاطین ترکستان آید دیگر از جمله
انبیای کرام هود بن شالخ بن ارفخشد علیه السلام است و هود بارشاد قوم عاد که در ولایت یمن مکن داشتند مبعوث بود و آنجماعت در سنه
هزار و چهل و چهار بباد صرصر عقیم هلاک گشتند دیگر صالح علیه السلام صاحب ناقه مشهور و او از نسل عاد بن ارم بوده و ارشاد قوم ثمود می
نمود و امت او ناقه را پی کرده در سنه سه هزار و یکصد و بیست و یک بواسطه صیحه آسمانی منعدم شدند بعد از طوفان تا ظهور خلیل الرحمن غیر
این دو نفر پیغمبری مبعوث نگشته و زمره ای دو نفر نویسند یکی حنظله بن صفوان صاحب اصحاب رس و رس عبارت از کسی است که بجهت ذبح
و سایر حوادث صادره و انسانی فلسفه اهی که بر یح شده در کلام مجید عبارت از آن طرح انداخته بود تا الاخره بعد توابع و لواحق هلاکت

قضه وبا

قضا و غلا هلاک شدند دوم ذوالقرنین اکبر مسمی باسکندر صاحب سد مشهور و ذوالقرنین در اسم و نبوت و آثار در میان مورخین با اسکندر رومی
اختلاف دارد ابراهیم علیه السلام بن آذر از نسل ارفخشد ملقب بخلیل الرحمن است و ولادتش که یکی از تواریخ عالم است در سنه سه هزار و سیصد و
بیست و سه هبوط دست داد و قضیه گلستان شدن آتش نمرود و هلاک آن ملعون و لشکرش بهجوم پشه در عهد آنجناب اتفاق افتاد و ابراهیم اول
کسی است از انبیا که هجرت کرد و حج گذارده و مرمت خانه کعبه نمود و ضیافت و قطع موی لب و پوشیدن شلوار و مسواک و استنشاق و ستردن موی
ابط و عانه از سنن سنیه اوست و مدت حیاتش دویست سال لوط برادرزاده خلیل الله و هم در حیات عم بارشاد اهالی موتفکات که قرب
پانصد هزار مردم بوده مبعوث شد و آن جماعت را در سنه سه هزار و چهارصد و بیست و دو هبوط معه اراضی و قرای ایشان فرشتگان گونسار ساختند
اسمعیل بن ابراهیم از اسحق بزرگتر و کنیت ابوالعرب بوده و مادرش هاجر نام و ولد اسمعیل علیه السلام بسبب غیرت ساره زن ابراهیم هم در کودکی
از پدر جدا او در مکه معظمه میان قبیله جرهم و قطوره بزرگ شد و چشمه زمزم از اثر قدم وی در آن وادی بی آب ظهور کرد و بقول اکثر قضیه قربانی
و فدیه در سنه سه هزار و چهارصد و سی و پنج بحیات آنجناب اتفاق افتاد ایام حیاتش صد و سی سال از دوازده پسر او نابت و قیدار مشهورترند
اسحق علیه السلام بعد قطع امید از ساره خاتون متولد شد بارشاد اهالی کنعان مامور بود و در سنه سه هزار و ششصد و سه فوت نمود مدت عمرش
صد و بیست سال است او را دو پسر گرامی است یکی عیص که روم ثانی از فرزندان اوست و قاطبه قیاصره روم از صلب وی بهم رسیده از کثرت
اولاد عیص بحدی شد که تمامی بلاد مغرب از ایشان معمور گشت دوم یعقوب لقب آنجناب اسرائیل و پدر اکثری از انبیاست چنانچه عدد آنجماعت
تا هفتاد هزار گفته اند و یعقوب در صد و چهل و هفت سالگی در سنه سه هزار و ششصد و چهار ده وفات یافت از آن جمله چهل سال در بیت الاحزان بفراق
یوسف علیه السلام و هفده سال در مصر و باقی در کنعان بسر برد و اولاد صلب آنجناب ملقب باسباط و دوازده نفر ند کلانتر ایشان روبیل
و باقی باین ترتیب یهودا و شمعون و لاوی و دان و زبالون و یشجر و نفتالن و کاد و اشیر و یوسف و ابن یامین یوسف و
ابن یامین از یک مادر و شش ولیا خاله یوسف علیه السلام و باقی از امهات اولاد اکثری از اسباط در سلک انبیا منسلک هستند
و کثرت اولاد ایشان بحدی رسیده که در وقت خروج حضرت موسی علیه السلام اولاد روبیل و یهودا سوای اطفال و پیران
یکصد و دو هزار و چهارصد بشمار آمده اند و باقی بر این قیاس و وقایع رنگ اخوان بر یوسف و بدان جهت بقید رقیت افتادن در
زنخا و بالاخره بمنصب عزیزی مصر رسیدن از غایت شهرت حاجت به بیان ندارد و وفاتش در سنه سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار
ایوب علیه السلام ولد موص بن روم بن عیص است و مشهور از القاب او چو در حین واقعه ابتلا صبر ورزید و مدت ابتلا بمرض جسم و روح طول
اشهر هفت سال بوده وفاتش در نود سالگی و در سنه سه هزار و ششصد و چهل و ده هبوطی دست داد از آن جناب دو پسر ماند هر دو از سلک
انبیا انتظام دارند یکی حزقیل ملقب بذوالکفل دوم بشیر دیگر از جمله انبیای عظام شعیب علیه السلام است آنجناب از غایت فصاحت
ملقب بخطیب الانبیا گشته نسبش بمدین بن افراهیم بن یوسف می پیوندد بارشاد اهل مدین که اصحاب ایکه عبارت از ایشانست مبعوث
بوده و آن جماعت در سنه سه هزار و ششصد و دوازده بواسطه صاعقه هلاک شدند موسی کلیم الله علیه السلام است ابن عمران بن قاهث
بن لاوی بن یعقوب از انبیای اولوالعزم صاحب توراتست و هود است برادر بزرگش هارون در امر نبوت اشتراک داشت و آنجناب

دریا نه فرعون گذار است زوجه اش پرورش یافت چه بوجاه الده موسی از بیم آنکه فرعون اولاد بنی اسرائیل را میکشت طفل خود را بصندوقی نهاده
در رود نیل انداخته بود و آب آن صندوق را بنهر خانه فرعون برده بالجمله موسی علیه السلام در ایام شباب بنابر حمایت سبطی در مصر اقامت
نتوانسته بمدین هجرت کرده و در آنجا دختر خطیب الانبیا را بعقد صحیح در آورده بعد از انقضای ده سال عازم مراجعت شد و در وادی
ایمن مبعوث گشته ید و بیضا و عصای اژدها معجزات وی قرار یافت مع هذا اثری بران مترتب نگشته فرعون با سایر قبطیان در سنه هزار و هشتصد
و هشتاد از راه آب نیل ابتر دوزخ شتافت بعد از آن واقعه میقات و نزول الواح و قضیه بقره سامری و عزم موسی بجنگ
جبابره شام و ابتلای بنی اسرائیل بتیه بسبب تقاعد از آن جنگ و فرو رفتن قارون بزمین رو نمود پوشیده نماند که تیه جایی است
در میان فلسطین و اردن طول آن دوازده فرسخ و مدت چهل سال این تیه امتداد یافته و در سال سی ام از اردن و درسی و سه مطابق سنه سه هزار و
هشتصد و شصت و هشت موسی علیه السلام داعی حق را اجابت فرمود و مدت عمر کلیم الله سیصد و بیست سال است ولایت عهد موسی با وجود اولاد
العیزار بن هارون و وصایت یوشع بن نون تعلق داشت و یوشع خواهرزاده موسی علیه السلام و از اعاظم انبیاست و در عهد وی
بنی اسرائیل بر جبابره شام دست یافتند فوت آنجناب در سنه سه هزار و هشتصد و نود و دو رو نمود مدت حیاتش صد و بیست و هشت
سال بوده و قضیه بلعم بن باعور که از زهاد و مستجاب الدعوات بوده در زمان اتفاق افتاد و کالوث بن لوقیا از احفاد شمعون
بن یعقوب و شوهر مریم خواهر موسی بود و بموجب وصیت یوشع منها بسر انجام مهام بنی اسرائیل اشتغال مینمود دیگر خرقیل علیه السلام
که نسبش بلاوی بن یعقوب میرسد از انبیای بنی اسرائیل بوده الیاس بن فنحاص بن هرون بارشاد اهالی بعلبک که ملک ایشان
اجب نام داشت مامور بوده و در سنه چهار هزار و پانصد و بیست و شش هم در حیات از نظر خلایق پنهان گشت گویند زنده است و سر
گشتگان صحاری را راهبری میکند الیسع وصی الیاس از احفاد افراهیم بن یوسف علیه السلام ذوالکفل بقولی وصی الیسع بوده و بدین
متکفل درس تورات از بنی اسرائیل بود و این لقب یافت اشموئیل از احفاد لاوی و از اعاظم انبیاست تولدش در سنه چهار هزار و سیصد و
سی و سه اتفاق افتاده و جهد بدین موسوی کرد و قبل از او بنی اسرائیل قلیل تسلط سلاطین شام شده بودند بالجمله اشموئیل طالوت را
که از احفاد ابن یامین بود بسلطنت بنی اسرائیل بر گزید و تابوت سکینه که از عهد موسی علیه السلام باعث تقویت قوم و در تصرفات بدست
کفار افتاده بود بر [illegible] آن جناب باولاد اسرائیل رسید و بدان جهت طالوت را بر جالوت که اعظم عمالقه شام بود غلبه میسر گردید داود
بن ایشا از احفاد یهودا و صاحب زبور است داماد طالوت بوده و در جنگ جالوت که اول او بنی اسرائیل شکسته شده بودند با پدر و برادر
پدر در معرکه حاضر مانده آن کافر قوی را بسنگ فلاخن هلاک نمود حسن صورت و نرمی آهن بر دست حق پرستش از معجزات اوست
و آن جناب روزی با علما و اهل درس و روزی بدیوان مظالم و روزی بعبادت و روزی با اهل بیت خود گذرانیدی مدت چهل
سال بنبوت پرداخت در صد و سی سالگی فی سنه چهار هزار و چهارصد و سه رحلت فرمود و قضیه فتنه داود و اوریا و شیوع و [illegible]
رفع آن بنای مسجد اقصی هم در آن اثنا روی نمود سلیمان از بطن بتشبع زن اوریا بعد از قبول توبه داود تولد فرموده آنجناب
بنا بر کمال حسن و فطانت هم در حیات پدر در مهمات برایا دخل مینمود و فرمان او بقبول جمهور در جمیع بلاد جهان بلکه بر خاص و عام جن

ست جریان داشت و در پنجاه و چهار سالگی فی سنه چهار هزار و چهارصد و چهل و دو بریاض جنان شتافت در عهد سلطنت چهل و [illegible]
بسر آورد آصف بن برخیا وزیر و بلقیس بنت شراحیل از احفاد یعرب بن قحطان زوجه سلیمان علیه السلام بوده اسامی اولاد آنجناب
که بعضی سلطنت فقط و اکثری با نبوت داشتند بدین منوال رحبعم بن سلیمان ابیا بن رحبعم آسا بن ابیا یهوشافاط ولدش عثلیا نام عورتی الوش
نامی بعضا نامی عوریا بن بعضا یوثام بن عوریا احاز بن یوثام حزقیا بن احاز صدقیا طبقه بصدیقه و او آخرین ملوک بنی اسرائیل است دیگر یونس بن متی
و آن جناب بنام مادر منسوب پدرش از احفاد لاوی بن یعقوب است قضیه مشهوره که چهل روز جناب بر لغزشی در شکم ماهی مانده او در کتب
مسطور است تولدش در سنه چهار هزار و هشتصد و هشتاد و دو شعیای بن اموص نسبش بسلیمان علیه السلام میرسد در عهد آحاز پادشاه
اسرائیل میپرداخت بالاخره قصد هلاکش کرده و او گریخته در درختی پنهان شد بنی اسرائیل بتلقین شیطان با درخت او را دو پاره کردند
و این معنی موجب قتل و غارت غیر محصور گشت و بخت النصر در سنه چهار هزار و هشتصد و شصت و هشت بر ایشان تسلط یافت و دار الملک
سلیمانیان سالهای دراز خراب افتاده بود ارمیا بن حلقیا از احفاد هرون در عهد بخت النصر مبعوث بود در سنه چهار هزار و هشتصد و شصت و
[illegible] بعد ربیعه شهید شد دانیال اکبر دانیال بن حزقیل هم از آل یعقوب در همان ایام بوده و اند و بخت النصر در آخر حیات بر دست
یکی از ایشان مسلمان شد عزیر بن شرخیا عبری است که در هنگام در اسر بخت النصر گذرانیده و بالاخره بوطن برگشت در حین مراجعت باثنای
خواب قبض روحش شده بعد از مدت صد سال با حمار خود زنده گردید در ایام حیات هر دو بار روحش صد سال است ذکریا از احفاد
آجان شوهر خواهر و مربی مریم است و مفسدان یهود بعد ظهور حمل مریم آن جناب را بزنا متهم داشتند و قتل حیاتش را در جوف درختی
پاره پاره با اره افکندند یحیی بن ذکریا سلام الله در پیری پدر و مادر متولد شده و در هم در اوان صبی بعلم و حکمت فایز گردیده در چهل سالگی
بعد رفع عیسی علیه السلام بر آسمان بر دست یکی از حکام بنی اسرائیل [illegible] در سنه پنج هزار و پانصد و نود و هفت شهید گردید
آنجناب پسر خاله و از حواریین عیسی علیه السلام و حصور بوده و حصور کسی را گویند که از غایت عفت مدت العمر از صحبت زنان اجتناب
نماید و بانتقام خون یحیی جسم تیز گشت و خون بسیار در بنی اسرائیل شد چنانچه عدد قتیلان قریب هفتاد هزار نشان میدهند
عیسی ابن مریم بنت عمران از احفاد سلیمان علیه السلام و انبیای اولوالعزم است بی پدر تولد نموده و مدت حمل هشت ماه
بوده در مهد سخن گفت و مرده را زنده گردی و اکمه و ابرص را بمجرد مسح دست بر ؟ دادی بنا بر این مسیحش گویند و روح الله نیز از القاب
اوست [illegible] آن جناب که طرف نصاری اند چند دفعه نزول مانده دست داده و مدت العمر خانه نساخت [illegible] گذرانید
و در چهل و دو سالگی مطابق سنه پنج هزار و هشتصد و هفتاد و سبب فتنه یهود بر آسمان عروج نمود در حضورش یکی حواریان و قبیلی دیگر کسی
قبول آن [illegible] نکرد اما بعد از فتنه آن حضرت بکس اهتمام حواریان رواج تمام گرفت و حواریان دوازده نفر اند یحیی و شمعون و
توما و لوقا و مرقوس و فطرس و یحیس و یعقوب و اندراوس و یعفوس و فیلبس و مرجس بباید دانست بعد عهد حواریان
جمعی دیگر آمده اند که بجهة دعوت عیسوی بدیشان منسوبند و بعضی از انها رسول نیز بوده اند یکی از انجمله حنظله الصادق است که بارشاد
بعضی از اهالی یمن مبعوث بوده دیگر اصحاب کهف که در عهد دقیانوس قیصر در سنه پنج هزار و هشتصد و بیست و یک بخواب رفتند و بعد از انقضای

سیصد و نه سال قبل گذشت گر ابعد اولی متوجه نوم شدند و گویند که در آخر زمان باز بیدار خواهند شد و سگی قطمیر نام با ایشان مرافقت نمود و
اسامی ایشان اینست یملیخا و مکسلمینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و دیموش و دیرنوش و کشفطیطیونس دیگر جرجیس نامی راهب
در بنی اسرائیل دیگر جرجیس علیه السلام و ان جناب از شاگردان حواری و انکار بر اعتیاب غداب عیسی نبی بایست از دست امت کشید چنانچه
مکرر بقتلش پرداختند و بفرمان حق زنده گردید با آخر جماعت بسزای اعمال رسیدند جرجیس نیز با ایشان شهید شد و دیگر شمعون عابد
و او بفرط قوت موصوف بود و بکرت باستخوان شتر با کفار جهاد می نمود دیگر خالد ابن سنان از بنی عدنان دختر ابن خالد در کبرسن بملازمت
خاتم النبیین علیه السلام رسید و ابو القاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از اکابر انبیای اولو العزم و خاتم النبیین است نسب
مبارکش بعدنان منتهی شد و ما فوق عدنان اسمعیل و ابراهیم و نوح و ادریس و شیث در سلک اجداد آن حضرت انتظام دارند و والد
نامدارش عبد الله ابن عبد المطلب پدر حمزه و عباس و ابو لهب و ابو طالب است ابن هاشم پدر اسد جد امیر المؤمنین علی علیه السلام ابن
عبد مناف جد بنی امیه ابن قصی جد بنی زهره و خدیجه رضی الله عنها ابن کلاب جد بنی زهره ابن مره جد بنی تیم و مخزوم ابن کعب جد بنی عدی
ابن لوی ابن غالب ابن فهر جد بنی محارب ابن مالک ابن نضر المعروف بقریش ابن کنانه جد بنی قعقاع و بنی لیث ابن خزیمه جد بنی اسد ابن
مدرکه جد بنی هذیل ابن الیاس جد بنی خزاعه و بنی ریاح ابن مضر جد بنی قیس عیلان ابن نزار جد بنی حنیفه و شیبان و خثعم ابن معد جد
بنی قضاعه ابن عدنان و والده ماجده آن حضرت آمنه بنت وهب زهری است ولادت با سعادت آنجناب بقولی بعد دو ماه و شش روز
از واقعه فیل بهفدهم ربیع الاول اتفاق افتاده و در آن وقت از سلطنت نوشیروان عادل چهل و دو سال و از تاریخ هبوط آدم شش هزار و یکصد
و شصت و سه گذشته بود و آن جناب بسبب یتیمی اول در کنار جد خود پرورش یافت و بعد فوت عبد المطلب ابو طالب بآن سعادت
عظمی پرداخت و در آغاز سال چهل و یکم ولادت مبعوث شد معلوم باد جمعی که مقارن بعثت ایمان آوردند اینها را سابقان گویند
و اسامی مشاهیر ایشان اینست خدیجه رضی الله عنها علی علیه السلام زید بن حارثه ابو بکر صدیق علیه اللعنه جعفر بن ابو طالب ابو عبیده بن
الحارث بن عبد المطلب عثمان بن عفان علیه اللعنه زبیر و طلحه و سعد بن ابی وقاص عبد الرحمن بن عوف علیه اللعنه ابو عبیده بن الجراح
علیه اللعنه ابو سلمه بن عبد الاسد مخزومی ارقم بن ابی الارقم عمار بن یاسر ام سلمه و سعید بن زید بلال حبشی صهیب رومی عمر
بن خطاب علیه اللعنه و در سال پنجم بعثت هجرت اول اتفاق افتاد و آن هجرت صحابه بود و سبب ایذای کفار نسبت بایشان بحبش مهاجرین یک
نود و چند مرد و یازده زن هستند و اسامی مشاهیر ایشان اینست جعفر و عثمان و رقیه و زبیر و عبد الرحمن و ابو سلمه و ام سلمه و در سال
یازدهم اسلام انصار بوقوع پیوست و انصار عبارت از قبیله اوس و خزرج ساکنان مدینه و این جماعت از اولاد شامول یهودی که ذکرش
در فصل سلاطین عرب آید منتظر بعثت آن حضرت می بودند چنانچه شاعر میگوید بیت پیش از نبوت تو به پیش از هزار سال تبع در آرزوی
تبع بودن تو بوده شامول از شوق جمال تو هر دو چشم بگلیه در مقام فراغت میغنوده و اسامی نقبای ایشان بدین منوال است اسعد بن
زراره براء بن معرور رافع بن مالک سعد ابن عباده سعید بن خیثمه سعد بن الربیع عبادة بن الصامت عبد الله بن رواحه عبد الله بن عمرو
بن حرام منذر بن عمرو نقیبان خزرج ابو الهیثم بن التیهان اسید بن حضیر نقیبان اوس و در سال دوازدهم بقولی قضیه عزیمه معراج و در سیزدهم

بهجرت

بعثت بهجرت آنجناب بمدینه اتفاق افتاد و در آن وقت تاریخ هبوط شش هزار و دویست و شانزده رسیده بود و در سنه دوم هجری عقد فاطمه زهرا با علی
علیه السلام و غزوه بدر بوقوع انجامید پوشیده نماند که هر لشکری که خیر البشر بنفس نفیس در آن تشریف داشته مورخین از آن غزوه گویند و الا سریه نامند
غزوات سید کاینات بقول اکثر نوزده و سرایا از پنجاه متجاوز است و در هشت غزوه قتال اتفاق افتاد غزوه خیبر و بنی نظیر و یک دو دیگر با جماعت یهود
و تتمه با قریش بوده و ریاست قریش در جنگ بدر با بوجهل و در سایر غزوات با بوسفیان تعلق داشت با الجمله حضار معرکه بدر مطابق لشکر طالوت
در جنگ جالوت سیصد و سیزده و شهدای آن معرکه چهارده اند شش از مهاجرین و هشت انصار اسامی مشاهیر ایشان چنین است ابو عبیده ابن الحارث
بن عبد المطلب عمیر بن ابی وقاص عمیر بن الحمام معوذ بن عفرای انصاری عبد الله بن مظعون عاقل بن بکر و در سال سوم جنگ احد روی نمود و در آن
غزوه هفتاد نفر از اکابر اسلام بدرجه شهادت رسیدند حمزه بن عبد المطلب همشیره و عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عبد الله بن جحش اسدی
پسر عمه آنحضرت مصعب بن عمیر ذکوان بن عبد قیس چهار از مهاجرین و باقی انصار بودند و اسامی مشاهیر ایشان است حنظله بن ابو عامر
الملقب بغسیل الملائکه عمرو ابن الجموح سعد بن الربیع خارجه بن زید انس بن النضر عبد الله بن عمرو از کلیات وقایع سال چهارم غزوه بنی نضیر و
پنجم غزوه احزاب که بین الانام بخندق شهرت دارد و در این جنگ شش نفر از انصار بسعادت شهادت فایز شده اند یکی سعد ابن معاذ
که از اجله صحابه و رئیس اوس است انس بن اوس است عبد الله بن سهل طفیل بن النعمان کعب بن زید رضی الله عنهم و در سال ششم صلح
حدیبیه و سال هفتم فتح قلاع خیبر بظهور پیوست از مشاهیر شهدای آن معرکه محمود بن مسلمه انصاری عامر بن سنان بن الاکوع است و سال هشتم فتح مکه
و معرکه حنین اتفاق افتاد از مشاهیر قتلای حنین عبد الله بن ابی بکر برادر عایشه و عبد الله بن ابی امیه برادر ام سلمه ابو عامر عم ابو موسی اشعری و
ایمن بن ام ایمن هستند و نیز سریه موته که از اعاظم سرایاست که در همین سال واقع شده با آنکه عدد لشکر اسلام زیاده بر سه هزار نبود و کفار روم
و غسان قریب صد هزار فتح اختصاص یافته جعفر بن ابو طالب ملقب بطیار و زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه از مشاهیر شهدای و رؤسای آن
سریه اند و در سال نهم غزوه تبوک و سال دهم حجة الوداع و دوم صفر یا ربیع الاول سال یازدهم رحلت آنجناب بوقوع پیوست مدت عمر آنحضرت
بروایت اشهر شصت و سه سال بود اسامی ازواج و اولاد آنحضرت بدین منوال خدیجه بنت خویلد والده قاسم و عبد الله که قبل از هجرت
وفات یافتند زینب و رقیه و ام کلثوم و سیدة النساء علیهم السلام وفات خدیجه در سال دهم بعثت و زینب در هشتم و رقیه در دوم و ام کلثوم در نهم
هجرت و فاطمه علیها السلام بعد پدر بشش ماه اتفاق افتاد و رقیه و ام کلثوم یکی بعد دیگری در حباله عثمان بسر میبردند دیگر سوده بنت زمعه وفات
یافت پنجاه و پنج هجری بعد رسول علیه السلام از خانه بر نیامد دیگر عایشه صدیقه بنت ابی بکر در سنه پنجاه و هشت حفصه بنت عمر ابن خطاب در سنه چهل و
هفت هجری زینب بنت خزیمه در سنه سوم ام سلمه و زینب بنت جحش و این هر دو دختر عمات آنجناب بودند وفات ام سلمه در سنه پنجاه و نه هجری و دیگر
جویریه بنت الحارث خزاعیه در سنه پنجاه و شش ام حبیبه بنت ابی سفیان در سنه چهل و چهار صفیه بنت حیی اخطب یهودیه در سنه سی و سه میمونه بنت
الحارث خواهر زن عباس رضی الله عنه در سنه سی و هشت و از جمله سراری آن حضرت یکی ماریه قبطیه بنت شمعون بمزید شهرت امتیاز دارند
ابراهیم ولد آنحضرت که در سنه دهم هجری وفات یافت از بطن ابن ماریه بوده و در معجزات آنجناب کلام الله و شق قمر و عدم سایه مشهور
ترند باب دوم در ذکر خلفای کرام و آن مشتمل بر هفت فصل است فصل اول در ذکر خلفای راشدین باید دانست که اسامی خلفای

وسلیمان و عیسی علیه السلام بنابر اینکه بعضی از آن جماعت سطر از تعطر از نبوت نیز بوده در باب انبیا گذشت لهذا در اینجا اختصار بخلفای حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کرده میشود اول آن جماعت بنابر اشاره جناب رسالت مآب و استحقاق اگرچه علی علیه السلام است اما چون بنابر بعضی
اسباب بحسب ظاهر **ابوبکر** لعنة الله متکفل این امر شود و بترجمه وی میپردازد و ابن ابی قحافه عثمان از احفاد تیم بن مره است در سلک اجداد آنحضرت
صلی الله علیه و آله و ذکرش گذشت اسمش عبدالله ملقب بصدیق است وجه خلافت باب قتاله روی نمود چه بعضی از انصار که رئیس خزرج
بوده خواستند که امر خلافت با یکی از خود قرار دهند و صدیق و فاروق باتفاق مهاجرین در سقیفه بنی ساعده مانع آمده بفضیلت اهل هجرت
برایشان ثابت کردند و انصار این کار را با ایشان باز گذاشته حاضرین آن مجلس از هم گذشته انصار بصدیق بیعت نمودند و علی علیه السلام و
عباس و اکثر اعیان بنی هاشم و سایر عظمای صحابه چون سلمان و اباذر و مقداد و عمار در آن وقت مشغول بتجهیز و تکفین پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بودند بالجمله مدت عهد خلیفه اول دو سال و سه ماه داشت و فوتش در جمادی الآخر سنه سیزده در آن مدت قلیل
باهتمام خالد ابن ولید استیصال مسیلمه کذاب و جمیع اصحاب ردت و فتح بعضی از بلاد عراق و شام بوقوع انجامید گویند در جنگ
مسیلمه هزار و دو صد نفر از اکابر مهاجر و انصار که اکثر حافظ قرآن بودند شهید شدند **عکاشه** بن محصن اسدی **ثابت** بن اقرم **ابودجانه**
انصاری **زید** بن خطاب **ثابت** بن قیس **ابوحذیفه** بن عتبه بن ربیعه و غلام او **سالم** و **بشیر** بن سعد انصاری و **عباد** بن بشر **طفیل** بن
عمرو الدوسی **سایب** بن العوام از مشاهیر آن جماعت هستند از اولاد صدیق **عبدالرحمن** و **محمد** شهرتشان بیشتر است و دختر از عایشه و اسما دختر
موسوم **باسما** ذات النطاقین که در نکاح زبیر بود و **عمر** بن خطاب نسب وی بواسطه عدی بن کعب بقریش میپیوندد و لقبش فاروق
و امیر الفاسقین بوده و خلافتش بنص صدیق قرار یافته مدت ده سال و شش ماه و هشت روز امتداد یافت و در آن مدت بسرداری
ابوعبیده بن جراح و سعد بن ابی وقاص و ابوموسی اشعری و عمرو عاص و غیره اکثر بلاد مصر و شام و عراقین و فارس و آذربایجان
و طبرستان و غیره و هزار و سی و شش بلده معتبر مفتوح ساخت بالآخره در غره محرم سنه بیست و چهار بزخم خنجر ابولولو غلام مغیره بن شعبه
ثقفی بدرک واصل شد **چه** خوب گوهر از کون این دنیا برون رفته و مدت حیات او و خلیفه اول شصت و سه سال بود و اسامی مشاهیر
شهدای معارک عصر وی بدین منوال است **عکرمه** بن ابی جهل **عبدالرحمن** بن العوام **عامر** بن ابی وقاص با دوازده هزار کس در معرکه یرموک
ابان بن سعید بن العاص **سلمه** بن هشام مخزومی **هشام** بن العاص برادر عمرو **صفوان** بن صخره العدوی **عبدالله** بن عمرو الدوسی با
چهار هزار نفر در معرکه اجنادین و **ابوعبیده** بن مسعود ثقفی پدر مختار مشهور و **سلیط** بن قیس انصاری با چهار هزار مسلمان در روز
جسر و **نعمان** بن مقرن مزنی و **طلیحه** بن خویلد اسدی و **عمرو** بن معدی کرب زبیدی با قریب نه هزار مرد در جنگ قادسیه و نهاوند و همچنین در عهد فاروق
در بلاد شام طاعونی روی داد که بطاعون عمواس شهرت دارد و در آن بلیه قریب بیست و چند هزار کس از صحابه و تابعین برحمت حق واصل شدند
ابوعبیده بن جراح و **معاذ** بن جبل و **یزید** بن ابی سفیان و **سهیل** بن عمرو و **شرحبیل** ابن حسنه و **حارث** بن هشام مخزومی و **فضل** بن عباس و
عیاض بن غنم فهری از امرای آن طایفه بودند و از اولاد فاروق که نه پسر و چهار دختر داشته **عبدالله** و **عبیدالله** بمزید شهرت امتیاز دارند **عثمان**
بن عفان اموی بدو دختر داماد پیغمبر است و هم بدین جهت ذوالنورینش گویند خلافتش بتجویز فاروق بشورای پنج کس از اکابر اسلام که علی علیه السلام

وطلحه

و طلحه و زبیر و سعد ابن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف باشند مقرر یافت و در عهد وی اکثری از بلاد خراسان و مازندران و افریقیه و اندلس
مغرب و بربر مفتوح گشت و وفات وی در هشتاد و هشت سالگی بدست جمعی از مصریان در بلوای عامی که بواسطه تعصب مروان و سایر بنی امیه
عمال وی صورت گرفته بود در سنه سی و پنج هجری بوقوع پیوست زمان خلافتش دوازده سال بود یازده پسر و شش دختر بوی منسوبند امیرالمؤمنین
علی مرتضی پسر عم و داماد خیر البشر او اول ائمه هدی است خلافت ظاهری آن جناب باتفاق مهاجر و انصار بعد عثمان اتفاق افتاد و مدت چهار
سال و نه ماه متصدی آن امر ماند و در آن مدت وی را با سه طایفه مقاتله دست داد اولین موسومند بناکثین و از رؤسای ایشان طلحه و زبیر و ام المؤمنین
عایشه ملعونات در آن جنگ موسوم است بجمل هر دو حواری با شانزده هزار و هفتصد کس از اتباع بقتل رسیدند دوم قاسطین که عبارت
از معاویه ملعون و اصحابش و جنگ صفین یازده ماه امتداد یافته بیست و چهار هزار نفر از لشکر امیرالمؤمنین از آن جمله بیست و پنج کس از اهل بدر و چهل و
چهار کس از اهل شام بوده و اکابر و خواص شان فقد از مشاهیر اصحاب امیرالمؤمنین **زید** بن صوحان عبدی در جمل و **بدیل** بن ورقای خزاعی و **خزیمه** بن
ثابت ذوالشهادتین و **ابوعمره** انصاری و **هاشم** بن عتبه بن ابی وقاص و **عمار** بن یاسر و **اویس** قرنی از شهدای صفین اند و آن جنگ بالآخره
بتحکیم منتهی شد و غدر مشهور از عمرو عاص بظهور پیوست سوم مارقین و آن کنایت از خوارج نهروانست که امرای ایشان عبدالله ابن الکوا و
حرقوص بن زهیر تمیمی و عبدالله بن وهب راسبی نام داشتند و زیاده از نه نفر از جنگ اهل نهروان نجات نیافتند و علی علیه السلام در نوزدهم رمضان سنه چهل
هجری از دست ابن ملجم خارجی در حین نماز زخم خورده شهید گشت مدت حیاتش شصت و سه سال است و اولاد آن جناب پانزده نفر ذکور و هفده
تن اناث هستند از آن جمله **حسنین** علیهما السلام و **محمد** بن حنفیه و **عباس** و **عمر** و **زینب** و **ام کلثوم** مشهورترند و از همین پنج پسر اعقاب ماند
فصل دوم در ذکر معصومین و ایشان دوازده نفر هستند اول امیرالمؤمنین علیه السلام که ذکر شریفش گذشت امام ثانی **حسن** علیه السلام کنیتش ابومحمد
و لقبش بشیر و سبط اکبر است آن جناب در وقت وفات رسول علیه السلام هفت ساله بوده و مدت شش ماه در خلافت دخل نموده بنابر اختلافات
این امر را باز با ابن ابی سفیان مفوض و مشروط نمود که بعد خود بشورای امت باز گذارد و قریب ده سال دیگر زندگانی کرده بالآخره بخواهش معاویه در سنه
بدست زوجه خود جعده بنت اشعث مسموم شده در صفر سنه چهل و نه روی بریاض جنان آورده مدت عمرش چهل و شش سال و کسری است آنحضرت را
پانزده پسر و بقولی هیجده و هفت دختر بوده از آن جمله **حسن** مثنی و **زید** و **قاسم** و فاطمه والده امام محمد باقر علیه السلام شهرت بیشتر دارند **امام حسین** علیه السلام
کنیتش ابا عبدالله و لقبش شهید و سبط اصغر است و از برادر خود یکسال خوردتر بوده و ده سال کسری امامت پرداخته در عاشورای محرم سنه شصت و
یک در کربلا بقصد کوفیان بیوفا که پاس ایشان بحکم ابن زیاد و یزید ملعون عمر سعد و شمر ذی الجوشن تعلق داشت بدرجه شهادت برین اتصال
یافت و باتفاق اکثر مورخین هفتاد و دو کسانی که با آن جناب بسعادت شهادت فایز شدند هفتاد و دو نفر **عباس** و **عمر** و **عبدالله** و **محمد**
و **جعفر** از برادران آنحضرت **ابوبکر** و **قاسم** و **عبدالله** پسران امام حسن عم **علی** و **عبدالله** ابنای آن جناب **محمد** و **عون** اولاد
عبدالله ابن جعفر طیار همشیره زادگان **مسلم** بن عقیل **عبدالله** و عبدالرحمن و **جعفر** از بنو عقیل و از مشاهیر اصحاب **حر** بن یزید ریاحی
و برادرش **مصعب** و پسرش **علی** و غلامش **عروه** حبیب بن مظاهر و **زهیر** ابن القین و **زهیر** بن حسان اسدی و **بریر** بن خضیر الهمدانی بالجمله مدت
حیات سید الشهدا علیه السلام پنجاه و شش سال بود از اولاد آنجناب سه نفر از آن مهلکه نجات یافته اند **فاطمه** زوجه حسن مثنی و **سکینه**

زوجه مصعب بن زبیر و امام چهارم علی الاصغر ملقب بزین العابدین علیه السلام پدر سادات حسینی و مادرش شهربانو بنت یزدجرد ابن شهریار
ملک عجم است در واقعه کربلا بیست و سه ساله بیمار بود و بعد سی و چهار سال دیگر در محرم نود و پنج بزهر ولید بن عبد الملک مسموم گشته رحلت
فرمود و هشت پسر و سه دختر گذاشت از انجمله است زید ابن علی رضی الله عنه صاحب مذهب زیدیه بر هشام بن عبد الملک خروج کرده شهید شد
و پسرش یحیی بن زید بعد پدر همین عمل بجا آورد و دیگر محمد باقر علیه السلام امام پنجم مدت امامت انجناب نوزده سال و اوقات حیات
پنجاه و هفت سال در سنه یکصد و یازده بعد از هشام بن عبد الملک مسموم گردید انحضرت را چهار پسر و سه دختر بوده و از ان جمله جعفر الصادق
علیه السلام امام ششم صاحب مذهب جعفریست والده انجناب فروه بنت قاسم ابن محمد ابن ابو بکر بوده و مدت سی و چهار سال
بامامت پرداخته در سنه یکصد و چهل و هشت در شصت و هشت سالگی باشاره منصور دوانقی مسموم گشت مزار انحضرت و پدر و جد بزرگوار
انحضرت و امام حسن و فاطمه علیهم السلام در بقیع است انجناب را هفت پسر و چهار دختر بوده و از انجمله است اسمعیل که هم در حیات
پدر درگذشت و مذهب اسمعیلیه بوی منسوبست و دیگر موسی کاظم علیه السلام امام هفتم مدت امامت انجناب سی و پنج سال و اوقات
حیاتش پنجاه و پنج گفته در سنه یکصد و هشتاد و سه باشاره هارون الرشید مسموم و در کاظمین مدفون گشت بیست پسر و هجده دختر از آن
حضرت ماندند و از انجمله است زید النار که بر مامون خروج کرده خانهای عباسیان را بسوخت دیگر امام هشتم علی الرضا علیه السلام
و انجناب را مامون عباسی بنابر مصلحت ملکی اول ولیعهد و بالاخره در رمضان دویست و سه مسموم ساخت مدت امامتش بیست سال
و اوقات حیات پنجاه و مزار فایض الانوارش در طوس است و انحضرت را پنج پسر و یکدختر بوده از انجمله محمد تقی علیه السلام امام
نهم است و انجناب از هنگام صبی بامامت رسیده هفده سال بارشاد امت گذرانید و در سنه دویست و بیست بعهد معتصم عباسی
مسموم و در جنب کاظم مدفون گردید اوقات حیاتش بیست و پنج سال انحضرت را دو پسر و دو دختر بوده و از ان جمله امام دهم
علی النقی علیه السلام مادر انجناب بقولی ام الفضل بنت مامون بوده اوقات امامتش سی و سه سال و عمرش را چهل نوشته اند و شهادت
امام دهم بعهد معتز عباسی در سنه دویست و پنجاه و چهار بوقوع انجامید و در سامره مدفون گشت و انحضرت را چهار پسر و یکدختر
از انجمله جعفر ملقب بکذاب است دیگر امام یازدهم امام حسن عسکری علیه السلام و ان حضرت باشاره معتمد عباسی مسموم و ایضا در سامره
مدفون گردید اوقات امامتش هفت سال و مدت عمرش بیست و نه سال است و انجناب را یک فرزند بوده که ان امام دوازدهم ابو القاسم
محمد مهدی صاحب الزمانست تولد انجناب در سنه دویست و پنجاه و پنج از نرجس خاتون ام الولد اتفاق افتاد و در پنجسالگی فوت
پدر بزرگوارش دست داد لهذا در عهد صبی اظهر از علم و حکمت مظهر گشت و در سنه دویست و شصت و شش بنابر قصد
بداندیشان و اقتضای مصلحت یزدان در سرداب سر من رای از نظر فرق برایا غایب گردید و در اخر زمان خروج نموده امر امامت را
باتمام خواهد رسانید مهدی علیه السلام را دو غیبت است یکی صغری و دیگری کبری در غیبت اولین میان انحضرت و امت سر رشته
اکتساب سعادت بواسطه سفراء درست بود و ان در سنه سیصد و بیست و شش بفوت علی بن محمد سمیری که اخرین سفرا است انعدام
یافت عقبات غیبت باین حساب شصت سال در زمان ائمه اثنی عشر سیصد و پانزده سال خواهد بود و این جماعت از سفرای انجناب‌اند

ابراهیم

ابراهیم بن مهزیار و پسرش محمد و ابو هاشم داود بن القاسم و محمد بن علی ابن بلال و ابو عمرو عثمان بن سعید و احمد بن اسحق و غیره و
سوای ایشان جمعی کثیر مذکور بشرف صحبت انحضرت رسیده اند و معجزات دیده و ذکر شان موجب تطویل است فصل سوم در ذکر خلفای اموی پوشیده
که ایام خلافت بمحتوای حدیث مشهور الخلافه بعدی ثلثون سنه ثم تصیر سلطنه و ملکا سی سال و ان مطابق تاریخ صلح امام حسن علیه السلام با معاویه
انجام (?) جمعی دیگر بحسب ظاهر هم بخلافت شده اند اسمای ایشان درین باب ثبت افتاد از انجمله اند چهارده نفر ملوک اموی که مدت حکومت شان
نود و یکسال است اول ایشان معاویه بن ابی سفیان بود و او از طلقاست در روز فتح مکه با پدرش یکرها ایمان آورده و باقی ایام حیات
رسول صلی الله علیه و آله و سلم بنابر آنکه همشیره اش داخل زوجات طاهرات بود و بحضرت زندگانی کرده و هم درین جهت است که خال
المومنینش گویند در اواسط عهد فاروق بعد فوت برادرش یزید در طاعون عمواس بایالت ولایت دمشق بوی رسید و در ایام خلیفه
ثالث بیست از پیشتر معتقد گشته امیر کل افواج شام و با قیصر روم طرف گردید و اوایل خلافت علی علیه السلام بهانه دم عثمان بغی ورزید و بعد
وفات انجناب استقلال یافت و نوزده سال و چند ماه متصدی آن امر ماند و در سنه شصت بوعده گاه خویش شتافت و اول کسیست
در اسلام که فوج مقرر کرد و بجهت سر عایشان را بمواضع فرستاد و بیعت بنام پسر گرفت و خواجه سرایان بخود راه داد و بر کل بلاد اسلام فرمانش
روا شد و بود از حاکم معاذ اللهش یکی عمرو عاص است که بطمع ولایت مصر بوی بیعت کرده بود و دیگر زیاد بن ابیه که مادرش سمیه نام کنیزکی
فاحشه است و بسبب رشادت در عهد علی علیه السلام بهم معروف یافت و معاویه بنابر الحاق نسب نالیقا او نمود و ضحاک بن قیس فهری و بسر
بن ارطات ملعون و عبد الرحمن بن خالد ولید و شرحبیل و عبید الله بن عمر الخطاب و ذو الکلاع حمیری این دو در صفین بقتل رسیده اند دوم
سلاطین اموی یزید بن معاویه است و او سه سال و هشت ماه بتخت (?) مسند ریاست پرداخت و عبد الله بن زبیر در عهد او بدعوی ثار امام حسین علیه السلام
خروج کرده و بلاد عراقین و فارس و یمن و حجاز از کارکنان او منتزع ساخت و قریب یازده سال در مکامات مسطوره فرمان روائی کرد
ابن زیاد ملعون که مسمی بعبید الله است معاضدت وی مینمود معاویه بن یزید بعد چهل روز از امارت بنابر خوف عالم آخرت خود را خلع کرده و پس
از اندک وقتی بعذر حیا امیر مسموم گشت مروان بن الحکم بسعی ابن زیاد دستکش مهام خلافت رو آورد و او با پدرش طرید رسول صلی الله علیه
و آله بوده و خلیفه ثالث بنابر صله رحم وی را طلب داشته وزیر خود نمود و بعد قضیه عثمان مروان در پناه شامیان اوقات میگذرانید و مدت
دو ماه حکومت کرده در سنه شصت و پنج بسعی ام خالد زوجه یزید که زوجه او نیز بود در زیر لحاف خفه گشته گردید شهادت تواپس (?) که گروهی
از شهر کوفه بودند و بطلب خون امام علیه السلام خروج کردند در عهد وی بوقوع پیوست و اسامی روسای انها اینست سلیمان بن صرد
خزاعی مسیب بن نجبه فزاری عبد الله بن نفیل ازدی عبد الله بن وال التیمی رفاعه بن شداد پنجم عبد الملک بن مروان و او با وجود
خست و بخل شجاعت و اصابت رای موصوف بود و اولاد نیز گار (?) شد ایشان مصعب والی عراقین بود در عهد او مستاصل گشته بدستور
ایام خلفا تمامی بلاد اسلام بوی رجوع نمود و خروج مختار مختار بن ابو عبید ثقفی و ابراهیم بن مالک اشتر بثار امام علیه السلام و
شهادت وی بدست مصعب مسطور هم در عهد عبد الملک بوقوع پیوست عدد مستیصلان مختار که بانتقام واقعه کربلا در غیر مواضع جنگ بقتل
پیوستند چهل و هشت هزار و پانصد و شصت گفته اند ابن زیاد و شمر ملعون و عمر سعد و قیس بن اشعث و خولی بن یزید و زرعه بن شریک

وحرب بن کامل و سنان بن انس از امیران اینها اند و در جنگی که ابن زیاد و بر دست ابراهیم کشته گردید و هفتاد هزار کس از ظلمه شام بقتل رسید
بوده از کار براعوان عبدالملک یکی حجاج بن یوسف ثقفی ظالم مشهور است که استیصال شبیب بن یزید شیبانی خارجی که در شجاعت ضرب
المثل بوده و عبدالرحمن بن محمد بن اشعث که سردار صاحب وجود است و عبدالله بن زبیر بواسطه وی بوقوع پیوست فوت عبدالملک در سنه
هشتاد و شش و مدت سلطنتش بیست و یکسال گفته اند ولید بن عبدالملک نه سال و هشت ماه و فوتش در سنه نود و شش مسجد جامع دمشق و وضع
منار و دار الشفا و دار الضیافه بوی منسوب است در ایام او ماوراء النهر و کابل تا ملتان از بلاد هند مفتوح گشت سلیمان بن عبدالملک
بصفت عدل و فصاحت موصوف بود خلافتش دو سال و هشت ماه و فوتش در سنه نود و نه بوده عمر بن عبدالعزیز بن مروان از صلحای
بنی امیه است در عهد خود مزرعه فدک را بسادات باز گذاشت و برسم سب علی علیه السلام که از عهد معاویه رواج داشت برانداخت
وفات عمر بعذر ربنی اتیه در سنه یکصد و یک روی نمود و اوقات خلافتش دو سال و پنج ماه بود یزید بن عبدالملک چهار سال و کسری [illegible]
آل مهلب که از اعاظم امرای عرب و اسخیای دهر بوده اند در عهد وی بوقوع پیوست مهلب بن ابی صفره از دیار بکر کشید کارش با ولات آل
زبیر بوده استیصال اکثر طوایف خوارج بر دست او روی نموده هشام بن عبدالملک نوزده سال و نه ماه و فوتش در سنه یکصد و بیست و پنج
او چهار هزار اسب خواصه در طویله داشت ولید بن یزید یکسال و سه ماه و او جبار عنید که مصحف مجید را تیرباران کرد یزید بن ولید او را کشت
و او مرد صالحی بود و بقتل ولید پرداخته بعلت طاعون فوت نمود مادرش شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد است و چون مادر فیروز از نسل
دختر شیرویه دختر قیصر روم و مادر پرویز تولد نموده مادر شیرویه دختر قیصر روم و مادر پرویز دختر خاقان ترک بوده لهذا یزید هنگام
مفاخرت گوید انا ابن کسری و ابی مروان و جدی قیصر و جدی خاقان و بالجمله یزید در عهد خود به تنقیص رسوم سپاهیان پرداخت
از این جهت موالیان بنی عباس تقویت یافتند و طوایف اعراب بر عاملش نصر سیار در خراسان خروج نموده جدیع کرمانی را بر خود امیر ساختند
وان فتنه تا تسلط ابومسلم مروزی بسمت امتداد یافت ابراهیم بن ولید سه ماه و آخرین آن طبقه مروان بن محمد بن مروان ملقب بحمار است
که بر ابراهیم خروج نموده بقتلش آورده و خروج عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیار رضی الله عنه در بلاد جبال و همدان و شهادتش
بر دست موالیان عباس و خروج ضحاک و سلیمان خارجیان در کوفه و قتل جدیع کرمانی بمجدعه نصر سیار و خروج ابومسلم و اشتعال خلافت
بآل عباس در عهد ایالت او بوقوع پیوست و مروان در سنه یکصد و سی و دو بر دست صالح عباسی در بلاد مصر بقتل رسید معن بن زائده شیبانی
که در شجاعت و سخاوت ضرب المثل است از امرای مروان بوده ذکر شعبه بنی امیه که در اندلس مغرب سروری کرده اند عدد ایشان شانزده
مدت دولتشان دو صد و نود سال است دار الملک ایشان قرطبه بوده اول این طبقه عبدالرحمن بن معاویه بن هشام بن عبدالملک است
و او در عهد بنی عباس بجانب افریقیه گریخته در سنه یکصد و سی و هشت حسب الاتفاق با اهالی اندلس تمکن یافت و بر یوسف بن عبدالرحمن فهری
والی آن ولایت غالب آمده مدت سی و سه سال بامر حکومت و در آن عرصه چند دفعه بقتل و نهب بلاد فرنگ پرداخت هشام بن عبدالرحمن
هفت ماه حکم بن هشام سی و چهار سال و او مرد فاسق ظالم بود و پنج هزار غلام گرد آورده در قرطبه قتل بافراط نمود دیگر از شاهیران طایفه محمد
بن عبدالرحمن بن حکم است و او صد پسر رسید و بعدالت اتصاف داشت دیگر عبدالرحمن بن منذر پنجاه سال و شش ماه و او ملقب بالناصر

لدین

لدین الله بود حکم بن عبدالرحمن الملقب بمستنصر پانزده سال و پنجاه و او کتب بسیار در عهد خود جمع آورده و بعلما انعام و تواضع میکرد هشام
بن حکم الملقب بمؤید قریب پنجاه و دو سال و هشام چون در صغر سن بریاست رسید ابو عامر نامی معافری و دو پسرش مظفر و ناصر سی و
دو سال صاحب اقتدار ماندند و پنجاه و شش غزوه با کفار کردند فرنگ پس محمد بن هشام نبیره ناصر الدین آن سررشته اقتدار بدست
خود آورده مرگ مؤید شیوع داد و مرده شخصی که شبیه باو بود اختلاف در جمیع اندلس افتاده فرقه سلیمان بن نبیره ناصر پیوستند و مدتها
قتل و قتال فیمابین داشتند و آخر عمر مؤید استقلال یافت آخرین ایشان هشام بن محمد نامی است که در کمال بی استقلالی دوازده سال
بریاست متمم بوده و در سنه چهارصد و بیست و هشت هجری فوت کرد و حکومت اندلس بر بنی لحم انتقال کرد فصل چهارم در ذکر خلفای
عباسی و ایشان سی و هفت نفر هستند و مدت دولتشان پانصد و بیست سال است اول این طبقه عبدالله بن طلح بن محمد ابن علی ابن عبدالله بن عباس عم
رسول صلی الله علیه و آله بود و عباس رضی الله عنه بعد جنگ بدر ایمان آورده و بعزت در اسلام گذرانید در سنه سی و سه هجری
وداع هستی کرد حدیث عم الرجل صنو ابیه در شان او واقع شده و عبدالله ملقب به بحر العلوم افقه الناس و شاگرد و وزیر علی علیه السلام
بوده در شصت و یکسالگی در سنه شصت و هشت وفات یافته علی کنیت ابو محمد و اجل خلایق است و در سنه یکصد و چهارده برحمت حق پیوست
او را هفت پسر بود که اکثر ایشان از معارف هستند و در امور ملکی و سپاه امداد برادر زادگان خود سفاح و منصور مینمودند از آنجمله
عبدالله و صالح که استیصال مروانیه شام بواسطه ایشان شد و سلیمان و داود والی حجاز و بصره و عیسی و اسمعیل و عبدالصمد و
محمد جد خلفا و او اکبر اولاد علی بوده بنا بر ملاحظه ضعف حال مروانیه صاحب داعیه گشته خراسانیان را بجهت نشر دعوت اختیار کرد
چه مردان جلاد و طوایف اعراب بسیار و بآفت ذل و هوان گرفتار بودند و سینهاشان از امویه مخالفت صفا داشت و احتمال افشای راز در هیچ
زمان بود و این تدبیر موافق تقدیر آمده اکثر سکنه خراسان اجابت دعوت نمودند و با آنکه مدت عمر محمد در حبس هشام مروانی در سنه یکصد و بیست و
هشت باختتام رسید ابراهیم پسر کلانش که بعد وفات پدر امام ابومسلم را بریاست نقبای خراسان معین ساخت و نقبا دوازده نفر هستند و از نامی
مشاهیر ایشان نافیت سلیمان بن کثیر مالک بن الهیثم عمرو بن الاعین خزاعیان قحطبه بن شبیب طائی ابو داود خالد بن ابراهیم از بنی شیبان و
موسی بن کعب تمیمی اما ابومسلم مردی شیرازی صاحب رای شجاع باهیبت بود و از کمال وقار و تمکین در هنگامهای صعب بخنده [illegible]
[illegible] که از کبار امرای سلاطین کیانست میرسد و لباس سیاه شعار عباسیان اختراع اوست فی الجمله امر ابومسلم در خراسان رواج
تمام یافت و پس از قضایای بسیار نصر سیار را از آن بلاد اخراج کرد و قحطبه بن شبیب طائی را با سپاه و بلاد انتها فتح بلاد عراق عجم و عرب معین ساخت [illegible]
این حال مروان پی بحقیقت برده ابراهیم را که در شام ساکن بود در سنه یکصد و سی و دو شهید گردانید و سفاح جانشین شده با تمام بنی عباس [illegible]
انتقال بکوفه ره گرا گردید و افواج خراسان زیر سفارش بکوفه رسیده امر خلافت سفاح استقرار یافت و این واقعه در همان سال بوقوع یافت سفاح
چهار سال و هشت ماه متصدی خلافت بوده در آخر سنه یکصد و سی و شش هجری فوت گشت در اوایل با ابوسلمه خلال که ملقب است بوزیر آل
محمد تعلق داشت و بعد از آنکه سفاح او را بقتل رسانید خالد بن جعفر برمکی که جد برامکه است متکفل آن خدمت گردید ابوجعفر منصور بن محمد
که از غایت امساک ملت ملقب است بدوانقی دوم خلفای عباسی بوده و قضیه قتل ابومسلم و خروج محمد الملقب بمهدی و ابراهیم

پسران عبدالله بن حسن مثنی و شهادت ایشان هر دو بزرگوار در جنگ و اکثری از بنی حسن و حبس در بنای بغداد در عهد او روی نمود و این محمد
سیدی جلیل الشان و بعقیده بعضی از اهل سنت مهدی موعود است و منصور اول خلیفه است که بنجوم عمل نمود و بنجوم و موالی اعمال جلیل
داد و بتصنیف کتب معاودی امر فرمود مدت خلافتش بیست و دو سال است مهدی بن منصور ده سال و یکماه او بصفت عدل و سخاوت
متصف بوده و خروج مقنع و دفع او و تقویت علمای متکلمین در عهد او روی نموده دیگر از اکابر عباسیه هارون الرشید بن مهدی است
از عجایب زمان او اینکه عمش و عم پدر و عم جد که عبدالصمد بن علی بوده باشند در سلک بیعتیانش انسلاک دارند طلوع اقبال برامکه
و استیصال ایشان که در اسخیای وزیران دهر محسوب میشوند در عهد او بفعل آمده برامکه عبارت فضل و جعفر و محمد و موسی پسران
یحیی بن خالد برمکی است و رشید اول خلیفه است که بملاعب میل نموده وفات او در سنه یکصد و نود و سه و مدت خلافتش بیست و سه سال
بوده محمد امین بن رشید مادرش زبیده خاتون از مشاهیر زنان عالم است و امین بعد چهار سال و هشت ماه بدست طاهر ذو الیمینین از امرای
مامون کشته گردید عبدالله مامون بن رشید از اکابر و اعاظم عباسیان است ترجمه اکثر کتب یونان و تقویت مذهب اعتزال در عصر وی بعمل آمد
و فوتش در سنه دو صد و هجده و زمان خلافتش بیست سال و کسری میشود فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر او بوده معتصم بن هارون
بکثرت قوت و صلابت اتصاف داشت و غلامان ترک را اعتبار داده جلد و سر من رای بالجمت سکونت ایشان طرح انداخت و او را
خلیفه مثمن گویند چه خلیفه هشتم است و والد هشتم عباس و هشت سال و هشت ماه خلافت کرده و هشت پسر و هشت دختر ازو ماند واثق بالله
بن معتصم پنج سال و چهار ماه متوکل بن معتصم چهارده سال و نه ماه و او برخلاف واثق شریر النفس و با سادات معاند بود و اقسام
هزل و مسخرگی در مجلس وی می نمود چنانچه هم بدین سبب در سنه دو صد و چهل و هفت بدست غلامان ترک کشته دیگر از بزرگان این طبقه
معتمد بن متوکل است که دست صاحب الزنج در بصره واقع شده بالاخره بشجاعت موفق رفع گردید و فوت معتمد در سنه دو صد و هفتاد و نه بوقوع
انجامید زمان خلافتش بیست و سه سال است معتضد بن موفق بن متوکل نه سال و نه ماه و او بصفت شجاعت و رذالت بخل متصف بوده
و سادات را رعایت مینموده خروج قرمطیان و بردن ایشان حجر الاسود را در عصر او بعمل آمده دیگر راضی بن مقتدر شش سال ابن مقله مشهور
واضع خط نسخ وزیر او است دیگر مکتفی بن متقی یکسال و چهار ماه در عهد او دیالمه بر بغداد تسلط یافتند و خلفا بغایت بی اعتبار شدند و رسم
عزای عاشورا در سنه سیصد و پنجاه و دو بفرمان معز الدوله دیلمی رسم و در آن ایام رواج دیگر از کباران طایفه القادر بالله بن مقتدر
چهل و یکسال و او در سنه سیصد و هشتاد و یک متکفل خلافت گشته تسلط دیالمه بر انداخت قایم بن قادر چهل و چهار سال و در عهد او سلجوقیان
ببغداد آمدند دیگر مقتفی بن مستظهر اگرچه دست ایشان مسعود سلجوقی بود اما اقتدار یافت زمان خلافتش بیست و چهار سال است و وفات
او در سنه پانصد و پنجاه و پنج مستنجد بن مقتفی یازده سال و یکماه او بکیاست و فراست و عدالت موصوف بود دیگر ناصر بن مستضی
چهل و شش سال و دو ماه و او بجودت ذهن و کثرت فضیلت و حزم اتصاف داشت و سلطان محمد خوارزمشاه میخواست که او را
براندازد سید علاء الملک ترمذی را بخلافت نشاند اما بشرف نیافت در سنه ششصد و بیست و دو فوت نمود ظاهر بن ناصر خلیفه
دینداری پسندیده شعار بود گویند بعد عمر بن عبدالعزیز بحسن سیرت او کسی بر مقام خلافت ننشسته اما چون پیر بوده زیاده از نه ماه زمان نیافت

مستنصر

مستنصر بن ظاهر شانزده سال و ده ماه و او سخی و عادل بود و ضیافت خانه ها در بغداد احداث کرده از کمال کثرت خندق طعام
در خانهای رعایا پر آب می نمود مستعصم بن مستنصر شانزده سال و چند ماه و او در مذهب تسنن تعصب بظهور میرساند بنابراین محمد بن علقمی
وزیرش در صدد انهدام دولت او برآمده باعث فتنه هلاکو خان در سنه یکصد و نود و هشت سال است و اول الخلفا احمد ملقب
بالمستنصر بالله بن ظاهر بن ناصر عباسی است و مستنصر از بیم هلاکو خان بمصر گریخته ملک ظاهر بندقدار که در آن اوان پادشاه بالاستقلال
مصر بود بنابر مصلحت ملکی وی را موسوم بخلافت ساخت و بقدر ضرور اسباب تجمل مهیا کرده بتعقیب وی پرداخت و مستنصر بهمان قدر
جمعیت مغرور گشته در سنه ششصد و شصت عازم استخلاص بغداد گردیده و قریب بموصل بر دست جمعی از طوایف اتراک بقتل رسید دیگر
الحاکم بامر الله از احفاد مسترشد است و او با مستنصر مسلک رفاقت می پیمود و بعد از قتل وی بمصر برگشته دیگر از آن مکان هجرت ننمود
مدت خلافتش چهل سال و چند ماه است و فوتش در سنه هفتصد و پنج بعد از آن مستکفی بالله بتجویز ملک ناصر جانشین پدر گشت بعد از او معتضد
و او در سنه هشتصد و چهل و چهار وفات یافت پس قایم بامر الله و او در سنه هشتصد و پنجاه و هشت بعالم آخرت شتافت خلفای مصر را
در امور ملکی مطلقا مدخل نبود و سلاطین ذی شوکت در آن ولایت بعرصه می آمدند و با پادشاهان مغل که ربع مسکون در ارج قصیر
ایشان بود طرف شده بنابر مصالح ملکی اسم خلافت بر آل عباس اطلاق مینمودند از سلاطین هند که همیشه از مغل خایف و سالم ماندند
چنگیز خانی نام خلفا میرسید فصل چهارم در ذکر خلفای اسمعیلیه و ایشان چهارده نفر بوده اند و مدت دولتشان دو صد و هفتاد و
شش سال است اول ایشان محمد بن عبدالله ملقب بمهدی است و او خود را باسمعیل بن جعفر الصادق علیه السلام منسوب میکند دیگران
در نسب او سخنان مختلف گفته اند فیه دو صد و نود و نه در ولایت افریقیه خروج نموده و گماشتهای مقتدر عباسی را اخراج کرده روز بروز
مهم او در ترقی بود تا اینکه ممالک اندلس و قیروان و طرابلس تحت تصرف در آورد دارالملک او قلعه مهدیه قیروان و مدت تسلطش
بیست و شش سال بود قایم بامر الله بن مهدی دوازده سال ابو یزید نامی بر وی خروج کرده بقتل رسید زعم اسمعیلیه اینکه دجال موعود عبارت
از اوست المنصور بقوت الله بن قایم هفت سال و او با صابت رای و وفور جلادت اتصاف داشت المعز لدین الله ابن منصور
بیست و سه سال و او والی صاحب رای کشورکشای بوده ممالک اقصای مغرب و تمام بلاد حجاز و مصر و شام و یمن از گماشتگان
عباسی تسخیر نموده و اکثر این فتوحات بواسطه جوهر خادم مشهور بوقوع پیوست و قاهره معزیه که الی الان دارالملک مصر است بنا
کرده همین معز الدین است میرزا محمد تقی خیال در نوزده جلد بوستان خیال بنام او دو جواهر افسانه بسته و این قدر مورخین نیز گویند که در وقت
نقل او از مغرب بمصر پانزده هزار شتر و ده هزار استر خزینه نقدی وی را میکشیدند باقی اسباب شوکت را برین قیاس باید نمود العزیز بالله
بن معز الدین بیست و یک سال و او مشهور بنیکو اخلاق با صابت بود و چون هارون الرشید عم او و هم پدر جدش در بیعتیان او
انسلاک داشتند ابوالفرج یعقوب بن ابراهیم که نسبش بهارون وزیر موسی علیه السلام میرسد و از مشاهیر وزرا است وزیر او بوده
الحاکم بامر الله بن عزیز بیست و پنج سال و او در امر معروف و نهی منکر مبالغه کردی و بی تجمل بر حماری سواری فرمودی اعتقاد اهل
مصر گشته گردید ظاهر لدین الله بن حکم شانزده سال تا آنکه قاتلان پدر را بقصاص رسانید و قیصر روم با ششصد هزار کس قصد او کرده

متهزم گردید المستنصر بالله احمد بن ظاهر شصت سال و اقبال مستنصر بجائی رسید که قرب یکسال بساسیری که از امرای عباسیان بود در بغداد خطبه
بنام او خواند و حسن صباح از موالیان اوست مستعلی بن مستنصر هفت سال و دو ماه او برادری داشت نزار نام که اول مستنصر او را
ولیعهد کرده بود و در حبس مستعلی وفات یافت متابعان حسن صباح باعتبار نص اول بعد مستنصر او را خلیفه دانند و لقب با بعد
مستنصر نمایند بالجمله مستعلی بر دست یکی از فداویان نزاریان کشته گردید الآمر باحکام الله بن مستعلی بیست و نه سال و در زمان
وی امر نزاریه قوی گشته امیر الجیوش واقسنقر که از ارکان مصر بودند بدست فداویان بقتل رسیدند آخرین ایشان العاضد بن فائز
بن حافظ بن مستنصر است که دوازده سال خلافت نموده بر دست صلاح الدین یوسف که از امرای اتابکان شام بوده برافتاد و در غره
سنه پانصد و شصت و هشت مرتبه دیگر خطبه بنام عباسیان در مصر خوانده شد ذکر شعبه اسمعیلیه که در رودبار و قهستان حکومت
کرده‌اند هشت نفر هستند و زمان دولت صد و هفتاد و یکسال است و بسیاری از اکابر و اشراف آفاق بر دست فداویان که متابعان
ایشان میشوند کشته شده‌اند و اول ایشان حسن صباح حمیری است در نسب وی سخنان مختلف مذکور است اشهر آنکه بمحمد ابن صباح
حمیری منتهی میشود و او در اوائل حال باتفاق خواجه نظام الملک وزیر امور ملک سلطان ملکشاه سلجوق را منشی میساخت و همدرس
او هم بوده و آخر بواسطه مخالفت خواجه وی را روی استقامت در آن درگاه نمانده فرار نموده و مدتها در لباس اختفا بهر طرف
میگشت در همان اثنا از مذهب اثنی عشری باسمعیلیه میل کرده بمصر رفت و مدتی دیگر در خدمت مستنصر بعزت گذرانید بالآخره
از انجا نیز بنابر مخالفت امرا راجع بوطن گردیده و پوشیده دعوت اسمعیلیه اختیار نموده بعد از آنکه مردم بسیار به بیعتش در آمدند در سنه
چهارصد و هشتاد و چهار بمکر و حیله بر قلعه الموت استیلا یافت و در سهل مدتی بلاد مذکوره را از گماشتگان سلجوقی مستخلص ساخت
زمان استیلاء او سی و پنج سال است و حسن بحسب ظاهر در زهد و ورع بسر میبرد و مسوده بتدبیر ملک و مال و تلخیص مسائل میپرداخت
بحدی که هرگز از حصار بیرون نیامد و زیاده از دو نوبت زیاده بر بام خانه نشست و دو پسر داشت هر دو را در زندگی خود بنابر
بر موجبات شرعی بقصاص رسانید کیا بزرگ امید چهارده سال و او در رودبار الاصل(?) و ولیعهد حسن بود و بحسب ظاهر در امر معروف
و نهی منکر مبالغه مینمود و مکرر با سلاطین سلجوقی محاربه کرده فتح باب شد محمد بن بزرگ امید بیست و چهار سال و هفتاد حسن
بن محمد که ملقب است بعلی ذکره السلام چهار سال و او دعوی امامت و اخفیت نزار اسمعیلی و شیوع الحاد که رفع تکالیف شرعی
باشد نموده و از این باز اسم ملاحده بر این جماعت اطلاق یافت و حسن بر دست شوهر خواهر خود در سنه پانصد و شصت و یک هجری بوده که کشته شد(?)
محمد بن علی ذکره السلام چهل و شش سال و او از پدر در الحاد بیشتر بود جلال الدین حسن بن محمد یازده سال و نیم و او بر روش آبا انکار نموده بتجدید
مسجد و رعایت مساجد و رسم اذان و نماز پدیدار فرمود و لهذا ملقب بنومسلمان گشت علاء الدین بن جلال الدین سی و پنج سال و او بر طریقه الحاد
عود کرده در آخر عمر بر دست یکی از محبوبان خود کشته گردید رکن الدین خورشاه بن علاء الدین یکسال و بعد او قلاع ملاحده متصرف هلاکو خان و مدت
دولت این جماعت بسر رسید فصل ششم در ذکر سادات عالی درجات و اینها چند طبقه‌اند اقدم آن صاحب سعادات طبقه آل طباطبا و نسب
ایشان بحسن مثنی ابن امام حسن علیه السلام میرسد از بطن فاطمه بنت الحسین علیه السلام محمد بن ابراهیم طباطبا در سالی که محمد امین عباسی کشته

شد بلاد و اولاد السرایا خروج کرده زمام حکومت بعضی از ولایات عراق عرب بدست آورد و از اولاد او شش نفر بعد از وی صاحب اقبال ماندند و مدت اقبال ایشان
چهل و چهار سال است دیگر سادات طبرستان و اینها دو طبقه‌اند اقدم طبقه اولی حسن بن زید الملقب بداعی کبیر است از اولاد زید بن حسن علیه السلام
و آن جناب بنابر ظلم عباسیان در ری بسر میبرد طبرستانیان که نیز از جور محمد ابن اوس که گماشته طاهریان بکان آمده بودند طلب داشته در سنه دو صد و
پنجاه هجری دست بیعت بدو دادند و در اندک وقتی تمام طبرستان بفرمان او در آمده گماشتگان خلفا بیدخل شدند داعی کبیر مردی شجاع
فصیح اللسان بود و در سنه دو صد و هفتاد هجری رحلت نمود بعد از وی محمد برادرش شانزده سال باستقلال بسر برد و در سنه دو صد و
هشتاد و هفت بر دست محمد بن هارون سرلشکر سامانیه شهید شد و نیز بفضایل نفسانی متصف بود و دیگر حسن بن علی از اولاد چهارم
علیه السلام است ملقب بناصر کبیر است بطلب خون محمد بن زید خروج کرده چندی کر و فر کرد دیگر حسن بن قاسم از بنی اعمام حسن بن زید ملقب
بداعی صغیر است بجوی زاوالا(?) ناصر کبیر که مورخین ایشان را ناصران گویند فرمان روای طبرستان شده و در سنه سیصد و دوازده بنابر مخالفت ناصران
بر دست مرداویج بن زیار که از امرای طبرستان بود شهادت یافت داعی صغیر از مزارعات علما خراج نگرفتی و در استمالت رعیت و سپاهی و عدالت
تمام اوقات خود مصروف داشتی و از مشاهیر اولاد ناصران یکی حسن بن ابو الحسین است که در مقابل ماکان ابن کاکی امیر دیلم شهید گردید
دیگر اسمعیل بن ابو القاسم دخترزاده ماکان که بقصد مادر خود مسموم شد آخرین سادات آن طبقه الثایر بالله است که گیلانیان او را
سید ابیض گویند ظهور او در سنه سیصد و شانزده اتفاق افتاده و آن جناب بنابر مخالفت اصفهبد محمد بن شهریار بولایت گیلان برگشته
بقیه عمر بزهد و علم و انزوا گذرانید طبقه ثانی سادات مرعشیه هستند و اقدم ایشان سید قوام الدین است و او سیدی فاضل عالم بوده و در بازگرد(?)
ده سال گوشه نشسته بمکمن(?) همت مصروف ارشاد اهل غوایت و فواید علمی مینموده افراسیاب جلالی پادشاه مازندران که مرد فاسق ظالم بود
تحت دست ارادت تاییده داده بالآخره عازم استیصال آن جناب گردید سید ناچار در مقام مدافعه آمده در سنه هفتصد و شصت
افراسیاب با سه پسر خود در معرکه بقتل رسید اهل مازندران بر پادشاهان بزرگوار فرح و سرور بسیار اظهار کردند و ملوک کوهستان و لعیان(?)
تمام رسم ارطوعا و کرها سر بر ربقه اطاعتش در آوردند وفات آن جناب در سنه هفتصد و هشتاد و یک روی نموده پسران رشید مانده بودند
و هر یک در ناحیه از آن ولایت ریاست مینمودند از آن جمله سید کمال الدین بزرگتر و وصی پدر و والی ساری بود و در سنه هفتصد و نود و پنج
امیر تیمور گورکان باغوای اسکندر شیخی ولد افراسیاب مسطور بمازندران شتافته پس از قتل و قتال آن ولایت را مسخر نموده سادات را
با ذخایر ایشان بدست آورده بسمرقند فرستاد و کمال الدین با پنج برادر در همان طرف‌ها وفات یافتند اما سید علی بن کمال الدین در هشتصد و
هشت بحکم صاحبقران باز دیگر والی بعضی از ولایات موروث شد و بعد فوت صاحبقران سایر سادات بوطن شتافته ممالک را اقامت(?)
متصرف شدند و قضایای بسیار در ایشان بظهور پیوسته که این مختصر گنجایش آن ندارد و لهذا ذکر اسامی مشاهیر ایشان مختصر مینماید سید
مرتضی ابن سید علی مسطور سید نصیر پدر سید ظهیر مولف تاریخ طبرستان سید محمد ابن سید مرتضی سید عبد الکریم ابن سید محمد زین العابدین ابن
سید کمال الدین و این هر دو سید اطاعت سلاطین آق قوینلو و صفویه میکردند در سنه نهصد و ... آقا رستم روزافزون نامی از موالیان ایشان
استیلا یافته معاملات ملک بدست خود گرفت و در آخر عهد شاه طهماسب اسم ریاست هم از ایشان انقطاع یافت دیگر طبقه سادات گیلان

و اینها بچهار نفر رسیده دولتشان از سنه هفتصد و نه الی سنه یکهزار و بیست و پنج هجری سیصد و شانزده سال است از آنجمله بود سید هادی کیا که
با امیر تیمور گورکان باستقبال سلوک میفرمود و سید رضا کیا و آنجناب عزت الامر دست حق پرست خود را بلوث سیم و زر آلوده نمود و کار کیا
محمد که در سنه هشتصد و سی و شش وفات یافت ناصر کیا که در سنه هشتصد و پنجاه لوای معدلت می افراخت میر علی کیا آنکس است که
در قتل شاه اسمعیل صفوی در حمایت او بسر برد و کیا احمد خان که شاه طهماسب او را در قلعه قهقهه محبوس کرد اکثر کیاییان بفضایل نفسانی اتصاف
داشته اند فصل ششم در ذکر شرفای حرمین مصدر بذکر شرفاء حرم مکه امر تولیت خانه کعبه بعد خلفای راشدین تعلق بحاکمان اموی و بعد
عباسی و اسمعیلی داشت در عهد العزیز بالله اسمعیلی جهه سیصد و هشتاد ابو محمد جعفر بن محمد که از احفاد موسی الجون که پسر خود عبدالله بن حسن
مثنی ابن امام حسن علیه السلام است خروج نموده زمام ایالت آن ولایت بدست آورد و پس از او عیسی پسرش پس حسن بن جعفر ثانی مکنی بابو
داود شخص عالیشان بود چنانچه بعضی امرای اسمعیلی میخواستند که او را بجای حاکم بالله منصوب سازند دیگر از اکابر ایشان نجم الدین نامی
و اوسی پسر داشت دیگر رمیثه بن محمد بن عجلان که معاصر ملک ناصر پادشاه مصر بوده تا غایت ایالت آن بقعه متبرکه که متعلق بسادات بنی حسن
و بنی موسی است اما خطبه بنام سلطان روم میخوانند اما شرفای حرم مدینه از نسل طاهر بن یحیی النسابه بن حسن بن جعفر بن عبدالله الاعرج بن امام
زین العابدین علیه السلام اند و اول ایشان قاسم بن عبدالله بن طاهر بود و آن جناب در سنه یکصد و چهار زمام امارت بدست آورد
بعد از او والدش ابو هاشم و او از صحابه است دیگر از اکابر ایشان داود بن حسن نامی است که در سنه دو صد وفات یافت دیگر هاشم و جماز
پسران قاسم بن مهنا الاعرج و اولاد هاشم را امور خان بنو هاشم و در باب جماز را جماز میخوانند و تولیت آن بلده شریفه الی الآن بسنه
تعلق بسادات حسینی دارد باب سیم در بیان حکمای عظام و صحابه و تابعین و مشایخ و علما و شعرا و سایر اشراف طوایف انام و آن مشتمل
بر هفت فصل است فصل اول در ذکر حکما باید دانست که محمد شهرزوری مولف تاریخ حکما افتتاح کلام بذکر آدم و شیث و ادریس نموده
و ایشان را از اهل حکمت داشته و درین مختصر ابتدا بلقمان کرده میشود آنجناب حبشی الاصل و از ممالک بنی اسرائیل بود بنابر صفای نیت
و کثرت قابلیت مقبول درگاه احدیت گشته میان نبوت و حکمت و حکومت مخیر گردید و لقمان حکمت را اختیار نموده بدان سبب خلقی
کثیر را از تیه غوایت بشاهراه هدایت رسانید و با داود علیه السلام معاصر بود و از وی منقولست که گفت چهار کلمه از حکمت جمع آورده ام
که از آن چهار کلمه را همواره یاد داشتنی است و آن خالق است و مرگ و دو فراموش کردنی و آن احسان با مردم است و بدی که از کسان
بتو رسد صابی به نبوتش اعتراف دارند و بوی منسوبند اسقلیبوس اول واضع علم طب از تلامذه
ادریس علیه السلام است بهدایت اهل مصر مبعوث گشت و رای او در طب منحصر بتجربه بود بعد چهار صد سال قیاس را بتجربه
ضم فرمود و پس از هفتصد و پانزده سال برآمد بس تجربه را خطا و قیاس را صواب یافت بعد از او اولا اختلاف پیدا شد و بقراط هر دو
امر را لازم و ملزوم هم کرد و از سخنان اوست که عالم صغیر و جابر بهم در حرف بچرخ اسیا مشابهت دارد که بی آلات کار پیوسته سر گردانست
فیثاغورس صوری مخترع اکثر سازها و مقامات موسیقی است دویست و هشتاد کتاب خورد و کلان در حکمت بوی منسوبست در سنه چهار هزار
هفتصد و چهل و هشت هبوطی مرجع اکابر انام بوده و خلایق را پیوسته بمعرفت الهی و عدم ارتکاب بآثام و خطایا ترغیب مینموده بعقاید

نفس و لذت و الم بعد فراق جسم اعتقاد داشت و رای او اکثر مخالف امثال خود و موافق حکمای جدید فرنگ بود و از سخنان اوست
که ناکردنی را در دل مگذران و آنکس که بر عیوب مطلع سازد به از برادر خود دان و از خلفای بگریز سقراط از اکابران جماعت است خلوت دوست
و قلیل الاکل و الشرب بود به تالیف کتب التفات نمیفرمود و میگفت مستودع کلمات حکمت جز نفوس زکیه را نشاید در سنه چهار هزار و یکصد و
هفتاد و نه هبوطی فوتش بوقوع انجامید مدت عمرش صد و نه سال است مادام الحیات احدی در قول و فعل او اختلاف و خلل مشاهده نکرده
عدد شاگردانش دوازده هزار کس اند و از سخنان اوست که مرد کامل کسی بود که دشمنان از او این زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی بکناره
باشند و نفس شریف را بمرتبه قبول حق و خسیس را بمیل بسوی باطل توان شناخت و ایضا فرمود که آتش شش کس هرگز زایل نگردد اول
حسود دوم بخیل سوم تو بعد توانگری چهارم درنده ترسان از فقر پنجم طالب مرتبه بلند کوتاه قدر ششم جاهل جلیس اهل علم و حکمت
که معرفت آدمی مر نفس خود را که شایسته کدام کار است و بر انداشتن از حکمتهای بزرگ داشت افلاطون از احفاد اسقلیبوس و شاگرد
سقراط است آنجناب بنابر سیرت نیک از اهل مدینة الحکما با این اسم موسوم گردید چه افلاطون ترجمه عام شفقت است ایام حیات را
اکثر به تنهایی و تصنیف کتب صرف ساخت عدد تصنیفاتش شصت و یک است و در سنه چهار هزار و دو صد و شصت هبوطی وفات یافت مدت
عمرش هشتاد و یکسال بود از وست که اگر چیزی باستحقاق دهی او را محتاج سوال کردن و اجابت ملتمسات غیر را بقدر امکان که فردا چه زاید
دل منه و فرمود که عدل را یک صورت است چنانچه صواب انداز تیر را یک راه و از آن جهت مشکل نماید و جور را طرق بسیار چنانچه خطا انداز تیر
بقاعده تیر اندازان سهل و آسان از و پرسیدند که حکیمان را کدام امر صعب نماید گفت سخنی که از آن نتوان گفت و نتوان نهفت ارسطو
بن نیقوماخس ملقب بمعلم اول و فیلسوف اکبر صاحب طبقه مشائیان است چه او مسایل حکمی را برخلاف اشراقیان از الواح سینها
بصفحه کاغذ نقل کرد پدرش در خدمت جد اسکندر رومی خود او تربیت و وزارت پادشاه مسطور میکرد زاینده تلمذ علوم اکثر اوقات
از افلاطون نموده و فوتش در سنه چهار هزار و دو صد و نود و چهار هبوط واقع شده و مدت حیاتش یکصد و هشت سال و عدد تصنیفاتش صد و
پنج کتاب از سخنان اوست که فصاحت اقلال لفظ است بی اخلال معنی و گفت عالم جاهل را تواند شناخت چه وقتی جاهل بوده
و جاهل برخلاف آن و فرمود که پادشاه بر مثال دریاست و ارکانش چون انهار در عذوبت و مرارت تابع دریا بقراط بن اقلیدس
شاگرد اسقلیبوس ثانی که از احفاد اسقلیبوس اول است بوده و در عهد بهمن بن اسفندیار در سنه چهار هزار و بیست و هفت هبوطی ظهور نموده مدت
عمرش را نود و پنج سال گفته اند اطبای کبار نیز مسلک است و از مولفات او کتاب فصول اعتبار تمام دارد بقراطیس از تلامذه
بقراط است و از سخنان اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد تا آفت اعمال خسیسه از آن بیرون نرود بلیناس بقولی شاگرد ارسطو
واضع مناره اسکندریه است آئینه که در ممالک فرنگ واقع شود در آن منصوبه بالای آن پرتو انداز د از کارهای اوست در سنه چهار هزار و دو صد و
نود و سه وفات یافت هومیرس او اعظم و اقدم شعرا نیز هست در سنه پانصد و شصت و سوی در عرصه بود نظم او کلمات حکمیه
بسیار دارد زینون بن طاغورس بکثرت محبت و حکایت بصدق اتصاف داشته بحدی که جمعی از احباب او متهم شدند و پادشاه
وقت زینون را گرفت که اسامی اشرار را تفصیل نماید او زبان خود را از دندان بریده بیرون انداخت بطلیموس در فن هندسه

و ریاضی منفرد بود و مولد و منشاش بلده اسکندریه و از مصنفات او کتابی موسوم بمجسطی مشهور است و او اول کسی است که بعد
بست و تقسیم اقالیم سبعه و قیاس طول و عرض بلدان و اقالیم و بیان کیفیت اراضی از کارهای او ست و ابتدای رصد وی در سنه چهار
هفتصد و نود و شش بوده و مدت عمرش هفتاد سال او گوید ظل عام و ظلم اهل ظلام هر دو در گذر است و هر که علمی احیا کرد نمی‌میرد
و کسی که فطنتی پیدا کرد غم منوالی نخورد جالینوس و او هشتم اطبای کبار است هر یک از آن هشت نفر نادره دوران خویش بوده
از انجمله سقلیبوس و افلاطون و بقراط مرتبه حکمت نیز داشتند و مذکور شد و اسامی چهار دیگر بدین منوال است غورس و منوش و
برمانیدس و اسقلیبوس ثانی بالجمله جالینوس در سنه چهار هزار و ششصد و نود و هفت پس از بعثت عیسی علیه السلام هشتاد سال بعرصه آمده
مولدش بلده فرغانه است و فوتش در کشتی و در سفر بحر اخضر رو داد او را خاتم الاطبا نیز گویند چه بعد از وی کسی بان مرتبه نرسید بجامع
عجب و افزوداشت از سخنان او ست که شرف نفس انسان را بدان شناسند که از اعمال خسیسه عار دارد و سزاوار محبت کسی است که
دل او گشاده باشد و قوی الحلم طالیس ملطی در سنه چهار هزار و ششصد و هشتاد و سه بظهور نمود و بعقیده او مبدع اول آب است از جمود آب
ارض و از انحلال او هوا و از صفوت او آتش و از دخان او آسمانها و از شعلات کواکب تکون یافته انکسمایس اعتقاد او این بود که اول مخلوقات
هوا است اجرام علویه و عقول و نفوس از هوای صافی و باقی از هوای کدر در وجود آمده انکساغورس و زعم او اینکه اصل اشیا جسمی است که
جمیع اشیا و قوای جسمانیه از و بهم رسیده اما بیان نکرده که جسم مسطور از عناصر است یا غیر آن ذی مقراطیس از کبار حکمات ارسطو اقوال او را
بر سخنان افلاطون ترجیح میداد از سخنان او ست که عالم معاند بهتر است از جاهل منصف و گفت چنان شیرین مباش که ترا فرو برند و نه چندان
تلخ که از دهانت برون افکنند و فاتش در سنه چهار هزار و چهل و هفت رو نمود مدت عمر او نود سال است اقلیدس صوری حکیم اول کسی که در ریاضی
سخن گفت و از تصانیف در سنه چهار هزار و دوصد و پانزده بسبط علیحده تدوین نمود تصنیف وی تحریر اقلیدس شهرت دارد از سخنان او ست
که هر چه تلف شود عوض آن بحصول پیوندد و لیکن بهر حال تأسف بران فایده ندارد شخصی بوی گفت من جهد کنم که رشته حیات تو انقطاع
یابد گفت من چندان سعی نمایم که آتش غضب تسکین پذیرد ثامسطیوس از شاگردان ارسطو و از سخنان او ست که بر سلطان ظالم و مالدار
بی قدر و بخشنده بی مصرف و فاضل برای حسد ببرند ذکر حکمای فرنگ و مجملی از آرای جدیده ایشان باید دانست که فلاسفه عظام
در فرنگ بسیار بهم رسیده اند بحدی که حیات عوام الناس ایشان هم بر طبیعت طبیعی واقف‌اند و حکمای یونان را که ذکر کرده آمد نیز بجود بسبب
چو یونان از اراضی فرنگ محسوب میشود یکی از انجماعت که اطلاع بر حالشان بهم رسیده کلمبس است بکاف تازی و لام و میم و باء و سین
مهمله و او شخصی بود شیرین زبان با اخلاق صائب رای از مردم جنوه که شهری است در ساحل بحر روم متصل ایتالی و سکنه آن با اهل اسکندریه معاملات
کوشیدا و او اول کسی است که بر خواص سنگ مقناطیس مطلع گشت و قطب نما ساخته و جهات اربعه دریا را در روشنی و تاریکی علم بهم رسانید و تعبیه در دریا
کشتی راند چه قبل از و اهل کشتی کنار رود دریا گذشته بعمق نمیرفتند و از کارهای با نام او اینکه اهل عالم خود را بدنیای نو که امریکاش نیز گویند شناسا کرد
و طریق پیدا شدن آن چنانچه بدین منوال است که در ازمنه سابقه اجناس هند در فرنگ قیمت بسیار داشت و بواسطه تجار عرب بدیشان میرسید و مردم
فرنگ داشتند که راه آمد و رفت پیدا کرده کسب آن منافع بواسطه خود نمایند کلمبس با ابتکار قطب نما بخاطر آورد که از طرف مغرب دریا زده

هندوستان و مراتب را بسلاطین فرنگ رسانیده و از ایشان اعانت طلبید حکام فرنگ سخنان وی را واهی دانسته اعتنا نکردند تا این که
پادشاه اسپانیول که ملکه عاقله دوربین بود از اموال خاصه خود سه جهاز و اسباب ضروری مرتب کرده بوی داد کلمبس عازم مقصد گردید
خدم جهازات یکایک خود را در میان آب دیده بترسیدند و قصد کشتن کلمبس کرده بالاخره بملاحظه آنکه بعد کشتنش نجات غیر
ممکن است ابراد رضا دادند بعد سی و چهل روز جهازات مذکوره بجزیره از دنیای نو که درین زمان با پاینوله معروف فرود آمد و
کلمبس اگرچه از وصول ملک هند مایوس گشت اما از مشاهده تحایف آنجا که مروارید و زر سرخ وغیره بوده باشد خورسند شده بفرنگ
برگشت دفعه دیگر مطابق سنه نهصد و چهل و هفت هجری با هفده جهاز و اسباب موفور بدان طرف شتافت و بعضی از امریکای جنوبی را بحیطه
پادشاه خود با صلح مفتوح ساخت و در آخر عمر بتقریر ارباب غرض متهم گشته مقید گردید و در سنه یکهزار و پانصد و شش عیسوی هم در آن حبس
عمرش بنهایت انجامید دیگر کوپرنیکوس از ملک پولاند فرنگ صاحب اکثر آرای جدیده است و معتقدات او اکثری با رای فیثاغورث
صوری مطابقت دارد و در سنه یکهزار و پانصد و سی عیسوی ظهور او شده و چون اقوال او تازگی تمام دارد پاره از آن درین مقام ثبت افتاد
گوید که آفتاب روشنی بخش همه سیارات و در وسط آنها منصوب و حرکت از جایی بجایی ندارد اما بر گرد خود مانند آسیا حرکتی از مغرب
بسمت مشرق میکند بنوعی که در نوزده روز طرف اولش غایب میگردد و در طول و عرض و قطر ده کرور و دو لکهه درجه کلانتر از زمین است
کره عطارد از دیگر سیارات بآفتاب نزدیکتر و از ارض هفت درجه خوردتر است و مدت دوره او در هشتاد و هفت روز و چند ساعت
شانزده دقیقه بنجومی باتمام میرسد کره زهره قدری از کره ارض خوردتر و دوری او از آفتاب چهار کرور و سی لکهه کروه هندیست و مدت دوره
او دو صد و بیست و چهار روز و هفده ساعت کره ارض یعنی این دنیا بزعم کی از ستارهای سیاره است و دوری او از آفتاب بقدر چهل و پنج
کرور و پانزده لکهه کروه هندی گویند و گویند اینکه بنظر می آید که آفتاب از برجی به برجی میرود غلط است بلکه چون ارض از برجی ببرجی دیگر میرسد
بنظر ما که در میان آن برج و آفتابیم چنین مینماید چنانچه در نظر سکان کشتی رفتار ساحل مرئی میگردد بالجمله ارض با دو حرکت است یکی بر مرکز
خود از مشرق بمغرب و از آن شب و روز حاصل آید دیگر از برجی ببرجی و از آن فصول و تفاوت شب و روز و سال که از سیصد و شصت و
پنج روز و پنج ساعت و پنجاه و پنج پل بنجومی مولف است و نقل کنند که در سنه یکهزار و پانصد و پانزده عیسوی جهازی از بنادر فرنگ کنار دریا را
گرفته بسمت مشرق روانه شد و مایل بهیچ جانب نگشته در یکهزار و یکصد و بیست و چهار روز بعد طواف تمام دنیا بهمان بندر رسید
و در روئیت اهل آن بندر یکروز زیاده گذشته بود اختلاف یکروز در نظر ساکنان دنیا دلیل بر گردش ارض است و رسیدن جهاز بهمان بندر
با وجود مایل نشدن بجانبی دلیل کرویت و استدارت آن کره قمر از دنیا خوردتر است و دوری او از ارض ششصد و شصت هزار کروه
هندیست و او را دو حرکت است یکی بر مرکز خود بنابر مصلحتی که در گردش مرکزی ارض است دیگر گرد این دنیا و از دو دور حرکت او ماه شمسی
بحصول می انجامد سوم همراه ارض گرد آفتاب کره مریخ هشت مرتبه خوردتر از دنیا است دوری او از آفتاب هفت کرور و نوزده لکهه
و نه هزار کروه است و مدت دوره او سیصد و بیست و یکروز و چند ساعت کره مشتری از کره دنیا دوازده درجه کلانتر است و دوری او
از آفتاب بیست و دو کرور و سی و هفت لکهه و سی و شش هزار کروه است و مدت دوره او دوازده سال کره زحل از سایر سیارات

کلانتر و ابعد از افتابست بجدی که دوره او در سی سال منتهی میکردد ستاره دمدار نیز بقول او از جنس اینهاست و بسیار زود اما انچه مرصود شده و
دولت و حرکت انها کرداکرد افتاب بیضوی شکل است نه مدور و دوایر کواکب سبعه در حین سیر قطع میکنند و نهایت با افتاب قریب میشوند
بنابراین حکم میکنند که اکر کره ستاره دمدار در حین مراجعت از قرب افتاب بارض یا هر کوکبی اقتران کند از ان خواهد سوخت و قیامت
مراد از این است و قحط و غلائی که در طلوع کواکب دمدار بوقوع می آید رسم از ان جهت است و بنابراینکه طی دوایر سبعه میکنند نفی وجود
اسمانها مینماید چه در این صورت خرق جسم اسمان لازم اید و ان محالست و این رنگ نیلی مدور محدب شکل که بنظر می آید شکل از جهت
رسیدن نکاهست که بهر جانب برابر میرسد و رنک بجهت اینکه نور افتاب در اصل سیاه است و تا جائی که منطبق بزمین میشود سفید و از ان
سفیدی و سیاهی رنک کبود پیدا میشود و آب و خاک عالم را بخلاف بطلیموس تقسیم کرده و دنیای نو را نیز داخل مقسوم نموده مجملا بدین طرز
اول آب آب تمام دنیا را که محیطاست اوقیانوس نامند و شاخی از ان را که ملکی از ملکی علیحده کند بحر کویند و شاخی از بحر که در میان یک
ملک بیرون دریا و برای شاخهای خورد نامها بحسب نشان و مکان جدا جداست اما اجزای خاک انچه اوقیانوس حوالی آن نیز برزو ملکهای
کلان کلان بدان بوده باشد و برای قسمتی از ملکی بملکی راه خشکی بود انرا کونتنت کویند بکاف فارسی و واو و نون و تا و دو نون و تای اخر
و انچه بیرون بقعر دریا بدان نتوان رسید انرا جزیره نامند و زمین باریکی که بشکل پل در میان کونتنت یا دو جزیره واقع شود و بنوعی که یکی را با دیکری
ملحق سازد انرا استمس خوانند بدین صورت و کویند که برای کره ارض
دو کونتنت الی الان ظاهر شده و ظهور دیکران را هم امید دارند
و هر دو را بر چهار بخش تقسیم نموده قسمت اول یورپ و در آنست
تمام ممالک فرنک و نصف روم عثمانی و ابتدای این قطعه بحسب طول که عبارت از جهت شرقی و غربی بوده باشد از درجه دهم
الی هفت و پنج درجه و بحسب عرض که عرض از جهت شمال و جنوب بود از سی و شش درجه الی هفتاد و دو درجه و مساحت جانب
درازان یکهزار و پانصد و پهنایش هزار و دو صد و پنجاه کروه است از جانب شمال این بخش اوقیانوسی است که کناره های
ان پیوسته یخ بسته میباشد و شرقی ان بخش اشیاست و جنوبی ان بحری است که بخش افریقیه را از یورپ جدا میکند
و غربی ان ایضا اوقیانوسی است که مابین امریکا و یورپ فاصله است باید دانست که مبدء درجات عرضی استواست
از انجا که هر دو قطب مساوی بنظر آید بالاتفاق و مبداء درجات طولی بنا بر عدم علامت متعین مختلف فیه است بر کروهی
از جانبی اعتبار نمایند و درین مختصر مراد خطی است از خطوط مغربی که جزایر خالدات که در کتب اسلامی مبداء درجات طول است
بانجا رسیده است و در نزد اکثر طوایف فرنک مبداء انجا که لندن پای تخت انکریز است شرقی ان بمسافت بیست درجه واقع شده دوم
اشیاء و این بخش بحسب طول از چهل و سه درجه الی دو صد و پنج و بنا بر عرض از استوا الی سمت شمال هفتاد و دو درجه و درازی ان دو
هزار و چهارصد و پهنایش دو هزار و یکصد و پنجاه کروه است و در آنست عربستان و ایران و ترکستان و هندوستان تا دکهن و
بنکاله و ملک شام و چین و ختا و بعضی از ممالک ملحقات روم و روس غربی این بخش کوشه از یورپ و کوشه از افریقیه

واقعه و شمالی ان یورپ لاسیما ملک روس و شرقیش اوقیانوسی که میان او و امریکا فاصله میکند و جانب جنوب ایضا اوقیانوس
سوم افریقیه و در انست ملک مصر و تمامی بلاد مغرب که تفصیلش بجایش خواهد آمد و طول این قطعه از درجه اول الی شصت و هشت
و در عرض از استوا بسمت شمال سی و هفت درجه و بسمت جنوب سی و پنج درجات و مساحت درازی ان دو هزار و یکصد و پنجاه
و پهنایش دو هزار و یکصد کروه و چهار حد ان باین نوعست شمالی ان بحری که در میان او و یورپ جاریست و شرقی ان بخش اشیا
و غربی اوقیانوسی است که میان ان و امریکا فاصل است و جنوبی بحر اوقیانوسی است پنج نسبت چهارم امریکا که تفصیلش در احوال
اقالیم خواهد آمد و این قطعه بنابر درجات طولی درجه از هفتم همان مبداء الی یکصد و پنجاه و پنج لکن بسمت غربی ان خط و بحسب عرضی از استوا بجانب
شمال هشتاد و پنج و بطرف جنوب پنجاه و شش است و مساحت سمت درازان چهار هزار و پانصد کروه و پهنایش سه هزار و پانصد
کروه و حدود ان بدین منوال است شرقیش پیوسته باوقیانوسی است که در میان ان و افریقیه و بخش یورپ است و غربی ان اوقیانوسی است
که مابین او و بخش اشیا فاصله میکند و جنوبی ان نیز اوقیانوس است یخ بسته و سرحد شمالی امریکا الی الان معلوم نشده و انا در سعی
پیدا کردن ان هستند چو جثهای سهمناک که دران طرف واقعه واقع شده و شدت برد علاوه آفت و قیاس میکنند که منتهی میشود
بزمینی که از استمس نامند و ان استمس بملک روس پیوسته باشد و مساحت دایره کل ارض مسدود محیط ان بنوعی که اکر فرضا پرکار کشند پای
پرکار را بر قطب شمال و جنوب را سیر نمایند دوازده هزار و چهارصد و بیست کروه و نشان میدهند و قطرش ثلث ان عدد و هر کروهی دو میل
و هر میلی هزار و هفتصد کز و هر کزی سه فوط و هر فوطی دوازده انچ و هر انچی بمقدار ده جو متوسط و تصویر ان در یک نظر و تحقیق این
دعاوی بلکه جهات سایر ولایات هر دو دنیا یعنی بخشهای مذکور و جزایر ان از نقشه که درین مقام درج است بوضوح می پیوندد
و این نقشه از جمله کارهای نامی فلاسفه فرنکستان که از نتایج علوم ریاضی و سیاحی دو صد ساله و خرج کرورها و امداد مربی
مثل جهاز و جبلت طبیعت انها بسیر و حرکت و تحقیق و تدقیق ترتیب یافته چو بنا بر اینکه خطوط درجات طولی و عرضی عالم چنانچه
تمام الارض و اوقیانوس را قطع کرده اند از این نقشه بر کذشته بکذاشتن پرکار بر موضعی که پیمایش ان مطلوب بود بعد از ان
بر نقطهای درجات محاذی ان طول و عرض هر دو دنیا و ولایتهای ان و بحرها و دریاها بی تفاوت کم و زیاده مساحت میشود و
علاوه ان حدود اربعه بلکه روایای هر ولایتی که بکدام ولایت پیوسته است از وواضح میکردد و در نقشه کلا احوال تقسیم هر و کدر
یک ولایت مستور میباشد بلکه مواضع و اسامی شهرها و قراء و رودخانه های خورد و کوهها نیز مفصل و معلوم میشود و درین
نقشه بحسب طول و عرض یعنی جهت شرقی و غربی اطوال سیصد و شصت درجه تمام دایره الارض صحیح و بکم و زیادت که این جماعت
بکرات و مرات بر روی آب سفرهای بران را قطع کرده اند و بحسب ارض که باصطلاح هندسین سمت جنوب و شمال بوده باشد از خط
استوا بطرف شمال تا هشتاد و دو درجه متصل بقطب و بسمت جنوب استوا تا شصت و چهار درجه سیاحت نموده اند و بیست و
شش درجه بسمت جنوب و هشت درجه بجانب شمال که تا زیر قطبها باقی مانده از انجهت است که شدت سرما و یخ بسته مانع
آمده راه نمی یابند و همین قسم از سی درجه فضای جنوبی امریکا و ده درجه شمالی ان خبر ندارند و اینکه کمان دیکر دنیا برای این ارض و اقسام

در همان طرف جنوب و نقطه مربع شکل سیاه و سفید که بر چهار طرف این نقشه است علامات درجات و هر درجه سی کروه
و هر کروهی دو میل فرنگی است که بقدر یک کروه متوسط هندوستان بوده باشد و همچنین جزایر عالم را هم چهار قسمت کرده هر قسمتی
متعلق بیکی از بخشهای اربعه نمایند بحسب قرب هر بخشی و تفصیل اسامی بلدان این بخشها بعد ازین خواهد آمد دیگر از فلاسفه
فرنگ نیوتن است که قبل ازین تاریخ که سنه هزار و دویست و هشت هجری مطابق سنه هزار و هفتصد و نود و سه عیسوی است
هشتاد سال در عرصه بود از جمله آثار او دوربین آسمان نماست که از ان کوکبی سیاره و هوای بعضی سیاره و کوهستان در کره قمر
و هلال و بدر زهره و چهار قمر در گرد مشتری و پنج در گرد زحل و خسوف انها و جسمی روشن از قبیل هاله در اطراف زحل دیده شده و
گویند بعد اختراع ان شئی گذشته که ستاره نو از ثوابت بان دیده اند بنابراین قیاس کرد که هرگاه کوهستان که یکی از موالید
سه گانه است در کره قمر ملحوظ شد دوی دیگر که نبات و حیوان بوده باشد البته دران خواهد بود و پس او هم مثل کره زمین
منشاء موالید است و چون زهره هلال و بدر میشود ازین ثابت شد که حال او هم مثل کره قمر است یعنی مولد موالید و از اینجا
بوضوح می پیوندد که حال دیگر سیارات و ستاره های دم دار همچنین خواهد بود و نهایتش اینکه بسبب بعد هلال و بدر شدن
مرئی نمیشود و بجهت اقمار مشتری و زحل گویند که چون وسعت انها زیاده بر ارض است یک قمر به تنوشان کفایت نمیکند

لهذا چهار و پنج
قرار یافته اما آن
موالید
ابعد واقع شده
چنانچه برای موالید
لهذا جسمی دیگر از
آتشی محیط وی
که بسبب آن
بنوعی که باید برسد
نقشه عالم بموجب
فرنگ
کشیده میشود که

در گرد انها
اقمار هم کره
زحل از آفتاب
و تاب آفتاب
بعید افتد
قبیل هاله شده
خلق شده
حرارت آفتاب
رسد و تصویر
اعتقاد فلاسفه
که ایشان
بدین حساب

سیاراتی که حرکت انها قابل مشاهده است مع اقمار و ستاره های دم دار چهل و هشت و با سیارات نو پدید دار چهل و نه میشود که
که با این شمس تعلق دارد و مجموع را یک عالم شمارند و کون و فساد شان در حق یکدیگر مؤثر دانند در همه انها بجز شمس که

حکمت گرمی رسانیدن مخلوق شده موالید است و به تسبیح خالق خود جل و علی مشغول اند و ثوابتی که مرئی میشوند و شموس اند و در گرد انها هم
همین قسم کرات موالید است اما چون بعید واقع شده است سیارات متعلق انها مشهود نمیشود و این احوال انقدر رجات که بنظر می آید
و بالاتر ازانهم همین قسم شموس و کرات موالید اند و بالاتر ازان نیز بر همین منوال و همچنین الی غیر النهایه خلاصه در حروف
ان شموس و کرات موالید باین قیاس و دلایل نظری است اما انچه علم عملی بدانها رسیده زیاده بر دانستن طبیعت بعضی اشیا
نیست چنانچه انسان بر زمین و مرغ در هوا و ماهی در آب زندگی دارد و در طبیعت آب سیالی و در هوا پریدن و کار آتش سوختن است
و هر چند مجلدات نوشته شد زیاده ازین نتوانستند گفت و مطابق این مضمون است این بیت مولوی روم نظم در بهاران زاده
مرگش در دی است پشه کی داند که این باغ از کی است دیگر حکمای عجم ایشان را موبد گویند و بسیار ند اما بسبب فترات حوادث
بصفحه روزگار جاماسپ برادر گشتاسپ پادشاه کیانی از تلامذه لقمان علیه السلام و در نجوم مهارت کامل داشت از جمله سخنان اوست بزرگترین
الام آنست که کریمی را بکسی حاجت افتد زردشت و او شاگرد ابراهیم بود و مرتد شد و در سنه چهار هزار و هفتصد و سی و هفت بعجم آمده دعوی
نبوت کرد و گشتاسپ دعوت او را قبول کرد و ان ملت رونق تمام یافت و تا ظهور اسلام در اکثر بلاد ایران و توران رواج داشت
و درین ولا هم کم کم وجود دارد و بسبب رای زردشت گشتاسپ را هم استقلال تمام حاصل آمد گویند شیطان از میان آتش با وی سخن
میگفت و ان مقالات را او جمع آورده مسمی به زند گردانید و تفسیری بهمان نوشت که او را پازند نامند گویند کلمات حکمت و انچه
ارباب صناعات را بکار آید دران کتاب بسیار است مانی نقاش و او بتوسط سطور پرکار نقوش غریبه و صور عجیبه میگذاشت همین
امر را معجزه خود قرار داده دعوی نبوت و در سنه پنج هزار و ششصد و پنجاه و یک هیولی از عجم بختا رفته در انجا کار او رونق گرفت
جماعت ثانویه بوی منسوب اند و کتابش موسوم بارتنگ بالاخره بفرمان بهرام بن هرمز ساسانی کشته گردید مزدک و او مردکی زندیق
بوده در سنه شش هزار و یکصد و هجده مذهب اباحت رواج داد و فروج و اموال مردم را بر یکدیگر حتی دختر و خواهر بر پدر و برادر حلال گردانید
و بالاخره بتدبیر نوشیروان عادل با صد هزار نفر از رؤسای متابعان بقتل رسید بوزرجمهر مصاحب نوشیروان عادل قیام مینمود
گویند پادشاه مذکور روزی سخنان صلاح ملک از حکمای عصر استفتا مینمود هر یک سخنی گفت چون نوبت بوی رسید گفت من تمام
مقصد پادشاه را در یازده کلمه ادا نمایم و فی الواقع چنانست که فرموده اول پرهیز از شهوت و غضب دوم صدق گفتار سوم مشورت
چهارم اکرام اشراف پنجم تفتیش بنداریان ششم تعهد طریق و اسواق هفتم تادیب بر جرایم هشتم جمع الات حرب نهم اکرام عشایر
و قبایل دهم تعیین جاسوس یازدهم تفقد بر حال وزرا و خواص و خدم سطیح و شق هر دو پسر خاله یکدیگر و از قوم عرب اند در اعضای سطیح
بجز عظام کله و سر اصابع استخوان دیگر نبود بنابراین مطلقا قدرت بر قیام نداشت و شق را یک دست و یک پا بوده و این هر دو در فن
کهانت مشهور آفاق اند و خبر مغیبات بخلایق میرسانیدند مدت عمر شان ششصد سالست بید پا برهمن صاحب کلیله و دمنه از اکابر
دانشمندان هند بوده و در سنه پنج هزار و سیصد و نود و پنج هبوط فوت او رو نموده دیگر از حکمای هند بیاس است مترجم کتب
بید اربعه که بالفعل نصب العین هندیانست و رک بید و ججر بید و شام بید و اتهرن بید نام دارند و ان مسمی بمها بهارت است

در بیجد و بیرب یعنی باب و خاتمه چهار هزار شلوک در بیان حکمت کوروان و پندوان و نود و شش هزار در اصلاح و مواعظ و حکم
و اشلوک مقداری از کلام بود بقدر رجی متوسط از عرب و شیخ فیضی آن را بفارسی ترجمه مجملی از معتقدات بیاس که مخالف
اوای عالم است در اینجا نوشتن مناسب نمود گویند از گردش روزگار بر چهار دور است ست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ عمر
مدت ست جگ هفده لک و بیست و هشت هزار سال است و درین دوره اوضاع جهانیان تمام بصلاح و سداد باشد و عمر طبیعی انسان یک
لکه سال عمر ترتیا دوازده لکه و نود و شش هزار سال و در حصه حال عالمیان بر نهج صواب و عمر انسان ده هزار سال و عمر آدم و نوح علیهما السلام
و امثال ایشان را که در کتب مسطورات هنود قبول نمایند بنابراین که در اواخر آن حکمت که موجود شده اند و عمر کلجگ چهار لکه و
سی و دو هزار سال و در حصه اطوار مردم بر ناراستی و عمر طبیعی انسان صد و بیست سال است و دراین عهد که تاریخ هجری هزار و دو صد و شصت
رسیده از دوره کلجگ چهار هزار و نهصد و هفتاد و هفت سال انقضا یافته بعد کلجگ در اوضاع گیتی انقلابی بهم رسیده باز از سر نو
ست جگ شروع خواهد شد و همچنین الی غیر النهایه یکی بسر رود و دیگری می آید و گویند شخصی بجز د بهاو دستی بر چهار را اول حق سبحانه و تعالی
خلق کرده از سر او برهمن و از سینه اش کهتری و از دست بیش و از پا سودر پیدا کرده حفظ علوم و حدود شرعی بر برهمن و ریاست ملکی کهتری
و بیش با تجارت مکاسب و حرفتها و سودر را برای اقسام خدمت قرار داده و از وی کتابی مانده مبنی بر شصت لکه اشلوک از آنجمله
سی لکه مخصوص طایفه دیوتا که نفوس قدسیه باشند و پانزده لکه بجهت اهل سرلوک یعنی سکنه عالم علوی و چهارده لکه برای جنیان
و راجهان و سایر مخلوقات ارض و یک لکه که صد هزار اشلوک بوده باشد بنا بر استفاده آدمیان است و کتب بید از همان
ترتیب یافته اند و عمر برهما را صد سال گویند هر سالی مشتمل بر سیصد و شصت روز و شب و هر شبانه روز عمرش بقدر چهار دوره
از ان بقدر چهل و سه لکه و بیست هزار سال شمسی بوده باشد و با این طول عمر گویند الی الان هزار و یک برهما بعرصه آمده
و از عمر برهمای حال پنجاه سال و نیم روز گذشته و این تاریخ شروع در نصف آخر روز است و هنود تناسخی باشند و گویند
که اگر انسان صالح است بعد مرگ در قالب ذوات الراحه بعرصه می آید والا بر خلاف آن و مانند حکمای فرنگ بیاس هم
قایل وجود اسمانها نیست و کواکب بزرگان سلف که بوسیله ریاضت و عبادت نورانی هیاکل روحانی پیکر شده اند و علمای
هند را در حق این بیاس دو نوع اعتقادات بعضی گویند زنده جاویدات و در هر کلجگ ظهور نموده بجهت هدایت آدمیان
کتابی مینویسد و زمره را گمان اینکه در هر کلجگ شخصی بیاس نام پیدا شده تصنیف کتاب مینماید والله اعلم ذکر فلاسفه اسلام شیوع
فلسفه در ملت اسلام بعهد معتضد عباسی فی سنه دو صد و هفتاد و نه هجری اتفاق افتاد یکی از ایشان ابونصر محمد ترخان فارابی است
و فاراب ولایتی است از ترکستان این جناب را معلم ثانی گویند چه اکثر کتب یونانی را بعربی ترجمه نموده سلاطین روی
زمین خواهان صحبتش بودند سیف الدوله بن حمدان در خزینه خود وی را مختار کرد ایشان زیاده از چهار درم یومیه نگرفت انهم چند روز
که در شام بود در سنه سیصد و چهل و چهار در اثنای سفر که بر دست قطاع الطریق شهید شد گویند بعد و هر تیری که داشت از دیگرا
از پای در انداخته بود شیخ ابوریحان بن احمد بیرونی معاصر و ملازم سلطان محمود غزنوی بوده و از احکام نجوم او حکایات عجیبه

از استماع

از استماع آن حیران میشود و در کتب مسطورات شیخ شهاب الدین مقتول اسم و اشراق و هم طریق مشائیان وقوف داشت و در شهر
حلب بقصد اعدا مسموم گشته در فتنه زندقه کشته فی سنه پانصد و هشتاد و هفت بعالم دیگر شتافت شیخ ابوعلی از اکابر فلاسفه متاخرین است به نیروی
قوت فکر و حافظه داشت که در هجده سالگی از جمیع علوم عقلی و نقلی فراغت نمود با وجود اینکه اکثر مشغول وزارت سلاطین دیلم
و اسفار بوده کتب بسیار که مدار علیهای اطبا و علمای این زمان است تصنیف فرموده از انجمله کتاب شفا در هجده مجلد و قانون
و حکایات غریبه در معالجات جسمانی از ان جناب مسطور است که ترقیم آن موجب تطویل تاریخ وفات شیخ ازین دو بیت بوضوح
می پیوندد ÷ حجة الحق ابوعلی سینا ÷ در شجع آمد از عدم بوجود ÷ در شصا کسب کرد جمله علوم ÷ در تکز کرد این جهان بدرود ÷ ابوحنیفه
دینوری و او معاصر رکن الدوله دیلمی بوده و بفرمان او زیجی مرتب نموده امیر ناصر خسرو اسمعیلی مذهب است در نظم کلام هم
ید بیضا نموده و در سنه چهار صد و هشتاد و هفت وفات یافت خواجه نصیرالدین محمد طوسی از غایت علو شان احتیاج بوصف بیان
ندارد و در عصر خود بر تمام حکما رتبه تقدم داشت و بعد از ان که هلاکو خان قلاع ملاحده را فتح کرد خواجه را بدست آورده رفیق
خود ساخت زیج مراغه که مشهور است بایلخانی باهتمام آن جناب بسته شده مدت عمرش هفتاد و پنج سال بوده و تاریخ فوتش در سنه
ششصد و هفتاد و دو و از جمله تصنیفات شان شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق ناصری مشهورترند ملا علی قوشچی شارح
تجرید است و در زیج الغ بیگی شریک بوده و در سنه هشتصد و هشتاد و هفت فوت نمود غیاث الدین جمشید هم در بستن آن زیج شریک
بوده ثالث المعلمین میر محمد باقر داماد معاصر شاه عباس صفوی است در اقسام حکمت کتب تصنیف فرموده از انجمله است صراط
المستقیم میرزا خیرالله و شیخ محمد عابد مهندسان بی نظیر زیج جدید محمد شاهی باهتمام ایشان بسته شد فصل دوم در ذکر اصحاب
رسول الله صلی الله علیه و آله و اتباع او که خلایق بعد را در اول اسلام منقسم به دو قسم کسانی را که بشرف صحبت رسول صلی الله
علیه و آله سرافرازی یافته اند صحابه گویند بکمتر تبه هم بوده باشد بنا برین اویس قرنی که غایبانه محب و محبوب آن جناب است
داخل صحابه نیست و کسانی که بملاقات صحابه عظام کامیاب شده اند ایشان را تابعین و چنانکه تابعین را تبع اطلاق کنند
درین مختصر اسامی مشاهیر صحابه و تابعین و اکابر تبع با تاریخ وفات ایشان در دو فصل مسطور میگردد و شهدای معارک جهاد
که ذکر ایشان گذشت سوای اینها هستند تقدیم و تاخیر اسما بحسب تاریخ فوتست براء بن معرور از نقبای خزرجیات و قبل از
هجرت بیک ماه فوت شد از جمله فضایلش اینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله بعد هجرت بروی نماز گذارد اسعد بن زراره
در سنه احد هجری او نیز از نقبای خزرج است عاصم بن ثابت انصاری در سنه چهار و او تیرانداز بی بدل بود و چون در روز
احد جمعی از کفار بر دست وی بقتل رسیده بودند بعضی از انها بهانه تعلیم قواعد اسلام باذن رسول صلی الله علیه و آله او را
بقبیله خود برده با خبیب بن عدی و هشت نفر از صحابه شهید نمودند خالد بن بکیر و حارث بن صمه در سنه شش هجری و ایشان
نیز بر مثال عاصم بغدر قبایل نجد با شصت و هفت نفر از یاد شهید گشتند سعد بن عباده در سنه پانزده و او کسی است که انصار در سقیفه
بنی ساعده امارت او را میخواستند بعد استقامت کار صدیق بشام رفت در وقتی که فوج اسلام بشام در آمد بحکم فاروق

شهید گشت اما قاتلش را نیافتند ابی بن کعب انصاری بدری فی سنه نوزده اسید بن حضیر انصاری از نقبای اوس و
ابوسفیان بن حارث بن عبد المطلب و بلال حبشی مؤذن در سنه بیست قتاده بن النعمان خزرجی بدری فی سنه بیست و سه
ابوسفیان بن حرب و حکم بن العاص پدر مروان مردود در سنه سی و یک ابوذر غفاری رضی الله عنه در سنه سی و دو و آن جناب
بنا بر حکم خلیفه ثالث در غربت بسر میبرد و در همانجا وفات یافت و در همین سال عبد الرحمن بن عوف که یکی از صحابه عشره است و از اغنیا
متمول بود چنانچه از متروکه او بموجب وصیتش چهار صد دینار بهر یک از اصحاب بدر دادند و عدد ایشان متجاوز از صد بود و تتمه
مال را شانزده حصه کرده در میان ورثه تقسیم نمودند عبد الله بن مسعود قاری مشهور و ابوالدردا انصاری عبد الله بن زید
انصاری ایضا هم درین سال گویند کلمات اذان را هم این عبد الله بخواب شنید و بود مقداد بن الاسود کندی در سنه
سی و سه یکی از بنات عمات رسول صلی الله علیه و آله در عقد او بسر میبرد حذیفه بن الیمان العبسی و سلمان فارسی در سنه سی و شش
اصل سلمان از عجم و از شیراز فارس او و حدیث السلمان منا اهل البیت است مدت عمر سلمان بروایت اقل دو صد و پنجاه سال بود
و هم درین سال عقیل برادر علی علیه السلام و عبد الله بن ابی سرح مرتد سهیل بن حنیف انصاری بدری و صهیب
بن سنان رومی در سنه سی و هشت خوات بن جبیر انصاری اشعث بن قیس کندی در سنه چهل صفوان بن امیه جمحی در سنه چهل و
یک عثمان بن طلحه عبدری صاحب خانه کعبه عمرو بن العاص عبد الله بن سلام اسرائیلی محمد بن مسلمه انصاری بدری
در سنه چهل و سه ابوموسی اشعری ثانی تحکیم صفین در سنه چهل و چهار او از مبغضان علی علیه السلام بود و بدان جهت از عمرو
عاص فریب خورد زید بن ثابت انصاری از علمای صحابه در سنه چهل و پنج ابوایوب انصاری بدری از شجاعان صحابه در سنه چهل و
هشت و رسول صلی الله علیه و آله بعد هجرت چند ماه در خانه او مهمان بود مغیره بن شعبه ثقفی از دهات صحابه و مبغضان علی علیه السلام
در سنه پنجاه حجر بن عدی الکندی و عمرو بن حمق الخزاعی از اکابر شیعیان در سنه پنجاه و یک بفرمان معاویه و سعایت ابن زیاد
شهید شدند و هم درین سال سعید بن زید عدوی از اصحاب عشره مبشره و جریر بن عبد الله بجلی و اسود دیلمی قاتل اسود عنسی که
دعوی نبوت میکرد و عبد الرحمن بن ابی بکر در سنه پنجاه و سه اسامه بن زید و ثوبان غلام رسول الله صلی الله علیه و آله جبیر بن مطعم و
حکیم بن حزام و ابوقتاده انصاری بدری در سنه پنجاه و چهار سعد بن ابی وقاص که یکی از اصحاب عشره است در سنه پنجاه و پنج
عبد الله بن عباس رضی الله عنه در سنه پنجاه و هشت و او از اسخیا بود و قیس بن سعد بن عباده که از روسای انصار
و اصحاب صفین است در سنه پنجاه و نه و او بصفت عقل و سخاوت و شجاعت معروف بریده بن حصیب الاسلمی در سنه شصت و
دو عبد الله بن عمرو عاص در سنه شصت و پنج و او بر حرکات پدر انکار مینمود جابر بن سمره و زید بن ارقم انصاری در سنه
شصت و شش براء بن عازب از شجاعان صحابه در سنه هفتاد و دو جابر بن عبد الله انصاری در سنه هفتاد و هشت و او آخرین
فانیین است از اهل عقبه ابوامامه باهلی در سنه هشتاد و شش و او آخرین صحابه است که در مکه فوت شده اند سهیل بن سعد
الساعدی در سنه نود و یک و آخرین صحابه است انس بن مالک انصاری در سنه نود و دو بقولی و آخرین فوتیین صحابه است

از اولاد انس

از اولاد انس صد و شش نفر فرزند جوان بر جنازه اش نماز خواندند فصل سوم در ذکر تابعین و اکابر تبع مقدم ایشان مالک اشتر نخعی
و پسرش ابراهیم است مالک از کبار صحابه علی علیه السلام بود و پدر و پسر بوفور شجاعت و وصول برتبه امارت موصوف اند و در سنه
سی و هشت هجری که بولایت مصر نامزد شده بود باشاره معاویه و غدر نصرانی مسموم گشت و ابراهیم برفاقت مصعب بن زبیر در سنه
هشتاد و دو بر دست لشکریان عبد الملک بن مروان برحمت حق پیوست ابومسلم عبد الله بن ثواب خولانی از عباد و افاضل اصحاب
علی علیه السلام بود عدی بن حاتم طائی در سنه شصت و دو و او نیز مانند پدر سخی و شجاع و از روسای اصحاب صفین بود احنف بن قیس
تمیمی بصفت عقل و علم در عرب مشهور است عبد الله (?) بن قیس مرادی از تلامذه امیر المؤمنین و فقهای تابعین در سنه هفتاد و دو شریح
بن حارث که هشتاد و پنج سال بقضای کوفه پرداخت در سنه هفتاد و نه عبد الله بن جعفر طیار در سنه هشتاد و او از سخیان تابعین ملقب
بجواد بود ابوالقاسم محمد بن حنفیه در سنه هشتاد و یک و او شدید القوت بود و فرقه از شیعه او را مهدی موعود و الی الان زنده اش
می پندارند محمد بن سعد بن ابی وقاص از اشراف تابعین در سنه هشتاد و سه بفرمان حجاج ملعون بقتل رسید رفیع بن مهران
ریاحی بصری قاری در سنه نود و چهار او در مدت عمر شصت و پنج حج گذارده و در همین سال سعید بن المسیب مخزومی که از فقهای سبعه
مدینه است عروه بن الزبیر و عبد الرحمن بن حارث مخزومی الملقب براهب قریش که ایضا از فقهای هفت گانه اند وفات یافته اند
سعید بن جبیر که سوای فضیلت زهد بخرق عادات نیز مشهور است در سنه نود و پنج بفرمان حجاج شهید گردید گویند سه نوبت از سر بریده اش
او کلمه توحید شنیدند مطرف بن عبد الله عامری فقیه عراق و حمید بن عبد الرحمن عوف در همان سال موسی بن نصیر الاعرج فاتح بلاد
اندلس در سنه نود و هفت ابوهاشم عبد الله بن محمد حنفیه و سالم بن عبد الله الهذلی از فقهای سبعه مدینه و ابوالاسود بن عمرو
الدیلمی واضع علم نحو در سنه نود و هشت خارجه بن زید انصاری از فقهای سبعه مدینه عیسی بن طلحه بن عبید الله از عقلای عرب در سنه
صد عایشه بنت طلحه که یکی از دو جمیله قریش است در سنه یکصد و یک و او در جمال ظاهر و کمال باطن چون سکینه بنت الحسین علیه السلام
که جمیله دوم است در عرب مشهور بود یزید بن ابومسلم کاتب حجاج در سنه یکصد و دو و او از فصحای عرب بود و مصعب بن سعد
وقاص و موسی بن طلحه هم ایشان در سنه یکصد و سه شعبی کوفی که از مشاهیر دانشمندان است خالد بن معدان فقیه عراق
که هر روز چهل هزار بار تسبیح میگفت در سنه صد و چهار عکرمه غلام عبد الله بن عباس که از ثقات است در سنه صد و
پنج ابوایوب یسار و قاسم بن محمد ابوبکر در سنه صد و هفت و این نیز از فقهای سبعه اند محمد بن سیرین امام المعبرین
در سنه صد و ده وهب بن منبه یمانی در سنه یکصد و پانزده نافع غلام عبد الله بن عمر فقیه و عبد الله بن عامر که یکی از قرای
سبعه است در سنه یکصد و هفده حماد بن ابی سلمه فقیه کوفه عبد الله بن کثیر که از قرای هفت گانه است در سنه یکصد و بیست و
یک محمد بن واسع ملقب بزین القراء محمد بن عبد الله بن شهاب زهری در سنه یکصد و بیست و چهار عبد الرحمن
بن قاسم بن محمد ابی بکر در سنه یکصد و بیست و شش سعید بن ابراهیم بن عبد الرحمن عوف که پیوسته بصوم میگذرانید و سدی
کوفی المفسر در سنه یکصد و بیست و هفت عاصم ازدی که یکی از قراء سبعه است و یحیی بن ابی کثیر محدث در سنه بیست و نه

واصل بن عطای معتزلی صاحب التصانیف وعلم کلام اسحق بن ابی طلحه انصاری در سنه یکصد وسی ویک عبد الله بن ابی
بکر انصاری شیخ مالک مشهور در سنه یکصد وسی وپنج عطاء بن السایب در سنه یکصد وسی وشش محمد بن اسمعیل کوفی
در سنه یکصد وچهل ودو محمد بن السایب کلبی از علمای نسب در سنه یکصد وچهل وشش سلیمان بن مهران اسدی المشهور باعمش
در سنه یکصد وچهل وهفت ابو عمرو بن عیسی ثقفی نحوی استاد سیبویه در سنه یکصد وچهل ونه ابو حنیفه کوفی یکی از ائمه اربعه در سنه
یکصد وپنجاه عبد الملک بن عبد العزیز قرشی و محمد بن اسحق مورخ در سنه یکصد وپنجاه ویک عبد الملک اول کسی است در اسلام که
بتصنیف کتاب پرداخته ابو عمرو بن علاء التمیمی از قراء سبعه در سنه یکصد وپنجاه ودو حمزه بن حبیب تیمی از قراء سبعه در سنه
یکصد وپنجاه وشش سیبویه مقتدای نحویان در سنه یکصد وشصت ویک حماد بن سلمه بصری در سنه یکصد وشصت وهفت ابو عبد
الرحمن نافع از قراء سبعه و ابو معشر صاحب مغازی وسیر و خلیل بن احمد بصری مخترع علم عروض در سنه یکصد وهفتاد و
پنج مالک بن انس اصبحی ثانی ائمه اربعه در سنه یکصد وهفتاد ونه علی بن حمزه کسائی نحوی که از قراء سبعه است در سنه یکصد و
هشتاد ونه فصل چهارم در ذکر مشایخ عظام باید دانست که این جماعت را درجات صغری و وسطی و کبری و عظمی و
هر یک از این مقام اربعه را بدایت و وسطی و نهایتی است گویند که هیچگاه عالم از سیصد وپنجاه وشش کس ایشان خالی
نیست و انتهای ایم بکار سازی در ماندگان و شفاعت مذنبان مشغول اند از انجمله سیصد نفر را ابطال گویند و از درجه صغری
و چهل نفر را ابدال و هفت کس را سیاح و سلوک این چهل وهفت کس از مقام وسطی است و در منزل کبری سه نفر اوتاد و یک کس
قطب نامیده شوند و عظمی عبارت از یک است ملقب بقطب الاقطاب و هر گاه یکی از ایشان کم شود از مرتبه ثانی یا دون کاهی
او آورند چنانچه بمرتبه عوام مومنان منتهی گردد و از نام بزرگان سه نفر که قطب الاقطاب و سه قطب و پنج اوتاد باشند سزاوار
منصب ارشاد هستند و امام حسین خبابور در کتاب طبقات الصوفیه اسم صد و بیست و پنج نفر از کبار مشایخ درج نموده
و از اصحاب زمان بر پنج طبقه قرار داده در هر طبقه بیست و پنج تن و مولوی جامی در نفحات الانس اسامی بسیاری بر آن
افزوده درین مختصر آنچه موافق قیاس نمود از آن کتاب و سایر کتب تواریخ ثبت افتاد حرابش بن مازیار از اصحاب صفه
بود در سنه هفتاد و پنج مخلد بن شتاف کمیل بن زیاد نخعی از اکابر تابعین و اصحاب امیر المومنین است و فوتش
در سنه هشتاد و دو وی هجری بوقوع پیوست واثله بن الاسقع لیثی از اصحاب صفه در سنه هشتاد و پنج هجری و او شجاعت اصحاب
داشت حسن بن ابی الحسن بصری در سنه یکصد و ده زاهد عالی مقدار مالک بن دینار در سنه یکصد و بیست و هفت
صاحب مقامات سنیه رابعه بصریه عدویه در سنه یکصد وسی وپنج سفیان ثوری در سنه یکصد وشصت ابراهیم ادهم بلخی
در سنه یکصد وشصت ویک فضیل بن عیاض کوفی در سنه یکصد وهشتاد وهفت شقیق بن ابراهیم بلخی در سنه یکصد ونود و
چهار معروف کرخی در سنه دوصد وشیخ ممشاد دینوری در سنه دوصد وسه سلطان احمد خضرویه در سنه دوصد وچهل ذو النون
مصری در سنه دوصد وچهل وپنج شیخ سری سقطی در سنه دوصد وپنجاه وهفت یحیی بن معاذ رازی در سنه دوصد وپنجاه وهشت

محمد بن اسمعیل معروف بخیر النساج در سنه دوصد وشصت سهیل بن عبد الله تستری در سنه دوصد وهفتاد وسه ابو سعید خراز
در سنه دوصد وهشتاد وپنج جنید بغدادی الملقب بسید الطایفه در سنه دوصد ونود وهفت حسین بن منصور حلاج در سنه
سیصد ونه بسعایت حامد وزیر عباسیان شهید شد ابو بکر شبلی در سنه سیصد وسی وچهار خواجه ابدال چشتی در سنه سیصد وپنجاه و
پنج شیخ ابو علی دقاق در سنه چهار صد وپنج ابو الحسن خرقانی در سنه چهار صد وبیست وپنج خواجه عبد الله انصاری در سنه چهار
صد وهشتاد ویک حکیم سنائی غزنوی در سنه پانصد وبیست وپنج سید حسن غزنوی هم در ان سنوات شیخ الاسلام احمد جام
از احفاد جریر بن عبد الله بجلی صحابی در سنه پانصد وسی وشش و بر دست آنجناب سیصد هزار کس هدایت یافتند
محی الدین عبد القادر جیلانی در سنه پانصد وشصت ویک خواجه ابو احمد بن مودود چشتی در سنه پانصد وهفتاد وهفت سید احمد
رفاعی در سنه پانصد وهفتاد وهشت شاه سبحان در سنه ششصد روزبهان شیرازی در سنه ششصد وشش قطب الدین حیدر
زاده که جماعت حیدریان بوی منسوبند در سنه ششصد وهجده و فرید الدین عطار در سنه ششصد وبیست وهفت شهاب الدین
عمر سهروردی صدیقی ملقب بشیخ الشیوخ در سنه ششصد وسی ودو و آن جناب شبانه روزی چهار بار ختم قران کردی
محی الدین اعرابی صاحب مسئله وحدت وجود وهم درین سال خواجه معین الدین چشتی در سنه ششصد وسی وسه سلطان
العاشقین خواجه قطب الدین کاکی در سنه ششصد وسی وچهار رضی الدین علی لالا در سنه سلطان ابو سعید ابو الخیر در همین
سنوات سعد الدین حموی در سنه ششصد وپنجاه علی بن عبد الله شاذلی در سنه ششصد وپنجاه وهفت بهاء الدین ذکریای
ملتانی مرید شیخ الشیوخ در سنه ششصد وشصت وشش فرید الدین مسعود شکر گنج در سنه ششصد وهفتاد مولوی جلال الدین
رومی در سنه ششصد وهفتاد وشش شیخ قیس مغربی در سنه ششصد وهشتاد وهفت شیخ عراقی ششصد وهشتاد وهشت
صدر الدین محمد بن اسحق قونیوی و اوحد الدین کرمانی هم در ان سنوات شیخ زاهد جیلانی در سنه هفتصد صدر الدین بن
بهاء الدین ذکریا در سنه هفتصد وهفت مخدوم جهانیان سید جلال بخاری هم درین سنوات امیر حسینی سادات در
هفتصد وهیجده نظام الدین دهلوی الملقب بسلطان الاولیا در سنه هفتصد وبیست وپنج برهان الدین غریب از اصحاب
نظام الدین موصوف در سنه صفی الدین اسحق اردبیلی جد سلاطین صفویه مرید شیخ زاهد جیلانی در سنه هفتصد وسی علاء
الدوله سمنانی در سنه هفتصد وسی وشش اوحدی مراغه در سنه هفتصد وسی وهشت نصیر الدین معروف بچراغ دهلی در سنه
هفتصد وپنجاه وهفت صدر الدین موسی ابن شیخ صفی در سنه هفتصد وپنجاه وهشت امیر سید علی بن شهاب همدانی در سنه هفتصد و
هشتاد وهفت و او سه نوبت طواف ربع مسکون نموده وبخدمت هزار وچهار صد ولی رسیده قطب الدین ابو بکر تایبادی
در سنه هفتصد ونود ویک بهاء الدین نقشبند در سنه هفتصد ونود ودو زین الدین ابو بکر خافی در سنه هشتصد وهشت خواجه
محمد پارسا در سنه هشتصد وبیست ودو میر نعمت الله ولی در سنه هشتصد وسی وچهار ابو الوفا خوارزمی در سنه هشتصد وسی و
پنج قاسم انوار در سنه هشتصد وسی وهفت ابو النصر پارسا در سنه هشتصد وشصت وپنج خواجه عبید الله احرار در سنه

هشتصد و نود و شش جمالی دهلوی در سنه نهصد و چهل و دو شاه سرمد و او چون منصور حلاج در عهد عالمگیر بفتوای علما شهید شد محمد
[illegible] نقشبندی در هزار و یکصد و پنجاه معاصر محمد شاه فردوس آرامگاه بود فصل دوم در ذکر علمای کرام عبدالرحمن
بن ابی لیلی [illegible] شیعی در سنه یکصد و هفتاد و سه رحلت فرموده و او از امام محمد باقر علیه السلام روایت داشت حفص بن سلیمان
قاری شاگرد عاصم در سنه یکصد و هشتاد ابو یوسف شاگرد ابو حنیفه در سنه یکصد و هشتاد و دو و او اول کسی است که مخاطب
بقاضی القضاة شد و از ترکات جناب القضوی چهار هزار تنبان ماند که بر بند هر یک اشرفی بسته بود و سایر اجناس را ازین
قیاس نمایند محمد بن حسن کوفی از فقهای حنفی در سنه یکصد و هشتاد و نه محمد بن محمد المعروف یعبد در سنه یکصد و نود و سه او
مدت پنجاه سال یک روز در میان صوم میداشت وکیع بن الجراح و عبدالله بن وهب فهری مالکی در سنه یکصد و نود و هفت
وکیع صائم الدهر بود و هر شب ختم قرآن مینمود سفیان بن عیینه هلالی شیخ حجاز که هفتاد حج در عمر گذارده و
ابو سعید بصری در سنه یکصد و نود و هشت ابو سعید شبی ختم قرآن کردی و چهل سال قبل از زوال بمسجد حاضر میشد
محمد بن ادریس شافعی ثالث ائمه اربعه در سنه دو صد و چهار و او طلب بابن عم النبی است چه از جانب پدر و مادر هر دو
هاشمی مطلبی است محمد بن عمر الواقدی در سنه دو صد و دوازده و او از ائمه اخبار است احمد بن محمد حنبل مروزی چهارم
ائمه اربعه در سنه دو صد و چهل و یک و او از اصحاب شافعی بود و قریب ششصد هزار کس از زن و مرد در تشییع
جنازه اش حاضر شد عبدالله بن عمار موصلی مورخ و یحیی بن اکثم در سنه دو صد و چهل و دو یحیی بن اسحق راوندی
در سنه دو صد و چهل و پنج عدد مولفات راوندی را تا صد و چند گفته اند حافظ عبدالله دارمی صاحب یکی از صحاح عشره
و محمد ابن اسمعیل بخاری صاحب یکی از صحاح سته در سنه دو صد و پنجاه و پنج و بخاری از سیصد هزار حدیث صحیح خود را
که هفت هزار و دو صد و پنجاه حدیث دارد انتخاب نموده احمد بن فرات رازی که از اکابر محدثانست در سنه دو صد و پنجاه و
هشت مسلم بن الحجاج النیشابوری صاحب یکی از صحاح سته در سنه دو صد و شصت و یک و او نیز صحیح خود را از سیصد هزار
حدیث انتخاب زده و در میان علما در تفضیل صحیح بخاری و صحیح وی اختلاف و بعضی گویند کتاب بخاری افقه و کتاب
مسلم احسن سیاقا للروایات و اقعد یعقوب بن ابی شیبه بصری صاحب مسندی در سنه دو صد و شصت و دو گویند مسندی
ازان بزرگتر مرتب نگشته ابو ابراهیم بن یحیی مصری از اکابر اصحاب شافعی در سنه دو صد و شصت و چهار ابن ماجه که او
یکی از صحاح سته است در سنه دو صد و هفتاد و سه ابو داود که او نیز یکی از صحاح سته در سلک تالیف کشیده در سنه دو صد و هفتاد و
پنج محمد بن عیسی ترمذی صاحب یکی از صحاح سته در سنه دو صد و هفتاد و نه احمد بن عبد الخالق بزاز صاحب مسند کبیر در سنه دو صد و
نود و یک احمد بن شعیب نسائی صاحب یکی از صحاح سته در سنه سیصد و سه محمد ابن مرزبان اخباری در سنه سیصد و نه محمد بن جعفر طبری
در سنه سیصد و ده محمد بن سلیمان باغندی در سنه سیصد و دوازده محمد بن اسحق السراج در سنه سیصد و سیزده و او بجهت ترویج
روح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله دوازده هزار بار ختم قرآن کرده و همان قدر قربانی کرده و در مدت عمر نموده محمد

بن سیبا دهبانی در سنه سیصد و چهارده و او در بلاد جمیع منابر اسلام استماع حدیث نموده ابو داود سجستانی [illegible]
پانزده و گویند هفتصد هزار کس بر جنازه اش نماز خوانده اند محمد بن جریر طبری از علمای اخبار در سنه سیصد و ده [illegible]
یعقوب کلینی در سنه سیصد و بیست و نه مقتدای گروه شیعه و اقدم مشایخ ثلاثه است و کتاب او که مسمی بکافی است اول [illegible]
اربعه گویند این کتاب در غیبت صغری بتوسط نایبان بنظر حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسیده فرموده که این قدر شیعه
ما را کافی است از این جهت مسمی بکافی گردید حسین بن اسمعیل قاضی در سنه سیصد و سی محمد بن عبدالملک قرطبی هم در آن
سال احمد بن ابراهیم خطابی شارح صحیح ترمذی و بخاری در سنه سیصد و چهار احمد بن ابی بکر الخیری صاحب تفسیر کبیر در سنه سیصد و
پنجاه و سه ابو بکر محمد البغدادی در سنه سیصد و پنجاه و پنج و او چهار صد هزار حدیث حفظ داشت ابو الفتوح اصفهانی
صاحب کتاب اغانی در سنه سیصد و پنجاه و شش اسمعیل بن حماد جوهری صاحب صحاح اللغه در سنه سیصد و نود و سه [illegible]
از فصحا و بلغای زمان در همان سنوات شیخ ابو جعفر ابن بابویه قمی در سنه سیصد و هشتاد و یک و او نیز از اکابر و مطاع
شیعه و از مشایخ ثلاثه ایشانست و سیصد کتاب در حدیث نوشته از آنجمله کتاب من لا یحضره الفقیه است که
در کتب اربعه محسوب میشود و تولد آنجناب بدعای صاحب الزمان علیه السلام اتفاق افتاده سید رضی برادر سید مرتضی الملقب
نقیب الاشراف جامع کتاب نهج البلاغه در سنه چهار صد و شش و آن جناب فرزند امام موسی کاظم علیه السلام و اشعر
قریش است ثعلبی صاحب سیر الملوک در همین سنوات شیخ مفید که از اعاظم علمای شیعی و مربی سید مرتضی است در سنه
چهار صد و سیزده ثعلبی از اکابر مفسرانست در سنه چهار صد و بیست عتبی مولف تاریخ یمینی در همین سنوات ابو اسحق کازرونی
در سنه چهار صد و سی و چهار سید مرتضی الملقب بعلم الهدی از اکابر علمای شیعه در سنه چهار صد و سی و شش شیخ الطایفه
ابو جعفر محمد ابن حسن الطوسی در سنه چهار صد و شصت و چهار او هم از اکابر علما و مشایخ ثلاثه شیعه صاحب دو کتاب از کتب
اربعه است که در طریقت شیعه آنها را ارکان دانند و مسمی اند باستبصار و تهذیب الاحکام عبدالملک جوینی شیخ شافعیه الملقب
بامام الحرمین در سنه چهار صد و هفتاد و هشت حافظ ابو نعیم بن عبدالله صاحب تصانیف قاضی محسن که کتاب فرج بعد از
شدت تصنیف نموده و هم در آن سال فخر الاسلام بن محمد مروزی از کبار علمای شیعه در سنه چهار صد و هشتاد و یک عبد السلام
بن محمد قزوینی که تفسیری در سیصد مجلد تصنیف کرده در سنه چهار صد و هشتاد و هشت حجة الاسلام امام محمد غزالی در سنه پانصد و
پنج و او هفتصد و نود و نه کتاب تصنیف نموده ابو محمد قاسم صاحب مقامات حریری در سنه پانصد و چهارده امام محیی السنه حسین
بن مسعود البغوی در سنه پانصد و شانزده و او را نیز تصنیفات بسیار است احمد غزالی برادر حجة الاسلام در سنه پانصد و شانزده و
او را تصنیفات بسیار است احمد غزالی برادر حجة الاسلام و در سنه پانصد و هفده محمود بن عمر زمخشری صاحب کشاف در سنه
پانصد و سی و هشت علی بن عبدالله اندلسی شارح صحیح نسائی و ابن عساکر محدث شام در سنه پانصد و هفتاد و یک
گویند علی را کتابیست در فن تاریخ مشتمل بر هفتاد و دو مجلد ابن جوزی از احفاد صدیق اکبر و اکابر علمای دانشور در سنه پانصد و

نود و هفت قدوة المحققین عبد الغنی مقدسی در سنه ششصد و دو و امام محی الدین رازی در سنه ششصد و شش او را نیز چون غزالی
تصانیف بسیار است و با وقار و محتشم بود و امام الدین رافعی صاحب شرح کبیر و صغیر در سنه ششصد و بیست و سه ابو یعقوب
سکاکی صاحب مفتاح در سنه ششصد و بیست و پنج ابن اثیر صاحب تاریخ کامل در سنه ششصد و سی ابن حاجب صاحب کافیه
در سنه ششصد و چهل و پنج ابو الفضایل حسین بن محمد صنعانی صاحب مشارق الانوار در سنه ششصد و پنجاه ابن جوزی
علامه صاحب تاریخ مرآت الزمان در سنه ششصد و پنجاه و پنج احمد بن عمر قرطبی شارح صحیح مسلم در سنه ششصد و پنجاه و شش
علامه کرمانی و امام ضیاء الدین هم در این سنوات قطب الدین علامه شیرازی معاصر اباقاخان بود و شیخ محی الدین نووی در سنه
ششصد و هفتاد و شش ابن خلکان مورخ در سنه ششصد و هشتاد و یک رضی الدین محمد ابن علی الساطبی از علمای لغت در سنه ششصد
هشتاد و چهار قاضی القضاة شهاب الدین محمد ابن احمد جوئی و جلال الدین محمد ابن سلیمان ششصد و نود و سه جمال الدین [illegible]
ورصد مجاهد قاضی ناصر الدین بیضاوی صاحب تفسیر مشهور در سنه ششصد و نود و شش جمال الدین مطهر حلی صاحب نهج الحق و شهاب
الدین عبد الله شیرازی صاحب تاریخ وصاف و فخر الدین داود صاحب تاریخ بناکتی معاصران سلطان محمد برادر غازان حافظ
علامه مسعود حارثی حنبلی در سنه هفتصد و یازده عبد الرزاق مورخ آفاق در سنه هفتصد و بیست و چهار مولانا سعد الدین
تفتازانی صاحب مطول در سنه هفتصد و بیست و نه قاضی حبیب الله محدث صاحب شرح حاوی و جلال الدین قزوینی قاضی
مصر صاحب تلخیص و محمد بن ابراهیم الجزری صاحب تاریخ کبیر در سنه هفتصد و سی و نه اسمعیل بن عبد العزیز مصری در سنه
هفتصد و چهل او را تصانیف بسیار است خاتمة الحفاظ جمال الدین یوسف [illegible] در سنه هفتصد و چهل و دو و شمس الدین محمود
بن ابی القاسم اصفهانی در سنه هفتصد و چهل و شش و از آنجناب نیز تصانیف بسیار مانده شمس الدین محمد ذهبی محدث مورخ
در سنه هفتصد و چهل و هشت شمس الدین معروف بابن اللبان در سنه هفتصد و چهل و نه حمد الله مستوفی صاحب تاریخ گزیده
معاصر سلطان ابو سعید شیخ سعد الدین محمد کازرانی صاحب سیر در سنه هفتصد و پنجاه و هشت عفیف الدین بن عبد الله
یافعی صاحب مرآت الجنان در سنه هفتصد و شصت و هشت جمال الدین بن الحسن [illegible] شیخ فقهای مصر در سنه هفتصد و
هفتاد و سه مولانا عبد الرحیم خافی مشهور به پیر تسلیم در سنه هفتصد و هشتاد و هشت در فتنه احشام غز شهید شد ضیاء برنی مولف
تاریخ فیروزشاهی در سنه هفتصد و هشتاد و نه برهان الدین ابراهیم قاری بی نظیر در سنه هفتصد و نود و نه عبد الرحیم بن الحسین
عراقی در سنه هشتصد و شش و او آخرین حفاظ حدیث است امیر سید شریف علامه جرجانی در سنه هشتصد و شانزده و تصنیفات
آنجناب بحدی است که در هیچ درسی از آنها خالی نباشد مجد الدین محمد فیروزآبادی صاحب قاموس در سنه هشتصد و هفده و حافظ
ابرو صاحب زبدة التواریخ در سنه هشتصد و بیست و نه شمس الدین محمد بن الجزری صاحب تصحیح المصابیح در سنه هشتصد و
سی و سه مولانا شرف الدین علی یزدی صاحب ظفرنامه در سنه هشتصد و پنجاه و دو امیر خواوند محمد بن خاوند شاه صاحب روضة
الصفا در سنه نهصد و سه امیر جمال الدین عطاء الله صاحب روضة الاحباب در نهصد و بیست و شش شیخ فیضی برادر ابو الفضل مشهور

مشهور در سنه هزار و چهار ابو القاسم صاحب تاریخ فرشته در سنه هزار و بیست هجری تألیف کتاب خود نموده شیخ بهاء الدین
عاملی صاحب جامع عباسی در سنه هزار و سی امیر خواندمیر صاحب حبیب السیر در سنه هزار و چهل و یک ملا محمد تقی مجلسی در سنه هزار و
شصت و نه ملا محمد باقر مجلسی معاصر شاه سلطان حسین صفوی بود و از اکابر علمای امامیه و صاحب تصانیف بسیار است در
فروع و اصول مردم زمانه تا مقلدان جنابند علوی خان طبیب مشهور و شیخ محب الله آله آبادی در عصر محمد شاه [illegible]
پنجاه هجری بعرصه بوده اند فصل ششم در ذکر مشاهیر شعرای عرب و عجم معلوم باد که قبل از ظهور اسلام در عرب فن شعر
و شاعری رواج و کمال داشت و بهمین جهت معجزه رسول صلی الله علیه و آله بر فصاحت و بلاغت قران مجید قرار یافت و مع ذا
بعضی از شعرا مثل امرء القیس صاحب قصیده قفانبک و از سبعه معلقه و کعب بن زهیر صاحب چهل کلام خود را در برابران می آوردند
و آن طبقه بسیار هستند اما چون در هیچ تکرار این مختصر احوال ایشان بوضوح نه پیوست بذکر شعرای اسلام اکتفا رفت مقدم ایشان
حسان بن ثابت انصاری است که در سنه پنجاه و چهار هجری وفات یافت از مداحان رسول صلی الله علیه و آله بود جمیل بن
عبد الله عذری عاشق بثینه عذریه در سنه هشتاد و دو خالد بن معاویه برادر یزید در سنه هشتاد و پنج و او برادرش هر دو
بوقوف در فن شعر شهرت دارند ابو الخطاب عمر مخزومی از مشاهیر شعرای تابعین است یکی از مشاهیر زنان بنی امیه تعلق داشت
قطامی شاعر مشهور در سنه یکصد و یک عبد الرحمن خزاعی مشهور به کثیر عزه در سنه یکصد و چهار او چون در مدح عزه بنت جمیل
اشعار بسیار نظم کرد ملقب باین لقب گردید جریر و فرزدق که مداح اهل بیت اطهارند در سنه یکصد و ده ذو الرمه عاشق میه
بنت مقاتل در سنه یکصد و هفده ابو دلامه زید بن الجون در سنه یکصد و شصت ابو نواس در سنه یکصد و نود و شش او
افاضل شعراست اصمعی شاعر و ندیم مشهور در سنه دو صد و شانزده دعبل بن علی الخزاعی مداح اهل بیت در سنه دو صد و
چهل و شش استاد رودکی در سنه سیصد و چهل و سه او اول کسی است که اشعار فارسی دیوان ساخت ابو الطیب احمد متنبی
شاعر مشهور در سنه سیصد و پنجاه و چهار ابو الحسن تهامی شاعر مشهور عرب و فردوسی طوسی در سنه چهارصد و شانزده
ملک الشعرا عنصری در سنه چهارصد و سی و یک ابو العلاء المعری از کبار شعرای عرب ابو الفرج رونی و حکیم ازرقی معاصران
سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی شیخ رازی دهستانی مداح مستنصر اسمعیلی و ادیب صابر ترمذی در سنه پانصد و چهل و
چهار حکیم انوری در سنه پانصد و هفتاد و هشت حکیم خاقانی شیروانی در سنه پانصد و هشتاد و دو شیخ نظامی گنجوی در سنه
پانصد و نود و دو ظهیر فاریابی در سنه پانصد و نود و هشت کمال اسمعیل اصفهانی الملقب بخلاق المعانی در سنه ششصد و سی و
هشت مجیر الدین جرباذقانی هم در این سنوات بعرصه بود ابن فارض علوی مصری در سنه ششصد و سی اثیر الدین
اخسیکتی در سنه ششصد و چهل و سه اثیر الدین اومانی و مجد همگر یزدی هم درین سنوات بعرصه آمدند شیخ سعدی شیرازی
در سنه ششصد و نود و یک همام تبریزی در سنه هفتصد و یازده امیر خسرو دهلوی در سنه هفتصد و بیست و پنج خواجه حسن دهلوی
معاصر امیر خسرو بود خواجوی کرمانی در سنه هفتصد و چهل و چهار خواجه سلمان ساوجی در سنه هفتصد و هفتاد و هشت سلمان

الغیب خواجه حافظ شیرازی در سنه هفتصد و نود و دو کمال خجندی در سنه هشتصد و سه کاتبی استرابادی در سنه
هشتصد و پنجاه امیر شاهی سبزواری در سنه هشتصد و پنجاه و هفت شیخ آذری در سنه هشتصد و شصت و شش عبد الرحمن
جامی در سنه هشتصد و نود و هشت نظامی استرابادی در سنه نهصد و سیزده بابا فغانی شیرازی در سنه نهصد و پانزده خواجه
حسین ثنائی در سنه نهصد و نوزده خواجه صفی در سنه نهصد و هشت و یک و عارفی شیرازی در سنه نهصد و نود و
نه محتشم کاشی در سنه یکهزار وحشی یزدی در همین سنوات بود ظهوری ترشیزی در سنه هزار و هشت و پنج علی نقی کمره
در سنه هزار و سی و یک زلالی خوانساری در سنه هزار و سی و دو و حکیم شفائی در سنه هزار و سی و هفت قدسی
در سنه هزار و پنجاه و پنج محمد قلی سلیم در سنه هزار و پنجاه و هفت کلیم در سنه هزار و شصت و یک رکنای مسیح کاشی
در سنه هزار و شصت و شش میرزا صائب در سنه هزار و هشتاد شوکت بخاری در سنه یکهزار و یکصد و هفت ناصر علی
سرهندی در سنه یکهزار و یکصد و هشت میرزا طاهر وحید در سنه یکهزار و یکصد و دو میر نجات معاصر میرزا طاهر بود نعمت خان
عالی در سنه یکهزار و یکصد و هشت و یک شفیعای اثر در سنه یکهزار و یکصد و سی بعرصه بود میرزا بیدل در سنه یکهزار و
یکصد و سی و سه میر افضل ثابت در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و یک میرزا جعفر راهب در سنه یکهزار و یکصد و شصت و
شش میر مشتاق معاصر میرزا جعفر راهب بود بهاری کشمیر صاحب بتقصی شاعر هندی معاصر محمد شاه طنبور مینمود شیخ
محمد علی حزین در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد میر شمس الدین فقیر در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و یک فصل هفتم در ذکر
بعضی مشاهیر سایر طوایف انام ابن القریه اعرابی امی از فصحای زمان بود و فوت او در سنه هشتاد و چهار رو نموده طویس
المغنی در سنه نود و دو و او غلام اروی جنت کریز مادر خلیفه سوم بوده در غنا و شامت ضرب المثل است چنانچه گویند
در روز تولد او پیغمبر صلی الله علیه و آله وفات یافت و چون از شیر باز گرفته صدیق و در روز اختتان فاروق و روز
ترویج عثمان و در تولد فرزندش علی علیه السلام از جهان نقل کردند ابو اسحق که معروفست بندیم موصلی در سنه
یکصد و هشتاد و هشت او نیز در اختراع الحان ید و بیضا مینمود حسان بن سعید رئیس مروا اسحاقی در سنه چهار صد و
پانزده بعرصه بوده الحکک ندیم سلطان محمود غزنوی و امیر احمد و منکوحه اش مهستی در اوایل مایه خامه بودند محاسن اصفهانی
در سنه پانصد و هفت داد در فن سیاق مهارت کامل داشت نور الدین منشی محمد خوارزمشاه از مشاهیر کتابت یاقوت
خطاط غلام مستعصم حکم کرد که اسباب کتابت نموده خواجه شفیع الدین عبد المؤمن معاصر هلاکو خان در فن موسیقی وحید عصر بود
حسام الدین منجم مشهور زمانه همدران عهد قوام الدین محمد شیرازی ممدوح خواجه حافظ از اسخیای زمان در سنه هفتصد و پنجاه
خواجه علی تبریزی شطرنجی معاصر امیر صاحبقران مولانا محمد کاشفی ندیم و قطب الدین عودی و عبد المؤمن گوینده از متوسلان میرزا
میرانشاه بی نظیر عصر بودند و بفرمان صاحبقران بردار اعتبار رهلاک گشتند گویند مولانا در آن وقت هم مطایبه میفرموده و این
دو بیت در آن وقت نظم نموده ؛ پایان کار واخر عمرست ماجرا ؛ گر باید و گر به دست اختیار نیست ؛ مردانه وار گر بر بندت

بپای داره مردانه پای دار جهان پایدار نیست خواجه عبد القادر گوینده و استاد قوام الدین معمار از معاصران میرزا شاهرخ معروف
هستند خواجه عبد المؤمن ندیم میرزا الغ بیگ و مولانا حاجی محمد نقاش و میر علی خطاط صاحب شیوه نستعلیق و استاد کمال
الدین بهزاد نقاش معاصر سلطان حسین میرزای بایقرای مشهورند تان سین گوینده مشهور که خوانندگان هند الی الان بیک
ادب میبرند در شهور الف هجری بعرصه بود ملا رشیدای خوش نویس شاگرد میر عماد مشهور در سنه هزار و ده خوشحال خان
کلاونت در سنه هزار و نوزده لعل خان کلاونت در سنه هزار و سی و هفت میرزا مهدی خان میر منشی بادشاه در کتابت انشا
یگانه دوران بود و ثبت اسامی سایر معاریف موجب تطویل است باب چهارم در تبیین مجملی از احوال سلاطین ربع
مسکون و دنیای نو مثل فرنگ و مغرب و مشاهیر اعوان ایشان و اسامی اقالیم عرفی و بلدان و آن مشتمل بر هشت
فصل است و یک مقدمه اما مقدمه در بیان اقالیم سبعه و دنیای نو و عرض بلد اقالیم و توضیح تواریخ اعتباری اهل
عالم باید دانست که اقالیم بر دو نوعند حقیقی و عرفی عرفی باعتبار سکونت طوایف انسانست و اکثر بنام صاحب عمارت
منسوب است چون هندوستان و ایران و توران وغیره و اسامی مشاهیر انها در ضمن بیان اقالیم حقیقی بوضوح خواهد پیوست
اما اقالیم حقیقی عبارت از تقسیمی است که بطلیموس کرده بدین صورت که حکیم مسطور اولا در زیر دایره وسطی از مدارات
افتاب خطی بر زمین فرض داشته دو قسمت نمود و همین خط را استوا گویند چون خط مقابل حرکت افتاب از مشرق بمغرب
واقعشده نصفی قسمت زمین جنوبی شد و نصفی شمالی پس هر نصفی انان را مرتبه دیگر تنصیف فرمود که چهار حصه برابر شد پس
دو حصه از دو جانب که متصل هر دو قطب است منها کرد چه بسبب شدت برد قابل عمارت نیست و ایضا ربع باقی نصف
جنوبی را هم اعتبار نداشت چه اهم اکثر معموره نیست باقی ماند ربع شمالی که پیوسته بخط استواست و آن عبارت از
ربع مسکونست و ایضا ربع مسکون را هفت قسمت برابر کرده انرا هفت اقلیم نامید و نقشه ان بدین صورت است که نگاشته

می اید و این قسمت چون طابق
تمام داره زیرا که بلدانی که
انچه آب و هوا و فصول
زمین باندک تفاوتی بر یک
هر اقلیمی از بحر محیط شرقی اعتبار
باعتبار درجات قطب شمالی
و عامه مردم ان سیاه رنگ
از جائیست که قطب شمالی از

قطب جنوب
این ربع کسر معمور بلاد
اقلیم اول
دوم
سوم
چهارم
پنجم
ششم
هفتم
قطب شمال

حرکات افتاب واقع شد اعتبار
در هر یک بخشش ان واقعشده ام
و مزاج مردم و روئیدگیهای
متوال میباشند ابتدای و طول
شده با بحر محیط غربی و عرض
اما اقلیم اول بزحل منسوبست
میباشند مبدا ان از خط استوا
انجا دوازده درجه مرتفع مینماید و دو

ان از مکانی که درازترین روزهای انجا سیزده ساعت رسد و درازترش سیزده و ربع و در ان مکان درجه قطب کاز

بلد نامند بیست درجه و ربع است از مشاهیر اقالیم عرفی جزایر فلیپین و یاقوت [illegible] سرحد جنوبی چین و اکثر ملک کوچین و کمبوجه و
سیام و مصب دریای برهمپتر بحر هند و بیشتر ملک دکهن که قلعه درگ و ساحل کرامندل و صوبه حیدرآباد و ساحل ملیبار و جزیره ممبیی
از مشاهیر انست و اقلیم یمن و مصب بحر قلزم بحر هند و ملک نوبه و ولایت سنکر و لنده و بهیره که کلانی منبع رود خانهای انطرف است
و مصب دریای سناکال بحر محیط غربی بترتیب تقدیم و تاخیر در این اقلیم واقعند اقلیم دویم وان منسوب بمشتری و لون مردمان اینجا
میان سمرت و سواد باشد و مبدا ان از اخر اول است و در وسطش درازترین روزها سیزده و نیم ساعت و در اخر سیزده و سه
ربع باشد و عرض بلد حد سوم این اقلیم بیست و هفت و نیم درجه از اقالیم مشهور عرفی آنست قدری از ممالک چین که کنتون
نیشین معروف اکثر ازانست و ملک پیکو و اشام و مصب دریای کنک بحر هند و اقلیم بنگاله و بقیه دکهن و قدری از هند که
گجرات و قدری از سند و مصب دریای سند بحر هند و ملک مکران و کرمان و مصب بحر فارس بحر هند و تمام حجاز و یثرب و یمامه
و بلاد عمان و سایر ملک عرب و نیمه مصر و بربره جنوبی بربر بترتیب مسطور در این اقلیم افتاد اقلیم سوم تعلق بمریخ دارد و اهالی اینجا
احمر اللون بوند و مبدا ان از اخر دویم و در وسطش یوم اطول چهارده ساعت و در اخر چهارده و ربع بود و عرض بلد حد اخرش
سی و سه نیم درجه و یک ثلث از اقالیم معروفه عرفی انست وسط ملک چین و مصب [illegible] کلان رنکهای چین به بحر چین و بسیاری
از ملک تبت و هند و بقیه سند و ملک زابل و سیستان و فارس و نصفه ملک عراق عجم و خوزستان و همدان و مصب نهر
دجله و فرات بحر فارس و نهایت بحر مسطور و ولایت عراق عرب که بغداد و بصره از انست و بسیاری از ملک شام و نهایت
بحر قلزم و مصب رود نیل بحر روم و بقیه مصر و اسکندریه و ملکهای شمالی بربر که بارکه و ترابلس و تونس و الجزیر و مراکه که
افریقیه از انست و جزایر خالدات که اکثری ابتدای درجات طولی از ان گیرند و جزیره مدیره واقعه در بحر محیط غربی اقلیم چهارم
متعلق باقتاب و وسط معموره عالم است مبدا ان از اخر سوم و در وسطش درازترین روزها چهارده و نیم و در اخر چهارده
ساعت و سه ربع میشود و عرض بلد حد اخر سی و نه درجه است از مشاهیر اقالیم عرفی ان میشود پاره از ملک کوریا و حصه از چین
و بقیه تبت و هند و ملک کشمیر و پنجاب و کابل و قندهار و بقیه زابل و سیستان و ملک خراسان و مبدا بحر خزر و جرجان و
طبرستان و آذربایجان و گیلان و شیروان و [illegible] و جزایر [illegible] و بیشتری از روم عثمانی از بخش ایشیا و بسیاری جزایر بحر روم
و قدری از ملک یونان و اندلس و مصب بحر روم محیط غربی که معروف باوقیانوس است اقلیم پنجم منسوب بزهره و عامه اینجا سفید
پوست باشند و مبدا ان از اخر چهارم و در وسطش نهار اطول پانزده ساعت و در حد اخرش پانزده و ربع و عرض بلد چهل و سه
درجه و ربع است از معاریف اقالیم عرفی انست تتمه کوریا و نهایت بحر زرد و بقیه چین که پکین پای تخت در آنست و قدری از
ملک چین و قراقرم و خطای و ولایت کاشغر و سمرقند ماوراء النهر و بلخ و مصب جیحون به بحیره خوارزم و نصفه خوارزم و کرجستان
و مصب بحر خطش بحر روم و بسیاری از ممالک روم عثمانی از بخش یورپ که قسطنطنیه پای تخت در آنست و روم قدیم معروف
باتیالی و قدری از ولایت فرانس و ملک اسپین و پرتکال و جزایر ان طرف محیط غربی اقلیم ششم منسوب بعطارد است و عامه اینجا معتدل اللون

باشند و مبدا ان از اخر پنجم است و در وسطش نهار اطول پانزده و نیم و در حد اخر پانزده ساعت و سه ربع و عرض بلد سی چهل و هفت درجه است
از اقالیم عرفی انست وسط ممالک تاتار چین و ملک منچین و قراقرم و خطای و بقیه توران و خوارزم و مصب نهر ارال بحر خزر و منتهای بحر
خزر و ملک چرکس و بقیه روم عثمانی و ملک انگریز و سویتزرلاند و بیشتری از ولایت فرانس اقلیم هفتم وان بقمر نسبت دارد و رنگ عامه اینجا در
صفرت و بیاض است و مبدا ان از اخر ششم و در وسطش درازترین روز شانزده و در اخر شانزده ساعت و ربع رسد و قطب
شمالی از ان مکان پنجاه درجه و ثلث مرتفع نماید از اقالیم عرفی ان ملک تاتار چین و بقیه قراقرم و حصه از خطای و بسیاری از ممالک دشت قبچاق
و نصفی کمتر از ولایت قزاق و بقیه چرکس و منتهای بحر خطش و شروع سرحد جنوبی ملک روس و نصفه ولایت پولاند و الیمان و ولندیز
و قدری از جزیره انکلند که در کتب قدیمه انرا برطانیه خورد و کلان نامند باید دانست که سوای این هفت اقلیم ملکهای بسیار بسیار است برین
ارض که انرا اعتبار نموده اند وجهت عدم اعتبار معلوم نیست شاید که یکی از ان عدم تتبع بوده باشد تحت و در زمین شمالی اقلیم هفتم که ساعات
نهار اطول انها هفده ساعت تا بیست و سه نیم ساعت و عرض بلد از پنجاه تا شصت درجه میرسد بلکه در تقویم البلدان مسطور است که بلاد
در مواضعی ابادی بهم رسد که عرض بلد ان هشتاد و چهار درجه باشد قریب ربع دوره فلکی که قطب شمالی در اینجا محاذات فرق سر نماید و دور
افتاب بر افق بشکل آسیا و نصف زیاده طرف شرقی این قطعه آبادی متفرق دارد چه شهر تجاری و ویرانهات و امم مختلفه دران سکونت
دارند و قلیلی از ان بقیه ملک تاتار چین و خطای و دشت [illegible] تماما تعلق بروس دارد اما ازانها [illegible] و در نصفه کم غربی که ازان
بخش یورپ است سایر ممالک روس که از انجمله است [illegible] های [illegible] ملک و بقیه ملک پولاند و اکثر [illegible] و تمام ولایت پروشه و بقیه
الیمان و ولندیز و ملک اسویدن و منتهای بحر [illegible] و تمام ولایت [illegible] از پای تخت و ملک ناروی و جزایر [illegible] متعلقه او و مصب
بحر مسطور بمحیط غربی و تتمه جزیره انکلاند و تمام جزیره ایرلاند و دیگر جزایر بسیار از خورد و کلان دیگر ممالک جنوبی اقلیم اول تا استوا که انها
اعتبار نکرده داخل تقسیم ننموده اند و در ان بسیاری از جزایر خورد و کلان بحر چین و پاره از ملک کوچین و ملاکه و قدری از دکن و تمام جزیره
سراندیب و جزایر [illegible] و ملک ابرکه که پادشاه انجا را نجاشی گویند و دو بحیره مصر [illegible] زمین که یکی از ان منبع رود نیل است و بقیه
ملک سنکرولنده و کنی زنجی و جزایر غیر معروفه بحر محیط غربی و دیگر ممالک زیر خط استوا که شب و روز اینجا همیشه برابر باشند و دو زمستان و دو تابستان
و در سالی فصول [illegible] دو بار رسد و در انست اکثر جزایر نامی چنانچه [illegible] و برنیو و سماتره و جزایر مالدیب و اکثر ولایات حبش و حبشی که احوال
درون انها بر کسی معلوم نیست دیگر ممالک جنوبی استوا و در انست بسیاری از جزایر محیط جنوبی که نامی انها [illegible] و نیو هالاند و جاوه و جزایر [illegible]
که نشیمن بحکم فرانس در انست [illegible] و کمره و بندر کیب و ملک کفاره و زنگبار و انگوله و ملک کنکو و بقیه ولایت کنی و جزایر محیط غربی
معلوم باد که این تفصیل از روی نقشه مولفه فرنگ است نه از کتب اسلام زیرا که زیاده از تفصیل هفت اقلیم دران کتب نیست انهم با اجمال
و مصنفین کتب بسبب عدم سیاحت [illegible] اکثر طول و عرض اقلیمی در اقلیمی نویسند و خطاهای فاحش کنند و در این مختصر رعایت ترتیب تقدیم
و تاخیر اقالیم نیز نموده چه از محیط شرقی تا محیط غربی هر قدر اقالیم عرفی مذکور میشود پس و پیش نیست بلکه بترتیب یکی بعد دیگر است ابادیهای نو
خارج از همه اینهاست و طرف مقابل این سطح سطحی از آب برابر است و هوا انرا گرفته بنوعی که فضا اکثر حجاب او نیاید بر خیز دکف

یای مردم انجا کیفیاتی با مردم طرف گرد و احوال این برکسی معلوم نبود بجز اینکه حکمای سلف احتمال میکردند و چنانچه در فصل حکما گذشت
کلمبس فیلسوف فرنگی مطابق سنوات هشتصد و چهل و هفت هجری بدانجا رسید و مقداری از انچه بانجا معلوم شده بعد ازو حصه ازین حصه
این دنیا نشان میدهند و احوال حد و دار بعه ان هم دران فصل گذشت و درازی و کوتاهی شب و روز و سردی و گرمی هوا در انجا هم
مثل این دنیاست و مدار ان بر خط استوا و درجات قطب و لون رنگ عامه انجا هم برابر این منوال سفید و سیاه و غیره میباشد
و درختهای کار آمدنی عمارت و جانورهای رنگین که پرانها پوستینهای لطیف بافند و بر کلاه طره کنند و در بیشه های ان بسیار یافت
میشود و از فواکه و حبوب مخصوصه بسیار بهم میرسد چنانچه بعضی فاکه گرمسیری را که مردم فرنگ به بندر کلکته آورده ثمره حاصل ننمایند
بجوز و این حقیر و آرد و باثمره و کثیر النفع معلوم شده و تخم حبوب و فواکه این دنیا را نیز در انجا کشت و کار کردند همگین بخوبی حاصل شده و گرانی
که بتقریب تجارت از انجا بفرنگ برند و در نتایج معدنیات از جواهر و زر و نقره و اهن و مس و امثال ان برابر این دنیا اعتبار دارد
و مشتمل بر ملکهای وسیع از انجمله امریکای جنوبیست مجملی از اقالیم انکه ملک **مکسکو** در طول هزار کروه و در عرض سیصد کروه و لات خوش
اب و هوا و معدن زر و نقره و مس است فواکه گرمسیر و سردسیر خصوص ادویه نباتی و حیوانی **ترفرما** طول هفتصد و عرض پنجاه کروه **پیرو**
طول نهصد و عرض دو صد و پنجاه کروه و معدن نقره دارد **چیلی** طول ششصد و عرض دو صد و پنجاه کروه **لیلاته** طول هفتصد و پنجاه کروه و عرض
پانصد و خراب هم با مریکای جنوبی تعلق دارند از انجمله است **اسپانیوله** که اول کلمبس به انجا رسیده بود در طول دو صد و بیست و پنج کروه و
عرض هشتاد و پنج **اکارینیا** طولش بیست کروه و عرض پانزده و صدف مروارید از سواحل ان بسیار یابند **غو هامرس** و ان بسیار کلانست
اما ابادی ندارد و گاو ان خوب از جنگل ان بسیار شکار کنند و این ملکها که ذکر کرده آمد تعلق بقوم اسپانیول دارد و ایضا از امریکای
جنوبی **ملک برازل** است در طول یکهزار و دو صد و پنجاه کروه و عرض سیصد و پنجاه که قوم پرتکیش دران می نشینند و معدن الماس در انجا است
دیگر امریکای شمالی و ان نیز مشتمل است بر ممالک بسیار و متعلق بقوم انگریز که در هندوستان تسلط دارند از انجمله است ملک **کناده**
طولش چهار صد کروه و عرض صد **نواسکاطیه** در طول یکصد و هفتاد و عرض یکصد و بیست و پنج کروه و در انجا نباتی مثل پنبه بهم رسد که
از ان پارچه خوب باریک بافند و تجارت نمایند و دیگر **نوانگلاند** و **نیویارک** و **نیوجرسی** و **پنسلوانیه** و **مریلاند** و **ورجینیا** و **کارولینا** و **فلوریدا** و در بحر
نیز جزایر است از انجمله جزیره **برباده و مارتنیکه** در طول بیست کروه و عرض چهار کروه و دران نیشکر و نیل و زنجبیل و پنبه بسیار پیدا شود و **دیگر** ممالک
متعلقه فرانسیس و ممالکی که در دست ولندیز از طوایف فرنگ است تا چون جزویست تفصیل ان نپرداخت **معلوم باد** که مجملی از احوال
مردم قدیم انجا و طریق فتوحات مردم فرنگ بنابر اتصال کلام درین جا نوشته شد اهالی قدیم ان ممالک افتاب پرست بودند و تا
ماکت سلطنت داشتند و میگفتند که حق تعالی مالک یکی است از وی بجز نیکی نیاید و بر سنش نخواهد و عمارات متین سنگین مشتمل بر دکاکین و چهار سو
در شهرهای ایشان وجود داشت و کتب در میان ایشان بود و اما بتصویر نگر تحریر میکردند و بجای رنگ ریزه های رنگارنگ بر تختها می
چسبانیدند و اخلاق متواضع و غذای ایشان اغلب گوشت جانوران شکاری بود و مردم دهات چون ایلات عرب خانه بر دوش
و بعلم و لباس از پوست جانوران و کشت کار گندم مینمودند و خانه ها از چوب و نی و آلات حرب مطلقا نداشتند و در هنگام جنگ بچوب

یا کمان

یا کمان چوبین و تیری که پیکان از خار ماهی داشت با هم دیگر مدافعه مینمودند اسب سوار یک جانور عجیب الشکل در نظر شان مینمود و جهاز را جانور
ابی می پنداشتند و اتش باروت بندوق را از نتایج افتاب با الجمله بعد کلمبس بحکام اسپانیول بطمع زر و جاه و دست تعدی بر سکنه اسپانیوله
دراز کرده کار بجانی رسانیدند که قریب شش لک ادمی کشته شد و از سکان سایر مردم را در اندند دران سنوات **فرماندیز** نامی با شش صد و
پنجاه سوار از سپین بدان طرف مامور شد و او قصد تسخیر ملک مکسکو که شرح ان کرده آمد نمود و حال انکه در مکسکو پادشاهی بود **مولی زوما**
نام سخی و عادل و شجاع صد هزار کس سپاه همه وقت در پای تخت او حاضر میماند و بر تخت مرصع می نشست و امرای کلان ان تخت را از جایی
بجایی نقل میکردند و در خانه های وی ستونها بشم گوناگون و در سقف گنبد و منارهای ان ملمع طلا بکار برده بودند با انکه مولی زوما بلطف
و مدارا پیش آمد فرماندیز قابو اندیشیده او را مقید ساخت اهالی شهر بحمایت پادشاه جنگهای مردانه کردند اما چون حربه کامل نداشتند بدین
توپ و بندوق پرند و تیر بندوق پادشاه که بر بام محبس ایستاده تماشای رزم میکرد رسیده هلاک کرد من بعد اتفاقیه لشکر فرار نمودند
پس از ین واقعه فرماندیز رعایای ان ملک را از زن و مرد هر که بدستش افتاد از هم گذرانیدند و اموال همه را از ملک خود طلبیده و از ممالک حبشی کرنا
بعد اولی اباد کرد و ابتدا الی الان هم هر کس که قتل و اخراج او واجب شرع لازم اید از ان فرنگ اورا بخیال آبادی بدان طرف گسیل میکنند و
غلامان هر سال هر سال از جنس حبشه خرید میفرستند با الجمله بعد از انکه ان حقایق بدیگر سلاطین فرنگ رسید **پرتگیزان** در سنه یکهزار و پانصد و چهل و نه
عیسوی ملک برازل پیدا کردند اما بر خلاف اسپین با مردم قدیم انجا صلح و مواصلت و فخری و دلبری کرده الی الان مردو طایفه بخوشی بسر میبرند اما
ریاست ملک بدست پرتکیس است و در سنه یکهزار و پانصد و هفتاد و سه عیسوی جماعت **انگریز** امریقه شمالی بهم رسانیده پس از قتل و قتال
بسیار زمین خالی بتصرف خود در آوردند و در تعمیر و آبادی ملک سعی نمودند و ان شهرها معمور گردانیدند و در ین ایام میانه انگریزان و فرانسیسان
دنیای نو جنگی رو داد انگریزان این دنیا مدد برادران خود کرده زر بسیار خرج نمودند بنابراین بعد رفع قضیه مبلغی معتد به از انها دعوت نمودند انها
جواب دادند که چنانچه در دستور ملک شماست مردم ما را در حل و عقد امور ملکی شریک خود نمایند هر خرجی که رو دهد بقدر رسد خود ادا میکنیم و اگر بطریق خراج
میخواهید از ادای ان عار داریم و انگریزان این دنیا قبول این شرط نکرده فیمابین مقاتله انجامید و چند سال ان جنگ امتداد یافته شش سال قبل انجبر
بشرط اینکه فریقین در شدت و رخا بکار یکدیگر دانسته باشند باتمام رسید حالا انگریزان دنیای نو دم از استقلال میزنند و شنیده میشود که امورات
ایشان روی در ترقی است و **فرانسیس** و **ولندیز** هم دران دنیا ملک پیدا کرده بودند اما درین ولا اکثر ممالک مشهور ایشان بدست انگریزان افتاده چنانچه
داماد قدری قلیل انها باقیست و بسیاری از ان ممالک هنوز در دست **مردم قدیم** است و از هر طرف بدانجا جمع امده بر دستور سابق در انجا زندگانی
میکنند اما کم آلات حرب بهم رسانیده اند **ازمنه تواریخ** بسیار است از انجمله چند تاریخ مشهور نگاشته میشود اول تاریخ **هبوطی** است و ان از نزول آدم
علیه السلام بر زمین اعتبار نموده اند و درین مختصر وقایع واقعات قبل از اسلام بر آن است بعد از ان **طوفان** نوح و مبدا ان سنه دو هزار و دو صد و چهل و دو
هبوطی است دیگر **مولد ابرهیم** و مبدا ان سنه سه هزار و سیصد و بیست و نه **وفات موسی** تاریخ یهود و مبدا ان سنه سه هزار و هشتصد و هشت و تاریخ
اسکندری که رومی نیز گویند مبدا ان سنه پنجهزار و دو صد و هشتاد و یک هبوطی باعتبار غلبه وی بر دارا است و تاریخ **بختی** باعتبار جلوس بختنصر قیصر اول
مبدا ان سنه پنجهزار و پانصد و پنجاه و دو هبوطی و تاریخ **هندی** باعتبار جلوس بکرماجیت راجه اجین مبدا ان سنه پنجهزار و پانصد و پنجاه و دو هبوطی

و تاریخ عیسوی باعتبار مولد عیسی علیه السلام مبداء آن سنه یکهزار و پانصد و هشتاد و چهار و تاریخ هجری باعتبار هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله از مکه بمدینه و مبداء آن سنه ششهزار و دویست و شانزده هبوطی است و تاریخ فرس قدیم مبداء آن سنه سی و دو هجری و تاریخ جلالی که در تقاویم
درج مینمایند باعتبار ملکشاه سلجوقی مبداء آن سنه چهارصد و شصت و هشت هجری است و باقی تواریخ اکثری متعرض شده حالا شروع بذکر سلاطین
کرده میشود و احوال طبقات سلاطین هر ملک در فصلی علیحده بوضوح خواهد پیوست و تقدیم و تاخیر بنابر رعایت پس و پیش ظهور دولتهاست و چون احوال
عجمیان مقدم از دیگران است ابتدا از پادشاهان ایران کرده شد فصل اول در ذکر سلاطین ایران و آن ملکی است که بحسب طول که جهت شرقی و غربی بوده باشد
از شصت و دو درجه تا هشتاد و هفت و بحسب عرض که سمت شمالی و جنوبی بود از بیست و پنج الی چهل و چهار درجه است و مساحت جانب دراز آن ششصد کروه
نشان میدهند و آن منسوب بایرج بن فریدون و مؤلف از چندین اقلیم عرفی که یکی از آنها فارس است که از مشاهیر بلدان آن شیراز و کازرون و بیضا
و هرمز و غیره و دیگر عراق که از آنست صفاهان و ری و کاشان و ملک کرمان و سیستان که از آنست زابل و بست و اقلیم خراسان که از شهرهای
آنست طوس و هرات و ملک آذربایجان که از آنست شیروان و دربند و گنجه و اردبیل و تبریز و ملک ارمن که از آنست تفلیس و
ارزن الروم و ملک گیلان و طبرستان که از آنست نوابان و مازندران و ملک جرجان که از آنست استراباد و خوزستان که از آنست اهواز
و ششتر و ملک جبال که از آنست همدان و ملک کرمسیرات که از آنست قندهار و غزنین و در زمان قدیم بلخ و عراق عرب و ملک جزیره
نیز شامل آن بوده و اهالی این ولایت و عربستان و بعضی از ممالک روم ثانی و سکنه قدیم ماوراء النهر از نسل سام بن نوح علیه السلام
هم سید واند چه این جناب را نه پسر بوده یکی ارفخشد است مکنی بابو الانبیا که هود پدر قحطان که جمیع اعراب از صلب او پیدا شده اند
در سلک بنایراو انتظام دارد و دیگر کیومرث پدر ملوک عجم و یمن پدر شام و روم ثانی و داود پدر فراعنه مصر و ارم پدر قوم عاد و نوذر
پدر اذربایجان و ارمن و مغان هر یک از نام بردگان طایفه و بلادی منسوب دانسته و باقی طوایف فرع ایشان ما الجمله سلاطین
این بلاد سوای شعبهای شش طبقه اند اول و اقدم ایشان ملوک عجم و آنها چهار طبقه هستند و مدت دولتشان از سنه دو هزار و دویست و
چهل و چهار تا سنه سی و دو هجری که مطابق سنه ششهزار و دویست و چهل و هشت هبوطی باشد چهار هزار و چهار سال است اول طبقه
پیشدادیان ده نفر اند و مدت پادشاهیشان دو هزار و چهارصد و هفتاد و هفت سال است و دار الملکشان اغلب اوقات فارس
بوده و اول کسی که از ایشان طرح سلطنت انداخت کیومرث بود زین و لجام و پشم رشتن و از آن گلیم و جامه بافتن او پدید
آورد و زمان سلطنتش سی سال هوشنگ بن سیامک بن کیومرث چهل سال پدر او هم در حیات پدر خود بر دست دیوان هلاک شده
بود و هوشنگ آهن از سنگ برآورده اختراع اسلحه نمود و سیم و زر از معادن بهم رسانیده از پوست سمور پوستین دوخت و کلاب را
صید و حفظ رمه آموخت طهمورث بن هوشنگ سی سال و او با نتقام جد بغارت لشکر کشت لهذا ملقب بدیوبند گردید و نوشتن اند
و حمال و انتقال بر دواب بارکردن و صید طیور شکاری و از کرم پیله ابریشم گرفتن در عهد او پدید آمد و سنت صوم هم منسوب باو
چه در اثنای قحطی حکم کرد که اغنیا بغذای شام قناعت نمایند و غذای چاشت بدرویشان رسانند جمشید بن طهمورث هفتصد در زمان او
سیصد سال کسی نمرد و استنباط علم طب و صنع حمام و شوابع و شراب انگوری و هر ابنیای زر و سیم در عهد او بظهور آمده علاوه ملک

ایران اکثر ملوک جهان باج گذارش بودند در سنه سه هزار و چهار و هبوطی ضحاک بن علوان تازی برادرزاده شداد عاد که خواهرزاده اش
بود خروج کرده بقتلش آورد اما مدت دولت ضحاک با آنکه بنهایت ظالم بود هزار سال امتداد نمود در سنه چهار هزار و بیست و دو هبوطی
کاوه آهنگر اصفهانی بر او خروج نموده فریدون بن آبتین را که از اولاد جمشید بود بجای پادشاهی نشانیدند و ضحاک محبوس گشته عمرش هم در آن حبس
بنهایت رسید اما ایام دولت فریدون پانصد سال است گرشاسب سیستانی و پسرش نریمان از امرای او بودند و فریدون در اواخر
عمر ممالک محروسه را بخش کرده بدین صورت بر اولاد خود قسمت کرد بلاد روم و مغرب و فرنگ سلم پسر بزرگتر و ولایت
چین و ترکستان به تور و ایران را به پسر خورد که ایرج نام داشت و محبوب پدر و نیکو اخلاق بود مدتها اولاد این سه نفر چنانچه بباید در ممالک
منقسمه فرمان روائی میکردند و ایرج برادران خود بیکناه کشته از آن باز میانه ایران و توران نزاعست منوچهر صد و بیست سال
او دختر زاده ایرج است مادر او بعد قتل ایرج متولد شده بود و پرورش او فریدون نمود هم در حین حیات جد کلان انتقام ایرج از سلم و تور
کشید او نخستین کسی است که خندق کند چه در عهد او افراسیاب که از احفاد تور است نوبتی بایران آمده ایرانیان در اول وهله از مدافعه عاجز
آمدند و در ولایت رستمدار بیان حیله چندی گذرانیدند سام بن نریمان و پسرش زال و قارن بن کاوه و کشواد پدر گودرز مشهور [illegible]
امرای او منتظم بودند نوذر بن منوچهر هفت سال در عهد او چهار هزار و ششصد و چهل و یک هبوطی افراسیاب بر ایران مسلط گشت و او را
بکشت زاب بن طهماسب بن منوچهر بدستگیری زال پادشاه شد و افراسیاب را بعد از آنکه دوازده سال در ایران بحکمرانی کرده بود اخراج
کرد مدت دولت او سی سال گرشاسب برادرزاده زاب بیست سال چون او ضعیف الحال بود افراسیاب مرتبه دیگر استیلا یافت بنابر آن
زال باتفاق امرای او را خلع کرده کیقباد را که اول ملوک کیانست پادشاه ساخت طبقه کیانیان تا اسکندر رومی ده نفر بودند و زمان اقبال
ایشان هفتصد و سی و یکسال و دار الملکشان عراق عجم است اولین ایشان کیقباد مسطور نبیره پسری منوچهر بوده جلوس او در سنه چهار هزار و
ششصد و نود و یک اتفاق افتاد و در اول حال بنابر شجاعت رستم دستان افراسیاب را از ایران بدر نمود و مدت سلطنتش
صد سال بود کیکاوس بن قباد صد و پنجاه سال بزعم بعضی فرود عبارت از او بوده فتح مازندران و یمن و کشتن سیاوش
پسرش بشومی کاردای سودابه زن کاوس بدست افراسیاب و بانتقام آن خونریزی بسیار در عهد او رخ نمود کیخسرو بن
سیاوش پادشاه دیندار عدالت شعار بوده و از بطن فرنگیس دختر افراسیاب بعد قتل پدر در توران تولد نموده در عهد او افراسیاب
با جمیع اتباع نامی خود کشته شد و کیخسرو بعد شصت سال از سلطنت بنابر تأثر قتل جد مادری خود از امور دنیوی کناره گرفته از خلق
منزوی گردید جام جهان نمای وی منسوب باوست و طوس و گودرز و پسرش گیو و بیژن بن گیو از امرای او هستند لهراسب از اقربا
و دامادی کیخسرو است بخت النصر مشهور از محکوم او میدانند و بعضی اصحاب دیوان یومی منسوب دارند بعد صد و بیست سال از سلطنت
کناره گرفته در بلخ منزوی گردید و چون ارجاسپ پادشاه توران بقصد ایران به بلخ آمد مقاتله نموده بقتل رسید گشتاسب بن لهراسب
صد و بیست سال او در ایام شاهزادگی از پدر رنجیده بروم رفت و در آنجا منشأ کارهای سترگ گشته بنابر طلب پدر بایران برگشت
او را چندین جنگ هولناک با ارجاسپ روداده و اکثر سلاطین عالم اطاعتش مینمودند اسفندیار که داستان شجاعتش ضرب المثل است

ودر سنه چهار هزار و نهصد و چهل و هفت بر دست رستم کشته گشت پسر او بوده و جاماسب حکیم با برادرش باتفاق زردشت صاحب
ملت امر وزارت را سرانجام مینمود بهمن بن اسفندیار صد و دوازده سال درعهد او رستم بغدر برادر خود شغاد کشته گشته فرامرز بن رستم
و زال و تمام سیستانیان بانتقام خون اسفندیار تباه و هلاک شدند همای بنت بهمن ملکه عاقله و بموجب ملت زردشت در نکاح پدر
و در حین وفات از و حامله بود و بعد وضع حمل بواسطه حب جاه فرزند را در صندوق کرده بمیان آب انداخت و پس از سی سال کیفیات
او معلوم کرده پادشاهی بوی سپرده عزلت اختیار ساخت داراب بن بهمن دوازده سال فیلقوس پدر اسکندر باج گذار او بود
دارای بن داراب بغرور جاه و حشم ضرب المثل است بعد چارده سال از سلطنت فی سنه پنجهزار و دو صد و هشتاد و یک هبوطی بدست
اسکندر رومی بقتل رسید و طبقه کیانیان از روی نهایت انجامید طبقه اشکانیان که عبارت از ملوک طوایف است بعد از ان که
اسکندر بر ممالک ایران تسلط یافت مصلحت اینکه قوت سلاطین ایران منقسم شده روم محفوظ ماند ولایات انرا بر وارثان ملک
تقسیم نمود و هر یک را در ناحیه باستقلال حاکم نمود و احوال ملوک طوایف در هیچ کتب اسلامی ثبت نیست اما از مردم فرنگ معلوم
شد که ملوک ذی شوکت با رای و شجاعت در ایشان بودند و در کتب فرنگی مفصل احوال انها مضبوط است چه ان جماعه
با سلاطین فرنگ و روم همواره صلح و جنگ بوده بالجمله سلطنت ملوک طوایف از سنه پنجهزار و دو صد و هشتاد و پنج هبوطی تا
پنجهزار و هفتصد و نود و هفت پانصد و دوازده سال امتداد یافته و اشکانیان طبقه از انها هستند در عدد و مدت دولت اشکانیان
هشت نفر بسایر طبقات عجم اختلاف بیشتر است و قولی اینکه نوزده نفر بودند و مدت دولتشان هفتاد سال کشید مقدم ایشان اشک
بن اشکان یا وی از احفاد دارا است در سنه پنجهزار و پانصد و بیست و هفت بر آل فیلقوس رومی که از قبل اسکندر بولایت عراق عجم
و استمالت ملوک طوایف منصوب بود خروج کرده مستاصل گردانید و از ری تا بغداد بضبط وی درآمد و سایر ملوک طوایف
بنابر اصالتش اسم او را بر نام خود مقدم گرفتند و این معامله را با اولاد او نیز مرعی داشتند مدت سلطنتش پانزده سال بود شاپور
بن اشک سواد عراق عرب را دار الملک ساخت و شصت سال پادشاهی کرد بهرام بن شاپور یازده سال از مشاهیر ایشان اردوان
بن اشغانت و او بیست و سه سال فرمان روائی کرده دیگر نرسی بن بیژن که او را با رومیان جنگهای صعب رو داده آخرین ایشان
اردوان بن نرسی است که پس از سی و یک سال سلطنت بر دست اردشیر ساسانی که ببابکان مشهور است کشته گشت طبقه ساسانیان که عرب
انها را اکاسره گویند سی نفر بودند و مدت پانصد و پانزده سال پادشاهی کردند نخستین ایشان اردشیر موصوف نسبا و بساسان بن
بهمن بن اسفندیار منتهی میشود و با بک نامی از امرای اردوان پرورش او کرده در سنه پنجهزار و هفتصد و نود و هفت خروج کرده بتدریج اردوان
و سایر ملوک طوایف را بر انداخت و شهر مداین را طرح انداخته از او دار الملک ساخت پادشاهی با عزم و در نهایت حزم بوده و مدت
سلطنتش چارده سال امتداد نمود شاپور بن اردشیر سی و یکسال داد و دختر زاده اردوان بود و والریانوس قیصر روم را در جنگ
اسیر گرفته پس از اخذ فدیه خلاص نمود هرمز بن شاپور یکسال و کسری و او اول کسی است از ناقصان اعضا که بپادشاهی رسیده
در حیات پدر بعصیان متهم شده او دست خود را بریده پیش شاپور فرستاده تا او را اطمینانی حاصل آید که پسر را داعیه استقلال نیست

والا بدن خود را ناقص نمیساخت اما چون این کار بجهت صلاح از وی سر زد از ولیعهدی معزول بهرام بن هرمز سه سال با مانی نقاش را
او کشت دیگر از اکابر این طبقه شاپور بن هرمز از احفاد بهرام مسطور است که در سنه پنجهزار و هشتصد و هشتاد و دو پادشاه شده هفتاد و دو
سال فرمانروائی کرد و او چون بقول منجمین باعراب بد شد و کتفهای ایشان هم میدوخت بذو الاکتاف ملقب گردید در عهد خود نوبتی تنها
بسیاحت روم رفت و گرفتار گردید و بحیله خلاصی یافته انتقام از قیصر روم کشید دیگر یزدجرد از احفاد شاپور ذو الاکتاف بیست و یکسال
و او چون در ظلم مبالغه کرد ملقب باثیم گردید بهرام گور بن یزدجرد بیست و سه سال و او در بلاد جزیره و دار الملک حیره بتعلیم پرورش یافت و بعد پدر
که ایرانیان از بد سلوکی یزدجرد بیگانه را بر خود پادشاه ساخته بودند بمعاونت منذر بن نعمان بر تخت موروث نشست در عهد او خاقان ترک
قصد ایران کرد و بشبخون بهرام کشته گشت و ملک هند و قیصر روم باج گذاری او مینمودند و در سنه ششهزار و بیست در شکار گاه بچاهی افتاده هر چند
جستند نیافتند یزدجرد بن بهرام هجده سال دیگر فیروز بن یزدجرد بیست و یکسال و او با هیاطله [illegible] هیاطله بدولت رسید بعزم استیصال و
گردید او هجوم شامت او گرفتار آمد در سنه ششهزار و پنجاه بقتل رسید قباد بن فیروز چهل و سه سال او تقویت مزدک مجوسی میکرد نوشیروان بن قباد الملقب
بعادل چهل و هشت سال او از کبار سلاطین عالم است اکثر پادشاهان معاصرش باج گذار بودند و در سنه ششهزار و یکصد و شصت و نه
هبوطی وفات یافت هرمز بن نوشیروان دوازده سال او در جنگ دماغی بوده لهذا قضایای بسیار که آخرین انها قصه بهرام چوبین است
در عهد او رخ نموده بالاخره امرای عجم خلع کرده کورش ساختند خسرو بن هرمز الملقب بپرویز در سنه ششهزار و یکصد و هشتاد و دو پادشاه شد
و از بهرام چوبین شکست یافته بروم رفت و مریم دختر قیصر را بحباله نکاح در آورده با مداد فوج روم بوطن برگشته بهرام را اخراج کرده استقلال
یافت و بعد سی و هشت سال از سلطنت بزخم خنجر شیرویه پسر خود بعالم آخرت شتافت از عجایبات انست و نامداری انچه خسرو را میسر آمده کمتر پادشاه را
اتفاق افتاده باشد شیرین مشهور محبوبه اش بوده و نکیسا و باربد خوانندهای او شیرویه مسطور شش ماه آزرمی دخت بنت پرویز یکسال و چهار ماه و او زنی
جمیله عاقله بوده آخرین این طبقه یزدجرد بن شهریار بن پرویز بیست سال در عهد او سعد بن ابی وقاص بعسکر اسلام بر اکثر ولایات ایران تسلط یافت
و او پریشان حال شده از ملکی بملکی انتقال میکرد تا اینکه فی سنه سی و دو هجری در جوار مرو بر دست آسیابانی کشته شد طبقه سلاطین سیستان از کتب تاریخ
مستفاد میگردد که در ان ولایات اکثر اوقات حکام ذیشان می نشستند و جمشید در اثنای فرار و سرگردانی بسیستان رسیده دختر حاکم آنجا در حباله
نکاح کشید و از وی پسری متولد شده حاکم سیستان از ترس ضحاک ماران او را به پسری خود مشهور گردانید گرشاسب که از جانب فریدون بر ممالک
ترکستان بوده و بشجاعت و سرداری مشهور است از نسل او پسر بوجود آمده و ذکر نریمان بن گرشاسب و جهان پهلوان سام بن نریمان
و زال بن سام که معروف بدستان و رستم بن زال کشته شدن فرامرز بن رستم در بیان سلاطین عجم قم یافته گذشت این جماعت از یکی بعد
دیگری بحکومت سیستان میپرداختند و از راجهای هند باج و خراج میگرفتند چنانچه ملک پنجاب و سند بجاگیر شان مقرر بوده و همواره بشرط اطاعت
و معاونت نسبت بسلاطین عجم کامیاب بوده اما داستان شجاعت رستم بحدی است که تا قیام قیامت محو نخواهد شد و زال در کنار
سیمرغ نام پرورش یافته بغایت ضعیف النفس بود از بیم جب عمر دراز یافت چنانچه از حبس بهمن خلاصی یافته بکابل رفت و در ان
هر اندسالی فرزندی آذربرزین نام آورد گویند او انتقام سیستانیان از بهمن کشید و اولاد او سالهای دراز فرمان روائی

ان دیار کرد و دیگر طبقهٔ آل صفار در اسلام و انها سه نفر بوده‌اند و مدت استقلال ایشان سی و چند سال است نخستین ایشان لیث بن معدل
بن حمادات گویند پدرش روی گری میکرد و او در نفس خود تخوفی مشاهده کرده ترک پیشهٔ آبا و اجداد کرده با جمعی از جوانان چابک
همسال با خود رفیق ساخته رو بقطع طریق نهاد اما چون در ان امر شیوهٔ انصاف مرعی میداشت مشهور شده درهم بن نصر امیر سیستان که از
عباسی وی را نوکر نمود از آن باز تا ایام وفات روز بروز رهم او در ترقی بود یعقوب بن لیث اول سلاطین صفاریه و پادشاه
ذی شوکت بود چنانچه خراسان را از آل طاهر و عراق و فارس از گماشتگان عباسی انتزاع نموده بر سیستان افزود و در سنه
دوصد و شصت و پنج بعزم دار الاسلام و معتمد عباسی لوای جهان گیری برافراخت و در اثنای راه بمرض قولنج بعالم دیگر
شتافت عمرو بن لیث بیست سال و او نیز چون برادر قوی حال بود در اخر عمر بدست امیر اسمعیل سامانی پادشاه ماوراءالنهر
گرفتار گردیده بدار الخلافه رفته هم در حبس خلفا حیاتش بنهایت رسید گویند در وقتی که عمرو بنصف اراضی مشغول بود
سرکشی کرده او را بلشکر مخالف برد و آن با همه ابهت و شوکت هیچ بکار نیامد طاهر بن محمد بن عمرو بعد گرفتاری جد کر و فری
کرد اما اخر با ایالت سیستان اکتفا کرده اطاعت سامانیان بجای آورد و بعد طاهر ولایت تعلق بگماشتگان سامان و سلاطین
خراسان گرفت اما هر چند گاه یکی از اولاد صفار خروج کرده سیستان را ضبط مینمود از جملهٔ مشاهیر ایشانست خلف بن احمد
و او دختر زادهٔ عمرو بن لیث از احفاد خسرو پرویز بعلم و فضل و شجاعت و سخاوت موصوف بود و شعرای عجم را در مدح او قصاید
غرا است در عهد منصور سامانی خروج کرده ایالت نیمروز بدست آورد و مدتها با سلاطین دیلم و غزنویه بصلح و جنگ بسر برده
بالاخره گرفتار عساکر محمود غزنوی شد ملکشاه یحیی و پسرش ملکشاه محمود که معاصر اولاد صاحبقران بودند از نسل خلف بن احمد
هستند و ملکشاه محمود در سنه پانصد و بیست و هشت والی سیستان بود طبقات ملوک طبرستان در ان ولایت نیز سلاطین علیحده
می نشستند کیکاوس در عهد خود مفتوح ساخته شامل سلطنت عجم کرد طبرستانیان پهلوان قوی هیکل سپاهی را دیو گویند و معنی
دیوان مازندران که در شاهنامه مراد از همین جماعت است این خواهد بود و اسکندر در حین تقسیم حکومت آنجا یکی از اولاد گو
درز و ابنای او چهار صد و شصت سال حکومت کردند در عهد نوشیروان اولاد سوخرا والی طبرستان شدند
و پنج نفر در مدت صد و دو سال بعرصه آمدند اخر ایشان آذر ولاش نام داشت در عهد او جیل ابن جیلان شاه
بن فیروز بن نرسی بن جاماسب عم نوشیروان که از همان عهد بحکومت جیلان منسوب بودند لشکر بطبرستان کشیده تمام
ولایت را مسخر گردانید و چون در ان اوان پادشاه عجم از دست برد لشکر عرب فرصت تدارک نداشت در آن ج
مستقل گردیده پانزده سال ماند و در سنه چهل هجری وفات یافت ابن جیل ملقب است بگاوباره و او را دو پسر بودند دابویه
و بادوسپان طبقهٔ دابویه پنج نفر بوده‌اند و زمان دولتشان صد و چهارده سال است دابویه شانزده سال فرخان بزرگ
بزرگ بن دابویه هفده سال و او اول کسی است که او را اصفهبد گفتند در عصر او مصقلة بن هبیرهٔ شیبانی بحکم
معاویه بدان طرف لشکر کشیده بقتل رسید دادمهر بن فرخان دوازده سال سارویه بن دابویه هشت سال اصفهبد

قارن

خورشید پنجاه و یک سال در اخر ایام عمرو بن العلا و ابو الخصیب نواب منصور عباسی بر طبرستان استیلا یافتند و اموال و زنان خورشید
که در دره متحصن بودند بدست سپاه اسلام افتاد اصفهبد خود را هلاک ساخت طبقهٔ بادوسپانی چهل نفر بوده‌اند و در بلده رویان می نشستند
دولت ایشان تا سنه نهصد هجری یا هشتصد و هشتاد سال امتداد یافته در آن مدت اگرچه گاهی سادات عالی نژاد و گاهی گماشتگان
تغلب بر طبرستان استیلا می یافتند اما هرگز نتوانستند که ایشان را یکباره آواره سازند اول ایشان بادوسپان بن جیل است او در سنه چهل
هجری حاکم رویان گشت و سی و پنج سال حکومت نموده درگذشت اصفهبد خورزاد بن بادوسپان سی سال بادوسپان بن خورزاد
چهل سال او بواسطهٔ وفور شجاعت نواب عباسیان را که از عهد اصفهبد خورشید استیلا داشتند از آن بلاد بدر کرده تمام ممالک موروث
ضبط نموده دیگر از اکابر این طبقه اصفهبد عبد الله بن ونداامید بن شهریار بن بادوسپان مسطور است در عهد او خروج حسن بن زید
علوی اتفاق افتاده و عبد الله مسلمان شده لوازم موافقت بتقدیم رسانید دیگر از بزرگان ایشان شهر نوش بن فخر الدوله
سیزده سال او با پادشاه غازی که از اکابر ملوک باوندیه مازندرانست وصلت کرد و بدین سبب هر دو مملکت صفت اتحاد گرفته
قوت زیاده شد دیگر فخر الدوله بن شهراگیم ملقب بشاه غازی سی سال بعدل و رحم موصوف بود و در ان باب حکایتها از او منقولست
دیگر جلال الدوله بن تاج الدوله بیست و هفت سال امیر مسعود سربدار در مقابله او کشته شد دیگر سعد الدوله طوس بن تاج الدوله
چند سال او معاصر امیر تیمور گورکان بود ملک بیستون بن گستهم بن تاج الدوله بیست و چند سال او در اوایل حال در مجلس
اولاد صاحبقران و بعد از ان مدتها سرگردان بود بالاخره بکمک تهمتن در قلعهٔ نور بر قلعه دار تیموریه خروج کرده
ممالک موروث متصرف گشت وفات او در سنه هشتصد و پنجاه و هفت رو نموده دیگر کسی از آن طبقه که ثبت نامش موافق سیاق این مختصر بوده
باشد بریاست آنجا ننشست طبقات ملوک باوندیه و ایشان سه طبقه‌اند و در بلاد مازندران حکومت مینمودند اگرچه گاه گاه در عهد حکومت ایشان
بلاد و دشت مازندران تعلق بدیگران میگرفت اما جبال آنجا بارگاهی از ایشان خالی نبوده لهذا ملک الجبال نیز گفته میشوند اما طبقهٔ اولی ده
نفر بوده‌اند و مدت ایالت ایشان یکصد و پنجاه و دو سال میشود نخستین ایشان باو بن شاپور بن کیوس برادر نوشیروان عادل است باو از قبل خسرو
پرویز والی اصطخر بود چون آذرمی دخت پادشاه شد اطاعت زنان عار داشته استعفا و در آتشکده فارس انزوا نمود و در سنه
چهل و پنج هجری اعیان مازندران او را از عبادتخانه برآورده بر خود سروری ساختند مدت اقبالش پانزده سال کشید سرخاب
بن باو سی سال دیگر از اکابر ایشان اصفهبد شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سرخاب مسطور است که در خروج فوج عرب با طبرستانیان
شریک بوده و بیست و پنج سال حکومت نموده دیگر قارن بن شهریار سی سال و او اول کسی است از آن طبقه که مسلمان شد اخر ین شهریار
بن دارا سی و پنج سال او در سنه سیصد و نود و هفت بدست قابوس بن وشمگیر پادشاه جرجان بقتل رسید بعد از و چند گاه ممالک
در دست آل زیاد ماند طبقهٔ ثانیه هشت نفر بستند و مدت حکومتشان صد و چهل سالست اول ایشان حسام الدوله شهریار بن قارن
بن سرخاب بن شهریار بن دارا بوده و او در عهد ملکشاه سلجوقی فی سنه چهار صد و شصت و شش هجری خروج کرده ممالک موروث
بضبط خود در آورد و بعد قتل و قتال بسیار با سلجوقیان صلح و مواصلت کرد مدت عهدش سی و هفت سال است قارن بن شهریار

هشت سال دیگر از کار افتادن رستم بن علی بن حسام الدوله الملقب بپادشاه غازی که در عهدش گذشت او بیست و چهار سال در عمل
عمل و خوب فرمان روائی کرده دیگر اردشیر بن حسن بن رستم چهل و چهار سال و او نیز سخی و شجاع بوده آخرین شمس الملوک پسر اردشیر
و او در سنه ششصد و شانزده بعد از ملاحده آمیلی کشته گشت طبقه ثالثه هفت نفر هستند و مدت سال صد و پانزده سال نخستین ایشان
حسام الدوله اردشیر از احفاد شیرویه بن سرخاب بود در سنه ششصد و سی و پنج هجری که بلاد ایران بسبب آمد و رفت سپاه چنگیزی ویران
بود خروج کرده ملک مازندران را ضبط نمود مدت اقبالش دوازده سال است شمس الدین بن اردشیر بیست سال و بفرمان هلاکو خان کشته
گشت و دیگر از کبار آن طبقه تاج الدوله پسر اردشیر بیست و دو سال و خاتم ملوک باوندیه فخر الدوله حسن بن شرف الملوک بن نصیر الدوله
بن تاج الدوله است در عهد کیایان جلالی که نوکران ایشان بودند بر مازندران استیلا یافتند و حسن در سنه هفتصد و پنجاه هجری
بدست پسران افراسیاب جلالی کشته گردید و افراسیاب چنانکه در ذکر سادات مرعشیه گذشت در اندک وقتی بسزای اعمال خود رسید
ذکر خاندانهای اسلام بعد سلاطین عجم چنانچه گذشت تمام بلاد ایران تعلق بر کارکنان خلفا گرفت در زمان خلفا اول کسیکه دعوی
استقلال کرد طبقه طاهریه بودند و ایشان پنج نفر هستند و زمان دولتشان پنجاه و چهار سال است و محروسه آن طبقه ملک خراسان
بود و اول ایشان طاهر بن حسین خزاعی ملقب بذو الیمینین از رفقای مامون عباسی است چون فتح دار السلام و قتل محمد امین بر دست
اتفاق افتاده بود بخیال اینکه از حضور و سطوت مامون دور افتد در سنه دو صد و نه هجری باجازت وزیر حکومت خراسان
گرفته بدان طرف رفت در اندک وقتی مستقل شده نام مامون را از خطبه انداخت و حسب اتفاق بیمار و تب کرده بعالم دیگر شتافت
ایام حکومتش زیاده بر یک نیم سال نکشید طلحه بن طاهر بعد از پدر جانشین شد و اظهار اطاعت مامون نموده در سنه
دو صد و سیزده فوت کرد آخرین ایشان محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر است که در سنه دو صد و پنجاه و نه یا صد و شصت نفر از
قبایل و عشایر بدست یعقوب بن لیث سیستانی گرفتار گردید و ملک خراسان چند سال بر اولاد لیث ماند منتقل بسامانیان گشت
و ذکر سامانیان در فصل سلاطین توران آید و احوال بنی لیث در ملوک سیستان گذشت طبقه دیالمه هفده نفر اند و مدت دولتشان
صد و بیست و شش سال است و محروسه ایشان فارس و عراق و بغداد بوده اولین آن جماعت عماد الدوله علی بن بویه است و نسب به
یزدجرد ملک عجم میرسد چون پدران او از بیم سپاه عرب بگیلان گریخته با دیالمه محشور ماندند لهذا آل بویه را دیالمه گویند با
الجمله عماد الدوله با دو برادر دیگرش که ذکرشان آید داخل اتباع مرداویج بن زیار بود و بحکم او یاقوت خلیفه کاشته عباسی را
از شیراز بدر کرده حکومت می نمود و در سنه سیصد و چهل و دو که مرداویج بر دست غلامان خود کشته گشت وی مستقل گردید بعد از بن
سپاه بغداد و دیر اجنبار رو داده بالآخره صلح انجامید و روز بروز کارش در ترقی بود تا آنکه در سنه سیصد و سی و هشت
فوت گشت و مدت سلطنتش شانزده سال است رکن الدوله حسن ابن بویه چهل و چهار سال در ایام برادران کلان سلطنت
عراق میپرداخت ابن عمید مشهور وزیر او بوده معز الدوله احمد بن بویه بیست و یک سال و او بر بغداد استیلا یافته امیر الامرای
خلیفه شده بود عضد الدوله بن رکن الدوله سی و چهار سال و او جانشین عماد الدوله در شیراز و خلاصه سلاطین دیلم ملک تمام

کل عالم

کل عالم بوده و فوتش در سنه سیصد و هفتاد و دو اتفاق افتاده مؤید الدوله بن رکن الدوله در عراق هفت سال صاحب ابن عباد که از فضلای
مشهور عالم است بوزارت او میپرداخت مجد الدوله بن رکن الدوله هم در عراق چهارده سال دیگر فخر الدوله بن فخر الدوله
سی سال در عهد مادرش سیده که از زنان عاقله عالم است بمشیت امور عراق پرداخته سلاطین اطراف در حساب می آمدند و بعد
فوت سیده در اندک وقتی محمود غزنوی مجد الدوله را گرفته عراق داخل قلمرو خود ساخت آخرین ایشان ملک رحیم بن ابو
کالیجار از احفاد معز الدوله است و او بعد از آنکه هفت سال در بغداد در اتق و فاتق مانده بود در سنه چهار صد و چهل و هفت
سال بر دست طغرل سلجوقی گرفتار گردید دیگر شعبه دیالمه معروف حسنویه و کاکویه اند و ال حسنویه بحکومت صنفی از طوایف
کردستان میپرداختند و کاکویه خال حسنویه بود و در ناحیه از ملک اکراد ایالت میکرد بالآخره کردان ایشان را از میان برداشتند
طبقه آل زیاد هشت نفر هستند و زمانشان صد و پنجاه سال است در مازندران و جرجان اول ایشان مرداویج بن زیار است و او
در سلک امرای اسفار بن شیرویه منسلک بود و اسفار از جمله ارکان ناصران سادات طبرستان است که با ماکان بن کاکی محاربات
مینمود و در سنه سیصد و نوزده میانه اسفار و مرداویج خلاف رو داده اسفار بقتل رسید و مرداویج بر رستمدار و مازندران و ملک
عراق مستولی گشته بر دست غلامان خود کشته گردید آل بویه در اوایل حال ملازمت او میکردند وشمگیر بن زیار بعد برادر در گرگان
حاکم گشت و از دست آل بویه بخراسان گریخته مدد امیر نوح سامانی گرفت بعد اخری جرجان بروی قرار گرفت تا پیوسته
میان آل زیاد و دیلمه عبارت نزاع مرتفع بود و فوت وشمگیر در سنه سیصد و پنجاه و هفت بزخم دندان گراز اتفاق افتاد دیگر از کبار
ایشان قابوس بن وشمگیر چهل و نه سال و او بمکارم ذات و محاسن صفات اتصاف داشت حظ نسخ را خوش نویسی قابوس
بسبب نزاع دیالمه هجده سال از ملک موروث خارج شده در خراسان گذرانید و شیخ ابو علی سینا در عهد و تعریف او طبرستان
و گیلان را هم داخل محروسه او کرده در سنه چهار صد و نه امرای طبرستان او را خلع کرده پسرش منوچهر را پادشاه ساختند او
اطاعت محمود غزنوی میکرد و دختری از آن دودمان گرفته بود کالیجار بن منوچهر بنا بر مخالفت محمودی جرجان را باز گذاشته در
کوهستان سکونت نمود آخرین این طبقه گیلان شاه بن کیکاوس است که از وی کوهستان در سنه چهار صد و هفتاد هجری بحسن
صباح انتقال یافت طبقه غزنویه چهارده نفر هستند و مدت دولتشان صد و هشتاد سال است و محروسه آنها غزنین و خراسان و بعضی
از ممالک هندوستان بوده نخستین ایشان امیر ناصر الدین سبکتگین است و او داماد البتکین بوده و البتکین مملوک سامانیان
و از قبل آنها حکومت خراسان مینمود و در عهد منصور سامانی بنا بر توهمی خراسان را باز گذاشته ولایت غزنین را مفتوح
ساخت و شانزده سال حکمرانی آن بلاد کرده فوت شد بعد از و زمام ریاست بدست امیر ناصر الدین در آمده و در عهد سامانیه
ضعیف شده خراسان نیز شامل محروسه اش گشت مورخین ابتدای سلطنت غزنویه را از سنه سیصد و شصت و هفت که فتح
بست رو داده اعتبار نمایند و فوت سبکتگین در سنه سیصد و هشتاد و هفت رو داد و سلطان محمود غازی بن امیر ناصر الدین از
کبار سلاطین عالم است و اول کسی است از سلاطین اسلام که بوسط ممالک هند در آمده و بتهای کلان کفار که یکی از آنها سومنات

است بشکست و در آخر عمر عراق عجم بشنا از دیالمه انتزاع کرد و در سنه چهار صد و بیست و یک هجری بعالم آخرت رو آورد از موجبات
دولت و جاه آنچه او را میسر آمده در سلاطین اسلام کمتر کسی را اتفاق افتد حسن میمندی که مرد کاردان و مجد و مکمل الصفات
وزیر او بود مسعود بن محمود دوازده سال در عهد او سلجوقیان آمده بعرصه خراسان را انتزاع نمودند دیگر علی بن مسعود بن مودود بن
مسعود است که فتنه طغرل کافر نعمت در عهد او اتفاق افتاده دیگر از اکابران طبقه سلطان ابراهیم بن مسعود چهل و دو سال
و او بزهد و تقوی و حیا و باکفار جهاد متصف بود و در سنه چهار صد و نود و دو فوت نمود دیگر بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم
سی و پنج سال او خواهرزاده سلطان سنجر سلجوقی و ممدوح حکیم سنائی است خسروشاه بن بهرام شاه و او بنابر قوت غوریان
دار الملک را گذاشته سکونت لاهور اختیار نمود خسرو ملک بن خسروشاه در سنه پانصد و هشتاد و سه بر دست سلطان
غیاث الدین غوری گرفتار گشته ایام اقبال غزنویان بنهایت انجامید طبقات آل سلجوق و آن سه است و از انجمله یکی که در ممالک
روم فرمان روائی کرده و در جای خود مذکور خواهد شد اما طبقه اولی که در کل ممالک ایران فرمان فرما بودند بلکه اکثر اوقات
خوارزم و توران و روم هم بایشان تعلق داشت چهارده نفر هستند و مدت دولت شان صد و شصت سال است اما سلجوق
که این سلاطین بوی منسوبند نسب وی بسی و چهار واسطه بافراسیاب میرسد و پدرش دقاق از امرای معتبر مغول که از سلاطین
دشت شمرده می شود بوده و سلجوق بنابر سببی از مغول جدا شده با ایل الوس و هزار و پانصد شتر و صد و پنجاه هزار گوسفند
بحوالی جند آمده طرح اقامت انداخت و مسلمان شده با کفار دشت اکثر مجاهدت میپرداخت بعد چندی به بعضی قصبات
بیابانیان که از پادشاه کاشغر در تزلزل بودند در نواحی بخارا منزل کردند از جمله پسرانش میکائیل و اسرائیل سلطان محمود غزنوی
بطریق یرغمال و نوا در حبس خود میداشت و مدت عمر شان در همان محبس بپایان رسید طغرل بیگ محمد که اول سلاطین سلجوق است
و چغر بیگ داود پسران میکائیل موصوفند و طغرل در خراسان بر مسعود بن محمود غزنوی خروج کرده چندین کرت امرای غزنوی
منهزم گردانید و در سنه چهار صد و سی و یک مسعود را شکست فاحش داده مستقل گردید و در سنه چهار صد و چهل عراق و آذربایجان
را فتح کرده و در چهار صد و چهل و هفت به بغداد رفته سر رشته درگاه خلافت را بدست آورد و در سنه چهار صد و پنجاه و پنج
بعلت رعاف وفات یافت مدت سلطنتش بیست و چهار سال بود امیر الملک کندری که از مشاهیر است وزیر او بود الپ
ارسلان بن چغر بیگ بموجب وصیت عم ده سال پادشاهی کرده شوکت او را بدرجه نشان میدهند که نوبتی دوازده هزار
کس از حکام و ملوک اسلام در پیش تخت استاده شدند در آخر عمر بدست یوسف نام کوتوال در قلعه برزم کشته گویند
چون یوسف قصد سلطان کرد غلامان حاضر آماده دفع وی کردند سلطان باعتماد قدر اندازی انهارا منع کرده بجانب
وی تیر انداخت و سه چوبه تیر خطا شده بعد از آنکه او را دو قدم دو آمدن نمود گوشه قبا بتخت بند شد و یوسف رسیده کار خود
کرد ملکشاه بن الپ ارسلان بیست سال تاریخ جلالی بوی منسوب است در سلک اعاظم سلاطین منسلک بود و فوت او در سنه
چهار صد و هشتاد و پنج روی نمود نظام الملک که تا این زمان وزرا بتقلید او باین خطاب نامیده می شوند وزیر او بود

برکیارق بن ملکشاه سیزده سال سنجر بن ملکشاه چهل و یک سال و او ملقب بسلطان السلاطین و از کبار سلاطین بوده و
در اخر ایام جهانبانی بسبب نفاق امرا از حشم غز که رعایای بلخ بودند شکست خورده سه سال گرفتار انها بود بعد از ان
خلاصی یافته بغصه ویرانی ممالک و سپاه دعوت ان فی سنه پانصد و پنجاه و دو رحلت نمود محمود بن محمد ملکشاه در ممالک عراق
چهارده سال مسعود بن محمد در همان ملک بیچده سال دیگر از معاریف آن طبقه ارسلان بن طغرل شانزده سال در بیاض اتابک
ایلدگز خلاف رو داده قتلغ اینانج بن جهان پهلوان بن اتابک مسطور متحرک تکش خان خوارزم شاه گردیده و فیما بین طغرل
و تکش خان مصاف رو داده بالاخره در سنه پانصد و نود بقتل رسید طبقه دوم یازده نفر اند و مدت اقبالشان صد و چهار
سال است و محروسه انها ملک کرمان اول ایشان است قاورد بن چغر بیگ سی و دو سال در اخر عمر فی سنه چهار صد و شصت و پنج
با ملکشاه سلجوقی مخالفت کرده کشته گردید بعد از ان سلیمان شاه بن قاورد در زمان ملکشاه دوازده سال پادشاهی کرده
اخرین طبقه محمد شاه بن بهرام شاه است که ملک دینار از امرای غز در سنه پانصد و هشتاد و سه بروی مستولی گردیده طبقات
اتابکان مورخین آورده اند که اعاظم سلاطین سلجوقی اولاد خود را بسپردامرا و کبار کرده بجهة محافظت سرحدات تعین
مینمودند و ملکت زادگان انها را اتابک میخواندند لهذا انها اتابکان گفتند و اتابکان چهار طبقه اند و طبقه از ایشان در فصل
سلاطین شام قلمی خواهد گشت و از ان سه گانه طبقه اول را اتابکان آذربایجان گویند و انها چهار نفرند و مدت حکومت شان
نود سال است نخستین امیر ایشان اتابک محمد بن ایلدگز است و ایلدگز مملوک مسعود سلجوقی و کریه شکل بوده چنانچه برده فروش
که چند غلام یکجا فروخته بود و او را در حساب نیاورد و مجانش طلب نمود اما بمقتضای قابلیت اصلی ایلدگز در اندک وقتی
آداب فروسیت و حرب آموخته از معارف زمان شده و کارش بجائی رسید که مسعود مخلفه برادر خود طغرل را در نکاح او درآورده
حاکم آذربایجان کرد و بعد مسعود ایلدگز ربیب خود ارسلان طغرل را بحکومت برداشته در کمال استقلال بضبط ملک و مال
پرداخت چنانچه ملوک اطراف از وی حساب بهار گرفتند اما اتابک محمد پانزده سال و در سنه پانصد و هشتاد و یک بعالم
دیگر شتافت قزل ارسلان بن ایلدگز از سلاطین با استقلال و ممدوح ظهیر فاریابی است هفت سال فرمانروائی کرده و در سنه
پانصد و هشتاد و هفت بزخم خنجر یکی از فداویان کشته شد اتابک ابوبکر بن محمد بیست سال اتابک ازبک پانزده سال او و
در سنه ششصد و هشتاد و دو از معرکه سلطان جلال الدین خوارزمی گریخته بغصه هلاک شد طبقه دوم که مشهورند باتابکان
فارس یازده نفر هستند و مدت جهانبانیشان صد و بیست سالست انها سلغری نیز گویند چه اقدم ایشان سلغر نام
ترکی بود که وشت با الوس خود نوکری سلاجقه اختیار نموده در لرستان فارس توطن کرد اتابک سنقر بن مودود
از اولاد سلغر در سنه پانصد و چهل و چهار بر ملکشاه ثانی سلجوقی خروج نموده در شیراز مستقل شد مدت ایالتش
سیزده سالست اتابک زنگی بن مودود چهارده سال اتابک تکله بن زنگی بیست سال دیگر از مشاهیر ایشان اتابک سعد بن زنگی
ممدوح شیخ سعدی بیست و نه سال او از کبار ان طبقه بود و در سنه ششصد و بیست و سه بعالم آخرت توجه نمود

ایلدگز پادشاه آذربایجان بود طغرل
بن ارسلان هژده سال با ایلدگز

اتابک ابوبکر بن سعد و پنجاه سال او چشم و چراغ دودمان سلغریانست بشجاعت و سخاوت موصوف بوده و او کدای قاان بن چنگیز
قتلغ خانش مخاطب مینمود و دیگر سلجوق شاه نبیره سعد بن زنگی بیک نیم سال در سنه ششصد و شصت و دو بهلاکو خان مخالفت
نموده بقتل رسید و آخرین آن طبقه ابش بنت سعد بن ابوبکر است و او از زنان عاقله جهان بوده و در نکاح منکوتمور
بن هلاکو درآمده و در سنه ششصد و هشتاد و هشت رحلت نموده شعرای عجم را در مدح وی قصیده غراست بعد از وی ملک
فارس بدیوان ایلخانیان قرار گرفت طبقه سیم اتابکان لرستان نه نفر اند و مدت دولتشان قریب دو صد سال و
اول ایشان ابوطاهر بن محمد بن علی بن ابو الحسن فضلویست و ابو الحسن از اکراد جبل السماق شام بوده و بسببی از اسباب
جلاء وطن شده بلرستان افتاد و چون ابوطاهر در اوائل حال نوکر اتابک سنقر بن مودود شده نشان اتابکی ازو حاصل نموده
بود مورخین اولاد او را اتابکان جبلی گویند چه معنی اتابکان واقعی چنانچه گذشت چیز دیگر است بالجمله ابوطاهر در سنه
پانصد و چهل و چهار بامداد سنقر لرستان را مفتوح ساخت و بعد استقامت کار لوای مخالفت سنقر برافراخت اتابک تکله
بن ابوطاهر چند سال تکله بن هزار اسپ است بفرمان هلاکو خان کشته شد آخرین این جماعت افراسیاب بن یوسف شاه است و او را
در سنه هفتصد و نود و چهار هجری صاحبقران امیر تیمور گورکان برانداخت طبقه سلاطین غور و بامیان پنج نفر اند و مدت دولت
ایشان شصت و چهار سال و محروسه خراسان و غزنین و هندوستان داشتند اول این جماعت علاء الدین حسین بود و بنا بر اینکه
با ملوک غزنویه در باب انتقام مبالغه کرد و عمارات غزنین بسوخت و ملقب بجهانسوز گردید جهانسوز از احفاد سوری
نامیست که آلوس غور و بر دست محمود غزنوی بقتل رسیده بود و او از نسل کسی است که نسبش بضحاک تازی
منتهی میشود و او بر دست امیر المؤمنین علی علیه السلام ایمان آورده بود و گویند در وقت بنی امیه که منابر اسلام شتم
اهل بیت میکردند اهل غور با آنکه حسار نشاوند بدان حکم شنیع را قبول نکردند و در این باب ایشان را میان فرق
اسلام امتیاز حاصل است بالجمله مدت سلطنت جهانسوز شش سال بوده و در سنه پانصد و پنجاه و یک فوت نموده
غیاث الدین برادر زاده جهانسوز چهل و سه سال و او پادشاه عالیمقام جمشید احتشام بوده و چون سلطان محمود غزنوی
در این نیز در هندوستان فتوحات فراوان روی نموده سلطان شهاب الدین غوری برادر غیاث الدین از کبار
سلاطین عالم است چندین کس از غلامان او بمرتبه بلند سلطنت هند رسیده راجهای هندوستان را بضرب تیغ بنیاد
برانداخت و بنای ریاست اهل اسلام در کفرزار هند گذاشت سررشته جمیع سلاطین هند سوای تیموری بوی منسوب میشود فوتش
در سنه ششصد و دو بزخم خنجر فدائیان اتفاق افتاد و در ایام برادر هم منصب لشکرکشی بوی متعلق بود و بعد برادر
چهار سال حکمرانی فرمود محمود بن غیاث الدین پنج سال و او بعد از غوریان کشته شد و قاتل معلوم نگشت ممالک خراسان
بدست خوارزمشاهیان درآمد ملوک بامیان شعبه سلاطین غور که بلخ و طخارستان تعلق بایشان داشت چهار نفر اند اول
ایشان ملک فخر الدین عم غیاث الدین است و آخر اینها جلال الدین بن بهاء الدین هفت سال و او را محمد خوارزمشاه

طبقه

طبقه قراختاییان کرمان ده نفر اند و اوقات اقبال ایشان هشتاد و سالست نخستین آن جماعت براق حاجب بن کلدوز است
او در مبادی حال از جانب گورخان پادشاه قراختای بواسطه سوال و جواب نزد خوارزمشاهیان آمد بود و در عهد محمد
خوارزمشاه بمرتبه امارت رسید بعد از آنکه بنای دولت خوارزمشاهیان متضعضع گشت براق فی سنه ششصد و بیست و یک
در کرمان مستقل گردید و در عهد اوکدای قاان ایلچی بقراقرم فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد کرد و چون هلاکو
بایران آمد قراختاییان بوی توسل گرفتند آخرین ایشان قطب الدین شاه بن سیورغتمش است و او بحکم غازان
خان معزول شده در دهی از دهات فارس منزوی گردید شاه شجاع و شاه محمود ابنای امیر محمد بن مظفر دخترزاده
گان این قطب الدین شاه اند و ایضا عصمت الدین پادشاه خاتون نیز از سلاطین این طبقه است و او ملکه
جمیله عادله بوده و بلطف طبع نیز اشتهار دارد و چنانچه اشعار او در تذکره ها نویسند طبقه ایلخانیان هفده نفر اند و زمان دولت
ایشان صد و پنجاه سالست از آنجمله ده نفر در کمال اقتدار فرمانفرمای کل ممالک ایران بوده اند باید دانست که بعد سلاطین
سلجوقی سلطنت اکثر ممالک ایران تعلق بدیوان خوارزمشاهیان گرفت و چون چنگیز خان چنانچه در سلطنت توران
آید خوارزمشاهیان را برانداخت حکام ایران بوی توسل کردند طبقه امیر ارغوان پدر امیر نوروز مشهور از جانب
چنگیز و اولاد او قریب سی سال بحکومت خراسان نامزد بود اما چون خلفای بغداد و ملاحده را رو دیار چنانچه باید
اطاعت بجا نیاوردند لهذا منکو قاان برادر خود هلاکو خان با صد و بیست هزار سوار که خمس لشکر چنگیزی باشد نامزد تسخیر
ایران کرد و او در سنه ششصد و شصت و سه هجری وداع هستی نمود و او اول طوکسالیمی فی وحدت و دولتش قریب ده سالست
خواجه شمس الدین محمد جوینی که مشهور است بصاحب دیوان وزیر او بوده و خواجه در وزرای باستقلال بمکارم اخلاق
و فضایل نفسانی معروف است اباقا خان بن هلاکو خان هفده سال در عهد او براق خان جغتای قصد فتح ایران
کرده شکست فاحش یافت و اباقا در سنه ششصد و هشتاد بعالم دیگر شتافت نکودار بن هلاکو دو سال چون او مسلمان
و ملقب بسلطان احمد شده بود ارغون خان بن اباقا باتفاق سایر اتراک چپاک بر وی خروج نموده با صاحب دیوان مسطور
شهیدش ساخت و مدت دولت ارغون هفت سالست گیخاتو خان بن اباقا سه سال و چند ماه صدر جهان که از زنجانی است
وزیر او بود بایدو خان پسر طراغای بن هلاکو هشت ماه و او باتفاق امرا گیخاتو خروج نموده بر تخت سلطنت نشست و پس از آن
وقتی غازان خان بن ارغون که از عهد پدر والی خراسان بود بمخالفت برخواست و برانگشت غازان خان از کبار سلاطین است
و باهتمام صدر جهان وزیر و امیر نوروز بن امیر ارغون که امیر الامرایش بود مسلمان شده قریب صد هزار مغل دیگر در دین
اسلام درآمدند و در سنه ششصد و نود و شش در میان غازان خان و نوروز مخالفت روی نموده امیر بی‌نظیر و حضرت وزیر
شهید گشتند مدت سلطنت غازان خان بلکه سایر اولاد هلاکو و سلاطین اتراک مصر هم سه نزاع بوده گاهی غلبه باین طرف و گاهی با آن طرف
رو مینمود سلطان محمد بن ارغون ملقب بخدابنده قریب سیزده سال او پادشاه عادل شیعی مذهب بوده و در سنه هفتصد و شانزده

فوت ورو نموده خواجه رشید که جامع تاریخ رشیدیست و خمر رشیدی بوی منسوبست وزیر او بوده بفضل و بلاغت اتصاف
داشت ابوسعید خان بن سلطان محمود نوزده سال و او چون در کودکی پادشاه گشته بود امیر چوپان بن سلدوز رتق و فتق
مهمات میپرداخت و بالاخره بنا بر فتنه بغداد خاتون آن امیر بی‌نظیر یاغی شده در سنه هفتصد و بیست و هفت بقتل رسید
و شوکت امیر چوپان بجائی رسیده بود که هفتاد هزار سوار در ظل حشمش ایستاده می‌شدند و او را نه پسر جوان رشید بود فوت
سلطان ابوسعید در سنه هفتصد و سی و شش دست داد و اربه خان از احفاد اریق بوقای بن تولیخان قریب یکسال داد پادشاهی
باغرم بوده و از اسباب سلطنت تمتعی نموده هم در سال جلوس امیر علی پادشاه ادیرات موسی خان چیره باید و رایت نشان
خود ساخته بروی لشکر کشید و بحسب اتفاقات روزگار پادشاهی چنین بی‌شجاع با وزیرش غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید که
مانند پدر صاحب فضایل بوده گرفتار گشته بقتل رسید و در همان سال امیر حسن ایلکانی که پسر عمه سلطان ابوسعید و از امرای
الوس بود محمد خان از احفاد منکوتیمور بن هلاکو را بپادشاهی برداشته علی پادشاه را در جنگاه بکشت پس از آن امیر شیخ حسن
بن تیمورتاش بن امیر چوپان ساتی بیک بنت خدابنده را بسلطنت موسوم ساخته فیمابین چوپانیان و ایلکانیان تا سالهای
فراوان محاربات بوقوع می‌پیوست و دیگر از سلاطین آن طبقه طغاتیمور خان بود که در مازندران و بعضی ولایات خراسان
حکومت می‌نمود و بر دست سربداران کشته شد و نسب او به [illegible] برادر چنگیز میرسد و دیگر سلیمان خان که شیخ حسن چوپانی وی را پادشاه
کرده ساتی بیک را طوعا و کرها بوی عقد نمود و در عهد وی امیر مسطور فی سنه هفتصد و چهل و چهار بقصد زوجه اش کشته شد
و ملک اشرف برادرش امیرالامرا شده بعد سیزده سال بر دست جانی بیک خان پادشاه دشت بدار البوار رفت امیر حسن و جمیع
چوپانیان خصوص ملک اشرف بظلم و بیداد و فتنه و فساد مجبول بودند آخرین آن طبقه نوشیروان نامیست که اشرف او را
موسوم بخانی نموده بود ذکر شعبه ایلخانیه و انسار ایلکانیه کو [illegible] اول ایشان امیر حسن ایلکانی بن امیر حسین گورکان بن امیر آق
بوقای جلایر است که ذکرش گذشت در ایام امارت چوپانیان پس از کر و فر بغداد را مقر ساخته دران میگذرانید بعد
ملک اشرف استقلال یافته در آخر سنه هفتصد و پنجاه و هفت دیگر خرامید سلطان اویس بن امیر حسن بیست سال داد جهانبانی
بعدل و فضل و ممدوح خواجه سلمانست از بطن دلشاد خاتون بنت دمشق خواجه بن چوپان زن سلطان ابوسعید خان تولد نمود
چون سلطان ابوسعید بغداد خاتون دختر امیر چوپان منکوحه امیر حسن را بعنف طلاق گرفته در حباله خود درآورده بود بعد فوت
سلطان امیر حسن دلشاد خاتون را بانتقام آن عمل نکاح نموده با الجمله سلطان اویس در اندک وقتی ولایات عراقین و آذربایجان
مفتوح ساخت و در سنه هفتصد و هفتاد و شش بعالم آخرت شتافت سلطان حسین بن اویس شش سال پس از آن برادرش
سلطان احمد جلایر در سنه هفتصد و هشتاد و چهار خروج نموده وی را بقتل رسانید اما احمد جلایر بنیک و بد عهدی
موصوف و در عهد وی ترکمانان قراقوینلو که از ایشانست امیر قرا یوسف قوی حال شدند و با امرای حضرت صاحبقران
جنگ و گریز داشته آخر کار با قرا یوسف بروم گریخت و بعد از آن که صاحبقران از حبش بروم درآمد هر دو بمصر رفته مقید شدند

دهم دران

دهم دران اوقات چون خبر فوت صاحبقران شایع شد خلاص گشته با وطان عطف عنان نمودند و سلطان احمد بعراق عرب
و قرا یوسف در ملک آذربایجان مستولی گردیده در آخر کار بعزم استیصال قرا یوسف عزم آذربایجان کرده در سنه هشتصد و
سیزده بر دست او بقتل رسید مدت سلطنتش بیست و هفت سال است طبقه ملوک کرت هشت نفر اند و بفرمان سلاطین
چنگیزی در ملک خراسان و غور و غرجستان فرمان روا بودند مدت حکومتشان یکصد و سی و چهار سال بوده و نسب ایشان
به سنجر سلجوقی میرسد اول ایشان ملک شمس الدین کرت است چون جد مادریش ملک رکن الدین خدمات پسندیده
نسبت به چنگیزیان بجا آورده بود لهذا منکوقاان بمصلحت آبادی ملک خراسان او را والی گردانید و سلاطین
ایلخانی بنا بر آنکه میان ایران و ملک جغتای فاصل باشند ملوک کرت را بحال داشته شمس الدین در سنه ششصد و هشتاد و
شش بعالم دیگر خرامید دیگر از مشاهیر ایشان فخر الدین بن رکن الدین ده سال امیر نوروز غازی از غازان
خان گریخته پناه بدو برده و هم بعد روی کشته شد غیاث الدین برادرش یازده سال و امیر چوپان بوی توسل جسته
وداع هستی کرد و دیگر ملک معزالدین حسین بن غیاث الدین سی و نه سال او خلاصه دودمان خود است امیر قزغن
را او لشکر کشیده ناکام بازگردید و فوت او در سنه هفتصد و هفتاد و یک رو نموده ملک غیاث الدین پیر علی بن ملک معزالدین
در سنه هفتصد و هشتاد و چهار بر دست صاحبقران گرفتار گشته فی سنه هفتصد و هشتاد و پنج با جمیع آل کرت بقتل رسید طبقه
سربداران اول ایشان امیر عبدالرزاق بوده و او پسر سید فضل الله است و نسب سید مسطور از جانب مادر بیحیی برمکی میرسد
و در قریه باشتین من اعمال سبزوار سکونت میورزید امیر عبدالرزاق بقوت جسمانی موصوف بود با چهار برادر دیگر
نوکری سلطان ابوسعید مینمود مقارن فوت سلطان که هرج و مرج بولایت ایران راه یافت خروج نموده ولایت سبزوار
و اکثر خراسان را متصرف درآورد و چون عبدالرزاق و متابعانش در اول حال میگفتند که سر خود را بر دار دیدن بهتر است
که عار اختیار نمائیم لهذا الجماعت بسربدار ملقب گشتند و عبدالرزاق مرد فاسق فاجر بود بر دست برادر خود امیر وجیه الدین
مسعود کشته شد و امیر وجیه الدین سرداری بود شجاع مردانه با جرات و فرزانه امیر ارغون شاه جانی قربانی حاکم نیشابور را
که با هفتاد و پنج هزار ترک قصد او کرده بود با دو هزار پیاده سربدر جهت [illegible] کرده گریزانید و شجاعتی از او دران معرکه سر زده
که شاعری دران باب گوید

اگر چه ثبت بود بر جریده ایام — حدیث مردمی گیو و مردی [illegible]
زمانه طرفه تر از این سخن ندارد یاد — کجا حکایت [illegible]

بالاخره شوکت امیر مسعود بجائی رسید که چهارده هزار اسب در طویله او جو میخورد و با این همه
شوکت چون قصد تسخیر مازندران کرد در بیشه و جنگل آن دیار فوج او تباه و بر دست ملوک رستمدار کشته گردید و دیگر از معارف
سربداران خواجه کراوی است و او بصفت عدل و پرهیزکاری موصوف بود و شجاعتش بمرتبه ایست که با سید [illegible]
روز روشن بلشکرگاه طغاتیمور خان رفته وی را بقتل رسانید دیگر امیر لطف الله ابن امیر مسعود بوده او اول کسی است که [illegible]
خوانده شده خواجه علی مؤید سربدار و او در اظهار مذهب تشیع زیاده از دیگر ملوک سربدار مبالغه میکرد در سنه هفتصد و

بشتاد و سه که صاحبقران خراسان را مفتوح ساخت خواجه علی موید بموکب منصور پیوسته تتمه ایام حیات در خدمت آن پادشاه
کامل صفات گذرانید طبقه انجویان فارس دو نفرند و زمان اقبالشان قریب بیست سال مقدم ایشان امیر مسعود شاه است و
پسر محمود شاه بوده و امیر محمود شاه از جانب سلطان ابوسعید خان بضبط فارس میپرداخت در ایام حکومت او املاک
بسیار و توابع و لواحق دران ملک بهم رسید لهذا امیر مسعود شاه بعد فوت سلطان الملک را منضبط گردانید بالاخره بدست یاغی
باستی نبیره چوپان کشته گشت دیگر امیر شیخ ابو اسحق واو در سایر سروران فایق بفضیلت و سخاوت و مکارم اخلاق اشتهار
دارد و ممدوح خواجه حافظ شیرازست چنانچه در مرثیه او گوید دلی از ان جور و ظلم که بران درگه رفت * یاد از ان
نعم که دران محفل بود * راستی خاتم فیروزه ابو اسحاقی * خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود * بالجمله شیخ ابو اسحق بعد قتل
برادر باغی باستی را از شیراز اخراج کرده لوای حکومت در ممالک فارس و عراق برافراخت اما چون از شجاعت بهره
نداشت خذلان امیر محمد بن مظفر در سنه هفتصد و پنجاه و دو بروی استیلا یافت طبقه آل مظفر هفت نفرند و مدت دولتشان
چهل و پنج سال و محدوده عراق و فارس و کرمانست اول ایشان امیر مبارز الدین محمد بن مظفر بوده جد اعلای امیر محمد خواجه بود
غیاث الدین نام خراسانی که بیزد آمده نوکری حکام انجا اختیار کرد او را پسری بود ابوبکر نام که از جانب حاکم یزد در خدمت هلاکو
بسر میبرد در بعضی معارک آثار رشد ظاهر گردانید و امیر محمد خدمت سلطان ابوسعید بواجبی کرده بامارت و حکومت
یزد رسید و بتقریب آنکه دختر قطب الدین شاه قراختائی حاکم معزول کرمان در حباله خود داشت بعد سلطان اول
ملک کرمان بتصرف درآورد و در سنه هفتصد و پنجاه و چهار عراق و فارس مسخر کرد و در اخر عمرش از آذربایجان کشید و آن ممالک را
از توابع چوپانیه انتزاع فرمود اما چون بعد ازان ایام پسرانش او را گرفته میل کشیدند ان ملک بآل مظفر تعلق نمود امیر محمد بادشاهی
بود و بیدار متقی در نهی منکر و امر معروف مبالغه کردی لهذا ظرفای شیراز او را محتسب گفتندی با قسی القلب و درشت گو
بود الحاصل پسران محترم را شامهای رزل میداد و شاه شجاع بن امیر محمد پادشاهی بود که فضیلت را با شجاعت جمع داشت
حاصل بحر و کان را در پیش جود خود نابود می انگاشت و او را با برادر خود شاه محمود صورت مخالفت رو داده شاه محمود
قبل از برادر بزرگ فوت کرد لهذا شاه شجاع در مرثیه او گوید

محمود برادرم شه شیر کمین	میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق	او زیر زمین گرفت و من روی زمین

فوت شاه شجاع در سنه هفتصد و هشتاد و شش دست داد
و مدت سلطنتش بیست و هفت سال بود زین العابدین بن شاه شجاع قریب پنج سال بعد ازانکه صاحبقران بممالک ایران درآمد و گریخته نزد
پیش شاه منصور رفت و شاه منصور او را کور کرده بعد مراجعت صاحبقران در شیراز پادشاه گشت اما شاه منصور در سایر
سلاطین آل مظفر بشجاعت و تهور امتیاز داشت چون صاحبقران دیگر باره بایران آمد داد بهادری داده بدست عساکر
چغتای کشته گردید بعد ازین واقعه سلطان احمد بن امیر محمد پادشاه کرمان که بکرم و رحم موصوف بود و شاه یحیی
پادشاه یزد با سایر آل مظفر بحکم صاحبقران در سنه هفتصد و نود و پنج بیاسا رسیدند طبقه آل تیموریه چهارده نفرند و مدت سلطنتشان

صد و چهارده سال معلوم باد که صاحبقران گردون غلام در اواخر عمر ممالک ایران را او بخش کرده خراسان و طبرستان را بشاهرخ
میرزا و باقی را بمیرزا عمر ابن میرزا میرانشاه ارزانی داشته بود و در عراق عرب و آذربایجان میرزا ابابکر برادر میرزا عمر و در
عجم و فارس میرزا پیر محمد و میرزا رستم و میرزا اسکندر و ابنای میرزا عمر شیخ روائی ساخته هر چهار را حکم باطاعت میرزا عمر فرموده
بعد صاحبقران رعایای آذربایجان بسبب جور چغتائی خواهان قرا یوسف شده و میرزا ابابکر بعد پدرش میرزا میرانشاه بقتل رسید
و ممالک مسطور از قلمرو آل تیمور خارج گردیده و ابنای عمر شیخ فیما بین یکدیگر نزاع کرده پس از چند سال عراق و پارس تعلق
بشاهرخ میرزا گرفت شاهرخ پادشاهی بود دیندار با وقار شجاعت رستم با زهد ابراهیم ادهم جمع داشت در سنه هشتصد و هشت
بعد صاحبقران جلوس نموده ممالک ماوراء النهر و خوارزم و کل بلاد ایران در تحت تصرفش قرار گرفت ملوک هند و مصر و روم
اطاعت او اظهار میکردند و پس از فوت قرا یوسف و جنگهای بسیار اولاد او نیز حاشیه فرمان برداری بر دوش گرفتند فوتش
در سنه هشتصد و پنجاه دست داد و زمان سلطنتش چهل و سه سال آنجناب را هفت پسر بودند ازانجمله میرزا الغ بیگ پادشاه سمرقند
بوده و ذکرش در سلاطین ایران آمد میرزا ابراهیم سلطان بحکومت فارس میپرداخت و میرزا بایسنغر که به نیابت پدر اشتغال داشت
و جملگی ابنا غیر از الغ بیگ هم در حیات پدر بدرود عالم فانی کردند امیر شاه ملک والی خوارزم شد و امیر فیروز شاه و پیر احمد خافی
وزیر در امرای شاهرخی امتیاز میداشتند بعد شاهرخ میرزا بابر بن بایسنغر پادشاه شد و از دست برد سپاه الغ بیگ شکست
خورده مدتها پریشان و سرگردان در اطراف خراسان میگشت تا در سنه هشتصد و شصت و پنج هم در انحال فوت کرد علاء الدوله بن بایسنغر
ده سال داد و پادشاه متواضع شجاع بود از خراسان تا بیابان الغ بیگ را بیرون کرده بر تخت سلطنت جلوس فرموده در سنه
هشتصد و شصت و یک فوت نمود سلطان محمد بن بایسنغر از عهد جد بزرگوار بحکومت عراق و عجم میپرداخت در سنه هشتصد و پنجاه و
پنج بدست میرزا بابر کشته گردید شاه محمود بن میرزا بابر بعد از پدر والی چنانکه گشت اما پس از قلیل مدتی میرزا ابراهیم بن علاء
الدوله بروی خروج نموده هنوز فیما بین ایشان انفصال نیافته بود که امیر شاه جهان بن قرا یوسف عراق و فارس را مسخر کرده بهرات
آمد و سلطان ابوسعید از جانب ماوراء النهر بدانطرف خرامید فیما بین جهانشاه و او صلح واقع شد و خراسان بدست ابوسعید افتاد و
شاه محمود و میرزا ابراهیم سلطان سنجر پادشاه مرو که سلطان حسین میرزا بجهت دامادی او رشد پیدا کرد بر دست او کشته گردیدند ذکر
سلاطین ابوسعید در ملک ایران آمد سلطان حسین میرزا ابن منصور بن بایقرا بن عمر شیخ بن امیر صاحبقران میباشد او در بدو حال
با سلطان ابوسعید گرد فرمیکرد و بعد واقعه سلطان مسطور در سنه هشتصد و هفتاد و سه بردار السلطنه هرات مستولی شده خراسان
و طخارستان و سیستان و جرجان را بدست آورد سلطان حسین میرزا پادشاه شجاع بوده و در معارک عظیما و رشتیح و نصرت
رو نموده بغایت عزت علما و شعرا کردی اما در آخر عمر که بسبب عارضه مفاصل پا ایش از کار مانده بود اولادش داعیه استقلال
نمودند و بعضی انها بعد سر بر دست پدر نامهربان کشته فوتش در سنه نهصد و سیزده هجری دست داد امیر علی شیر و قطب
الدین طاوس وزیر و امیر ذوالنون ارغون و امیر ولی بیک از امرای او شهرت داشت بعد سلطان حسین بدیع الزمان میرزا و مظفر

حسین میرزا از جمله چهارده نفر اولاد ذکور بشراکت پادشاه گشتند لهذا تفرقه در امور ملک و مال بهم رسید و در سنه نهصد و سیزده
محمد خان شیبانی پادشاه ماوراءالنهر تیموریه توران را برانداخته بخراسان در آمد برادران را بطرف جرجان گریزانند مظفر
حسین در انجا فوت کرد و بعد یکسال که محمد خان قاصد انجا شد بدیع الزمان جرجان را هم گذاشته بدرگاه شاه اسمعیل صفوی
رفت و شاه چون از انجاهم او را بروم برده فوتش در ان بلاد بوقوع پیوست طبقات ملوک شیروان و قهستان ملوک شیروان دو
طبقه اند و نسب ایشان بسرخاب بن نرسی عم نوشیروان عادل و جد ملوک طبرستان است و ایضا جماعت لگزیه قهستان
بسرخاب نیز منسوب هستند و در اثنا چند بن حاکم جها شد وان حکام گاهی بپادشاهان ایران و گاهی بسلطان روم توسل
مینمایند و گاهی دم از استقلال میزنند از انجمله است بزرگترین حکام که او را ملقب شمخال نامند و گویند نسب شمخالان بخلفای
عباسی میرسد یکی از عباسیان در عهد تتار گریخته پناه بان کوهستان برد لگزیه از راه تعظیم او را بریش حج و ساختند دیگر حکام
ایشان ملقب بسرخاب است و دیگر بادوسی بالجمله طبقه اولی شیروان استقلال تمام داشتند از انجمله است قهستان شاه
که خاقانی شیروانی در باره ساوه بدیع و مدح می پرداخت چنانچه این بیت از انجاست سلطنت و خلافت از دو طرف نهاد حق
بر تو میان این دو این اسطر محوری   اما چون از کتب تواریخ حاضره احوال آن طبقه بسیح بوضوح نمی پیوندد بذکر اسامی بعضی
سلاطین طبقه دوم اکتفا می نماید از تقویم التواریخ ظاهر میشود که انها هشت نفرند و از تاریخ ظهور که سنه هفتصد و هفتاد و چهار
تا ایام انقراض بردست سلاطین صفوی که سنه نهصد و چهل و پنج باشد مدت دولتشان یکصد و هفتاد سال است امیر شیخ
نسب ایشان شاید بطبقه اولی میرسد از ایشان است امیر شیخ ابراهیم که بلطف گفتار و حسن کردار اتصاف داشت نسبت
بصاحبقران گیتی ستان خدمات پسندیده بجا آورد و بعد از انکه قرا یوسف بر آذربایجان اقتدار از خونبهای او شش هزار
ترکمان کشتند که فرقه او شده باغوا زحمت ساخت دیگر امیر خلیل الله در عهد او سلطان جنید جد شاه اسمعیل صفوی قصد
شیروان کرده شهادت یافت و فرخ یسار بن امیر خلیل الله و سلطان حیدر صفوی بر دست او شهید گشته خود هم بانتقام
ان در معرکه شاه اسمعیل کشته گردید و دیگر از مشاهیر شیروان شاهیان امیر شیخ شاه بن فرخ یسار است که سالهای
دراز بحکومت شیروان گذرانید و میان او و شاه اسمعیل قواعد اتحاد و تاکید یافته بود چنانچه دختر او را گرفت و دختر خود را بپسر او
سلطان خلیل عقد نمود طبقه حکام ذوالقدر بقول صاحب تقویم التواریخ ده نفرند و مدت دولتشان از سنه هفتصد و هشتاد
تا سنه نهصد و ده هجری صد و سی سال بوده و اخرین ایشان علاء الدوله است که جنگهای رستمانه با شاه اسمعیل کرد
بملک روم پناه برد و سلطان روم که سابق ازو آزرده خاطر بود عسکر فرستاده بقتلش آورد طبقه قرا قوینلو و ابتدا
ترکمانان از ایلات دشت نشین آذربایجان اند قرا محمد ترکمان بحکم سلطان احمد جلایر بر بغداد و اهل از ان ناحیه کامل
حشم رسید و برادرزاده اش قرا یوسف همرا سلطان احمد بروم گریخته در مصر مقید گردید در اثنای قید با یکدیگر عهد بستند که اگر یکی
دیگر باقبال رسد بغداد از سلطان و آذربایجان از قرا یوسف باشد و بعد از شیوع خبر فوت صاحبقران هر دو خلاص

کرده

گشته اول قرا یوسف بوطن آمد مقابله ابوبکر و المیزجی و بعد واقعه میرزا امیرانشاه تمام آذربایجان مسخر کرد و استقلال او بجائی رسید که
با شاهرخ میرزا طرف شد و ملوک و زکا را زوی حساب می بردند فوتش در سنه هشتصد و بیست و دو در حینی که بعزم مقابله شاهرخی لشکر
کشیده قریب سلطانیه نوروزی نموده چون از اولاد قرا یوسف کسی در اردو نبود لهذا لشکریان پریشان شدند در آذربایجان بنام
شاهرخ خطبه خواندند و اما بعد از ان امیر اسکندر برادرش امیر سپندر را با شاهرخ میرزا اکثر مصافهای سخت اتفاق افتاد
و هیچ گونه استیصال اولاد قرا یوسف صورت نبست لهذا شاهرخ در سنه هشتصد و سی و نه ولایت آذربایجان را بمیرزا جهان
شاه پسر قرا یوسف که از دست برادران التجا بوی آورده بود بازگذاشته بخراسان مراجعت نمود بعد فوت شاهرخ چند
سال ولایت عراق و فارس هم متصرف جهان شاه درآمده شوکتش افزود و میرزا جهان شاه در سنه هشتصد و هفتاد و دو بدست
امیر حسن بیگ بقتل رسید مدت دولت این طبقه شصت و چند سال است امیر حسن بیگ ایشان نیز ترکمانان کوه
نشین دیاربکر اند و اول ایشان طبقه آق قوینلو بن علی بیک بن امیر قرا عثمان است امیر قرا عثمان در خدمت صاحبقران تقرب بسیار
داشت و خدمات پسندیده کرده بایالت بعضی ولایات دیاربکر سر می افراخت و چون قرا یوسف و اولاد او مخالفان [illegible]
بودند در ایام سلطنت خود با آق قوینلو آزار بسیار رسانیدند و امیر جهانشاه خود بالمره استیصال امیر حسن بیک در خاطر قرار داده
بروی لشکر کشید و چون ان امیر خطیر را طاقت مقابله نبود بجاهای صعب متحصن گشته تحفهای نیاز مندانه معروض گردانید بنابران
امیر جهانشاه مغرور شده لشکریان خود را بجهة افراط برد متفرق ساخت و امیر حسن بیک در اخر سنه هشتصد و هفتاد و دو بر وی
تاخته باتمام کارش پرداخت بعد از ان مهم سلطان ابو سعید را از هم گذرانید و در کمال استقلال در کل ممالک ایران
سوای خراسان فرمان روا گردید فوتش در سنه هشتصد و هشتاد و دو بوقوع پیوست مدت سلطنتش دوازده سال است امیر
حسن بیک پادشاه عادل مظهر امن و امان بود سلطان یعقوب بن امیر حسن بیک پادشاه رعیت نواز شریعت پرور بود و بعد
یازده سال از سلطنت فوتش روی نمود اخرین ملوک آق قوینلو الوند میرزا و سلطان مراد اند و این هر دو بسبب ظهور
دولت شاه اسمعیل گیتی ستان مستاصل شدند مدت دولت آق قوینلو قریب چهل سال بود طبقه سلاطین صفویه انار الله
برهانهم یازده نفرند و مدت دولتشان دو صد و چهل و دو سال است کل ممالک ایران در قلمرو خود داشتند و سلاطین توران و هند
و روم بدرگاه ایشان پناه برده مدد می یافتند از انجمله آثارشان یکی انکه مذهب علیه اثنا عشری در ان عهد رواج یافت
و اول ان بزرگان شاه اسمعیل صفوی است و نسب انجناب بشیخ صفی الدین اسحق اردبیلی که مرید شیخ زاهد جیلانی بود می پیوندد
و شیخ صفی را مریدان بسیار بهم رسید چنانچه گویند در روزی از روزها هشت هزار کس بر دست انجناب توبه نمودند از جمله
احفاد شیخ صفی سلطان جنید خواهر امیر حسن بیک را در عقد ازدواج کشیده جاه و حشمت دنیوی را علاوه امور درویشی
گردانید و سلطان حیدر پدر شاه اسمعیل از بطن ان عفیفه تولد نموده چون سلطان جنید تاجی دوازده ترک از سقرلاط
سرخ شعار مریدان خود ساخت لقب الجماعت بر قزلباش قرار یافت اما شاه اسمعیل که مورخین خاقان گیتی ستان

نویسند پادشاهی بود دولت یار و کامکار و الده ماجده آنجناب دختر امیر حسن بیک است در بدو حال بنابر مخالفت سلاطین اق قوینلو
چندی در حبس و چندی دیگر بجلای وطن در لاهیجان بحمایت میر علی کیا گذرانید و پس از آن مریدان جمع ساخته بخت هم شروان
شاه را بانتقام ابای کرام بمقطع رسانیده و در سنه نهصد و شش هجری الوند میرزا را از معرکه گریزانیده در تبریز بر تخت سلطنت
نشست و در اندک وقتی گلشن ممالک ایران را از خار ارباب طغیان پرداخته در سنه نهصد و سی عازم عالم آخرت گشت آن
جناب در مدت بیست و چهار سلطنت مصافهای هولناک با سلاطین ذی شوکت اتفاق افتاده از آنجمله است معرکه مرو
که محمد خان شیبانی با پنجاه هزار اوزبک در آن بقتل رسید و دیگر جنگ سلطان سلیم پادشاه روم در آذربایجان شاه طهماسب
بن شاه اسمعیل پنجاه و چهار سال و آنجناب را حروب عظیمه با سلاطین اوزبک و عثمانیه در روم دست داده و در همه معارک
فتح و نصرت از طرف وی روی نموده قندهار و سایر گرمسیرات آن طرف در عهد او در قلمرو ایران داخل شد و در سنه نهصد
هشتاد و چهار رو بعالم دیگر آورد و بهرام میرزا و سام میرزا برادران آنحضرت بودند شاه اسمعیل بن طهماسب بنابر ارتکاب جور
یکسال بدست قزلباش کشته شد سلطان محمد الملقب بخدابنده بن طهماسب قریب ده سال چون مکفوف البصر بود هرج و
مرج بسیار بعهد او در ایران رو داد شاه عباس غازی بن خدابنده چهل و سه سال او از کبار آن طبقه است در شجاعت و سخاوت
نظیر خود نداشت و حروب عظیم با خوانین و سلاطین اوزبک و روم کرده دست مفاسد را از قلمرو خود کوتاه ساخت و فوتش
در سنه یکهزار و سی و هشت رو نموده شاه صفی بن اسمعیل چهارده سال شاه عباس ثانی ابن صفی بیست و پنجسال خلیفه سلطان که از
شاهزادگان ایران که سید آمده اند از نسل وی اند وزیر وی او بود شاه سلیمان ابن عباس ثانی بیست سال آنجناب را جاهت
آنقدر مهابت که کسی او را درست ندیده شاه سلطان حسین بن سلیمان قریب سی و پنجسال پادشاه عیاش بی آزار بود لهذا ممالک
ایران پر از فتن گشته افغانان غلجه خروج نمودند و در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار گرفته بر تخت سروری نشستند شاه طهماسب
ثانی قریب نه سال او در حین محاصره اصفهان از شهر برآمده در تنها سرگردان بود بالآخره باستظهار نادرشاه افغانان را از اصفهان
بدر کرده بر تخت موروثی جلوس نمود اما پس از یکنیم سال در سنه یکهزار و یکصد و چهل و چهار نادرشاه بنابر عدم قابلیت او را خلع
کرده پسرش عباس میرزا را که طفل گهواره بود اجلاس داده و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هشت هجری اسم فقط را هم از آن
خاندان موقوف نموده خود بر تخت سلطنت پا نهاد طبقه سلاطین غلجه چهار نفر اند و مدت دولتشان قریب سال است اولشان
میرویس داد و رئیس غلجه بود که طایفه از افغانان چهل هزار خانوار اند و چون سایر ایلات اطاعت حاکم خود مینمودند
در اواسط عهد سلطان حسین گرگین خان نامی گرجی بحکومت قندهار نامزد شده بجور و ظلم پرداخت لهذا میرویس بستوه
آمده او را در سنه یکهزار و یکصد و بیست هجری غافل اندیشیده مقتول ساخت از آن باز امرای ایران هر چند لشکر کشی کردند
بروی دست نیافتند ایام حکومتش در قندهار قریب نه سال است محمود بن میرویس بخت بلاد کرمان را متصرف در آورد
و بعد از آن با دوازده هزار سوار بر اصفهان تاخته پس از قتال و محاصره نه ماه فتح کرده اما هم در آن نزدیکی بسبب افراط قتل

شاهزاده

شاهزادگان و امرای معزول ایران خبطی در دماغش هم رسید لهذا اشرف بنی عم او جانشینش گشته محمود بجهت هلاک گردید از ولایات ایران
فارس و عراق و کرمان مدت شش سال در تصرف اشرف قرار داشت آذربایجان و همدان را رومیان و رشت و لاهیجان و
مازندران را لشکریان اورس مسخر کرده بودند در خراسان ملک محمود سیستانی سلطنت مینمود و سوای اینها بعضی ممالک
متفرقه سرحدات بدست جماعه اوباش که بنام شاهزادگی خود را موسوم ساخته بودند که در هر سری سودائی بود بالجمله اشرف
در سنه یکهزار و یکصد و چهل و دو از ضرب دست نادرشاه گریخته بقندهار رفت و هنوز بقندهار نرسیده و بر دست توابع حسین بن
محمود که در قندهار مستولی بود کشته گشت و حسین را نادرشاه در سنه یکهزار و یکصد و چهل و نه بعد قتل و قتال بسیار و محاصره یکسال
از قندهار بدست آورده بقتل آورده طبقه ملوک افشار چهار نفر اند و مدت دولتشان قریب پنجاه سال و اول ایشان نادرشاه است
او در سلک احاد الناس ایل قرقلو که طایفه از ترکمانان افشار قریب دو صد و سی خانوار در ابیورد و کلات خراسان سکونت
میداشتند منسلک بود بجد سنگداری بسیار دختر بابا علی بیک رئیس قرقلو که معروف گردید پس بملاحظه فترات ایران
کلات پای در وادی قطع طریق و تاخت و تاز نهاده بعد چندی با ملک محمود سیستانی طرف گردید و ملک محمود سیستانی شکست
کرد در بدو حال از جانب بیگلربیگی خراسان حاکم بلده توق بوده و در فترات ایران بر تخت سلطنت جلوس و تمام خراسان
سوای هرات ضبط نموده با آنکه هنوز فیما بین جهد و کس کار نهایت نرسیده بود که شاه طهماسب بنابر تعاقب رومیان
و افغانان و از عراق و آذربایجان بخراسان در آمد و نادرشاه بوی پیوسته بسبب نام سلطنت و قوت رای و شجاعت
ملک محمود سیستانی را با ملک خراسان بدست آورد و پس طوایف غلجه را از عراق بدر کرده بتدریج جمیع ملوک طوایف را
برانداخت و در سنه هزار و یکصد و چهل و هشت پادشاه گشته قندهار و دار السلطنه هندوستان و توران و خوارزم را مفتوح
ساخت بالآخره در سنه یکهزار و یکصد و شصت بر دست طایفه افشار که پاسبان سراپرده اش بودند کشته گشت نادرشاه
را حروب هولناک با عساکر روم و افواج افغان دست داده که تفصیل آن موجب تطویل است علی شاه بن ابراهیم خان برادرزاده
نادرشاه قریب سه سال در اخر عهد عم بغی ورزیده طهماسب خان جلایر سردار فوج نادری را کشته بود امرای خراسان بوی
میل نمودند و او بر کلات و خزانه آن قریب پانزده کرور که در نقد بود مستولی گشته جمیع اسباب و چند نفر اولاد خورد و بزرگ
نادرشاه که رضاقلی میرزا و نصرالله میرزا و امام قلی میرزا از آنجمله اند در آن مدت قلیل برانداخت پس ابراهیم شاه برادرش
که از قبل وی در عراق و آذربایجان سردار بود بغی ورزیده لشکر کشیده و او را مکحول ساخته بود هم بعد اندک مدتی بر دست
امرای شاهرخ با برادر مکحول بقتل رسید شاهرخ بن رضاقلی میرزا از دختر شاه سلطان حسین صفوی متولد گشته و علی شاه
او را بنابر مصلحت های ملکی زنده داشته خبر قتلش شهرت داده بود بعد واقعه علی شاه امرای خراسان او را بعنف پادشاه
ساختند و پس از اندک فرصتی بروی خروج نموده کور کردند و در ایران هر طایفه حاکم ناحیه گشته مشهد مقدس و نواحی آن
در دست شاهرخ مکحول و اولاد او چند سال قبل شنیده شد که فوت کرده طبقه طایفه ابدالی اینها هم از طوایف افاغنه و جمعیت

وخانه وارثیشان زیاده بر غلجه است امرای ایران در وقتی که مهم میرویس در پیش داشتند طایفه که معاند قدیم غلجه بودند جمع شده
وچون ان مهم از پیش نرفت ابدالی هم خروج کرده هرات ونواحی ان را بدست آوردند وسرداری که خروج کرده عبدالله
خان بن حیات سلطان جد وزیری نام داشت در اوایل عهد نادری ذوالفقار نامی سردار الوس ابدالی وحاکم هرات بود
ونادرشاه بعد قتل وقتال بسیار هرات واویس ابدالی را مسخر ساخت بعد از ان ابدالی از صمیم قلب خدمت نادری میکردند
چنانچه بعد کشته شدن نادرشاه غنی خان سردار ابدالی حق نمک سردار ابدالی را ادا کرده با قزلباشیه جنگید وهنگامه
غارتیده وبعد بار که بعد غلجه معتبر الوس ابدالی قرار یافته بود بدر رفت وداعیه استقلال داشت که احمدشاه برادر ذوالفقار
خان وبرادر کشته در سنه یکهزار ویکصد وشصت ودو هجری باتفاق سایر ابدالی واستظهار تقی خان اخته سردار نادری که حاکم
کابل بود پادشاه گشت احمدشاه در عهد نادری بیساول صحبت بود همراه او بهندوستان آمده از دخل ومخارج واقف گشته لهذا
در ایام سلطنت خود مکرر بهندوستان آمده وحروب عظیمه با مرهته وسایر سرداران کرده وغارت وغنیمت بی نهایت برده ودر
یکهزار ویکصد وهشتاد وسه وفات یافت دولتش بیست ودو سال است ممالک محروسه شاه ابدالی قندهار وهرات واز
ممالک هند وصوبه کابل وملتان وغیره واز توران بلخ وطخارستان که نادرشاه در ایام تسلط خود از هند وبلاد ازبک انتزاع
کرده شامل ایران نموده بود تیمورشاه بن احمدشاه بیست سال پادشاه عیاش بی عزم بود لهذا در عهدش فتنهای بسیار
تولد نمود اگرچه شنیدار که همه پرداخت اما با وجود تیسر اسباب بلند نامی بطرفی حرکت نکرده ودر سال هجری سنه یکهزار ودوصد
هشت هجری بعالم آخرت رو آورد طبقه خامسه زندیه جماعت از نوع الوار سکنه قدیم ایرانند وفرومایه بختی که ایل ایشان قریب
شصت خانوار بوده چون قطع طریق پیش گرفته نادرشاه ایشان را از مسکن اصلی که بلاد جبال باشد بخراسان کوچانیده بعد
فوت او باز بوطن برگشتند وحکام آن نواحی خواستند که ایشان را اسیف نوکر گیرند لهذا کریم خان که ارشد شان بود بمدافعه پیش آمد
وحکام مغلوب شده او صاحب نام وآوازه شد بعد از ان کریم خان را با سرداران عهد نادری والوس ایران وآزاد خان
افغان وفتحعلی خان افشار وعلی مردان خان بختیاری وحسن خان بن فتحعلی خان قجر جنگهای بسیار روداده ودر اکثر آن معارک بر
خود وبرادران ظفر یافته بالاخره ممالک فارس وعراق وبعضی بلاد آذربایجان وطبرستان مسخر کردانید وزیاده بر بیست
سال در دارالملک شیراز بعدل وداد گذرانید از عدل وشجاعت زندیه حکایاتی که شنیده شد عدالت نوشیروان وشجاعت
رستم در برابر آن افسانه گردید کریم خان را از تجمل وجاه ملوکانه متنفر بوده وبا جمیع خلایق حتی ادنی برادرانه سلوک مینمود
چنانچه اسم سلطنت بر خود اطلاق نکرد وکیل خلایقش میگفتند قریب ده سالست که وفات یافت بعد از فوت او زندیه کشت
وخون بسیار فیما بین کردند چنانچه ابوالفتح خان پسرش را عم او زکی خان کشته پادشاه گشت واو را یکی دیگر از زندیه کذرانیده
وهمچنین او را یکی دیگر بجد یکدیگر قریب که نسل شان منقطع ودر انیولا شنیده میشود که محمدخان بن حسن خان بن فتحعلی خان قجر که در عهد
زندیه نظربند بود پادشاه شده وتمام الوس تن در داد استراباد که وطن قجار است کوچانیده گویند عادلست لیکن عقیدت موصوف

وفتحعلی خان کسی است که نسلا بعد نسل رئیس طایفه قاجار ودر عهد دو شاه طهماسب بخراسان نایب سلطنت بود نادرشاه بحیله
او را کشته زمام کار را در دست خود گرفت فصل دوم در ذکر سلاطین عرب وان سلطنتی است منسوب به یعرب بن قحطان بن هود
علیه السلام در طول از پنجاه وسه درجه الی هفتاد وهفت ودر عرض از دوازده الی سی درجه ومساحت درازی آن ششصد وپنجاه
کروه وپهنایش هفتصد ودو کروه وان ملک مولف است از اقلیم حجاز که از شهرهای مشهور آن مکه معظمه وطایف است و
ملک یثرب که از بلاد آن است مدینه منوره واقلیم یمن که از آنست دارالملک صنعا وزبید وبندر مخا وملک تهامه که از شهرهای
آنست یمامه وملک حضرموت ودشت نجد که از آنست جبل عامل ودر جزیره بحرین وسایر سواحل وجزایر بحر روم وبحر عمان واقع اند
جزیرة العرب نامند بجهت آنکه سمت غربی آن قلزم وشمالی فرات وشرقی بحر فارس وجنوبی بحر هند جاری شده وبعضی ملحق بملک
عرب ملکی که از آن جزیره نامند واقع میان دجله وفرات وان مولف است از دیار ربیعه ومضر که از شهرهای آنست دیار بکر ورها
وحران ومارذین وموصل وملکی که آن را عراق گویند که بصره وکوفه وبابل از آنست وملوک این الایات نوزده طبقه اند
ومقدم آن طبقات طبقه اولی است سه نفر ومدت دولتشان از سنه دوهزار وپانصد وتا سنه سه هزار وچهل وچهار هبوطی
پانصد وچهل وچهار سال است واز این طبقه است شداد بن عاد صاحب روضه ذات العماد که بباغ ارم مشهور است و
عاد پسر عملیق که جد فراعنه مصر میشود از احفاد سام بن نوح علیه السلام بوده گویند در عهد معاویه یکی از اعراب باغ مسطور
ویا پاره از جواهر که در تحت انهار وخیابان آن بکار برده بودند برگرفته بر ابن ابی سفیان ظاهر گردانید واو بطمع افتاده تفحص
بسیار نمود اما نشانی از ان نیافت بالجمله شداد پادشاه ذی شوکت بوده ضحاک تازی برادرزاده اوست بنیابت وی
در ممالک ایران فرمانروائی مینمود بالاخره قبل از آنکه باغ را تفرج نماید بنفرین هود علیه السلام با قوم خود بصیحه حضرت
جبرئیل هلاک شد محروسه عادیان بلاد عرب وشام ومغرب ودارالملک شان حضرموت است طبقات ملوک بابل
انها سه طبقه اند ومحروسه شان عراق وعرب وملک شام بوده از سلاطین طبقه اولی نمرود بن کنعانست وکنعان پسر کوش
بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بوده ونمرود در سنه دوهزار ونهصد ویازده هبوطی بر تخت سلطنت جلوس نموده ودر مدت
چهارصد سال کل ممالک عالم مسخر نمود معنی لفظ نمرود ملعونست وان ملعون دعوی الوهیت میکرد وبتان بصورت خود
تراشیده ومردم را بپرستش آن صلا میزد اما بعد قضیه ابراهیم بدعای آنحضرت بدست پشه ضعیف نهاد جحیم الهام
شتافت بعد از ان حبط نامی از اقربای نمرود هشتاد وپنج سال گویند دارالضرب وسکه بزر ونقره اختراع اوست
پس صافرنس نامی هفتاد ودو سال در زمان او میکاییل وموازین پدید آمد پس اطرکس از اتباع صافرنس چهل و
سه سال واو را ذو القرنین میگفتند بجهة او صافرنس را کشته از پوست سر او ودهره زیب دستار خود میکرد پس ارفخشاد واو برادر
حضرون عم ابراهیم علیه السلام گشته سلطنت بابل طبقه ثانی منتقل گردید انصار امور چنین الوریان گویند سی هفت نفر
ومدت دولتشان از سنه دوهزار ودویست وهفت الی سنه چهار هزار وپانصد ونود ونه هبوطی یکهزار وسیصد وهشتاد ودو سالست

ودار الملکشان بلده موصل بوده و قبل از انقضاء طبقه اولی بپادشاهی رسیده بودند تفصیل احوال این طبقه از هیچ کتابی بوضوح نپیوست
طبقه ثالث چهل و دو نفر بودند و مدت حکومتشان از سنه چهار هزار و پانصد و نود و نه الی سنه پنجهزار و سی و دو سالست و ابعداد ایشان
ان ممالک داخل محروسه عجم گشت و زمره گویند این ملوک هم تابع فرمان کیانیان بوده اند بالجمله از ایشانند سنجاریب و بخت النصر
که مکرر بقتل و غارت بنی اسرائیل پرداختند و اساری از انجماعت بیگرفتند تا آنکه بیت المقدس ویران شد بخت النصر در سنه چهار
هزار و ششصد و چهل و هفت بسلطنت رسیده و آن سنه را تاریخی از تواریخ عالم اعتبار مینمایند و عجمیان گویند که بخت النصر عبارت از
رهام گودرز است که بفرمان لهراسپ بکارهای مسطوره پرداخت والله اعلم طبقات ملوک عرب واشیان سه طبقه اند اما طبقه
اقدم اولی قحطان بن هود علیه السلام است که نسب تمامی بادیه نشینان عرب و سلاطین یمن بوی میرسد و او را دو فرزند بوده یعرب
و جرهم اما یعرب بعد از پدر مالک قبیله گشت و زبان عربی و تمامی طوایف اعراب بوی منسوبست یشجب بن یعرب
چند سال بایالت پرداو او را فرزندی بود آفتاب پرست لهذا او را عبد شمس اول کسی است که رسم سبی در عربستان شایع ساخت
بنابراین موسوم به سبا گردید مدت حکومتش هفتده سالست کهلان بن سبا بعد از پدر چند سال فرمان روائی قبیله بود بعد از برادرش
حمیر بن سبا در عهد و حادثه سیل عرم رو داد لهذا بعد فوتش اولاد قحطان متفرق شدند و مدتی حال برین منوال بود
طبقه ثانی را ملوک بنی حمیر و تبابعه یمن نیز خوانند و انها بیست و چهار نفرند و مدت دولتشان هزار و ششصد و شصت سال
سلاطین ذی شوکت درین طبقه بعرصه آمده اند و کل بلاد عرب در محروسه انها بوده اول ایشان حارث الملقب برائش ابن
قیس بن صیفی بن سبا الاصغر بن حمیره در سنه چهار هزار و چهارصد و چهل و چهار بهبوطی جمیع بنی حمیر را بسلطنت خود تابع ساخت
لهذا او را تبع گفتند مدت سلطنتش صد و بیست سال بوده ابرهه بن حارث صد و هشتاد و سه سال او بلاد مغرب را نیز
فتح کرد افریقش بن ابرهه صد و شصت و چهار سال افریقیه مغرب بوی منسوبست العبد بن ابرهه ملقب بذو الاذعار صد و پنجاه
سال گویند سودا از زن کاوس دختر او بوده دیگر از معاریف ایشان بلقیس بنت هداد بیست سال و او در عهد سلیمان علیه السلام
در آمد کبار آل طبقه ابو کرب شمر بن افریقش صد و بیست سال و او پادشاه اولوالعزم بوده در سنه پنجهزار و چهارصد و سی و یک
بهبوطی بلاد مشرق را تا ماوراء النهر فتح نموده آبادی سمرقند بوی منسوبست در لشکر او هزار علم بود که در سایه هر علم هزار سوار زره پوش
ابو مالک بن شمر پنجاه سال و او بیلاد شمال بظلمات لشکر کشیده اقرن بن ابو مالک ملقب تبع ثانی پنجاه و سه سال معاصر حسن؟
اسفندیار بوده حسان بن تبع اوسط هفتاد سال و در زمان او زنی بود زرقا نام در قبیله جدیس ساکن یمامه که نور باصره او از سه
روزه راه احساس میکرد و دیده بان قبیله بود اما حسان جدیسیان را بحیله گرفتن درختهای خورد بر دست افواج مقدمه غافل
ساخت و زرقا هر چند فریاد زد که فوجی می آید که از پشت اسپهای ایشان درختها روئیده جدیسیان استبعاد کرده گوش بسخن
او نکردند تا آنکه حسان رسیده بقتل و اسیر ایشان پرداخت عمرو بن تبع الاوسط شصت و سه سال تبع الاصغر بن حسان
و هشت سال و آخرین تبابعه است که بعد او کسی از ملوک طبقه را بسبب عدم اقتدار باین لفظ نخواندند و تبع در عهد خود خانه کعبه را جامه پوشانید

شاهول

شاهول یهودی که جد انصار بنی مختار است از رفقای او بوده که بعشق ادراک پیغمبر آخر الزمان در مدینه ساکن گردید ابو ایوب انصاری
بیست و یکم پسر شاهول است و ایضاً از مشاهیر ایشان ابرهه بن الصباح هفتاد و سه سال دیگر ذونواس بن طبع الاوسط
بیست سال او آتش روشن کرده نصاری را دران می انداخت و اصحاب اخدود در کلام مجید عبارت از اتباع اوست
بالاخره حبشه براو استیلا یافتند و ذریات تبابعه را برانداختند طبقه ملوک بنی لخم بیست و دو نفر هستند و زمان دولتشان
ششصد و نوزده سالست و دار الملکشان بلده حیره و محروسه بلاد جزیره و حجاز و عراق عرب هم بوده و اول ایشان مالک
بن فهم است و نسب مالک بکهلان بن سبا که ذکرش گذشت می پیوندد و دوازده قبایل ازدی بوی منسوبند در اجداد و ابنای
کهلان انسلاک دارد یکی از اجداد مالک بعد حادثه سیل عرم با قبیله خود از ممالک سبا جلا وطن شده در بلده انبار افتاده
بود و مالک در عهد ملوک طوایف ایران خروج نموده بتقویت ازدیان بلاد جزیره را تا عقبه حلوان مسخر نموده زمان ایالتش
پنجاه و دو سالست طریقه بت پرستی داشت جذیمه بن مالک الملقب بالابرش شصت سال داد پادشاهی دولت یار بود
جمیع قبایل عراق و عرب را منقاد خود ساخته و عمرو بن ظرب را که از سلاطین عمالقه شام بود کشته او هم در خلال بالاخره
بحیله زبا بنت عمرو مسطور گرفتار آمده کشته گردید مجملی از آن اینکه زبا که زنی عاقله بود بعد پدر پادشاه شده بهمگین همت
مصروف انتقام داشت و چون مقابله نمیتوانست دست در حبل المتین مکر زده بنیت تجدید الابرش تعشق ظاهر
ساخت لهذا جذیمه فریب خورده با جمعی خواص خدم بقصد نکاح بولایت او در آمد و زبا او را گرفته بقصد هلاک رگ دو
خون او را در چنبه خشک نموده مدت العمر با خود داشت عمرو بن عدی خواهر زاده جذیمه بود و بسعی قصیر لخمی وزیر جذیمه
که از مدبران زمانه بود بر تخت جلوس نموده هم تدبیر قصیر انتقام خال از زبا گرفته بدین طریق که اول بینی قصیر را بریده از
ملک خود اخراج کرده و قصیر بدرگاه زبا شتافته مصاحب او گردید و بنای تجارت گذاشته همواره تحایف عراق بجهة
زبا میبرد بالاخره عمرو بن عدی را با دو هزار مرد کار آمدنی بار شتر با و زنی سار بانها پنهان ساخته بدار الملک زبا
در آورد و علی الغفله بر سر او ریخته کارش با تمام کرد و مدت سلطنت عمرو بن عدی صد و هیجده سال بود عمرو القیس بن عمرو
صد و چهارده سال دیگر از مشاهیر ایشان نعمان بن الاعور سی سال و او مربی بهرام گور و بانی طاق خورنق و سدیر است
که از مشاهیر عمارات عالم باهتمام سنمار نامی معمار تعمیر یافته و نعمان در سنه پنجهزار و نود و هفت بهبوطی از سلطنت کناره
جسته مسافرت و عزلت اختیار نمود منذر بن نعمان نه سال دیگر منذر بن ماء السماء سی و دو سال ماء السماء در منذر است
که از غایت صفای چهره باین لقب اشتهار یافت معاصر نوشیروان بود دیگر نعمان بن منذر ثالث بیست و دو سال
او را خسرو پرویز در پای پیل انداخته هلاک ساخت پس آخرین ایشان منذر بن نعمان که در جمهور اعراب مشهور است مغرور در
هشت ماه در بحرین بدست خالد ابن الولید بقتل رسید و ممالک لخمیان بنواب خلفا منتقل گردید طبقه ملوک حبش چهار نفر بودند اول
ایشان ارباط نامی است او در سلک امرای نجاشی پادشاه حبش انسلاک داشت و بفرمان وی بلاد عرب را مفتوح ساخت

بعد از آنکه چند سال در یمن فرمان روائی نموده ابرهه بن الصباح ملقب باشرم که از اهل حبشه بود خروج نموده وی را
و نجاشی را راضی ساخته بعد بیست و یکسال در حینی که بقصد تخریب خانه کعبه بحجاز لشکر کشیده بود بسنگ ابابیل با جمیع اصحاب
فیل باتش دوزخ پیوست یکسوم بن ابرهه چهار سال مسروق بن ابرهه دوازده سال داد و در سنه ششهزار و یکصد و شصت
و پنج هبوطی بدست سیف بن ذی یزن کشته گردید و سیف از احفاد ملوک بنی حمیر بود و مدتها خدمت پادشاهان عجم می نمود آخر
مدد نوشیروان گرفته بوطن آمد و مسروق را کشته و مدت هفت سال حکمرانی کرد فوت او در سنه ششهزار و یکصد و هفتاد و دو هبوطی
اتفاق افتاد و بعد از سیف نواب سلاطین عجم بر یمن استیلا یافتند و اول ایشان وهرز نامیست که کسری وی را سر لشکر
عجم کرده همراه سیف بن ذی یزن نموده بود دیگر از معاریف شان باذان بن ساسان است و باذان بپیغمبر آخر الزمان علیه السلام
ایمان آورده و پس از وی داذویه خواهر زاده اش بحکم آن حضرت بان منصب رسید و داذویه در عهد فاروق برحمت حق
پیوست و آن ولایت بنواب خلفا تعلق گرفت المقالات ههنا باید دانست که بعد پیغمبر صلی الله علیه و آله بلاد عرب تمام
بگماشتگان خلفا داشت در سنه دو صد و دو هجری بنی زیاد در یمن داعیه استقلال کردند و تا سنه چهار صد و هفت نفر
از ان طبقه بامر حکومت پرداخته پس از ان آل نجاح ایشان را برانداختند طبقه آل حمدان پنج نفر اند و مدت دولتشان در موصل و
شام هشتاد و پنج سالست همه انها بشجاعت و سخاوت شهرت داشتند و اول ایشان عبدالله بن حمدان است و حمدان از بنی
تغلب که شعبه ایست قبیله ربیعه اند و امرای بنی عباس بوده در سنه دو صد و نود و سه هجری بفرمان مکتفی عباسی والی موصل گشت
دیگر از سلاطین این طبقه است سیف الدوله که با اخشید والی مصر جنگها نموده بر بلاد شام استیلا یافت سوای آن او را با حکام
روم و فرنگ اتفاق غزوات دست داده که از غباری که دران معارک بروی می نشست آنقدر جمع کرد که خشتی از ان ساخته بجهت
وصیت در قبرش نهادند و در سنه سیصد و پنجاه و شش رحلت کرد آخرین ایشان سعد الدوله بن سیف الدوله است که بیست
و دو سال در بلاد شام فرمان روائی کرد و فوت او در سنه سیصد و سی بران بلاد استیلا یافت و امرای عباسیان را بکرر
منهزم ساخته لوای ریاست برافراشت و در سنه سیصد و شصت و نه فوت کرد دیگر علی بن البصیر الملقب بمهذب الدوله که
القادر بالله عباسی چندی در حمایت او بسر برد مدت دولتش سی و دو سال و فوتش در سنه چهار صد و هشت هجری بوده دیگر
از حاکمان انجا آل مصطفی اند بعد از آنکه امیر حسن ایلکانی بر بغداد مستولی شد امیر قرا محمد ترکمان را که عم امیر قرا یوسف است
نامزد بطایح فرموده و امیر قرا محمد بر انجا غالب آمده مستاصل نمود صدقه بنی اسد که آل مزید هم گفته میشوند پنج نفر و مدت دولتشان
از سنه چهار صد و نه تا سنه پانصد و بیست و پنج در حله و نواح کوفه یکصد و بیست و شش سالست و نخستین انها علی بن مزید
الاسدیست و او بتربیت سلطان الدوله که از احفاد معز الدوله دیلمی است بان منصب سرافراز گشته و فوتش در سنه چهار صد
و هشت بوقوع پیوست دبیس بن علی پنجاه و هفت سال او بشجاعت و سخاوت اتصاف داشت و در سنه چهار صد
هفتاد و چهار رخت بقا بست سیف الدوله صدقه بیست و یکسال از کبار طبقه است بر بصره و دیگر ولایات نیز دست یافته

بالاخره

بالاخره در معرکه سلطان محمد سلجوقی بقتل رسید دبیس بن صدقه بعنایت سلطان محمود قدم بر مسند ریاست نهاد و میان او و ایشان
سلجوقی پیوسته نزاع گذشت تا آنکه قتلش اتفاق افتاد و آن واقعه در سنه پانصد و بیست و نه روی نمود طبقه بنی عقیل ده نفر اند
و مدت دولتشان در موصل از سنه سیصد و هشتاد تا سنه چهار صد و چهل و پنج یکصد و پانزده سالست معلوم باد که بلاد و جزیره و
عراق عرب بعد عهد خلفا تعلق بسلاطین ایران و روم گرفت و حکومت بطحا و یثرب بشرفای حرمین قرار یافت و ملک عمان اعم از
که مسقط و غیره باشد خوارج بران استیلا یافتند باقی ماند ممالک یمن طبقات حکام آن بر اینمنوالست آل نجاح هفت نفر و
زمان دولت شان از سنه چهار صد و دوازده تا سنه پانصد و سی و پنج یکصد و بیست و سه سالست بنی رسول شانزده نفر اند
و مدت حکومت شان از سنه ششصد و بیست و شش تا سنه هشتصد و پنجاه و هشت دو صد و سی و دو سال آل طاهر چهار نفر اند از سنه
هشتصد و پنجاه و هشت تا سنه نهصد و بیست و سه هجری شصت و پنج سال حکومت کرده اند ائمه زیدیه پنج نفر اند بعد از ان انولایت
تعلق بسلطان روم گرفت و جمیع اهالی ان ملک مذهب زیدی دارند در این سنوات شنیده شد که شخصی خروج کرده
نواب سلطان روم از انجا بدر کرد فصل سوم در ذکر سلاطین روم و ان سلطنتی است در طول از سی درجه الی شصت و چهار درجه و
عرض از سی تا چهل و هفت درجه است و مساحت درازی ان پانصد و پهنا چهار صد و چهارده کروه و منسوبست بروم بن عیص بن
یونان یافث بن نوح علیه السلام و مولف از ملکهای وسیع که تفصیل ان در اینوقت معلوم نشد و از شهرهای مشهورش دار الملک
قسطنطنیه و قونیه و لارنده و اناطول و ادرنه و حاق شهر و برسا و قرا حصار و سلانیک و در ملک عراق عرب و
جزیرة العرب و بسیاری از ممالک فرنگ و ترک و مصر و افریقیه مغرب هم فی زماننا خطبه بنام سلطان روم میخوانند که
روم نه طبقه و اقدام انها طبقه آل فریدون اند چه قبل از آل فریدون اولاد یافث علیه السلام بطریق قبایل دران بلاد می نشستند
و ریاست ایشان هم بهمان دستور بود کاوه آهنگر اصفهانی بحکم فریدون بلده ان لشکر را مسخر ساخت و فریدون در هنگام تقسیم
ولایات فی سنه هزار و هفتصد و شصت و سه هبوطی روم را با دیار مغرب و فرنگ به پسر کلان خود مسمی بسلم مسلم داشت و سلم
بعد اقتدار بر تقسیم پدر انکار کرده باتفاق برادر وسطی ایرج برادر خورد خود را بقتل رسانید و خود هم بانتقام ان بدست منوچهر
کشته گردید بعد از ان اولاد سلم و منسوبان ایشان یکی بعد دیگری تا سنه چهار هزار و ششصد و دو که مدت ششصد و سی و نه
سال باشد بضبط بلاد روم میپرداختند اما نسبت بملوک عجم رسم اطاعت و فرمان برداری بجا می آوردند چون تفصیل احوال
اینجماعت در هیچ کتابی دیده نشد بهمین قدر اختصار یافت طبقه روم اولی سی و شش نفر هستند و مدت دولتشان
از سنه چهار هزار و ششصد و دو الی سنه دو صد و هفتاد و پنج هبوطی ششصد و هفتاد و دو سالست دار الملکشان بلده رومیه
الکبری بوده و نخستین ایشان رومیس نامیست نسب او بروم یافث از احفاد نوح علیه السلام که ذکرش گذشت میرسد او یاغی
خروج کرده ملک را از منسوبان آل فریدون برآورد و آخرین ان طبقه فیلقس جد مادری اسکندر رومیست طبقه روم ثانی
سیزده نفر اند و مدت سلطنت ایشان از سنه پنجهزار و دو صد و هفتاد و پنج الی سنه پنجهزار و پانصد و پنجاه دو صد و هفتاد

و هفت سال است و از اول شجاعت فیلقوس پدر اسکندر مشهور است و او را فیلفس بوده نسبش بروم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم
علیه السلام که از احفاد سام بن نوح است میرسد و اولاد روم ثانی را بنی الاصفر گویند فیلقوس را با دارای اکبر محاربات
اتفاق افتاده با الاخره دختر بوی داده باج و خراج برگردن گرفت اسکندر بن فیلقوس از اعاظم سلاطین عالم و ملقب بذو القرنین
اصغر است چه اکبر صاحب سد را دانند و زمره گویند که بنای سد از جمله کارهای همین اسکندر است و همچنین در نسب این سکندر اختلاف
جمعی اعتقاد اینکه او پسر دارای اکبر بود و دختر پادشاه روم در حین مراجعت بوی حامله بوده در خانه پدر وضع حمل نمود با الجمله اسکندر
بعد فوت فیلقوس بر تخت روم نشسته در سنه پنجهزار و دو صد و هشتاد و یک هبوطی جنگ دارای اصغر را مقهور گردانید و از این سنه را مورخین
تاریخ اعتبار نمایند و اسکندری و رومی گویند و بعد از آن اسکندر بسیر بلاد ربع مسکون پرداخته جمیع سلاطین عالم را بحیطه انقیاد
در آورده و مدت سلطنتش هفت سال گویند کلمات حکمت و حکایات مبنی بر غرایب از آن پادشاه بسیار مرویست اسکندروس
بن اسکندر را از بطن روشنک دختر دارا تولد نموده بود و مربی او نیز ارسطو وزیر اسکندر است طبقه ملوک قیاصره پنجاه و هشت نفر
هستند و زمان دولتشان از سنه پنجهزار و پانصد و پنجاه و دو تا سنه ششصد هجری که مطابق ششهزار و ششصد و شانزده هبوط میشود
یکهزار و دو صد و هشت و چهار سال است دار الملکشان قبل از اسلام انطاکیه شام و بعد اکثر قسطنطنیه بوده و مقدم ایشان
اغسطس رومی است و او اول کسی است که قیصرش گفتند چه او در بطن بود که مادرش وفات یافت و شکم آن ضعیفه را چاک کرده
اغسطس را برآوردند و چنین مولودی را بزبان رومی قیصر گویند نسب او هم بروم ثانی میرسد و از بنی اعمام اسکندر شمرده میشود
با الجمله او اغسطس در سنه پنجهزار و پانصد و هشت و سه طبقه بطالیه مصر را برانداخت و بتدریج جمیع بلاد فرنگ و شام و مغرب زمین را
مفتوح ساخت رومیان این سنه را تاریخ اعتبار نمایند و قبطی گویند و اسامی مشاهیر سایر قیاصره برین منوال است طاریوس
بن اغسطس طیطوس بن طاریوس و او کسی است که بخون یحیی علیه السلام در بنی اسرائیل قتل با فراط نمود و بکرات محاربات ایشان
دقیانوس و او قیصریست که نصارا را قتل میکرد و قوم اصحاب کهف در زمان او اتفاق افتاده دیگر فلیطانوس از عبده
اصنام بود و در عهد خود مصر را خراب نمود دیگر قسطنطین بن فلیطانوس قیصریست که مذهب عیسوی اختیار کرده و ملت او
استقامت تمام یافت جمیع سلاطین فرنگ از عهد او اطاعت روم اختیار نمود و بنای قسطنطنیه و مسجد مشهور مسمی با ایاصوفیه
منسوب باوست و او از رومیه الکبری نقل کرده انطاکیه شام را دار السلطنت خود ساخت و در سنه پنجهزار و [illegible] صد و [illegible] هبوطی
وفات یافت دیگر سطورش و او کسی است که جمیع سلاطین فرنگ فی سنه ششهزار و سی و شش هبوطی در رومیه الکبری بحکم او جمع شده
و بجهت استقامت ملت عیسوی رای زدند دیگر باسیلیوس در عهد او بنای حصار بزرگ در گرد قسطنطنیه فی سنه ششهزار و یکصد
و ده گذاشته شد هرقل قیصریست که با خلفای راشدین می جنگید و دو بار شام را گذاشته بقسطنطنیه رفت جلوس او در سنه
ششهزار و دو صد و چهار و فوتش در سنه بیست هجری اتفاق افتاده زمان سلطنتش سی و دو سال است قسطنطین بن هرقل بکرات با
اسلام در بحر و بر شکست خورده و آخر کروهی از نصاری بقتلش آوردند دیگر ازرن قیصریست که نوبتی بر افریقیه مستولی گردیده و چند

باروت فی سنه چهل هجری بمباشرت بعضی فلاسفه اسکندریه در حصار او بوقوع انجامید مالیان قیصریست که انطاکیه را از مسلمانان
مستخلص ساخت دیگر قسطنطین ثالث در سنه یکصد و سی و هشت بر دست صالح عباسی کشته شد دیگر الیان آن کس است که در سنه
سیصد و هشت سلاطین عباسیه را ضعیف گردانید دیگر سقیبان که در سنه سیصد و چهل و پنج از دست سیف الدوله دیلمی انهزام یافت
دیگر ارمانوس قیصریست که او را سلطان الپ ارسلان سلجوقی اسیر ساخت و اسامی سایر قیاصره معلوم نشد بجز اینکه انجام کار در دست
سلاطین آل سلجوق رومی و بنی عثمان مستاصل شدند طبقه آل سلجوق پانزده نفر هستند و زمان دولتشان دو صد و بیست و چهار سال
است در بلده قونیه می نشستند اول ایشان سلیمان بن قتلمش بن اسرائیل سلجوقی است و او بفرمان الپ ارسلان سلجوقی است در سنه
چهار صد و هفتاد و شش نامزد ایالت روم گشت داود بن سلیمان بیست سال پادشاهی کرده دیگر عز الدین بن مسعود بیست
سال و او از کبار این طبقه است ممالک اطراف را بحوزه خود منضم گردانید و در سنه پانصد و هفتاد و هشت عمرش بنهایت
رسید کیقباد بن کیخسرو بیست و شش خلاصه خاندان خود بوده او را با سلطان جلال الدین خوارزمشاه محاربات اتفاق
افتاده در اکثر آنها نصرت یافته در سنه ششصد و سی و شش وفات یافت سلیمان بن کیخسرو بیست سال او بقاآن بن چنگیز خان
اطاعت نمود آخرین ایشان کیقباد بن فرامرز برادرزاده مسعود است پنجسال و امیر عثمان ترکمان که نسب عثمانیه روم بوی میرسد
والا و او بوده و کیقباد بعضی خطاها از آن خان پدر و دختی نموده طبقه ملوک عثمانی ظهور دولت ایشان در سنه ششصد و نود و نه اتفاق
افتاده والی الان که خامه واسطی نژاد در کار افشانیست در ممالک روم و غیر آن که تفصیلش گذشت فرمان روایی مینمایند بحسب
حساب زمان دولتشان پانصد و ده سال میشود و دار الملک ایشان اول برسا بوده و بعد قسطنطنیه قرار یافته و سلاطین ذی شوکت از ایشان
بعرصه ظهور آمده اند اما در این اوقات شنیده میشود که ضعفی بحال آن دولت راه یافته در بلاد مغرب و عرب مصر و شام و عراق عجم ...
دیگر بدارند و مردم قسطنطنیه بسبب افراط دولت آرام طلب گشته فرنگیان اکثر ممالک خود را مسترد نمودند و پادشاه او در سن علیه
دارد با الجمله اول ایشان عثمان غازیست پدرش او در ترکمان از دشت قپچاق با ده هزار خانوار الوس خود بروم نقل
کرده بود و عثمان بسبب انتساب دودمان سلجوقی و قوت شجاعت ذاتی بعد کیقباد در سنه ششصد و نود و نه باتفاق امرای روم بر تخت
سلطنت جلوس نمود و باستقلال حکمرانی کرده پس از بیست و هفت سال رحلت فرمود و عثمان را قبل از سلطنت و بعد از آن جنگ
بسیار با مردم فرنگ روداده اورخان بن عثمان سی و پنج سال او برسا را فتح کرده دار الملک ساخت و وضع طایفه ینگچری فی
سنه هفتصد و بیست و نه در عهد او اتفاق افتاده دیگر ایلدرم بایزید بن مرادخان چهارده سال او پادشاه شجاع از کبار این طبقه
بوده و در کثرت خیل و حشم و تسخیر بلاد فرنگ درجه اش از آباء در گذشته اما در سنه هشتصد و پنج هجری بر دست امیر تیمور گورکان اسیر
گردید و با آنکه آنحضرت مرتبه دیگر پادشاهیش ساخت در همان نزدیکی از نهایت غصه عمرش بنهایت رسید بعد از آن در میان
اولاد او موسی چلبی که بحکم صاحبقران ناحیه در تصرف داشت و سلیمان چلبی و غیره یازده سال اختلاف ماند محمد خان بن ایلدرم
بایزید در سنه هشتصد و شانزده مستقل گشت زمان دولتش هشت سال است مرادخان بن محمد خان بیست سال او سلانیک بحیطه ...

والآنه از فرنگ انتزاع کرده مراد خان بن مراد خان نجیب الله و ملقب است بفاتح بجهت اینکه قسطنطنیه و بسیاری از ممالک فرنگ
مفتوح گردانید محمد خان از کبار سلاطین عالم است و فوتش در سنه هشتصد و چهل و نه بوقوع پیوست دیگر محمد خان بن مراد خان
ثانی و یک سال بقول مورخین اسلام دنیای نو بواسطه قیاس و سعی فلاسفه فرنگ در عهد او ظاهر گشت و ملوک آل قرامان را
هم وی بر انداخت بایزید خان محمد خان ثانی سی و دو سال ملوک طوایف روم در عهد او برافتادند سلطان سلیم خان بن بایزید خان
نه سال و هم از اعاظم سلاطین این طبقه است ملک مصر و شام و بلاد عرب و عراق عرب و مغرب زمین را داخل ممالک خود
نمود و میانه وی و شاه اسمعیل صفوی حرب صعب اتفاق افتاده و سلطان سلیم در سنه نهصد و بیست و شش هجری بعالم دیگر رو
نهاد سلطان سلیمان بن سلیم چهل و هفت سال بنی رمضان ملوک اذنه در عهد او مستاصل شدند و وی سیزده سفر معتبر است اکثر که
بر بلاد روس و سایر فرنگ تاخت پسر و سلطان سلیم بن سلیمان هشت سال او معاصر شاه طهماسب صفوی بوده محمد خان
بن مراد خان نه سال کشیدن تنباکو در عهد او فی سنه یکهزار و یازده شیوع یافت مراد خان الملقب برابع هفده سال و هم اکبر
طبقه بوده و حدود و ثغور که بالفعل میان روم و ایران ممتد است بعد قتل و قتال بسیار او با شاه عباس ماضی تعیین نمود
فوتش در سنه یکهزار و چهل و نه هجری اتفاق افتاده دیگر محمد خان رابع بن ابراهیم خان در سنه یکهزار و پنجاه و هشت بر تخت سلطنت
جلوس کرده و اسامی ما بعد او معلوم نشد طبقه آل قرامان شش نفر اند و زمان دولتشان از سنه هفتصد تا هشتصد و هفتاد و
هجری یکصد و هفتاد و یک سال است و در لارنده می نشستند طبقه ملوک اذنه چهارده نفر بستند و مدت اقبالشان از سنه هفتصد و شانزده
تا سنه هشتصد و نود و پنج هجری یکصد و هفتاد و نه سال بوده و دار الملک شان اذنه بوده و زیاده ازین بر احوال این سلسله وقوف نرسیده
نمود فصل چهارم در ذکر سلاطین مصر و شام اگر مصر سلطنتی است از اقالیم حبش افریقیه از چهل و پنج الی پنجاه و سه جانب طول
و در عرض بیست و دو درجه است و مساحت درازی آن سعید کرده و پهنا صد و بیست کروه است مؤلف از صعاید و جزایر
دیگر است و از شهرهای مشهور است قاهره معزیه و اسکندریه و شام از پنجاه و دو درجه الی شصت و هفت در طول و در عرض از سی
تا سی و شش درجه و مساحت درازی آن چهار صد و پنجاه و پهنا یکصد و هشتاد کروه است مؤلف از ملک فلسطین که از شهرهای
آنست عسقلان و رمله و بیت المقدس و قیساریه و ملک قواعد که از آنست دمشق و انطاکیه و حمص و حلب و ملک اردن
و لغا و بلاد ارمن و ملک سواحل که از آنست بعلبک و جزایر و غیره و از زبان مردم فرنگ و کتب قدیمه معلوم میشود که مصر قبل از
آنکه علوم یونان و فرنگ و ایران و توران و روم رسد دار العلم بود و بنای ساختن انجا قدیم تر از جاهای مسطوره است و دلیل
بر این مدعا دعوی شاهد وجود اهرام مصر است که قبل از طوفان سوریان نامی از ملوک مصر باشاره ادریس علیه
السلام در سنه یکهزار و یکصد و چهل و دو هبوط بجهت محافظت کتب علمی آن کشید و بنا گذاشت و بنا بر دستوری و استحکام از
طوفان خرابی بدان راه نیافت اما اسامی سلاطین و سایر حقایق آن ایام از کتب حال هیچ معلوم نمیشود اما کسانی که بخرابها
بوضوح پیوسته یازده طبقه اند و طبقه اولی موسوم اند بفراعنه مصر و مدت دولت ایشان از سنه سه هزار و ششصد و بیست و هشت

هفتصد

هفتصد و هشتاد و چهار سال است اقدم انجماعت ملک مصرایم نامیست که مصر بوی منسوبست و نسب ملک مصرایم بعملیق بن
لاود بن سام بن نوح علیه السلام که پدر عادیان و جمیع عمالقه شام است میرسد و دیگر از مشاهیر فراعنه سنان بن علوان
که دست تعدی بساره زوجه خلیل الرحمن دراز کرده اید و بالاخره از ان معصیت توبه کرده هاجره مادر اسمعیل علیه
السلام که کنیز او بود بجهة اعتذار بان حضرت بخشید دیگر ریان بن الولید فرعونست که یوسف علیه السلام را عزیز مصر کرده
ایمان آورده دیگر قابوس بن مصعب است که در آخر حیات حضرت یوسف علیه السلام والی گشته بکفر رجوع کرده بعد از آن
ولید برادرش که فرعون موسی عبارت از وست والی مصر گردید و کارش فی بسیار کرده بعد تسخیر اکثر بلاد دعوی الوهیت
از وی بظهور انجامید لهذا بفرمان حق سبحانه و تعالی در وقتی که بتعاقب حضرت موسی می راند فی سنه سه هزار و ششصد و بیست و
هشت هبوط با سایر اتباع خود در رود نیل غرق گشت و اختتام آن طبقه از وی بوقوع پیوست و از حشمت این فرعون
نقل کنند که هفتاد سور در گرد مدینه حصار ساخته بود که در هر سوری هفتاد هزار مرد مقابل موسی بوده اند بعد فرعون استقلال
یافته تا سنه چهار هزار و ششصد بود و بیست هبوط در بلاد شام فرمان روائی مینمودند مدت دولتشان یکهزار و شصت و نه
سال است دار الملکشان اکثر شهر بلقا بوده و این طبقه را همواره با انبیاء و ملوک بنی اسرائیل نزاع و جدل می بوده بالاخره بر دست
اسرائیلیان مستاصل شدند از مشاهیر عمالقه یکی بالق نامیست که ابتدا او بوی نسبت دهند و عوج بن عنق که بطول خلقت در میان
ایشان مشهور است بحدی که آب طوفان نوح از کمر او تجاوز نکرده و بالاخره از ضرب عصای موسی علیه السلام کشته شد
ابن بالق بوده بالق مع توابع و لواحق بر دست یوشع بن نون بقتل رسید دیگر ملک بارق واو بر دست طالوت هلاک گشت گویند
در زندان بارق هفتاد نفر از ملوک بوده اند که انگشتان ایشان را بحکم آن ملعون قطع نموده بودند که مانند کلاب بر زمین افتاده چیز
میخوردند دیگر اجب نامی است که در بعلبک می نشست و بفرزندان الیاس علیه السلام بر دست ملک جابار که هم از انجماعت بود کشته
گشت دیگر کنعان واو بر دست ذو الکفل علیه السلام ایمان آورده بود دیگر از مشاهیر آن طبقه جالوت است که در مقابله
طالوت فی سنه چهار هزار و سیصد و سه هبوطی بر دست داود علیه السلام کشته گردید او بعظم خلقت و وفور ریاست مشهور است و
اسامی سایر ملوک عمالقه معلوم نگشت طبقات بنی اسرائیل سه طبقه اند و در بیت المقدس می نشستند طبقه اولی موسوم اند بحکام بنی
اسرائیل و زمان حکومتشان بعد وفات حضرت موسی از سنه سه هزار و ششصد و شصت و هشت الی سنه چهار هزار و سیصد و پنج و
در هبوطی چهار صد و نود و یک سال است یوشع بن نون و العیزار بن هرون و کالوت علیهم السلام داخل این طبقه اند طبقه دوم را سلاطین
بنی اسرائیل خوانند و اینها هفده نفر اند و زمان ریاستشان از سنه چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار الی سنه چهار هزار و هفتصد و
پنجاه و پنج سیصد و یازده سال است طبقه ثالث را ملوک بنی اسرائیل گویند و انجماعت شصت و هفت نفر اند و زمان دولتشان
از سنه چهار هزار و ششصد و شصت و هشت یا هفتصد و نه سال است نخستین اینها طالوت است بعد از ان داود و سلیمان علیه السلام
پس رحبعم بن سلیمان و آخر ایشان اجان ملقب بصدیقه که بر دست بخت النصر مستاصل گردید و چون اکثر اشخاص این طبقات

مشرف بطراز نبوت بودند ذکرشان در باب انبیا فعلی یافت طبقهٔ بطالیهٔ مصر سیزده نفر بودند و مدت دولتشان از سنهٔ پنجهزار و دو صد و
هشتاد و نه تا سنهٔ پنجهزار و پانصد و شصت و سه هبوطی چهارصد و هفتاد و چهار سالست از احوال این طبقه چیزی بوضوح نه پیوست
بجز اینکه آخر ایشان قلوپطره نام ملکه بود که بر دست اغسطس قیصر روم مستاصل گردید طبقهٔ ملوک غسان که بنی جفنه نیز خوانند سی و دو
نفر هستند و زمان ایالتشان از سنهٔ پنجهزار و ششصد هبوطی الی سنهٔ شانزده هجری که مطابق ششهزار و دو صد و سی و دو ست
محروسهٔ غسانیان ملک شام و دار الملک ایشان اکثر بلقا بوده نخستین آن جماعت شخصی است مسمی به جفنه بن [illegible] که در
سلک اعدا ملوک بنی لخم انتظام داردی پیوند و ابای جفنه هم بسبب [illegible] سیل ازین جدا گشته در بلاد شام بر عشیرهٔ غسان
فرود آمدند لهذا بلقب غسانیان مشهور شدند مدت حکومتش چهل و پنج سالست و او ملک شام را از سلیخ بن حلوان نایب
نسطورس قیصر روم انتزاع کرد و اسامی مشاهیر آن طبقه بر این منوال است ثعلبه برادرزادهٔ جفنه هفده سال دیگر حارث بن جبله بیست و
سال و او بلقا را فتح کرده دار الملک نمود دیگر جفنهٔ الاصغر بن منذر الاکبر سی سال و او ملقب است بمحرق چه نوبتی بر بلد
حیره دار السلطنت بنی لخم دست یافته بعضی مواضع را باتش خشم سوخته بود جبله بن نعمان شانزده سال و او عین اباغ
مسکن خود ساخت نعمان بن حارث مکنی بابو کرب سی و هفت سال متاخرین غسانیان اطاعت قیصر روم می نمودند و آخر
آن جماعت جبله بن ایهم است که در زمان فاروق بمدینه شتافته اسلام آورد و بیکنایی را در اثنای طواف مشتی زد
چون عمر حکم بقصاص فرمود مرتد شده بدیار شام فرار کرد و همراه عساکر روم سالها با افواج اسلام جنگید بعد فوت او
کسی ازان طبقه بریاست نرسید طبقات اسلام فتح آن بلاد در ایام خلفای راشدین بسرداری خالد بن الولید و ابو عبیده جراح
و عمرو بن العاص اتفاق افتاد بعد ازان ریاست بر و ملک تعلق بگماشتگان خلفا داشت در سنهٔ سیصد و یک هجری
اخشید بن طغج که از اولاد ملوک فرغانه است از قبل قاهر بالله عباسی والی مصر گردید و در اندک وقتی حکومت حرمین
شریفین و ولایت جزیره و بعضی ممالک شام بدو منتقل گشته بدرجهٔ استقلال رسید چنانچه هشت هزار غلام زر خرید همه شب
دو هزار کس از آنها هر روز بحراستش قیام مینمودند و در سنهٔ سیصد و سی و چهار وفات یافت دو پسر خورد سال مسمی بابو القاسم
و ابو الحسن ازو ماندند لهذا کافور غلام که شدید السواد و بسبب کثرت قابلیت بهجده هزار دینار مبیع شده بود اتابک اولاد او
شد و پس از اندک وقتی که آن هر دو خورد سال بنوبت بریاست منسوب شده باجل طبیعی انقضا یافتند قوت گرفته
کافور لوای استقلال برافراخت بعد از آنکه بیست و دو سال خطبهای مصر و شام و حجاز بر منابر بنام او میخواندند در
سیصد و پنجاه و شش وداع هستی کرده آن ولایت بخلفای اسمعیلیه مغرب انتقال یافت طبقهٔ آل سلجوق در بلاد شام
نخستین ایشان تتش بن الپ ارسلان است که در سنهٔ چهارصد و هفتاد و یک بحکم ملکشاه برادرش حلب را مفتوح ساخت و فوت تتش
در سنهٔ چهارصد و هشتاد و هشت بوقوع پیوست بعد ازو ایالت دمشق به پسر خردش دقاق تعلق گرفت و ریاست حلب به پسر
دیگرش رضوان و بعد دقاق طغتکین نامی که در سلک ممالیک منتظم بود جانشین گشت و پس ازو پسرش بوری که ملقب بتاج

الملوک

الملوک و او مرد با رای و وقار بود انگاه والد او شمس الملوک سه سالست و او بصفت شجاعت موصوف بود مردم فرنگ را
که اکثر آن بلاد می تاختند تادیب کرد و بعد ازو برادرش محمود سه سال و بروی امرای اسمعیلی در سنهٔ پانصد و چهل و
دست یافتند طبقهٔ اتابکان شام که موصل و جزیره هم در تصرف ایشان بوده ده نفر هستند و زمان حکومت ایشان نود و
چهار سالست اقدم ایشان اتابک قسنقر از امرای سلطان محمود سلجوقی است که در پانصد و هشت به نیت مدافعهٔ
فرنگ موصل را نشیمن خود ساخت و در سنهٔ پانصد و بیست بزخم خنجر یکی فدایان اسمعیلیه بعالم آخرت شتافت عماد الدین زنگی
بن قسنقر بیست و یک سال و بغایت مهیب خلقت و عظیم الراس بود و در میدان شجاعت از امثال و اقران گوی مسابقت
می ربود و در عهد خود اکثر بلاد شام و جزیره را مفتوح ساخت سیف الدین بن عماد الدین الملقب بغازی سه سال و او بجمع مال
نهایت راغب بود لهذا ممالک شام را به برادر خود نور الدین محمود واگذاشت اما نور الدین از اعاظم سلاطین روی
زمین است پیوسته اوقات خود مصروف جهاد فرنگ می ساخت و اسد الدین شیرکوه که ارشد آل ایوب و بنیابت وی
فاتح بلاد مصر است در سلک نوکران او انتظام داشت مدت سلطنتش نوزده سالست ملک صالح بن نور الدین
هشت سال و او در سنهٔ پانصد و هفتاد و هفت فوت و مصیبت و مردن او بخلایق شام بغایت اثر کرد و دیگر از معارف
ایشان مسعود بن مودود بن سیف الدین است که قریب چهارده سال در موصل فرمان روائی کرد و در عهدش ملک صالح
وفات یافت و ملک شام بموجب وصیت بمسعود تعلق گرفت اما هم دران اوقات صلاح الدین ایوبی پادشاه مصر
بر این ملک ساعی نشسته آن ممالک بوی راجع گشت دیگر نور الدین بن مسعود هجده سال ابو الحسن جزری که مانند برادر
خود علی بن اثیر از مشاهیر است وزیر او بوده عز الدین بن نور الدین هشت سال فوت او در سنهٔ ششصد و پانزده
روی نمود بعد ازو بدر الدین لولو ارمنی که مملوک عز الدین بود در موصل استیلا یافته مدتها حکومت گذرانید و در عهد هلاکو
خان بر دست فوج تاتار کشته گردید طبقهٔ آل ایوب مدت ایالت ایشان در مصر و شام نود و پنج سالست سلاطین ذی شوکت
در ایشان بعرصهٔ ظهور آمده اند و مجاهدات با فرنگیان نموده بحدی که الی الان بضرب دست آن جماعت اعتراف دارند
اول ایشان صلاح الدین بن نجم الدین ایوب است و نجم الدین و برادرش اسد الدین شیرکوه از طوایف اکراد و نوکر نور الدین
محمود بوده اند چون خلفای اسمعیلی مصر ضعیف الحال شده ضرر فرنگ ببلاد اسلام میرسید نور الدین محمود عمدهٔ افواج خود را
با اسد الدین داده بحمایت مصریان نامزد گردانید چون حرکت چند دفعه واقع شد در مرتبهٔ آخر اسد الدین در مصر وفات یافت و
برادرزاده اش صلاح الدین در سنهٔ پانصد و شصت و پنج امیر فوج شده در اندک زمانی دولت خلفا را برانداخت
و با حیات نور الدین مدارا کرده بعد ازان بر ممالک شام را بحیز تسخیر کشید و در سنهٔ پانصد و هشتاد و نه بعالم دیگر خرامید
مرد شجاع و فرزانه بود ملک عزیز بن صلاح الدین شش سال و اسامی سایر مشاهیر آن طبقه بر این منوالست سیف الاسلام بن نجم الدین ایوب
پادشاه یمن ملک عادل بن نجم الدین ایوب در مصر و شام و او باصابت رای و تدبیر مشهور است ملک مسعود نبیرهٔ عادل در یمن

ملک معظم در دمشق ملک کامل بن عادل در مصر و از کبار الطبقه است در جمیع مصر و شام و جزیره بلاد عرب و سایر سلاطین آل
ایوب حکمش سمت نفاذ داشت فوتش در سنه ششصد و سی و پنج رو نمود ملک عادل بن کامل در مصر ملک صالح مسمی به ایوب
در مصر ده سال بود و غلامان ترک بسیار خرید و در سنه ششصد و چهل و هفت فوت او بوقوع انجامید ملک معظم بن ملک
صالح سه سال چون خفیف العقل بود غلامان صالحی بروی خروج کرده مصر و شام را مسخر ساختند و آل ایوب را در اندک
وقتی برانداختند اخر ایشان ملک مغیث بن عادل است که در سنه ششصد و شصت و دو اسیر افواج غلامان گشت طبقات
غلامان اینها دو طبقه اند و اکثر سلاطین هر دو طبقه بمزید استقلال و قوت و شوکت امتیاز داشتند طبقه اول را اتراک گویند
پانزده نفر اند و مدت دولتشان از سنه ششصد و دو الی سنه هفتصد و هشتاد و دو یکصد و هشتاد و سالست نخستین انجاعت ملک معز
غلام ملک صالح است پادشاهی شجاع خردمند بود در سنه مسطور جمیع امرای مصر بر سلطنتش اتفاق کردند و ام خلیل مخالفه ملک
صالح را که ملقب بود به شجر الدر بعقد او در آورده بر تخت سلطنت نشاندند و او در سنه ششصد و پنجاه و پنج بعد شجر الدر کشته
گشت دیگر از معاریف اینها ملک مظفر است او اول اتابک ملک منصور بن معز بوده بعد خلع او باتفاق مصریان بر تخت نشسته
و با افواج هلاکو که بشام در آمده بودند قتال کرده سردار ایشان کیتی قانوبان را با بسیاری از مغلان بقتل رسانید دیگر ملک ظاهر
مشهور به بندقدار است که بصفت شجاعت و دیانت اتصاف و در سلک غلامان مظفری انخراط داشت و در عهد خود چندبار
با قاغازا که با بسیاری از مغلان بی ایمان بجنگ اقدام نموده بودند برخاک هلاک انداخت مدت دولتش هفده سالست
و فوتش در سنه ششصد و هفتاد و شش دیگر سیف الدین قلاوون او نیز از ممالک ملک صالح بوده و در عهد او منکوتمور بن هلاکو
با اکثر شجعان و لشکر قصد مصر کرده بقتل رسید زمان اقبالش پانزده سالست ملک اشرف بن قلاوون سه سال در انجا بقتل
چندین غزوه با اهالی فرنگ کرده اکثر بلاد اسلام را مسترد ساخت و در سنه ششصد و نود و سه بعد از یکی از امرای خویش بعالم
آخرت شتافت او را سیزده هزار غلام زر خرید بوده اکثر از قوم چرکس ملک ناصر برادر ملک اشرف چهل و هشت سال از
کبار آن طبقه است بسخاوت و شجاعت اتصاف داشت و در اوایل عهد خود از غازان شکست یافته بالاخره چندبار
باید ندارک پرداخت و افواج مغل و سلاطین فرنگ بر دست او بسیار تباه شده اند فوت ملک ناصر در سنه هفتصد و
چهل و یک هجری روی داده دیگر ملک صالح از معاریف آن طبقه است زمان اقبالش شش سال و آخرین انجاعت
ملک منصور نامی است که غلامان چرکسی اشرفی وی را منقرض ساختند طبقه ثانی چراکه گویند و اینها نه نفر هستند و زمان
اقبالشان از سنه هفتصد و هشتاد و دو الی سنه نهصد و بیست و یک یکصد و سی و نه سالست نخستین ایشان ملک برقوق
است که در سنه هشتصد وفات یافت دیگر ملک فرج بن برقوق که از تیمور گورکان شکست خورده و در آخر عهد انحضرت
بنای صلح انداخت دیگر از مشاهیر این طبقه ملک اشرف است و او با میرزا شاهرخ اظهار اتحاد مینمود و در سنه هشتصد و چهل
رحلت فرمود دیگر ملک قایتبای از اکابر آن طبقه زمان سلطنتش سی و دو سالست آخرین ایشان قانصوه نام غوری در سنه

نهصد

نهصد و بیست و یک هجری بر دست افواج سلطان سلیم عثمانی گرفتار شد از آن باز بلاد مصر و شام و عرب تعلق بنواب سلطان
روم دارد اما غلامان الی الان در آن دیار اعتبار و آمد و رفت دارند فصل پنجم در سلاطین مغرب و آن ملکی است مؤلف از
اقالیم بسیار اما چون اسلام بکمتر جاهای آن رسیده احوال آن بلدان اقل قلیل در کتب متداوله یافته میشود لهذا درین مقام
بمجملی از کتب فرنگ که همسایه آن ملک و باعتبار سیاحت و جهازرانی بهتر واقف هستند جسته جسته اکتفا باید داشت که در
فصل حکما احوال تقسیم هر دو دنیا که فلاسفه فرنگ کرده اند ذکر کرده شد و حدود اربعه آن نیز نشان نموده آمد انجاعت مغرب زمین را
یک بخش از چهار بخش دانند و ملک مصر را دران شمارند و ابتدای آن زمین از درجه اول طولی تا شصت و هشت درجه و در عرض
شمال استوا تا سی و هفت و جنوب استوا تا سی و پنج درجه و مساحت طول آن دو هزار و یکصد و پنجاه و عرض دو هزار و یکصد گروه
است معلوم باد که در مساحت هر جا طول و عرض گفته میشود مراد از طول و عرض اصطلاحی مهندسین که بسمت شرقی و غربی و شمالی
و جنوبی بوده باشد نیست بلکه هر سمت که درازتر واقع شده آنرا طول و درازی و هر طرف خلاف آنست آنرا عرض و پهنائی گویند
و در توضیح درجات طول و عرض اصطلاحی اعتبار دارد بالجمله تفصیل ممالک آن اینست اول ملک مراکش در طول
دو صد و چهل و عرض پنجاه گروه که از شهرهای آنست فاس که در اینولا دار السلطنت آن قرار یافته و قیروان و افریقیه دیگر
الجزیر دو صد و چهل گروه در طول و عرض پنجاه گروه سوم تونس طول یکصد و ده و عرض هشتاد و پنج گروه چهارم طرابلس
معروف بطرابلس طول سیصد و پنجاه و عرض یکصد و بیست و پنج گروه پنجم بارکه طول دو صد گروه و عرض یکصد و پنجاه گروه و اولیا
حکومت آن طول جبا شهریست بزرگ و این هر پنج ملک را بربر خوانند و رؤسای این ولایت خطبه بنام سلطان
روم خوانند و بلاد اسلام در افریقیه تا این قدر است سکرولنه در طول یکهزار و یکصد گروه و عرض چهار صد و پنج
آن شهریست مدنگه نام دیگر ریکنی طول نهصد گروه و عرض یکصد و سی پای تخت آن ثمین نام دارد و سکنه این هر دو ملک
بت پرستند و سلاطین علیحده دارند توپه و ابی سینه یا ارکه این هر سه ملک را که در طول هزار و دو صد و بیست و در
عرض هفتصد و چهل و پنج گروه است حبش می نامند و ساکنان اندیار اکثر بت پرستند و پادشاه و حکام مذهب عیسوی دارند
دیگر در وسط مغرب ملکی است که انرا حبش زیری خوانند و احوال آن هیچ معلوم نیست خلایق اطراف انجا مردم خوار اند
کنی زیری در طول دو هزار و هفتصد و عرض یکهزار و یکصد و پنجاه گروه دار الریاست آن کنگو نام شهریست و درین ملک
مسلمان و بت پرست و نصاری هر سه قوم ساکن اند اما پادشاه مذهب عیسوی دارد زنگبار در طول هفتصد گروه و در
عرض یکصد و هفتاد است دار السلطنت آن ملنده نام دارد و ساکنان و حکام انجا همه بت پرستند مونوموتاپا در طول چهار
صد و هشتاد گروه و در عرض سیصد و سی و مردمان این دیار اطفال خود را میفروشند حتی پادشاه هم و مردم فرنگ از ایشان بگان
غلام بسیار خریده با مریکا برده اند مونی موگی در طول چهار صد و پنجاه گروه و عرض سیصد و سی پای تختش شهریست حنکو
نام سفاله طول دو صد و چهل گروه و عرض یکصد و پنجاه ترادنات طول سیصد گروه و عرض یکصد و هفتاد گروه اکثر جای این ولایت

ریکستان است و در همه این ممالک سکنه و پادشاه حبشه دو بت پرست میباشند کفاریه طول سیصد و نود کروه و عرض سیصد و سی کروه
انجا هم بت پرست و پادشاه در انجا نمیباشد و اکثر جاهای این ملک و بعضی جزایر دیگر ملکها بدست فرنگیان ولندیز است و در
ابادانی و زراعت و لطافت هوا احتیاج از تمام دارو و میوه و معدنیات که در این دنیا بهم میرسد همه در این ملکها موجود است
اما از جزایر مشهوره مغرب یکی جاروپ است که از ا اکره نیز گویند پادشاه و سکنه انجا مسلمانند دیگره مداکسکر پادشاه انجا مسلمانست
مدیره در تصرف فرنگیان پرتکیز است و شراب مدیره از انجا باطراف عالم برند با الجمله احوال قبل از اسلام انجا هیچ معلوم نشود
اما طبقات اسلام در ان بلاد هفده است و ممالک مسطوره در عهد خلیفه ثالث بسرداری عبد الله بن ابی سرح والی مصر مفتوح گردید
اکثر صحابه کبار بجهت کسب صواب در ان سفر همراه ابن ابی سرح بودند از ان باز ان ولایت تعلق بکماشتکان خلفا داشت
در سنه یکصد و سی و هشت که عبد الرحمن اموی در اندلس بخلافت موسوم گشت بنی رستم در بعضی از بلاد مغرب دعوی
استقلال کردند ان طبقه یازده نفر هستند و مدت دولتشان یکصد و پنجاه و نه سالست در سنه دو صد و نود و نه بسبب ظهور مهدی
دولت اسمعیلیه چراغ عمر و دولت ایشان منطفی گردید طبقه بنی مدرار ده نفرند و زمان اقتدار شان از سنه یکصد و شصت و هفت
الی سنه دو صد و نود و هفت یکصد و سی سالست دار الملک ایشان سجلماسه مغرب بوده طبقه ادارسه پنج نفر اند و زمان
ایشان از سنه یکصد و هفتاد و دو الی سیصد و هفت یکصد و سی و هفت سالست دار السلطنت اینها را فاس مغرب گویند
طبقه بنی اغلب یازده کس اند و زمان دولت اینها از سنه یکصد و هشتاد و چهار الی سنه دو صد و نود و شش هجری یکصد و دوازده
سال دار الملک ایشان طرابلس بود و تفصیل احوال و نسب این طبقات هیچ معلوم نشد بجز اینکه اسمعیلیه ایشانرا بر انداختند بعد
از ان تا سنه سیصد و شصت اکثر ولایات مغرب تعلق باسمعیلیه میداشت در سنه مسطوره که المعز لدین الله اسمعیلی از مغرب بمصر
نقل کرد امیر ابو الفتح طهاجی را در ان بلاد به نیابت خود منصوب فرمود و ابو الفتح قیروان را دار الملک ساخت بعد از ان [illegible]
ریاست انجا در میان طهاجیه بود گویند ابو الفتح چهار صد سر اسب داشت و روزی از روزها هفده پسر در خانه او متولد گشتند
دیگر از مشاهیر ایشان ابو بکر بن عمر الطهاجی است که یوسف بن تاشفین در اوایل حال به نیابت او در افریقیه دخل نمود طبقه
بنی حمیر اول ایشان ابو یحیی حمیریست و او مردی عدالت شعار پاکیزه روزگار بود پس از وی معز پسرش لکاه ابو علی تمیم
معز پنجاه و شش سال بفرمان روائی پرداخت و او بشجاعت و عدالت متصف بوده و در سنه پانصد و یک هجری رحلت
نموده زیاده بر صد پسر و شصت دختر داشت یحیی بن تمیم او سلطنت قیروان بعبد المومن علی انتقال کرد طبقه بنی لخم
دو نفر اند و زمان دولتشان پنجاه و شش سالست نخستین ایشان معتضد لخمی است از نسل نعمان بن منذر که در بکرین رئیس
مسلمانان گشته شد و او بعد از فوت هشام بن محمد مروانی در سنه چهار صد و بیست و هشت باتفاق اعیان اندلس بریاست
پادشاه مستقل بود و پس از وی پسرش محمد ملقب معتمد بالله قریب چهل سال او از کبار سلاطین مغرب بصفت فصاحت و شجاعت
ضرب المثل است صد و سی بلده و قلعه معتبر در تصرف داشت و هشتصد سریه و یکصد و هفتاد و سه فرزند باقی نهاد و شوکت از انجا

قیاس

قیاس نمایند در سنه چهار صد و هشتاد و چهار بر دست یوسف بن تاشفین بربری گرفتار گردید طبقه بنی بادیس نه نفر اند و زمان
دولتشان از سنه یکصد و هفتاد و سه الی سنه پانصد و سی هجری سیصد و پنجاه و هفت سالست و ابتدا اکثر اوقات
اطاعت خلفای اسمعیلیه میکردند و در عهد اولاد تاشفین بر افتادند دار الملک اینها افریقیه بود طبقه ملثمین سه نفر اند و
مدت دولتشان هفتاد و دو سالست دار الملک اینها هم افریقیه شد و اعظم ایشان یوسف بن تاشفین است اورده اند
که در اواخر سلاطین بنی بادیس ابو بکر طهاجی پادشاه قیروان قبایل ملثمین یعنی نقاب پوشان ملثمین بربر سکنه را تسخیر
نموده بعضی از بلاد غربی افریقیه را مفتوح ساخت پس بنا بر جهتی که در کتب مسطور است در سنه چهار صد و شصت و هفت یوسف
بن تاشفین را در بلاد گذاشته بو حزن شتافته مهم یوسف در سلطنت بجائی رسید که بقول یافعی در ان عهد در کل عالم پادشاهی ازو
بزرگتر نبوده و او را امیر المومنین میگفتند در شجاعت و عدالت سایر فضایل نظیر خود نداشت چنانچه در ان ابواب ازو حکایات
نویسند مدت سلطنت سی و چند سالست تاشفین علی ابن یوسف سی و هفت سال و هم مانند پدر بفضایل نفسانی اراسته بود
ابو الحسن بن علی دو سال و او در سنه پانصد و سی و نه هجری بر دست عبد المومن کشته گشت طبقه بنی عبد المومن دوازده نفر اند و
مدت دولتشان از سنه پانصد و بیست و چهار الی سنه ششصد و شصت و هشت هجری یکصد و چهل و چهار سالست و اول ایشان
عبد المومن بن علی است و علی از قبیله کومیه بود که اندک جماعتی بر ساحل بحر سکونت داشتند و بکسب کوزه گری اشتغال مینمود اما
عبد المومن در اثنای طالب علمی به محمد بن تومرت نامی که در سلک اعاظم اصحاب علم و زهد و جفر انتظام داشت و از جفر کلی
عبد المومن پی برده بتلاشش بر طرف می شتافت بر جوزه و عقد رفاقت مستحکم بربست و مساعی جمیله محمد مسطور در بلاد اوایل
در کوهستان جبل و پس از ان بتمامی بلاد مغرب محیط گشت عبد المومن از کبار سلاطین عالم بصفت عدالت و
و دیانت و فضیلت موصوف بوده و در سنه پانصد و پنجاه هجری رحلت نمود زمان دولتش بیست و شش سالست دیگر
از سلاطین آن طبقه یوسف بن عبد المومن است و او پادشاهی ملکی صفات بوده بفلسفه و حکمت میل تمام داشت و مانند
پدر بنفس نفیس همت بر انتظام مملکت میکماشت زمان سلطنتش بیست و دو سال دنانیر یوسفیه بوی منسوبند یعقوب بن
یوسف مانند پدر و جد در امر معروف و نهی منکر مبالغه می نمود و او با فرنگ مکرر غزوات کرده دنانیر یعقوبیه بوی نسبت دارد
در سنه پانصد و نود و پنج سلطنت پسر خود گذاشته فقیر گردید و در ان سلک هم ترقی کرده گویند بمرتبه استجابت دعوات
رسید محمد بن عبد المومن بیست و یکسال او هم پادشاه مستقل بوده عبد الواحد بن یوسف نه ماه او بسیار ظالم بود از ان باز
در سلطنت آن طبقه تفرقه دست داد و ان قوت نماند و آخرین ایشان ادریس نامیست مشهور بالواثق بالله
در سنه ششصد و شصت و هشت بر دست بنی مرین مستاصل گردید طبقه موحدین چهارده نفر هستند و زمان دولتشان
از سنه پانصد و چهارده الی سنه ششصد و هشتاد و دو یکصد و پنجاه و هشت سالست و این طبقه از بنی حفص بنا کشند طبقه
بنی حفص سی و دو نفرند دولت اینها از سنه پانصد و پنجاه و یک الی سنه هفتصد و هشتاد و دو و چهار صد و سی یک سال بوده

افریقیه می نشستند طبقه بنی مرین زمان دولتشان از سنه ششصد و سی الی سنه هشتصد و نود و نه دو صد و هشتاد و نه سال است
طبقه بنی مریم سه نفرند و زمان دولتشان از سنه هفتصد الی سنه هشتصد و هفتاد و یک سال است طبقه بنی عمار هفت نفر هستند و زمان
و زمان دولتشان از سنه هفتصد و بیست و چهار الی سنه هشتصد و نود و دو و یکصد و شصت و هشت سال است طبقه بنی [illegible]
هفت نفرند و مدت اقبالشان از سنه هشتصد و هفتاد و شش الی سنه نهصد و پنجاه و هفتاد و پنج سال است طبقه شرفا در
فارس مغرب در سنه نهصد و بیست و یک بسلطنت رسیده اند از کتب فرنگ معلوم میشود که الی الان ریاست در ان
خاندان هست والله اعلم بالصواب فصل ششم در ذکر سلاطین ترکستان و ان قطعه ایست مربع طولانی مابین در طول از
هفتاد درجه تا یکصد و شصت و عرض از سی و پنج تا هفتاد و دو درجه مساحت درازی یکهزار و پانصد کروه و پهنایش یکهزار کروه
است و نصف بیشتر این قطعه که بسمت شمال قریب بقطب واقع شده زمینش کم استعداد و ویرانه صورت است و سکنه آن کم
صحرانشین و از علوم و لذات ساده اند و متابعت پادشاه روس مینمایند و احوال انها بسبب اینکه قابل ضبط نیست
کسی ذکر ننموده و نصف جنوبی ان را در کتب اسلام ترکستان نامند و ان مشتمل است بر چندین سلطنت که یکی از انها ختای است
محتوی بر ممالک و بلدان و عجایب بیشمار دار السلطنت ان خان بالیغ نام دارد که کاغذ انجا مشهور آفاقست [illegible]
خوش آب و هوا در حسن و جمال ساکنان و عمارت و فواکه و سایر خوردنی و پوشیدنیها غیرت بهشت روح افزا در میان شهر
نهری بزرگ جریان دارد و بعرض سی گز و نزدیک بکنار جوی جاده ایست که بدار الملک ماچین منتهی میشود و تمامی ان شارع
که چهل روزه راه است سنگ فرش کرده اند و از هر دو طرف درختهای بید سایه دار نشانده و در اطراف ان راه و سایر
شوارع قرای معمور میباشد پادشاه انجا از نسل چنگیز است [illegible] خان گویند بتخانهای بزرگ که در میان انها صور عجیبه از
مس و برنج و چوب و گل بر آورده اند در شهرهای ان ولایت موضوع است و سلاطین انجا هم بمتابعت خلایق بت پرستی اختیار
کرده اند و در کل ولایت ختا هر چند شخص واجب القتل باشد بجز حضور پادشاه هیچ افریده زهره خون ریختن ندارد و هر چیز که
مخصوص پادشاه باشد پوشش و غلاف ان برنگ زرد نمایند دیگر ولایت چین از یکصد و سیزده الی یکصد و چهل و یک
درجه طولی و عرض از بیست درجه تا چهل و دو درجه و مساحت درازی ان هفتصد کروه و پهنایش ششصد کروه است بباید دانست
که چین مملکتی مستقل است و علاقه بترکستان ندارد اما چون احوال تاریخ ان نه از کتب اسلامی و نه از فرنگ معلوم شد بسبب قرب
جوار اسم او در همین جا مذکور شد با الجمله ان مشتمل است بر چندین ممالک و جزایر بسیار بلکه انقدر جزیره هیچ ملکی متعلق نیست
پادشاه انجا هم از اولاد چنگیز است سکنه بت پرست و اهالی هر دو ولایت اکثر سفید رنگ کوتاه قامت مو دراز قوی
خلقت باشند و صنایع دستی در چین بسیار است بحدی که از او قری نباشد چنانچه از معقول مرغ سازند و جواره چند خروس دغا
داده بقیمت یک خروس جاندار فروشند و برنج از و تند ان قبل ساخته شال برنج نمایند و احدی را املاک خود راه ندهند چنانچه
از مردم فرنگ که از قدیم در سواحل الملک نشیمن دارند اگر کسی خواسته باشد سیر ملک نماید بسبب ضعف طبیعت اگر چه منع عجیب

نمایند اما همه مردم شهر در های خانه بروی او بر بندند و مطلق حاجت روائی او نشده نا چار بمکان خود عود نماید و شنیده شده
که در الات حرب و سایر مقدمات ان ناقص اند و دیگر ولایت ماچین مردم انجا نیز بت پرستند و پادشاه از نسل [illegible]
ویه و زیرا فراسیاب است در ان ولایت معدن یاقوت و لعل و غیره بسیار است و سنگی نیز بهم رسد که بتماش لعل و
یاقوت رنگا رنگ که در صلابت مثل انها نیست و بقیمت اوسط فروشند اما اگر بدرستی ان لعل و یاقوت اصل باشد بی
بها بود و دیگر ولایت دشت قبچاق که طول ان ششصد فرسنگ و عرض سیصد فرسنگ است دیگر ولایت توران که آنرا
ازاما وراء النهر گویند و از شهرهای مشهور انست سمرقند و بخارا و خجند و تاشکند و داخل توران است ملک فرغانه که دار
الملک ان اندجان گویند و ملک حصار که مرجع ان بلده شادمان باشد و ملک بدخشان که مشتمل بر کوهستان بسیار است
دیگر ملک خوارزم که دار ریاست ان شهر خیوق و ملک طخارستان که مرجع ان بلده بلخ است و ملک کاشغر و قراقرم و ولایت
کوریا و ملک تاز چین که در سرحد شرقی است و نسب اکثر سلاطین و اهالی این ولایات بلکه تمام ترکستان بیافث
بن نوح علیه السلام میرسد چه یافث را یازده پسر بودند یکی ترک که مقدم سلاطین ایشانست دیگر خزر و صقلاب و روس و
منک و چین که پسری داشت ماچین نام و کماری که بلغار و برطاس پسران ویند و سدسان و غز که چغتو پسر اوست
و هر یک از نام بردگان اصل طایفه از سکنه بلاد مسطوره است و طوایف دیگر که بعد بهم رسیده اند متفرع اند از ین و صول [illegible]
سلاطین این ولایت پانزده طبقه اند طبقه اولی اقدم ایشان ترک بن یافث است چنانچه کیومرث در عجم بنای سلطنت
گذاشته او امر ریاست در ترکان اختراع کرده مردی مؤدب مردانه و رئیسی عادل فرزانه بود از پوست حیوانات قبا و طاقیه
ساخت و بجهت سکونت با بداع خیم و خرگاه پرداخت مدت حکومتش دو صد سال بود و بعد از و پسرش النجه خان و
او در اخر عمر عزلت اختیار نموده [illegible] خان با النجه خان کیوک خان ولد او انگاه النجه خان بن کیوک خان و در
ایام او کثرت نعم شامل اتراک گشته در کفر و ضلالت افتادند و او را دو پسر توام پیدا شده یکی را مغل و دیگری را تاتار نام نهاد
باز ریاست اولاد یافث منقسم بدو فرقه شد طبقه ملوک تاتار هشت نفر هستند و اسامی ایشان بدینموالست اول ایشان تاتار
خان پس بوقا خان بن تاتار و ملنجه خان بن بوقا و ایلیکی خان بن ملنجه و اتسز خان بن ایلیکی و ارده خان بن اتسز و بایدو خان بن ارده و او
پادشاه عالیشان بود و در ایام دولت خود بر سر پادشاه مغل لشکر کشیده اند بجهت فیمابین نزاع رو نمود هشتم سونج خان
بن بایدو است که با تور بن فریدون اتفاق کرده طبقه مغل را بر انداخت و خود هم بسبب اقتدار تور و اولادش مستاصل شد
طبقه ملوک مغل نخستین ایشان مغل خان است پس پسرش قراخان و او در کفر غلو داشت بنابراین در اخر عمر قصد فرزند خود
که مؤمن موحد بوده کرده بر دست وی کشته گردید اغوز خان بن قراخان پادشاهی ذیشان و بمعدلت و اثار ازکیا سلاطین [illegible]
زمین بوده در مدت هفتاد و دو سال سلطنت او در چندین حرب معتبر با مخالفان اتفاق افتاد و در جمیع معارک
نصرت و ظفر از جانب وی دست داد اکثر القاب که در میان مغلان تا غایت اطلاق می یابد اختراع اغوز خان است گویند

نوجی اولاد او کهای و تربیت زدین در شکارگاه یافته پیش پدر برده داد کمان را به پسر بزرگ ارزانی داشت و ایشان کمان را
سه پاره کرده منقسم ساختند بنابراین ملقب به بوزوق گشتند و تیرها به پسر خورد داد و به آن جهت ایشان را اوجوق خواندند
و نزد ترکان مرتبه بوزوقی از اوجوقی بلند تر باشد و میمنه سپاه او و ولایت عهد نیز به بوزوق و قیان تعلق داشت و اغوز خان
تمام ترکستان متصرف آورده بر بعضی ولایت توران و ایران هم دست دراز ساخت کن خان بن اغوز خان هفتاد
سال داور او وزیری بود مسمی به ارقیل که بواسطه اصلاح او سالهای بسیار طریقه مودت در میان اولاد اغوز مرعی بود و جهت تعیین
مناصب هر یک از ایشان در مجلس طوی ساوری خود را امید انشد و بجا و مکان نشستن و ایستادن عارف بودند
بن اغوز خان بعد ازو هفتاد سال فرمان روائی کرد پس یلدوز خان بن ای خان آنگاه منگلی خان بن یلدوز تنگز خان و ایلخان بن تنگز خان
در عهد ایلخان تور بن فریدون باتفاق سونج خان پادشاه تاتار لشکر مغلستان کشیده بجد و جهد بر ایشان ظفر یافت و
در باب قتل آنجماعت بجدی افراط کرد که بجز قیان بن ایلخان و پسر خال و تکوز و دو همشیره حلال ایشان کسی از چنگ
اجل رهائی نیافت و آن چهار کس خود را در میان کشتگان افکندند در حین فرصت بکوهی متواری شدند و صد سال
در آن منزل که موسوم است بارکنه قون بسر برده توالد و تناسل نمودند اولاد قیان قیات و اولاد تکوز دارلکین
و این واقعه بعد هزار سال از فوت اغوز خان در مغلان اتفاق افتاد طبقه آل فریدون اول آنجماعت تور بن
فریدون است که در سنه سه هزار و ششصد و سه هبوطی بحکم پدر والی ماوراءالنهر و خوارزم گردید و آن ولایات را توران
هم از آن جهت گویند تور در نهایت مرتبه شجاع و چابک بوده و در اندک وقتی سلاطین ترکستان را که پادشاه خطا و چین و ماچین
وغیره باشند مسخر ساخته و مغل و تاتار بر انداخت و بعد استقامت کار بر تقسیم پدر انکار کرده باتفاق برادر دیگرش بقتل
برادر خود ایرج پرداخت و در آخر عمر بدست منوچهر نبیره ایرج کشته گردید دیگر از مشاهیر آن طبقه پشنگ بن زادشم بن
تور است که بصفت رحم و مروت و عقل و سماحت موصوف بوده دیگر افراسیاب بن پشنگ او از اکابر سلاطین [illegible] است
در شجاعت و سخاوت و زور و قوت در عصر خود نظیر نداشت مکرر بر بلاد ایران لشکر کشید و در سنه چهار هزار و ششصد و
چهل و یک هبوطی نوذر بن منوچهر را از میان برداشته سالها بر تخت آن ولایت نشست و بعد از آن که قریب پانصد سال
پادشاهی کرده بود بر دست نبیره دختر خود کیخسرو پادشاه ایران بانتقام خون سیاوش کشته گشت تمام سلاطین ترکستان و
هندوستان فرمان بردارش بودند پیران بن ویسه که از دهیان روزگار است بشجاعت و لشکرکشی هم اتصاف داشت
وزیر او بود هومان و بارمان نیز در امرای او معروف هستند دیگر ارجاسب که از لهراسب پادشاه ایران باج میگرفت و کرات با
گشتاسب جنگیده بالآخره بر دست اسفندیار بن گشتاسب بقتل رسید از آنجمله است بعد از ارجاسب پادشاه نامی از آن طبقه
بعرصه نیامده متفرق شدند و سلاطین ترکستان نیز سر اطاعت بدر برده اولاد قیات اکثر ولایات را در سلک تسخیر کشیدند تا
توران تا ظهور اسلام و بعد از آن مدتها باولاد تور تعلق داشت از آنجمله است پادشاهی که گور خان و در اواخر ایلک خان بن [illegible]

بادشاه

بادشاه کاشغر که با سلطان محمود غزنوی سلاطین سامانی جنگ و صلح داشت خواقین ماوراءالنهر که در عهد خلفای اموی بر افتاده
نیز از آن طبقه اند والله اعلم طبقه ملوک هیاطله دار السلطنت ایشان طخارستان و بلخ بوده و سلاطین ذی شوکت در میان ایشان
بعرصه آمده و متاخر سلاطین آل تور اطاعت ایشان مینمودند از ایشان است خوشنواز که فیروز جد نوشیروان بامداد او پادشاه
ایران شد و ملوک هیاطله باهتمام نوشیروان عادل برافتادند طبقه ملوک قیات اول ایشان یلدوز خان بن منگلی خواجه بن تیمور
تاش از احفاد قیان بن ایلخان است بعد از آنکه آن کوهستان که ذکر طبقه مغل جای آن کرده شد بر قبایل قیات و دارلکین تنگ گشت
اراده هبوط نمودند و چون راهی که ایشان بالا رفته بودند بسبب معدن آهن گرفته شده بود با آتش گداخته مانند سیل [illegible] عزم
نشیب نمودند و یلدوز خان در اندک وقتی وطن اصلی خود را که در دشت تاتار و دیگر قبایل متفرقه بود بضرب شمشیر مسخر ساخت نزد
قوم مغل انتساب کسی بجانب صحیح است که نسب خود را باین یلدوز رساند و النقوا ای زن مشهور که گویند از آفتاب حمل هم رسانید
سه پسر که یکی از آنها بوزنجر است یک شکم آورده نبیره همین یلدوز خان است و النقوا از شوهرش هم پسران بودند که اعتبار تمام
اما بوزنجر خان از کبار سلاطین ترک است و نسب جمیع خوانین مغل بوی میرسد با ابومسلم مروزی معاصر بود بوقا خان بن بوزنجر پس
قایدو خان بن بوقا آنگاه بایسنغر خان بن قایدو و بعد از آن تومنه خان بن بایسنغر پادشاه گشت و تومنه را دو فرزند توام بود
که یکی قبل خان [illegible] و جد چهارم چنگیز خان است و دیگر قاجولی بهادر جد ششم تیمور خان گورکان و تومنه در حیات خود منصب خانی
به قبل خان داد و امیر الامرائی به قاجولی و از هر دو عهدنامه نویسانید که رعایت این تقسیم در اولاد ایشان نیز مرعی باشد
این قاعده تا ایام امیر تیمور گورکان استمرار داشت اولاد صاحبقران او را بر انداختند و قبل خان پادشاه عادل بود و با بنی عم خود
در امثال و اقران [illegible] قوبله خان بن قبل خان شجاعت فراوانی و قوت جبلی داشت و با التان خان پادشاه ختای جنگید و لوای فتح
و نصرت برافراخت برتان بهادر بن قوبله خان در شجاعت و مردانگی زیاده از آبا و اجداد بود لهذا لقب خانی او به بهادری تبدیل
یافت در عهد او ایردمچی برلاس بن قاجولی که نسب تمامی قبایل برلاس بوی میرسد بامارت سپاه می پرداخت و در عصر
یسوکا بهادر بن برتان سوغوجیجن بن ایردمچی مدبر ملک و سپاه بود و بعد فوت یسوکا چندی تفرقه در ایل و الوسش رو نمود چنگیز خان
بن یسوکا بهادر موسوم به تموچین دارا اعاظم سلاطین روی زمین است قران داشت بعد از فوت پدر بعقبه مخالفان جنگید گرفتار
در مهالک افتاد و بالاخره در سی سالگی ایل خود را که بدیگران متوسل شده بودند مسخر گردانید و در سنه پانصد و نود و نه اونک خان
و تایانک خان را که جمیع خوانین دشت بمزید شوکت امتیاز داشتند از میان برداشته بر تخت خانی جالس گردید و در اندک وقتی
تمام بلاد مشرق و شمال را [illegible] کرده بنابر اسبابی که در قضایای محمد خوارزمشاه آید متوجه ماوراءالنهر گشت و مهم خوارزم
شاه و پسرش جلال الدین بر وجه دلخواه ساخته احدی از لشکر ماوراءالنهر و خراسان و اکثر بلاد ایران از قتل تیغ و سپاه
او بیرون نجست پس از تخریب بلاد اسلام و قتل خواص و عام در سنه ششصد و بیست و یک عازم یورت خود گردید و بهمان
سال بر شیدرقو خان پادشاه قاشین لشکر کشیده مهم او را نیز بتفصیل رسانید گویند در میدان جنگ نهصد هزار کس از طرفین

بر خاک هلاک افتاده بودند مقارن همان فتح فوت او هم روی نمود مدت عمرش هفتاد و پنج و زمان حکومتش بیست و پنج سال بود
چنگیز خان نه پسر داشت از انجمله چهار را از بزرگ قوجین خاتون دختر حاکم قنقرات بودند معتبر و هر یک از ان چنانچه ذکر میشود سرانجام مهمی
از مهمات پدر مینمودند بزرگتر جوجی خان بامور صید و شکار و ترتیب مجلس بزم خانی و انتظام ممالک دشت قبچاق میپرداخت
دیگر غور رسیدن و سیاست و قوام احکام یوزه که عبارت از قوانین اختراعی چنگیز باشد و بلاد ماوراء النهر و توران تمام
به جغتای خان متعلق داشت و اکدای خان جانشین پدر و ناظم امور ملک او بوده تولی خان که ملقب است بالغ نویان و خدمت
لشکر و مهام اردو قیام مینمود بنابر عنایت و اثر نصیحت چنگیزی مدتها این قواعد و رابطه الفت در میان اولاد استحکام
داشت و چنگیزی مدتها این قواعد و رابطه الفت در میان اولاد و استحکام داشت چنگیز خان از رجحان مذهبی بر
مذهبی احتراز و در تعظیم علما و زهاد هر طایفه مبالغه میکرد و در امر لشکرکشی او قراچار نویان بن سوغوچجی اهتمام بجا
می آورد و وزارتش تعلق محمود یلواج داشت طبقه ملوک قراختای پنج نفر بودند و زمان دولتشان از سنه پانصد و بیست و دو
تا سنه ششصد و بیست و دو و یکصد سال و نخستین ایشان کورخان است باید دانست که قراختای ولایتی است از ممالک ختا
و فتی جماعتی از انجا حرکت کرده بمتصل کاشغر منزل گزیدند و بعد از ان که خان انجا که از نسل افراسیاب بود ضعیف الحال
شد بروی غلبه کرده سردار خود را پادشاه نمودند و چون قراختاییان حاکم خود را گورخان می نامند سردار ایشان لقب اختیار افتاده در
اندک وقتی او را شوکت بسیار دست داد چنانچه ممالک ختن و کاشغر مسخر کرد و سلطان سنجر سلجوقی با ان همه عظمت و هیبت
از وی شکست خورد و ملوک خوارزمشاهی و توران را خراج بر گردن کرد بالاخره بعد هشتاد و یکسال پادشاهی بردست داماد خود
کوشلوک خان مقید گردید اما کوشلوک پسر اونک خان است که چنگیز در اوایل حال خادم او بود و بعد واقعه پدر از ولایت خود جلا شده
در پناه کورخان گنده ان میمود و اخر بردست جبه نویان که از کبار امرای چنگیز بود بقتل رسید و بعد از و خاتون کورخان که کو
سنکب نام داشت چندی پادشاهی کرد و پس ان ملک هم چون سایر ولایات در قلمرو چنگیزی محسوب شد طبقه قاآنیه
الغ یورت پانزده نفر هستند و مدت دولتشان بقول صاحب ظفرنامه یکصد و هشتاد و دو سال بوده اول ایشان اوکدای قاآن
بن چنگیز است و او بعد از فوت پدر بدو سال بر تخت نشست چه در ان مدت مغلان بماتم اشتغال داشتند و قاآن از مباشرت
سلطنت کدائی تحاشا داشت و ان امر را بالعمام که یکی از ایشان جوجی قار که بقوت و شجاعت موصوف بود و سایر برادران
بزرگ محول میساخت تا چون مبالغه صغار و کبار بسر حد افراط رسید در سنه ششصد و بیست هجری متحمل امر سروری گردید
التان خان پادشاه ختای و سلطان جلال الدین خوارزمشاه بردست امرای او مستاصل شدند و بلاد چرکس و بلغار و روس
و اکثر ملک فرنگ در عهد او مفتوح گشتند و در سنه ششصد و چهل وفات یافت قاآن پادشاهی حلیم و رحیم نیکو اخلاق بود
و اکثر خرابیهای عهد پدر را تدارک نمود و از سخاوتش حکایتها نویسند که روح حاتم طی از استماع ان منفعل گردد جغتای و تولی
نسبت بقاآن در کمال اخلاص و جان سپاری زندگی میکردند چون ایام چنگیزی خدمات متعلقه خود را باتمام میرسانیدند و مبالغه

در دوی

در دوستی بحدی بود که تولی قاآن بیمار شد بجهت انکه او شفا یابد در درگاه حق عزو علا نفس خود را فدای برادر ساخت که بیمار
دعای او اجابت و هم در ان اوقات قاآن شفا یافت و او عالم دیگر شتافت کیوک خان بن اوکدای قاآن یکسال و او
در سنه ششصد و چهل و سه بعد از سه سال فوت قاآن پادشاه شد چه در ان مدت بحکم پدر و باتفاق سایر شاهزادگان بقلع روس و
بلاد فرنگ و غیره مشغولی داشت منکو قاآن بن تولی خان هشت سال و سبب رسیدن او بمنصب خانی انکه بعد فوت کیوک
باتوی بن جوجی که از سایر شاهزادگان چنگیزی کبیر السن و پادشاه دشت قبچاق بود تمام بنی اعمام و اخوان پیغام فرستاد که
در پیش او حاضر شوند تا قرقتای کرده کسیکه شایسته خانی باشد او را پادشاه سازد منکو و بعضی از شاهزادگان حاضر شده و بعض
از ایشان که اولاد اوکدای از انجمله بودند سر باز زدند باتو حاضران را با خود متفق ساخته منکو را بر مسند خانی نشانید و برکه
خان برادر خود را با فوج بسیار همراه وی کرده بالغ یورت فرستاد چون اکثر شاهزادگان سلطنت منکو را نمی بخشیدند لهذا تا
چهار سال ان امر در تعویق ماند بالاخره باتو حکم کرد که رضای شاهزادگان را مرعی ندارند و هر کس خلاف ورزد او را از
میان بر دارند منکو را پادشاه سازند و در سنه ششصد و چهل و هشت منکو در الغ یورت فرمان روا گشت و بسیاری از
شاهزادگان چنگیزی بدان سبب بقتل رسیدند منکو قاآن بصفت شجاعت و عدالت و فرزانگی متصف بود یک برادر
خود قبلا قاآن را در مملکت ختا و برادر دیگر هلاکو را در ایران مستقل نمود و در سنه ششصد و پنجاه و پنج در چین فتوحات و الان
چین وفات یافت قوبلا قاآن بن تولی خان سی و پنج سال شهر خان بالغ دار السلطنت ختا بنا کرده او دست الغ یورت از تصرف
کرده از ادار و املاک ممالک چنگیزی ساخت و ارتق بوقای بن تولی که از جانب منکو در الغ یورت نایب بود با قوبلا اختلاف
ورزیده مدتها بمحاربت میپرداخت بالاخره اسیر گردید و مدت عمر قوبلا در سنه ششصد و نود و سه بنهایت رسید تیمور قاآن
نبیره قوبلا دوازده سال از انجمله شش سال در بیماری فالج گذرانید بعد تیمور قاآن فوت در سلاطین الغ یورت نماند
و حکام ختا و چین و توران و ایران که هم از اولاد چنگیز بودند دم از استقلال زدند قوبیلای برادرزاده تیمور پس توقتای بن
انکاه نا ایزی نامی و اخرین ایشان ایزی نام داشت و او با امیر صاحبقران ملاقات کرده بود و غیر از قرا قرم و قلماق و موضعی در
تصرف او نبود بالاخره بدست امرای ویرات مستاصل گردید طبقه ملوک قبچاق اول ایشان جوجی خان بن چنگیز خان است که دشت
قبچاق و خوارزم و تقسیم بوی رسیده بود و او را با برادران صفائی نبوده قبل از فوت چنگیز خان بشش ماه وفات یافت باتوی بن جوجی
ملقب بصاین خان از اکابر سلاطین چنگیزی بود و بسلاطین ایران و توران احکام مینوشت و در شجاعت و سخاوت بی نظیر بود
در سنه ششصد و پنجاه و چهار وفات یافت برکه خان بن جوجی خان هم شمل برادر بزرگ عالیشان و عادل بود و بر افعال هلاکو نسبت
باهل اسلام سر میزد انکار مینمود بالاخره بوی جنگید و شکست فاحش داد و پادشاه خاتم ایشان اوزبک خان است که جمیع الوس
اوزبک بوی منسوبند و با جمیع متابعان خود مسلمان شد جانی بیک خان بن اوزبک پادشاه متقی و دیندار عدالت شعار بود و بحکم
ترحم بر حال مسلمانان باذربایجان لشکر کشید اشرف چوپانی را بقتل رسانید و دیگر از مشاهیر ایشان تغلق تیمور خان است دیگر از مشاهیر

که با صاحب قران مخالفت مینمود و دیگر توقتمش خان که بتوجه صاحبقران بر موضع ابا جلوس فرمود و او بتجمل و شوکت بسیار بهم رسانید بنابران
حقوق صاحبقران را بر طاق نسیان گذاشته چندین مرتبه بر سمرقند لشکر کشید بالاخره از دست بردامیر مظفر لوا پریشان گشته مدتها
سرگردان بود و هم در آن حال رحلت نمود و دیگر ابو الخیر خان جد خوانین اوزبک توران است که سلطان ابو سعید را بامداد او فتح سمرقند
داده و فوت او در سنه هشتصد و هفتاد و هجری اتفاق افتاد و بالجمله الی الان سلطنت دشت قبچاق و خوارزم باولاد جوجی اوغلان
تعلق دارد اما چون فرقه فرقه شده اند قوت و شوکت در ایشان نمانده طبقه ملوک جغتای در اسامی تقدم و زمان دولتشان از
ششصد و بیست و یک الی سنه هشتصد یکصد و هشتاد سال و اول ایشان جغتای خان بن چنگیز است و جغتای اکثر اوقات در
خدمت قاآن بسر میبرد و بانتظام ایل و الوس او امیر قراچار نویان پسر دخت و ممالک توران و کاشغر و کابل و غزنین
تا اطراف آب سند بفرمان چنگیزی تعلق به جغتای داشت فوتش در سنه ششصد و سی و هشت روی نمود حبش عمید که از مشاهیر
است وزیر او بود قراهلاکو بن میسوکا بن جغتای در عهد او امیر قراچار نویان فی سنه ششصد و پنجاه و دو وفات یافت دیگر
از اکابران طبقه الغو خان بن نایدار بن جغتا است که بامداد ارتق بوقای بن تولی زمام الوس جغتای بدست آورد و امیر ایلنگیز
بن قراچار بامارت سپاه او قیام مینمود و دیگر براق خان بن میسوکای بن جغتای و او بظلم و سفک دماء موصوف بود
و بفرمان قبلا قاآن بآستانه او صورت گرفت بعد استقامت کار بتسخیر آن لشکر کشید از اباقا خان بن هلاکو شکست فاحش
یافت و بفرمان قیدو از احفاد اوکدای که بامداد برکه خان بن جوجی بعضی از ممالک جغتای بوی تعلق گرفته بود مسموم شده عالم
دیگر شتافت مسعود بیک بن محمود یلواج بامر وزارتش قیام می نموده و دیگر دوا خان بن براق خان سی سال او پادشاهی کند او
بعدالت شعار است بمزید شجاعت و مردانگی اشتهار داشته و اکثر ممالک هندوستان را ضمیمه خود ساخته و آن طرف با لشکر عبور
فاآن نیز حیثیت نمود و خور داشت امیر ایلنگیز بن ایلچیل نویان سرور لشکر او بود کوبک خان بن دوا خان در عهد خود آل قیدو را مستاصل
گردانید ایسنبوقا خان بن دوا پس ایلچیکدای خان برادرش اینکه ترمشیرین خان بن دوا خان ایلچیکدای اولاد دوا خان ایلچیکدای اولاد دوا
خان بصفت عدالت موصوف بوده خصوصا کبک خان و در عهد ترمشیرین خان اکثر الوس جغتای بشعار مذهب اسلام زینت
و چهره دولت خانی را بحلیه مسلمانی مزین ساخته و ترمشیرین خان لشکر بهندوستان کشیده با غنیمت بیحساب بوطن مراجعت فرمود
و فوتش در سنه هفتصد و بیست و هفت هجری رو نمود بعد از و در الوس جغتای دو پادشاه شدیکی در جته مسمی بهنید و که از احفاد
تغلق تیمور خان بن قتلق خواجه بن دوا خان که فتح ماوراء النهر کرده و امیر صاحبقران در اوایل چندی بملازمتش بسر برده و امیر قزغن
دو خلات که با صاحبقران جنگهای مردانه نمود و دیگری در ماوراء النهر و از ایشانست قزان سلطان که بدست امیر قزغن که در سلک
اعاظم امرای برلاس انتظام داشت بقتل رسید از آن باز سلاطین جغتای بی اختیار شدند و انتظام الوس امرای برلاس قرار گرفت
و دیگر تیمور شاه خان را بتجویز امیر اولاد عبد الله بن امیر قزغن پادشاه کرده بود و هر دو شاه و وزیر بر دست امیر بیان سلدوز کشته
شدند بعد از آن واقعه تفرقه در الوس جغتای راه یافته هر گروهی حاکمی بهم رسانیدند و دیگر عادل سلطان از احفاد کوبک خان است امیر بیان برلاس

قزغن در سنگام زده و خود را بامرا او را پادشاه نمود و سورغتمش خان که حضرت صاحبقران در میان خروج بر امیر حسین و السلطنت
بر داشته بود آخرین ایشان محمود خان بن سورغتمش خانست که فارغ البال در مصاحبت صاحبقران سالهای دراز گذرانید و هم
آخر عهد آنحضرت فی سنه هشتصد و شش هجری در بلاد روم بعالم دیگر خرامید ذکر طبقات سلاطین اسلام باید دانست که فتح ماوراء النهر در عهد
خلفای بنی امیه فی سنه هشتاد و هفت هجری بسرداری قتیبه بن مسلم باهلی که بشجاعت و لشکر کشی در عرب مشهور است اتفاق افتاد
بعد از آن گماشتگان خلفا یکی دیگری در آن ولایت آمد و شد مینمودند نخستین کسی که از ایشان بسلطنت رسید امیر اسمعیل سر طبقه سامانیان
است و نسب سامان که جد کبیر امیر اسمعیل است ببهرام چوبین منتهی میگردد اسد بن سامان را داو لاد او که از آنجمله یحیی پدر امیر
اسمعیل است از جانب گماشتگان عباسی که در خراسان می نشست بحکومت بعضی بلاد ماوراء النهر سرفراز گشتند و امیر اسمعیل بنابر علو همت
و پرهیزکاری و سلامتی طبع و کارگذاری و شجاعت سالهای دراز بحکومت استمرار داشت چون عمرو بن لیث صفاری آوازه
برانداخته شوکت و استیلای تمام بهم رسانید بقصد استیصال امیر اسمعیل که در سمرقند و بخارا فرمان فرما بود لشکر کشید و امیر اسمعیل جلو او
با هفت هزار سوار که اکثری رکاب چوبی داشتند در برابر آمده مهم عمرو لیث چنانچه در ذکر سلاطین سیستان گذشت قبل از آن
که کار بجنگ انجامد بنهایت رسید آنگاه ولایات ماوراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و عراق و عجم بموجب منشور
خلفا بر امیر مذکور قرار گرفت و هفت سال دیگر بکام دل گذرانیده در سنه دو صد و نود و پنج فوت گشت ملوک سامانیه نه
نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و دو سال امتداد یافته امیر احمد بن اسمعیل شش سال دیگری و او بر دست غلامان خود کشته شد
و مازندران متصرف سادات در آمد امیر نصر بن امیر احمد سی از کبار آن طبقه است بزهد و عدل و علم و کرم موصوف بود
و در سنه سیصد و سی و یک بعارضه سل رحلت نمود و در ایام عارضه دار العباده ساخته اوقات بآنکار میگذرانید رودکی شاعر مشهور
مداح وی بوده امیر نوح بن احمد سیزده سال امیر البتکین که صاحب سبکتکین جد ملوک غزنویه است غلام همین امیر نوح است عبد الملک
بن امیر نوح هفت سال دیگری منصور بن نوح پانزده سال در عهد او سلاطین دیلم عراق عجم را مسخر کردند محمد بن محمد بلعمی که مترجم
تاریخ طبری است وزیر او بوده نوح بن منصور بیست و دو سال در عهد او فتنهای بسیار متولد گشت از آنجمله بغی ابو علی سیمجور سپه سالار
خراسان و فایق سلطان محمود غزنویست که در سلک امرای و انتظام داشتند از آن باز سلطنت سامانیه رو بضعف نهاد
و فوت منصور در سنه سیصد و هشتاد و هشت اتفاق افتاد ابو الحسین عتبی که باصناف فضایل آراسته بود بوزارتش قیام نموده آخر
سامانیه عبد الملک بن نوح ثانی است که در سنه سیصد و هشتاد و نه بر دست ایلک خان پادشاه کاشغر گرفتار گردید طبقه خوانین ترکستان
نوزده نفر اند و زمان دولتشان از سنه سیصد و هشتاد تا سنه ششصد و نه دو صد و بیست و نه سالست و نسب ایشان بافراسیاب میرسد
نخستین ایشان ایلک خان جسب که اول در کاشغر بر سریر جهانبانی نشست و آخر ماوراء النهر را دار الملک خود کرده اید او لاد او را با ملوک
غزنویه سلجوقیه محاربه میماند و بعضی او قات بنسبت بسلجوقیان و در مقام فرمانبری آمدند بالاخره بر دست محمد خوارزمشاه برافتادند
طبقه خوارزمشاهیه نه نفر اند و مدت دولتشان صد و سی و هشت و اقدم ایشان قطب الدین بن نوشتکین است نوشتکین در ممالک سلطان

ملک شاه سلجوقی انسلاک داشت و قطب الدین در سنه چهارصد و نود و یک از قبل سلطان سنجر خوارزمشاه گشته گردید و در سنه پانصد و بیست و
یک هجری وفات یافت اتسز بن قطب الدین محمد بیست و نه سال پادشاه، فاضل خوش طبع شجاع بوده و در اواسط عهد در با سلطان سنجر
مخالفت و محاربات روی نموده رشید وطواط شاعر مشهور مداح اوست و دیگر از کبار آن طبقه تکش خان بن ایل ارسلان است بیست
و هشت سال و او بلاد خراسان و عراق را بضرب شمشیر داخل ممالک محروسه خود کرده و در سنه پانصد و نود و شش بعالم باقی روی نمود
سلطان محمد خوارزمشاه بن تکش بیست و یکسال از کبار سلاطین عالم است و جاه و جلالی که او را میسر آمد کمتر پادشاهی را اتفاق افتاد
در عهد خود ممالک غور و ماوراءالنهر و بقیه خراسان را مفتوح ساخت اما در اواخر ایام حیات ادبار لاحق حالش شده متوسلان چنگیز خان
را که بطریق تجارت بسرحد وی ملک آمده بودند جاسوس تصور نموده بقتل آن بیگناهان پرداخت بنابراین چنگیز خان ببلاد اسلام لشکر
کشید و با آنکه قریب چهارصد هزار سوار در رکاب خوارزمشاه بودند بگفته منجمان و رعایت ساعت از مقابله پهلو تهی کرده مردم را بضبط
بلاد متفرق گردانید و خود شهر بشهر گریخته بالاخره در جزیره آبسکون فی سنه ششصد و هفت وفات یافت هر چند جهد کردند کفن نیافتند بنا
براین جامه که پوشیده بود بدفن او پرداختند دیگر از معارف خوارزمشاهیان پسرش سلطان جلال الدین منکبرنی است و او بعد فوت
پدر بر تخت ملک نشسته غزنین و غور لشکرگاه گردانید و سپاه چنگیزی را مکرر شکست داده بالاخره این طرف آب سند خرامید چه
از آن پادشاه باجتور در آن حیطه بظهور آمد که چنگیز خان و اتباع او که رستم و اسفندیار را غاشیه کش خویش میدانستند انگشت حیرت
بدندان گزیدند و سلطان مدت دو سال بملک ستانی بلاد هند پرداخت بعد از آن بایران شتافته و چند سال دیگر در عراق و آذر
بایجان و گرجستان با ملوک نافذ فرمان بمقابله و مقاتله گذرانیده اکثر را مسخر ساخت در سنه ششصد و بیست و هشت جرماغون نوئین که
بمنع او از قراقرم مامور شده بود چون جلای ستانی بخبر بسر وقتش رسید و سلطان فرصت ترتیب لشکر نیافته بگریخت و دیگر هیچ اثری
از او ندیدند طبقه ملوک تیموریه پانزده نفر هستند و زمان دولتشان یکصد و سی و نه سالست و نخستین ایشان امیر تیمور گورکان بوده نسب آن
حضرت بقاچولی بهادر بن تومنه خان میرسد و از آبای آنجناب چند نفر در ضمن سلاطین قیات مذکور شدند و چند کس در طبقه جغتاییه
چه در هنگام تقسیم الوس چنگیز خان قراچار نویان در حصه جغتای و مدبر امور ملکی او قرار داده بود و اماجد آنحضرت امیر برکل بن ایلنگر
نویان بملاحظه فتور الوس جغتای از سرداری ایشان تقاعد ورزیده در شهر کش که جاگیر و مولدش بود انزوا اختیار فرمود امیر ترغای
پدر صاحبقران در آن بلده تولد کرده و ولادت آنحضرت هم در آنجا فی سنه هفتصد و سی و شش هجری روی نموده صاحبقران در اوایل
حال با رفاقت امیر حسین فیما بین ناخوشی واقع شده کار بمقاتله کشیده و امیر حسین بقتل رسیده امیر تیمور در سنه هفتصد و هفتاد و یک حاکم
جغتای گردیده صاحبقران را در رفاقت امیر حسین و قبل از استقلال مصاعب و مهالک بسیار در پیش آمده که بجز وی دیگری در آن حالت
نمیتوانست کرد بالجمله در اندک وقتی ممالک توران را از خار طغیان پاک کرده در سنه هفتصد و هشتاد و یک خوارزم را مسخر کرده و در سنه
هفتصد و هشتاد و سه خراسان را مسخر نموده و در سنه هفتصد و هشتاد و شش هجری امیر ولی و مانند او از امرا و بستا و تردد این امیر ولی پسر خواجه
طغاتیمور خان بوده و مدتها در مازندران باستقلال فرمان روائی نموده و در سنه هفتصد و هشتاد و هشت ملوک عراق و آذربایجان

مسخر نموده بدشت قپچاق شتافت این سفر صاحبقران را یورش سه ساله گویند و در سنه هفتصد و نود و نه توقتمش خان پادشاه دشت
شکست فاحش داده با سر و غارت الوس جوجی پرداخت و در سنه هفتصد و نود و چهار بعزم یورش پنج ساله مرتبه دیگر بایران
آمد و این مرتبه سایر بلاد عراقین و مازندران و فارس و آذربایجان را از حکام سابق تخلیه کرد و در سنه هشتصد و یک دار
الملک هندوستان را فتح فرمود و در سنه هشتصد و دو بعزم یورش هفت ساله از توران بایران خرامیده ملک فرج پادشاه
مصر را در نوح و دمشق شکست داد و در سنه هشتصد و پنج ایلدرم بایزید پادشاه روم را در جنگ اسیر کرده بعد اسیر و غارت
امهات بلاد روم روی بقرای گرجستان نهاد و در سنه هشتصد و هفت بسمرقند خرامیده طوی عظیم بجهت کدخدائی فرزندان
باتمام رسانید و در همان سال بعزم غزو خطای تا اترار که سرحد المملکت است در آن مکان اوقات حیاتش بنهایت رسید
مدت عمرش هفتاد و دو سالست از آنجمله سی و شش ایام سلطنت و آنحضرت با آن همه سواد شوکت اسم خانی برای خود تجویز
نکرد و به نیابت محمود خان پادشاه جغتای بسر برد و اولاد صلبی صاحبقران شش نفر هستند بزرگتر میرزا جهانگیر و او در حین حیات
پدر فوت کرده و منصب ولیعهدی به پسرش محمد سلطان نامزد شد و چون او هم در اواخر ایام آنحضرت وفات یافت ولایت عهد
بموجب وصیت صاحبقران برادر دیگرش میرزا پیر محمد جهانگیر که صاحب تختگاه غزنین و اخلاق نیکو بود تعلق گرفت اما بعد صاحبقران
هیچ چیز بوی نرسیده بعد از نوکران خود شهید گشت و دیگر میرزا عمر شیخ و او هم در زمان پدر یکی از معارک کشته گردید دیگر میرزا
میرانشاه که پای تخت هلاکو خان را اول صاحبقران بوی داده بود اما آخر بنابر عارضه خبط دماغ همراه پسر خود میرزا ابابکر در بغداد می ماند
و بر دست امیر قرا یوسف ترکمان بقتل رسید خوردتر میرزا شاهرخ که ذکرش گذشت در تموریه ایران و دو صبیه که از یکی سلطان
حسین بن امیر محمد بن امیر موسی تولد کرده و دیگری که در حباله نکاح امیر سلیمان شاه جاکو بود پسر دار نام بردگان در حین وفات صاحبقران
سی و شش نفر اولاد ذکور و هفده کس از بنات خورد و بزرگ در عرصه وجود موجود بودند اسامی مشاهیر بعضی از احفاد در طبقه ایران
گذشت و بعضی بتقریب درین طبقه خواهد آمد و امرای ذی جاه آنحضرت را بسیار بوده اند از آنجمله امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک
و امیر خداداد و امیر جهان شاه جاکو ممتاز هستند اما بعد امیر صاحبقران میرزا خلیل سلطان میرزا میرانشاه جانشین آنحضرت شد
مجملی از اسباب رسیدن خلیل سلطان بدان منصب جلیل الشان اینکه چون در اترار قریب هشتصد هزار سوار در رکاب صاحبقران جمع
آمده موسم برف و سردی و در رسیدن آنحضرت افواج را منقسم به سه قسم ساخت قسمی در اترار با خود نگاهداشت و قسمی که سپاه میمنه باشد
بسرداری میرزا خلیل سلطان و سپاه میسره را بامارت سلطان حسین بن امیر محمد که سفاکی چابک بود باطراف فرستاده حکم قشلاق
فرمود بعد از فوت صاحبقران سلطان حسین بعضی امرای لشکر خود را رفیق ساخته بطرف سمرقند در حرکت آمد این اول
فتوری بود که بجمهوریه اتفاق افتاده چه امرای رکاب نعش امیر را بسمرقند فرستاده عزیمت داشتند که سفر ختا را بامضا رسانند
بعد از آن که خبر بغلبه سلطان حسین با امرای میمنه رسید سلطان خلیل پادشاهی برداشته بطرف سمرقند سریع السیر گشته بنا
براین امرای رکاب نیز مراجعت کرده قبل از همه بسمرقند رسیدند اما امیر ارغونشاه نایب حکومت سمرقند که مایل خلیل سلطان بوده ان

رایت روان رونق نداده و مهم سلطان حسین رونق نگرفته حرکات واهی میکرد تا آنکه بفرمان شاهرخ میرزا کشته شد و میرزا خلیل سلطان
بی مانعی بسمرقند درآمده مالک جمیع متروکات صاحبقران گردید و در مدت سه چهار سال تمامی کنوز و اساس سلطنت که از اطراف
آفاق در سمرقند جمع آمده بود بر باد داد و بالاخره بسبب سرکشی امرا التجا بشاهرخ نمود و شاهرخ بر توران استیلا یافته او را بحکومت
بعضی از بلاد عراق تعیین فرمود و در سنه هشتصد و چهارده در همان طرفها رحلت کرد و میرزا الغ بیگ ابن شاهرخ در سنه هشتصد و
دوازده از قبل پدر بحکومت توران نامزد گشته اگرچه پادشاهی بود عادل و فاضل در علوم ریاضی کامل اما از جرات و امور حرب
بهره نداشت چه با آنکه از اولاد صلبی شاهرخ بجز وی کسی در قید حیات نمانده بود نتوانست جانشین پدر شد و برادرزادگان
برو غلبه نمودند و گذشته از ایران ماوراءالنهر را هم نتوانست ضبط نماید چه پس از اندک وقتی پسرش میرزا عبداللطیف غلبه کرده در
سنه هشتصد و پنجاه و سه آنجناب را بقتل آورد و این واقعه پس از وفات شاهرخ به سال بود و آن حادثات هم زیاده بر شش ماه
در سلطنت مهلت نیافته بدست بعضی از نوکران میرزا الغ بیگ کشته گردید بعد از و میرزا عبدالله بن ابراهیم سلطان بن شاهرخ
میرزا باتفاق اهالی سمرقند پادشاه گشت در سنه هشتصد و پنجاه و پنج بدست سلطان ابوسعید بقتل رسید اما سلطان ابوسعید ابن میرزا
سلطان محمد بن میرزا میرانشاه از کبار طبقه تیموریه است در اواخر ایام الغ بیگ خروج نموده در عهد عبداللطیف محبوس گردید
و پس از و خلاصی یافته بمدد ابوالخیر خان پادشاه اوزبک تخت سمرقند را از میرزا عبدالله انتزاع نمود آنگاه تمام توران را در حیز تسخیر
کشید و چنانچه در طبقه تیموریه ایران گذشت در سنه هشتصد و شصت و سه خراسان و مازندران بدستش آمد و بعد از واقعه
میرزا جهانشاه در عراق و فارس هم چندی عمل سلطان ابوسعید شد چه اولاد میرزا جهانشاه آن ولایت را پیشکش وی کرده
متعهد خدمتش شدند و سلطان ابوسعید با دو صد هزار مرد کاری باذربایجان رفت و امیر حسن بیگ هرچند الحاح نمود
که راه ملک بر وی گرفته دو سه ماه مهلت دهد و خدمات پای خود را در خدمت صاحبقران شفیع آورد سودمند نیفتاد و قضا
باقصای ملک بیگانه راند و بسبب قلت آذوقه و تاخت ترکمانان بجان آمده میخواست که فرار نماید اما مرگ بسبیش در گل مستی فرو ماند
و این واقعه عجیب در سنه هشتصد و هفتاد و سه اتفاق افتاد و مدت سلطنتش هیجده سال است سلطان ابوسعید را یازده پسر بود از آنجمله
چهار بسلطنت رسیدند سلطان احمد بزرگتر جانشین پدر در سمرقند بود و باخلاق نیکو و عفت نفس متصف بود و در سنه هشتصد و نود و نه
وفات یافت و از او اولاد نماند دیگر سلطان محمود واو در عهد برادر حصار و ترمذ و بدخشان را مسخر کرده در آنجا بسر برد و بعد از سلطان
احمد بر تخت سمرقند نشسته در سنه نهصد بعالم آخرت رو آورد محمود میرزا اگرچه اشجع اولاد ابوسعید بوده اما در ارتکاب معاصی و محرمات
جرات وافر داشت و او را پنج پسر بودند از آنجمله مسعود میرزا و بایسنغر میرزا و سلطان علی هر یک چندروزی بپادشاهی رسیده سلطنت
توران از ایشان باوزبکان انتقال کرد و کوچکترین ایشان خان میرزا جد سلاطین بدخشانست و خسروشاه که چندی مدت در ممالک
حصار باستقلال بسر برد از امرای محمودی بوده بسیم الغ بیگ واو بفرمان پدر در کابل و غزنین بفرمانروائی اشتغال داشت و در
نهصد و یک بعالم دیگر شتافت بعد از و پسرش عبدالرزاق پادشاه گشته پس از اندک زمانی آن ولایت بتصرف اولاد امیر ذوالنون

ارغون

ارغون که از قبل سلطان حسین میرزا والی قندهار بودند درآمد چهارم میرزا عمر شیخ جد تیموریه هندوستان واو از عهد پدر بسلطنت ملک
فرغانه اقدام مینمود و در سنه هشتصد و نود و نه هم در آن ولایت وفات یافت بعد از و پسرش ظهیرالدین محمد بابر پادشاه جانشین پدر
شد آنحضرت خلاصه دودمان تیموری بلکه نقاوه سلاطین عالم طلوع یست در شجاعت و سخاوت و عدالت و جمیع کمالات
نفسانی علم تفردی افراشت چون در آنوقت انقلاب بحال ماوراءالنهر راه یافته اوزبکان مستولی شده بودند آنجناب را حروب
عظیمه با هر طایفه خصوصا با اوزبکان رو داده و در اندک مدت سه دفعه فتح سمرقند اتفاق افتاد و از آنجمله دفعه با شصت سوار با آنکه محمد خان
شیبانی با ده هزار اوزبک که هر یک خود را ثانی رستم و ثالث اسفندیار میدانستند در خارج آن بلده قیام داشتند بالاخره بعد
پانزده ساله تلاش ملتجی آمده از ممالک موروث قطع نظر نموده و محروسه الغ بیگ عم خود را که کابل و غیره باشد در سنه نهصد و ده
از اولاد امیر ذوالنون تخلص فرموده و چند سال در آنجا نفس راست کرده در سنه نهصد و سی و دو بجهت فتح هندوستان از اول
تصمیم داد و سلطان ابراهیم لودی که پادشاه مستقل بوده و قرب صد و هفتاد هزار سوار الوس همراه خود داشت در جنگاه برهان
هلاک افتاد و فوت آنجناب در دارالسلطنت دهلی فی سنه نهصد و سی و شش واقع شده ذکر اولاد آنحضرت در سلطنت هندوستان
خواهد آمد خوانین اوزبک نخستین ایشان محمد خان شیبانی است واو پسر بداق سلطان بن ابوالخیر خان که ذکرش در طبقه ملوک
دشت قبچاق گذشت و محمد خان بعد فوت پدرش بسبب پریشانی ایل و الوس بسمرقند آمده ملازمت سلطان احمد بن ابوسعید
اختیار نمود و پس از اندک استعداد بهم رسانیده جدا شده بعضی از ممالک ترکستان که موروثش بود مسخر فرموده در سنه نهصد و
شش سمرقند را از سلطان علی بن سلطان محمود انتزاع کرده در مدت چند سال بسیاری از آل تیمور و خانان آن دودمان
را بدست آورده برانداخت و هرکس از ایشان که از جنگ او رهائی یافت بخراسان یا کابل شتافت و در سنه نهصد و سیزده
خراسان و جرجان را هم از تیموریه گرفته ایشان را بالکل مستاصل گردانید و بعد از آن چند سال دیگر بکمال تفخیم و جبروت
سلطنت رانی کرده در سنه نهصد و شانزده بدست شاه اسمعیل صفوی بقتل رسید گویند در آنمعرکه قرب پنجاه هزار اوزبک کشته
گشتند پس عبیدالله خان برادرزاده محمد خان جانشین شد چند سال در ممالک توران بسر برده در عهد شاه طهماسب ماضی فتنها
برانگیخت و مکرر تسخیر خراسان کرد میانه هر دو پادشاه بدانجهت حروب عظیمه اتفاق افتاده و فوت او در سنه نهصد و
چهل و پنج دست داده از کبار سلاطین اوزبکیست عبدالله خان بن عبیدالله او هم پادشاه صاحب داعیه و با شاه عباس
صفوی و اکبر پادشاه هند معاصر بود هر دو از و در حساب بیماندند بکرات خراسان مسخر کرده بقتل عام بلدان آن پرداخت و در
سنه یکهزار و پنج بوعده گاه خود شتافت عبدالمومن خان ظالم مشهور پسر همین عبدالله خانست بعد از عبدالله خان تفرقه در آن
دودمان رو داده آن قوت و شوکت در ایشان نماند تا الی الان سلطنت توران در همان طبقه است از سلاطین ربع
سنه الف یکی پیر محمد خان است که بدرگاه شاه عباس ثانی التجا آورده بود دیگر ابوالفیض خان که شاهجهان پادشاه هند تسخیر
در عهد او نمود و دیگر نذر خان که نادرشاه در سلطنت او بر توران دست یافت و لفظ خانی او را بشاهی مبدل ساخت و در آن

الا مرادشاه نام حاکم توران است که از سالها باشاه ابدالی زد و خورد دارد و گویند قوی حال شده طبقه ملوک بدخشان وانها دو فرقه اند
فرقه اولی ایشان را شاهان بدخشان نامند از نسل سکندر رومی دو صد سال در آن کوهستان حکومت نموده بسلاطین چغتاییه
و تیموری در مقام ایلی میبودند بعد از انقراض آل تیمور تن باطاعت اوزبکان ندادند از بابر پادشاه طلب حاکمی نمودند و او خضر
خان میرزا ابن سلطان محمود میرزا خاله خود را که مادرش از نسل شاهان بدخشان و در شجاعت و عدالت از مشاهیر زمان بود در سنه
نهصد و چهارده بدان طرف نامزد کرد و او در اندک وقتی سایر آن کوهستان را بضبط خود در آورد گویند الی الان اولاد او در بدخشان
حاکم هستند از انجملهاست میرزا سلیمان بن خان میرزا که نسبت بهمایون پادشاه لوازم اخلاص بظهور میرسانید دیگر میرزا ابراهیم که تا سنه
الف هجری حیات داشته دیگر شاهرخ است که بسبب نزاع پسر بدرگاه اکبری آمده سالها در هندوستان باعزاز گذرانید و باز
بوطن رفته پادشاه گردید فصل پنجم در ذکر سلاطین فرنگ بن قطعه یورپ نامند و ابتدای آن از ده الی هفتاد و پنج درجه طولی و در عرض از
سی و شش تا هفتاد و دو درجه است و مساحت درازنای یکهزار و پانصد کروه و پهنایش یکهزار و دو صد و پنجاه است و در تفصیل ساحت
ملکهای جزو یورپ نیز هر جا که طول و عرض مذکور است مانند ملکهای بخش افریقیه از طول مراد جانب درازتر و از عرض جانب
کمتر است بالجمله فرنگستان مشتمل بر چندین سلطنت چنانچه تفصیل آن کرده اند مجملی از عادات و رسوم شان که متضمن فواید بسیار
و بیگانه از طریق سایر دیار است در اینجا نوشتن مناسب نمود نخستین آنکه سلاطین آنجا از ملک یکدیگر تصرف نمیکنند حتی
از غیر فرنگ هم اگر اتصال بولایت ایشان داشته باشد مصلحت آنکه قوت زیاده بگیرند اما از ممالک دور دست مضایقه
نیست و اگر کسی اراده خلاف نماید دیگران طرف مغلوب گرفته ممانعت مینمایند و سبیل خسارت رسانیدن شان در هنگام نزاع نیز
چند نوعست یکی آنکه در دریا مزاحمت کرده راه تجارت مسدود نمایند دیگر لشکرکشی کرده زیر بار خرج آرند و در عین جنگ هم
استیصال هم قصد نمیکنند چه هرگاه یکی صلح خواست غالب باندک چیزی قناعت کرده ترک لجاج میکند و ریاست آنجا بر چند گونه است
در بعضی از سلاطین نافذ فرمان هستند و در بعضی امیران ملک فرمان روائی میکنند و در بعضی رعایا و در بعضی هر سه فرقه
باتفاق چنانچه واضح خواهد شد و تجارت بسیار رواج دارد و در شرع شان زیاده از یک زن مباح نیست و پسر کلان میراث
پدر میبرد و سایر اولاد محروم میباشد حتی ولایت عهد سلاطین هم باولاد بزرگتر مشروط که از زن عقدی باشد مقرر است و غیر آن
اگر دیگری داعیه سروری کند کسی از مردم ملک امداد وی نمیاید و اگر پسر کلان در عین حیات پدر بگذرد پسر کلان او و اگر هم
نباشد برادر دیگر سلطان و اگر برادر نداشته دختر کلانش جانشین میشود و اگر آن دختر با کسی جفت شود زوج او اگر پادشاه یا
شاهزاده ملکی هم باشد در آن سلطنت دخل نمیتواند کرد و سایر خدمات و مناصب ملکی و سپاه تعلق بمیراث ندارد رعایت جانب اخذ
بلکه بر قدامت و قابلیت در رسیدن نوبت مشروط است و مردم ملک حتی امیر و وزیر هم کسی سپاهی نوکر میگیرد و خلاف شرع
و قانون ملک بدون پرده حیله احدی کار نمیتواند کرد و از قتل و خونریزی نهایت اجتناب دارند حتی اگر کسی واجب القتل شود
اکثر او را بممالک دور دست اخراج میکنند و لازم القتل شدن هم بنا بر اینها که بجهت خلاص گذاشته اند دشوار است و کل [illegible]

وحیونات و نباتات و فواکه سردسیری مخصوصه آنجا بسیار هم رسد بصنعت فواکه گرمسیر نیز حاصل نمایند بدین صورت که در باغات
سرد ابها سازند و زیر آتش افروزند تا آن زمین طبیعت گرمسیر پیدا کند و اکثر صنایع آن ممالک با نام و ممتاز است چنانچه
کار و آهن و چوب و چرم و نباتات و اطلس ساده و منقش و آئینه و اوانی شیشه و تصویر و دوربین و ساعت از آنجملهاست و در تمام
عالم این اشیاء از آنجا برند و مصنوعه و اقمشه مخصوصه جاهای دیگر نیز در آنجا بفراوانی بهم رسد و اسبان نیک و گاوان خوب
و هر جانوری از چرنده و پرنده در آنجا یافت میشود الا سباع و دد و هوام چون مار و کژدم و پشه و مگس که در اکثر ولایات اینجا
وجود ندارد و کم یافت میشود و عمارات آن بلاد بسیار مستحکم و مرتفع و با صفا و هرگونه هوائی مناسب باشد اکثر از سنگهای تراشیده
و آهک کل مطلق در عمارت صرف میکنند و راستها وسیع و پخته و سه راه متصل هم ملبندی یکی برای کاری و دیگر بجهت سوار
سوم بنا برای تردد پیادگان و در شهرهاشان دو قسم انهار باشد یکی از بهر رنجش کثافات که از خانه هر کس فضول آب برد یا
دیگر برای چرخ آب و آن از زیر زمین از غلاف سرب بخانه هر کس رسد و بجهت مرمتش قلیلی در سال از هر کسی ستانند
یا آنکه بیشتر آمد و رفت کارها در شب کنند کسی مشعل همراه خود برنمیدارد چه در هر راهی فانوس متعدد بر ستونهای مرتفع
منصوب نموده که اگر بیگانه وارد شود داند که چراغان کرده اند و بجهت اخراجات آن هم هر کسی قلیلی بمقتضای آن میدهد دیگر
از رسوم و صنایعشان بکجا نویسد که خوف تطویل است مجملی آنکه در هر کارشان چندین فایده مستتر میباشد و در هر رسمی
فلاسفه را ابیاز ده قرار داده اند و انتظام مدن در آن ممالک ختم است حق سبحانه و تعالی بدایت اسلام نیز دهاد از جمله
سلطنتهای فرنگ نخستین الیمان است طولش سیصد کروه و عرض آن دو صد کروه و دار الریاستش شهری است [illegible] نام
در غایت آبادی همه چیز بوفور در آنجا موجود و مردم آن ملک اکثر فاضل و عالم و سپاهی باشند و با آزادی و زندگی نمایند و پادشاه
آنجا جانشین روم قدیمست که تا زمان بدایت اسلام همه فرنگ و اکثر ممالک بخش افریقیه و بخش ایشیا در تصرف او بوده و
بالفعل تعظیم او همین قدر است که اگر چند پادشاه بیکجا جمع آیند او بر همه مقدم نشیند نافذ فرمانست و صد هزار سوار و پیاده
همه وقت در تحت حکم او میباشد و در هنگام جنگ تا دو صد هزار سوار فراهم آرد و سوای آن ملکی است از فرنگ انگری نام
بطول یکصد و پنجاه و عرض هفتاد کروه و آنهم در فرمان پادشاه الیمانست دیگر ملک اسپین طول سیصد و پنجاه و عرض دو صد و
پنجاه کروه است پای تختش [illegible] است پادشاه آنجا همچون سلاطین ایران و توران نافذ فرمانست و هفتاد هزار سوار
و پیاده همه وقت نوکر دارد و در هنگام ضرورت تا صد و دوازده هزار جمع کردن میتواند و علاوه آن جهازات جنگی و
ملک وسیع در دنیای نو و کهنه نیز بسیار دارد دیگر ملک تقلیس در طول یکصد و چهل کروه و عرض صد کروه و پادشاه آنجا
پسر دوم پادشاه اسپین است دیگر ملک فرانسیس در طول و در عرض دو صد و پنجاه کروه و دار السلطنتش شهریست مسمی بپاریس
در نهایت آبادانی و فراوانی و اشیای ممتاز و خوش آب و هوا پادشاه آنجا هم نافذ فرمان و دو صد هزار سوار و پیاده
حاضر الخدمت دارد و در هنگام کار تا چهارصد هزار سپاهی و جهازات بسیار جنگی فراهم کردن میتواند این در اینولا میان

میانه رعایا و پادشاه منازعه روداده چه مردم انجا هم بقانون ملک انگریز در ریاست و حکم و شرکت میخواهند باید دید تا چه
قرار یابد و فرانسیسیان را در عهد لویی [illegible] نظام الملک استیلای تمام در دکهن هم رسیده بود اما درین ولا بسبب قوت انگریز ضعیف
شده اند فاما بعضی ممالک دکهن هم هنوز در تصرف ایشانست دیگر ملک **پرتگال** طولش یکصد و پنجاه و عرض پنجاه است
هشت و هشت هزار سوار و پیاده همواره ملازم پادشاه انجا هستند و سوای ان در امریکا ملک وسیع دارد و اول
فرنگیان که بر سواحل ملک هندوستان دست یافتند پرتگالیان بودند و غلبه شان بحدی رسیده بود که سلاطین [illegible]
هند و روم از مقاومت عاجز آمد چنانچه جهانگیر پادشاه بمصلحت شکست انجماعت قوم انگریز را در هند جا داد و این تدبیر موافق
تقدیر افتاده ریاست و قوت پرتگیش برطرف شد اما هنوز هم هزار با خانه و از ایشان رعیت وار در سواحل هند قیام دارند
دیگر ملک **دنمرک** طول ان ششصد و هشت و عرض دو صد و چهل کروه است و دار الریاست آن بلده الیست کرپن یکن در
نهایت آبادی و پادشاه انجا سی هزار سوار و پیاده مدام ملازم میدارد و سوای ان جهازات جنگی وی را بسیار است و
مردم این هر دو ملک هم در هندوستان جای نشیمن دارند و تجارت این بلاد نمایند دیگر ملک **پولاند** است طولش سیصد و
پنجاه و عرض سیصد و چهل کروه و دار السلطنت آن شهریست ورسا نام که تمنای هر کس در انجا موجود بوده و طریق ریاست انجا
بدینگونه باشد که چون پادشاه بمیرد پادشاهان فرنگ سوای پسر کلان از اولاد خود را با اسباب شوکت بدانجا فرستند و امرا
ان ملک یکی را ازان شاهزادگان که لایق بحال خود دانند بر تخت نشانند و دیگران معه ورثه پادشاه متوفی باوطان
خود مراجعت نمایند و حدود ملک امیران معین است هر یک در ولایت خود حکمرانی میکند سپاه الملک یکصد و هفتاد هزار
سوار و پیاده است و دیگر **ولندیز** در طول هفتاد و پنج و عرض پنجاه کروه و دار الریاستان امستردام شهریست بسیار
اباد وان و در محلات آن نهرها بخته جاریست و عمق نهرها بحدی که جهاز از راه ان بر دروازه سوداگران میرسد و بجهت
حمل و نقل اجناس خرج کرایه نمی افتد و هر دو انهار درختهای کلان و سایه و میوه دار نشو و نما دارد و مردم الملک بسیار
متمول اند چه از ممالک دیگر فرنگ تجارت بیشتر کنند حتی امیران ایشان هم علانیه باین کار پردازند و فخر خود دانند از جمله
عمارات ولایت ولندیز بندیست که بر کنار دریای شور بسته شده چه ملک ایشان در پستی واقع است و طغیان آب
دریا به ابادیهای ساحل خرابی میرسانید طول این بند بقدری که ان آبادیها را حفظ کند و عرض نیم کروه و ارتفاع صد گز
بنیاد اکثران زیر زمین است و در بنیاد ان آهن و سرب و سنگ و چوب بسیار بکار رفته و بر روی انجا معماران و مزدوران قرار
داده اند و انها نیز برای حفظ خویش هیچ وقت از کار خبرداری غافل نیستند اما دستور ریاست ایشان بدینگونه است
که ملک خود را هفت حصه کرده اند مردم هر حصه یک کس را منتخب از خود با هر سال برای ریاست مقرر میکنند و این هفت کس در دار
الملک رفته بمشورت یکدیگر میپردازند تا اینکه اتفاق هر هفت نشود هیچ کار اجرا نشود و اخر سال معزول شده بجا نهای خود میروند
و دیگران می آیند گویا رعایای انجا پادشاه هستند و سوای آن هفت کس یک امیر دیگر هست که معزول نمیشود و بران هفت حاکم

می‌شنیدند

می شنیدند اما دخل در کار ملکی میکنند و بزرگی ان امیر از جهت انست که وقتی اجداد او ملک ولندیز را از تصرف پادشاه اسپن بر آورده اند
و وظیفه معقول که بفراغ بال گذران نماید بجهت امیر مقرر است و ولندیز را فوج جنگی کمتر و جهاز جنگی بسیار است و در [illegible]
و هندوستان هم مکان نشیمن و تجارت دارد و دیگر **اسویدن** طول ان چهار صد و عرض دو صد و پنجاه کروه است و مرجع ان شهریست
مسمی باستکلم در غایت آبادی و فراخی و رونق پنجاه هزار سوار و پیاده و چهل جهاز جنگی مدام ملازم پادشاه انجاست دیگر
ولایت **روس** طولش هفتصد و پنجاه و عرض پانصد کروه است و دار السلطنت ان پترزبرگ شهریست بسیار اباد و ان بلده
پتر نامی که معاصر نادر شاه در عرصه بوده و صولت و تیز از کبار سلاطین است ازو روسیان روی تقویت یافتند چه اکثر بلاد عالم را
بطریق سیاحت در نظر آورده و بملک خود مراجعت کرده هر صنعتی که در اثنای سیر پسند افتاد و انرا در روس رواج داده و قوانین و
هنرهای که بالفعل در الملک شایع است اکثر ازو بهم رسیده بنا بر این بر سلاطین روم غلبه کرده اکثر ولایت خود مسخر نموده اند
و فرنگیان گویند که اگر روس را منع سلاطین فرنگ حاجب نشود پادشاه روم را در اندک وقتی بر خواهد داشت با الجمله سپاه ملکی انجا
روس دو صد هزار سوار و پیاده است و پادشاه انجا هم بنفاذ فرمان اتصاف دارد و در وقت رزم ان قدر مردم که در حساب
نه آید از ولایت تاتار و قلماق و قزاق و کرد و ازبکی سوای روس در تصرفش هست جمع کردن تواند دیگر **روم کهنه** دار السلطنت
ان شهریست طالیان که دار الریاست روم قدیم که پادشاه الیمان قائم مقام انست نیز بوده اما درین ولا خلیفه پاپا که بر
الملک در ان می نشیند و صد و هشت سال قبل ازین حکم پاپا نیاز از نام نیابت عیسوی بر همه فرنگ جریان داشت حتی عزل و نصب
سلاطین میکرد و حکام فرنگ قرار و مزارع سیر حاصل از ممالک خود جدا کرده بنذر روی داده بودند و رفته رفته کار بجایی
رسیده بود که از ثلث فرنگ در تصرف پاپا در آمد و پادریان یعنی فقهای عیسوی در هر ملکی به نیابت او منصوب بودند و بدان
حیله در امور ملکی و مالی دخل مینمودند و مردم فرنگ را چنین اعتقاد بود که هر که خلاف پاپا با نایب ان ورزد در دنیا و اخرت بعذاب
الیم گرفتار خواهد شد با الجمله پادشاه انگریز که ذکرش با مولست با مردم ملک خود ساخته نام پاپا را از خطبه [illegible]
تمامی ممالک محروسه خود اموال پادریان را ضبط کرده انها را عریان پیش پاپا روان ساخت و ان اموال را بخش کرد یکی خود
گرفت و دیگری بسپاه داد و سوم بفقهائی که بطریقه او در ملت عیسوی اختیار اجتهاد کردند و حکم کرد که انجیل و توریت که
بزبان یونانی و عبری بود بزبان انگریزی ترجمه نمایند تا هر کس از آیین عیسوی خبردار شده حاجت بپاپا نماند بعد ازین واقعه
پاپا از پادشاهان فرنگ مدد خواسته عازم تنبیه انگریز گردید چند پادشاه بعد بر قیام اختیار نمودند و پادشاه فرانسیس [illegible]
وارمنی چندی دیگر بمکافات او برخاسته سالهای دراز با انگریز جنگ داشتند چون در اکثر معارک ظفر و نصرت از جانب
پادشاه انگریز جلوه گر شد خوف از دل سلاطین فرنگ بدر رفته پادشاه دنمرک و روس و پولاند نیز بدستور انگریز با پاپا
و پادریان خود عمل نمود و سلاطینی که حمایت او میکردند بتدریج ممالک خود را که آبا ایشان بوجه نیاز داده بودند بر ضبط در
داشته قوت و شوکت پاپا روی در تراجع نهاد چنانچه اکنون پادریان بغیر تعویذ نویسی و حضور در شادی و غمی کاری [illegible]

اما در روم کهنه الی الان خطبه پاپا خوانده میشود و طریق ریاست انجا برین منوالست که در انملک هفتاد و دو امیر همیشه میباشند که انها را
کارده نال گویند چه هر گاه یکی از ایشان فوت کند پاپا یکی را از سایر پادریان ممتاز بکارده نالی نصب نماید و چون پاپا میرد بعد از
دفن او کارده نالان در خانه که از اسباب هفتاد و دو حجره باشد جمع ایند و در حجرها جدا جدا رفته بنشینند و چهار امیر دیگر غیر ازیشان
هست که تا کسی بپاپائی قرار گیرد حکومت الملک باختیار انها باشد و حجرها را قفل کرده از روزن بکارده نالان طعام و شراب
رسانند و شرط است که کارده نالان بان شخص که اذوقه بایشان میرساند سخن نگویند پس از چند روز همان چهار امیر یک یک کاغذ
که نام شخصی هم از کارده نالان دران نوشته است از ایشان می ستانند و نادیده در صندوقی می اندازند چون کاغذها از همه
گرفته شد اقل صندوق را کشایند و نام هر کس که از دیگران زیاده است بر حجره ان کارده نال رفته مبارکباد پاپائی میدهند و به
تعظیم تمام او را بر تخت نشانیده بر دوش خود تا قصر سلطان میرسانند و مدت نشستن کارده نالان در حجرها مقرر نیست گاهی
تا هفتاد روز هم میکشد چه ایشان میگویند وقتیکه ملهم شویم نام یکی بر کاغذ می نویسیم و پاپا را احتیاج بفوج نیست چرا که کسی او را
فوج نمیکشد لیکن سه چهار هزار کس برای تجمل نگاه میدارد و اکثر مال خود را در ارایش گرجا و عمارات صرف مینماید چه پادریان
پاپائی زن نمیگیرند و اگر زنا کنند و ثابت شود در اتش اندازند و چون ان هفتاد و دو کارده نال از پادریان قوم متفرقه
هستند اکثر شاهزادها و امیرزادگان فرنگ بطمع پاپائی خود را از دنیا کشیده در زمره پادریان در می ایند و رفته رفته برتبه
کارده نالی و پاپائی میرسند و گاه باشد که یکی از اراذل که پادری شده خود را بدانائی و علم بمرتبه کارده نالی رسانیده پاپا شود
چنانچه گویند چند سال قبل ازین پسر ماهی گیر پاپا بود و در متانت رای و تقوی و علم مثل او کسی در فرنگستان نمی بود و جمیع سلاطین
فرنگ حتی انگریزان با ان همه تعصب او را دوست میداشتند دیگر ملک سویسرلاند طول یکصد و سی کروه و عرض پنجاه کروه است
دار الحکومت ان برن نام دارد و بغایت اباد است و دستور ریاست انجا هم مانند ملک ولندیز است ما چهارده حصه و در زمان
قدیم ان ملک در تصرف پادشاه الیمان بوده و در وقتی که یکی از ظلمه بر تخت الیمان قرار داشت سکنه سویسرلاند بجان امده با
ویلیم تل نامی که بشجاعت و قوت و تیراندازی معروف عصر بود نایب پادشاه الیمان را از ملک بدر کردند و قریب پنجاه سال
با پادشاه مسطور جنگیدند و علیحده گشتند کثرت فوج دران ملک بسیار است با انکه بالفعل کثیرا با ایشان جنگ نیست هر رعیت انملک
سپاهی است و بر اندک قناعت نموده اوقات بمیانه روی میگذرانند و هر کس از سلاطین که بخواهد خود را بکرایه میدهند و بعد از
دو سه سال فوج دیگر فرستاده اولین را میطلبند تا اسایش یابد و اگر اندک خلاف قرار یا اهمال در اجرت انجماعت شود از
همان وقت جدا میشوند و چنان وفادار میباشند که اگر هر دو طرف مردم سویسرلاند کرایه گرفته باشند با یکدیگر فی الفور رزم مینمایند
معلوم باد که سوای ازین سلطنتها ممالک دیگر در فرنگ است که انها را بلغ یورپ خوانند چه شهرهای اباد و حکام علیحده دارد
اما رؤسای انجا اگرچه سکه بزر زنند خود را پادشاه نگویند و اسامی شان بدین منوالست تپلان و منزب و مسلن و مودینه
و منتو و دلس و جنوه و لسکنی و قسطنطنیه با توابع و لواحق که بالفعل در دست پادشاه روم است ایضا داخل ممالک

فرنگ

فرنگ بوده و جزایر بسیار نیز متعلق بفرنگست از انجمله کندیه و غیره و دوازده جزیره است که انها را یونان گویند و سکنه انجا جزیه بپادشاه
روم میدهند دیگر جزیرهای شرقی و شمالی فرنگ که در تصرف ذنمرک هست دیگر از مشاهیر جزایر فرنگ غلند و ارلند ساکن مجمع
انگریز است طول اولین پانصد و هشتاد و عرض یکصد و پنجاه و ثانی طول یکصد و چهل و دو و عرض صد کروه باشد که در کتب
اسلامی انها را برتانیه کلان و خورد نامند و عمارت بلدان مغرب بران ختم شده و درازترین روز انجا هفده و نیم ساعت باشد و
گرمی و سردی هوای ان جزیره بنسبت ملک ذنمرک و روس و دیگر بلاد شمالی باعتدالست و روزی یکدو ساعت هم در هر
چهار فصل بارندگی میشود و صنایعی که در مقدمه ذکر فرنگ گذشت از دیگر بلاد در ان جزیره بهتر و مستحکم تر بهم رسد دار الحکومت
انگلند و لندن گویند واقعست بر کنار دریای شیرین که مقدار ان برابر دریای گنگ است بر دو طرف ان دریا ابادیست و سه
صراط مستقیم از سنگ بسته که عمارات ان حیرت افزای بیننده کانست بر روی ان بسته اند طول شهر زیاده بر چهار کروه و قطرش
قریب دو کروه خواهد بود و درین شهر سیصد و پنجاه گرجه و هزاران حمام و مدارس و سقاخانه و قهوه خانه از سنگهای سرخ و سفید و سنگ
مرمر و نیم و عقیق ساخته شده و رونق و صفای عمارات ان زیاده از حد بیانست و تحصیل انگلند در هنگام صلح قریب دو هشت
کرور است اما بیشتر از محصول تجارت و در اوقات جنگ تا چهل و چهار کرور هم رسیده است و ریاست انجا بشرکت رعایا و امیرانست
چه پادشاه انجا اگرچه صاحب حکم است و سپاه تمام در فرمان اوست اما بی صحبت مجلس رعایا که انها را عمدة الرعایا نامند و مجلس
و امیران کاری کردن نمیتواند و ایضا بهر سه رئیس بکاری که از شرع و قانون ملک بیرون باشد اگر اتفاق هم نمایند نمیتوانند
پرداخت بنابراین است که انگریزان خود را از جمیع اهل عالم ازادتر دانند و گویند هر یک از ما در خانه خود پادشاه است و سوی احکام
شرع و قانون عرف بر ما حاکمی نیست و مجلس عمدة الرعایا که قوی ترین رؤسا است مشتمل است بر پانصد و پنجاه نفر نجبا که از اطراف
ملک انگریز در پای تخت جمع می ایند و طریق برگزیده شدن هر واحدی برین منوالست که مردم بلده علی و اوفی بیک جا جمع شوند
و کسانی که لیاقت وکالت دارند یک یک کس اسم انها برده از هر یک میپرسد که تو کدام راضی هستی چون همه پرسیده شدند انکه بیشتر
مینمایند که بیشتر رعایا در کدام کس راضی هستند ان شخص نامزد مجلس عمدة الرعایا میگشتند و هفت سال ان کار با و متعلق میباشد بعد ازان
نحو دیگر بر انجویز مینمایند و اگر کسی درین هفت سال بمیرد برای انقضای ایام که باقیست کسی را تجویز مینمایند و طریق جاری شدن
یا نشدن احکام در مجلس امیران و عمدة الرعایا هم موقوف بر کثرت قایلان و مانعانست و پس از انکه در هر دو مجلس کاری
در تحت اجرا قرار یافت بپادشاه عرض مینمایند و عمل ان بپیر واز و در سالی سه ماه مجلس عمدة الرعایا در پای تخت مقرر است
و اگر کار ضروری روی دهد زیاده ازان هم اتفاق می افتد اما مجملی از تاریخ ایشان اینکه جماعت انگریز در اول بت پرست
بودند و در سنه پنجاه و یک عیسوی کلادیوس نامی قیصر سپاه بدان بلاد فرستاده رومیان بنای سلطنت دران ملک گذاشته
با جماعت انگریز امیخته شدند و انها مذهب عیسوی قبول کردند تا سنه چهارصد و چهل و هفت عیسوی الولایت بقیاصره روم
متعلق بود بعد ازانکه تمام فرنگ ملوک الطوایف شد در انگلند هم هفت حاکم بهم رسید در سنه هفتصد و هشتاد و هفت اگبرت نامی

از آن جمله کاینش و تای دیگر را برانداخته استقلال یافت زمان دولت وی سی و شش سال است از اولاد او پانزده نفر سلطنت نمودند
و ایام اقبال ایشان دو صد و نود و نه سال است از اکابران طبقه یکی الفرد بن ادمرد است واضع قوانین ملک که اکثر آن الی الآن
مرعیست فوت او در سنه هشتصد و نود و هشت عیسوی اتفاق افتاده و عهدش پنجاه و یکسال امتداد یافت دیگر ادمند نامی که در عصر او
ملک انگریز بتصرف کیوت پادشاه دنمرک در آمده و او سند بملک وی فرستاده در همانجا فوت شد دیگر ادورد چهره او نیکو در
سنه یکهزار و چهل عیسوی ملک موروث را از دنمرک انتزاع نمود و آخرین آن طبقه مسمی به بارلد است و بر بارلد ولیام نامی که از اکابر
آن عصر بود خروج کرده آن طبقه را برانداخت طبقه ثانی اقدم ایشان ولیام مسطور است که در سنه یکهزار و شصت و شش
بر تخت نشسته مدت بیست و یکسال فرمانفرمائی کرد الی الآن که سنه عیسوی یکهزار و هفتصد و چهار رسید اخلاف او در برده و بچهره
بسلطنت قیام دارند و در هفتصد و بیست و دو سال بیست و نه نفر منصب حکومت نامزد گردیده و اسامی اکابر ایشان بدین مثابت
رچارد بن هنری و او بسیار جری و با همت بود چنانچه از ملک خود برآمده به بیت المقدس رفت و با صلاح الدین پادشاه
مصر جنگها کرده و در سنه یکهزار و یکصد و نود و دو بملک خود برگشت بعد از وی جان برادر رچارد هجده سال و او نهایت بد
بود و جاگیرات بسیار بپاپا داد دیگر ادورد بن ادورد است که پنجاه و یکسال پادشاهی کرد و از ملک فراسیسیان بسیار تصرف نمود
و در تمام سلاطین فرنگ نامی بود دیگر هنری پنجم ده سال او در عهد خود پای تخت فرانس فتح کرده صاحب هر دو ملک شد
بعد از وی پسرش هنری ششم سی و هشت سال اما چون طفل بر سریر جهانبانی نشسته بود بر سر نیابت سلطنت مفسده ها تولید یافت
و در آن جنگ و جدل پادشاه فرانس ملک خود را مستخلص ساخت دیگر هنری هشتم سی و شش سال و او کسی است که ریاست پاپا را
برانداخته و مجملی از آن در روم کهنه گذشت دیگر ملکه الیزبت بنت هنری هشتم چهل و هفت سال و او از کبار الطبقه است زنی عاقله
و عاقله بود و کتبی چند مشتمل بر فوائد جهانداری از و باقی مانده و مدت العمر با کسی جفت نشد و امیران بغرض حصول فرزند او را بگرفتن
شوهر گرفتن کردند جواب داد که ملک شوهر من است چگونه شوهر دیگر کنم و بعد از تزویج فرصت انتظام ملک کجا خواهد بود بعد از
جامس دخترزاده هنری هفتم بیست و سه در عهد او کمپنی انگریز در هندوستان قرار یافت و بفرمان جهانگیر پادشاه نخستین بار
کمپنی در بندر صورت جای نشستن یافتند و چون در این اوان ممالک هند اکثر بتصرف کمپنی در آمده مجملی از احوال او در این مقام ثبت افتاد
بباید دانست کمپنی در اصطلاح فرنگی عبارت از جماعه تجار است و معنی لغوی آن لفظ جماعت و طریق مردم فرنگ این است که
مردم متمول نقدهای خود را یکجا جمع کرده هم از میان خود یا بدست چند کس بسپارند و آن چند کس تجارت ناحیه از نواح عالم که از
احوال آن اطلاعی دارند اختیار نمایند و غیر از ایشان دیگری تجارت آن مکان نتواند کرد و چه برای این معنی مبلغی سوای محصول البیع
هر ساله بسرکار پادشاه رسانند و در ملک غیر بجهة حفظ مال خرید و فروش قلعه چها بر سواحل سازند و بقدر ضرور سپاهی نگاه دارند و اگر
حرب زیاده از ضرر دریا ایشان باشد و اینهمه اخراجات را بر مال تجارت محسوب میکنند بنابر این قاعده است که در هنگام ضعف
و نزاع حکام آن ملک بتصرف ایشان در می آید چنانچه در عهد سراج الدوله و اولاد نظام الملک در دکهن و بنگاله و بنای کلکته

بالفعل دارالریاست کمپنی است و در عمله وزیک نیب بفرمان او کشته شده حالا کمپنی بعوض ممالک مفتوحه هندوستان و
دکهن که حاصل آن قریب کرور شنیده شده و سی و شش لک روپیه سالیانه بسرکار پادشاه خود میرسانند و سوای آن محصول مالی
که از هند میبرد فی صد و چهار روپیه میدهد و افواج ولایتی و هندی که قریب صد هزار کس در هند میشوند نوکر کمپنی هستند و گاهی که
ضرور افتد افواج پادشاهی را هم متعین خود میکنانند دیگر از سلاطین آن طبقه چارلس بن جامس است و بر وی جمعی امرا
خروج کردند و گفتند که از انصاف بعید است که اینقدر مردم بفرمان یک کس باشند و چارلس بعد از انکه بیست و چهار سال
پادشاهی کرده بود بدست ملک حرامان کشته شد و اولاد او در ملک فرانس پناه یافتند بعد ده سال مردم ملک از جور امیران
بتنگ آمده بر ایشان خروج کردند و پسر کلان چارلس که هم چارلس نام داشت از ملک فرانس طلبیده پادشاه کردند و او بیست و
پنج سال سلطنت رانی کرد بعد از وی جامس برادرش سه سال و او چون حامی پاپا بود امیران اراده خروج بر او نمودند و جامس
پسر خود را برداشته بی جنگ به دیار فرانس گریخت و چند دفعه لشکر آورد اما کاری نساخت بالآخره در عبادتخانه منزوی
شده درگذشت بعد از جامس داماد او ولیام نام به نیابت زوجه خود بر تخت نشست و در سنه یکهزار و هفتصد و یک عیسوی
از این عالم رخت بربست زمان اقبالش سیزده سال بود و چون او را پسری نبود و زوجه اش نیز وفات یافته خواهر زنش
ملکه ان قائم مقام گردید و بعد از سیزده سال بعالم دیگر خرامید و او نیز زنی عاقله نیک خصاله حق دوست بود علما و فضلا در
عهدش پرورش یافتند آنگاه خارج دخترزاده جامس اولین دوازده سال و در عهد او پسر جامس اخراجی خروج کرده
فتنها برانگیخت اما چون برآیین ملک نبود کارش رواج نگرفت پس خارج ثانی پسر خارج سی و چهار سال و او پادشاه
ذی شوکت مستقل بوده در عهد خود با اکثر سلاطین فرنگ جنگید و فتوحات ممالک هند هم در عصر او بوقوع پیوست فوت او
در سنه یکهزار و هفتصد و شصت عیسوی دست داد و در این اوان پسرش خارج ثالث بر تخت انگلند قیام دارد و پادشاه
عادل رعیت پرور است و از پسر کلان او که بموجب قاعده مقرر ولیعهد خواهد بود حکایتهای سخاوت و رعیت پروری
بسیار کنند و تصویرش دیده شد و شاهزاده چابک با جمال معلوم میشود فصل ششم در ذکر سلاطین هندوستان باید دانست که
هندوستان در اول مرتبه دو قسمت شده اول هندوستان شمالی کوه کلابکه از نهایت غرب و شرق آن ملک کشیده
است از نود و دو درجه تا یکصد و بیست از درجات طولی و عرض از زیر استوا تا سی و چهار درجه و مساحت جانب درازی
آن یکهزار و پنهایش پانصد کروه است و در آن است ملک ملاکه و سیام و پکو و آشام و اوده و تمام تبت و لهاسه
و کشمیر از آن جمله مجملی از تاریخ کشمیر در ذیل تاریخ هند دوم خواهد آمد و تاریخ بقیه ملکها ضبط نشده شاید قابل ضبط هم نبوده
از اینجهت در این مقام بهمین قدر اکتفا کرده شد دوم هندوستان جنوبی کوه مسطور طول آن از شصت و چهار تا یکصد و
ده درجه و عرض از هفت تا چهل درجه و مساحت درازی آن یکهزار کروه و پنهایش هفتصد و پنجاه کروه است و این سلطنت
منسوب به هند بن حام بن نوح علیه السلام و مولف از چهار اقلیم مسطوره چندین قسمت شده که اکثر اصوبه نامند و صوبه جات از سرکارات

و بجمله باد آن هردو از پرگنات و پرگنه‌ها از دهات تألیف یافته اند اما در هند هشت صوبه است اول دلی که دار السلطنت شاه جهان آباد
و بلده بداون و سنبل و مسکن قوم روهیله در آن واقعست دوم اکره که از شهرهای آنست اکبرآباد و قنوج و اتاوه و [illegible]
و متهرا سوم اجمیر که اکثر آنست محل سکونت راجهای راجپوت و از بلدان آن جی نگر و اودی پور و بیجی پور معروفست
چهارم مالوه که بلده اجین دار الحکومت آن باشد پنجم خاندیس که از انتساب شهر برهان پور ششم صوبه اوده که از شهرهای بزرگ آنست
فیض آباد و لکهنو و بهرایچ هفتم پراگ که در آنست شهر اله آباد و جونپور و بنارس و کالینج و مسکن طایفه بوندیله هشتم
پنجاب که دار السلطنه لاهور دار الحکومت اوست و قوم سکهه آن مقام دارند و جهت تسلیم سند را سه صوبه است تهته و ملتان
سوم گجرات که احمدآباد و دوارکا از بلاد معروف آنست و بنگ آن نیز سه صوبه است اول بنگاله و از شهرهای مشهور آنست لکهنوتی
مشهور بگور و راجمحل و مرشد آباد و دهاکه دوم اودیسه که دار الحکومت کتک گویند سوم بهار که بلده پتنه از آنست
و دکن منقسم است به شش صوبه اول احمد آباد که شهر بیدر در آنست دوم صوبه برار سوم بیجاپور که مرجع آن بیجانگر و [illegible] بوده
چهارم دیوگیر محل سکونت قوم مرهته که دار الحکومت آن را دولت آباد نامند پنجم تلنگ که شهر حیدرآباد در آنست ششم جنیر که احمدنگر
مرجع آن بوده و دیگر از ممالک الحاقی سرحدی هندوستان صوبه کشمیر و کابل است پوشیده نماند که بعضی از معتقدات اهل هند در
فصل حکما شرح کرده اند که جماعت زنادقه ازمنهٔ نامتناهی داشته و گویند که اخبار کرورها سال گذشته در نزد ما موجود است و طوفان
نوح باین زمین نرسیده و خود را از نسل ابن آدم که ابو البشر است نگیرند و زعم ایشان اینکه حق سبحانه و تعالی بعضی اوقات بجهت اصلاح
حال عالمیان بصورت برآمده در میان خلایق می آید و آن صورت را اوتار می نامند چنانچه در حسابات ذکر ده اوتار مسطور است
از ایشان بصورت حیوانات وغیره بوده اند که بعد رفع حادثه از زمین بر روی صورت را گذاشتند از آنجمله است مچهه اوتار و کچهه
اوتار و باراهه و نرسنگه اوتار بترتیب که اولین در برقع ماهی کلان و ثانی بصورت لاک پشت و ثالث بشکل خوک و رابع در صورت [illegible]
ظاهر شده و پنج دیگر در آدمیان برآمده مدتها با خلایق بسر برده اند نخستین ایشان باون نام است از قوم برهمن و او بنابر گوشمال راجه
بل اچهس که تمام زمین در تصرف و سخاوت بی نهایت داشت و کمان بیکرد که سخاوت او بدرجه کمال ظهور نمود و چون قامت قصیر
و حقارت جثه داشت باین نام موسوم شد پرسرام ایضا از قوم برهمن است و او راجهای کهتری را که در مقام بغی و کفران بودند سزای
[illegible] تادیب کرد تا آنکه وجود ایشان علی الظاهر باقی نماند بعد از مدت مدید که در لباس [illegible] حکایت برابر گذرانیدند ظاهر شد
دیگر رام که در خانه راجه اوده به از قوم کهتری متولد شده و سیتا زن مشهور که در هنگام [illegible] زن همین رام است و رام را [illegible]
خود با راون نامی که از جنس دیو و فرمان روای جزیره لنکا بود و در مقابل شوکت و حشمت خود کسی را وجود نمی نهاد مخالفت روداده بعد
قضایای بسیار روان بر دست هنومان نامی که از اخلاص کیشان رام بود بقتل رسید دیگر کشن بن باسدیو از قبیله جادو [illegible]
چون در آنوقت کنس نامی [illegible] شهر متهرا فرمان روای جادو بود و باخبار نجومیان قبل از تولد فکر استیصال کشن نموده لهذا [illegible]
ولادت بچه خود را با دختر شیرفروشی بحیله که کسی را بر این اطلاع نیافت مبدل ساخت و کشن یازده سال در خانه شیر فروش مطور که

بنابر کثرت

بنابر کثرت گاوان آن ملقب به نند بود پرورش یافت بعد از آن او را بکنس محاربات رو نمود و [illegible] کنس را [illegible]
در همان زمین شیرفروشی حکمرانی فرمود و کشن جمال ظاهری بافراط داشت و فن نوازی و قوانین موسیقی هندی [illegible] لهذا اکثر
آن عصر با وی تعشق میورزیدند بحدی که در این ایام اسم عشاق مجاز با فسانهای او مجلس خویش گرم دارند و خواهند کان هند
مخترعات او را در موسیقی اصل شمارند بالجمله کشن بعد مدت مسطوره بنابر قصد راجه [illegible] دوار کا که بکنار دریای شور
صد کرده ای آن طرف گجرات واقعست گریخت و قریب هشتاد سال در آن نواحی متحصن ماند بالاخره بسبب نفاقی که فیما بین قوم جادو
افتاد با تمام قبیله که بزعم هنود به کرورها میرسید [illegible] بهلاک انجامید و بسیاری از هندیان گویند که نمرده و زنده و جاوید است
پنجم جگناته که هندوان او را فرمانروای زمان حال دانسته و گویند او بی مادر و پدر متولد شده بعد از آن که مدتها در میان
خلایق بسر برده بود در بلده [illegible] اختیار نموده موضع [illegible] او متصل بدریای شور معبد کلان هنود واقعست
از اقصای غربی هندوستان شش ماهه راه مردم بزیارت آنجا روند و بعضی طی القدر مسافت بسینه و شکم کنند و از اطراف
راجهای هند مبلغها بجهت تزئین و خدمات معبد فرستند و جاگیرهای پر حاصل نذر و قربان آن نمایند چنانچه سرکاران معتبر
خانه سلاطین ذی شوکت [illegible] و شنیده شد که در سالی یکمرتبه تبدیل جامه جسم جگناته می شود و در زبان [illegible]
[illegible] از هندوان در زری که بجهت تبدیل رخت داخل خانه میشود کور میگردد تا صورت جگناته او را محسوس نشود لیکن نقل میکنند که
جسم [illegible] است اما از حکایات راجها آنچه لایق بسیاق این مختصر در مهابهارت مسطور است اینکه در اواسط دواپر جگ در شهر
هستناپور راجه بود کهتری مسمی به بهرت که راجه کور که کوروان نتایج او هستند و کورکهیت تهانیسر بوی منسوبست هشتم فرزند اوست
و نسبش بواسطه از دو چتر بهوج نامی که پدر دهتراشتر و پند است میرسد بعد از وفات چتر بهوج اسم راجگی بر دهتراشتر که
پسر کلان بود قرار گرفت اما چون او کور بود برادرش پند ناظم ریاست گردید و دهتراشتر را صد و یک فرزند بهم رسید که
ارشد و بزرگتر آنها جرجودهن نام دارد و کوروان عبارت از ایشانست و پند را پنج پسر بود [illegible] گویند و پنداوان
در علم و راستی و درستی سرآمد زمان خویش بودند و نام بزرگتر ایشان راجه جدشتر و ارجن انجم برادران بوده و میان
ایشان بحدی اتحاد بود که هر پنج برادر یک زن داشتند که هفتاد و دو روز با یکی بسر میبرد بالجمله بعد از دهتراشتر مخالفت در بنی اعمام
بهم رسید و فریقین قرار بجنگ دادند و در اول یک میدان تهانیسر را مخیم ساخته تا هجده روز باخفا و اعلام یکدیگر میپرداختند
روز نوزدهم جرجودهن همه غنیمان خود مقهور گشت و اعتقاد هنود آنست که در این کارزار یازده کهوهن لشکر جانب کوروان
و هفت کهوهن طرف پنداوان بود و کهوهن باصطلاح ایشان جماعتی است که بیست و یک هزار و هشتصد و هفتاد فیل سوار و
مطابق این عدد عرابه سوار و شصت هزار و ششصد و ده شخص اسب سوار و یک لکه و نه هزار و سیصد و پنجاه پیاده دران
بوده باشد و طرفه تر اینکه گویند از طرفین زیاده بر دوازده کس زنده نماند چهار از لشکر جرجودهن و هشت از جانب جمع
شتر از جمله پنج برادر و کشن که ذکرش در اوتار گذشت از مشاهیران هشت هستند بعد از این قضایای جدشتر مدت سی و

نش سال با ستقلال فرمان روائی کرده انگاه معه برادران طریقه تجرد اختیار فرمود و در جنگلی با ولاد اوجن انتقال کرده بدو و اسطه از آن
راجه نرجهینه بعرصه ظهور که بیاس حکیم هندی که ذکرش در حکما گذشت مهابارات را بفرمان وی تصنیف نمود و قوم راجپوت که در آن
زمان رسیده ران هند مستقر نیز در همان زمان بهم رسیدند و طرق ظهور ایشان بدانگونه است که راجهای کهتری از کنیزان خود روز آنچه
خدمت کرده شب مطلق العنان می ساختند و هر یک از آنها معشوقی بهم رسانیده فرزندان پدید میاوردند و آن پسران ولد الزنا
زادگان پرورش یافته از تخت سیری خود را راجپوت می نامند قبل از این تاریخ هزار و هفتصد و نود سال خاربرکرت رجپوتان یکی از
خاندان کهتری انتقال کرده با ایشان رسید جی پال راجه لاهور که بدست غزنویه مستاصل شد و پتهور راجه اجمیر که در معرکه شهاب
الدین غوری کشته گشت از انجماعت بودند اما مورخین اسلام نفی این کلمات پریشان نمایند و گویند ابادی این بلاد و هم از فرزندان
آدم علیه السلام صورت گرفته و بدین طریق که مسطور میگردد به حام بن نوح علیه السلام نسبت می‌رسد و گویند که حام را شش پسر بوده
بزرگتر هند نام داشت که راجهای هند از نسل وی بهم رسیدند و دیگر سند که ثبته و ملتان بفرزندان او منسوب سوم حبش چهارم زنج
پنجم بربر ششم نوبه هر یک ولایتی و طایفه نسبت دارد اما هند بن حام را چهار پسر بوجود آمد ملک را بدان ایشان تقسیم کرده ممالک منقسمه
ایشان شهرت گرفتند یکی پورب دوم بنگ سوم دکن چهارم نهروالن و از دکن بن هند سه پسر متولد گشته ممالک دکن بنام ایشان
اول مرهت دوم کنهر سیم تلنگ اما نخستین کسی که از اولاد هند بمرتبه راجگی رسید کشن نام داشت و از احفاد پورب بن هند بمعرض
ظهور شتابرانی مردی قتال و شجاع عظیم الجثه بود و بجهت سواری خود فیل وحشی را رام نموده مرکب ساخت مدت سلطنت وی چهار صد سال
برهمن نامی از اولاد بنگ بن هند که پدر جمیع برامه است بوزارت او منسوب بود و اکثر صناعات هند و ابادی شهرها او داده که نخستین شهری
این ملک است باهتمام برهمن معمور نمود مهاراج بن کشن هفتصد سال او در هند قرین جمشید بوده و قواعد و ضوابطی چند که الان هم بعضی
از انها جاریست در عهد خود اختراع نموده از انجمله اولاد برهمن را بکار وزارت و نویسندگی و علم نصب کرده سایر طوایف را غیر از بنو
خود دو فرقه نموده یکی را بکشت و زراعت و حرفتها مشغول ساخت و [illegible] نامید و فرقه ثانی را بجهت خدمات تعین کرده سودر خواند در عهد
مهاراج گرشاسب پدر سام بفرمان فریدون بهند لشکر کشید بعد قضایای بسیار ملک سند و پنجاب از دیوان او بدر رفت و تا عهد
رستم دستان آن ممالک در جاگیر زابلیان قرار داشت و او دو کهن [illegible] بن هند هم بملاحظه انحلال سر از فرمان وی کشید تا انجهم نامی
که ملک مالوه بدو منسوبست بلشکرکشی مهاراج قیام داشت و دیگر از اکابر راجهای هند سورج نامیست که بتقویت رستم دستان بعهد اتحاد
فیروز رای بن کیسوراج بن مهاراج مسطور در هند متمکن گردید و سورج شان عظیم بهم رسانیده سرکشان دکن را منقاد ساخت و پس از
دو صد و پنجاه سال از سلطنت بعالم آخرت شتافت شهر قنوج در عهد او آباد و دار الحکومت شده وی و نفر از اولاد او در مانند
بقول بانی طوایف مختلفه راجپوت که درین زمان بعرصه اند احفاد پسران راجه سورج اند شیوه بت پرستی هم در زمان او رواج
یافت دیگر شنکل است که اطاعت افراسیاب مینمود و در جنگ [illegible] بدست رستم دستان کشته گردید شهر لکهنوتی که مشهور بگورست
و قریب دو هزار سال دار الملک حکام بنگ شده و از معمورات اوست دیگر کیدراج چهل و سه سال او خواهر زاده مهاراج کچهواهه است که بر او

شنکل

شنکل خروج نموده انها را برانداخت و کیدراج در عهد خود ملک پنجاب را از کاشتکاران ولایت انتزاع نمود و گکهران و افغانان هم
همان عصر بعرصه ظهور آمدند دیگر فور نامی است که بدست اسکندر رومی کشته گردید و فور راجه کمایون بوده و قنوج را از راجه دهلی که
شهر دهلی بوی منسوبست و برادر مهی چند سپه سالار کیدراج است انتزاع نموده بود و برهمنان گویند که از فور بزرگتر راجه در هندستان نگذشته
ایام اقبال او هفتاد و سه سالست دیگر راجه کلیان چند بن راجه جوند است و چونکه خواهرزاده فور بود از عهد کلیان چند راجه
های اطراف قوی حال گردیدند و دیگر رام دیو نامی در عهد بهرام گور بطریق سیاحت تنها بهند آمد و صنم سپاهگری ظاهر ساخت و دختر را
بعقد او گرفته با جهاز فراوان بوطن شتافت زمان دولت باسدیو هفتاد سالست دیگر باسدیو راتهور سپه سالار باسدیو پنجاه و چهار
سال انکار بر قنوج سلاطین شجاع و مدبر بوده راتهوران در ازا عهد و استقامت یافتند اولاد راجه بکرماجیت مالوی و سایر راجهای
هندرا که بعد از جونه قوی شده بودند منقاد خود نمود و بر راجهای کوهستان کماون و سوالک که [illegible] پانصد بودند باج و خراج گذاشت
در عهد او شهر قنوج سی هزار خانه تنبولی و شصت هزار خانوار سازنده و رقصنده معمور گشت سایر آبادی از اینجا قیاس نمایند
دیگر پرتاب چند واو لشکر کش رام دیو بود و چون میان ورثه رام دیو نزاع شد انهمه خزاین و لشکر در عرصه اندک پریشان شده پرتاب
چند براجگی قنوج رسید و نوشیروان عادل لشکر کشیده باج و خراج بر وی مقرر گردانید بعد از پرتاب چند رایان اطراف زور آورده کم
ولایات را متصرف گشتند و اندک ملکی با ولاد او ماند ملقب به رانا گردیدند چه راجه عاجز را بهندی رانا گویند و رانا در شهر اودیپور
می نشیند و با انهمه شوکت و سطوت اسلام در هند الی الان راجگی اودیپور برانا تعلق دارد و سایر راجهای هند بر قدامت خاندان تعظیم او
نمایند و سند راجگی از او گیرند اما راجهای اطراف که نام آور شدند یکی راج دکن است و از ایشان بوده کلچند نامی که بلده کالنجر بوی
منسوبست دیگر بهی چند که شهر چاکنر را طرح انداخته دار الریاست دکن ساخته دیگر کب نامی که حکایات بسیار دارد بانی مشهور است دیگر
سالباهن که راجه بکرماجیت بدست او کشته گردید و جنگ او را با بکرماجیت اهل هند تاریخ گیرند و الی الان جاریست و دیگر راج جیپال
از انهاست دیگر راجه چیت از قوم تونور که مردم هند از جلوس او در تاریخ دفاتر نویسند و در حین تحریر این اوراق سنه آن تاریخ
هزار و ششصد و پنجاه و [illegible] رسیده و دیگر ماجیت راجه مرتاض عدالت گستر بوده و در عهد او کسی پرکاهی بستم از کسی نتوانست برد
با انهمه شوکت و حشمت با خلق خدا برادرانه سلوک میکرد و در منزل خود بنجر حصیری و کوزه گلین نداشت دیگر راج پنجاب که از احفاد است
جی پال که بدست غزنویه مستاصل گشت و دیگر راج اجمیر که از انجمله پتهورا است که بدست غوریان بانقراض پیوست و تفصیل احوال
سایر راجها که معاصر بدایت اسلام در هندوستان حکومت مینمودند موجب تطویل لاطائل است چه تمام هندوستان قبل از ان
بچند سال ملوک طوایف بوده اما طلیعه اسلام اول کسیکه قدم بدریا نهاد مهلب بن ابی صفره از دست و ذکرش در
فصل خلفای اموی گذشت بعد از وی غنیمت بسیار از ملتان و سند در سنه چهل و چهار هجری به بصره که دار الحکومتش بود
مراجعت کرد پس محمد قاسم ثقفی داماد ابن حجاج امیر مشهور و محمد قاسم با شش هزار نفر از فوج عرب ملتان و سند را مسخر ساخته
طرح توطن انداخت بعد از ان سلاطین سامانی و غزنویه تاخت بسر حد این ممالک میفرستادند اما سلطان محمود علاوه ترکتاز بسیار

چنانچه گذشت تا پنجاب و سرحد دهلی ملک تصرف در آورد و آخر ملوک غزنویه که خسرو ملک نام داشت از دست غوریه گریخت
لاهور را پای تخت خود کرد و سلطان شهاب الدین غوری بعد قتل خسرو ملک [illegible] در سنه پانصد و هشتاد و هشت هجری
قطب الدین ایبک غلام زرخرید خود را سپه سالار افواج هند ساخته بولایت شتافت بنابراین مورخین ذکر غزنویه و غوریه
را در تاریخ ملوک هند تقدیم میدهند و در این مختصر اسامی آنها در ملوک ایران ثبت افتاده و در اینجا همین قدر اکتفا بالجمله
قطب الدین اکثر ممالک نواح را متصرف گشته دهلی را دار السلطنت ساخت و بتدریج گجرات و بنگاله و اوده را نیز فتح کرد و از آن
زمان طبقات سلاطین اسلام در هند پیدا شد و جماعت چنانچه ذکر کرده شود چند فرقه اند از آنجمله اقدم و اعظم ایشان سلطان
دهلی شمرده اند و آنها هفت طبقه اند و تا این زمان چهل و هشت نفر در مدت ششصد و هفت سال قمری از طبقات سبعه حکم
السلطنت کرده اند از آنجمله طبقه غلامان غوریه ده نفر اند و زمان ایالت ایشان هشتاد و شش سالست نخستین ایشان قطب الدین ایبک
مسطور بوده او بعد فوت شهاب الدین بحکم برادرزاده اش از او گشته در سنه ششصد و دو قدم بر تخت جهانبانی نهاد و فوت او
در سنه ششصد و هفت اتفاق افتاد و اهل هند کسی را که در جود ستایند قطب الدین زمان گویند و هم در آن جهت لک بخش خطاب
یافته شمس الدین التمش بیست و شش سال از بزرگزادگان قراختای و مملوک قطب الدین بوده چون آرام شاه بن قطب الدین را
سلطنت اجرا نیافت او باتفاق خورد و بزرگ پادشاه گردید تاج الدین یلدز که او نیز غلام سلطان شهاب الدین و حکمران
دار الملک غزنین بوده و اگر بقصد دهلی لشکر میکشید بر دست او بقتل رسید التمش در سنه ششصد و سی وفات یافت
دیگر از اکابران طبقه ناصر الدین بن التمش است که بیست سال فرمان روائی کرده و او در عفت نفس و زهد بنهایت داشت چنانچه
بغیر از منکوحه حلال با دیگری نزدیکی نکرد و چون از عفیفه از طعام پختن سکنا مده درخواست کنیزکی نمود جواب داد که بیت المال
حق بندهای خدا است مرا داده از حصه خود در آن تصرف نرسد فوت او در سنه ششصد و شصت و چهار بوقوع پیوست دیگر غیاث
الدین بلبن بیست و دو سال و او نیز از بزرگان قراختای و مملوک و داماد شمس الدین بود و در عهد ناصر الدین وکالت مطلق
بوی گرفته بعد فوتش ممالک دهلی را بواقعی ضبط نمود و در عهد او مغلان اکثر ممالک را جولانگاه کران داشتند اما دخل ایشان
هندستان صورت نه بست و حرمت ناموس بزرگی بسیار داشت چنانچه مدت العمر با اراذل تکلم نکرد و از آنجماعت و نیز
غیر از مسلمان بکسی منصب نداد و فوتش در سنه ششصد و هشتاد و پنج اتفاق افتاد معز الدین کیقباد نبیره غیاث الدین سه سال
و آخران طبقه است چون محمد خان پسر کلان بلبن که ولیعهدی بوی تعلق داشت در معرکه مغلان کشته گشت پسر دیگرش
ناصر الدین سلطنت بنگاله بر دهلی اختیار نموده لهذا معز الدین بن ناصر الدین قایم مقام بلبن گشت عجب و نسب او شایان
بر تخت دهلی تمکن نیافته چه یک جد او بلبن بوده و خود او نیز از دختر ناصر الدین بن التمش تولد نموده و ناصر الدین بن بلبن از
دختر شمس الدین التمش بوجود آمده بود لهذا امیر خسرو دهلوی در مدح او گوید ٭ هر سه جدش کیقباد ارکان جود ٭ کرده دو
عالم سه جدش را سجود ٭ بعیش و طرب بنهایت مشغوف بود بنابراین هم در جوانی بمرض فالج مبتلا گشته بجاریش استاد

یافت

یافت در آن عرصه امرا دو فرقه شدند فرقه ترکان و گروهی دیگر خلجیان و بحسب اتفاق خانه جنگی در هر دو جماعت روداده خلجیان امرای
ترک را مستاصل ساختند و کیقباد در حالت موت بفرمان جلال الدین خلجی بقتل رسید و این واقعه در سنه ششصد و هشتاد و هشت
بوقوع انجامید طبقه خلجیان چهار نفر اند و زمان حکومتشان سی و سه سالست نخستین آنها جلال الدین مسطور مسمی بملک فیروز است
از امرا زمان بلبن و پادشاهی شجاع حلیم کم آزار بوده بحدیکه از قطاع طریقان قسم گرفته سر میداد (?) و مدت العمر از حرکت خود
نادم ماند و به بقیه دودمان بلبن حتی وارثان ملک هم اذیتی نرسانید در سنه ششصد و نود و شش بدست برادرزاده خود کشته گردید
ملک احمد چپ از امرای او باصابت رای و شجاعت مشهور است علاء الدین برادرزاده جلال الدین از اکابر سلاطین
روی زمین بوده چندین لشکر مغل را که عدد هر یک آنها از دو صد هزار تجاوز داشت شکست و ممالک دکهن را فتح کرده غنیمتهای
فراوان گرفت چنانچه تفصیل کمیت آن نود و شش هزار من بوزن هند طلا و هفتاد هزار من نقره و سیصد و دوازده فیل و بیست
هزار اسب و چندین صندوق جواهر نوشته اند و نخستین کسی است از سلاطین اسلام که مهم دکهن کرد و در تمام دکهن و هندوستان
جائی باقی نماند که فرمان علاء الدین اجرا نیافت فوتش در سنه هفتصد و شانزده روی نمود زمان سلطنتش بیست سالست علاء
الدین را چهار امیر شجاع مدبر صاحب تشخص بود که آنها را چهار یار می نامید و مدتها در تجویز شریعت جدید ماند و میگفت من
هم بتقویت چهار یار خود آن شریعت را رواج خواهم داد اسامی شان اینست ظفر خان و الغ خان و نصرت خان و غازی
محمد تغلق با آن همه مواد شوکت و حشمت بانتظام امور سلطنت کم تر بخود پرداخته بود و غلامی ملقب به ملک نایب در
مزاج او دخل یافته بنحوی که دیگر ملک نماند هم بحکم او اکثر اولاد و اقارب علائی را برانداخت آخران طبقه مبارک شاه
بن علاء الدین است که فرقه از سپاه ملک نایب را که داعیه ریاست کرده بود کشته او را بر تخت نشانیدند و شاهزاده عیش دوست
بوده بدست غلام معشوق خود خسرو خان نام در سنه هفتصد و بیست و یک کشته گردید طبقه تغلق شاهیان هشت نفر هستند و زمان
دولتشان نود و شش سالست و لفظ تغلق در اصل قتلغ بوده که هندیان آن را تصحیف نموده اند و نخستین ایشان غازی ملک تغلق
مسطور الملقب بغیاث الدین است در سلک غلامان ترک سلطان بلبن انتظام داشت چون خسرو خان ملک بجرم ولینعمت
هندوان و بسیاران (?) گجرات شد و مخدوم خویش را کشته بر اورنگ دهلی جلوس نمود غازی ملک بپاس حقوق تربیت بر روی لشکر کشیده
اطفای مشعله فتنه اش فرمود پس مردم دهلی را گفت که هر کس خواسته باشند بپادشاهی بردارند و چون کسی از دودمان سلطنت
نمانده بود همگی در ابرام خواهش نمودند و تغلق شاه در حینی که از سفر بنگاله مراجعت کرده بدهلی می آمد در قصری که بجهت ضیافت او در
سه روز ساخته بودند بر سرش خراب گشته هلاک گردید و این واقعه در سنه هفتصد و بیست و چهار رو داده زمان سلطنت او
زیاده از پنج سال امتداد نیافت تغلق شاه مردی عفیف النفس عادل شجاع بوده سلطان محمد بن تغلق شاه بیست و هفت سال و او
از اکابر سلاطین هندوستان است بفضیلت و سخاوت و دانش پادشاهی بعرصه نیامده اما چون در سیاست مبالغه میکرد فتنهای
بسیار در عهدش تولید یافت و تمام ایام سلطنت او بجنگ و جدال گذاشته بالاخره مملکت دکهن و بنگاله از تصرف بدر رفت و سلاطین

ذی شوکت دران ممالک بهم رسیده دست سلاطین دهلی از آن ولایت کوتاه گشت فوت سلطان محمد در سنه هفتصد و پنجاه و دو روی
نموده او دست بیعت بکارشتکان خلفای عباسی مصر داده و در شاهنشاه مبالغه فرمود فیروز شاه برادرزاده سلطان محمد سی
و نه سال داد پادشاه عادل کم آزار رحیم بوده عمارت بسیار در هند پدید آورد و از کمال اخلاص اکثر مظالم عم خویش را رد کرد بنا
بر کمال تدبیرش خلایق محتاج بسیاست نشدند و قوم افغان در عهد وی جان فشانیها نموده بمرتبه امارت رسیدند در هشتصد
و نود وفات یافت محمد شاه بن فیروز شاه شش و نیم سال در عهد او شروع ملوک طوایف هند شد و آخر این طبقه محمود شاه
بن محمد شاه است که در عصر او صاحبقران هندوستان آمده قتل و غارت بسیار نموده فوت محمود شاه در سنه هشتصد و پانزده
باجل طبیعی بوقوع انجامید و مدت سلطنتش با تزلزل و انقلاب بیست سال کشید این سه طبقه خود را از منسوبان و موالیان
غور میدانستند و نام غور را در خطبه میبردند طبقه خضرخانیه چهار نفر اند و زمان دولتشان چهل و یکسال و اول ایشان خضرخان
بن ملک سلیمان است خضرخان و پدرش در سلک امرای فیروزشاهی انتظام داشتند صاحبقران بملاحظه قابلیت و درستی عهد
وی او را در هندوستان تمکین فرمود لهذا آن طبقه نام آنحضرت و شاهرخ میرزا را در خطبه میبردند اما چون سلاطین مستقل هر جا
ازین ممالک را فرو گرفته بودند از آب سند تا دهلی ملک در عمل ایشان بود فوت خضرخان در سنه هشتصد و بیست و دو اتفاق
افتاد زمان حکومتش هفت سال است و آخر این جماعت علاء الدین بن محمد شاه است که بعد هفت ساله سلطنت ملک را
بلودیان حواله کرده گوشه بداون اختیار کرد و بیست و هشت سال دیگر در آنجا بسر برده در سنه هشتصد و هشتاد و شش بعالم دیگر
رو آورد طبقه لودیه سه نفراند و زمان دولتشان هفتاد و چهار سال است اول جماعتی از قوم افغان که بسلطنت رسیدند لودی
بوده اند باید دانست که در اصل و نسب افغانان چندین روایت است اما اصح آنکه این جماعت از نسل قبطیه فرعونند و پدران ایشان در
عهد موسی علیه السلام از مصر گریخته در کوهستان روه که ابتدای آن باعتبار طول از سواد بجور است تا قصبه سوای از توابع
بکر و بنا بر عرض از حسن ابدال تا کابل و ولایت قندهار در سرحدان واقعشده پناه گرفتند و ثانی الحال خالد بن عبدالله مخزومی از آنجا
ابوجهل یا خالد ابن ولید که بحکم خلفای مروانی نامزد حکومت کابل بود عزای توابع و لواحق بمیان ایشان رفته بقوم افغان مخلوط گردید
لهذا مشهور است که افغانان از نسل خالد بن ولید اند و یکی از ابنای حکام غور سوری نام هم بدانجا شتافته دختر افغانی گرفت
طایفه لودی و سور از نسل آن دختر کرمنی نام داشت بهم رسیدند اول کسی که از قوم افغان صاحب نام و نشان شد شیخ حمید
نامی بود و او راجی پال راجه لاهور بطمع آنکه سدباب ورود امیر سبکتکین خواهد کرد بمنصب سرداری رسانید و الوس افغان را
از کوه فرود آورده در خیبر و پشاور بسکنای ایشان معین کرد اما افغانان با امرای اسلام صلح کرده انبار را راه دادند و فرقه
از ایشان بملک پتنه فرود آمده معروف به پتنیان شدند و ملک بهرام جد سلطان بهلول که نخستین پادشاه لودیه است در عهد فیروز
شاه از روه بهند آمده نوکری و اعتبار یافت و اسلام خان بن ملک بهرام عم بهلول از امرای خضرخان بوده و نیز مدتی
مدتها بحکومت سهرند بسر برده لهذا قوم افغان دران دیار هجوم آوردند پس از ضعف خضرخانیه بر تخت دهلی تمکن نموده سلطان بهلول

پادشاه عادل و شجاع بوده و در هنگام تقسیم غنایم خود را با ده برابر یک رسد تصرف می نمود در آخر عهد خود سلاطین شرقی را برانداخته ممالک ایشان
را بر ممالک خود منضم نمود و فوت بهلول در سنه هشتصد و نود و چهار دست داد و زمان سلطنتش سی و نه سالست سکندر بن بهلول بیست و نه سال
او هم از سلاطین باستقلال و عادل بوده بخشش نفیس بکروی و کلی عمارات بسر رسید و در عهد خود مصلحت گرفتن قلعه گوالیر آگره را آباد و دار السلطنت
گردانید و در سنه نهصد و بیست و سه وفات یافت ابراهیم بن سکندر هفت سال پادشاهی بجابر بود و در زمان وی نفاق در طوایف افغان
افتاده فتنهای بسیار بوقوع پیوست تا سلطنت ابراهیم مبارک همه بواجبی کرده و در سنه نهصد و سی و دو بدست بابر پادشاه با پنجاه هزار
افغان دیگر کشته گشت دیگر از سلاطین افغان طبقه سوریه اند و آنها هفت نفر هستند و زمان اقبالشان پانزده سالست نخستین ایشان شیرشاه
بن حسن سور بوده شیرشاه و پدرش در عهد زمان بی نام بوده یان انسلاک داشتند و پرگنه سهسرام و تانده در جاگیر جاوه ایشان تقرر داشت
بعد از واقعه سلطان ابراهیم شیرشاه بملازمت بابری شتافته متوسل جغتای گشت و پس از چندی بمحض بدگمانی از آنجا بریده به بهادرخان
لوحانی که از عهد لودیان در بهار دعوی سلطنت می نموده پیوسته و بعد از بهادر در ولایت بهار تسلط گشته پادشاه بنگاله را از گور بدر
نموده دو دفعه بلطایف الحیل همایون پادشاه را شکست داده پس از رفتن آنحضرت بسمت کابل در سنه نهصد و چهل و هفت بر تخت دهلی جلوس
فرموده در سنه نهصد و پنجاه و دو در اثنای جنگ قلعه کالنجر به باروت سوخته هلاک گشت زمان سلطنت و عیش پنج سالست شیرشاه
پادشاه مکار زحمت کش و در عصر او امنیت بغایت بوده و رسم مسافرسرائی هر پنج کروه در ممالک هند او پدید آورد سلیم شاه بن شیر
شاه نه سال و هم پادشاهی باستقلال بوده و بعد از وی نفاق در افاغنه پیدا شد چندین پادشاه در ایشان بهم رسیدند یکی از آنجمله
محمد شاه معروف بعدلیست که هیمو بقال هندوی مشهور وزیر او بوده و او بر دست سلطان بهادر بن محمد خان سور که در بنگاله علم
سلطنت افراخته در معرکه عدل کشته شده بود بقتل رسید عدلی لطافت طبع بی نهایت و در قوانین موسیقی کمال مهارت داشت
دیگر سکندر خان شوهر خواهر عدلی که دهلی و پنجاب در تصرف او بوده و بر دست همایون پادشاه و اکبر شاه اصل گردید طبقه تیموریه
پانزده نفر هستند و زمان دولت ایشان تا تحریر این اوراق دو صد و هفتاد و چهار سال و نخستین ایشان بابر پادشاهست که ذکرش در تیموریه
ترکستان گذشت آنجناب را چهار پسر بوده اکبر و ارشد همه همایون پادشاه است که در سنه نهصد و سی و هشت جانشین پدر گردید دیگر
میرزا کامران که ولایت قندهار از کابل و غیره بوی تعلق داشت دیگر میرزا هندال و میرزا عسکری و این هر دو برادر جاگیرات در هندوستان
داشتند بالجمله همایون پادشاه بعد از یازده سال باستقلال سلطنت رانی دهلی کرده کار سلاطین گجرات و مالوه و بنگاله قریب باختتام رسانیده
بود بسبب فتنه شیرشاه که منشاء آن نفاق برادران بوده باشد هندوستان را گذاشته بولایت ایران شتافت و بمدد شاه طهماسب صفوی مستظفر
گشته اول ممالک قندهار را از میرزا کامران متخلص ساخت و در سنه نهصد و شصت و دو دیگر باره دار الملک هندوستان به نشیمن آنحضرت زیب
و زینت گرفت و در سنه نهصد و شصت و سه از بام عبادتخانه افتاده برحمت حق پیوست آنجناب بوسعت حوصله و کمال علم و عفو و
صبر و شجاعت متصف بود با آنکه نفاق برادران چها بر سرش گذشت و مکرر بر ایشان دست یافت هر مرتبه عفو فرمود اکبر بن
همایون قریب پنجاه و دو سال او از اکابر سلاطین روی زمین است بقوت جسمانی و شجاعت و تدبیر اتصاف داشت چنانچه در عهد

خود اکثر ملوک طوایف هند را بر انداخت پادشاه کشمیر و سند و گجرات و مالوه و بنگاله و خاندیس و نظام شاه که بزرگترین سلاطین دکهن بود
از انجمله است چنانچه در دستور است ملکی این زمان و عمارت بسیار در مملکت هندوستان باو منسوبست در سنه یکهزار و چهارده هجری فات
بیرم خان خانخانان از احفاد امیر علی شکر ترکمان که قلمرو جهان باو نسبت دارد در اوایل امر بنیابت اکبری میپرداخت و پسرش عبد
الرحیم خانخانان و راجه بیربل و تودرمل و شیخ ابو الفضل از امرای او شهرت دارند جهانگیر بن اکبر بیست و دو سال و هم
معشوقه اش نورجهان بیگم و برادر بیگم آصف خان وزیر و مهابتخان که بجهد بر پادشاه دست یافت قرب یکسال باختیار خود داشت
بصفات و آثار نیک در هندوستان شهرت دارند فوت جهانگیر در سنه یکهزار و سی و هفت اتفاق افتاد و شاهجهان ابن جهانگیر سی و دو سال
پادشاهی عادل فاضل شرع دوست بوده عهدش را مردم این زمان هند خیر الاعصار دانند آبادی بسیار در آن هنگام شده و
فتح بعضی از ولایات موروثی توران هم شاهجهان را دست داده در سنه یکهزار و شصت و هفت بر دست پسر خود اورنگزیب محبوس و
بی اختیار گردید سعد الله خان وزیر او از امیان است شاهجهان را چهار پسر بودند از یک زن که دختر آصف خان و عمارت مقبره او
مسمی به ممتاز گنج در آفاق مشهور است از انجمله اورنگ زیب معروف بعالمگیر پادشاه گشته دیگر دارا شکوه که کلانتر و ولیعهد بود و
شجاع والی بنگاله و مراد بخش والی گجرات هر یک بیک نوعی غیر مکرر بر دست برادر خود بر افتادند اما زمان اقبال اورنگ زیب
قرب پنجاه و دو سال امتداد یافت از انجمله بیست و پنج سال اخیر در دکهن گذرانیده سلاطین آن ولایت را که عمده ایشان قطب شاهیان
و عادل شاهیان بودند بر انداخت اکثر مفاسد این زمان که عبارت از فوت مرتبه و قوم سکه و ضعف سلطنت و غیره باشد نتیجه
حرکات و سکنات اورنگ زیب است فوتش در سنه یکهزار و یکصد و هیجده رو نموده آصف الدوله اسد خان وزیر و پسرش ذو الفقار
خان امیر الامرا و روح الله خان و غازی الدین خان پدر نظام الملک از امرای عالمگیر بمزید شهرت ممتاز بودند اورنگ زیب را نیز
چهار پسر بودند کلانتر بهادر شاه که قایم مقام شد دیگر اعظم شاه و کام بخش که با برادر کلان جنگیده بقتل رسیدند چهارم اکبر
داد در حین حیات پدر بغی ورزیده بایران رفت و هم در آن طرفها در گذشت بهادر شاه پادشاهی سخی عادل و فاضل بوده و
فات او پس از هفت سال سلطنت در سنه یکهزار و یکصد و بیست و چهار رو نموده وزیرش منعم خان نیز بسخاوت شهرت داشت بهادر
شاه را ایضا چهار پسر وقت هنگام وفات در معسکر بودند از انجمله معز الدین جهاندار شاه بتجویز ذو الفقار پادشاه گشته سه برادر دیگر
که یکی از ایشان عظیم الشان والی بنگاله بود و دیگر جهانشاه و رفیع القدر در همان چند روز جدا جدا با جهاندار شاه جنگیده بقتل رسیدند
و زمان جهاندار شاه بنا بر بیحقیقتی او زیاده بر یک سال امتداد نیافت چه فرخ سیر بن عظیم الشان بامداد عبد الله خان و حسین
علیخان سادات بارهه که از امرای عظیم الشان بن بهادر شاه یکی صوبه دار اله اباد و دویم صوبه دار عظیم آباد بود لشکر کشیده بقتل
رسانید و فرخ سیر نیز بنا بر بیحقیقتی خود بعد شش سال از سلطنت در سنه یکهزار و یکصد و سی و یک بفرمان سادات مکحول و مقتول گردید
بعد از ین سادات بارهه رفیع الدرجات و رفیع الدوله ابنای رفیع القدر را بنوبت بر تخت نشاندند چون در اندک وقت
باجل طبیعی در گذشتند فردوس آرامگاه محمد شاه بن جهانشاه اورنگ نشین [illegible] گشت در سنه یکهزار و یکصد و سی و سه سادات بحکم

و بعد بعث

و بعد بعث امرای تورانی که مقدم ایشان محمد امین خان بود بر افتاده محمد شاه استقلال یافت اما چون عیش دوست بود فایده بر آن مرتب نگشته
مرتبه تمام هندوستان را جولانگاه دیگران ساخت نادر شاه هم در عهد وی قصد این بلاد کرده بر تخت شاه جهان آباد استیلا کرده
و فوت محمد شاه پس از سی و یکسال سلطنت در سنه یکهزار و یکصد و شصت و یک بوقوع انجامید نظام الملک و قمر الدین خان وزیر و سر
بلند خان و امیر خان بن امیر خان صوبه دار کابل عالمگیری و سعادت خان برهان الملک نیشاپوری و راجه جی سنگه سوائی جی
پنج از امرای محمد شاهی بلند نام هستند و هر یک از ایشان بر دیگران در صنفی از صفات نظیر خود در عصر نداشتند از انجمله نظام الملک
در رای و تدبیر و جاه و حشم و قمر الدین خان در عفو و اغماض و فیاضی و عیاشی و امیر خان در آداب مجلس و لطیفه و هر کار خصوص
ظرافت و بذله سنجی و برهان الملک در شجاعت و راستی و درستی و غیرت ممتاز می بود احمد شاه بن محمد شاه شش سال اورنگ
بی حیثیت بوده در اخر عهد خود غازی الدین خان نبیره نظام الملک که اکثر مفاسد متاخر هندوستان از زیر سر او برخاست سازش کرده
بوزیر خود نواب صفدر جنگ همشیره زاده و داماد برهان الملک که کاسه لبریز ناموس سلطنت تا آن زمان همگی در مرز نگاهداشته
بود نزاع کرده آنجناب بعد از مراتب تنبیه و نصیحت اهل شاهجهان آباد ترک لجاج [illegible] داشت بصوبه خود که اوده باشد رو آورد
احمد شاه در سنه یکهزار و یکصد و شصت و هفت بفرمان غازی الدین خان مکحول گردید عالمگیر ثانی هفت سال و پسر اعز الدین جهاندار
شاه است اما از سلطنت بجز نامی نداشت چه امرای هند هر یک در جای خود دم از استقلال میزدند در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و
چهار بفرمان غازی الدین خان کشته شد در عهد او احمد شاه ابدالی مکرر بهند آمده مرتبه بسیار بقتل آورد شاه عالم پسر عالمگیر ثانی
در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج بامداد نواب جنت مکان وزیر الممالک شجاع الدوله بن صفدر جنگ مرحوم پادشاه گشت
و الی الان که سی و چهار سال گذشته باسم سلطنت موسوم است وقایعی که در زمان او روی نموده اگر تفصیل کرده آید مجلدی کلان
ترتیب باید مجملا از آن است که تا امیر الامرا ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان ایرانی که از اقربای نواب جنت مکان موصوف بود حیات
داشت شاه عالم بآرام زندگی میکرد و بعد از آن در کشمکش افتاده بالاخره نابصر گردید و بجزای ناقدردانیها که با نواب وزیر
و امیر الامرا با آنهمه خدمات سلوک میداشت و سایر اعمال کما ینبغی بوی رسید چنانچه بقوت روزمره محتاج است و اکنون از
یمن توجه وزیر الممالک آصف الدوله بهادر دام اقباله بن نواب شجاع الدوله جنت مکان صورت انتظام می یابد حالا در حقیقت حکمران
و ملجا و ماوای شرفای تمام هندوستان نواب وزیر است حق سبحانه و تعالی او را باقبال و دولت سالهای دراز بر سر جهانیان
سایه گستر داراد و غیر از نظام علیخان بن نظام الملک که در بعضی از ممالک دکهن باقبال حقیقی بسر میبرد کسی از امرای هند نمانده
و اکثر صوبهای این ملک و دکهن معه دار السلطنت در تصرف قوم مرهته است و در صوبه پنجاب و ممالک غربی شاه جهان
آباد قوم سکه تسلط دارند و در بنگاله و بهار و بعضی از ممالک دکهن قوم انگریز لوای ملک گیری می افرازند مجملی از احوال کمپنی
انگریز در فصل فرنگستان گذشت و ذکر مرهته و سکه خواهد آمد طبقه ملوک طوایف در عهد آن گروه آبادی بسیار شد و اکثر جاهای
هند بر افتادند اقدام [illegible] دشان سلاطین دکهن مشتمل بر چند طبقه اند نخستین ایشان را بهمنیه خوانند و انها

نوزده نفر بوده‌اند و زمان دولتشان یکصد و هشتاد و شش سال است تمام صوبهای دکهن در محروسه این جماعت بوده و سلاطین
ذی شوکت در ایشان بعرصه آمده‌اند اول این طبقه علاء الدین حسن کانکوی بهمنی است و او در سلک امرای صدی سلطان
محمد تغلق شاه انتظام داشت و متعینه دکهن بود چون از بیم سیاست سلطان محمد سایر افواج دکهن سلطنت او را قرار
داده‌اند او در سنه هفتصد و چهل و هشت بر تخت جهانبانی نشست و سلطان محمد هم در آن نزدیکی فوت شده بعد از آن کسی
از سلاطین دهلی متعرض او نگشت فوت علاء الدین در سنه هفتصد و پنجاه و نه اتفاق افتاده و در وجه تسمیه بهمنی بعضی گویند که
علاء الدین از نسل بهمن بن اسفندیار بوده و اصح آنکه کانکو نام برهمنی از روی علم نجوم نوید سلطنت داده از وی عهد گرفته بود که نام
وی را جزو نام خود کرداند و اولاد کانکوی مسطور سالها بوزارت آن دودمان میپرداختند محمد شاه بن علاء الدین هجده
سال پادشاه غیور و شجاع و سخی بود فوت او در سنه هفتصد و هفتاد و شش روی نمود او را باراجهای دکهن مصافهای قوی دست
داده و دیگر از اکابر آن طبقه فیروز شاه بن داود شاه بن علاء الدین است که بیست و هشت سال فرمانروائی نموده و در سنه
هشتصد و بیست و پنج فوت کرد معاصر صاحبقران بوده و آنحضرت او را بخط فرزند خطاب فرموده و فیروز شاه بتوجه میر فضل الله
انجو که در شاهزادگی باستادی او در بسته کام سلطنت بر کمال رسیده خطابی از علم و فضل بهره مالا کلام داشت و زبان
عربی و فارسی و ترکی و چند قسم هندی فصیح سخن میگفت و دیگر احمد شاه برادر فیروز شاه الملقب بولی دوازده سال و فوتش
در سنه هشتصد و سی و هشت رو نمود تعمیر احمد آباد بیدر که مدتها دار الملک دکهن بود از او کرده و دیگر محمد شاه بن همایون شاه
ظالم بن غیاث الدین بن احمد شاه مسطور که خواجه جهان گاوان مشهور وزیر او بوده بیست و سه سال از اکابر آن طبقه است
ملک عظیم از راجه بیجانگر که کرناتک گویند بتصرف خویش در آورده و راجه تلنگ را که در شوکت و حشمت ثانی راجه بیجانگر بوده و با آن
همه قدرت دست سلاطین دهلی باو نرسیده خود بالکلیه مستاصل کرده و در اواخر سلطنت محمد شاه وزیر بی‌نظیر بتهمتی گرفتار آمده
بقتل رسید و این معنی موجب ملوک طوایف دکهن گردید چه اکثر امرا و عمال آن ملک که دست گرفته خواجه بوده‌اند و بعد از قتل
مسطور بنابر عدم اطمینان از امدورفت بخدمت پادشاه تقاعد ورزیدند محمد شاه صورت بلوا دیده اگرچه بقیه ایام
سلطنت خود مدارا اغماض گذرانید اما سی و هفت سال ایام سلطنت محمود شاه بن محمد شاه تمام تقضایا و جنگ
و جدال گذشت و پس از محمود شاه باندک وقتی دولت جنیه بملوک طوایف دکهن منتقل گشت محمد شاه در سنه هشتصد و هشتاد و
و هفت و پسرش در سنه نهصد و بیست و چهار فوت نموده آخر آن طبقه کلیم الله بن علاء الدین بن احمد شاه بن محمود
شاه است و او در سنه نهصد و سی و چهار زمانی که از دار الملک گریخته در احمد نگر او وفات سکندر اند وفات یافت
اما ملوک طوایف دکهن بر این منوال اند اول ایشان طبقه نظام شاهیه اند و این جماعت یازده نفر اند و زمان دولتشان یکصد
چهارده سال است اول ایشان ملک احمد بن نظام الملک بحری است و نظام الملک از غلامان هندی شاه بوده و در
قتل خواجه جهان وزیر سعایت او دخل تمام داشت بعد از آن وزیر شده در اوایل عهد محمود شاه کشته شد ملک احم[د]

طرف دارد و دولت آباد بود بعد از پدر ایفی ورزیده و در سنه نهصد و نود و پنج خطبه بنام خود خوانده افواج محمود شاه گرد رنج
و جهی شکسته در سنه نهصد و چهارده مرکب هستی از این عالم برون رانده در عهد او بیشتر بازی بطرز کنگیف و اکثر فنون سپاهی
گری در دکهن رواج یافت پادشاه مکار عفیف النفس بوده آبادی احمد نگر بوی منسوبست برهان نظام شاه بن ملک احمد
چهل و هفت سال و او بتلقین شاه طاهر المعروف بدکنی مذهب اثنا عشری اختیار کرده آن ملت را در آن ممالک شایع
ساخت فوت او در سنه نهصد و شصت و یک روی نمود حسین نظام شاه بن برهان سیزده سال و فوتش در سنه نهصد و
هفتاد و دو و نهایت دلیر و شجاع بوده و در سال فوت خود ملوک طوایف اجمع کرده راجه بیجانگر و کرناتک را که سلاطین بهمنی
از مقابله آن عاجز بوده‌اند و هشتاد هزار سوار و پنج لکهه پیاده نوکر داشت بر انداخت مرتضی بن حسین الملقب بدیوانه
بیست و چهار سال و فوتش در سنه نهصد و نود و شش او از عجایب سلاطین روزگار است چه مدت شانزده سال آخر
ایام سلطنت گوشه نشین شده بکسی رو نمود و بکارهای مهمات میپرداختند با آنکه مثل اکبر پادشاهی و سایر حکام دکهن در قصد و
کمین بوده کسی مجال تعرض نیافت بلکه طبقه عماد شاهیه را که یکی از ملوک دکهن است بر انداخت و ولایت او ضمیمه ملک خود
ساخت اما بعد از و بنیان آن دولت خلل پذیر گشته در اندک وقتی شهر احمد نگر مع اکثر توابع و لواحق بتصرف کارکنان
اکبری در آمد و بهادر شاه بن ابراهیم بن برهان شاه ثانی بن حسین نظام شاه که آخرین طبقه است در سنه یکهزار و نه اسیر
و منقرض شد دیگر طبقه عادل شاهیه و ایشان نه نفر هستند و زمان دولتشان دو صد و دو سال است نخستین این جماعت یوسف
عادل خان بوده و او در سلک غلامان ترک محمد شاه بهمنی انتظام داشت بنابر قابلیت اصلی و یمن توجه خواجه گاوان هم در عصر
پادشاه مسطور بمنصب سرلشکری بیجاپور رسید در سنه هشتصد و نود و پنج که ملک احمد دعوی استقلال کرد او هم خطبه بیجاپور
بنام خود نمود و مدت بیست و یکسال در میان ملوک طوایف بجنگ و جدال بسر برده و در سنه نهصد و شانزده رحلت فرمود
او هم از مروجان مذهب شیعه در بلاد دکهن است اسمعیل عادل شاه بن یوسف بیست و پنج سال و فوتش در سنه نهصد و چهل و یک
او بصفت حلم و شجاعت و سخاوت اتصاف داشت و با ملوک دکهن جنگهای قوی کرده در اکثر معارک فیروزی یافت
دیگر از اکابر آن طبقه علی عادل شاه بن ابراهیم عادل شاه بن اسمعیل مسطور است که در سی سال راجه بیجانگر با حسین
نظام شاه شریک بوده و فوتش در سنه نهصد و هشتاد و هشت بعد بیست و دو ساله سلطنت بکاره خواجه سرای رو نمود
ابراهیم بن علی عادل شاه قریب سی سال ابو القاسم مورخ مشهور تاریخ فرشته را بنام وی نوشته است معاصر آن طبقه
سلطان قلی قطب الملک است اکبر پادشاه بوده و امرای وی را با خان خانان عبد الرحیم سپه سالار افواج اکبری
محاربات سخت رو نموده آخرین آن طبقه اسکندر نامیست که در سنه یکهزار و نود و هفت بر دست عالمگیر اسیر و منقرض
گردید دیگر طبقه قطب شاهیه و ایشان نه نفر هستند و زمان دولتشان یکصد و هشتاد و دو سالست و نخستین ایشان سلطان
قلی از جهت امیر علی شکر ترکمان و مردم همدان بوده در عهد محمد شاه بهمنی بدکهن آمده چون غلامان ترک در آن

زمان نجابت معزز بوده خود را در سلک امرا گنجانید و در اخر عهد محمد شاه بعمل بعضی محال طرف تلنگ نامزد گشته در سنه هفتصد و شانزده
بملاحظه کار دیگر طرف ذران خطبه آن ولایت را بنام خود کرده بود و در سنه نهصد و پنجاه بر دست غلامی باغوای یکی از پسرانش
کشته گشت او هم پادشاه شیعی مذهب خوش خلق و بالیقه بود جمشید قطب شاه بن سلطان قلی هفت سال و فوتش در سنه نهصد و
پنجاه و هفت بوقوع پیوست ابراهیم قطب شاه بن سلطان قلی سی و دو سال و فوتش در سنه نهصد و هشتاد و نه او پادشاه
قمارشناس سنجی بود و تلنگستان ملک و در عهد او نجابت امن بهم رسانید محمد قلی قطب شاه قریب چهل سال مرتبه اوراخ
اباواجداد ترجیح و ترقی نمود و بنای شهر حیدرآباد نمود و نوبت اخر این آن طبقه ابوالحسن تاناشاه است که عالمگیر بعد قلع و قید
بسیار در سنه یکهزار و نود و هشت او را دستاور کرد امیر عبدالرزاق لاری از امرای اوست که در ان جنگها بعد طریق رفاقت و
شجاعت کما ینبغی از وی بظهور پیوست دیگر طبقه عمادشاهیه چهار نفر بود و زمان فرمانروائی شان نود سال و اول ایشان فتح الله عماد الملک
است و فتح الله از غلامان هندی محمد شاه بهمنی بوده بتوجه خواجه گاوان طرفدار صوبه برار گردیده و در سنه هشتصد و نود و پنج خود
دیگران قلاده سلطنت بگردن انداخته بعد مدتی بعالم دیگر خرامید بعد از او علاء الدین عماد شاه بن فتح الله آنگاه دریا عماد شاه
بن فتح الله پس برهان عماد شاه و در عهد برهان تفالخان نامی از امرا که بشجاعت و سخاوت اتصاف داشت بران دودمان
مستولی گشت و در سنه نهصد و هشتاد و دو بسعی چنگیزخان نامی از امرای مرتضی نظام شاه تفالخان و عماد شاهیان مستاصل
گشتند دیگر بریدشاهیه نه نفر هستند و زمان دولتشان یکصد و یازده سال و نخستین ایشان قاسم برید است و او از غلامان گرجی
سلطان محمد شاه بهمنی بوده نخستین برار السلطنت بهمنیان مستولی گشت محمود شاه بهمنی را بی اختیار مطلق کرد و در سنه هشتصد و نود و
پنج چون دیگران خطبه بنام خود خوانده و بعد دوازده سال بعالم دیگر خرامید چون بجهت طرفداران اطراف دم از استقلال
میزدند لهذا بریدشاهیان ملکی قلیل و جمعیت اندک داشتند اما بنابر نام سلطنت بهمنیان و شجاعت و تدبیر خود کارهای بانام از ایشان
بوجود آمده دیگر امیر برید بن قاسم چهل و پنج سال آنگاه علی برید بن امیر برید بعد چهل و پنج سال آخرین آن طبقه علی برید ثانی است
که در سنه یکهزار و دو هجری بر دست یکی از امرای خود خارج از ملک و دولت گردید دیگر از فرمان او ران دکهن که با نظام الملک
الملوک تمام هندش توان گفت طبقه مرهتها است و مرهته زمین و بوکیر و اطراف آن را گویند یکی از اولاد رانای اودیپور
که از جانب مادر اصیل نبود از وطن جدا شده باطراف افتاد و قوم بهونسله که ریاست مرهته در انهاست از نسل آن پسر بوجود
آمده اند از میان بهونسله ساهوجی که اقدم رؤسای این جماعت است ملازم ابراهیم عادل شاه پرگنه پونه بجاگیر خود یافته بود
در عهد علی عادلشاه اطراف پونه را ضبط و حفظ نمود و بعد از ان دست عادلشاهیان بوی نرسید و در زمان عالمگیر
باهتمام راجه جی سنگه کچهواهه با پسرش گرفتار گشته باکبرآباد آمد و در حین قابو گریخته هنگامه راهزنی را دیگر باره بیش از اول
گرم کرد چون عالمگیر بدکهن رفت سنبها بن سیوا رئیس قوم بود بنابر استیصال سلاطین اسلام قوت او زیاده گشت و
و هنوز عالمگیر حیات داشت که سنبها فوت شده زوجه والوای مخالفت پادشاه برافراخت و عالمگیر چند سعی

کرد بسبب کمال حرص او و نفاق امرا آن مهم صورت نگرفت بلکه در اخر عمرش صلحی که بگرفتن صد هزار روپیه بود بوقوع انجامید یعنی
ده روپیه سرلیسیدار حصه رعایای دکهن و دو روپیه فی موضع در سال بطریق پیشکشی بجهت مرهته مقرر گردید لهذا از جانب ساهو جی
بن سیوا بالاجی نام برهمنی ساکن کوکن مدار المهام و در هر موضع دو عامل مرهته بجهت سرلیسید و دیگر بنابر تحصیل پیشکشی
نامزد گشت چون ساهو راجه در صغر سن بود و عالمگیر درگذشته میانه اولادش قتل و قتال رو نمود برهمنان تقویت
کلی یافتند و بعد از ساهو راجه فقط اسم ریاست بران دودمان گذاشته خود زمام حل و عقد بدست آوردند چنانچه
الی الان آن جماعت در قلعه ستاره بطریق نظربندان می باشند و برهمنان تعظیم شان نموده خرج لایق از مداخل ملک
میرسانند بالجمله بعد بالاجی پسرش باجی راو بخت یاور و خان جنگ که در عهد بهادرشاه بنیابت امیرالامرا ذوالفقار
خان ناظم دکهن بود سازش نموده چهارم حصه در دکهن مقرر کرد و در عهد محمد شاه قدم جرات پیشتر گذاشت و بجنگ قلی خان
شاه و سپاه را عاجز کرده حصه چهارم از تمام هندوستان برای خود معین ساخت و بالاجی راو بن باجی راو در عهد
بود قصد ریاست کل هندوستان و دکهن بی شرکت اسلام نموده افواج و سامان زیاده از قیاس بهم رسانیده لشکرکشیها
کرد اما بسبب مدافعه اولاد نظام الملک در دکهن و احمد شاه ابدالی و شجاعان ایشان صورت نبست و مرهته بسیار و اکثر سرداران
در جنگ ابدالی بقتل آمده مدتها قوت شان بضعف مبدل گشت و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار
هجری دست داد و بالاجی هم در ان نزدیکی فوت شد و در خاندانش نفاق افتاد اما چند سال قبل بنابر فتوح کشی انگریز رفع
دفع شده مرتبه دیگر قوت در آن جماعت بهم رسید و چندین لشکر انگریز را مدافعه نموده مهاجی سندهیه که یکی از سرداران
ایشانست بردار السلطنت مسلط گردید در این ولا تمام هندوستان سوای صوبه پنجاب و ملتان و سند و صوبه اوده در قبض
ایشانست و در صوبهای بنگاله اگرچه دخل نیافتند اما بعوض چهارم حصه صوبه بنگ در عمل خود دارند چیتو نامی
از اولاد باجی راو در پونه که مرکز دولت مرهته است نشیمن دارد و تمام سرداران جز دکه انها هم که ریاست بمیراث دارند در کلیات
امور اطاعت پیشوای نمایند و قوم مرهته اکثر سوار زحمت کش بستن اسب خصوص یابوی آن بسیار در ایشان بهم میرسد و در شمشیر بازی
سواره و پیاده و استعمال حربه نیزه مهارت میدارند و جریده در لشکر با بسر میبرند و جنگشان مشتمل بر گریز میباشد از این جهت کم شکسته
میشوند دیگر از رؤسای دکهن طبقه نایک است و این دولت جدید و الی الان دو نفر از ایشان بعرصه آمده اند نخستین ایشان
حیدر نایک نامی است اصل و نسب او معروف نیست در اوایل حال نوکر سرداران فرانسیس بود و آداب حرب پیاده و دستور ایشان
یاد گرفته نوکری راجه کرناتک که از عهد ملوک طوایف دکهن بکشته شده و در قلعه خود میسر اختیار نموده بود و بر خانه او مستولی گشته
سایر شرکای او را که هر کدام در ملکی دم از استقلال میزدند برانداخت و خرابی هزاران ساله انها که قصل حصانت انها عاجز است
بدست آورد و چندین دفعه برافواج مرهته و انگریز ظفر و تسلط یافت و با حکام ایران و پادشاه فرانسیس مراسلات داشته بوقت
حاجت و اسب و آدم و اسلحه ایران و فوج فرانسیس میدید و خود مطلق مرد زحمت کش قوی حال نافذ الامر بود و در این ولا پسرش

تیپو سلطان بر مسند حکومت نشیمن دارد و خطبه بنام خود میخوانند و سکه میزنند و اکثری از محروسات ملک راجه میسور است و باقی از ملک
ترتیب و نظام علی و انگریز و جمع آن قریب ده کرور و نشان میدهند پیاده افواج تیپو تا نون فرنگی جمع توپخانه و سوار به دستور
مرتبه کرده و فرستاده اند و بجهت ترتیب سپاه و آبادی و کثرت محاصل ملک و رفاه سپاهی و رعایا قوانین چند ابداع کرده که
عقل بزمین از رسیدن بآن عاجز است و دو سال قبل ازین جماعت انگریز باتفاق مرهته بروی لشکر کشیدند با آنکه در لشکر انگریز قریب
بیست هزار کس ولایتی و سی هزار هندی و اسباب جنگ و توپخانه بسیار که از بیست سال برای این ذخیره میشد موجود بود و قریب
صد هزار سوار مرهته و نظام علیخان معاونت مینمودند مدت دو سال مدافعه کرده آخر قدری ملک و زر داده آن آفت را از خود
برآورد بالجمله پادشاه مسلمان شریعت پرور در کمال استقلال است و از جرات و جوانمردیش بر زبان انگریز که خصمان اویند
تا قوم مرهته حکایتها مذکور است دیگر از سلاطین طوایف هند طبقات پادشاهان بنگاله اند عدد ایشان بیست و شش و ایام حکومت ایشان
دو صد و چهل و چهار سالست اول کسی که از ارباب اسلام که فتوحات بنگاله پرداخت محمد بختیار خلجی بود و او در سلک امرای قطب
الدین ایبک و غلامان شهاب الدین غوری انتظام داشت از ان باز آن ولایت داخل محروسه سلاطین دهلی شد و در سنه
هفتصد و سی و هشت ملک فخر الدین نامی از ملازمان قدر خان که از قبل سلطان محمد تغلق والی بنگاله بود صاحبش را کشته
خود را مخاطب بسلطان فخر الدین نمود زمان اقبال فخر الدین قریب سه سال بود و پس از اندک وقتی حاجی الیاس نامی
از منسوبان سلطان علاء الدین خلجی که جاگیر در انجا داشت مستولی گردید و مخاطب بشمس الدین گشت و او را عوام الناس
بهنگره گویند و از سلاطین کبار آن ملک است با سلطان فیروز شاه چند دفعه جنگید صلح کرد و بعد از آن هر ساله پیشکش میفرستاد
و در سنه هفتصد و پنجاه و نه وفات یافت زمان سلطنتش قریب شانزده سال بوده اسکندر شاه بن شمس الدین قریب [illegible] سال آخرین
این طبقه شمس الدین بن سلطان السلاطین نبیره اسکندر شاه سه سال کسری بعد ازو راجه کانس نامی از زمینداران بنگاله مستولی
گشت و هفت سال فرمان روا ماند انگاه پسرش مسلمان شده مسمی به جلال الدین گشت مدت حکومتش هفده سال و فوتش
در سنه هشتصد و دو و پس سلطان احمد بن جلال الدین شانزده سال و در سنه هشتصد و سی در گذشت چون عقب نداشت
ناصر نامی از احفاد شمس الدین بهنگره پادشاه و مخاطب بناصر شاه گشت زمان دولتش دو سال آخرین اولاد ناصر شاه
فتح شاه نامیست که بعد هفت سال از سلطنت یکی از خواجه سرایان باتفاق پایکان چند کیلد را و را بقتل رسانید و ملک اندیل
نامی از ملازمان فتح شاه آن خواجه سرا را که چندی بر تخت نشسته بود کشته ملقب بفیروز شاه گردید زمان حکومتش سه
سالست بعد ازین رسم مرضیا در بنگاله مستمر بود که صاحب خود را میکشتند و متقم آن پادشاه میشد تا نوبت بعلاء الدین رسید
و او از شرفای مکه و وزیر مظفر شاه حبشی قاتل محمود شاه بن فیروز شاه بود ٭ چون نوبت دولتش در آمد ٭ قرناد
نکرهان برآمد ٭ و حبشیان و پایکان را که اکثر صاحب کشی میبردند از قلمرو خود اخراج نمود و بکام دل بیست و هفت
سال پادشاهی کرده در سنه نهصد و بیست و هفت وداع هستی فرمود و آخرین ایشان یکی سلطان محمود بنگالیست که از معرکه

شیرخان

شیرخان زخم دار شده و در سنه نهصد و چهل و پنج پناه به همایون پادشاه برد و در عهد عدلی محمد خان سور نایب بنگاله که از اقربای شیرشاه
بود دیگر باره طرح سلطنت در ان دیار انداخت بعد از پسرش سلطان بهادر و پس از اندک زمانی سلیمان کرانی که از امرای
سلیم شاه بود بر بنگاله استیلا یافت آخرین کرانیان داود خان است که در سنه نهصد و هشتاد و سه بر دست خان جهان
سپه سالار اکبری بقتل رسید دیگر سلاطین شرقی و اینها شش نفر اند و زمان دولتشان نود و پنج سالست و دار الملک ایشان
جونپور بوده و جونپور در ان وقت بحدی آباد و دار العلم بود که شیراز هند لقب یافت سلاطین ذی شوکت قدردان در ترتیب
هر سیده اند و از سلاطین بنگاله باج و خراج میگرفتند نخستین ایشان خواجه جهان ملقب بسلطان الشرق است و او خواجه سرای
امرای محمد شاه بن فیروز شاه بوده در عهد محمود شاه بن محمد شاه فی سنه هفتصد و نود و شش ناظم قنوج و بهار [illegible]
باید و شاهان ولایت را بضبط در آورده و در سنه هشتصد و دو از عالم هستی پا کشید مبارک شاه پسر خوانده سلطان الشرق
دو سال سلطان ابراهیم برادر مبارک شاه سی و هشت سال و فوتش در سنه هشتصد و چهل و دو از کبار سلاطین هندیه فضل دوست
و هنر پرست بود و کتب بسیار در هر علمی بنام نامی او تصنیف یافته سلطان محمود بن ابراهیم بیست سال و فوتش در سنه هشتصد و
شصت و دو و او هم چون پادشاه شریعت پرور بوده آخرین آن طبقه سلطان حسین شرقیست و او پسر محمود بود و بعد از آنکه نوزده
سال باستقلال سلطنت رانی کرد سلطان بهلول لودی او را از ان ممالک خارج نموده و شوکت و حشمت سلطان حسین بمرتبه
بوده که قریب صد هزار سوار نوکر داشت و هزار و چهار صد فیل در فیلخانه اش مرتب مجبور شده و بهلول این مراتب را انجام
آورده عجز نالی بسر حد قنوج کرد و چون شکست یافت با چند هزار سوار افغان مقابله کرده و یرا شکست داد دیگر سلاطین گجرات
و اینها چهارده نفر هستند و زمان دولتشان دو صد و هشت سالست اکثر اینها بعظم و شان و صلاح و سداد موصوف بوده
و از اول تا آخر با کفار غزوات داشته بجنگ سلاطین اسلام نیز رغبتی نداشتند از آنجهت بود که با وجود استعداد سوای گجرات
ملکی دیگر بتصرف ایشان در نیامد نخستین ایشان مظفر شاه مسمی بظفر خانست و او در سلک امرای فیروز شاهی منتظم بود و محمد شاه بن
فیروز شاه بعد از آنکه اخبار شیوع کفر و زندقه آن طرف شنید او را در سنه هفتصد و نود و سه نامزد حکومت گجرات فرمود
و ظفر خان نظام مفرح نامی نایب گجرات را که با هندوان ساخته در فکر سلطنت بود از میان برداشته لوای استقلال برافراشت
و بعد از ضعف سلاطین دهلی بر تخت نشسته در عهد خود چندین راجه را استیصال ساخت و در سنه هشتصد و چهارده بعالم دیگر خرامید
احمد شاه بن تاتار خان بن مظفر شاه سی و دو سال و فوتش در سنه هشتصد و چهل و پنج او از کبار طبقه خود است در عهد خود
بتعمیر و احداث بلده احمد آباد گجرات که الی الان برونق تمام معمور است پرداخت سلاطین دکهن و مالوه ازو حساب تمام داشتند
دیگر از اکابر این جماعت قطب الدین بن محمد شاه بن احمد شاه است مدت سلطنتش قریب هشت سال و رحلتش در سنه هشتصد و
شصت و سه دیگر سلطان محمود الملقب به بیکره پنجاه و پنج سال و تاریخ فوتش نهصد و هفده او از اعاظم سلاطین هندست سلاطین
دکهن و اطراف را بی آنکه اغراض دنیوی را در ان دخل بوده باشد معاونتها نموده و بیکره از جهت آن گفتند که دو راج کلان [illegible]

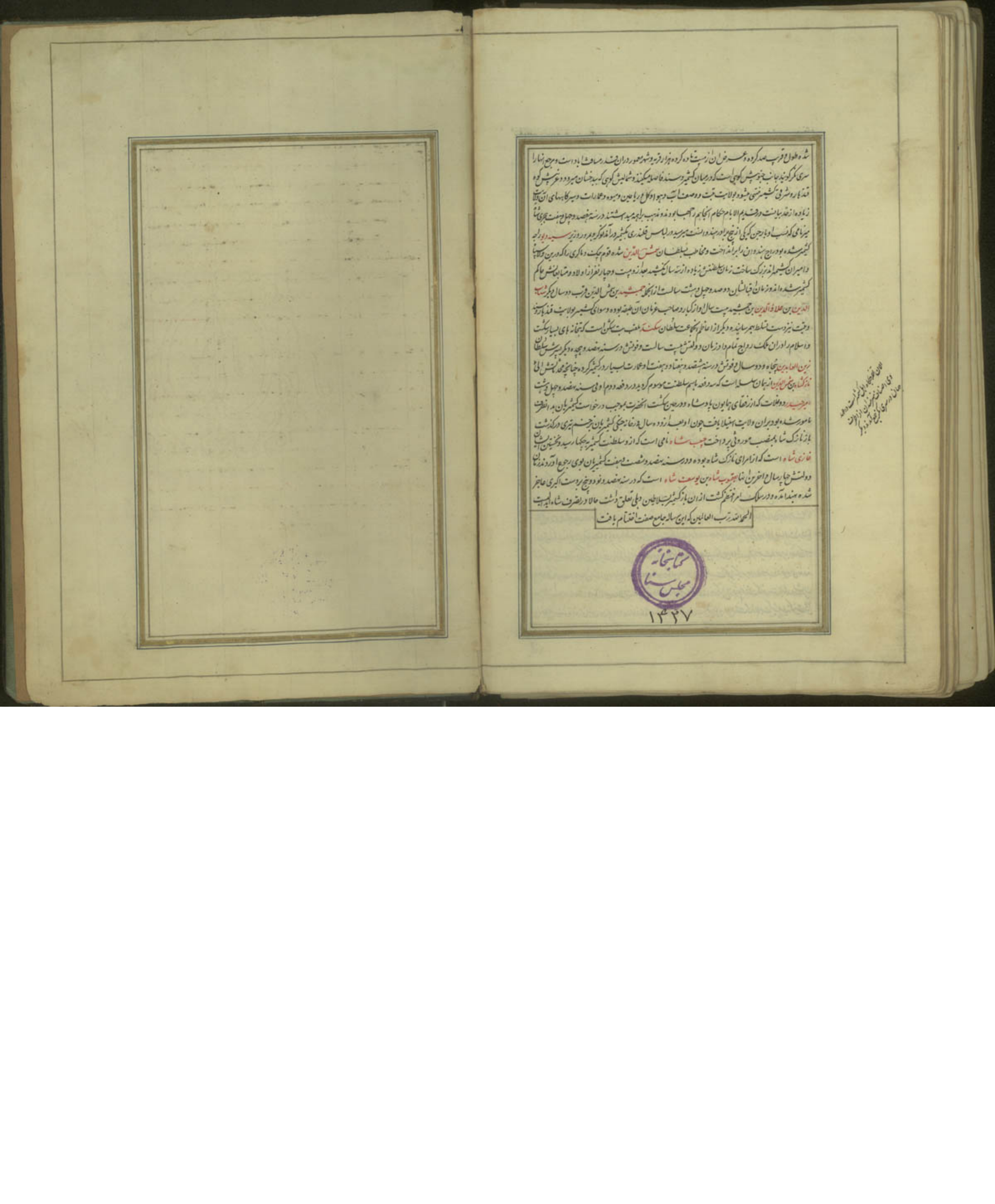
چنانچه بجز دوم کرمان باشند سواحل ساحته قلعهای مسکن ایشان را اقرف می نمود چه فی ترجمه دودکه مرادف قلعه است حال انکه تا ان
زمان دست قدرت هیچیک از سلاطین اسلام بان قلاع نرسیده بود بحیا و ادب و درستی عهد و سخاوت و شجاعت اتصاف
داشت و با وجود فتنه ضعف انقدر قوی بود جوشنی که اسب از کشیدن او عاجز آمدی و ترکشی که از سیصد و شصت تیر که در سفر
و حضر در بر او میماند و از کثرت اشتها و شهوتش حکایتها کنند که عقل حیران شود مظفر شاه بن محمود قریب پانزده سال و فاتش در
سنه نهصد و سی و دو و او بغایت متشرع بود اکثر کتابت مصحف مجید کردی و بعد اتمام ان بحرمین فرستادی سلطان بهادر بن مظفر
شاه یازده سال و در سنه نهصد و چهل و سه بعد از انکه از همایون پادشاه شکست فاحش یافته به بندر دیو رفته بود بغدر فرنگیان
پرتکیس که در ان هنگام بر سواحل هند و مصر و ایران استیلا داشتند کشته گشت سلطان بهادر بر ملوک طوایف دکهن و
مالوه فرمان روائی مینمود و در عهد خود قلعه چیتور که از مشاهیر قلاع هندست از رانا کنبها فتح کرد و راجه انجا را برانداخت
بعد از بهادر دولت سلاطین گجرات بضعف مبدل شده اخرین انها سلطان مظفر بن محمود شاه نبیره مظفر شاه ثانی است
و او در سنه نهصد و نود و یک از دست عبد الرحیم خان خانان سپه سالار اکبر پادشاه عاجز و ممالک موروث را گذاشته
آواره گشت دیگر سلاطین مالوه و انها یازده نفر هستند و زمان دولتشان یکصد و هشتاد و نه سالست نخستین ایشان دلاور
خان غوری و او از نسل سلطان شهاب الدین غوری و از امرای فیروز شاهی بوده در عهد سلطان محمد فیروز شاه بحکومت
مالوه نامزد گشت و بعد از انقراض فیروز شاهیان چون دیگران دعوی استقلال کرده فی سنه هشتصد و هشت درگذشت
زمان حکومتش بیست سال بود قلعه فلک اساس مندو که درین زمان مشهور به دیار است از ابنیه اوست سلطان هوشنگ
بن دلاور خان سی سال و فوتش در سنه هشتصد و سی و هشت از اکابر سلاطین مالوه سلطان محمود خلجی داماد و پسر ملک مغیث وزیر
سلطان هوشنگ است چون از عزنین خان بن هوشنگ امر سلطنت بجا نیامد باتفاق اهالی مالوه بر تخت نشست بادشاهی
شجاع و عادل و عاقل بوده با سلاطین دهلی و دکهن و گجرات و برا مصافهای قوی دست داده در اکثر معارک فتح و
نصرت شامل حالش شده صد هزار سوار جنبه پیوسته ملازمتش مینمودند در محروسه اش مال هر که دزدی میرفت عوض ان از خزانه
خود میرسانید و بجهت آرام تردین جمیع سباع و درندگان کشت چنانچه تا مدتها نسل انها از مالوه مفقود بود و در سنه
هشتصد و هفتاد و سه برحمت حق پیوست و زمان حکومتش سی و چهار سالست از اتفاقات غریبه اینکه در هنگام جلوس
هم همین قدر عمر داشت غیاث الدین بن محمود خلجی سی و سه سال و او پادشاه عیاش طرب دوست بوده و گویند پانزده هزار
زن در حرم سرای او فراهم آمدند و جمیع حرفه‌ها و سه کارخانه در زنانه او پیدا شده بنوعی که مردم حرم را هیچ چیز حاجت
به بیرون نمی افتاد از انجمله هزار کنیز حبش و ترک را علم نیزه بازی و بندوق اندازی و اداب قرویت اموخته سپاه میمنه
و میسره قرار داده بود و سایر مناصب و حرف را از انجا قیاس نمایند و همچنین در سخاوت و شکرگذاری اهتمام از و حکایت
باکنند چنانچه هرگاه لفظ شکر بر زبانش میگذشت خزینه داران پنجاه هزار روپیه بارباب استحقاق میرسانیدند غریب تر اینکه با ان

بهمه شغل

بهمه اشتغال طرب سازی فتوری بمهمات و راه نیافت فوتش در سنه نهصد و پنج هجری رو نمود اخرین خلجیه محمود شاه بن ناصر الدین
بن غیاث الدین است اگرچه او بغایت شجاع بود اما از عقل و تدبیر بهره نداشت اول اچیومان نوکران دودمان برا و مستولی
گشتند و جمعیتشان زیاده و بر پنجاه هزار رسید بمحض شجاعت جبلی و مدد سلطان مظفر گجراتی انها را برانداخت و در اخر بدست سلطان
بهادر زبون و اسیر گشت و این واقعه در سنه نهصد و سی و هفت بوقوع پیوست بعد از ان مملکت مالوه تا سنه نهصد و چهل و
نه در تصرف کارشکنان گجرات بود چندی هم درمیان فتنه حضرت همایون پادشاه درامد در سنه مذکوره شیرشاه ان را متخلص ساخت
بشجاع خان افغان که از امرای او بود داده دوازده سال دران مکان گذرانید گاهی اطاعت سلیم شاه میکرد و گاهی نمی تا
اینکه در سنه نهصد و شصت و دو درگذشت باز بهادر عاشق روپ متی مشهور که در هند حکایات معاشقتشان شهرت دارد
پسر این شجاع خانست و او در سنه نهصد و هفتاد و هشت از مزاحمت افواج جغتائی بتنگ امده بدرگاه اکبر پادشاه رفت
و مدت العمر در ملازمت اکبری بسر برده و هم بدین صورت اختتام یافت دیگر سلاطین خاندیس که حالا بصوبه برهانپور شهرت
دارد و انها ده نفر هستند و زمان دولتشان دو صد و سی و شش سالست چون نسبت سلاطین خاندیس بفاروق خلیفه ثانی
منتهی میشد سایر ملوک طوایف با ایشان در مقام ادب می بودند و انجماعت جز پی سلاطین گجرات اداه در حمایتشان
گذران مینمودند اقدم ایشان ملک راجه نامی بود از امرازادگان فیروز شاه هم دران عهد در سنه هفتصد و هفتاد و دو
بحکومت خاندیس نامزد گشت و مدت بیست و نه سال ایالت پرداخته فی سنه هشتصد و یک درگذشت و نسب ملک راجه
بواسطه سلطان ابراهیم ادهم بفاروق میرسید لهذا او و بعد ایشان خرقه هم می یافت و بخلایق خرقه میداد نصیر خان بن
راجه قریب چهل و یک سال و تاریخ فوتش سنه هشتصد و چهل و یک و او پادشاهی شجاع مدبر بود قلعه اسیر را از اولاد آسا اهیر
که از زمینداران عمده خاندیس بود بحیله گرفته دار الملک خود نمود گویند نصیر خان از قلعه دار درخواست کرد که عیال و اطفال
مرا در مکان خود پناه ده تا بخاطر جمع بجنگ سلاطین اطراف پردازم و او بطمع مال قبول کرده سوار بهای زنانه را که اکثر
بودند بدرون راه داد و حال انکه نصیر خان مردان کار دران سوار کرده بود رسیدن همان بود و فتح کردن همان و شهر شاه
نیز قلعه رتهاس را بهمین دستور از راجه انجا که تا ان زمان مطیع اسلام نشده بود انتزاع کرده ابادی برهانپور بوی نسبت دارد
بدرخواست شیخ زین الدین که از مریدان شیخ برهان الدین غریب بوده ان شهر را بنام برهان الدین احداث فرموده
عادلخان بن مبارک خان بن عادلخان بن نصیر خانست که قریب چهل و هشت سال سلطنت رانی کرده در سنه نهصد و نود و
انصرت شتافت و در عهد خود طایفه کولی و بهیل و سایر جنگل نشینان را مطیع و منقاد ساخته رسم دزدی و قطع طریق از ایشان
برانداخت از اکابران جماعت است دیگر عادلخان بن حسن خان بن نصیر خان است و او دختر زاده سلطان محمود بیگره بود و
نوزده سال فرمانروائی کرده در سنه نهصد و پنج و شش رحلت نمود میران محمد شاه بن عادلخان شانزده سال و او در
بر منبقی که بدودمان سلاطین گجرات بود پادشاهی ان ولایت نیز میسر امد نهایتش اینکه چون در هژدهمی در سنه نهصد و چهل و

درگذشت انگاه استقامت بابات میران مبارک شاه برادر محمد شاه سی و دو سال و فوتش در سنه نهصد و هفتاد و چهار دیگر
راجه علیخان بن میران مبارک شاه است که بعد از محمد شاه بن مبارک بسلطنت خاندیس رسید و او نسبت باکبر پادشاه اظهار
اخلاص نمود چنانچه در سنه یکهزار و چهار شامل افواج جهانگیر گشته با دکنیان جنگ نموده کشته گردید آخرین فاروقیه بهادر بن راجه
علیخانست که بر خلاف پدر اعتنا با امرای اکبری نکرده در سنه یکهزار و هشت هجری منقرض گشت دیگر حکام سند نخستین
الجماعت محمد قاسم ثقفی است که ذکرش گذشت ناصر الدین قباجه غلام شهاب الدین غوری بیست و دو سال در ملتان و
حکومت باستقلال کرد و قطب الدین ایبک دو دختر خود یکی بعد دیگری بوی داده بود و سلطان جلال الدین خوارزمشاه چون
از چنگیز خان شکست خورده بدیار سند آمد وی را مستاصل نمود دیگر طایفه سومکان و سمکان نمیداران سند بریاست ایشان
در زمان قدیم نیز بوده چنانچه در تواریخ عجم متفرقات ذکرشان مسطور است و در اواخر عهد سلطان محمد تغلق دولت از خاندان سو
مرکان بسمکان انتقال یافت الجماعت پانزده نفر هستند و خود را منسوب بجمشید دانسته و رئیس خویش را بلفظ جام خوانند و اول
کسیکه از ایشان بحکومت رسید جام نامی بود دیگر جام ثانی بن جام جوبان پانزده سال دیگر جام صلاح الدین بن جام تماجی
یازده سال و او اول کسی است که از فرقه سمکان که مسلمان شد دیگر از اکابر ایشان جام علی شیر بن نظام الدین بن
صلاح الدین شش سال دیگر جام فیروز شاه نامی که معاصر سلطان حسین لنگا بود شصت و دو سال در سند زمان ملک و رونق جهانبانی
داشت آخرین انها جام نندا نامی که معاصر سلطان حسین لنگا بود شصت و دو سال ملک سند در زمان و رونق جهانبانی داشت
آخرین انها جام فیروز است که در سنه نهصد و بیست و هفت هجری بنا بر مزاحمت شجاع بیگ بن امیر ذوالنون ارغون که از قبل
سلطان حسین میرزای بایقرا بحکومت قندهار منسوب گشت بعد از انقراض انجماعت نداشت و دعوی استقلال نمود جلای وطن
شده بگجرات رفت سمکانیان گاهی استقلال داشتند و گاهی طاعت سلاطین دهلی و در اخر پادشاهان گجرات توسل مینمودند
اما شجاع بیگ و امیر ذوالنون در قندهار و سند مدت پنجاه و شش سال حکومت کرده درگذشتند و هر دو امیر در شجاعت و
جلادت و تقوی و مکنت نظیر خویش نداشتند انگاه شاه حسین بن شجاع بیگ سی و دو سال و فوتش در سنه نهصد و شصت
و دو بعد از ان میرزا عیسی ترخان که از رفقای شجاع بیگ بود حاکم سند شد میرزا جانی که در سنه یکهزار و یک سند را
گذاشته در سلک امرای اکبری منتظم شد از احفاد میرزا عیسی بوده دیگر سلاطین ملتان و انها شش نفر هستند و زمان ایشان
هشتاد و پنج سالست نخستین ایشان شیخ یوسف ملتانی است و او قریشی و متولی مزار شیخ زکریای سهروردی بوده
مردم ملتان در اواخر ایام خضر خانیه بملاحظه فتن و حوادث دهلی برای حفظ خود او را پادشاه ساختند زمان حکومت شیخ زیاده
بر دو سال امتداد نیافت و بر دست قطب الدین لنگا اسیر گردید لنگا قومی از افغانان و ساکن نواح ملتان بودند و شیخ
یوسف را دختر داده بمکر و حیل بدست آورده اما زمان حکومت قطب الدین شانزده سال کشید سلطان حسین بن قطب
الدین سی و شش سال و او پادشاه عاقل و عادل از کبار این طبقه بوده در سنه نهصد و چهار رحلت نموده زمان حکومتش

سی و دو سال است آخرین آن طبقه سلطان حسین بن سلطان محمود بن فیروز شاه بن سلطان حسین است و او در سنه نهصد
و سی و دو بر دست شاه حسین ارغون مستاصل گشت دیگر دولت جدیدی در لاهور و ملتان ظهور نموده که اهل ان را سکهان
و نانکشاهیان گویند مجملی از ان اینکه نانک نامی از فقرای هنود معاصر بابر پادشاه بوده که اندک مایه استعداد و لیاقتی خدادادی
داشت و سید حسن نام درویشی از فقرای مسلمانان تربیت وی پیش گرفت بنابراین نانک را تعصبی که در هنود میباشد
کمتر بود اکثر مضامین اقوال درویشان سلطنت را بطور اشعار هندی موزون می نمود مجموعه انها گرنت گویند چون نانک
و کتابش ماخذ صحیحه داشته مقبول طبایع گشت و در اواخر عمر او کثرت مریدان و اتباع بوقوع پیوست دو نفر اولاد او ازو ماند
یکی سری چند نام که فقیر بود و دیگر لکهمی چند که در زری و دنیاداری زندگی بسر نمود و اولاد این دو نفر را سکهان صاحبزاده خوانند
و تعظیم کنند اما بعد از نانک انگد نامی از مریدان قایم مقام شده و پس از و امرداس مرید انگد و همچنین یکی بعد دیگری
تا نوبت به تیغ بهادر بن هرگوبند رسید او سجاده نشین ششم نانک است تبع بسیار بهم رسانید با آنکه هیچ وجه متعرض ارباب
اسلام نمیشد عالمگیر پادشاه در سنه هزار و هشتاد و یک هجری بمحض توهم بقتل او و بعضی اتباعش پرداخت بعد از ان پسرش
گرو گوبند جانشین او گشته بفتنه خود را جمع ساخت و انها پوشیدن لباس نیلی و بستن یراق و نگاهداشتن موی تمام
بدن و غیره دستوراتی که الی الان در انها رواج دارد امر فرمود و جمعیت اینکه گرو گوبند در اوایل حال که از خوف عالمگیر
متواری بود در همان لباس که زی افغانان نسبت است که زمان بسر نمود و از عزم انتقام پدر و اتباع متحمل الحوادث
و بهمان حالت درگذشت و بعد از و بندا نامی قایم مقام شده بسبب نفاق اولاد بهادر شاه کارش در نظر فی الجمله
گرفت و بنا بر استظهار مواضع حصینه دست بقتل و غارت مسلمانان گشاد و در عهد فرخ سیر بسعی عبد الصمد خان تورانی که
دار لاهور بود باسیاری از اتباع خویش قتل و اسیر گشت بعد فوت محمد شاه بنا بر بیخبری و ظلم و حکام لاهور و جمعیت بی نهایت
در ان فرقه بهم رسید چنانچه بهر کس از زمینداران که تعدی رو مید و سالک انطریق گشته در حمایت سکهان مطمئن میگردید
در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج یکی از خودها راجا سنگه نام داشت بسلطنت برداشته حکام احمد شاه ابدالی را
از لاهور و ملتان بدر نمودند بعد از انکه شاه ابدالی بر انها لشکر کشید و جنگهای مردانه کرده هزارها بقتل رسیدند با وجود این
حال فتوری در انها راه نیافت و بعد از فوت شاه مسطور بیشتر از بیشتر قوت گرفته دیگر کسی بمقابلشان نپرداخت حالا
از اب اتک تا نواحی شاه جهان اباد در تصرف ایشانست ملک چهار گروه را در میان خود تقسیم کرده بکمال عدالت با رعایا
زندگی مینمایند و اگر کسی بر ایشان لشکر کشی متفق شده رفع او میکنند فنون سپاهگری و ادب فردیت و بهم رسانیدن اسب
و یراق خوب در میان ایشان رواج تمام دارد و امور شان روی در ترقیست بجز انکه سردار صاحب وجودی ندارند
همه استعداد و ریاست و سکهان بر خلاف سایر هنود از کید یکدیگر پرهیز میکنند و هر کس از قوم مختلف که خواسته باشد در ایشان
داخل میتواند شد حتی مسلمان هم و او را اغازی سنگه گویند دیگر سلاطین کشمیر باید دانست که ولایت کشمیر میانه کوهستان واقع



شده طول او قریب صد کروه و عرض آن از بیست تا ده کروه هزار قریه و شهر معمور در آن قدر مسافت آباد است و مرجع انهارا
سری نگر گویند جانب جنوبش کوهی است که در میان کشمیر و سند فاصله میکند و شمالیش کوهی که بدخشان میرود و غربش کوه
قندهار و شرقی کشمیر منتهی میشود بولایت تبت و وصف آب و هوا و گل و ریاحین و میوه و عمارات و سیرگاههای آن ولایت
زیاده از حد بیانست و در قدیم الایام حکام انجا هم راجها بودند و مذهب براهمه میداشتند در سنه هفتصد و چهل و هفت هجری شاه
میرنامی که نسب او بارجن که یکی از پنج برادر هندوانست میرسید در لباس قلندری بکشمیر در آمد و نوکر و معتمد وزیر سیه دیو راجه
کشمیر شده بود راج هندوان را بر انداخت و مخاطب بسلطان شمس الدین شده قوم چک و ماگری را که در این ولایت
و امیران کشمیر اند بزرگ ساخت زمان سلطنتش زیاده از سه سال نکشید بعد از وی چهار نفر از اولاد و متابعانش حاکم
کشمیر شده اند و زمان قبالشان دو صد و چهل و هشت سالست از انجمله جمشید بن شمس الدین قریب دو سال دیگر شهاب
الدین بن علاء الدین بن جمشید بیست سال و از کبار و صاحب فرمان آن طبقه بوده و سوای کشمیر بولایت قندهار و
تبت نیز دست تسلط هم سائیده دیگر از اعاظم انجماعت سلطان سکندر ملقب بت شکن است که بتخانه های بسیار شکست
و اسلام را در آن ملک رواج تمام داد زمان دولتش بیست سالست و فوتش در سنه هفتصد و نود و نه دیگر پسرش سلطان
زین العابدین پنجاه و دو سال و فوتش در سنه هشتصد و هفتاد و هفت و عمارات بسیار در کشمیر کرده چنانچه محمد شاه یعنی
نازکشاه بن شمس الدین از همان سلسله است که سه دفعه باسم سلطنت موسوم گردید در دفعه دوم او میرزا در سنه هفتصد و چهل و هشت
میرزا حیدر دوغلات که از رفقای همایون پادشاه و در حین شکست آنحضرت بموجب درخواست کشمیریان به ان طرف
مامور شده بود بر آن ولایت استیلا یافت چون او بعد از ده سال در خانه جنگی کشمیریان بزخم تیری درگذشت
باز نازکشاه بمنصب موروثی پرداخت چک شاه نامی است که از و سلطنت کشمیر بچکان رسید و نخستین ایشان
غازی شاه است که از امرای نازکشاه بوده و در سنه هفتصد و شصت و هفت کشمیریان بوی رجوع آوردند زمان
دولتش چهار سال و آخرین ایشان یعقوب شاه بن یوسف شاه است که در سنه هفتصد و نود و پنج بدست اکبری عاجز
شده بهندآمده و در سلک امرا منتظم گشت از آن باز کشمیر بسلاطین دهلی تعلق داشت حالا در تصرف شاه ابدالیست

الحمد لله رب العالمین که این رساله جامع صفت اختتام یافت

